

نام رمان: از غرور تا جنون

نویسنده: شبنم گرمی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

مینویسم ... برای تو ... در لحظاتی که اتاقم پر شده از نگاه سرد چشمانت ...

آن نگاه بی‌کران آبی که حتی در مقابلش از دست میرفت تمام وسعت

دریایی که

غرق میشد در بی‌کران چشمانت ... شب پر شده از سیاهی موهای بلند

تو که ریخته‌ای در مقابل تمام نوری که میتراود از پشت نگاه سرد تو به من ...

سرد شدم از نگاه‌های بی‌منظورت به تمام منظورهایی که ای کاش نبودم ...

ای کاش نبودم ... نبودی ... یا ... ای کاش این عشق نبود ... ام ...

مینویسم که بدانی ... به دلیل خودت دوستت دارم ...

!!!!

-آقا؟ شیرین خانوم پایین منتظرشما هستن!

-اکبر مگه نگفتم یه جوری دست به سرش کن؟ چندبار باید
 حرفمو تکرار کنم؟ اکبر با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت؛ آقا بخدا
 هر کاری کردم

نرفت. می‌گن بدون دیدن شما از اینجا نمیرن! کلافه چنگی ب ه موهام زدم!

-پوووف! دختره ی سیریش! عجب
 غلطی کردم!

-خیلی خوب تو برو پایین الان میام.

اکبر - چشم! بایسته شدن در لگد محکمی به صندلی میزتوالت زدم و با شتاب
 گوشه ی اتاق افتاد! زیر لب با حرص زمزمه کردم؛ همینم کم بود! یه بچه از
 یه زن خراب! پلک هامو محکم به هم فشار دادم تا از شدت عصبانیت کم
 بشه! چندتا نفس عمیق کشیدم و با قدم های شمرده راه خروجی رو طی
 کردم!

شیرین روی کاناپه نشسته بود و داشت آهسته اشک میریخت! تودلم
 پوزخندی زدم!

-هه! فکر کرده باشک ریختن راضی میشم بچه شو نگهداره! آخرین پله هم
 پایین اومدم. تا متوجه من شد شتاب زده بلند شد و باعجز توی کلامش اسمو صدا
 زد!!

شیرین - کارن!

-تو اینجا چیکار میکنی شیرین؟ مگه نگفتم این دوروبر پیدات نشه؟

شیرین باهق هق - کارن چرا نمیفهمی؟ من بچه ی تور و توشیکم دارم! نامرد
من همه ی هستیمو به پات ریختم!

کلافه وچندش گفتم؛ بیخود واسه من ادای دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو
درنیار. یادم نییاد همه ی هستیتو من از ت گرفته باشم! بلندتر بهش توپیدم -
بود؟؟؟ شیرین - نبود! بخدا اون فقط یه اتفاق بود. توتنه ا مرد زندگی من
هستی! کارن بزار باعشق زندگیمو بسازی م!

جمله شو کامل نکرده بود به سمتش هجوم بردم، یقه ی مانتوشو گرفتم ومحکم
کوبیدمش به دیوار! میون دندون های کلید شده ام گفتم؛ پرت وپلا نگو احمق! من
اگه بمیرم م باتو ازدواج نمیکنم! همین امروز هم ازدست اون خلاص میشم! مثل یه
جوجه ی ضعیف زیر دست م

میلرزید! راستش اصلا دلم واسش نسوخت! ازاین دسته اززن هایی که میخوان
باآوردن بچه جای پاشونو محک م کنن متنفرم! شیرین - کارن التماست میکنم! بامن
این کارو نکن! من نمیخوام بچه ام چیزیش بشه! بی توجه به حرف ش نعره کشیدم!
-اکبرررر! به ثانیه نکشید صدای اکبرو شنیدم؛ بله آقا؟ -ماشینمو بیار! شیرین
دست هایی که میخواستم

از یقه اش جداکنمو گرفت وگفت؛ نه کارن! این کارو نکن!

باشه میرم! اصلا ازاین شهر میرم! کاری به بچه ام نداشته باش! پوزخندی کنج لبم
نشست! این دختر پیش خودش چه فکری کرده؟ چرا فکر میکنه کارن احمقه؟

باهمون پوزخند گفتم؛ اونى که فکر کردى منم اون باباى بى غیرتت ه حرفم تموم نشده

بود يه طرف صورتم سوخت! اون احمق به من سيلى زد؟ به چه حقى؟ آتیش گرفتم! تنها چيزى که به مغزم هجو م آورد جنون بود! به سرعت دست به کار شدم! موهاشو تو دستم پیچیدم و به شدت هرچه تمام تر شروع کردم ب ه زندنش! نعره م یکشیدم و باجملات کوتاهی مثل: روی م ن دست بلند میکنى؟ به من سيلى زدى؟ حرصمو روی ت ن و بدنش خالى می کردم، بیشتر به شکمش ضربه میزدم که عامل سيلى خوردنمو نابود کنم! زیر دستم ضجه میزد، جى غ های بلند و نفرین های دلخراش، اکبر سعی می کرد شیرینو جدا کنه، مریم زن اکبر هم بالتم اس میخواست تمومش کنم!

تا چشمم خون روی سرامیک های سفیدو

ندید بیخیال نشدم! بادیدن خونى که بين پاهاش جارى ش د ولش کردم! بى جون افتاده بود کف سالن! صدا ازش در نیومد! مریم باجیغ گفت؛ یا امام حسین کشتیش! باشنید ن کلمه ی کشتیش خون تورگم منجمد شد! بابته به پیکرنجى ف شیرین نگاه کردم! نه! من نمیخواستم اون بمیره! به سرعت نشستم و صورتشو بر گردوندم سمت خودم! به صورتش زیاد ضربه نزده بودم! فقط گوشه ی لبش پاره شده بود!

باترس اسمشو صدا زدم! - شى .. شیرین ؟ مریم گریه

می کرد و خدا رو صدا میزد! حت ی

جرات نکرده بود به ما نزدیک بشه. از پشت کاناپه کنار آشپزخونه ایستاده و گریه وناله میکرد. اکبر عصبی به مریم تویی د- مریم! ساکت! توی همین حولولواها بودیم که صدای عربده ی بابا پیچید توی سالن! بابا- اینج اچه خبره؟ بدون توجه به اطرافم شیرینو بغل کردم وبه سرعت به سمت درخروجی حرکت کردم، بابا- صبر کن کارن! ممکنه مرده باشه! نباید خودتو توی دردرس بندازی!

همونطوری درحال حرکت بلندگفتم -زنده اس نمیزارم بمیره! بابا خودشو بهم رسوند وبه بازوم چنگ زد! بابا- صبر کن بینم پسره ی احمق کجامیبری دخترمردمو؟ بانفرت توچشماش نگاه کردم وگفتم؛ من مثل تو قاتل نیستم! بازمو کشیدم وپاتند کردم سمت ماشینم! صدای ناله ی ضعیف شیرین باعث شد روحیه ی باخته ام برگرده، گذاشتمش صندلی عقب وگفتم؛ الان میبرمت دکتر، طاق ت بیار!

دکتر- چه اتفاقی افتاده؟ - من ایشونو توی خیابون پیدا کردم. نمیدونم، وظیفه ی خودم دونستم برسونمش بیمارستان! دختر جوانی که خودشو غرق آرایش کرده بود باهزار ناز وکرشمه گفت؛ هرکی بوده یه حیون وحشی بوده، دختریچاره رو تاسرحد مرگ کتک زده، بیچاره ۲ماهه باردار بوده، بچه اش سقط شده، هم از حرفاش عصبی شدم هم خوشحال، عصبی ازاینکه اگه تنها بودی م بهش حالی میکردم حیون کیه، و خوشحال ازاینکه بچه ی مزاحم سقط شده، ساعت ۶بعداز ظهربودکه شیرین به هوش اومد. سریع خودمو به تختش رسوندم، یه لحظه ترسید، خودشو عقب کشید، شیرین- بامن کاری نداشته باش.-

هیسس! کاریت ندارم! البته تا قبل از اینکه منو شناسی! خم شدم روی تخت و کنار گوشش گفتم؛ من فقط یه رهگذر بودم که توخیابون پیدات کردم! وای بحالت اگه آشنایی بدی! توچشمای بی حالش نگاه کردم و آخرین ضربه هم زدم! - اونوقت باید باجونت خداحافظی کنی! فهمیدی؟ باترس وچشمای گرد شده تند تند سرشو تکون داد، به نشونه ی فهمیدن! خواستم از تخت جدا بشم که گفت؛ فقط بچه ام؟ باکلافگی گفتم؛ کدوم بچه؟ اگه منظورت لخته های خون بود باید بگم رفت همون جایی که باید میرفت....

شیرین - کشتیش؟ بیشرف! اون بچه ی توهم بود، قاتل! خدایرات نسازه، خدا به درد من گرفتارت کنه، واگذرات به امام حسین، توهم مثل اون بابای بیشرفت قاتلی، میدونی کارن؟ ذات بد نیکو نگرده چون که بنیادش بداست! توپس ر اتابک خانی! پسر اون شیاد! دستام مشمت شد! دوباره داشتم کنترلمو از دست میدادم، فکمو محکم بهم فشار دادم! شیرین شروع کردبه گریه کردن، رفتم تو صورتش باصدایی که شبیه پیچ پیچ شده بود گفتم؛ خفه شو! ببراون صداتو شیرین!

زبونت داره کار دستت میده! عوضی اگه قاتل بودم که میذاشتم مثل سگ جون بدی! تازه ثواب هم کرده بودم، یه لکه ننگو از جامعه پاک کرده بودم، اون روی سگمو بالا نیار شیرین، دوسال پیش وقتی اومدی ومثل کنه به م چسبیدی گفتم من اهل عاشقی نیستم! گفتم حق دل بستن وکلک زدن ندادی، گفتم من پای بند هیچ خری نمیشم! گفت م یانگفتم؟ شیرین باگریه هایی که بیصدا شده بودگفت؛ اگه میدونستم چه حیوون پستی هستی هرگز بهت دل نمیبست م!

هر گز! میخواستم جوابشو بدم که در اتاق باز شد، سریع خودمو جمع وجور کردم و از تخت جداشدم، باچشم واسه شیرین خط و نشون کشیدم، متوجه شد، دو تا پرستارویه و دکتر اومدن داخل! چندتا سوال از شیرین پرسیدن و اونم گفت که منو نمیشناسه و اولین باره منو میبینه، باشنیدن سقط شدن بچه اش از زبون دکتر با شدت بیشتری زد زیر گریه،

دیگه موندن من جایز نبود، پول بیمارستان و حساب کردم و بیمارستانو ترک کردم...

وقتی برگشتم خونه هوا تاریک شده بود ،

اکبر دروواسم باز کرد، وارد خونه که شدم باقیافه برزخ ی بابا مواجه شدم! از دستش عصبی بودم، هنوزم اونو مقصر مرگ مادرم میدونستم، باینکه میدونم مادرم افسردگی داشت اما بازهم نمیخوام باور کنم که بابا نقشی تو افسردگیش نداشته، آره مسخره است بعد از ۷ سال هنوزم دلخور باشم، سه روز پیش هفتمین سالگرد فوت مادرم بود، وقتی سالروزش میرسه داغون میشم، از همه متنفر میشم، از بابا، از خودم، از این خونه، از تموم دنیا، خواستم بابارو بیمحلش کنم و برم توی اتاقم که با صدای بلند و عصبی بهم توپید؛ مثل ل گاو سرتو ننداز پایین! بیا اینجا کارت دارم! دندون قروچه ای کردم و رفتم سمتش. دستمو توی جیب شلوارم کردم و منتظر نگاهش کردم! بابا - توهنوزم منو مقصر مرگ هلم ا میدونی؟ مسیر نگاهمو عوض کردم و پوزخندی گوشه ی لب م نشست! بابا - وقتی اونجوری پوزخند میزنی دلم میخواد سرتو از تنت جدا کنم! با خم زل زدم بهش و عصبی گفتم ؛ لابد مثل بقیه سرمو زیر آب کنی؟ آره؟ بازم عصبیش کردم، کاری که همیشه میکردم، عصبی

کردن و جری کردنش، نمیدونم میخواستم به چی برسم، فقط میخواستم بدونم
وقت ی

به جنون میرسه بایه دونه بچه اش چیکار میکنه! بابا چن د بار دستشو روی
پاهش کوبید و گفت: گمشو، گمشو از چشمم، گمشو! —

پوزخندپرنگ تری زدم وبه اونجارو ترک کردم. اسم م ن کارنه. کارن کیانفر،
پسر اتابک خان کیانفر، بزرگتری ن و خطرناک ترین قاچاقچی کالاهای وارداتی
و صادراتی، شغل بابا واسم نبود تازمانی که فهمیدم واسه حفظ منافع خودش
واسه رقابت و پول بیشتر به جیب زدن مانع هاشو از سرراهش بر میداره! واسم
مهم نبود تازمانی که مادر م از دست کارهاش دق کرد و مر د!

توهمین روزاست از ایران برم! میرم نیویورک! میرم که چشم بیندم رو تموم
کثافتکاری ها! روی تختم دراز کشیده و ساعدمو گذاشته بودم روی چشم هام.
صدای مریم از پشت در منواز فکریرون کشید، مریم - آقا شام حاضره! بفرمایید.
د.

همونجوری بدون جابجاشدن صدامو بلند

کردم و گفتم؛ نمیخورم! دیگه صدایی نیومد! نمیدونم قدر گذشت که خوابم برده
بود، با صدای زنگ موبایلم چشم هامو باز کردم، گوشیم توی جیب شلوارم بود،
باشلوار جین خوابم برده بود، قبل

از اینکه صدای زنگش عصییم کنه جواب دادم؛ بله؟ مهران - سلام،
پسرهیچ معلومه کجایی؟ مهران بهتری ن دوستم توی تموم این سالهاست،

والبته همکارم، منو مهران چهارساله با کمک هم نمایشگاه ماشین تاسیس کردیم. -سلام داداش شرمنده گرفتار شدم! مهران- دشمنت دادا، خدا بدمنده؟ چیزی شده؟ -نه خداروشکر حل شد، شیرین میخواست در دسردست کنه دمشو چیدم! مهرانه بامکت طولانی گفت؛ گناه داره بنده خدا! -مهران تورو خدا دوباره نرو بالای ممبر، اصلا دلم نمیخواه چیزی بشنوم! مهران بالودگی گفت؛ باشه بابا من که چیزی نگفتم! الان کجایی؟ پایه ای بریم فرحزاد؟ کیمیا و ساراهم هستن! حوصله ی بیرون رفتنو نداشتیم، اما چندوقتی بود سارا حسابی چشممو گرفته بود، دختر نازی بود، بدم نمیومد یه مدت باهاش باشم، پس گفتم؛ پایه ام، حوصله رانندگی ندارم، بی ادبالم! مهران تک خنده ای کرد و گفت؛ نوکرت م بخدا! یعنی تافهمیدی ساراهم هست بدون چونه زدن قبول کردیا! -سارا خریکه؟ اصلا نخواستم تو آدم بشو نیستی! مهران باخنده؛ خب بابا بی جنبه خان، شوخی کردم، نیم ساعت دیگه درخونتونم! کاری نداری؟ -از اولم نداشتیم! بدون خدا حافظی گوشه روقطع کردم! به قول پانی ذ خدا حافظی خارجی! لابد الان میپرسید پانی ذ کیه؟ پانیذ هم یکی مثل شیرین، مثل روژین، مثل مینا، مثل ل تموم زندگیم که خلاصه شده توی چندتا اسم و شب های بلن د!

با صدای زنگ موبایلم متوجه شدم که بازم توی فکر رفتم و فراموش کردم بای د آماده بشم، گوشیمو قبل از قطع شدن جواب دادم و به مهران گفتم چند دقیقه منتظر بمونه! گوشه رو پرت کردم روی تخت و به

سرعت نور آماده شدم، تیشرت مشکی و شلوارکتان
مشکی، ساعت مارک

دارم و دستم کردم و بازدن عطر مخصوصم اتاقو ترک کردم، خبری از بابا

نبود، راستش دلم نمیخواست بدونم کجاست، از خونه
زدم بیرون، مهران توی ماشین نشسته بود و سرشو به
صندلی تکیه داده بود، نمیدونم چرا حس میکردم این
روزا گوشه گیر شده، شوخی هاش پشتنگ و شیطنت
هاش کم شده بود، فکر کنم داداشم دم به تله داده
و عاشق شده!

البته شاید من اشتباه میکنم، درسمت

شاگردوباز کردم و نشستم، مهران به محض ورودم شروع

کرد مسخره بازی و

لودگی! حرفمو پس میگیرم! این مهران ی که من

امشب می بینم نه عاشق شده و نه گوشه گیر! ساعت

حدود ۱۰ بود که رسیدیم به فرحزاد! مهران به

کیمیازن گ زدوآدرس

پرسید، چندثانیه بعد جلوی سفره خونه نگه داشت! اینجای خوب میشناسم

میشه گفت پاتوق همیشگی بود! کیمی

وسارا به احترام بلندشدن، چشمم به سارا افتاد! این دختر عجیب چشمم گرفته بود! ظرافت تنها کلمه ای بود که

باقیافه اش برابری میکرد! مانتوی سفید و کوتاه، شلوار کتان سورمه ای و شال سورمه ای پوشیده بود، کفش های سفید پاشنه دارش قدبلندشو کشیده تر کرده بود، بهشون که رسیدیم اخم هامو توهم کشیدم، باهاشون سرداحوال پرسیدم کردم و دست دادم، مهران بازم شروع کرد به لودگی!

نمیدونم چرا این پسر یه ذره غرور نداره! همیشه هر جامیره باید دلک جمع باشه! یه کم که گذشت گارسون اومد و

سفارش غذا رو گرفت، داشتم جواب اسمس مینارو میدادم که کیمیا معترضان ه گفت؛ وای آقا کارن یه لحظه گوشه گوشه زمین بزارید چیزی نمیشه ها! بابا اومدیم دور هم باشیم! بدون حرفش نگاهی به ش

انداختم و ادامه ی پیامو نوشتم و سند کردم! کیمیا- وا؟ الان

این حرکت یعنی چی؟ از دخترهای فضول و چموش خوشم نمیاد! اما بخاطر مهران چیزی نگفتم! گوشه رو کنار گذاشتم و گفتم: خیلی سوال میپرسی! ساراتک خنده ای کرد و و کیمیارو مخاطب قراردادو گفت؛ خوب ت شد! و این شد شروع یه کل حسابی،

مهران خودشو وارد بحث کرد و از کیمیا دفاع میکرد، بی حوصله به دوست خنگ م

زل زده بودم و گاهی با حرکات صورتش لبخند می‌زدم!
باخودم گفتم اگه برادره م

داشتم مطمئنا مهران یه چیز دیگه بود!

بعد از شام به پیشنهاد مهران رفتیم بام تهران و مسیر طولانی رو پیاده روی کردیم،
دختر خسته شده بودن و روی یکی از نیمکت هانشستیم، گوشه‌ی سمت راست
نیمکت نشستیم و سیگار مارلبورو مو از

پاکت چرمش بیرون کشیدم، قبل اینکه سیگار و روشن کنم فندکی سیگارمو
روشن کرد! سارا بود! به صورتش نگاه کردم و پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست!
این دومین پوزخندی بود واسه افکارم می‌زدم!

اولیش واسه بودن دوتا دختر که ساعت ۲ نصف شب همراه دوتا مرد بودن
و ککشونم نمی‌گزید، دومیش مهارت سارا توی روشن کردن سیگار طرف مقابل! ه
ه!

به خیالم دختر سنگینی بود! اما.. سارا هم سارا لبخندی

و

گفت؛ میتونم یه سوال بپرسم؟ دود سیگارو توهو افرستادم و به دود خیره شدم.
همونجوری هم گفتم: میتونی! سارا- شما چرا اینقدر تو خودتونید؟ چرا حس میکنم
یه مشکل بزرگ فکر تونو درگیر خودش کرده؟ - پک عمیقی بیه سیگارم زدم
و با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم و گفتم؛ چرا باید تو خودم باشم؟ سارا چشماشو

چپکی کردوشونه ای بالا انداخت؛ چه بدونم؟! -بی توجه به دلبری کردنش گفتم؛
اشتباه متوجه شدید من همیشه همینم! سارا - چه جالب!

مهران خودشو وارد بحث کردوگفت؛ جالب ترم میشه! این رفیق ما کلا کله نداره!
همیشه هم پاچه گیره! چشم غره ای بهش رفتم که سریع گ فت؛ ملاحظه
بفرمایید! همین الان بانگاهش بهم فهموند گورخودمو کندم! اصلا خانوم چرا ازمن
میپرسی؟ به من چه اصلا مگه نه کارن جون؟ صداشو نازک کرده بود ومثل
دخترای لوس حرف میزد، دود سیگارو بیرون دادم وهم زمان خنده ام گرفت!
سارا- وای من عاشق پرستیژسیگار کشیدنتون شدم! کیمیا- وای ه دفعه بگو
عاشق خودت شدم دیگه! سیگارچه صیغه ایه؟ ساراخجالت زده سرشو پایین
انداخت! مهران هم ساکت شد، همیشه همین بود، وقت هایی که باید حرف میزد
سکوت میکرد! واسه عوض کردن جو، به وجود اومده سیگارو زمین انداختم
وازجام بلندشدم! -خب بسه دیگه! پاشین بریم! شماهم برید خونه هاتون زشته
این وقت شب بیرون هستید! بالاخره گفتم! مثل همیشه نتونستم جلوی دهنمو
بگیرم

واشتباه کسی روبه روش نیارم! سارا انگاردلخورشده بود، نمیدونم از انتقاد من
بودیا حرف کیمیا! هرچی که بود ارزش فکرکردن هم نداشت! خلاصه بعداز طی
کردن راه رفته، نزدیکی های ساعت ۳ونیم صبح به خونه رسیدم!

بدون عوض کردن لباس هام خودمو انداختم روی تخت ونفهمیدم چطوری
خوابم برد!

مریم - خدارحمتش کنه، هلمما مثل دخترم بود، خداانشالله با بی بی فاطمه هم نشینش کنه، -خدارحمت کنه رفتگان شمارو! امروز هم یکی ازاون پنج شنبه هایی بودکه بامری م به دیدن مادرم میرفتیم! الانم نیم ساعته کنار قبرش چمباتم ه زدم وبه اسم حکاکی شده روی سنگ قبرخیره شدم! "هلمما

آیدر" خیره بودم به تنهاکلمه ای که هراین روز ه ا حسرتشو میکشیدم! "مادرم" صدای مریم منوازخاطراتم بیرون کشید! مریم - کارن جان؟ برگردیم؟ هوا داره تاری ک میشه! بدون حرف به چشم های سرخ ازاشکش نگاه کرد م!

چقدر گریه کردن واسه این زن راحت! خوشبحالش! بعض ی وقت ها آرزو میکنم جای اون باشم! مهربون وبی ری !!

مریم که انگاری نگاهمو اشتباهی برداشت کرده گفت ؛ ناراحتتون کردم؟ بازهم بدون حرف فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد م..

به آسمون نگاه کردم، هوا گرگ ومیش شده بود! آهی بیصدا ازسرحسرت کشیدم وازجا بلندشدم! -بریم! مریم ه م باگفتن یاعلی بلندشدوچادرشو مرتب کرد ودنبالم به راه افتاد! به ماشین رسیدیم، قبل ازاینکه سوار ماشین بش م گوشیم زنگ خورد، سارا بود! بعدازاون شب خودش پیشنهاد دوستی داد! اما فقط رفاقت! نه عشق! عشق واسه کارن معنا نداره! عشق یعنی مادرم! همین وبس! دکم ه اتصالو لمس کردم وبه مریم اشاره کردم بشینه توماشین-!

بله؟ سارا- سلام نفسم! -پوزخندی گوشه ی لبم جاخوش کرد! ازکی نفس این دخترشدم؟ نمیدونم!

باینکه از اون شب با م تهران کمتر از یک ماه میگذره اما سارا خیلی ساده تراز چیزی که فکر میکردم کشف ش د! درست مثل یه مسائله ساده بعد از دومین قرار حل شد! شخصیت مینارو دوست دارم! باینکه نزدیک به ی ک ساله باهمیم اما هنوزم نتونستم این دختری کشف کن م!

نتونستم درست حسابی بشناسمش! هیچوقت ابراز احساسات نمیکنه و شخصیت مجهولی داره! سارا- الووووو؟ صدامیاد؟

-آره صداتو دارم! سارا - وا؟ عشقم سلام کردما؟- سلام! خوبی؟ سارا شروع کرد باهیجان از حال واحوال این روز هاش.. چندقدم از درفاصله گرفتم وسعی کردم مری م از مکالمه ی ما چیزی نشونه! ماشینو دور زدم، چشمم ب ه تمیزی ماشینم بود و گوشم به دلبری های سارا! ماشینو کام ل دور زدم ومیخواستم برگردم سمت سندلی راننده که بادیدن صحنه ی روبه روم تاملر جنون عصبی شدم!

چندتاخط بلندوعمیق روی ماشینم کشیده بودن! مطمئنا این خط ها نمیتونست کار سویچ ماشین باشه! سارا پشت خ ط داشت وز وز میکرد، عصبی بودم، رنگ ماشینم سفارش ی بود، مدت زیادی صبر کردم که رنگ دلخواهمو تحویلیم بدن! فکم از عصبانیت قفل شده بود،-سارا باید قطع کن ی!

همین الان! بدون حرف اضافه گوش ی رو قطع کردم! دست مشت شده امو به جای خط ها کوبیدم.-لعنتی! اگه گیر ت بیارم زنده ات نمیزارم! اما مشکل اینجا بود که حتی نمیدونستم چراوچه کسی این کارو کرده!

باضربه ی دستم مریم پیاده شد وگفت؛ چیزی شده پسرم؟ بادست به ماشین اشاره کردم وگفتم؛ اگه مسبب این کار جلوچشمم بود بدون شک میکشتمش! مریم دستشوجلو دهندش گرفت وگفت؛ هییی! خدامرگم بده، ازخدا بیخبره اچه خصومتی بامردم دارن اخه؟ بی حوصله تراز قبل لگدی به لاستیک زدم گفتم؛ ولش کن بشین بریم! بابا ز کردن در ماشین متوجه کاغذی شدم که به زمین افتاد! خ م شدم وبلندش کردم.. متن: تاتو باشی ماشینتو جلو ماشین م ن پارک نکنی وراه منو سد نکنی! نوش جونت! به همون اندازه منم حرص خوردم! بای هانی!!! روی برگه جای بوسه با رژلب بود! پس کاریه زن بوده! اما من ماشینمو جلوی کسی.... بایه کم فکر کردن متوجه شدم... اون ماشین سفیدخیلی کثیف.. جنسیس کوپه! آره! من درست پشت اون ماشین پارک کرده بودم! بایه کم دیگه فکر کردن یادم اومد پلاکش ص بود! وای لعلنتی! اگه حتی یک عدد از پلاکش یادم بود شده تموم پلاک هارو ردیف میکردم تاپیداش کنم! کاغذو توی دستم مچاله کردم وپرت کردم روی داشبرد! حرص خوردن فایده نداشت! دستم به ش نمیرسه.... دلم نمیخواست با عصبانیتم مریمو بترسونم.

پیرزن بیچاره هر وقت منو میبینه من عصبی م!

ساعت ۹ شب رسیدیم خونه، بابا جلوی تلویزیون خوابش برده بود، نمیدونم چرا نمیتونم مثل گذشته دوستش داشته باشم، روبه مریم کردم وگفتم؛ بیدارش کن بره سر جاش بخوابه! مریم چشمی گفت ومنم راه اتاقمو پیش گرفتم.

حوصله ام سررفته بود، حوصله ی نمایشگاه وغرغرها ی مهران روهم نداشتم! یه مدته یه خط درمیون سرکار میرم.

دنبال کارهای رفتنم، میخوام اقامت دائم بگیرم، دیگه دلم نمیخواد برگردم ایران، اما باتموم این عجله کردنم ازایران دل نمیکنم! هر دفعه که یک کارم راه میفته ته دلم خالی میشه و به رفتن نزدیک ترمیشم! اما.. وابستگی واسم مه م نیست، کارن به هیچی دل نمی بنده! لباسامو عوض کردم و با لپتابم موزیک آرومی پلی کردم.. روی تختم دراز کشیدم و طبق عادت م ساعدمو روی چشمم گذاشتم! یاد م ماشینم افتادم! یاد پلاک اون ماشین پارک شده! کاش وقتی اون کارو میکرد میدیدمش! اونوقت میدونستم چطوری یه گه خوردن بندازمش! باز م داشتم عصبی میشدم آهنگو عوض کردم و پانیز زنگ زدم، حوصله ام سررفته بود، تنه ا کسی که میتونست حالمو خوش کنه پانیز بود! میخواست بیرون قرار بزاره که گفتم خونه منتظرشم! سارا پشت خط م بود بدون خداحافظی با پانیز تماس سارا رو وصل کردم! خنده ام گرفته بود! ساراهم تورا ه خونه ی ما بو د!

تصوراینکه سارا و پانیز به جون هم بیفتن باعث شد خنده ام شدت پیداکنه! سارا- وا؟ عزیزم حرف خنده داری زدم؟ بات ه مونده ی خنده ام گفتم؛ نه! سارا امشب نیا، من یه جایی کار دارم باید برم! سارا دلخور گفتم؛ از دیدارمون مهم تره! دل م میخواست بگم فرقی نمیکنه و با هر دو تاش کارم راه میفته ام ا گفتم؛ آره یه قرار کاریه! سارا ناراضی گفتم؛ نزدیک خونتون بودما.. باشه.. برمیگردم! انگاری انتظار داشت تعارفش کنم! اما من با خودمم تعارف ندارم! -اوکی پس فع لا خداحافظ! منتظر ادامه ی حرفش نشدم و قطع کردم.. آهنگ هارو پشت سرهم رد کردم و یه آهنگ باریتم تند انتخاب کردم و صداشو زیاد کردم.. نیم ساعت بعد پانیز اوم د..

آرایش ملایم و تیپ ساده‌ای زده بود، اینم جزئیکی از خصوصیاتش بود، بعضی وقت‌ها خودشو با آرایش خفه می‌کنه و بدترین لباس هارو میپوشه، بعضی وقت‌ها مثل امشب ساده‌ی ساده! باهاش دست دادم پانی ذ- دیگه داشتم ناامید میشدم که زنگ بزنی! -من نزد تو چرا نیستی؟ پانی ذ- این روزای ه کم مشغله‌ی فکری داشتم، ببخشید! دستشو گرفتم نشستیم روی تخت! -مشکلی پیش اومده؟ پانی ذ شالشو از سرش برداشت همزمان گفت: نه! یه کم احساس تنهایی میکنم!! توام که سالی ه بارپیدات میشه! موهاشو کوتاه و بلوطی رنگ کرده بود، - منم سرم یه کم شلوغه! دنبال کارهای رفتنم، این روزا همه از گله میکنن صدای مهرانم دراومده!

پانی ذ- یعنی میخوای جدی جدی بری؟ پس بابات چی میشه؟ -آره میرم! بابامم که روال عادی زندگیشو ادامه میده! پانی ذ- خوشبختانه چقدر راحت از بابات دل میکنی! باز هم مثل همیشه پوزخند تلخ مهمون لبهام شد!

صبح با صدای دوش حموم از خواب بیدار شدم، پانیذکنارم نبود، پس باید حموم باشه، به ساعت نگاه کردم، ۹ و نیم صبح بود، اوه! امروز دیگه نمیتونم جواب مهرانو بدم، باید برم نمایشگاه، اما قبلش باید حموم میرفتم پس از حموم اتاق بغل استفاده کردم. بعد از یه دوش ده دقیقه‌ای از حموم اومدم بیرون، پانیذ جلوی آینه مشغول درست کردن شالش بود، به صورتش نگاه کردم، چقدر سریع آماده شده! متوجه من شد و باطمینان خودشو بهم رساند و سلام کرد، پانی ذ

لبشو آویزون کردوگفت- اوهم مامان منم زنگ زد!

حسابی عصبی بود باید زود برم! -باشه برو به

سلامت، میخوای برسونمت! پانی ذ- نه عزیزم خودم میرم، فعلا خداحافظ...

بعدازرفتن پانیذ به سرعت لباس پوشیدم وراه

افتادم، نیم ساعت بعد جلوی نمایشگاه پارک کردم، میخواستم مدارکمو داخل

داشبرد بزارم که چشمم به یادداشت اون دختره افتاد! البته شایدم زن باشه! یه

باردیگه بادقت یادداشتو خوندم، احمق معلومه بیسوادم هست! دست خطشو

بزارن جلوآفتاب راه میره! اه باز م اعصابم خراب شد! رنگ وخط ماشین واسم

اصلا مهم نیست و ارزش نداره، ازاینکه ازیه زن صدمه بین ی اذیتم میکنه..

مهران- به به! جناب کیانفر! شما کجا اینجا کجا؟ میگفتین گاوی

گوسفندی، چیزی واستون سرمی بریدیم! -سلام! مهران حوصله ندارم

سربه سرم نزار!

مهران- این که چیزجدیدی نیست! جنابعالی کی حوصله

داشتی این باردومت باشه؟ بی حوصله گفتم: مهران!

مهران- ای کوفت ومهران دردومهران، دیشب ازخستگی

داشتم میمردم اونوقت جنابعالی داشت ی...

لااله الاالله.. اصلا بگو بینم باپانیذجون خوش گذشت؟ -جای

شماخالی! مهران بامکت طولانی ناباور باچشم های گردشده پرسید:

واقعا جای من خالی؟ باحالت پرسیدن سوال وچشمای گردش

بلند زدم زیر خنده! مهران - ای کوفت! خنده ام اوج گرفت
وبلندتر اقبل شروع کردم به خندیدن!

مهران مظلوم دوتا دستشو بالا گرفت و به حال ت گریه گفت: خدایا
این شادی رو از من بگیر! باور م همیشه این عجوبه داره میخنده!

یک ساعت همینجوری باشوخی و خنده گذشت، مهران داداش
خوبیه، یکی از دلیل دلتنگی هام واسه رفتن، ندیدن همین
مهرانه! فقط

خدایمیدونه قراره چقدر توی غربت تنهایی و سختی بکش م!
داشتم سر رسیدهارو بررسی میکردم که مهران گفت؛ راستی
چرا دیشب سارا رو پیچونده بودی؟ من ندونستم چی گفتی
فکر کنم سوتی دادم!

خودکارو انداختم روی برگه ها و دستامو به پشت سرم تکیه دادم! -
چطور؟ مهران - ساعت یازده ونیم شب بود سارا زنگ زد و بعد از احوال
پرسی و..

گفت قرار کاریتون چطور پیش رفت؟ من م ندونسته گفتم کدوم
قرار کاری؟ اونم گفت ولش کن حتما کارن میخواستن پیچونه!
بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم؛ اوهوم! پیچوندمش!

مهران - کارن؟ این تونبودی چشمت دنبالش بود؟ - اولامن چشمم
دنبال هیچ خری نیست، دوما آره ازش خوشم اومد، اما خیلی دمه
دسته! اشتباه راجع بهش فکر کرده بودم! اپن ترزاین حرفا بو د.

مهران - نمی فهممت کارن! همه ی پسرا آرزوشونه هم پا پیداکنن!
اونوقت تو... پریدم تو حرف ش و گفتم؛ بیخیالش، الان نمیخوام واسم
پدری کن ی ونصیحتم کنی، خودم میدونم دنبال چی هست م!

راستی امروز جمعه اس، امروز کار تعطیل!

هیجان امشبو هستی؟ مهران - نکنه بازم کورس های شبانه
مسخره؟ اخمو توهم کشیدم و گفتم ؛ دوست نداری نیا! اما به
علايقم توهين نکن!

مهران - قیافتو اونجوری نکن، اخريين بارو هنوز يادم نرفته! نزديک
بود خدایي نکرده... باز م پریدم تو حرفش و گفتم؛ میمردم؟ چپ
چپ نگاه م کرد و سکوت کرد! - نترس من بادمجون بمم!

شب با مهران رفتیم تجریش، جمعه شب هاتوی یه خیابون خلوت مسابقه بود،
هر دفعه که اومدم برنده من بودم، حتی اگه قرار بود جونمو ازدست بدم اجازه
نمیدادم ببازم! کارن هیچوقت نمیبازه! این شعاره مسخره شده بلای جونم! ازم ی ه
آدم کثیف ساخته! آدمی که اصلا شبیه من نیست! امشب م مسابقه رو بردم! دورای
آخر بود که مامورا سر رسیدن! از تو آینه آژیر ماشین پلیسو دیدم، مهران کنار دستم

منونفرین میکرد ده تا خودشو! اما من تموم حواسم ب ه ماشینی بود که ازش خیلی دور شده بودم و خداروشکر یه فرعی دیگه پیدا کردم و خودمو گم و گور کردم! مهران که ه مطمئن شد گمون کردن سعی میکرد ازم دلجویی کنه ام ا من اخمو توهم کشیده بودم و وانمود میکردم دلخور شدم!

مهران_ حالا نمیخواه خودتو بزنی به پرریز! خب صد دفعه گفتم من ازم امور میترسم!

ماشینو جلو خونه اش پارک کردم و گفتم م:

_ پیاده شو!

مهران_ نمیشم! اصلا امشب میخوام نقش سارا یا پانیدو بازی کنم!

چشماشو چندبار تو کاسه چرخوندو ادای دخترای جلفو در آور د!

مهران_ بریم هانی! امشب میخوام واست سنگ تموم بزار م!

نتونستم نخندم! تصور مهرانوتوی اون حالت خنده رو، روی لب هام نشون د!

مهران_ خندیدی! خندیدی! بابا بخند دنیا به اخر نمیرس ه که...

_ باشه بابا بخشیدمت جریمه ات اینه فردا خودت تنها بری نمایشگاه!

مهران_ ای خدا حق منوازت بگیره، ای خدا منومرگ بده! ای خدا...

پریدم تو حرفشو گفتم: بس ه!

مهران نگاهی پر از اخم بهم انداخت و گفت: تلافیشو سرت در میارم!

با خنده گفتم: برو دیگه!

باخشم دروبازکرد و پیاده شد و دست اخرم درومحکم به م کوبوندا! قرار نبود سرکار نرم! اما یه کم حرصش بدم چیزی نمیشه!!!!

وقتی برگشتم خونه ساعت ۳ونیم صبح

شده بود، بعدازپارک کردن ماشین، آروم وییصدا واردخونه شدم، اما... کسی خواب نبود، بابا عصبی بود، مری م مستأصل یه گوشه ایستاده بود، اکبر روبه روی بابا ایستاده بود، باورود من همه ی سرها سمت من چرخید!

_سلام!

بابا جوابمو نداد، مریم واکبر آروم جواب سلاممو دادن!

_چیزی شده؟؟؟

بابا-چی میخواستی بسه؟ همه دارو ندارمو بردن وهیچ غلطی هم نکردم!!!

_چی شده خوب؟

بابا_ مجتبی صفایی رویادته؟

میشناختم! همون اسمی که مادرمو نابود وافسرده کرد!

همونی که تابحال حتی یک بارهم ندیده بودمش اما باتمو م وجودم ازش

متنفربودم! بی حوصله گفتم:

_چه فرقی میکنه؟

بابا_یک باردیگه ضربه زد! این دفعه کاری تر! این دفعه تبربرداشته ریشمه نو

قطع کنه!

—میشه واضح حرف بزنی؟

بابا با غم عجیب توی نگاهش که سالهاست پشتنگ شده بود گفت؛

—کارن؟ کمکم کن!

پوزخند... بازهم پوزخندلعتنی گوشه ی لبم نشست! اتاب ک خان کمک
میخواست!

اونم ازکی؟ ه—ه!

بابا_نمیکنی؟ نه؟

مکت طولانی منو که دیدگفت: میدونستم!

ازاولشم نبایدبه تومیگفت م!

توخیلی وقته غریبه شدی! نم اشک توی چشم های سیاه ش نشست! من چی
میبینم خدایا؟ این بابای منه؟ اتابک خان بزرگ وگریه! یعنی اینقدر اوضاع
خرابه؟؟ بدون فکرگفتم:

—چه کمکی ازدست من برمیاد؟

باباناباوربهم خیره شد! آره خب نبایدم باورکنه! چون خیلیوقت بود اون کارن
احمق! که به قول بابا دست راست باباش بود دیگه نیستم!

بابا_یعنی میخوای کمکم کنی؟

نه! هرگذر دلم نمیخواست اشتباهات گذشته روتکرارکنم!

نمیخواستم کمکش کنم ام..

دلم میخواست بدونم ازم چی میخواد!

انگاردلم میخواست یه باردیگه بابامو بشناسم! موشکافانه نگاهش میکردم!

_تا اون کمک چی باشه!!!

بابا_ فقط میخوام دست از سرم برداره!

فقط میخوام از بازار تجارت بندازمش بیرون!

باکنایه گفتم: اونوقت چطوری باید از بازارت تجارت بندازمش بیرون???

بابا بازم چشم هاشو غمگین کرد وگفت:

چی میخوای بشنویی کارن؟ من آدم کش نیستم! قطره اشکی از گوشه چشمش

چکید و ادامه داد: وقتی اولادت باورت نداره! چه انتظاری از غریبه ها دارم!!

کلافه گفتم: کمک خواستی راهشو خواستم! حرفی...

پریدتو حرفمو گفتم: کارن برو تا وقت! نمیخوام! نه خودتو نه کمکتو!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و با برداشتن یه دونه خیار از ظرف میوه، راه اتاقمو پیش

گرفتم اما...

این کارم باعث نمیشد که بیخیال گریه ی بابام بشم! باید یه سربه این مجتبی

بزنم! میخوام بینم این غول بازار کیه که اشک اتابک خان و درآورده!

بدنیست یه گوش مالی بهش بدم بعد از عوض کردن

لباس هام موزی ک ملایمی گذاشتم و روی تخت دراز

کشیدم!

تموم اتفاق‌های امشبو مرور کردم! شب پرهیجانی بود اگه بابا خرابش نمیکرد!

افکارم بهم ریخت! این مجتبی کیه؟ بای د

بینمش! خیلی کنجکاو شدم! باید حریف قدری باشه!

توی همین فکرها بودم که پلکم سنگین شد و خوابم برد!!

با صدای ویبره گوشیم از خواب پریدم، همونجوری چشم بسته جواب دادم؛

_بله؟

مهران_ جدی جدی نمیخواهی بیای سرکار؟ _مهران تویی؟ چرامیام ساعت

چنده؟ مهران_ اونیم! کی میخواهی بیای به سلامتی؟ میخواستم بگم

همین الان راه میفتم که یادمجتبی افتادم!

امروز باید بینمش! هرطور شده!

_بعد از ظهر میام! خوب شد بیدارم کردی! یه چیزایی هس تکه باید سروسامون

بدم!

مهران مشکوک پرسید؛ چیزی شده؟ _نه!

مهران_ باز کیو بدبخت کردی؟

_مهران!

مهران_ خب میگی چی شده یانه؟

_میگم! ولی نه الان!

مهران_ باشه باید قطع کنم مشتری دارم! وبدون خدا حافظی قطع کرد!

به صفحه خاموش گوشی نگاهی کردم و گفتم: تلافیشو سرت درمیارم!!
سریع بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم آماده شدم و اتاقو ترک کردم!

اکبر و صدا زد: اکبر! اکبر!

اکبر_بله آقا؟ سلام!

_سلام! به اشکان زنگ بزن بگو کارن داره می‌اد! بگو ب ه اون دونفرم زنگ
بزن ه!

اکبر نگران پرسید: چیزی شده آقا؟ اگه مشکلی هست من حلش میکنم!

_نه! چیز مهمی نیست، خودم باید حلش کنم! اممم فقط...

چشم و گوش بسته!

اکبر متوجه حرفم شد و سریع گفت: بله آقا حتم!!!

اشکان پسر دوست بابامه! یه جوارایی دوست من هست! اما...

من هفت ساله که دوستی بجز مهران ندارم! اشکان دونفر و میشناسه

که پایه ی دعوا هستن!

واسه اون دارم میرم پیش اشکان! از اون غولی که بابا ساخته بعید نیست

دعوا راه نندازه! نمیخوام دست خالی رفته باشم!

ساعت یک ونیم ظهر بود که کارخونه ی رنگرزی مجتبی رو پیدا کردم! البته

من اطلاعاتی نداشتم، اکبر چند نفر و معرفی کرد که تونستم از طریق اونا مجتبی

رو پیدا کنم!

از ماشین پیاده شدم! اشکان_ منم باهات میا م!

_نه! توبشین توماشین! اگه چیزی شد خبرت میکنم!

بعد از اتمام حرفم منتظر جواب نشدم و پاتند کردم سم ت کارخونه!

با دیدن محیط کارخونه ی بزرگ ومجهزش پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست! هه!

هر کی این دم ودستگاه وتشکیلات روبینه حتی حدسم نمیزنه طرف قاچاقچی

بزرگیه! بعد از کمی پرس وجو جلوی اتاق رئیس کل ایستادم!

تقه ای به در زدم وبدون اینکه منتظر جواب باشم در اتاقو باز کردم!

مردی مسن باموهای رنگ شده مشکی پرکلاغی، صورت اصلاح شده وعینکی

بافر مهای مشکی! کت شلوار توسی روشن پوشیده بود، با دیدن من عینکشو

از چشمش جدا کردو گفت؛ بفرمایید؟؟ بدون سلام کردن گفت م:

_کیانفر هست م!

مجتبی موشکافانه نگاهم کردو گفت:

_به جانیاوردم!

_منم اولین بارمه شمارو می بینم! اومدم بگم سرت تو آخور خودت باشه! قبل اینکه

بلایی سرت بیاد پاتو از کفش اتاب ک کیانفر بکش بیرون!!

اخماشوتوهم کشید واز جاش بلندشد، خیمه زد دوی میزوب ه حالت عصبی

گفت:

_تابک خودش زورش نرسیده جوجه نوچه هاشو فرستاده؟ توی بی سروپا
میخوای بلاس من بیاری؟ بدم همینج ا سرازنت جداکنن جوجه؟؟

عصبی شدم! خون جلو چشممو گرفت! این مردک چطوری جرات کرد اون حرفارو
بزنه!!!!!!؟؟

مسیریو که ایستاده بودمو تامیزش با یک گام بلند طی کردم مشتمو باتموم قدرت
کوبوندم توی صورتش! چون انتظار ضربه رونداشت تعادلشو ازدست داد وازپشت
همراه با صدلیش افتاد زمین! آروم نشدم! باسرعت خودمو به پشت میزش
رسوندم، خم شدم و یقه شو گرفتم!

کپ کرده و باچشم های گردبه حرکاتم نگاه میکر د...
نفس زنان و میون دندون های کلید شده ام گفتم:

_برو خدارو شکر کن ازخونت میگذرم! خدارو شکر کن نمیکشمت! پاتواز گلیمت
دراز تر نکن! وگرنه بامن طرفی!!

بعد از اتمام حرفم یقه ی لباسشو محکم ول کردم و به عقب هولش دادم!
قبل از فرصت دادن به حرکتی اتاقو ترک کردم و به سرعت از اونجا دور شدم!
اشکان به ماشین تکیه داده بود! متوجه من شد، اومد جلو!

اشکان_چی شد؟ دعواتون شد؟

_نه! بریم!

اشکان_قبل رفتن اینقدر داغون نبودی!

حوصله ی این پسر و نداشتم! نوع حرف زدنش عصیتم می‌کنه! شبیه لات های
چاله میدون حرف میزنه!

_اشکان! هیچی نشد! یه تذکر دادم و تموم!!

انگاری متوجه شد دیگه نباید حرف بزنه چون بعدازاون سکوت کرد و توی مسیر
۲ساعته ی برگشت حتی یک کلمه هم حرف نزد! منم از خداخواسته موزیک هم
روشن نکردم! سارا_کارن! حس میکنم این روزا گوشه گیر شدی! چیزی شده
عشقم؟

_نه!

سارا_بدم میاد جواب سوالاتو یک کلمه ای میدی!

_منم بدم میاد کنار گوشم وز وز میکنی!!

سارا دلخور گفت: خیلی ممنون که حشره ی مزاحمم شدم!

خودت دیشب زنگ زدی و گرنه نمیومدم!

_میتونی بری!

سارا_توچت شده کارن؟ واسه چی این رفتارو بامن میکنی؟ _سارا خانوم میشه بری

خونتون؟ امروز حالت خوب نیست!

سارا نفس عمیقی واسه کنترل کردنش کشید و گفت:

_باشه! میرم! ولی این موقع شب تنهانمیرم ماشینم که نیاردم یه زنگ

به آژانس بزن!

به ساعت نگاه کردم! ۹ شب بود! باز هم پوزخند تلخ!!!!
 ایشون همون خانومی هستن که تانزدیکی های صبح توی فرحزاد وبام تهران
 بادوتا پسر غریبه بیخیال ازهیچ خطری بودن!!!! اما حالا... میت‌سه ساعت ۹ شب
 برگرده خونه!!!

_نمیخواد، برو آماده شو خودم میرسونمت!!

سارا کلافه از جاش بلند شد و رفت که آماده بشه!!

امروز دو هفته اس که اون روزی که به دیدن مجتبی رفت م میگذره!!

سه روز دیگه از ایران میرم! هرچقدر به رفتنم نزدیک تر میشه حالم

پیشون تر میشه!!! مهران ناراحته! میگه رفیق نیمه راهی!

میگه بعد از رفتنت برمیگردم شیراز! میگه میرم شهری که یه روزی به امید

بودن تو ترکش کردم! میگه فراموش میکنم رفیق بی مرامی مثل کارن داشتم!

امشب حرف هایی که مهران بهم زد داغونم کرد!

کاش میتونستم فریاد بزنم و بگم چقدر این رفتن واسم سخته!

کاش میتونستم بهش بگم توی دلم میگذره!

کاش میفهمید کارن هیچوقت نارفیق نبوده ونیست...

صدای سارا رشته ی افکارمو پاره کرد!!!

سارا_من آماده ام!

نگاهی اجمالی به مانتوی قرم زکوتاهش انداختم و بابر داشتن سویچم از کنار تخت
اتاقوترک کردم! ساراهم پشت سرم اومد!

سوار شدیم، داشتم ماشینواز حیاط بیرون میاوردم که شیری ن صدراهم شد!

این اینجاچیکار میکنه! جلوی ماشین من! پشت درخونه!

سارا_این دیگه کیه؟ بدون جواب دادن به سوالش پیاده شدم!

رفتم سمتش، گریه کرده بود، اینقدر زیاد که پلک زیری ن چشمش هم

متورم شده بود! قیافه ی افسرده و پرازغمش باعث شد دلم واسش بسوزه!

شونه شو گرفتم واسمشو صدا زدم!

_شیرین؟

امانگاه شیرین خیره بود به سارایی که روی صندلی جلو نشسته بود!

شیرین_اونم قراره من بدبخت بشه؟ قراره حسرت مادرشدنو بکشه؟

پلک زد وهمزمان چندقطره اشک صورتشو خیس کرد!

شیرین_قراره مثل شیرین بیچاره عشق یکطرفه روتجرب ه کنه وبابی رحمی

تمام بچه اش نابودبشه؟

توی چشمم زل زدوادامه داد: یااینکه قراره خانوم خونه ات بشه؟ مادر بچه ات

بشه؟؟ کدومش؟؟

اشک های صورتش پشت سرهم وپی درپی صورتشو خیس میکردن!

نور چراغ ماشین مستقیم میخورد توی صورتش!

هیچکدومش! اون میدونه نباید دل ببنده! میدونه من دل نمی بندم! شونه شو گرفتم وادامه دادم: این چه قیافه ای ه واسه خودت درست کردی؟؟ این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم....

سارا_اینجا چه خبره؟! خودشو به من نزدیک کرد وگفت:

عشقم معرفی نمیکنی؟؟؟

وای وای وای سارا!!! این عشقم گفتت چی بود الان!!!!

شیرین پوزخند تلخی تو صورتتم زد و شونه هاشو محکم از دستم بیرون کشید و رفت!!

عصبی به سارا نگاه کردم! پیروزمندانه نگاهم میکرد! توی صورتش توپیدم: _من کی عشق تو بودم و خبر نداشتم؟؟؟ سارا_وا؟ عشقم تکیه کلامه! چی شده حالا؟؟؟ عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم: برو تو ماشین تام ن برگردم بابا....

سریع دنبال شیرین رفتم! کوچه تاریک بود اما دیدم که سوار سمند زردی شد! میخواستم برم و جلوشو بگیرم ام...!

باخودم که فکر کردم گفتم: بانفرت جدا بشه زودتر فراموش میکنه!!!

سارارو درخونشون پیاده کردم و رفت م...

فکر کردن به شیرین عذاب میداد! پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و به شیرین فکر میکردم! ب ه حرفاش! صدایش توی گوشم

اگو میشد! "اون م قراره حسرت مادرشدنو بکشه" کلافه دستمو
 ب ه درتکيه دادم وموهامو چنگ زدم! م ن چیکار کردم؟؟
 پوووووف! صدای بوق ممت د

ماشینی عصابمو خراب کرده بود! وقتی ب ه خودم اومدم دیدم
 چراغ سبز شده ومن غرق در فکرم!!! حرکت کردم، اما صدای اون
 بوق لعنتی قطع نمیشد! از آینه جلو به ماشینی که بوق میزد نگاه
 کردم! زانتیا مشکی! بادستم اشاره کردم راه بازه گردنتو بشکن برو!
 اما مدام چراغ میزد وبوق میزد! این دیگه کدوم خریه!!!
 مثل اینکه تنش میخاره!! سرعتو کم کردم ک ه بینم چی میخواد!
 همین که سرعتمو کم کردم به سرعت پیچید جلوی ماشین م!
 قبل از اینکه باهش برخورد کنم محکم زد م روترمز، عصبی شدم،
 باعصبانیت پیاده شدم تا حق این مردکو بزارم کف دستش، همین
 که پیاده شدم چند نفر از پشت سر بهم حمله کردن، همه چی یه دفعه
 ای شد، انتظار حمله ی ناگهانی نداشتم، پنج نفر بودن، فرصت تکون
 خوردن بهم نمیدادن، با ضربه ای که توسط چوب توی سرم خورد
 گیج شدم وبه زمین افتادم، وباضربه های بعدی روح از تنم جدا شد!
 شوری خون توی دهنم راه گرفت کنار ماشینم از حالم رفتم، اما قبل
 از اینکه کام ل از حال برم با صدای بی جونی گفتم: شما ک ی

هستین؟ به نفرشون نشست کنار پیکر غرق در خونم و یقه مو گرفت
توصورت با نفرت توپید؛ مجتبی گفت قبل مرگت بهت بگم بامن درافتادن
مساوی شد با جوون مرگ شدنت حرفش تموم نشده بود محکم سرمو به
آسفالت کوبوند و دیگه هیچی نفهمیدم...

مهران_ این کارونکن کارن، توقول دادی، قرار بود دنبال آینده ات بری نه گذشته
روتکرار کنی! کمکت میکنم ویزات و تمدید کنی، برو امریکا، اصلا برنگرد، این
یارو خطرناکه میترسم بلایی سرت بیارن، میترسم این دفعه رو خوش شانس
نباشی...

_مهران میشه بس کنی؟ چندروزه سوزنت گیر کرده؟ نمیرم! ازایران نمیرم!
واسه چی برم وقتی زندگیموتوی ایران دوست دارم؟

مهران_ این حرف آخرته آره؟ تاخودتو به کشتن ندی کوتاه نمیای؟ نه؟
_حرف آخرمه! کاری هم بامجتبی وجونش ندارم! فقط میخوام باهش شراکت
کنم! توی دلم ادامه دادم: یه جور ی به خاک سیاه میشونمش که خودش جون
خودشو بگیره!!!!

مهران_ هه! سه ماه توی کُما بودی بیهوشی روی مغزت
تاثیر گذاشته! چرا فکر کردی اون باتو شراکت میکنه؟

اونوقته که باید با تموم ثروتش خداحافظی کنه! من میتونم به زانو درش بیارم! اول
توی بازار تجارت بدنامش میکنم، رسواش میکنم وبعد شرکیش میشم! توی این

مدت حساب ی بهش فکر کردم مولا درزش نمیره!!! یه دخترم داره! اسمشو
نمیدونم، می‌گن یکی یه دونه ونازار کرده مجتبی ست!

بدنیست امتحانش کنم!

مهران_ این اطلاعاتو از کجابه دست آوردی؟ درحالی که ه همش ۰ اروزه از
کما اومدی بیرون!

از جابلندشدم وبه سمت ی ب ام وسفید رنگ جدیدم رفت م ودستمو

روش کشیدم!

_کافی بود سری به دوستای گذشته ام بزن م

واسه اخرین بارتوی آینه تیمو بررسی کردم! خوب شده بودم! مثل همیشه
خوش تیپ وجذاب!

کت شلوار مشکی اندامی وپیراهن سفید بدون کراوات!! ، جذب تنم بود، هیکلمو به
خوبی نشون میداد! بااینکه ۳ماه بیهوش بودم اما هیکلی که ۰ اسال واسش زحمت
کشیده بودمو ازدست نداده بودم! البته یه کوچولو لاغر شده بودم اما این لاغری
واسه هیکلم زیادی ناچیزبود! نگاهی اجمالی دیگه به صورتم انداختم راضی
ازکارم اتاقو ترک کردم!

بابا_پسرم کجا؟

این مدت بابا زیادی مهربون شده بود! مهران میگه تو اون مدت بیهوشیت بابات مثل سرکنده پشت دراتاق شب خوابی کرده! میگه تو اون مدت همه رو بسیج کرده دنبال مسبب اون اتفاق برگردن اما.. به هیچ نتیجه ای نرسیدن!

بجز من و مهران هیچکس نمیدونه کار ادمای مجتبی بوده!

هیچکس! حتی اشکان و دارودسته اش!!!

_میرم بیرون! قرار دارم!

بابا باخوش رویی_خب چرا قرارو نیاری خونه؟ لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زدم!! میدونستم نگران ه نکنه اون اتفاق تکرار بشه اما...یه کم

واسه دلسوزی دیر شده بود!!!

_نمیشه! از اوناش نیست!!!

بابا_باشه پس مواظب خودت باش.. یه کم مکث کرد و ادامه داد: خواهش میکنم!

_خدا حافظ!

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت فشم! قرارمون توی یکی از ویلاهای فشم بود، بهرام یکی از دوستان سابقمه که این قرارو ردیف کرده، خودشم سرمیز بشینه! خودشم قرار یکی از حریف هاباشه! مجتبی هنوز نمیدونه منم قراره سراون میز بشینم! اینم یکی از نظرهای بهرام بود، سوپرایز کردن مجتبی! عالی بود! اشکان و چندتا از دوستاش الان پشت ویلا منتظر من هستن! مهران قبول نکرد تنه ا برم! میگفت به عنوان یه دوست یه راوی باید حضور داشته باشم، که بهرام به

عنوان یکی ازدوستان و همراهش معرفی‌ش کرده بود، انگاری میخواستم برم بمب
اتم جابه‌جا کنم! یه بازی ساده اس دیگه!!

توی همین فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد! مهران بو د!

جواب دادم:

_بله؟

مهران_ کجایی تو؟ همه اینجا منتظر هستن!

_بزار منتظر بمون! اینجوری هیجانی ترمیشه!

مهران باحرص و صدایی پچ پچ مانند گفت: ای مرده شوراون هیجانتو

ببرن من اینجادارم سخته میکنم!

تک خنده ای کردم گفتم: خب خواستی نیای!

مهران_ زهرمار! اگه نگرانت نبودم غلط میکردم پام و تواین آشغال‌دونی

بزار م!

_توراهم! حوصله غرز دنا تو ندارم! یه کم دیگه میرسم!

پشت خطی داشتم، اشکان بو د!

_مهران اشکان پشت خطمه باید قطع کنم! بدون خداحافظی قطع کردم وجواب

اشکانو دادم!

_بله اشکان!

اشکان_ کجایی پسر؟ مادوساعته منتظرت هستیم!

_تورا هم! یه کم دیگه میرسم! حواستون باشه کسی متوجه شما نشه!

اشکان_داداش خیالت تخت! بیا که داریم هواتو!

_اوکی! وباز هم بدون خدا حافظی قطع کردم!

اسمس مهران روی صفحه گوشی باز شده بود! متن پیام:

خدالعنتت کنه اینقدر حرصم میدی!

باخوندن اسمس به خنده افتادم! میدونم چقدر بدش میاد گوشی رو روش قطع

میکنم!!

نیم ساعت بعد جلوی ویلا پارک کردم! ۲ نفر جلوی درایستاده بودن

و نامحسوس نگهبانی میدادن!

بهرام یه کارت داده بود! یه کارت دعوت که بیشتر شبیه رمز ورود بود! بعد از

نشون دادن کارتم وارد خونه شدم!

برعکس تصورم حیاط کوچیکی داشت! به اندازه دو تماشین! اما وقتی وارد خونه

شدم دهنم باز موند! واقعا شبیه کلوپ ساخته شده بود!

پر بود از میزهای گرد چهار نفره و شش نفره!

میزبیلیارد و تخته نرد و... همه چی بود!

شبیه یه باشگاه تاری ک!

فقط چندتا دیوار کوب روشن بود! هیچکس داخل سالن نبود!

به لحظه فکر کردم نکنه یه تله باشه! چشمم به مردی قدبلن د وسیاه پوشت افتاد،
به پیشوازم اومده بود! اسم بهرام

ومجتبی رو که گفتم خیالش راحت ش د!

مرد_بفرمایید طبقه پایین منتظر شما هستن!

پشت سرش به راه افتادم، وقتی به اخرین پله رسیدم، هم ه ی سرها به سمت
من چرخید! بهرام، مهران، مجتبی ی وچند نفر دیگه به من چشم دوخته بودن!

اما قیافه مجتبی از همه دیدنی تر بود! انتظار هر کسی روداشت الی دیدن من!

باگام های کوتاه، سر بلند و پرغرور خودمو به میزشون رسوندم! مجتبی باشک
نگاهم میکرد! باهمه دست دادم مجتبی هم اجبارا دستشو جلو آورد! پوزخند تلخی
زد م ودستشو فشار دادم! آروم زمزمه کردم؛ فکر نمیکردی زنده بمونم نه؟ مجت
بی خودشو جمع وجور کرد وبالبخندی مسخره گفت: ازدیدنت خوشحالم جوون!

به پیشنهاد بهرام دست اولو گذاشتیم مجتبی بیره! وقتی بر د باغرور کاذبی نگاهم

میکرد! منم خودمو عصبی وکلایف ه نشون میدادم، اما تودلم به غرور نوع نگاه

کردن مسخره اش میخندیدم! قرار بود فقط دست اولو بزارم ب بره اما م ن

اینکارو نکردم! بهرام انتظار داشت من ببرم اما بادیدن اخرین برگه توی دستم

بابهت نگاهم میکرد، مجتبی بادیدن برگه ام بلند و سرمست زد زیر خنده، مهران

کم مونده بود گریه کنه، با اینکه آشنایی نداده بود اما داشت تابلو میکر د.

صبر کردم حواس مجتبی که پرت شد باچشم اشاره کردم تابلو بازی در نیاره!!

عصبی گفتم: قبول نیست! این قبول نیست! یه بار دیگه! اگه بردی نصف
نمایشگاهمو به نامت میزنم!

مجتبی مغرور بادی به غبغب انداخت و گفت: باینکه ب ه نمایشگاهت نیاز
ندارم اما بدم نیما یه دور دیگه باها ت تمرین کنم!!
مرتیکه بیشرف میخواست حرص منو دربیاره که بازی روبهم بریزم! اما کور
خونده بود عصبی تر غریدم:

_کوری نخون! بجای کوری خوندن بگو سرچی معامل ه میکنی ؟
مجتبی که از عصبی بودن من حسابی سرکیف اومده بورگفت:

مجتبی_اگه بردی کل پول هارو بهت برمیگردونم!

نه! این هدف من نبود! من پول نمیخواستم! میخواستم اسمی از کارخونه اش ببره!
جدی جدی عصبی شدم! میخواستم خفه اش کنم! دلم میخواست عینکشو خورد
کنم توچشمش!

مهران پادر میونی کرد! مثلاً بی طرف داره حرف میزنه!!

مهران روبه مجتبی کردوگفت: این قیمت هاباهم هم خون ی ندارن نمیشه! اگه
شما ببرید این آقا شاید یک میلیاردشو ازدست بده در صورتی که اگه ببره یک
سوم اون پولم به دست نیاره! بهرام هم دنباله ی حرف مهرانو گرف ت!

اون دونفری هم که کنار مجتبی نشسته بودن وارد بح ث شدن!

مجتبی کلافه وباطمینان ازاینکه میبره گف ت:

چی پیشنهاد کنم؟ بهرام_ خب کارن منبع درآمدشو پیش کش کرده شماهم همین کارو بکنی د!

مجتبی با غرور خاصی گفت: خب دراینکه من میبرم شک ی نیست! پس هرچی هم پیش کش کنم سودی واسه این آق ا نداره اما... باشه! اگه کارن جان برد، نصف کارخون ه رو به نامش میزنم خوبه؟؟؟

هنگ کردم! انتظار سهام درصدی داشتم اما انگاری زیاد ی شانسم گرفته بود! این عالی بود! اگه میبردم میتونستم زودتر ازاون چیزی که برنامه ریزی کرده بودم ازپادرش بیارم!

باپورخندمعنا داری که کنج لبش نشسته بود روبه من گفت:

چطوره؟

اشتیاقمو نشون ندادم! سعی کردم همونطوری خودمو ناراحت جلوه بدم!

باهمون اخم گفتم: خوبه شروع کن!!!

وسطای بازی بودیم که مجتبی سرخوش زیرلب آهنگی رو زمزمه میکرد، خیلی کیفش کوک بود، انگاری مطمئن بود میبره! یه لحظه ترسیدم! نکنه دستش خوب باشه! اگه ببره چی؟ خدایا کمکم کن! به مهران نگاه کردم، روی پیشونیش قطره

های عرق نشسته بود! بهرام اما بیخیال نظاره گربو د!

به آخرین برگ رسیدیم! عرق سردی توی پیشتم نشست ه بود! همه چی به

تک برگه توی دست مجتبی ربط داشت!

اما..... من بردم!

مهران خوشحالی‌شو بروز داد! اولین سوتی! مجتبی شکه از باختش باب‌هت نگاهم میکرد، سبک گلوش بالا و پایین رفت! هیچ‌وقت انتظار نداشت من ببرم اما بردم!

نگاه خشمگینی به مهران انداخت و بعدم به من! مهران خودشو جمع و جور کرد و به سکوت کرد!

نوبت من بود پوزخند بزنم! تلخ تر از همیشه! بلخند چندشی بهش زدم! کارد میزدی خونش در نمیومد!

مجتبی بانفرت و گلویی که خشک شده بود گفت: یه بار دیگه بازی میکنیم! بهرام_تایم دونفره تموم شده جناب صفایی!

بهرام راست میگفت! دست قبلی باید تموم میشد، اگه گری نمیخوند و طمع نمیکرد الان بازنده این بازی من بودم!

باهمون پوزخند تلخم گفتم: منم فکر نکنم بخوام ریسک کنم و کارخونه مو از دست بدم!

دوست مجتبی_ چی میگی؟ آقا سه بار باهات راه اومد! بای دادامه بدی!

از سرمیز بلندشدم! عصبی روی میز نیم خیزشدم و گفتم:

میخواین دبه کنین؟ آره؟؟؟

مجتبی وساطت کرد و گفت: هیس! یه آهنگیه این روزا دخترم گوشش

میده! میگه: بردن باباختش قشنگه!

بس کنید! روبه من کردوگفت: خب آقای برنده حاضری ی ه باردیگه بامن بازی کنی؟ توسرهمون نصف کارخونه ومن سر نصف خونه ام! چطوره؟ بهرام میخواست حرفی بزن ه که سریع گفت م:

_عالیه! قبل شروع بگم که این آخرین باره! باختم تموم ه باختی تمومه!

مجتبی_بسیار عالی! خوشم اومد! پس بشین حریف جان!

امشب شانس بامن یاربود! دست اخرم من بردم! البته اگه ثقلب هایی که بهرام

ازقبل نشونم داده بود، نبود الان من زندگیمو به این مردک باخته بودم!!

مجتبی دست هاش ازشدت عصبانیت میلرزید! دهنش خشک شده بود! به یکی

ازاون مردهاگفت واسش آب بیاره!

خون تو صورتش جریان نداشت! رنگ پریده وبه سفیدی میزد!

بلندشدم! بازهم پوزخن د!

_چک هاشو بکش!

مجتبی_ چک واسه چی؟ فردا به نامت میزنم دیگه!

بهش نزدیک شدم!

_که مثل اون دفعه آدمات سرمو زیر آب کنن؟

ازش فاصله گرفتم وبلندتر گفتم: زودباش! چکشونو بکش!

یکی از نوچه هاش خودشو قاطی کرد وگفت: وقتی میگ ه فردا به نامت میزنم

یعنی میزن ه!

عصبی تر از خودش بهش توپیدم: گه خوریش به تو نیومده!
 روبه سمت مجتبی کردم و گفتم: یاچک یا همین الان میگم اونایی که پشت
 درایستادن مثل موروملخ روسرت خراب بشن!
 مهران بااسترس ساختگی گفت: ما دیگه میریم! بهرام داداش بریم!
 بهرامم طبق نقشه خداحافظی کرد و رفت!
 تنها بودم! به راحتی میتونست جونمو بگیره اما...
 مجتبی_ مردوقولش! دست کردتوی جیب داخلی کت ش و دسته چکشو بیرون
 کشید و سند مرگشو امضا کرد! بعداز گرفتن به سرعت اونجا روترک کردم
 و اشکان هم مثل بادیگارد پشت سرم حرکت کرد!!!!
 الان سه روزه که ازاون روز میگذره و مجتبی صبح زود بهم زنگ و
 طبق قولی که داده بود نصف سهام کارخونه و سه دانگ خونه رو به نامم کرد!
 البته اینا واسش به پول ته جیبی هم به حساب نیامد! اما من باهمین مبلغ به قول
 خودش ناچیز میتونستم به زانو درش بیارم! مهران میگه مجتبی میتونست نه سهامی
 ب ه نامت کنه و نه خونه ای! میگه میتونست به همون مبلغ چکی که داده بود پول
 پرداخت کنه! میگه مطمئنا واست نقشه ای کشیده! خوب که بهش فکر میکنم می
 بینم مهران بی راهم نمیگه اما.. من واسه این کار جونمو وسط گذاشتم!

مهم نیست چه نقشه ای کشیده! مهم اینه که اشتباه کرد ب ه من اعتماد کرد!
 پوووووف بهتره بهش فکر نکنم! امروز قراره برم چکشو پس ب دم! وقراره برم
 خونه ای روببینم ک ه الان نصفش به نام من ه!

الانم دارم میرم به همون آدرسی که مجتبی بهم داده و مهران میگفت
 واست تله گذاشته!

توی خیابون فرشته بود! طبق آدرس جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی شیک با
 نمای سفید وکنده کاری های طلای ی رنگ! سوت کش داری کشیدم وگفتم:
 پول حروم چیکار کرده!!!! یه چیزی ته دلم بهم نهیب زد! نکه توپول حرومشو به
 جیب نزدی!!!! نفس عمیقی کشیدم و بایه بس م الله پیاده شدم! خواستم زنگ
 بزنم که تلفنم زنگ خورد! ب ه شماره نگاه کردم، سارا بود! اگه جوابشو
 نمیدادم مطمئن ا تاشب کچلم میکرد، پشتمو به در کردم و جواب دادم:

_بله؟

سارا_سلام عزیزم، خوبی؟

_سلام، مرسی خوبم، سارا میشه شب زنگ بزنی؟ من الان یه جایی هستم نمیتونم
 حرف بزنم!

سارا_کارن واقعا چرا هر دفعه زنگ میزنم منومی پیچونی؟ خب من دلم واست
 تنگ شده!

_سارا جان الان جایی هستم، بعدا باهم حرف میزنی م!

سارا_شب می‌ای بریم بیرون؟ دلم می‌خواه بینمت! واسه اینکه قطع کنه الکی گفتم
باشه شب ادرسو اسمس کن! باز م بدون خداحافظی قطع کردم و دور زدم که برم
سمت خون ه که یه نفر رفت تو بغلم!

دایانا:

از بابا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون! بفرما! یه روزم نمی‌خواه برم بیرون به
زور می‌فرستتم بیرون! مامانم م که قربونش برم معلوم نیست الان توی کدوم
باشگاه داره هیکلشو می‌زور می‌کنه! اه! اینم شانسه که من دارم؟ بابا_دایانا!

_بله بابا؟ دارم میرم دیگه!

بابا_بند کفش هاتو ببند دختر خولم!

_درو حیاط و باز باز کردم و همزمان خم شدم بند کتونی‌های آدیداسمو

بیندم!

بعد از بستن بندها بلند شدم و همزمان حرکت کردم که محکم خوردم به یه

جسم سفت و سخت!

_آخخخخ! خدا لعنتت کنه! دماغم!!

دایانا:

بعد از یه کم ناله و نفرین سرمو بلند کردم تا که مقصر داغون شدن دماغمو ببینم
که چشمم افتاد به پسری قدبلند، چهارشونه، چشمای میشی، پوست گندم گون،

دماغ سر با لا و لب‌های قلوه‌ای!

اک‌هی! لامصب چقدر خوشگله! همه اینایی که تعریف کردم توی پنج ثانیه بود

داشت باخم وحشتناکی نگاهم میکرد، منم فوری اخم هام و کشیدم توهم! چه رویی داره! انگاری من جلو راهش وایستادم و باعث شدم دماغش داغون بشه!

عصبی گفتم: تودیگه کی هستی؟

مرد نگاهی اجمالی وبهم انداخت و سرد گفت: بابات یادت نداده بابزرگترت درست حرف بزنی؟

یادم نداده باغریبه هاچطور حرف بزنی! میگی کی هستی یانه؟

عصبی صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت: بزنی به چاک تازبونت کار دستت

نداده بابا_کارن جان؟ اومدی؟

کارن؟ یعنی مردبه این جوونی دوست بابای منه؟ باتعجب به بابایی که داشت

باخوش رویی با به قول خودش کارن احوال پرسید میگرد زل زدم! بابا متوجه

تعجب م شد و اجبارا گفت:

بابا_دخترم اینشون کارن کیانفرهستن شریک وهمکار جدیدم! وروبه

کارن کرد و ادامه داد:

اینشون هم دخترم هستن! دایانا!

باچندش نگاهش کردم! همچین اخم کرده بود که انگار قاتل باباشم!!

بدون ابراز خوشحالی روبه بابا کردم و گفتم م:

من دیگه باید برم! شب می بینمتون! خداحافظ!

کارن

باتعجب به دختر خوشگل و ظریف نگاه کردم!

چشمای مشکی، دماغ عروسکی سربالا، پوست سفید و لب هایی که به لطف

پروتز قلوه ای خیلی قشنگی شده بو د!

اونم داشت منونگاه میکرد! خودشوازم جدا کرد، سریع اخ م هامو توهم کشیدم،

اونم به تقلیدازمن اخم هاشو توی ه م کشی د!

یه دفعه گفت؛ تودیگه کی هستی!؟؟!!!

چقدربی ادبه! به خودش زحمت نداد یه معذرت خواهی کنه! صاف رفته توبغل

من وپررو پررو طلبکارم هس ت! مثل خودش جواب دادم: بابات یادت نداده

بابزرگترت درست حرف بزنی؟

باجوابی که داد میخواستم سرازتنش جداکنم! کم مونده بود بهش حمله کنم که

مجتبی سررسی د!

وقتی مجتبی دختره رو معرفی کرد خیلی تعجب کردم! توی دلم پوزخندی

زدم! راستش تعجب نداشت! به پدری مثل مجتبی میخوره که دختری به این

گستاخی داشته باشه! ناخودآگاه اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بو د!

خیلی بی تفاوت ازباباش خداحافظی کرد ورفت! من موند م ومجتبی! باخوش رویی

به داخل دعوتم کر د!

نمیدونم این خوش برخوردی‌ها و فیلم بازی کردناش واسه چی بود؟ مادونفر خوب میدونستیم ازهم متنفریم! حرفمو ب ه زبون آوردم!

مثل همیشه زبونم طاقت نیاورد و خودنمایی کرد!

_میشه تعارف و فیلم بازی کردنو کنار بزاری؟ من فراموش نکردم قصد جونمو کرده بودی! توهم محاله فراموش کرده باشی حاصل مدت‌ها زحمتتو یه شبه به من باختی!

من از فیلم بازی کردن و نقش آدمای خوبو بازی کردن متنفرم! من تظاهر نمیکنم! پس راحت باش!

مجتبی لبخند مسخره‌ای زد و با آرامش گفت؛ چقدر کینه‌ای هستی تو پسر!!!

من و تو الان شریک کاری هم هستیم!

باید سعی کنیم فراموش کنیم گذشته‌ها رو! میتونستم بزنم زیرهمه چی! اما... یه دور کامل دورم زد و براندازم کرد!

مجتبی_ اما ازت خوشم اومده!

یک ماه از اون موضوع میگذره و مجتبی خیلی زیرکانه مهربون شده. نمیدونم چه نقشه‌ای توسرشه اما هرچی که ترس توجون مهران و اطرافیانم انداخته!

هفته‌ای پیش بابا فهمید بامجتبی شراکت کردم! خون خونشو میخورد.

واسه اولین بارتوی زندگیم دست رو م بلند کرد.

هه! خبر نداره نزدیک بود بخاطرش جونموازوست بدم وهنوزم معلوم نیست
مجتبی چه جوری میخوادجون پسرشو بگیره که اینقدرمزموزشده!

بابااینقدرعصبی بود که ازخونه بیرونم کرد!ومجبورشدم خونه مجردی رهن کنم!
راستش من بخاطربابا اون کارو نکردم! واسه رکبی که مجتبی بهم زد و آدم
اجیر کرد واسه گرفتن جونم میخوام به گه خوردن بندازمش چون.. کار ن
ازحشش نمیگذره!!

توی این مدت هرچقدراز کارخونه ی کثیفش سود گیرم اومده ریختم
حساب خیریه! درسته که این کارمو توجیح نمیکنه اما.. نمیتونم ازش بگذرم.
توی اون سه ماهی که ه بیهوش بودم تموم فرصت های زندگیمو ازدست
دادم!

درست زمانی که فقط دوروز مونده بودازایران برم بانامردی تمام آدم
واسم اجیر کرد!

من الان باید توی شرکت تازه تاسیسم توی نیویورک بودم!

اما مجتبی باعث شد بدقولی کنم وفرصتمو ازدست بدم!

ساراهم بدجوری پایچم شده! باید یه جوری این داستان روبهم بزنم! دلم
نمیخوادکسی رووابسته ی خودم کنم! من هنوز واسه خاطر شیرین عذاب
میکشم!

مهران این روزاهمش ازشیرین حرف میزنه! میگه وقت ی بیمارستان بودی پشت
دراتاقت ساعت ها گریه میکرده! اما خب کاری ازدست من برنمیاد! دوستش

ندارم! یعنی هیچکسو دوست ندارم. تقصیر خودش بود! من از اولش گفته بودم
من اهل وابستگی و دل‌بستن نیستم!

واما این دختره دایانا!

تنهادختر نفوذ ناپذیری که توی زندگیم دیده بودم!!!

تنهادختری که محلم نمیده و نادیده میگرت م!

اما... من کارن م!

ودایاناهم جزئی از برنامه ها م!

امشب یه مهمونی کاری دعوتتم! مجتبی و بهرام هم هستن!

توی کارت دعوت نوشتن آوردن همراه اختیاری! واین

یعنی میتونی تنهانری و زیادی رسمی نیست!

امامن دلم نمیخودکسی روباخودم ببرم! دلم میخواد تنه/ابرم!

یه قرارکاریه که سودش توی جیب من نمیره! شبی ه کشاورزی شدم از صبح

تاشب واسه مزرعه اش زحم ت میکشه و دست اخر محصولشو آفت میزنه!

نمیخوام پول این مردک وارد اموالم بشه! بچه های بی بضاعت بیشتر به

این پول نیازدارن!

هرچندبازم میگم اینا کارمو توجیح نمیکن ه!

دایانا:

امشب بابا مهمونی گرفته! مناسبتشو نمیدوم اما بابا سن گ تموم گذاشته! ماما
از صبح آرایشگاه اما من دلم میخواد تیپ ساده بز نم!

به نازنین زنگ زدم بیاد وامشب تنها نباشم! از زبون بابا فهمیدم امشب کارنم
هست! نمیدونم این پسرچی توخودش دیده که این همه خودشو میگیره! اما
خداییش از حق نگذری م خیلی خوش قیافه اس! اما خب این دلیل نمیشه خودشو
بگیره!!!

در هر صورت امشب میخوام حسابی حرصش بدم. تو ی مهمونی قبلی اینقدر
حرصش دادم که نزدیک بود بزنه داغونم کن ه

جلوی آینه نشسته بودم وبه کارن فکر میکردم که در اتاق م

باز شد! نازنین بو د!

نازنین_ســــــــــــــــــــــــلام!

_سلام! چقدر دیر اومدی! الان مهمونی شروع میشه!

نازنین_ ترافیکه بابا پدرم دراومد از بس توی ترافی ک موندم!

_باشه بخشیدم حالا پیر آرایشم کن!

نازنی پشت چشمی نازک کردوگفت: کی خواست ببخشی؟؟؟

بعد از سوار کشیدن موهام نازی گفت: راستی دایانا امشب کارنم هست؟

_نمیدونم ولی بابا داشت لیست مهمونا رو به خدمه ها میداد اسم اونم گف ت!

نازی_وای خداکنه بیاد! میخوام امشب مخشو بزخم بع د ادای غش کردن
در آورد و ادامه دا د:

_وایییی الهی قربونش برم بس که این پسر ماه_____ه!

نمیدونم چرا از کارنازنین خوشم نیومد! همیشه از این اداها در میاره و من بهش
میخندم! اما اینبار نکه خنده ام نگرفت بلکه حرصم گرفت!

نازنین_چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

_چجوری؟

نازنین_یه جوری که انگار ارث باباتو خورد م!

یه دونه زدم پشت سرش و گفتم: ایم بابامو نیار!!!

خلاصه اینقدر کلکل کردیم تا صدای جیغ ماما که نمیدونم کی برگشته بود
بلندش د!

مامان در اتاقوباز کرد و گفت: شما دو تا چرا آماده نیستین؟ هم ه رفتن ویلا اونوقت

شما اینجا در حال بازی گوشی هستین؟ روبه من کرد و ادامه داد: مثلا ۲۳سالته

خجالت بکش! بدو بپوش ده دقیقه دیگه پایین منتظر نیمونما!

سریع پریدم تو حرفش و گفتم: من باماشین خودم میا م!

مامان_تاماشینتو نبری کارواش حق بیرون رفتن و باهاش نداری!

کلافه گفتم: مادر من شرط بندی کردم نمیتونم چهار ماه بشورمش! وگرنه

شرطو باخت_____م!

مامان باتاسف سری تکون دادوگفت: کی میخوای آدم بشی؟ نازنین_ هیچوقت!
 باحرص نگاهش کردم که ادامه داد: خب فرشته ها آدم نمیشن دیگه!!!

دایانا

ماشینو جلوی درپارک کردم وبانازنین وپیاده شدیم!
 کت شولوار نباتی پوشیده بودم وشال وکیف وکفش سفی د!
 نازنینم لباس شب بلند مشکی پوشیده بو د!
 چشمم که به ماشین کارن افتاد یه حس بازی گوشه توی دلم جرقه زد! نمیدونم
 چرا دلم میخواد این پسرو حرصش بدم!
 نازنین_وای عشقم اومده! آخ جوووون!
 _نازنین میشه اینجوری حرف نزنه؟ ازچشمم میفت ی!!
 _واچجوری حرف زدم؟ خب ازش خوشم میا د!
 پاتندکردم سمت خونه وگفتم: خوشم از هیزبازی هات نمیا د!
 واردخونه شدم! چه خب_____ره!بابا چقدر مهمون دعوت کرده!! سوزن
 مینداختی زمین نمی افتا د!
 نازنین خودشو بهم رسوند ودستشو دوربازوم حلقه کر د!
 نازنین_عشقم شوخی کردم میدونم چشمت منوگرفته! م ن بهت خیانت
 نمیکنم!
 باخنده گفتم: ایش! بروکنار ببینم چندش!

بین او اون همه شلوغی چشمم به کارن افتاد! اوووف چه اخمی هم کرده!

باهمه احوال پرسى کردم. شاید ۹۹ درصدشونو نمیشناخت م اما بابا منو رسماً معرفی میکرد! به کارن رسیدیم! ی ه پسرهم سن سال خودش همراهش بود! خوش قیافه و خوش استایل بود! که مهران معرفی ش د!

کارن با اخم و خیلی مغرور جواب میداد اما مهران بشاش و خنده رو بو د!

نازنین که مثل کش تمبون به من چسبیده بود! این دفع ه واسه مهران غش وضعف کرده بو د!

خدمتکار واسمون شربت آورد! بادیدن پیرهن سفید و خیلی تمیز کارن یه فکر شیطانی به سرم زد! پسروچه به ای ن همه تمیزی؟؟

شربت آلبالو رو برداشتم و یه قلپ ازش خوردم و چشم دوختم به تیله های خوش رنگش! اونم با اخم به من زل زده بو د!

منتظر بودم بابا بره و من لیوانمو خالی کنم روی پیرهنش ام ا بابا انگار پاهاشو چسب زده بودن!

یه کم دیگه هم صبر کردم اما وقتی دیدم بابا رفتنی نیس ت بیخیال شدم و ازشون جدا شدم!

نازنین_ چرا نداشتی بیشتر بمونیم!

_ تو چیکار به من داری؟ میتونی برگردی!

نازنین_ واقعا که چشم نداری خوشبخت شدن دوستتو بین ی!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم: بینم اصلا اون دونفر نگاهت کردن؟

نازنین_انتظار داری جلو بابات نخ بدن طناب تحویل بگیرن؟

روی صندلی یکی از میزها نشسته بودم و داشتم به غرغره‌های نازنین میخندیدم

که چشمم به کارن افتاد که تنهایی کنار میز بار ایستاده بود!

وای چی بهتر از این؟ سریع لیوان شربتو برداشتم رفت سمت می ز!

وقتی بهش نزدیک شدم پشتش به من بود و دستشو توی جیب شلوار تنگش فرو کرده بود! از پشت متوجه من نشد!

درست پشت سرش ایستادم و خودمو زدم به گیجی و از پشت دست روی شونه اش گذاشتم که مثلا میخوام صداش کنم!

به محض برگشتنش آب میوه رو روی لباسش خالی کردم!

سریع ادای ترسیدن در آوردم و هین بلندی کشیدم!

_هیییییع! ببخشید! به لباسش قرمز نگاه کردم و ادامه دادم: وای لباستون! من معذرت میخوام!

کارن برزخی نگاهم میکرد! میون دندون های کلید شده اش گفت: مهم نیست!

بعدم سریع پاتند کرد سمت در خروجی! اینقدر نگاهش کردم که کاملا سالنو ترک

کرد! بعدشم واسه خودم زدم زیرخنده!!

نیم ساعت بعد همه روبه صرف شام دعوت کردن! میزه ا همگی پر شده بودن
ومنم به شدت گرسنه ام بود! مٹ لا نازنین رفته بود جای درست و حسابی کنه اما
انگار واسه خودش هم جانبوده! ناامید داشتم عقب گرد میکردم ک ه صدای
نازی رو شنیدم!

برگشتم نگاهش کردم! خدایا— این دخترپسر ندیده رو شفا نده من بهش
بخندم! دختره ی دیوانه درست رفته روبه روی میز کارن ومهران نشسته!
به تک صندلی روبه روی میز نگاه کردم و بیخیال خجالت شدم. رفتم خیلی
ریلکس واسه خودم نشستم!

مهران بانازنین گرم گرفته بود! چشمش که من افتاد ب ه احترام بلندشدا!
باهاش دست دادم وبا اشاره دست گفت م:

بفرمایید بیشنید! چیزی میل دارید واستون بیارم؟

مهران_نه ممنون! شما تشریف داشته باشید من میرم میارم!

چی میل میکنید؟

باپرووی تمام گفتم: وای واقعا ممنون! بشقابمو سمتش گرفتم وگفتم:

ماکارانی لطفا!

اما قبل ازاینکه مهران بشقابو بگیره کارن ازدستم گرف ت وگفت: من میارم!

باتعجب نگاهش کردم! وا؟ چرا هیچیش شبیه ادم ی زادنیست؟ یه بار عارش میاد

جواب سلام بده! یه بارم واسه کشیدن غذا پیش قدم میشه! چه جالب 😞 داشتم به

خوردن ماکارانیم فکر میکردم که چطوری بخورمش! کلی بامیز فاصله داشتم
و مجبور بودم از پاها م استفاده کنم! چند دقیقه بعد متوجه کارن شدم که بایه ظرف
پراز ماکارانی داره میاد سمت من!

اووووچه خبره! واسه گاو داره غذا میاره یا آدم؟؟ بهم که نزدیک شد بشقاب
پراز ماکارانی رو جلوم گرف ت دستمو بلند کردم که بشقابو بگیرم و تشکر کنم
اما... قبل

از اینکه از دستش بگیرم بشق اب سرازیر شد و همه ی محتویات داخلش
روی لباس و شلوار و شالم ریخت!

بابهت به کارن نگاه کردم! کارن که پوزخندی روی لبش نشسته بود ادای منو
در آورد و گفت: وای من معذرت میخوام! لباستون کثیف ش د!

باعصانیت روی سرش داد زدم: عقده ای!

کارن جلوم نیم خیز شد و تو صورتم آهسته گفت: بام ن در نیوفت جوج ه!

باحرص و عصانیت از جام بلند شدم! نازنین و مهران چند نفر دیگه داشتن
بابهت نگاهمون میکردن!

وای خدایا همیشه جلوم جمع موهاشو بکنم!!! مثل خودش تو صورتش گفتم؛

_دارم برات! عقده ای!

کارن بالبخند حرص دراری گفت: من عاشق تلافیم! بچرخ تا بچرخیم!

بانفرت توچشماش نگاه کردم و گفتم: خودت خواستی.. وب ه سرعت به سمت
اتاق رخت کن حرکت کردم!

نازنین پشت سرم اومده بود! وبادهن باز به لباسم نگاه میکرد!

نازنین_واسه چی این کارو کرد؟

_چون عقده ایه! میخواست تلافی آب میوه رودربیاره! نازنین باتعجب پرسید: کدوم آب

میوه؟؟

به ماشینم که رسیدم آه از نهادم بلند شد! تاخرخره پشتش ماشین چسبیده
بود ونمیتونستم برم بیرون! دستمو جلوی دهنم گرفتم وجیغ خفه ای کشیدم!

ازشانس گندمم یه ۴۰۵چسب به چسبم پارک کرده بود ، لگد محکمی به

لاستیک ماشین زدم که شروع کرد به آژی ر زدن!

صدای مردونه ی کارن ازپشت سرم درست کنارگوشم لرزه جونم آورد!

چرامثل جن میمونه این پسر؟؟ کارن_چرا حرصتو سرماشین خالی میکنی؟

تندبرگشتم تو صورتش و گفتم؛ توچرا مثل جن وبسم الله ی ه دفعه ای

ظاهر میشی؟ اصلا چرا اومدی دنبالم؟ کارن باخم ترسناکی گفت: هی هی! من

دنبال تونیومدم!

صدای آژیرومد فکر کردم واسه منه! همین!

خواست برگرده سمت خونه که گفتم: میشه کمکم کنی؟ برگشت وتوی

سکوت بهم زل زد! مرتیکه به خودش زحمت نمیده پیرسه چه کمکی!

اصلا من اشتباه کردم به این دراکولا گفتم!

_هیچی ولش کن! پشیمون شدم دستمو دراز کردم سم ت دروغفتم: بفرمایی
دا!

اما کارن تموم حواسش به ماشینم بود! خخخخ حتما تعجب کرده ماشین به این
نازینی چرا اینقدر کثیفه! طفلک حق داره، ماشینم فقط گ.. نیست روش که اونم
تاخر شرط بندی حتما میشه!

کارن اومد جلوتر وبه پلاک ماشینم نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت! وا؟
دیوانه اس؟

منم مثل خودش وبه پلاک زل زدم وگفتم: مشکلی هست؟ کارن_این ماشین
واسه کیه؟ باافتخار گفتم: واسه منه!

کارن موشکافانه نگاهم کرد وگفت: چند وقته نشستی؟ _وا؟ به توجه؟
کارن عصبی پاتند کرد سمتم و خودشو توی یک قدمیم رسوند و باحرص
گفت:

کارن_بامن اینجوری حرف نزن!!!

خودمو عقب کشیدم وگفتم: هووو چته رم میکنی یه دفعه ای؟ خب به توجه؟
ماشین خودمه من اصلا ماشینمو نمیشورم! به توجه؟ هان؟ بابا_چه خبره
اونجا!

کارن دستی توی موهاش کشید و لبشو به دندون گرفت!

واسه اینکه بابا از ماجرابویی نبره گفتم: امم بابایی من بای د برم خونه ماشینم
گیر کرده، از آقای کیانفر کمک میخواستم!

کارن بانفرت نگاهم میکر د!

بابابه لباسم نگاهی انداخت وبالبخندگفت: باخودت چیکار کردی؟ روبه کارن
ادامه داد:

کارن جان شما بفرمایید من دایانارو می‌رسونم!

اما کارن عجیب ترین جمله ی ممکن رو گفت: خواهش میکنم اگه مشکلی
نیست من می‌رسونمشون!

خواستم مخالفت کنم که بابا گ فت: شرمنده میکنی! ممنون میشم!

میخواستم مخالفت کنم اما با اشاره ی ابروی بابا خفه شد م!

وای خون خونمو میخورد! من خیلی عصبی میشم گریه ام میگیره!!

نزدیک بود همونجا خودمو زمین بندازم وهای های گریه کنم! امروز اصلا
روز من نبو د!

کارن رفت ماشینشو بیاره ومنم مثل بز نگاهش می‌کردم!

باحرص غیرقابل کنترل روبه بابا گفتم:

_خودم چلاق نبودما!!!

بابا احم ساختگی کرد و گفت: توقع داشتی باین لباس و بدون وسیله بفرستمت
بری؟ خودم که نمیتونم برسونمت! باکارن برو دیگه....! نترس این پسر از
صد فرسخی صفایی هاه م رد نمیشه! خیالت راحت!

موشکافانه گفتم: چطور اینقدر مطمئنی؟ بابا خیلی زیرکانه بحث و عوض کرد!
بابا_ حالا چرا غذارو روی خودت خالی کردی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که بدونه متوجه پیچوندش شدم و بعدشم گفتم:
_ ظرف غذا چپه شد روی لباسم! راستی ماشینم چی میشه؟ بابا_ یه کم که خلوت
شد میارمش خونه!

بعد از اتمام حرف بابا ماشین کارن جلومون ترمز کرد!
بابا از کارن تشکر کرد و رفت داخل! من موندم و ماشین منتظر کارن!
بیخیال شونه ای بالا انداختم و سوار شدم!
در ماشینو کامل بسته بودم که ماشین از جا کنده شد!
_ میدونم رانندگی بلدی، نیازی نیست خودنمایی کنی!

کارن با کلافگی گفت: سرت به تنت زیادی کرده؟ با اعصاب من بازی نکن دختر
میزنم ناکارت میکنم!

ادای ترسیدن در آوردم و گفتم؛ وایی نه! نگو اینجوری بدنم ریش شد! واسه
چی روی لباسم غذا ریختی؟ هان؟ کارن_ به همون دلیل که جنبعالی روی
لباسم شربت ریختی!!

_ آقای محترم من از عمداون کارو نکر دم! شما عقده ای تشریف داری دا!

پوزخند تلخی زدو همزمان نگاهم کردو گفت: آدمت میکنم!

باحیرت گفتم: اونوقت باچه سمتی؟

کارن موزیانه لبخندی زدو گفت:

خیلی دوست داری یه کاره ایت باشم نه؟

باحرفش حرصم دراومد، باتن صدای بالا رفته گفتم:

بروبابا! توکی هستی!

اما اون با آرامش گفت: همونی که تو وامسال تو آرزوی داشتت شو دارن!

_ من؟ امسال من؟ هه! خودتو خیلی تحویل گرفت ی عامو! یه کم

واسه خودت اسپند آب کن!

کارن بی مقدمه وسط دعوا گفت: توبودی روماشینم خ ط انداختی؟

باگیجی نگاهش کردم و گفتم: چی میگی؟ کدوم ماشین ماشین؟ کدوم

خط؟

کارن_هیچی ولش کن!!! چرا ماشینتو نمیشوری؟ نمیدونم چرا جوابشو

دادم! نمیدونم چرا نگفتم به توچه و توچیکاره ای! اصلا نمیدونم!

_ شرط بندی کردم! نباید بشورم! وگرنه شرطو میبازم!

کارن دنده روعوض کردونیم نگاهی بهم انداخت، آروم وموشکافانه انگارنه

انگار داشتیم واسه هم گری میخوندی م گفت:

کارن_ شرط بندی؟ سرچی؟

_اومممم! نمیگم!

کارن_ مثل من تو شرط بندی سمجی؟ مثل من اهل خطر هستی؟

_به شدتد_____!

کارن_ پس باید رقابت باتو چیز خوبی باشه! جلوی خونه ماشینو نگهداشت و روبه

من گفت: پایه شرط بندی هستی؟ گیج و گنگ پرسیدم: چی؟

کارن_ مسابقه رالی! هرکی برد باید تایک ماه به حرف طرف مقابل گوش کنه!

حتی توی بدترین شرایط! قبوله؟ به چشم هاش نگاه کردم! توی نور ضعیف

داخل ماشین تیره تر شده بود!

منتظر نگاهم میکرد! نمیدونم چرا لال شده بودم!

کارن چشمکی ریزی زدوگفت: هستی؟ یامیترسی بام ن رقابت کنی؟

این پسر بلد بود دست روی نقطه ضعفم بزاره! خوب بلده چطوری حرصمو

دریاره! از کلمه ی ترس! اونم در مقابل جنس مخالف متنفرم! متنفررررر!

_هستم! کی و کجا؟

کارن لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود، زدوگفت:

جمعه شب! جاشو زنگ میزنم هماهنگ میکنم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اوکی! در ماشینو باز کرد م و سریع پیاده شدم!

قبل از بستن درکارن گفت: صبر کن! خم شدم و سرمو بردم داخل و کلافه گفتم:
بله؟

کارن کارت می‌روستم گرفت و گفت: این شماره ی من ه!

واسه قرار جمعه شب لازمت میشه!

تک خنده ای کردم و توی دلم گفتم: روش جدید شماره دادنه!

هه! اما به زبون نیاوردم! کارتو از دستش کشیدم و اما محکم تر گرفتش!

سوالی نگاهش کردم!

کارن_ هوا برت نداره! گفتم که بدونی!

کارتو محکم کشیدم و گفتم: امیدوارم برعکس نباشه! بای بعد از گرفتن کارت
پاتند کردم سمت خونه و محکم در حیا طو بستم! بلند بلند غر زدم: پسره ی پرو! چ

ه روی... هم داره ها! بیشعوررر!

کارن:

بارفتن دایانا و کوییده شدن در حیا طشون لبخندی پیروزمندانانه زدم!

این دختر زیادی ساده و احمقه! اما غد بازی هاش کاردستش میده! توی همین

روز است زبون دومتریشو کوتاه کنم!

توی مهمونی وقتی بالبخند بدجنسی زیر نظرم گرفته بود د شک کرده بودم باید

نقشه ای توی سرش داشته باشه اما به ذهنم نمیرسید بخواد باکثیف کردن

لباسم حالمو بگیره!

تموم حواسم توی اون شلوغی به بدجنس خندیدن و شیطون نگاه کردناش بود
 اما.. حواسمو جمع کرده بودم متوجه نشه که زیر نظرش دارم!

چند ثانیه ازش غافل شدم که باریختن شربت آلبالوروی لباسم جلب توجه کرد!
 وای که چقدر از دستش عصبی شدم! آگه خودمو کنترل نکرده بودم میزدم
 دندوناشو میریختم توی حلقش! اما.. خودمو کنترل کردم!

آگه اون کارونمیکرد بیخیالش میشدم و از برنامه هام حذفش میکردم اما کرم
 از خود درخته! خودش تنش میخاره پس دیگه دل سوزوندن نداره!

یادنگاه پراز تعجبش لبخندوروی لبم نشوند! وقتی سرمی ز شام بشقابشو ازش
 گرفتم اینقدر تعجبش بامزه بود که نزدیک خنده ام بگیره و سریع از میز دور شدم!
 وقتی پشقاب پراز ماکارانی چربو روی لباسش خالی کردم قیافه اش خیلی دیدنی
 بود! چشمای درشتش که بالنز آب ی گر درشتتر شده بود واسه یه لحظه اشکی
 ش د!

مهران بیچاره رنگش پریده بود! خیلی از کارم تعجب کرده بود اما خبر نداشت
 دایانا خودش بازی شروع کرده بود و حقتش بود!

دایانا بانفرت و حیرت حرف میزد و با عصبانیت سالن مهمونی رو ترک کرد! اما
 نه.. نباید میذاشتم بره! امشب باید یه جور ی باهاش سر حرفو باز کنم پس
 دنبالش رفتم و کنار ماشینش پیداش کردم! خدا رو شکر شانسم گرفت
 و ماشینش داشت آژیر میزد و بهونه پیدا کردم اما اون ۴۰۵ ماشین دایانا نبود

ماشینش یه جنسیس کوپه سفید بود! شبی ه همونی که صاحبش روی ماشینم
خط انداخته بود! به همون کثیفی و باهمون پلاک ص
یعنی ممکنه خودش باشه؟ شاید.. شایدم نباشه! بدون مقدمه ازش پرسیدم اما
انگاری روحشم از خط انداختن و... خب ر نداشت، پس بیخیال پرسیدن و وقت
تلف کردن شدم...

اما باورم نمیشد بایه پیشنهاد مسخره به دامم بیفته! هه!

فکر کرده خیلی باهوشه! احمق!

توی همین فکرها بودم که زنگ گوشیم به صدادرآم د!

مهران بود! حتما بازم از دستم عصبی شده! برخلاف همیشه ه که اسرار میکرد تنهام
نمیزاره و باهام میاد، امروز ساز مخالف بود و به سختی راضیش کردم توی مهمونی
همراهیم کنه! الانم که صددرصد از دستم شکاره!

واسه بستن زبونش باید یه کم باهاش مهربونی میکردم، جواب دادم:

_جانم؟

مهران_ کوفت و جانم! مرتیکه کدوم گوری رفتی منو قال م گذاشتی؟

_عع؟ این طرز حرف زدنه؟

مهران_ کارن اگه دستم به دستت برسه زنده به گورت میکنم!

تک خنده ای کردم و گفتم: چرا؟ دارم میام خ ب!

مهران_ من قصد مهمونی رفتن نداشتم که منو آوردی اینجاها! واسه چی
منوتوتنها گذاشتی؟

_وای مهران گفتم که دارم میام دیگه! دودقیقه دیگه پیشت م!

مهران_ نمیخوام پیشم باشی! زود باش بیا بابا این دختره مغزمو خالی کرد از بس
وراجی کرد! الانم اومدم سرویس بهداشتی ازدستش خلاص بشم! اه! این دیگه
کیه! دختره ی سیریش بجای نخ طناب که هیچ سیم بوکسورمیده!

باحرف مهران بلندزدم زیر خنده!

مهران_ بخند! خداانشالله نصیبت کنه!

باخنده گفتم: خدانکنه!

دایانا:

توی تنهایی زیرنور ضعیف آباژور اتاقم نشسته بودم وبه کارت ویزیت توی
دستم نگاه میکردم!

زیرلب زمزمه کردم:

_اتوگالری هلمما... مدیریت: کارن کیانفر!

پوزخن دی گوشه ی لبم نشست!

_این دیگه چه نوعشه!

توی همین فکرها بودم که خوابم برد!

صبح باصدای جیغ جیغ های مامان از خواب بیدار شدم!

مامان_ دایم—انا! پاشو لنگ ظهره—ره!

باشنیدن کلمه ظهر سیخ تو جام نشستم!

_وای نه! خواب موندم!

مامان_ کجا تشریف میبردی؟

_وای— —ی مامان! امروز قرار بود با...

یه دفعه یادم اومد اونی مقابلم ایستاده مامانمه ومن داشتم سوتی میدادم!

مامان_ قرار بود با؟؟؟؟؟؟

_اممم ای بابا قرار بود با نازنین وهانیه بریم کوه!

مامان موشکافانه نگاهم کردو بالحن حرص دراری گفت:

امروز جمعه اس وشما هیچ جا نمی ری! یه امروزم واسه خانوادت باش!!!

الان سه روزه از اون روز مهمونی وپیشنهاد کارن میگذره ومن دیشب به کارن زنگ

زدم وقرار شد صبح زنگ بزنه وساعت ومکان مسابقه روبهم بگه!!!

بدون توجه به حرف مامان به سمت گوشیم خیز برداشتم وتوی دلم دعا کردم

کارن زنگ نزده باشه ،وگر نه فکرمیکرد ترسیدم وجا زدم! اما بادیدن میس کال

ازطرف کارن آه از نهادم بلند شد! —ه! یک ساعت پیش زن گ زده ومن

متوجه نشدم!!!!

مامان_ دارم بادیوار حرف میزنم؟

_مامان جان! عزیزم! یه بارگفتی گفتم چشم دیگه! وبازه م به گوشیم خیره شدم!

مامان_ نشنیدم بگی چشم!

باحرص نگاهش کردم و بلند وکش دار گفت م:

چشم_____م!

مامان_ چشمت بی بلا! بدوبرو دوش بگیر امشب عم ه سوری اینا میان اینجا،

میخوام حسابی خوشگل و آراسته باشی!

باتصوراومدن قوم مغول لرزه تنم نشست! عمه سوری عمه ی ناتنی مادرمه

اما... بااینکه خیلی باهم صمیم ی هستن خیلییی هم باهم رقابت دارن! هر دفعه

که دیدن هم میرن هزار جور غذا ومیوه وشیرینی و... درست میکن ن!

بدتر از اون دوتا دختر جلف به اسم شروین وشاهرخ داره!

درسته اسماشون پسره اما دست دخترارو از پشت بستن ب س که جلف

و خودنما هستن!

مامان_ دایانا!

با صدای جیغ مانند مامان به خودم اومدم! وبابته نگاه ش کردم!

مامان_ چته تو؟

تند وبی وقفه گفتم: مامان من امشب مهمونم واگه قرار م کنسل بشه آبروم میره وازیک ماه

پیش دعوت شدم، محاله، محاله ممکنه قرارمو کنسل کن م!

بعد از یه مشاجره ی خیلی طولانی که آخرش با خوردن دمپایی های مامانم

توسرم تموم شد! ومن موفق شدم امشبو بیچونم!

صدای غرغره‌های مامان بیرون از اتاق که معلوم بود داره شکایت‌مو پیش بابام
میکنه به گوشم میرسی د!

به کارن پیام دادم! ساعت ۳۰.۱۲ ظهر بود! متن پیام:

زنگ زدی؟

پیامو ارسال کردم و تک خنده‌ای کردم! بدون شک باخوندن متن پیام عصبی میشه!!
خب به من چه!!!

هرچقدر صبر کردم جواب نداد! زمان داره میگذره وقت من کمه! بدون فکر
شمارشو گرفتم و منتظر جواب شدم! اما آقا خیلی عقده‌ایه و رد تماس زد! عصبی
شدم، بدون فکر کردن به کارم سریع واسش نوشتم: _به درک! گوشیمو پرت
کردم روی تخت و اتاقو ترک کردم!!!!

کارن:

با صدای آلارم گوشیم چشممو باز کردم! صدای زنگو خاموش کردم و کش
وقوسی به بدنم دادم! امروز جمعه‌اس! روزی که قراره دایانا به من ببازه!
مهران به پیشنهاد من بانازنین دوست شدو

طلاعات دایانارو ازش میگیره! به گفته‌ی مهران دایانا حریف قدریه! دیشب
سارا پیشم بود که دایانا زنگ زد!

واون شد شروع یه دعوا و قطع دوستی ام باسارا! سارا هم نفرینم کرد! اونم مثل

بقی ه

آرزو کرد جوون مرگ بشم و تو زندگی خیر نینم! اون م بعداز باز شدن چشم هاش
و دیدن حقایق اشک ریخت و نفری ن کرد! اصلا من چرا دارم

بهش فکر میکنم؟! از جام بلندش دم و بعداز گرفتن یه دوش ده دقیقه ای تصمیم
گرفتم به دایانا زنگ بزنم و قرار امشبو تایین کنم!

شمارشو که گرفتم باشنیدن صدای اولین بوق وجدانم به م نهیب زد! سریع قطع
کردم! من دارم چیکار میکنم؟ خراب کردن زندگی این دختر چه سودی واسه
من داره؟ روبه روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم! آروم زمزمه کردم:
چقدر پست شدی!!!!

بلندتر گفتم: توام یه کیانفری!

بلندتر: توپسر اتابکی! دستم مشت شد! عصبی بودم!

نمیدونم چرا! بخاطر گریه های سارا؟ خب نه! شایدم آره!

مشتمو محکم توی آینه کوبیدم و داد زدم:

من نمیخوام پامو جاپای اون بزارم! نمیخوام! واام!

درد طاقت فرسایی توی دستم پیچید و بادیدن رد خون روی آینه متوجه

خرابکاریم شد م!

دستم از آینه جدا کردم و چندبار توی هوا تکون دادم!

خیلی درد گرفته بود! داشتم دستمو نگاه میکردم که ه در اتاقم باز شد!

مریم باچهره ای آشفته وارد اتاق شد!

مریم_صدای چی بود؟ حرفش تموم نشده بود متوجه دستم ش د!

مریم_خاک به سرم! آقا دستتو...

مریم تنه‌زنی بود بی ریا وبدون هیچ چشم داشتی مثل مادر دوستم داشت وواسم

دل میسوزون د!

باخوش رویی گفتم: سلام! اول صبح تمرین بوکسم گرفت ه بود! توی آینه

حواسم نبود حریف روبه روم خودمم!

مریم حراسون بدون دادن جواب سلامم گفت: میرم ی ه چیزی بیارم دستتو

ببندی! به دستم نگاه کردم وقبل خروجش گفتم: خیلی زخمش کوچیکه مریم

خانوم، دستمو گل وگچ نکنی!! یه چسب زخم کافیه!

به در اتاقم که توسط مریم بسته شده بود خیره شدم! باخودم زمزمه کردم:

بیخیالش میشم!

نیم ساعت بعد، مریم بعداز چسب زدن دستم وکلی نصیحت ازاتاقم بیرون رفت!

صدای اسمس گوشیم توجهمو جلب کر د!

دایانا بود! باخوندن متن پیامش پورخندی زدم! این دختر

خیلی شیطونه! بلده حرص دربیاره ازش خوشم میاد! حی ف که دختره مجتبی

ست! حی ف!

گوشی روپرت کردم روی پاتختی وخودمو انداختم روی تخت ودست هامو

پشت سرم تکیه دادم!

به بابا فکر کردم! به خونه ای که نزدیک به یک ماهه پام و اونجا نذاشتم! به مریم
 مهربونی که وقتی فهمید قراره تنه از زندگی کنم تنهام نذاشت و همراه اومد! به
 خونه ی جدید و کوچیکم! به آبروی ریخته ی مجتبی! به ضرر میلیاردی که ه بهش
 زدم! به بدجنس شدنم تو این روزا! به مهران که اخلاقش عوض شده و سعی میکنه
 ازم دوری کنه! به هم ه چی فکر کردم! باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم! ب ه
 اسمش خیره شدم! "دایانا"

اسمشو مخاطب قرار دادم و گفتم: برو دختر! تنت میخواره مگه! اه!

ردتماس زدم و گوشیمو پرت کردم روی تخت! خودمو بادوش گرفتم
 و ورزش سرگرم کردم!

اما یه چیزی ته دلمو قلقلک میداد هرکاری کردم دلم طاق ت نیاورد و وقتی به
 خودم اومدم شماره دایانارو گرفته بودم!

دایانا_بله؟

_ساعت ۰ شب تجریش خیابون.... منتظرت م!

دایانا_میداشتی دقیقه نود میگفتی!!!

_همینه که هست! دیرکنی رفتم! بعداز اتمام حرفم بدون خداحافظی قطع
 کردم!

دایانا:

وای خداروشکر اسمس اخرم واسش نرفته بود وگرنه زن گ نمیزد!

اصلا من چرا خوشحالم از زنگ زدنش؟ خب چون دلم واسه کلکل تنگ شده
و گرنه اون برج زهرمار که واسم ارزش نداره!!!

به ساعت نگاه کردم، ۶ بعد از ظهر بود! باید تا قبل از او مدن عمه سوری خونه رو
ترک میکردم! ساعت ۱۰ خیلی واسه من دیره! پس بدون معطلی و تند تند آماده
شدم، آرایش خیلی پشتنگ و ملیحی کردم اما رژلب قرمز جی غ ۴۸ ساعته زدم!!!

مانتو کتی مشکی، شلوار جین مشکی و شال قرمز! ا دکلن مارکمو که
بابا از فرانسه واسم آورده بود اول روی خودم خالی کردم و بعد انداختمش
تو کیفم و همراه خودم بردمش!

داشتم از خونه میزدم بیرون که مامان گفت: یعنی حرف م ن واست ارزش نداشت
نه؟

کلافه برگشتم سمتشو گفتم: مامانم بخدا این قرار از خیل ی وقت پیش گذاشته
شده! نمیتونم کنسلش کنم، یه کم منو درک کنید لطفا!

مامان با حرص... همین مونده بری شبا خونه نیای دیگه درک کردنی هم مونده؟
بروبه جهنم من دختر ندارم اصلا!

با چاپلوسی گفتم: الان این دعای خیرت بود؟ دارم میرم بیرون یه وقت
دیدنی تصادف کردم مر...

مامان... ای زبونتو گاز بگیر دختر! برو از چشمم تا واقعی ش نکردم! سرمست
خندیدم و توهوا واسش بوس فرستادم و خونه رو ترک کردم!

نمیدونم مقصدم کجاست! ساعت ۶ عصر باید کجا برم خدامیدونه! نازنین که خونه مادربزرگشه ویرون بیا نیست، هانیه ام که همیشه خدا میش نامزدجان تشریف دارن!

تصمیم گرفتم توخیابونا ول بگردم واسه خودم، یه سرم رفتم به اون آدرسی که کارن گفت! یه خیابون پهن و خلوت!
جون میداد واسه گازدادن!

این خیابونو از کجا پیدا کرده بود الله والم! حتما بازم مسابقه داده! یه لحظه ترسیدم! نکنه از اون حرفه ای هاش باشه!

وای نه! من تابحال مسابقه ندادم! اگه ببازم چی؟ وای نکنه بگه باید توخیابون لنگ بی شلوار بگردی! ووووی نکن ه بگه باید مثل خر جلو ملت عرعر کنی! وای نه خدانکنه!

اصلا مگه من قراره ببازم؟

اینقدر از باختن ترسیده بودم که تا ساعت ۱۰ شب توی همون خیابون با آخرین سرعت ممکن تمرین کردم! دیگه مطمئن بودم من میبرم!

ساعت ۱۰ و ۱۰ دقیقه بود که کارن به گوشیم زنگ زد!

از دستش حرصم گرفته بود! مرتیکه به من میگه دیرنیا ولی خودش ده دقیقه اس دیر کرده! خواستم جواب ندم اما حی ف این همه تمرین کردم ولی تلافیشو بعد از اینکه بردم سرش درمیارم!

باید مجبورش کنم یک ماه لباس گداها بپوشه و توی بالاشه ر گدایی کنه!

_بله؟

کارن_کجایی؟

_بلدنیستی سلام کنی؟

کارن_فکر کنم از تو بزرگتر باشم! وظیفه‌ی من نیست سلام کنم!

کلافه گفتم_سلام جناب کیانفر! فکر نمی‌کنید یه کم دیر کردید؟

کارن_علیکم! تو ترافیک بودم! خواستم بگم دارم میرسم و ایسا سر تابلوی...
تامن پیام!

میخواست بازم بدون خدا حافظی قطع کنه دستشو خوندنم قبل از اینکه حرفی
بزنه اوکی و بعدشم قطع کردم! آخیش!

حالا بشین حرص بخور!

چند دقیقه بعد ماشین کارن پچید جلوی ماشین م!

پیاده شد، پیاده شدم! دستشو سمتم دراز کرد! باید دست میدادم، زشت بود اگه
دستشو رد میکردم! دستمو توی دست های گرمش گذاشتم و سلام کردم!

کارن_سلام! آماده‌ای؟

_آره! فقط...-

کارن_فقط؟؟؟

_از جا زدن متنفرم! اگه باختی باید سرباختت بمونی! حتی اگه بدترین بود!

کارن پوزخندی زد و گفت؛ باشه! توهم اگه باختی بای د سرباختت بمونی!

_حتی اگه پای جونم باشه میمونم! فقط ناموسی نباشه!
 کارن_قبوله! سوارشو از همین تابلو شروع میکنیم!
 لرزه جونم افتاد! خیلی به خودش مطمئن بود! در صورتی که من داشتم سگته
 میکردم!

باسلام وصلوات سوار ماشینم شدم و پشتبندمو بستم!
 کارن کنار ماشینم ایستاد و اشاره کرد شیشه رو پایین بزنم!
 به حرفش گوش کردم!

کارن_ خط پایان همین تابلو! اولین دوربرگردان دور میزیم و به همین تابلو
 میریسم! بااسترس سرمو تکون دادم و حرفشو تایید کردم!

بارفتن کارن من موندمو یه خیابون تاریک و خلوت که
 هر نیم ساعت یه ماشینم به زور ازش رد میشد! لرزه جون م نشست!

پسره ی بی غیرت جدی جدی رفتا!!

منو تو این ساعت از شب تنها گذاشت احمق!!!

یک دوستی بشم که صدتا از کنارش بزنه بیرون!

حالا صبر کن و ببین کارن خان!

سریع سوار ماشینم شدم و از اونجادر شدم! نزدیکی های خونه بودم که ماشینم

خاموش شد! دودستی تو سرم زد م و گفتم: واییییی خدایا! چرا من به چراغ

بنزینم نگاه نکردم ا_____ه!!!!

بزنین تموم کرده بودم!!!!

باید به بابا زنگ بزنم! نمیتونم ماشینو توخیابون بزارم ک ه!

شماره ی بابارو گرفتم ومنتظر جواب شدم اماخاموش بو د!

شماره ی خونه رو گرفتم مامان جواب داد: بله؟

_سلام مامانم من توخیابون گیرافتادم ماشینم بنزنین تموم کرده بابا هست؟

مامان_نه نیست! به درک! اینقدر اونجا بمون تا بمیر ی!

_وا؟ چیزی شده؟

مامان_ دایانا هیچی نگو که اگه دستم به دستت برسه تکی ه بزرگت گوشته!

یاعلی! مامان خیلی ازدستم ناراحت بود، بابتهت گفت م: من کاراشتباهی

کردم مامانی؟

مامان_کدوم جهنمی بودی امشب هان؟ من هر دفعه بایدبخاطر غیبت

جنابعالی سرافکنده بشم؟ ای خدا کنه خیرنبینی ازبس من ازدستت حرص

میخورم. برو همونجایی که بودی نیای خونه ها!!!

بعدازاتمام حرفش گوشه رو قطع کردومن بابتهت به گوشه م نگاه کردم! قطع کر

د!!!!!!

حالاچطوری برگردم خونه؟؟؟ به ساعت نگاه کردم! ده دقیقه به ۲ بود! به اطرافم

نگاه کردم! خیابون شلوغ اما من میترسیدم!! دوباره به بابا زنگ زدم!!

لعنتی! خاموشه! جرات نکردم دوباره به خونه زن گ بزئم! مامان حسابی
ازم دلخوره! حقم داره، اصلا اگه ب ه حرفش گوش میکردم، الان اینجا نبودم
و مجبور نبودم امر ونهی اون کارن بی شعورم تحمل کن م

یه کم دیگه تو ماشین موندم، قفل مرکزی زده بودم اما کم ک م داشتم میترسیدم،
چند دفعه دیگه شماره ی بابارو گرفتم ام ا خاموش بود، دلوزدم به دریا یه بار دیگه
شماره ی خون ه رو گرفتم اما قبل از اینکه شماره گیری کنم گوشیم زن گ خورد
واسم کارن افتاد روی صفحه! کلافه جواب دادم:

_بله؟

کارن_ از این به بعد زنگ میزنم قبل از هرچی سلام میکن ی! _ببین من الان عصیم
پاچه تو میگیرم!!

کارن_ مگه ها پویبی!؟

_واییبی میگی چی میخوای یانه؟

کارن لحنش دوباره مغرور شد و گفت _کجایی!؟ _به لطف شما
تو خیابون!

باهمون لحن_چرا؟

باعجز گفتم: ماشینم بنزین تموم کرده!

کارن_ یعنی چی؟ الان کجایی؟

_تو خیابون... دسترسی به بابام ندارم. میتونی واسم پیداش کنی؟

کارن_ نمیخواد الان خودم میام! نزدیکتم!

_نمیخوام، اینونگفتم که شماییای د!!!

کارن_حرف نباشه! منتظر باش اومدم!

تودلم گفتم: به درک حمال، اماگفتم: اوکی!

اما حرفم تموم نشده بود که قطع کرد! این مردک شعور نداره. معلوم نیست چندتا شخصیت داره، همش آدمو غافلگیر میکنه، اصلا معلوم نیست کدوم طرفیه!

پوووف! بهتره بهش فکر نکنم!

صدای موزیکو زیاد کردم سعی کردم حواسمو جمع آهنگ کنم، شاید چیزی ازش بفهمم اما ذهنم درگیر امش ب و اتفاق هایی بود که افتاد! درگیر نوع نگاه کردن مرد مجهولی که تاچشم باز کردم وارد زندگیم شده بود! اصلا چرا من باهاش قرار گذاشتم؟! چرا به پیشنهاد مسابقه اش جواب رد ندادم؟ این چراها تموم ذهنمو دربر گرفته بود و قدرت تفکرو عملکرد هیچ کاری روبهم نمیدادن!

نیم ساعت بعد کارن باخم های درهم اومد، اما ماشینش عوض شده بود!

فراری بادمجانی! چقدر آشنا بود واسم! اما هرچقدر فکر کردم یادم نیومد کجا

دیدمش!

کارن اشاره کرد پیاده شم! به حرفش گوش کردم! اخ م غلیظی

توپیشونیش نشسته بود!

کارن_نمیتونستی یه زنگ به خانوادت بزنی؟ حتما باید یه دختر تنها اینوقت

شب توخیابون بمونه؟ اصلا کسی تو اون خونه حواسش هست که دخترم داره!??

سری از تاسف تکون داد و رفت سمت ماشینم! هیچی نگفت م!

سالهاست غم بزرگ توی دلم درباره ی همین موضوعه!

همه میگن دایانا همه چی داره اما.. دایانا هیچی نداره! فقط آزادی داره اما من

میگم اسمش آزادی نیست! اسمش ول شدن به امون خداست! حرف کارن

حقیقت بود، تلخ بود اما جواب نداشت!

کارن_دایانا!

چقدر قشنگ اسممو صدا میزنه 😞! برگشتم سمتش!

کارن_ بیا برو! روشن شد، تاخونه پشت سرت میام!

درسته که خوشم ازش نمیومد اما واقعا لایقش بود ازش تشکر کنم، هه! الان

باید مامانم نگرانم میشد و خانواده ام جای کارن بودن! اما....

_ممنون! واقعا ممنون! شما دیگه برید، خودم میرم، زحمت افتادی د!

کارن حرکت کرد سمت ماشینش و گفت: برو سوار شو دختر!

پشت سرت میام!

مثل بز سرمو انداختم پایین و تاخود خونه حتی به آینه هم نگاه کردم که ببینم

پشت سرم اومده یانه!

به توخونه که رسیدم، بعد از پارک کردن پیاده شدم کارن پشت سرم اومده

بود! واسم چراغ و بعدش به سرعت از اونجا دور شد!

نمیدونم دلیل این کارا چی بود اما هرچی بود حس امنیت ب ه آدم دست میدا د!!!

کلید به در انداختم! همه ی برق ها خاموش بودن! یعنی ی مامانم واسش مهم نبود چی سر من میاد؟ واسش مهم نبود دخترش تو خیابون میمونه یانه؟ یعنی بابا با خودش نگفت دخترم نیومده کجا میتونه باشه؟

من امشب چه مرگم شده خدایا؟ خب این کار همیشگیشونه چرا امشب واسم مهم شده؟ واقعا چرا؟

آهسته روی پنجه بلند شدم و سری به اتاق مامان و بابا انداختم! به امید اینکه بابا در جریان نیست! به امید اینکه بابا خبر نداره دخترش خونه نیومده! اما... بابا با خیال راحت کنار زنش خوابیده بود!

قطره اشک سمجی گوشه چشمم چکید! محکم بادستم پاکش کردم و راه اتاقمو پیش گرفتم!

_به درک که واسشون مهم نیستم! به درک که دنیا بی خیالمن! به درک!

لباسمو عوض کردم و واسه عوض کردن روحیه ام یه آهنگ شاد گذاشتم! اینقدر خودمو به درو دیوار کوبیدم تا خوابم برد!

صبح که بیدار شدم ساعت ۱۰ اونیم بود! سریع پریدم تو حمام و یه دوش حسابی گرفتم! صدای مامان میومد! گوشمو به در چسبوندم و سعی کردم متوجه حرفاش بشم!

مامان_ نمیدونم برگشته یانه!

بابا_ یعنی چی اعظم؟ دختری زنگ زد و گفت به کمک نیاز دارم و تو به من نگفتی؟
 اینقدر بیخیالی؟

تن صدای بابا بالا رفته بود! کاش زودتر بیدار میشدم و از خونه میزدم بیرون،
 اونوقت حسابی دلواپسم میشدن!

مامان_ من دیگه زور دخترتورو نمیام! معلوم نیست از صبح تا شب کجا میره،
 دیشب جلوی عمه سوری از خجالت داشتم میمردم! من دیگه دختری به اسم
 دایانا ندارم!

بابا بلندتر دادزد: تواز اولشمن دنبال پوز دادن کلاس گذاشتن بودی، بود تابود
 دایانارو یا پرستار بزرگ کردی یا من! برو خدا خداکن دایانا تواتاقش باش و گرنه
 آتیش به پا میکنم!

تعجب کردم اما وقت واسه علامت سوال شدن نبود!

صدای پای بابا باعث شد حوله رو به شدت از تنم در بیارم برم توحوموم، به ثانیه نکشید
 آب و باز کردم و رفتم زیر دوش!

بابا تقه ای به درحوموم زد: دایانا؟ دخترم حمومی؟ حس حمایت! تنهاحسی بود
 این روزابهش نیاز داشتم! من اشتباه راجع به بابا فکر کرده بودم!

_جونم بابایی؟

بابا_هیچی عزیزم، میخواستم بینم حالت خوبه یانه، زود بیا باهم صبحونه
 بخوریم!!

تعجبم هزار برابر شد! بابا الان باید کارخونه بود! نه منتظر من واسه خوردن صبحونه!!!

خلاصه اون روز اخم های مامان توی هم بود وبابا حساب ی خوش اخلاق شده بود! جالب اینکه هیچکدوم از دیش ب حرف نزدیم! خبری هم از کارن نشد! تصمیم گرفتم واسه راضی کردن دل مامانم که شده یه مدت ازخونه بیرون نرم! اما این تصمیم فقط واسه یه روز بو د!

امروز صبح کارن زنگ زدوبازورگویی منوبه شام دعوت کر د!

الانم تواتاقم منتظر زنگشم که باهم بریم بیرون!

تو دلم گفتم آخ اگه بابا بفهمه با شریکش چیکار کردم! اخ اخ!

نیم ساعت بعد کارن تک زد ومنم بانگاهی اجمالی به تی پ اتاقو ترک کردم،

مامان خونه نبود، نمیدونم کجا بود، بام ن که دیگه حرفم نمیزنه!

سریع قبل اینکه کسی بیاد خونه روترک کردم وخودمو به ماشین کارن که همون

فراری بادمجونی بود رسوندم!

_سلام!

کارن باتکون دادن سراکتفاکردودرحالی که کنترل ضبط دستش بود دنده رو

عوض کر د!

تنهامکالمه ی بینمون صدای موزیک آروم وبیکلامی بو د که پخش میش د!

حوصله ام سررفت!

_کجا میریم؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت: نمیدونم!

توبگو!

_من جایی رونمیشناسم!

پوزخندزد

وای خدایا من چقدر از پوزخندای این بشر متنفرم!

ساعت ۹ شب بود و کارن داشت همینجوری توی خیابونا ول میچرخید،

نه حرف میزد و نه میگفت کجا میخواد بره، حوصله ام سررفته بود موزیک

آرومی هم گذاشته بود که آدم خوابش میگرفت!

بی حوصله گفتم: میشه بگی کجا داری میری؟ الان ی ک ساعته ما توخیابونیم

و هنوز به مقصد مورد نظر نرسیدیم!

_فعلا گرسنه ام نیست، منتظرم گرسنه ام بشه!!!

_خب من گشتمه! حالا دروغ میگفتم! اصلا گرسنه نبودم، من معمولاً گرسنه ام

نمیش ه!

کارن_یه کم صبر کن میریم یه جای خوب!

_باشه حداقل موزیکو عوض کن دق کردم!

بدون حرف باکنترل شروع کردبه رد کردن آهنگ ها!!

به آهنگی رسید صداشو زیاد کرد!

ثانیه به ثانیه توازم دورمیش ی چراخورشیدک من داری کم
 نورمیش ی ثانیه به ثانیه لحظه های بی تپش بزار اشکام
 بریزن دست رو گونه هام نک ش این جدایی به خدا حق
 من نیست گریه های بی صدا حق من نیست مرگ این
 خاطره ها حق من نیست

این غم بی انتها حق من نیست ثانیه به ثانیه شبا هر
 شب بی قرار من شکستم تو دیگه تلخیشو به روم نیا ر
 بزار اشکام بریزن بزار بی نفس بش م نمیدونی من
 دارم چه عذابی میکشم این جدایی به خدا حق من
 نیست گریه های بی صدا حق من نیست مرگ این
 خاطره ها حق من نیست این غم بی انتها حق من نیست
 ثانیه به ثانیه شبا هر شب بی قرار من شکستم تو
 دیگه تلخیشو به روم نیا ر بزار اشکام بریزن بزار بی
 نفس بش م نمی دونی من دارم چه عذابی میکشم این
 جدایی به خدا حق من نیست گریه های بی صدا حق
 من نیست مرگ این خاطره ها حق من نیست این غم
 بی انتها حق من نیست غرق آهنگ بودم که کارن
 صدام کر د:

_دایانا..

چقدر اسمو خوشگل صدا میزنه!!

_بله؟؟

کارن_حواست کجاست؟

_بیخشید متوجه نشدم!

به اطرافم نگاه کردم.. ماشینو پارک کرده بود! نگاهش کردم و منتظر جواب شدم..

برگشت سمتم و گفت: پیاده شو! رسیدیم!

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و منتظرش شدم! وقتی پیاده شدم ولی ماتم برد! گیج به چیزی نگاه کردم که مطمئن بودم کارخودم بوده! نهههههه! این ممکن نیست!

چشمام به شدت گرد شده بود! این خط عمیق روی ماشین کارمن بود!

همون روز توی بهشت زهرا با نازنین رفته بودیم مزار مادر بزرگ نازنین!

صدای کارن منو از فکر بیرون کشی د!

کارن_به چی زل زدی؟؟؟

هول شدم، بالکنت گفتم: هی هیچ چی! بریم؟ کارن که اومده بود کنار من

مشکوک نگاهم کرد و گفت: توبودی؟

وای فهمید! خاک تو سرم کنن از بس ضایع بازی در میارم!

بااسترس ولکنت گفتم:

–چی من بودم؟

کارن_خط ماشین!

–خط چی؟ کدوم خط؟

کارن باحرص: از آدمای خنگ متنفرم اه! بعدازاین حرفش پاتندکرد سمت رستوران قشنگی که پشت سرم بود، سری ع پشت سرش راه افتادم اما فکرم درگیر بو د!

خدایا!!! این یعنی چی؟ چرا باید باصاحب اون ماشین روب ه روبشم؟ چرا باید سوری دوستش بشم؟ چرا؟ این ا نشونه ی چیه؟؟؟؟

کارن سفارش غذا میداد ومن به پرستیژ قشنگش نگاه میکردم! خیلی خوش قیاقه اس! حیف که شریک بابامه!

حیف!!

کارن_تموم شد م!

گیج تر گفتم: ها؟

کارن_هیچی! چته تو؟

واسه ردگم کنی گفتم: هیچی! این رستوران منو یاد ی ه نفرانداخت! دروغ میگفتم مثل سگ! من این رستورانو اصلا ندیده بودم

کارن ابرویی بانداخت وگفت: قبلا اومدی؟ _اوهم!

کارن_بادوستت؟

_من تابحال دوست نداشتم!

تک خنده ای کردوگفت: اون که بعله!

ناراحت شدم! نمیدونم چرا دلم میخواست بهش حالی کنم اهل هرچی باشم اهل این کارا نیستم!

_من جدی گفتم! بودن باشما هم فقط و فقط بخاطر شرط بندی بود که خداشاهده اگه میدونستم جریمه ام چیه شرط نمیست م!

کارن باخم گفت؛ من که چیزی نگفت م!

میخواستم بگم لبخندت تافیه‌ها خال دونمو سوزند اما بااومدن گارسون سکوت کردم!

مشغول غذا خوردن بودیم که سنگینی نگاهی روحس کردم، سرمو بلندکردم و به کارنی که خیره نگاهم میکرد نگاه کردم!

و!!! این چرا اینجوری نگاه میکنه؟ غذا مو به سختی قورت دادم و گفتم: چیزی شده؟

کارن باهمون خیرگی سرشو به علامت منفی تکون دا دا!!

_خب چرا اینجوری نگاه میکنی؟

کارن_ته چهره ات معصومه! چرا اینجوری قیافه های ی واسه خودت درست میکنی؟

با حرفش آب یخی روی سرم خالی کردن! هم بهم برخورد و هم دلم یه جوری
ش د!

— یعنی چی؟

کارن_ نزار آدم از قیافه ات قضاوت کن!

توی همین مدت کوتاه فهمیدم پشت این دختر شر و شیطان یه دختر معصوم
پنهونه!!!!

وای خدایا نزدیک بود سخته کنم، مگه قیافه ام چی بود که داشت اینو میگفت؟
اصلا از حرفش سردرنیاوردم! اصلا متوجه قصد و منظورش نشدم! با سکوت فقط
نگاهش کردم، ترسیدم اگه بازم بپرسم چی میگی بازم نفهم خطابم کن ه!

کارن_ اونجوری نگاه نکن، برادرانه گفتم! غذا تو بخور!

غذا؟ مگه اشتها ییم مونده بود؟ لعنت بهت که تموم حرفات گنگ و گیج کننده
اس!! الان نمیگفتی برادرانه میخوردمت مردک؟؟!!!

خیره به غذام نگاه کردم که نصف بیشترش مونده بو د!

کارن_ بخور دیگه یخ کر د!

— میشه بریم؟ من اشتها ندارم دیگه!

کارن_ پس پاشو بریم!

مثل اردک دنبالش راه افتادم...

کارن:

امروز صبح بابا اومد خونه ام، تامیتونست بدو بیراه بار م کرد، اما مریم میگه دلش واست تنگ بوده وگرنه دلیلی نداشت بیادو پشت تلفن هم شده کار خودشو میکر د.

راستش ته دلم یه چیزی رو خوب میدونستم که منم به شدت دلم واسش تنگ شده بود اما غرور لعنتیم اجازه نمیده به ش بگم! بابا دلش میخواد پادشاه باشه و دستور بده اما من.... پوووف ولش کن!

امروز، زنگ به دایانا زدم و به شام دعوتش کردم. نمیخوام به خودم وابسته اش کنم اما باید یه کاری کنم مجتبی بفهمه دخترش بامنه، تاهمین حد واسم کافیه بعد فهمیدنش شرط مسخره روبهم میزنم.

وقتی رفتم دنبالش بااسترس ترس آشکاری خودشو به ماشینم رسوند! مگه این دختر ترسم بلده؟ خیلی تعجب کردم حرکت کردم اما کل مسیر حواسم پرت حرکت های دایانا بود!

وقتی از ماشین پیاده شدیم چشم های لرزون دایانا به خط ماشینم مطمئن کرد که کار خودش بوده! ترس توی چشمش نشسته بود، رفتم کنارش، وقتی بالکنت زبون حرف زد دلم واسش سوخت، دختر چموشیه اما انگاری ته دلش هیچی نیست، سعی کردم خودمو کنترل کنم و به روش نیارم، ترسیده بود، دلم نیومد بیشتر از این بترسه، نمیدونم چرا من این روزا زیادی دل رحم شدم!!! از دست خودم عصبی شدم و پاتند کردم سمت رستوران!

وقتی سفارش غذا رو دادم قسم میخورم حتی نفهمید چی سفارش دادم!
 خواستم سر حرفو بازکنم که مسخره تری ن جوابو بهم داد!
 اینکه قبلا بایه نفر به این رستوران تازه تاسیس اومده و یاد
 اون افتاده، خنده ام گرفته بود، سعی کردم لبخندمو با ت ک خنده ای که از سوالم
 پرسیده بودم جمع کنم که ناراحت شده بود انگار، وقتی باجدیت تمام از نداشتن
 دوست و جنس مخالف حرف میزد هنگ کرده بودم!!! توی این زمونه باورش
 واسم سخت بود اما کم کم دستم اومد که دایانا دختر پاک و ساده ایه و آزادیه بیش
 از حدش باعث شده مردم راجع بهش فکر غلط کنن!!
 خودم درستش میکنم همین یک ماه فرصت خوبی با زورگویی و گیر
 آوردن نقطه ضعفش آدمش کنم..
 به خونشون رسوندمش. قبل از پیاده شدنش گفتم: از فردا بدون آرایش بامن
 میای بیرون هیچ چیز اضافه ای هم نمیخواه بشنوم....

دایانا:

باچشم های گرد شده به کارن نگاه کردم! این چی داره میگه؟ نه مثل
 اینکه زیادی بهش رودادم رودار شده مرتیکه.. صدامو گذاشتم روسرم
 و گفتم:

بروبابا! تو کی هستی به من دستور میدی؟ اصلا دیگه به این مسخره بازی ها ادامه
 نمیدم و دیگه ام حق نداری به من زنگ بزنی، همزمان دستگیره رو گرفتم که پیاده
 بشم و گفتم:

مردم چه رویی دارن!

من تابحال بابام بهم نگفته چیکار کنم چیکار نکنم! یه دفعه

قفل مرکزی زده شد. برگشتم تا یه چیزی بارش کنم که دیدم داره باگوشیش

کار میکنه، یه لحظه خوف برم داشت!

ترسیدم یه وقت خرنشه به بابا زنگ بزنه تند گفتم داری چیکار میکنی؟

درو باز کن ببینم! یه دفعه دست کارن پشت سرم قفل وهمزمان صدای گرفته

شدن عکس اومد!

قلبم از حرکت ایستاد، نفسم رفت!!!

مات و مبهوت نگاهش

کردم!!! قلم به سرعت نور خودشو به قفسه‌ی سینم میکوبید! دستم

میلرزی د!

کارن چشمک ریزی زدوگفت: حالا اگه تونستی به حرفم گوش نکن! ببین

این عکس به دست کیا میرسه!!!

اشک توچشمم جمع شد، قطره شد وروی گونه‌ام چکی د!!!

کارم به کجاکشیده شد؟ اون عوضی چیکار کرد؟ بزرگ‌ترین آتوی زندگیم شد!

کارن بیخیال قفلو باز کردوگفت: میتونی بری!!

_کثافت آشغال! ازت متنفرم! باگری ه

دستموبلند کردم که بزخم تو صورتش اما قبل از فرود آمدن دستای لرزونمو گرفت و گفت:

کارن_ باجون خودت بازی دختر! بروپایین

گریه ام شدت گرفت و بلندتر شد، باهمون گریه گفتم: توک یهستی؟ چی از جونم میخوای؟
خدا برات نساژه کارن آشغال!

مچ دستمو محکم فشار داد و میون دندون های کلید شده اش گفت:

دایانا بروپایین تا قبل اینکه دستم روت بلندبشه!

دستمو محکم پرت کرد و سعی کرد کنترل شده حرف بزنه..

کارن_ فردا حرف میزنیم! خب؟ حالا بروپایین!

سریع پیاده شدم و به سرعت خودمو به خونه رسوندم! اما نه... نباید با این حالم برم خونه! ماما نم همینجوریشم دنبال سوژه میگرده! به ساعت نگاه کردم، حلقه اشک توی چشم م مانع شد! پلک زدم و قطره اشکم چک روی ساعت! ساعت ۱۱ شب بود! نه خونه نمیروم! تا قبل از اینکه کسی بفهمه به سرعت تا سرکوچه دویدم!

باید ماشین میگرفتم! منتظر تا کسی شدم اما هنوزم داشت م گریه میکردم،

به شانس گندم یه ۲۰۶ که سه تا پسر توش بودن!

پسری که صندلی جلو نشسته بود گفت:

آخی عزیزم! چرا گریه میکنی؟ طرف پولتو نداده؟ راننده خم شد و سعی

کرد سرشو نزدیک بیاره: بیاییش خودم من خوش حسابما!!

تندتند راه میرفتم تازشون دوربشم اما پابه پای من میومدن!

پسراولی: عشقم گریه نکن دیگه! بیا بالا بینم کی دختر ب هاین ماهی رو اذیت کرده خودم

پدرشو درمیارم!

_گورتونو گم کنی د!

راننده_اوووو چه خشن! همین کارارو میکنی حقتو میخورن دیگه!!!

باخشم ایستادم سرجام!

پسراولی: آفرین دختر خوب! پیربالا!

باکیفم محکم کوبوندم توسرش وخواستم ضربه ی دومو بزنم که ماشین

تکون شدیدی خرد وبه جلو پرت ش د!

برگشتم عامل این کارو بینم که متوجه ماشین کارن شدم!

باتموم قدرتش کوبونده بودبه ۲۰۶ و دودماشینش بلندشده بو د!

تموم جونم میلرزید! باید فرار میکردم! اصلا غلط کردم، برمیگردم خونه! خواستم

پابه فراربزارم که اون سه نفر پیاده شدن و کارنم پیاده شد! تودلم آرزو کردم اون

سه تا عوضی اینقدر بزمنش که جونش از دماغش بزنه بیرون!

الهی جنازتو کف زمین جمع کنم!!! داغت به دل مامان ت بمونه! خواستم ازاونجا

دور شم اما بارفتنم صحنه ی جون دادن کارنو ازدست میدادم پس رفتم دورتر

ایستادم کارن باونا درگیرشده بود، جالب بود واسم که حتی ی ک دونه دستم

نمیخور د!

به لحظه.. فقط به لحظه همه چی یادم رفت و تودلم واسش
کیف کردم! عجب بزن بهادری بود!!! چشمم به کتک کار یهاشون بودو کارن
بامهارت از خودش دفاع میکرد! اما...

از همون فاصله ام برق چاقورو توی دست مرد راننده دیدم!
نهههه! کارن دستش بالا رفت که پسر سومی روبزنه که...

جیغ زدم_ نهههههههه! کارن چاقو!!!

دویدم سمتشون! زد! چاقورو فرو کرد توی شکم کارن!
بهشون رسیدم! کارن صورتش از درد جمع شد! دستشو روی شکمش
گذاشت!

اون سه نفر بادیدن خون به سرعت خودشونو به ماشینی رسوندن و گاز دادن
رفتن! فقط تونستم شماره پلاکشونو حفظ کنم!!

کارن کنار ماشینش که سپرش جمع شده بود نشست!
رفتم کنارش_ کارن؟ حالت خوبه؟ باید بریم بیمارستان!
کارن_ که انگار سعی میکرد خودشو آروم نشون بده گفت:

چیزی نیست! بعدش تند شدتوصورتتم و گف ت:

_تو اینجا چه غلطی میکردی؟ هان؟

بفرما! لیاقت نداره واسش دل سوزوند! بیشعور! اصلا خوب بهت کردن الهی
که همین الان بمیری بی لیاقت!

کارن_ باتوما!!!! گفتم اینجا چیکار می‌کردی ؟

_منتظر ماشین بودم!

کارن از جاش بلند شد! از شدت درد آخ بلندی گفت و توافصله چند میلی متری

از صورتم نعره کشی د!

کارن_ شما بیجا کردی! مگه من نرسوندمت درخونتون؟ لعنتی اگه نرسیده

بودم که الان برده بودنت!

خوب میدونستم اگر کارن نبود کارم زار بودما اون باعث تموم این اتفاق هابو د!

با آرامش و بغض توی گلوم گفتم م:

_واقعا به چشمتم نمیاد بامن چیکار کردی؟

کارن بازم دادزد_ ادعایم کنی دختر پیغمبری؟؟؟ سرموتند تند تکون دادم و گفتم: آره

آره! ادعایم کنم دخت ر

پیغمبرم اما اولین و بدترین و نفرت انگیزترین تجربه ی زندگیم بو د!

عقب گرد کردم! به درک! بزار بمیره! از اونجا دور شدن!

واسم مهم نبود بمیره یانه!

به کوچه ی اصلی رسیدم! کارن سوار ماشینش شده بود اما حرکت نکرده بو د!

پشت دیوار قایم شدم و منتظر رفتنش شدم! اما نرفت! ی ه لحظه ترسیدم!

یعنی جدی جدی مرد؟؟؟ خب به من چه! امانه! اون بخاطر دفاع از من

زخمی شد! من نمک شناس نیستم!

شاید آگه کمکش کنم اون عکس لعنتی رو پاک کنه! برگشتم!

از انسانیت به دور بود تنه‌اش بزارم! آره باید کمکش کنم! به ماشینش رسیدم! روی صندلی نشسته بود سرشوبه پشتیشتکیه داده بود و چشم هاشو بسته بود!

در سمت راننده روباز کردم!

تیز برگشت و نگاهم کرد!

— پیاده شو! من میشینم! باید بریم دکتر!

اخم هاشو توهم کشید و با صدایی که دورگه شده بود گفت:

— نمیخوام برو!

— الان وقت لجبازی نیست! امشبو دشمنی رو کنار بزاری م بهتره! من میبرمت دکتر توهم امشب فکر کن من یه راننده یا پرستار غریبه‌ام! قبوله؟

کارن بدون حرف پیاده شد و رفت صندلی سمت شاگرد نشست!

منم سوار شدم! ماشین ضربه خورده بود و به سختی روشن شد! تودلم گفتم پسره ی بی کله چطور ماشین به این نازی رو کوبوند به اون لگن!

توی سکوت رانندگی میکردم کارنم چشم هاشو بسته بود!

به نزدیک ترین بیمارستان رسیدم!

کارنو صداش زدم اما انگار صدامو نمیشنی!

وای! نکنه مرده! وای نه خدایا من از جنازه میترسم!

از ترس جنازه باجیغ گفتم: کارن! پلک هاشو به سختی بلند کرد!

وای خداروشکر! پسره ی ابله فکر کردم مرده ها!!

کارنو روی برانکارد گذاشتن و بردن بخش اورژانس! من م که مثل بز دنبالش افتاده بودم! راستش زخمی شدن کارن واسم مهم نبود! الان به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که گوشیشو پیدا کنم و عکسو پاک کنم! خدا خدا کردم که ه بیهوش اما انگاری این لامصب هفت تاجون داشت!

خلاصه بعداز بخیه ازم خواست برسونمش خونه!

دکتر دستور داده بود باید بستری بشه اما قبول نکرد و رضایت خصوصی داد! توی مسی‌رفتن بودیم که گوشیم زن گ خور د!

از کیفم بیرونش آوردم! اول به ساعت نگاه کردم! ۳ صبح بود و پشت خطمم بابام بود! حالا چی جواب بدم خدایا!!!

خواستم جواب ندم اما بدتر میش د!

یعنی بگم تو خیابونم؟

نه نه! اینجوری بد میشه! اینقدر طولش دادم که قطع ش د!

اما باز شروع به زنگ زدن کرد!

دقیقه ی نودی چیزی تو ذهنم اوم د!

صدامو خواب آلود کردم و جواب دادم!

_بله؟

بابا_دایانا؟ میدونی ساعت چنده؟ تو کجایی؟

_بابا من خونه ی هانیه اینا هستم! ببخشید پاک فراموشم شد د خبربدم امشب اینجا میمون م!

بابا_ واسه چی خبرنمیدی کجا میری؟ من الان متوجه شدم خونه نیستی، نصف عمرم کردی!

تو دلم پوزخند تلخی زدم! هه! بابای گلم ساعت ۳صبح متوجه شده یه دختری هم داره!! جالبه! واقعا جالبه!

_ببخشید یادم رفت! میخوای الان برگردم؟ بابا_نه بمون فردا بیا! کاری نداری؟

_نه، شب بخیر!

بابا قطع کرد و کارن گفت: امشبو بیا خونه ی من! نترس با این وضعیت کبریت بی خطریم! مریم نیست! حداقل میتونی کمکم کنی امشبو با این حال تنها نمونم!

پریدم تو حرف کارن و گفتم: نه برسونمت میرم خونه دوستم!

کارن_ صدبار گفتم روحرفم حرف نزن!

_هزاربارم بگی کاری که به ضررم باشه رونمیکنم!

کارن_اگه پاکش کنم میای؟ سرعتو کم کردم

و گنج گفتم: چی رو؟ کارن_عکسو!

کثافت! منوسر راهی بدی گذاشت! از طرفی از شر اون عکس مسخره راحت میشدم، از طرفی هم میترسیدم از چاله به چاه بیفتم! ترسیدم توخونه اش مدرک بزرگتری از م گیریاره!

کارن_ولش کن! برو هر جایی که میخوای! ولی بدون ایندفعه من نیستم نجاتت بد م!

_تو کی هستی؟

سوالم باعث شد با تعجب بهم نگاه کنه! نیم نگاهی به ش انداختم و ادامه دادم:

_از کجا پیدات شد؟ بابای من نیاز مالی نداره واسه چی تو رو شریک خودش کرده؟ پسر جوونی که شریک پدر م شده!! عجیب نیست؟

کارن بامکت طولانی گفت: این شریک جوون لایب د محسناتی هم داره! سرت تو کار خودت باشه!!

به خیابونی رسیدیم که کارن گفت: اول تقاطع بیچ سم ت چپ!

بدون جواب به روبه رو خیره بودم!

کارن_فکر نمیکنی وظیفه ی انسان دوستانه ات ایجاب میکنه کسی که بخاطرت

زخمی شده روول نکنی به امون خدا؟؟؟

_مطمئننا شما نیاز مند به پرستاری من نیستی د!!

کارن اخمی که از سر شب روی پیشونیش نشسته بود گفت:

اینکه به تو وهم جنس تو نیازی ندارم شکی توش نیست!

_انگاردل پری از دختراداری ها!

کارن_جلوی خونه ی نماسنگی نگهدار! وادامه داد: اونا دارن! من استفادمو میبرم!

جلوی خونه پارک وکمش کردم پیاده ش د!

یه آپارتمان ۴واحده بود! ازنمای بیرونش معلوم بود کوچیکه! داشتم شاخ درمیآوردم! ماشین هایی به اون گرونی و خونه به این کوچیکی؟؟!!! عجیبه!! اما به روی خودم نیآوردمو سویچ ماشینو دست کارن دادم!!

_میشه واسه من یه آژانس بگیری؟

کارن همزمان که دست برد سویچو از دستم بگیره دستتم گرفت کشید تو ساختمون و آروم گفت ت:

من اجازه نمیدم دوستم این وقت شب خونه ی غریب ه هابره! حالا هم بامن بحث نکن همسایه ها خوابن! حالم خوب نیست!

ازاینکه حالش خوب نبود مطمئن بودم! چون رن گ صورتش به شدت پریده و بیحال بو د!

مثل خودش آروم گفت م:

ع؟ چیکار میکنی؟ ولم کن بابا زشته، میرم خونه دوستم!

غریبه نیس ت!

کارن_دایانا کاریت ندارم تو رو خدا با اعصابم بازی نکن!

دیونه ام نکن این وقت ش ب!

_بابا چرا حالت نیست؟ نمیخوام پیام! اه! بزار برم دیگه! یه دفعه دستمو محکم پیچوند

وبلندتر از قبل با تحکم گفت:

فکر نکن عاشق چشم و ابروتم! برو به درک! ولی همین الان تشریف میبری

خونتون! خونه دوستم و... نداریم من گوشام دراز نیست!

با چشم های گرد شده توی تاریکی راه پله ها نگاهش میکردم! خدایا منو از دست

این دراکولا نجات بده! اون همه خون از دست داده هنوز مثل فیل از پانیفتاده

لامصب!!!

کارن_چیه؟ میری خونه یامیای بالا؟

_خدا بگم چیکارت کنه! تشریف میارم بالا!

دستمو ول کن شکست!

کارن دستمو ول کرد و آرام گفت: حتما باید دستت زور بالاسرت

باشه؟

تو دلم چندتا فوش بهش دادم و مثل بز پشت سرش راه افتادم!

از آسانسور استفاده نکرد و طبق حدسم خونه اش طبقه ی اول بود!

آروم دروباز کرد و اشاره کرد برم داخل! بدون تعارف وارد شدم! برخلاف تصورم

خونه اش اونقدر احم کوچیک نبود!

خیلی شیک واسپرست چیده شده بو دا!

کارن بیجون خودشو روی کاناپه ی قرمز رنگ انداخت!

دهنش خشک شده بود! یه لحظه دلم واسش سوخت! ب ه آشپزخونه اش نگاه

کردم! خیلی تمیز وقشنگ بود! همه ی وسایل مشکی بودن! به لیوان های روی

سینک نگاه کردم!

کارن_میخوای تاصبح همونجا بمونی؟

بیا! میخواستم واست مسکن بیارم لیاقت خودت لیاقت نداری!!!

کارن دیدسکوت کردم روبه من کردوباچشم های خسته و سرخ شده اش

بهم خیره شدوگفت:

من هیولا نیستم! لازم نیست بترسی! بروتواتاق درم قفل کن! اونجا واینسا!

چه کنم خیلی دل رحمم!!!

_قرصاتو بدم میرم! بعدازحرفم به سمت همون لیوان ها رفتم وپراز آبش

کردم!

قرص هاش روی عسلی جلومبلی روبه روی کارن بو دا!

رفتم کنارش وجلوی پاش زانو زدم. روی قرص هار و خوندم ومسکن هارو

جداکردم وسمتش گرفت م!

_اینارو بخور بهترمیشی! اما جوابم سکوت بو دا!

به کارن نگاه کردم! داشت خیره نگاهم میکرد! خخخ بیچاره حق داره هنگ کنه!
همین چنددقیقه پیش بود داشتم باهاش بحث میکردم!!!

داشتیم توسکوت به هم دیگه نگاه میکردیم که لازم دونست م سکوتو بشکنم!
_بگیردیگه دستم خسته ش د!

نگاهشو ازم دزدید ولیوانو از دستم گرفت اما قرص هارونه!!

_قرص هارونمیخوری؟

کارن_خودت بهم بده دستم کثیفه بیمارستان بودم!

ایششش! چه پاستوریزه اس این!!!!

باتعجب نگاهش میکردم که دهنشو باز کرد و اشاره کرد قرصو بهش بد م!

زشت بودا که لچ میکردم! عصبی کردنش ساعت ۳ونی م صبح خطرناک بو د!

دستموبلند کردم و خواستم قرصو دهنش بزارم که سرشو عقب کشید و گف
ت:

_دستاتوشستی!!!!

چشممو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_شستم! حالا افتخار میدی این قرصو بخوری یانه؟ کارن بدون حرف

بالاخره قرص هارو خور د!

منم کیفمواز روی اپن برداشتم و رفتم سمت اتاق ها!

دو تا اتاق داشت! نمیدونستم برم توی کدوم یکی!

برگشتم سمت کارن و گفتم م:

_من کجا بخوابم؟

کارن_دست راست اتاق مریمه! اونجا میتونی بخوابی!

مریم کیه دیگه!!!! نکنه این دیوانه زن داره؟ وای اگه زنش

بیاد و منو اونجا ببینه چی؟

یه لحظه تو ذهنم تصور کردم که موهام تو چنگ یه زن ه و داره دور خونه می

پیچه!

وای تصورشم سخته!

ولی اگه زنشه چرا اتاق جدادارن؟ کارن_

برودیکه!

باگیجی گفتم: کجا؟

کارن یه دونه زد توی پیشونیش و گفتم:

وایییی!!! این دیگه کیه خدایا؟؟؟

آهان! یادم اومد! من داشتم میرفتم میرفتم توی اتاق مری م!

سریع خودمو جمع کردم وارد اتاق سمت راستی شدم!

لامپو روشن کردم، یه اتاق ۹متری کاغذ دیواری های سفی د باخط های صورتی

مینیاتوری!!! فرش کرم و پرده ی صورتی! تخت یک نفره ی چوبی سفید ساده

ومیز آرایش کوچولو و کم جایی که جزیه شونه ی فلزی چیز ی روش نبو د!

یادمیز آرایش خودم افتادم! پرازلاک وها ادکلن های رنگارن گ!!!

حتما مریم اینجائاتاق قهرشه! یه دونه زدم توسر خودم وگفتم:

امشب خوب سوتی دادیا!!!

برگشتم سمت دراتاق! دنبال کلید گشتم اما نبو د!

اگه شب بیادتواتاق چی؟

ای خدا!!! عجب غلطی کردم! کاش میرفتم خونه!!!

روی تخت نشستم وچشمم به کمد دیواری افتاد! میدونم مسخره اس اما یه

لحظه به سرم زد برم توکم د!!

خب چیکارکنم؟ ارزش میترسم! وقتی به اون سرعت آدمو میبوسه وعکس میگیره

لابد میتونه به همون سرعت بدبخت م کنه!

مانتومو ازتنم درآوردم، یه لباس آستین بلند سفید که یه گرب ه ی سبز فسفری

جلوی لباس نقاشی شده بود تنم بو د!

شلوارم زیادی تنگ بود! یه شلوار جین یخی! نمیتونستم باون بخوابم!

رفتم سمت کمد دیواری وبازش کردم! دوتامانتوی ساده یک ی مشککی یکی هم

سورمه ای!

وا؟ انگارلباس های مامانشه!! چندتاهم دامن وشلوارهای گل گلی مامان دوز!

واسم مهم نبود اون لباسا واسه کی بودن! مهم این بو د امشب تموم بشه

ومن گورمو گم کن م!

پس یه دونه از شلواری‌های گلی گلی روپام کردم و خوابیدم!

صبح با صدای زنگ موبایلم بلند شدم!

به شماره که نگاه کردم موتتم سیخ ش د!

شماره مامانم بو د!

کم پیش میومد به من زنگ بزنه مگر اینک ه

بخواد آمارمو بگیره!

اگه جواب میدادم مطمئنا میخواست گوشی رودست هانی ه بدم و... واویلا!

پس گوشی رو سایلنت کردم و از جام بلند شدم! باید قبل از اینکه کسی از نبودم

با خبر بشه به هانیه زنگ میزدم و بهش خبر میدادم!

اما مگه مامان جان فرصت میداد و دستشو از شماره ام برمیداشت؟؟!!

دلم شورزد، باید باتلفن خونه زنگ بزنم، به ساعت نگاه کردم! ۹ صبح بو د!

کارن باید با خوردن مسکن ها خواب باشه همونجوری با همون لباس ها

و موهای بازم آهسته اتاقو ترک کرد م و خودمو به تلفن رسوندم!

چقدر پرده ها تیره بودن که با وجود صبح بودن و روشن بودن اتاق، پذیرایی تاریک

بود! انگاری زمستون بود و هوا گرفته اما آسمون کاملا افتابی بو د!

بیخیال تاریکی فضا شدم و شماره ی هانیه رو گرفت م!

دومین بوق جواب دا د!

هانیِه_بله؟

_الوسلام!

هانیِه_شما؟

_دایانام! خوبی؟

هانیِه_وای دایاناتو کجایی؟ باترس گفتم:

چرا؟ چیزی شده؟

هانیِه_نه مادرت به نازنین زنگ زده و شماره ی من و خواسته!

نازنینم اول به من زنگ زد که اجازه بگیره! مادرت ب ه نازنین گفته

دایاناجواب نمیده کارمهم دارم! مطمئن شدم با اسم من مامانتو پیچوندی!

_وای پس خدارحم کرد بهت زنگ زدما! وگرنه کی جواب اعظمو میدا د!!

هانیِه_حالا کجایی؟

_میام واست تعریف میکنم! تایک ساعت دیگه پیشتم ب ه نازنین بگو

شمارتو نده تا من برسم!

هانیِه_باشه پس زود بیا من بجای تو استرس دارم!!

_اوکی خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم واوادم از رومبل بلندشم که خوردم ب ه کارن!

میگم کارن چون هیچ جز کارن نمیتونست بابر خورد بامن آخ بلندی بگه!!

_وای ببخشی د!

کارن دستش به زخمش بود و اخم هاش توه م!
 کارن_اشکال نداره!! کسی بامن کارداشت؟ _نه! ببخشید
 مجبور شدم باتلفن خونه زنگ بزnm!
 اخم های کارن باز شد و گوشه ی لبش کش اوم د!
 وا؟ این چرا میخنده؟ ردنگاهشو گرفتم به شلوار گشاد و گل گلیم رسیدم!!!
 وای خاک تو سرم! من روسری هم نداشتم!
 ولی دیگه کاراز کار گذشته بود! زیاد اهل قید و بند نبودم اما خب جدی جدی
 خجالت کشیدم!
 کارن باطعنه گفت: چقدر بهت میا د!
 شلوار مادرشو بدون اجازه پوشیده بودم داشتم از خجالت میمردم!
 سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید با اون شلوار نتونست م بخوابم!
 کارن_ لازم نیست عذر خواهی کن ی!
 پشت بند حرفش به سمت آشپزخونه رفت و از یخچال چیزی ی برداشت!
 دیگه صبر نکردم بینم چیکار میکنه!
 سریع به اتاق رفتم و لباس هامو عوض کردم.
 دیشب قبل از خواب سرویس بهداشتی رو پیدا کرده بودم شالمو همینجوری
 روی موهام انداختم و رفتم دست صورتمو شستم.
 نیم ساعت بعد حاضر و آماده کیفمو سرشونم انداختم و اتاقو ترک کردم!!!

کارن روی کاناپه داشت بالبتاپ کار میکرد بدون بلندکردن سرش گفت:
_کجا؟

_وا؟ میخوای خونه نرم هان؟ نظرت چیه؟

کارن باخم وپرتحکم نگاهم کردوگفت: مشکلی باخونه رفتن شما ندارم!
آرایشتوپاک کن سلامت!

دستمو مشت کردم وسی کردم کنترل شده حرف بزمنم، گفت م:

_قرارشد وقتی باشماهستم آرایش نکنم!

کارن_من باکسی قرارنذاشتم! تاوقتی بامنی بدون آرایش!

حالا هم میری پاک میکنی وخداحافظی!!!!

باحرص پامو زمین کوییدم وگفتم: نمیکنم!! مگه تو بابامی؟ مامانمی؟ داداشمی؟

چیکارمی؟ ازراه نرسیده تایین تکلی ف نکن واسه من!

سریع به سمت دررفتم وبازش کردم.

اماقبل ازاینکه پامو بیرون بزارم صدای فریادش میخکوب م کرد!!!

کارن_دایانا!!!!!!

برگشتم وباحیرت نگاهش کردم!!!

به گلوش نگاه کردم!!

حنجره اش پاره نشد؟؟؟

کارن از جاش بلند شد و آرام تر اما در حالی که هنوزم ت ن صد اش بلند بود گفت:

از این در بیرون رفتی عواقبش پای خودته!!!!

بانفرت نگاهی بهم انداخت و گفت: حالم از لجبازی به م میخوره! بدو بشور هر چه زودتر گورتو گم کن!!

خیلی داشتم تحقیر میشدم! دیگه نزدیک بود گریه کن م از دستش!

هنوز سه روز از اون شرط لعنتی نگذشته اینجوری میکنه!

رسماً برده اش شدم!

من!!! دختر مجتبی صفایی!!! برده و غلام حلقه به گوش این عوضی شدم!

آخ دایانا داغت به دل مجتبی بمونه که خودت خودتو به این روز انداختی!

نزدیک بود جلوش بزخم زیر گریه اما نباید به همین زودی خودشو ببازه!!

آروم سمت سرویس بهداشتی رفتم و صورتمو شستم! اون وسط چند قطره ای هم

اشک ریختم اما خودمو جمع وجور کردم و رفتم بیرون!

کارن که صورتمو دید گفت: حالا میتونی بری! آژانس پایین منتظره!

بانفرت وانزجار نگاهش کردم و خونه رو ترک کردم!

باید یه مدت از تهران برم!

میرم شمال! اونجا از دست این عوضی درامونم و اینقدر میمونم تا این یک ماه

لعنتی تموم بشه!

هانیه _ عزیزم!!! چقدر بدون آرایش بامزه میشی! خیل ی نازتروملوس
ترمیشی!

_هانیه هیچی نگو که ازدست اون آشغال خیلی عصییم!!!

هانیه _تقصیر خودته!! آخه این چه شرط بندیه ای که تو کردی!

باحرص وبدون حرف نگاهش کردم! دوساعت پیش به خونشون رسیدم وبعداز
زنگ زدن به مامانم که کار مهم ش مهمونی امشب بود نشستم کل ماجرا رو واسه
هانیه تعریف کردم از اول آشنایی تا دعوی دیشب واتفاق های امروز!
هم تعجب کرده کرده بودهم خنده اش گرفته بوداما جرات نداشت جلوم بخنده!
تائیشش به لبخندبازمیشد شاکی میشدم!

بعدازناهارکه نازنینم به جمعمون پیوسته بودالبته قرارش د این موضوع بین
منوهانیه پنهنون بمونه! درسته نازنی ن دوست خوییه اما دلم نمیخواد راجع بهم
فکریدکنه عزم رفتن کردم! باید واسه نامزدی پسرعموم آرش آماده میشدم!
مامانم یانمیگه یاهمیشه دقیقه ی نود میگه مایک ماه پیش به جشن نامزدی
دعوت شدیم!

به کوری چشم اون یارو کارن میخوام برم آرایشگاه وتامیتونم زیاده
روی کن م!

به خونه رسیدم! باباهم خونه بود! واسم عجیب بوداین روزا بابا خونه نشی ن شده
بود!!!

بابا کلی قربون صدقه ام رفت اما مامان هنوزم باها م سرسنگین بود اما باوجود
 قهربودنش دیروز رفته بود واسم لباس شب سورمه ای پراز سنگ دوزهای قشنگ
 خریده بود! بلندیش تاروی زمین بوداما چاک بغل لباس جلوه ی قشنگی روبهش
 داده بو د!

آستین حلقه ای نصبتا پهنی داشت! خیلی توتنم قشنگ شده بود! یعنی عالی بو
 د!

پریدم ومامانمو محکم بوسش کردم!

_مرسییییی مامانی عاشقتممممم!!!

مامان_مبارکت باشه! برو یه دوش بگیر تادیرنشده به خودت برس!

خداییش عجب مامان باحالی دارم من! همه ی مامان های دنیا بچه هاشونو
 محدودمیکنن مامان من دخترشو مجبور ب ه آرایش وآراسته بودن میکنه!!! شاید
 این خصلتش برگرده ب ه اصالتش! به خانزاده بودن وخاندان بااصل نصبتش!
 نمیدونم چرا من به مامانم نبردم! اگه به اون میبردم الان نمیدونستم کارن نامی
 هم تودنیاهست یانه! اگه به مامان م برده بودم الان شرط بندی نکرده بودم!!! ای
 خدا بین اون عوضی چیکارم کرده که آرزو میکنم جای مامانم باشم!!!

ساعت تقریبا ۹شب بودکه رسیدیم به تالاری که قراربودجشن

نامزدی توش برگزاربشه!

منومامان وبابا واسه اولین باربعداز سالها سه تایی باه م جایی میرفتیم!

واردسالن که شدیم باسیلی از جمعیت روبه شدیم، مجل‌س مختلط بود!

صدای موزیک بلندوقر داری توی فضا پیچیده بود! اینقدر موزیکش شاد
وپرانرژی بود که آدم خودبه خود رتیم آهنگ تگون میخور!

جالب بود که هرکسی فقط سر جای خودش تگون میخورد، از غرور کاذب
خانواده‌ی پدریم خوشم نمیاد! لامصبا انگار عصاقورت دادن!

گرچه به گردپای خانواده‌ی مادریم نمی‌رسیدن اما خانواده مادرم باوجود
اصالتشون گرم صمیمی بودن!!!

توی همین فکرها بودم که دستی روی شونه ام نشست و صدای پرانرژی آرزو
دختر عموم باعث شد به طرفش برگردم!

آرزو_به به دایانا خانوم خوش اومدی عزیزم!!!

باهاش احوال پرسید و روبوسی کردم!

آرزو_بی معرفت باید حتما دقیقه‌ی نود می‌ومدی؟ بابا من فکر می‌کردم حساب
تواز صفایی هاجداس!

آرزو هم مثل من از غرور این طایفه متنفر بود! دختر خوب و با محبتی بود اما خب
خیلی هم صمیمی نبودیم!

_اختیار داری! باور کن من امروز صبح فهمیدم نامزدیه آرشه! می‌خواست
چیزی بگه که ادامه دادم:

نمیخواه یادآوری کنی، میدونم بی معرفتم و میدونمم ازی ک ماه پیش خبر
نامزدی رو دادین اما.. چشمامو توکاسه گردوندم وادامه دادم:

مامانمو که میشناسی!! لنگه مامان خودته همه چی رودقیق ه ی نود میگه!!

خلاصه باکسایی که میشناختم احوال پرسى کردم وبا آرزو سمت آرش ونامزدش
رفتی م!

آرش تانمودید یه تایی ابروشو بالا انداخت وگفت: دایان ا خودتی؟

_سلام! تبریک میگم پسرعمو!

بانامزدش دست دادم وگفتم: دایانا هستم دخترعموی آرش جان! تبریک
میگم!

باخوش رویی ولبخند قشنگی دستمو فشردوگفت: خوشبخت م عزیزم! منم عاطفه
هستم!

آرش_ چه عجب دخترعمو چشممون به جمالت روشن شد!؟

_ببخشید کم لطفی ازطرف من بوده!

آرش_ خواهش میکنم. خوش اومدی.

بعدازیه کم خوش وبش ازجایگاه اومدم بیرون وباکم ک ارزو لباسمو عوض
کردم!

آرزو_وای دایانا ماشالله امشب ازهمیشه خوشگلترشدی عزیزم!

خب اگه هانیه یانازنین بود مجبورنبودم لفظ قلم صحبت کن م اما گفتم:

مرسی عزیزم! توهم عالی شدی!

نیم ساعت بود که تنهایی نشسته بودم و به جمعیت محدود وسط سالن نگاه میکردم که به طرز مسخره ای خودشونو تکون میدادن!

یه دختر کوتاه قد بالباس کوتاه و خیلی باز زردرنگی خودشو انداخته بود اون وسط و سعی میکرد واسه پسرای جمع اشوه خرکی بیاد! اینقدر از حرکاتش حرصم گرفته بود که نزدیک برم بامو از اون وسط بکشمش بیرون!!

اه اه دختره ی بی نمک بی ریخت خودنمای جلف!

داشتم بانفرت به حرکاتش نگاه میکردم که مامانم که تابحال پیداش نبود بایه خانم مسن خیلی خوش لباس اومدن سمت من!

مامانم بااینکه زیادی به تیپ ولباس و آرایش و مارک لباس های گرون قیمتش اهمیت میداد اما بدحجاب نبود!

بااینکه ۹۰ درصد زن ها بدون روسری بودن اما مامان من روسری سه گوش حریر سفیدرنگی روسرش کرده بود!

مامان باچشم و ابرو اشاره کرد از جام بلندبشم! منم به اجبار بلندشدم و سلام کردم!

مامان_دخترم ایشون کتابیون جان از دوستان قدیمی هستن!

باهاش دست دادم و ابراز خوشحالی کردم!

مامان باغرور روبه کتیمیدونم زود دخترخاله شدم ادامه داد: کتایون جان
اینم دخترم دایانا که تعریفشو میکردم!

کتایون هم باخوش رویی و مهربونی ابراز خوشحالی کرد!

باهم روی صندلی میز چهارنفره نشستیم و گرم صحبت شدن!

اینقدر قلبه سلمبه حرف میزدن که حوصله ام سر رفت!

رفتم پیش زنعمو وعمو احوال پرسیدم و خوش و بش!

بعدش که صرف شام و بعدش فضای تاریک و آهنگ رماتیک و صدالبته
رقص رماتیک!

پسری قدبلندی که قیافه ی خیلی شیک و آریایی داشت خودشو دوست

آرش معرفی کرده بود به سمت اومد و پیشنهاد رقص داد!

خب بهتر از قازچروندن بود! بدون تعارف قبول کردم و به جایگاه رفتیم
لحظه یاد کارن

افتادم! ایییش مرده شورش! پسره ی تفلون!

مهرپویا_ ببخشید میتونم به سوال پرسیم؟

همینطور که توی دست هاش آروم تکون میخوردم به چشم هاش نگاه کردم
و گفتم: البته!!

مهرپویا_ شما ازدواج ویا نامزد کردید؟ با تعجب

گفتم: نه! چطور؟

مهرپویا که به پشت سرم چشم دوخته بود گفت: به آقای ازاول داره
باغضب نگاهم میکنه!

خواستم برگردم سمت اونى که مهرپویا میگفت که سرى ع شونه هامو گرفت
وگفت:

_نه! برنگرد! الان میفهمه راجع بهش حرف میزنى م!

سعى کردم آروم برگردم و ببینم اونى که مهرپویا میگفت کیه.
فضولیم گل کرده بود مهرپویا با حرکت ماهرانه اى جامونو عوض کر
د!

اما من دیگه تکون نمیخوردم! کپ کرده به کارنى نگاه میکردم که باقیافه
ى برزخى بهم زل زده بود!

کت شلوار اسپرت سورمه اى تیره پیراهن هم رنگش و کراوات زرشکى!
خیلى خوش تیپ شده بود، هیکل قشنگش توى اون کت شلوار حسابى خود نمایی
میکرد! اما.... کارن اینجا چیکار میکرد؟ توى جشن نامزدى پسر عموى من؟!
خدایا این پسر کیه؟ چرا هرجا میرم جلو چشمم ظاهر میشه!

توى هنگ بودم که مهرپویا گفت:

_دایانا خانوم؟ مشکلى پیش اومده؟

سرموبلند کردم و به مهرپویا نگاه کردم! قیافه ى جذابى داره!

اما کارن یه چیز دیگه اس!

بله؟

لبخندبانمکی زدوگفت: بیا بریم بشینیم! انگار حالتون مساعد نیست!
 و؟ این چرا اینجوری حرف میزنه؟ خب یا جمع حرف بز ن یا مفر د!!
 از مهر پویا جدا شدم و متوجه سوتی بزرگم شدم! من میون جمعیتی که همه
 در حال تکون خوردن بودن مثل مجسمه ایستاده بودم!
 مثل بچه هایی که از ترس پناه به مادرشون میبرن دنبال مادرم گشتم! آرزو
 میکردم سرهمون میزی باشه که باکتابیون گرم صحبت بوداما نبو د!
 سرمو گردوندم سمت کارن! همونجا ایستاده بود و باغضب به جای خالی من نگاه
 میکرد! بدون شک رنگم پریده بو د! دنبال بابا گشتم! اونم انگار توی جمع نبو د!
 تنها راه چاره ام رفتن پیش آرش و عاطفه!
 سریع پاتند کردم سمت جایگاه که دستم از پشت کشیده ش د!
 نمیتونست کارن باشه چون توی جمعیتی که اکثرا منومیشناختن باید
 دل شیرداشت و ابراز وجود کر د!
 برگشتم سمت کسی که دستمو کشیده بو د!
 به این نتیجه رسیدم کارن شجاع ترازین حرفاس! شجاع ترازاونی که فکرشو
 بکنی! خودش بود! چشماش سرخ سرخ شده بو د!
 آب دهنمو قورت دادم وسی کردم خودمو نیازم!

تو اینجا چیکار میکنی؟ کارن بیا توی لابی
کارت کارم!

_من باتو کاری ندارم! اون شرطم منتفیه! میتونی اون عکسم به همه نشون
بدی! به درک!!!

کارن پوزخند تلخی زدوگفت: نه! آفرین دل و جرات پیدا کردی! بعداخم هاشو
کشید توهم ومیون دندون های کلیدشده اش گفت: تا ۲۰میشمارم! نیومدی وای
بحالته! دستمو محکم پیچید وادامه داد شیرفهم شد؟؟؟

قلبم به شدت خودشو به درودیوار سینه ام میکوبید! ب ه اطرافم نگاه
کردم!

پس این بابای من کجاست خدایا؟ چرا من اینقدر تنه ا
ویکسم؟ چرا هیچکس حواسش به من نیست؟ چرا اخه؟ آخ کوچیکی گفتم!
_باشه میا!

دستمو ول کرد وبه سرعت ازاونجا دورش د!

اما من بجای اینکه برم دنبال کارن به سرعت خودمو توی جمعیت گم کردم!
باید ازاونجا میرفتم! حالا که نه مامان ونه بابا حواسشون نیست دختری هم دارن
باید مهمونی لعنتی روترک میکردم!

به سمت رخت کن رفتم وسریع مانتومو تنم کردم!

بعد از پوشیدن مانتوم سعی کردم بازم خودمو توی جمعی ت گم کنم و یواشکی برم بیرون! داشتم موفق میشدم که صدای لعنتی مهرپویا باعث شد سرجام بایستادم!

مهرپویا_دایانا؟ میخوای بری؟ لبخندی مسخره تحویلش دادم و گفتم:

نخیر!

مهرپویا_ میتونم باهاتون یه جای مناسب تر صحبت کنم؟ باهمون لبخند و حرصی که توی صدام بود گفتم:

_باشه واسه بعد! من یه کوچولو کاردارم!

دستشو داخل کتتش کرد و کارت ویزیتی رو جلوم گرفت!

مهرپویا_ میشه بعدا همدیگه روبینیم؟ وای خدا کمکم کن نزنم چشم و چالشو در بیارم! واسه فرار کردن از اوضاع دست دراز کردم که کارتو بگیرم اما یه نفر قبل از من کارت و گرفت!

رد دست های لعنتی که خیلی واسم آشنا بودو گرفتم و به قیافه ی نحسش رسیدم! خدالعنتت که مثل جن هر جا میرم ظاهر میشی!!!

کارن در حالی که مخاطبش مهرپویا بود گفت؛ قبل از اینکه صورتتو بیارم پایین بزن به چاک!

مهرپویا_ تو کی هستی؟ چیکاره ی این خانمی؟

کارن بانفرت نگاهی بهم انداخت و گفت: همه کاره! میری یاجوری دیگه
بفرستمت؟

مهرپویا سری باتاسف واسم تکون دادورفت!

من موندمو کارن! اگه بگم نرسیده بودم دروغ گفتم! چون دست هام یخ کرده
بودن!

باینکه توی این مدت روی هم رفته ۱۰ بار ندیده بودمش اما توی همین مدت
اخلاقش دستم اومده بود و میدونستم تا سرحد مرگ عصبیه!!!

کارن نگاهی به اطراف انداخت و دست هاشو توی جیب شلوارتنگش
کردو کمی به طرفم خم شدوگفت:

جایی تشریف میبردین؟ ترس توی صدامو
پس زدم وگفتم:

داشتم میومدم توی لاب‌ی!!

باینکه ردعرق توی مهره های پشتم ردشده بودادامه دادم: سردم شده بود
مانتومو پوشیدم!

کارن نگاهی دقیق تر به اطرافش انداخت! نورفضا کم شده بود حتی آرش و عافه
هم وسط سالن رقص بودن وهمه دورشون حلقه بسته بودن ومیرقصیدن!

کارن باهمون اخم لعنتی: مگه نگفتم توی این یک ماه آرایش وولنگ
وازی ممنوع؟ هوم؟

نمیدونم چرا؟ نمیدونم چه مرگم شد دوباره زبون دراز شدم!

_تو کی هستی به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

کارن باپوز خند تلخی تو چشمم زل و گفت: خیلی دوست داری کاره ایت باشم؟

بانفرت وانزجار نگاهش کردم و گفت م:

خیلی دوست دارم شر تو کم کنی!!!

یه دفعه ای رم کرد، به بازوم چنگ زد منو دنبال خودش کشون د!

بجای اینکه مقاومت کنم دنبالش راه افتادم!

دلم به حال خودم سوخت! اینقدر تنها بودم که یه عوضی توی جمع خانوادگیم

منو خرکش کنه و کسی متوجه نشه!!

هه! بخدا که خیلی غمیگنه! خیلی کارن:

ساعت ۸ونیم بود که مجتبی بهم زنگ زد و به نامزدی برادر زاده اش دعوتم و کرد

و گفت؛ توی شلوغی جمعیت فرصت مناسبیه واسه یه معامله ی بزرگ! نمیدونم

چه معامله ای بود اما میخواست به عنوان شریک توی اون جمع باشم و دیده بشم!

تنها اسمی که با حرف ها و دعوت مجتبی توی ذهنم جرقه ز "دایانا" بود!

با اینکه جای بخیه هام به شدت درد میکرد قبول کردم به مهمونی برم! اما نه

بخاطر معامله!!!

بخاطر اون دختری که عجیب ذهنمو درگیر کرده بود!

تنها دختر دست نیافتنی که دیده بودم!

یادشوار گل گلی مریم افتادم که صبح پوشیده بود! لبخندی گوشه‌ی لبم نشست! اما یه دفعه اخم کردم! اگه به حرف م گوش نکرده باشه حالشو میگیرم!

واسم مهم نبود آرایش میکنه یانه! اصلا واسم ارزش نداشت اما شهید شدن لفظم حالمو بدمیکنه!

ساعت ۱۰ خودمو به مجتبی رسوندم! نمیدونم چی توس ر احمقش میگذره که باو مدنم گفت قرار کنسل شده وبه روز دیگه ای موکول شده!

میخواستم برگردم که اجازه نداد واینقدر تعارف کرد که قبول کردم وارد مهمونی بشم!

مجتبی_کارن جان من یه جاکار دارم الان برمیگردم!

فرصت حرف زدن نداد ورفت! یه جویری کارن جان صدام میکنه که انگار نه انگار دشمنی هم داریم!

داشتم به جمعیت نگاه میکردم وباچشم دنبال دایانا میگشتم!

که وسط سالن پیداش کردم!

لباس شب سورمه ای پوشیده بود یه لباس خودم نگاه کردم!

هه! جالب بود بوهم ست شده بودیم! چشمم به چاک بلندکنار لباسش افتاد! دست

هام مچ شد! به خودم نهیب زدم! به م ن چه اخه!؟ به درک!

پسر قد بلند و تقریباً خوش تیپی کنارش بود! اینقدر خیره بهشون نگاه میکردن که پسره متوجه ام شد! اما نمیدونم چرا نمیتونستم چشم ازشون بردارم! بابر گشتن دایانا در حد مرگ عصبی شدم!

نه که به حرفم گوش نکرده بلکه بیش از حد زیاده روی هم کرده بود! چشم هامو دایاناهم متوجه من شد! همینطور که چشمم بهش بود غرق فکر شدم! به من چه که آرایش داره و لباسش بازه؟ اصلاً به من چه که باکی میره و باکی نمیره! من فقط میخواستم بهش بفهمونم اونمی که نشون میده نیست! فقط میخواستم یادید مثبت نگاهش کنن!

اما چرا باید نظرو دید بقیه واسم مهم باشه؟

اینقدر تو فکر غرق بودم که وقتی به خودم اومدم نه دایانا بود و نه اون پسر! یه لحظه فکرهای بدی توی ذهنم مجسم شد! یعنی با اون پسر کجارت؟ تندتند چشم گردوندم و به راه افتادم! پیداش کردم! بدون توجه به اطرافم دستشو کشیدم و سعی کردم متوقفش کنم!

دایانا:

عمومتوجه دستهای من توی دستهای کارن شد! قلبم به شدت توسینه می‌کوبید! الان راجع بهم چی فکر میکنه خدایا؟ عمو به سرعت خودشو به مارسون داد! تنهافکری که اومد تو ذهنم این بود خودمو بیحال نشون بدم!

عمو: دایانا؟

کارن ایستاد! نگاهی به دستاش انداخت که دستمو چنگ زده بودن! به عمونگاه
کرد! انگار اونم نمیدونست بای د چیکارکنه!

عمو: جایی میری عزیزم؟

بالکنت گفتم: اوووم عموجان من حال خوب نیست! زحمت م افتاد روی آقای
کیانفر! شریک بابا!

عمو نگاهی مشتاق به کارن انداخت و گفت: به! پس کیانفر شما هستید!
دستشو سمت کارن دراز کرد و گفت:

دیدنتون باعث افتخاره! راستش من فکرمیکردم

کیانفر بزرگ خیلی مسن تر از شما باشه! اخه تعریفشو خیل ی توی بازار تجارت
شنیدم!

کارن دستشو گرم فشرد و لبخندی که هرچندشیه پوزخن د بودزد و گفت:
خوشبختم! اما من فکرمیکنم شما منو با پدر م اشتباه گرفتی د!

خلاصه چند دقیقه در حال ابراز خوشحالی بودن که عموروبه سمت من
کرد و گفت:

دخترم بیا خودم میبرمت دکتر، باباتو پیدا نمیکنم، مزاح م جناب کیانفر نشیم!

کارن سریع گفت: نه این چه حرفیه! من داشتم میرفتم، ایشونم تاخونه همراهی
میکنم! شما باید توی جشن حضور داشته باشی د!

کثاااافتنتنتت! من نمیخوام برم خونه! چه رویی داره این بشر! خواستم بگم
میخواستم برم دکتر که خوب شدم اما بادیدن اخماش خفه شدم!

خداخفه ات کنه ازشرت خلاص بشم مردک!

عمو: شدمنده میکنی کارن جان حتما به مجتبی میگم! لطف کردی!

عموهم دوپهلو حرف میزد! "حتما به مجتبی میگم" مٹ لا میخواد بگه به بابات
میگم باین پسر رفتی!! خب بگو! ب ه درک! من اگه واسه خانواده ام اهمیت
داشتم که به چن گ این عوضی نمیفتم!!!

بعد از خدا حافظی باعمو بازم مثل خر منو دنبال خودش کشوند! این دفعه ماشینش
همون ی ب ام و سفید بود! درست شاگردو واسم باز کرد منم بدون لجبازی
نشستم!

به ثانیه نکشید ماشین از جا کنده شد! یه کم که گذشت متوجه شدم سمت خونه
نمیریم!

_ کجا داری میری؟ منواز جنش نامزدی پسر عموم بیرون کشیدی که چی بشه؟

الان کجا میری؟ کارن_ میریم خونه ی من!

برگشتم ستمش و با تعجب گفتم: چرا؟ کارن:

میخوام تکلیفمو با تورو روشن کنم!

_ از چی حرف میزنی؟ کدوم تکلیف؟ توهم زدی؟ نکنه واقعاً فکر کردی کاره ای

هستی؟

کارن_منودیونه نکن دایانا! تو توهم زدی که فکر کردی واسم مهمی! من
حالم از خود تو...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد!

_منوچی؟ هان؟ منوچی؟

کارن شمرده شمرده گفت: حالمو بهم میزن ی!!

خیلی بهم برخورد! تابحال کسی بهم نگفته بود حال بهم زن که به لطف این
عوضی اونم شنیدم!

بامکت خیلی طولانی گفتم: همین الان منو بردون خونه! آگ ه این کارو نکنی به بابام
میگم که داری اذیتم میکنی واز م اتو گرفتی!

کارن پوزخندی زد و سرعتو بیشتر کرد! کارن_فکر خوبی!

خوشحالم میکن ی!

باحشم های گردبه سرعتش نگاه کردم! جدی جدی داره میره ها!!!!

_آقا کارن چرا اذیتم میکنی؟

کارن_ اذیت؟ من یاتو؟ مگه قرار نبود هر شرطی روبگ م قبول کنی؟ مگه قرار
نبود یک ماه بدون کم و کاست ب ه حرفم گوش کنی؟ احمق من به خاطر خودت
گفتم آرایش نکن! عاشق چشم و ابروت نشدم! خواستم کمکت کنم! اص لا
گوربابای شرط و شرط بندی! اونا بهونه بودن واسه اینکه بهت بفهمونم دیگه
باپسر شرط بندی! میخواستم حالت کن م باپسر شرط بستن خطراتی هم به دنبال

داره!

برگشت و بانفرت نیم‌نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: گفت م‌گلی تو لجنزاری
 کمکت کنم به خودت بیای!

میتونستی جلومو بگیری؟ اما نه تولیقت نداری! گربه صفت و لجبازی! اما خانوم
 صفایی دختره لجباز آخرش رسواییه!

زد روی ترمز و گفت: بروپایی ن!

باتک تک حرف هاش چشمم گرد میشد و دهنم باز!!! کلمه ب ه کلمه اش بهم
 تلنگر میزد! غرق فکر شده بودم! غرق حرف هایی که با ۲۳ سال سن مادرم بهم
 نگفته بود! پدرم بهم گوش زد نکرده بود!

با صدای نعره ی کارن به خودم اوم د!

کارن_مگه کــــــــــــری؟؟؟ پیاده شو کلی کاردارم!

بازم بهت! بازم تعجب! چراهیچکدوم از کارهاش باهم، ه م خونی نداره!!!! تو این
 ساعت از شب میخوادتوی اتوبان همت پیاده ام کنه؟؟!!!!

_حداقل یه جاپیاده ام کن که بتونم تاکسی سوارشم!!!!

نمیخوام اتفاق اون شب تکرار بشه!!!!

کارن تک خنده ی بلندی کرد و گفت: عع؟؟ واست مهمه؟ سرموانداختم پایین
 و آروم گفتم: داری تحقیق میکنی!

بسه!!!

کارن_ محض اطلاع بگم همین الان که باشما صحبت میکنم دارم از درد زخم چایی رومیگشم که بخاطر دفاع از جناب عالی خوردم!!!!

_میشه منوبرسونی خونه؟؟؟

توی سکوت ماشینو روشن کرد واولین دور برگردان دورز د!!!!

آرزو میکردم ازخجالت زمین دهن باز کنه ومن توش قای م شم!!!

چراکارن میخواست منوعوض کنه؟؟ چرا واسش مهم بو د نوع رفتارم بادروم
 فرق میکنه؟ نمیدونم! اماکارن حقیقت ی روبهم فهموندکه سالهاست کسی بهم
 گوش زد نکرده!!!

کارن چیزی رو توی وجودم دیدکه ۲۳سال پدرومادرم ندیدن!!!

کارن چشم های بسته موبازکرد! اما شرط بستن با پس ر اولین باروآخرین
 باززندگیم بود! نباید زود قضاوت میکر د!

نبای د!

نیم ساعت بعدجلوی خونه ماشینونگهداشت وبدون حرف منتظرشد تاپیاده شم!
 کاش امشب کارنو نمیدیدم! اگه نیومده بود امشب بهم خوش میگذشت! باته مونده
 های انرژیم سع ی کردم پیاده شم! حتی باهاش خداحافظی هم نکردم! به محض
 پیاده شدنم ماشین ازجاکنده شد! زیرلب گفتم: بری به درک!

وقتی به درحیاط بزرگ سفیدرنگمون نگاه کردم آه از نهادم بلندش د!

کلید نداشتم! حتی کیف دستی کوچیکی که واسه مهمونی باخودم برده بودمو فراموش کرده بودم بیارم و گوشیمم داخلش بود!

ناامید زنگ خونه رو فشردم! به هوای اینکه کسی خون ه نیست دستمو روی زنگ بلند نمیکردم!!! داشتم به کوچه ی تاریک باترس نگاه میکردم که صدای بلند و فریاد مانند باب ا توی آیفون پیچی د!

بابا_چیکاررررررررررر میکنیییییی؟؟؟

همون باعث شد یک متر پیرم هوا! باچشم های گردشده به آیفون نگاه میکردم!

بابا_دایانا؟ حالت خوبه؟

_وا؟بابا دروبازکن بعد احوال پرسى کن!!!

همینکه وارد خونه شدم بابا حراسون به سمتم اومد وگفت:

خوبی؟ چت شده بود؟ کج بودی؟ کارن چرا جواب نمیداد؟ مردم ازنگران ی!!!

باگیجی داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد: مرتضی به م گفت حالت خوب

نبوده و باکارن رفتی، نگرانتم شدم!

هیچکدومم که تلفن هاتونو جواب نمیدین!!!

همه چی توی ذهنم تداعی شد! هه! مرتضی خان به خیالش الان منو لوداده!!!

_یه کم سرگیجه داشتم! آقا کارن میخواست منوبیره بیمارستان که نداشتم

ویه اصرارمن برم گردوند خونه!

گوشیم توی مهمونی توی کیفم جامونده حتما مامان حواسش هست
میاره واسم!

بابا_الان بهتری؟

_اره بابا فقط یه سر گیجه ساده بو د!!

بابا_خب خدا رو شکر مامانتم نگران‌ت شد، من برم به ش زنگ بزن م!

تو دلم پوزخندی زدم! چقدرم نگرانمه طفلک!! اصلا از شدت نگرانی حاضر نشده
مجلسو ترک کنه!!

گوشه ی کت بابارو درحالی که داشت به سمت تلفن میرفت و گرفتم و گفتم م:

نمیخواد زنگ بزنی، مطمئنا مهمونی تا نزدیکی های صبح ادامه شما برین من

حالم خوبه یه کم بخوابم حالم خوب تر م میشه!!

بابا_نه من خونه میمونم مامانت هست کافی ه!!

کلافه پامو زمین کوبیدم و گفتم م:

بابا! من دیگه بزرگ شدما!!! لطفا برو! اصلا دلم نمیخواد بخاطر من که

همین الان میگیرم میخوابم مهمونی آرشو از دست بدی!

بابا_اچه....

_وایییی تورو خدا بابا! برو دیگه!

خلاصه اون شب بعد از رفتن بابا خوابم که نبردهیچ! نشست م وساعت ها راجع به حرف های کارن فکر کردم! از طرف ی حالم ازش بهم میخورد واز طرفی هم حرف هاش روم اثر گذاشته بو د!

الان دوهفته اس از اون شب میگذره و باوجوداینکه اون شب شرط و شرط بندی روکنسل کرده بود هنوزم باکارن درارتباطم اون شب بعد از رفتن بابا تقریباً تاخودصبح باه م اسمس بازی کردیم!

البته متن پیام ها فقط شعرهای معنی دار بود! انگاری حت ی توی شعرهاهم باهم رقابت داشتیم!

هرچی میفرستادم یه چیزی توی آستینش آماده داشت!

اما رفته رفته کل کل ها پشتنگ ودعواها بی رنگ ش د!

به عنوان یه دوست باهمیم! بدون هیچ دعوا وجروبحثی!

اینقدرتو فکر غرق شده بودم که صدای ویبره ی گوشیمو نشنیده بودم!

باروشن شدن مجدد صفحه به شماره نگاه کردم! سرموبه تاج تختم تکیه دادم

ودکمه ی اتصالو لمس کردم!

_سلام!! طبق قانونی که گذاشته بود! قبل از گفتن الو سلام میکن ی

کارن_سلام! کجایی؟

_خونه!

کارن_امشب مهران زده کلش رستوران گردون دعوت کرده! میای ؟

راستش ته دلم دنبال بهونه بودم از خونه بیرون بزنم! طبق معمول خونه تنها بودم
و داشتم دق میکردم!!! پیشنهاد کار ن خوشحالم کرد! بدون معطلی گفتم:

_میام!

کارن_باشه پس من نیم ساعت دیگه میام دنبالت!

میدونستم بازم میخواد بدون خدا حافظی قطع کنه، پس منتظر شدم قطع کنه که
باقشنگترین تن صدایی که از سر سراز داشتم اسممو صداز داد!!!

کارن_دایانا؟

بی اختیار گفتم: جانم؟

کارن_بدون آرایش!!!

چشممو تو کاسه چرخوندم و گفتم: باشه! بعد از قطع تلفن یه دونه محکم زد

توسرمو گفتم: خاک توسربی جنبه ات کن!!!

اینقدر ندیده ای که جنبه تواز دست دادی!! خاک توسرمممم الان فکر میکنه کشته

مرده اشممم! لعنتی ی!

به ساعت نگاه کردم! قبلا نیم ساعت واسم فرصت خیلی کمی بود! اما این روزا

زیادم هست! واسه اینکه پیش خودش فکر و خیال نکنه تصمیم گرفتم یه کم خودمو

تحویل بگیرم و به خودم برسیم! مانتوی سفید کوتاه شلوار کتان زرشکی و شال

زرشکی انتخاب کردم! سریع رفتم سراغ لاک هام و رنگ زرشکی رو انتخاب کردم

و مشغول شدم!

رفتم روی صندلی و دستمو جلوی کولر گذاشتم تا زودتر لاک هام خشک بشن!

بعدشم با زدن ریمل ورژ لب زرشکی ۴۸ ساعته زرشکی اکتفا کردم!
لبخندریزی زدم و به لب هام خیره شدم!! خخخ حتی اگه مجبورم کنه پاک نمیشه!!! خخخخ

در آخر ساعت طلاایمو که خیلی به دست های سفیدم میومد دستم کردم وانگشتر تک نگینم زیباییمو تکمیل کرد!

گوشیم شروع کرده و بیره زدن! اوکلنمو روی خودم خالی کردم و بدون جواب دادن گوشی انداختمش توی کیفم و اتاقو ترک کردم!

در حیاطو باز کردم و کارن واسم چراغ زد! سریع خودمو به ماشینش رسوندم و اونم بدون معطلی حرکت کرد!

_سلام!

_دایانا وقتی زنگ میزنم حتی اگه بغل دستم ایستادی جواب بده! اوکی؟

_رومو کردم سمتش و گفت م:

_باشه حالا چی شده مگه؟

کارن که انگار تازه متوجهم شده بود یه دونه زد روی پاش و گفت:

_بفرما!!! میدونستم امشب باید کوفتم بشه!!!

_چیزی شده؟

کارن آروم و شمرده گفت: نه! هیچی! بیخیال!

تو ذوقم خورد! انتظار داشتم سربه سرش بزارم اما بدجوری تو ذوقم زد!! مرتیکه بزا!

بعد از نیم ساعت رسیدیم سرقرار! نمای خیلی قشنگی داشت!

یه رستوران گردون خیلی شیک توی پاسداران! قبل از پیاده شدن قفل های مرکزی زده ش د!!!

گیج برگشتم سمت کارن!!!

کارن_پاکش کن! من آبرودارم تو این محل!

منظورشو با گرفتن دسمال کاغذی روبه روم فهمیدم!

_میشه اینقدر به من گیرندی؟ درضمن پاک همیشه

۴۸ساعته اس!!!

کارن_یا پاک میکنی یا از این ماشین پایین نمیا ی!!!

باحرص دستمالو از دستش گرفتم و محکم روی لبم کشیدم و گفتم: ببین!!!

پاک همیشه!!!

کارن که با آرامش بهم زل زده بود گفت: میخوای من پاکش کنم؟

باهمون حرص گفتم: چطوری میخوای پاکش کنی؟ هــــان؟؟ بابا

چهل وهش!...

""وقتی گریبان عدم با دست خلقت می در ی د وقتی ابد چشم

ترا پیش از ازل می آفری د وقتی زمین ناز ترا در آسمانها می

کشی د وقتی عطش طعم ترا باشک هایم می چشی د من
عاشق چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی چیزی نمی دانم از
این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود آن دم که
چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود وقتی که من عاشق شدم شیطان به
نامم سجده کرد آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد من بودم و
چشمان تو، نه آتشی و نه گلی چیزی نمی دانم از این دیوانگی و
عاقلی ""

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس سوزش لبم به خودم اومدم!
انگار کارنم متوجه شد امامن... ضربان قلبم!! نه نه! قلب من اون لحظه ضربان

نداشت! چندتا حس روباهم داشتم!

حیرت! ترس! تنفر! لذت! یه چیزی ته دلم لغزیده بود!

کارن_پاک شد!! ببین! من کارمو بلام! خوب بلام رژی روکه ازسرلجبازی
بامن زد روی پاک کن م!!

سعی کردم نفس های تندمو آروم کنم! بالاخره به حرف اومدم!

چرا اینکارارو میکنی؟ جیغ زدم: ایمن کارااااا واسه
چیه؟؟

چرا اذیتم میکنی لعنتت می؟

کارن نفسی که مطمئناً خیلی توی سینه اش نگهداشته و حبث کرده بودو به شدت بیرون داد و گفت:

_اون منم دارم اذیت میشم! نه تو..

باتقه ای که به شیشه سمت من خورد یک متر پریدم هوا!

به سرعت برگشتم سمت صدا که متوجه مهران شدم!!!

زیر لب نالیدم: وای! آبروم رفت!

کارن انگار شنیده باشه گفت: نترس! کسی نبود! بعداً حرف میزنیم! باشه؟ امشبو

آبرو داری کن حوصله زخمی شدن ندارم!

برگشتم سمتش و بانفرت گفتم: خدا لعنتت کنه!

مهران_استخاره میکنید؟ خب پیاده شین دیگه!!!

کارن قفلوباز کرد و مثل جت پریدم پایین!!

بامهران دست دادم واحوال پرسى کردم!

مهران_ میدونستم باکارن میای وگرنه شخصا دوعتت میکردم!

توی اون دنیا نبودم! انگاری گوشام سنگین شده بود! فقط میدیدم که لب

مهران تکون میخوره!

خب من یه دخترم! ازسنگ که نیستم!

داغی زبونش هنوزم تموم وجودمو دربر گرفته بود!

بخدا که گیج ترین و خنگ ترین آدم توی دنیا بودم اون لحظه!!!

کارن کنار گوشم آهسته گفت: چرا خشکت زده؟ آبرومو بردی! راه بیفت!!

مثل تسخیر شده هادنبالش راه افتادم! داخل رستوران چه شکلی بود؟ نمیدونم! بخدا که چشمم بینایشوازدست داده بود انگار!!!

باز هم کنار گوشم صدای پراز حرص کارن_ دایانا الان مهران متوجه میشه! آبروی من نمیره ه!!

سریع سرمو کج کردم سمت صورتش که کنار گوشم بود!

تقریباً همیشه گفت دماغ هامون بهم رسیده بود!

توصورتش میون دندون های کلید شده ام گفتم:

منوبر گردون خونه تا آبروریزی نکردم! سرکارن بلندشده بود! به روبه رو خیره بود!

وا؟ چرا ماتش برده؟؟؟ صدای پرهیجان مهران بلندش د!

اینم از سوپرایز امشب من! معرفی شیرین خانوم نامزدم!

به دختر ملوس کنار مهران نگاه کردم! انگاری خیلی معذب بود! چون سرشو پایین انداخته بود!

به دست های کارن قفل منو کارن نگاه میکرد!

خودبه خود دستمو کشیدم بیرون!

کارن اخم هاش توهم بود! زشت بود اگه به زبون نیام!

کارن احمق که لال شده بود! باخوش رویی دستمو سم ت دختره دراز کردم
وگفت م:

_سلام! خوشبختم دایاناهستم!

باکراه دستشو توی دستم گذاشت ولبخند زورکی زدوگفت ؛ همچنین!

وا؟؟؟؟خاک تو سرت! چقدر بی شعوره!!

مهران_کارن داداش نمیخوای بانامزدم آشناسی ؟ به کارن نگاه

کردم! اینو نگاه کن! الان میترکه!

چرا اینقدر عصبیه؟ اصلا اینجا چه خبره؟؟؟ کارن به

زورگفت: خوبسخت م!

همگی نشستیم! نورفضا خیلی کم ورویایی بود! شیرین ب ه لب هام خیره شده

بود!

ترسیدم نکنه ژرم پخش شده باشه!

_ببخشید! من میرم دستمو بشور م!

مهران سرشو بااحترام تکون داد! کارن که به میز خیره بود!

شیرینم انگار کم داره! شایدم افسردگی! شایدم خجالتیه!

نمیدونم!!

خودموبه سرویس بهداشتی رسوندم!

به صورت سرخم نگاه کردم! میدونم از خجالت وعصابنیته!

سرخی رژهنوزم دورلبم بود! نمیخوام کسی راجع به م نظرهای بیخود بده! از کیفم رژلبمویرون کشیدم وچندین بار روی لبم کشیدم! قسم میخورم اگه این دفعه بخواد کاری کنه قیده‌مه چی رو بزنی وبه بابا بگم! قسم میخووم نابودش کنم! برگشتم سمتشون! کارن بلندشده بود وروی میزخیمه زده بود!

قدم هامو تندتر کردم! هنوز به میز نرسیده بودم که نعره ی کارن بلندش د! کارن_جمع کنید این مسخره بازی هارو!!

کپ کرده بهشون رسیدم!

انگشت اشارشو سمت دختره گرفت وباتهدید گفت:

_شیرین! باتوهم هستم! وای بحالت اگه ادامه بدی!

مهران ازجاش بلندشد ومثل کارن بلند گفت؛ بسه کارن!

کارن باعصبانیت وچشم های خونی توی چندسانتی صورت مهران گفت:

بس نکنم چیکار میکنی؟

مهران خواست چیزی بگه که شیرین پرید بینشون وباصدای لرزان

گفت:

_دعوا نکنین توروخدا!!

کارن ازشون جداشد وروبه مهران گفت: تافردا وقت داری راهتو ازمن جدا کنی! به

سرعت به سمت درخروجی رفت!

هنگ کرده بودم! چه خبر بود؟ چی شده بود؟ این زن کی بود؟ چرا کارن
عصبی شد؟

کل جمعیت به میزما نگاه میکردن!! کارن رفت؟؟؟ پس من چی؟

داشتم بابته و تعجب به رفتنش نگاه میکردم که برگشت

سمت من!

باسرا اشاره کرد بیا!!

به مهران نگاه کردم! دستشو به میز تکیه و سرشو به دستش تکیه داده بود!

اینجا جای من نبود! باید میرفتم! به سرعت پاتند کردم سمت کارن و اونجا رو ترک
کردی م...

توی ماشین نشسته بودیم! اینقدر سرعت داشتیم که ترسیده بودم اما جرات
پرسیدن هیچ سوالی رونا داشتم! میدونستم اگه نطق کنم تودهنی خوردم! البته بیجا
میکنه ها! اما خب احتمالش غیرممکن نبود! به ساعت نگاه کردم! هنوز ۹ شب
بود! ای خدا چه غلطی کردم اومدم بیرون واسیراین گودزیلا شدم!

کارن اینقدر عصبی بود که رگ های گردنش بیرون زده بود! اینقدر به موهاش
چنگ زده بود که به هم ریخته و ژولیده بود! به خیابون که نگاه کردم دیدم
داره از شهر خارج میشه!

_کجاداری میری؟

کارن که انگار تازه به خودش اومده باشه دور بردانو دور زد گف ت:

اصلا حواسم به تونبود! الان میرسونمت خونه!

دلم واسه تن صدای ناراحت و خش دارش کباب شد! چی

باعث شده اینجوری زارو نزار حرف بزنه؟ نکنه شیری ن عشقش بوده؟ بااین

فکرم عصبی شدم! نمیدونم چرا اما ب ه کارن نمیاد که عاشق باشه وعاشقی

بلدباشه!

_کارن؟ چی شده؟

کارن باصدایی که از ته چاه بیرون میومد درحالی که ب ه جاده خیره بود

گفت: هیچ ی!

_چراسوپرایزدوستتو خراب کردی؟ بیچاره خیلی خوشحال بود! چی شد که عصبی

شدی؟ تاجایی که میدونم مهرا ن دوست...

میون حرفم پرید وصداشو یه کم بلند تر کردوگفت:

_اون دوست من نیست!

باشه! دوست تونیست! اما چی شد که عصبی شدی؟! کارن نپرس چون

جوابی ندارم!

بدون مقدمه پرسیدم: شیرینو دوست داری؟؟؟ کارن

پوزخندی زدوگفت: هه! بیخیال!

ته دلم خالی شد! دوستش داره! به معنای واقعی کلمه خف ه شدم! تاخود خونه

سکوت کردم! نمیدونم چرا اما ناراحت بودم!

کلید به در انداختم و وارد خونه شدم! صدای ماما و بابا میومد! میون حرفاشون اسم دایانا اومد! کنجکاو سعی کردم به حرف هاشون گوش بدم!

مامان_مجتبی توبه من قول دادی دایانا واسه شروینه! قول دادی!!

بابا_قول دادم سر قولم هستم صبر کن باید ذهن دختر و آماده کنم! نمیتونم که یه دفعه ای بگم باید باشروین ازدواج کنی چون مادرت تورو..

مامان_پای مادر بودن و نبودن وسط نکش مجتبی! مادرش نیستم درست! اما بزرگش کردم! من خوشبختیشو میخوام میدونم که باشروین خوش بخت میشه! _من الان چی شنیدم؟؟؟؟؟ اینا چی دارن میگن؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ یعنی مامان ماما واقعی من نیست؟؟؟ نه! حتم ا دارن شوخی میکنن! آره حتما همینطوره! دستم روی قلب م گذاشتم و آروم گفتم: آروم باش! هنوز که هیچی نشده! صدای بابا دوباره روی مغزم رفت: میدونم واسش مادری کردی و منم بهت قول میدم دستشو بزارم توی دست شروین!

مامان_پس چرا بهش نمیگی؟ چرا نمیگی اخر هفته میخوان بیان خاستگاریش؟ مجتبی من به عمه سوری قول دادما محاله قرار و کنسل کنم! خودت میدونی و دخترت!

بابا با آرامش_باشه خانومم! چشم!

اشک هام تموم صورتمو خیس کرده بودن! قبل از بلند شدن هق هقم راه برگشتو پیش گرفتم: زیر درخت پشت ماشین م نشستم و زار زدم! نه خدایا! نمیتونم باور کنم! مامانم! من دوستش دارم! خیلی دوستش دارم! اون نمیتونه مادر واقعیم

نباشه! چرا متوجه نشدم؟ چرا وقت هایی که براش مهم نبو د شب بیرون بمونم
 یانمون نفهمیدم مادرمن نیست؟ تموم بی محلی ها و خاطرات تلخم جلو چشمم
 زنده شد! آره! من بای د خیلی زودتر اینا میفهمیدم اون مادرمن نیست! گریه
 میکردم و مرور میکردم خاطراتمو! اینجا دیگه جای من نیست! بای د برم! آره
 میرم که مجبورنشن واسه خلاصی از شرم پی ش کشم کنن به اون شروین عوضی!
 نمیدونم چی شد که به کارن زنگ زد م!

کارن_بله؟ عصبی بود اما تنها کسی که میتونست کمک م کنه اون بو د!

باگریه اشمشو صدا زدم!

کارن_دایانا؟ چرا گریه میکنی؟

_کارن میای دنبالم؟ خواهش میکنم!

کارن_تومگه خونه نیستی؟

_خونه ام کارن. میای؟ نمیخوام آویزون کسی باشم. اگ ه نمیتونی میرم خونه
 ی دوستم!

کارن_میام! ده دقیقه دیگه اونجام!

خواست قطع کنه که سریع گفت م:

_دوخیابون بالاتریه پارکه! میرم اونجا منتظرت م!

کارن_نخیر! این وقت شما جایی نمیری. همونجا میمون ی تامن پیام. بااعصابم

بازی نک ن!

_نمیخوام کسی متوجه حضورم بشه کارن لطفا..

کارن_ همین که گفتم: همونجا میمونی من تو راهم خداحافظ!

قطع کرد! گوشی رو روی پاهام کوییدم و شروع کردم ب ه گریه کردن اما بیصدا!!!

یک ربع بعد کارن زنگ زد و گفت جلوی دره! بیصدا ازخونه زدم بیرون!

بخاطرنشستن روی زمین و تکیه دادن به لاستیک ماشی ن مانتوی سفید سیاه و خاکی شده بود! اما حاضر نبودم یه باردیگه پامو توخونه بزارم!

در ماشینوباز کردم که بشینم اما یه ساک لباس روی صندلی بو د.

کارن متوجه شد و ساکو گذاشت صندلی عقب! انگاری بدموقع بهش زنگ زده بودم.

وقتی نشستم آهسته سلام کردم!

کارن همزمان ماشینو حرکت داد و گفت_ علیک سلام چی شده؟

نمیدونم چرا اما نشستمو با گریه همه ی چیزهایی که شنیده بودمو واسش تعریف کردم اینقدر گریه کرده بودم که میون حرف زدن سکسه ام گرفته بو د!!

کارن_اولا دوره جاقار نیست به زور شوهرت بدن! بعدشم این گریه نداره! چه فرقی میکنه مادریانا مادری؟ اون خان م تو روبرو زنگ کرده و اینقدر خوب بوده

که حس نکنی مادرت نیست!

_هه! خوب بوده انکار نمیکنم چون اونقدر احمق بودم که نفهمیدم اما اینقدری
 خوب بود که باشیدن چندتا جمله مطمئن شدم مادرم نیست!!!
 کارن_ الان میخوای چیکار کنی؟ اعتراض کنی که چراواست مادری
 کرده؟
 _نه! همون دروغ بزرگی که ۲۳ سال باهاش گولم زدن واسم کافیه که
 هیچوقت نبخشمون!
 کارن کنار یه ساندویچی نگهداشت و گفت: حالا بیا پای ن بریم شام بخوریم
 بعدا راجع بهش حرف میزنیم!!!
 _مرسی من نمیخورم شما بری د!
 کارن_ همیشه بیاپاین اذیت نکن اعصابم خرابه!!!
 به اصرار من کارن تنهارفت اما بادوتا ساندویچ هایدا برگشت!
 ساندویچو جلوم گرفت و گفت: چون مانتوت کثیف بود پیادت نکردم.
 خلاصه بازوری نصف ساندویچو به خوردم دا د!
 یادساک لباس افتادم و گفتم: جایی میخوای بری؟
 کارن_ میخواستم تامهران گورشوگم میکنه برم شمال!
 خجالت کشیدم! این پسرهیچکاره ی من بود ومن مزاحمش شده بودم! باتموم
 گنداخلاق بودنش به اون اعتماد کرده بودم!
 اما نه! پررویی هم حدی داره نباید بیشتر ازاین مزاحم باش م!

_میشه لطف کنید منوبه آدرسی که میگم برسونید؟ بیشتر ازین مزاحم
نمیشم! نمیدونم چی شد به شما زن گ زدم!

کارن_ نمیخواه کتابی حرف بزنی و جمع ب بندی! کار خوب ی کردی چون هنوز
یک ماه تموم نشده و شما توی جریمه ب ه سرمیبری! اگه میفهمیدم جایی رفتی
عصبی میشدم!

با این حرفش دلم پرغصه شد! من فکر میکردم به عنوان یه دوست ادامه داده و اون
شرط بندی رو کنسل کرده اما اشتباه فکر میکردم! اشتباه! دردناک ترین کلمه ی
زندگیمه!

کارن_ اگه خونه نمیری من دارم میرم شمال باخودم میبرم ت!
سریع گفتم: نه نه! از اولشم نمیخواستم مزاحم بشم میرم خونه دوستم! لطفا
منو به... برسونی د!

کارن_ اولاً آژانس نیستم. دوما یابامن میای یا برت میگرددونم خون ه!
دلم نمیخواست باهاش جایی برم. اگه بلایی سرم میاورد چی؟ نه امکان
نداره!

کارن_ چیکار کنم برمیگردی خونه؟

_نه کارن! بر نمیگردم خونه! میرم خونه ی دوستم. بهش زنگ زدم منتظرمه!

کارن که تن صداش بالا رفته بود گفت: دایانا! دوراه بیشتر نداری!!!
خواهش میکنم!

عصبی از حرفش گفتم: میشه بس کنی؟ نمیخوام راجع به چیزایی که اذیتم میکنه حرف بزنی!

کارن_ من عجله دارم! زود تصمیم بگیر!

_میرم خونه دوستم! اگه نمیبیری باتاکسی میرم!

کارن_ باشه پس من به بابات زنگ میزنم میگم دارم دختر تو میبرم خونه ی دوستش! یه وقت مسئولیت نیفت ه گردن من!!

_اشتباه کردم نباید بهت زنگ میزدم! فکر میکردم میتونم به عنوان یه دوست روت حساب کنم. اگه میدونستم آویزونت میشم هرگز باهات تماس نمیگرفتم! مسئولیتت ازم اشب فقط گردن خودمه! دست بردم سمت دست گیره که دروبازکنم که صدای کارن متوقفم کرد!

کارن_ بشین سرجات!

خدا خدایم کردم بگه میرسونت و دست از لجبازی برداره اما زهی خیال باطل!!!

کارن_ الکی جو انسانیت نده و شاعرانش نکن! میدونی که از حرفم پشیمون نمیشم!! اگه نمیری خونه نرو!! خیالی نیست! اتفاقا خوشم میاد بابات یه کم اذیت بشه اما خونه ی کسی هم نمیزارم بری! شمالو کنسل میکنم ونمیرم! اما شم امیای خونه ی من! اینم بدون به ارواح خاک مادرم کاری ندارم! حالا تصمیم باخودته! سگم نکن یه دونه رواتخاب کن!

ارواح کی؟؟؟؟ مگه مادرش مرده بود؟؟ پس مریم کی بود؟ یعنی مریم مادرش نیست؟؟؟ شاید نامادری یا مادر بزرگش باشه!

خیلی دلم میخواست بگم شمالو کنسل اما نمیخواستم بخاطر من مسافر تشو کنسل کنه! شاید شرایط روحیش به ای ن سفر نیاز داشته باشه! هیچ دلم نمیخواست مانعش بشم! پ س...

باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: خونه نمیرم! اگ ه میخوای بری شمال منم میام! البته بازم اگه برم خونه دوستم بهتره!!
کارن بدون حرف ماشینو روشن کرد و راه افتاد!! ضبطو روشن کرد و صدای محسن چاوشی سکوت و شکست!!

کارن_دایانا؟ دایانا؟

باصدای آروم و مهربون کارن چشممو باز کرد م!

_بله؟

_پیاده شو رسیدیم!

به ساعت نگاه کردم! ۴صبح بود! اصلا نمیدونستم کجاییم!

اینقدر آهنگ های چاوشی قشنگ و گوش نواز بود که نفهمیدم کی خوابم برده بود!

به اطرافم نگاه کردم! توی حیاط کوچیک خونه ای بودی م که خونه ای شبیه

کلبه روبه روش بود!

_کجاییم؟

کارن_اگه پیاده شی بهت میگم!

به حرفش گوش دادم و پیاده شدم! باینکه توی فصل تابستون بودیم اما باد خنکی
صورتمو نوازش کرد و لبخند روی لبم نشست!!

وارد خونه که شدیم خیلی کوچولو بود، انگاری کارن ب ه خونه های کوچیک
خیلی علاقه داره!!

یه خونه ی دوبلکس حدودا پنجاه یاشصت متری! ولی ب ی نهایت شیک و ناز!

کارن_کوچیکه ولی با پول خودم خریدم! همین واسه من کافیه!!

_من که چیزی نگفتم! اتفاقا خیلییی قشنگه! یعنی عالیه!

کارن_اوهوم! چیدنش سلیقه ی مادرمه!

باناراحتی گفتم: خدارحمتش کنه!

باتکون دادن سراکتفاکر د!

کارن_بالا یه دونه اتاق خواب داره میتونی بری اونجا!

باخجالت گفتم: پس خودت چی؟ کارن_منم همینجا

روی کاناپه میخوابم!

_نمیخواستم مزاحمت باشم ببخشی د!

کارن_نیازی نیست معذرت خواهی کنی خودم خواستم، برو دیگه من دارم

میمیرم از ییخوابی!

بامکت طولانی پله هارو بالا رفتم یه حال کوچیک شبی ه راهرو و بعدشم اتاق!

نمای بالا همین بود وبس!

وارد اتاق شدم تاریک بود همین که لامپو روشن کردم فک م به زمین چسبید!
 واییی چقدر قشنگ و بزرگه!!! نمیدونم چطوری توصیفش کنم اتاق رویایی همه چی
 ست هم گلبه ی رنگ بودن!

عذاب وجدان گرفتم! کارن باوجود اتاق به این شیکی وتخت دونفره بخاطر من
 روی کاناپه خوابی د!

راه رفته روبرگشتم که به کارن بگم بره توی اتاق خودش وقتی به اخرین پله
 رسیدم کارنو بانیم تنه ی لخت دیدم!!!

متوجه من شد! سریع مسیرنگامو عوض کردم وگفت م:

_وای ببخشی د!!!

کارن که انگار اصلا واسش مهم نبود بدون تکون خوردن گفت: چیزی میخوای؟

سرموپایین انداختم وگفتم: اوووم چیزه!

شما برید سر جای خودتون من روی کاناپه میخوابم!

کارن_ دایانا برو خواب خوابم میاد! منم اینجا راحتم! ش ب بخیر!

هر کاری کردم قبول نکرد و آخرشم قرار شد یک ش ب درمییون توی

اتاق بخوابیم!!

به خودم توی آینه کردم! آه از نهادم بلند شد! من لباس راحت ی باخودم نیاورده

بودم!!! مانتوی سفیدم حسابی کثیف و خاک ی شده بو د.

با انزجار دکه هاشو باز کردم. یه تاب دوبنده که تموم دارو ندارمو نشون میداد
زیرمانتوم پوشیده بودم! اما خب بهتر از این بود با اون مانتوتوی تخت به اون نازی
برم!

شلوارمم که چاره ای نبود جز اینکه امشبو تحملش کنم!

توی سرویس بهداشتی اتاق صورتمو شستم وموهامو باز کردم. اومدم توتختم
بخوابم که دراتاق باز شد....

بادیدن کارن توی چهارچوب در هول کردم بجای اینکه برم روی تخت ازتخت
بلندشدم وصاف ایستادم!

اونم انگارهول شده بود. ردنگاهشو عوض کردوکلافه گفت:

کارن_ببخشی د!

چیییییییی؟؟؟؟ این الان چی گفت؟؟ گفت ببخشید؟؟ واییییی خدا اینم معذرت
خواهی بلده!!!

کارن_ اوممم من! من واست شلوارک آوردم! پسرونه اس اما ازشلوار تنگ بهتره!

سرموپایین انداختم وگفتم: ممنون!

رفتم سمتش ودستموبلندکردم که شلوارو بگیرم اما ندا د!

سرموبلندکردم به کارن نگاه کردم!!

وای خاک به سرم همه ی داروندارم معلوم بود! سریع یقه مو بالاکشیدم که
متوجه شده وشلوارو طرف گرفت!

تی شرت سبزی‌شمی خیلی بزرگی روان‌تخاب کردم! زیادی واسم بزرگ بود
اما از تا پیم بهتر بو د!

پوشیدمش و شلوار دیشبمو پوشیدم و رفتم پایین!
کارن بدون لباس روی کاناپه خواب بود! به ساعت نگاه کردم! ۸ونیم صبح بو
د!

دلم نیومد بیدارش کنم!
بیصدا توی آشپزخونه دنبال خوراکی گشتم اما نبود! توی یخچال حتی آبم نبو
د!

نامید روی صندلی ناهارخوری نشستم وزیرلب نالیدم:

_حالا چی بخورم؟؟ گشتمه خوووو!

کارن_ یکساله این خونه خالیه!!!

صدای کارنو پشت سرم شنیدم و جیغ خفه ای کشیدم!

_وای ترسیدم!!! برگشتم سمت کارن! بالبخندداشت نگاه م میکردم!

کارن_ نمیخواستم بترسونمت!

چقدر خوشگل میخنده!!! البته به چشم برادری ها!! جون خودم

_صبح بخیر! ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم!

کارن_ صبح بخیر! اشکال نداره کارخوبی کردی! تات و چایی درست کنی من

میرم یه چیزی واسه صبحونه میارم میام!

_ اووووم! چایی هم نیست!

کارن_ بهت میا دا!

باتعجب پرسیدم: چایی؟؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه تیشرت من!

باخجالت گفتم: مجبوری پوشیدم ببخشی د!!

کارن_ لازم نیست واسه هر کاری معذرت خواهی کنی!

چایی توی کابینت بالای گازهست! بلدی درست کنی یا مثل این دختر لوسا دستتو

میسوزونی؟؟؟

هه! اون خبر نداره من بیشتر عمرمو تنها بودم و تنهای ی آشپزی کردم!

_ نه! بلدم! درسته که توی رفاه بودم اما همیشه تنها بودم!

پوزخندی زد و گفتم: واسه خودم یه پا آشپز م!

کارن هم مسخره پوزخندی زد و گفت: چه خوب! میتونی م امتحان کنی م!

مغرور بادی به غبغب انداختم و گفتم م:

_ البته!!

کارن سرشو چندبار تکون داد و رفت سمت کاناپه و همزمان گفت:

_ من سخت پسندما! تلاشتو بکن!

تو دلم اداشو در آوردم!! پررووو!

کارن لباسشو برداشت و رفت اتاق بالا! منم مشغول شستن کتری شدم و...

دو ساعت از رفتن کارن گذشته بود و هنوزم برنگشته بود!

مگه خرید کردن چقدر طول میکشه اخه؟؟؟

نیم ساعت دیگه هم گذشت و خبری نشد! ترسیدم! نکنه دیگه نیاد؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

وای خدایا من حتی نمیدونم کدوم شهریم!! اجبارا گوشیمو روشن کردم!
بایدبهبش زنگ بزنم!

باروشن شدن گوشیم سیلی از اسمس ها و تماس های ازدست رفته واسم اومد!
همشونم از طرف بابا بود!

پس متوجه نبودم شده!! بغض تو گلوم جمع شد! دوستشون دارم! هر دو تاشونو
خیلی دوست دارم! حتی باینکه میدونم مامان، مادر واقعی نیست بازم دوستش
دارم! باینکه میدونم بابا سالها بهم دروغ گفته و واسش مهم نبود باشروین
از دواج میکنم ی اسگ ولگرد خیابون! باینکه اونا فقط میخوان از شرم خلاص
باشن اما دوستشون دارم.. خیل ی زیاد! خیلی!!!!

باخوندن هر خط از اسمس های بابا اشک ریختم و زجه زدم!

نگرانم شده بود! نوشته بود چرا اینقدر بی فکری ونمیگی پدریچاره ات
نگرانت میشه؟؟؟

کاش میشد واسش بنویسم مگه من واسه تو مهم بود که دختر تو پیش کش
میکنی؟

امانوشتم! نوشتم زارزدم اینقدر گریه کردم دلم میخواست بهش بگم تو که
میخواستی از شرم خلاص بشی چه فرق ی میکنه کجا هستم! بلندبلند گریه
میکردم و خدا گله میکردم!

دلم میخواست بدونم مادر واقعی کیه! دلم میخواست بدونم زنده اس یا مرده!
اصلا چرا ولم کرده؟

داشتم تواتاق گریه میکردم که کارن حراسون وارد اتاق شد و گفت:
کارن_چی شده؟

بی توجه به اینکه اون هیچ نسبتی بامن نداره وبی توجه ب ه همه ی دنیا شروع
کردم به گله کردن!

_کارن من نمیخواستم از خونه بزخم بیرون! نمیخواستم از شون جدابشم! من خیلی اونارو
دوست دارم! دوستشون دارم کارررن!! دلم داره میترکه! دارم دق میکنم از اینکه ه اونا منو
نمیخوان! منو نمیخوان کارن این خیلی داغونم میکنه!
کارن کنارپام زانو زد و سعی کرد آرومم کنه!

کارن_ آروم باش! این چه حرفیه؟ مگه میشه کسی بچه ی خودشو نخواد؟ دیوونه
شدی؟ اگه پشت در نبود ی که چیز ی رو نمی فهمید ی!!

_بابا واسه اینکه مامان باهاش قهر نکنه وبدقولی نکرده باشه میخواست منو بده
اون شروینی که ابروهاش نازک ترازمنه! شروینی که مصرف کرم پودرش
بیشتر از من ه!

کارن باتن صدای عصبی گفت: مگه شهر هرته؟ بابا ت یاد گرفته واسه منافع خودش دیگرانو قربونی کنه؟؟ بیشر ف ازدخترشم نمیگذره!!

باتعجب پرسیدم: مگه تو چیزی ازش میدونی؟ بازم قربون ی داده؟ چیزی هست که من نمیدونم؟

کارن بااخم_ نه! ولش کن! گریه نکن! یه مدت پیش خودم نگهت میدارم! اگه آدم باشه دنبالت میگرده!

اصلا تو واسه چی اومدی بالا گریه کردن؟ مگه قرار نبود صبحونه بخوریم؟ اشکمو پاک کردم و گفتم: نگران شدم! اومدم بهت زن گ

بزنم اسمس های بابا اوم د!

کارن_ نگران من شدی؟ اوه!

سوتی دادم!

_ اوم نه! یعنی ترسیدم! خب دیر اومدی! اصلا بیابری م فکر کنم چایی جوشیده باشه!

کارن درحالی که موشکافه نگاهم میکرد گفت: خب!

نمیخواه عجز و جز بخونی!

خریدم طول کشید! بیا که حسابی واست کار تراشیدم!

_ کار؟ چه کاری؟

کارن_ خودت گفتی آشپزیت خوبه! منم خواستم ثابت کنی!

بعد از اتمام حرفش رفت پایین! حالا من به چیزی گفتم!

چقدر جدی گرفته!!

گوشیمو مجدد خاموش کردم و رفتم پایین!

بادیدن خوراکی های روی اپن هنگ کردم!

چه خبررره این همه؟

هرچی که توی به خونه ی کامل پیدا میشد روی اپن بود!!!

باحیرت گفتم: قراره چندسال بمونیم؟

کارن تک خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نترس من خوش خوراکم!

تو دلم گفتم کارد بخوری!! اومدم برم توی آشپزخونه که پام روی سرامیک

لیز خورد و نقش زمین شدم!

نمیدونم شامپو اون وسط چه غلطی میکره!

_اَخَخَخ!

کارن به سرعت خودشو بهم رسوند و بلندم کرد! موهام هم ه توی صورتم ریخته

بود و منم پام به شدت درد میکره!

کارن_ چی شد؟ حالت خوبه؟

باناله گفتم: پام! وای خدا! شامپو اینجا چیکار میکنه؟؟ کارن_ داشتی گریه

میکردی از دستم افتاد حواسم نبود به ت بگم! موهامو تو صورتم کنار زد و برد پشت

گوشم!

فاصله صورتامون میلی متری بود! چرا اینجوری نگاه م میکنه؟
 دستش کنار صورتم ثابت مونده بود! آب دهنمو سخت قورت دادم!
 نگاهش روی تموم اجزای صورتم چرخید و به لب هام رسی د...
 بانگه خیره ی کارن دوباره قلبم شروع کرد به بندری رفتن!! نباید بزارم اتفاقی
 بیفته! پس شروع کردم به کولی بازی!
 _وایی پام! آخ خدایا خیلی دردمیکنه! وایی ی!!!
 کارن ناله های من به خودش اومد و ازم جدا شد! نمیدونم چرا عصبی شد. اخم
 هاشو به شدت توهم کشیده بود!
 مچ پامو تودستش گرفت و سعی میکرد پاچه شلوارمو
 بالابکشه اما تنگ بود و نمیشد!
 کارن_ اه! اصلا من نمیدونم شما زنا واسه چی شلوار به این تنگی رو میپوشین؟!
 _آییی ولش کن! اصلا خوب شدم!
 کارن پامو ول کرد و عصبی گفت: مسخره کردی؟ دردمیکنه واسه
 چی مسخره بازی در میاری؟ سرمو پایین انداختم و بالب ولوچه
 آویزون گفتم:
 _خب... اممم! اون موقع دردمیکرد د!
 کارن عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:
 پاشو! پاشو صبحونه بیار وقت ناهارم گذشته! گرسنگی به مغزت فشار آورده!!

باسختی بلندشدم! دلم میخواست سرشو باتب آَر بزَنم!
 بخاطر فرار از موقعیت مجبور شدم بگم درد نمیکنه ام ا نمیتونستم روی پام
 روایسم! خدالعنتت کنه مرتیکه! کرم داری اونجوری نگاه میکنی؟ مگه من
 پوفکم؟ پررو!

خلاصه بعدازصبحونه باکمک کارن کل وسیله هارو توی یخچال وکابینت
 هاجادادیم! هنوزم اخم هاش توهم بو د!
 حتی یک کلمه هم حرف نمیزد! دردپام کمترشده بوداما میلنگیدم! هروقتم
 چشم کارن بهم می افتاد خو دمو جمع وجور میکردم!
 کیسه ی میوه هارو توی سینک خالی کردم که بشورم وبه

آخرین مشما رسیدم اما میوه نبو د!
 توشو نگاه کردم! انگاری لباس خریده! زشت بوداگه بیشترفضولی میکردم پس
 سریع گذاشتم سر جاش که کارن گفت:
 _واسه تو خریدم!
 _چی؟

همونی که الان دستت بو د!
 وا؟ این یواشکی منو میپاد؟؟؟ یعنی واسه من لباس خریده؟ _واسم لباس
 خریدی؟

کارن _ همیشه که همش بالباسای من بگردی!

باخجالت سرمو پایین انداختم! می مردی به روم نیاری!!!!؟ _مرسی! میخواستم
بعد از ظهر برم خرید کنم! کارتم باهامه!!

کارن_میخوای بابات از طریق دستگاه پوز بفهمه کجایی؟ ی ه وقت این کارو نکنیا!
وای چرا خودم به این موضوع فکر نکردم؟ خوب میدون م واسه بابا کاری
نداره چطوری پیدام کنه!

باقدردانی نگاهش کردم و گفتم: اصلا حواسم نبود! واقعا ممنون!!

کارن_ بروپوش بین خوست میادا! بعدا جبران میکن ی!

حوصله کلکل نداشتم مشمارو برداشتم لنگان لنگان پله هارو بالا رفتم!!

کارن:

به راه رفتن دایانانگاه کردم! مغروه اما عقل توکله اش نیست! اصلا به عاقبت هیچ
کاری فکر نمیکنه! میدونم پاش درد میکنه وبه روی خودش نمیاره!

از دست خودم خیلی

عصبی شدم! نمیدونم این کشش مسخره چیه که به این دخت ر دارم!! اصلا ازش
خوش نیاد اما دیشب وقتی با اون حال خراب بهم زد دلم واسش سوخت!

اینقدر تنها بود که از من کمک خواسته بود! از منی که میدونست اذیتش میکنم! وقت
ی داستان زندگیشو تعریف میکرد و گریه میکرد یه جورایی یاد خودم افتاده بودم!

وقتی گفت باباش میخواد واسه منافع خودش شوهرش بده خون به مغزم نرسید!
من فکر میکردم بودن دختر مجتبی کنار من داغونش میکنه اما اشتباه کردم! اون

عوضی هیچی رو جز پول نمیشناسه! حتی دخترش! از کارم پشیمون شده بودم
 و هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا اون دختر و وارد بازی کثیفم کردم! اما اگه من
 نبودم الان کجا بود؟ خدا میدونه! اون اینقدر احمق و ساده هست که اگه کارنی وجو
 د نداشت بازم خونه روترک میکرد و طعمه ی گرگ های خیابون میشد!

از طرفی به خودم نهیب میزنم! خب بشه! به توجه ربطی داره؟ نکنه میخوای حامی و مدافع
 دختر مجتبی هم بشی!!

نه! معلومه که نه! اگه وارد این بازی مسخره نمیکردمش اصلا واسم اهمیت نداشت
 چیکارش میکنن! اما دلم نیومد از پی پناهِش بگذرم! زندگیش یه جورایی شبیه
 زندگی من ه!

اون گناهی نکرده که دختر اون شیاد عوضی شده!! لعنت ب ه اون روزی که دلم
 واسه بابا سوخت و رفتم سراغ مجتبی!

لعنت به تموم دلسوزی ها! لعنت به تموم عقده ها و کینه های که از شون به دل
 بردم!! لعنت به تنهایی که این روزا عجیب گریبانگیرم شده!

مهرانم دیگه واسم مرد! باید اون روزایی که از شیرین حرف میزدیم میفهمیدم دل
 لعنتیش پیش اون زن گیره!

تقصیر خودمه که باهم آشناشون کردم! کاش دیشب زودعصبی نمیشدم و بهش
 میگفتم اولین بار از کنار خیابون بلندش کردم! کاش میشد بهش بگم اون زن به
 درد عاشقی نمیخوره!!! پسر ه ی احمق حالیش نیست اون خانوم ب ه اصطلاح

نامزدش تا دیروز داشت بچه ای که معلوم نبود واسه کیه رو به ریش من می بست!!

اصلا اون زن پاک اون زن نجیب! اصلا اولین مردی که باهاش بوده من بودم! یکی نیست به مهران بی غیرت بگه اخه یابو بی رگ! هه! صمیمی!

اینقدر صمیمی بودم که بخاطر دادزدن سرنامزدش میخواست باهام گلاویز بشه!! اونم بامنی که سال‌ها مثل داداشم دوستش داشتم!

بخدا که اگر دعوا منم میشد دستمو روش بلند نمی‌کردم! بلند کردن دستی که نمک نداره چه فایده ای داره؟ بلند کردن دستی که یه روز دستشو گرفته بود به اینجا برسه چه فایده ای داره؟ بخدا که نداره! باز عصبی شدم! بدون فکر گوشیمو دستم گرفتم و واسه شیرین اسمس فرستادم!

متن پیام: گورتو از زندگی اون پسره ی احمق گم کن! ب ه خیالت رفتی بارفیم دوست شدی که منو بچزونی؟ احمق اون نمیدونه من از کجا پیدات کردم! تو

نمیتونی منو بچزونی چون به زودی مهرانو از نمایشگاه وزندگیم میندازم بیرون! به وکیلتم سپردم دوسه روزه شرتون از گردنم میفت ه!

میبینی؟ فقط سه روز!!! باید میفهمیدی کارن به هیچکس وابستگی نداره حتی اونیه که فکر میکردی تیر خلاصه! م ن جای توبودم خودمو میکشتم! آویزون بقیه شدن راهش نیست زن! راستی مهران خبرداره میخواستی بچه تو ببری گردنم! دلم واسش میسوزه که قراره یک عمر کلاه بی غیرتی رو سرش بزاره!

پیاموارسال کردم وگوشیمو پرت کردم روی کاناپه!

وعصبی به موهام چنگ زدم! دروغ میگفتم! گذشتن ازداداشم واسم آسون نبود! به کاظمیو کیلم سپرده بودم اگه حتی رنگ پشیمونی هم تو چهره اش دیدی کنسلش کن!

دروغ میگفتم که واسم مهم نیست زندگیش تباه میشه یانه!

اما نمیتونستم به روی خودم بیارم! من کارنم! نباید ضع ف نشون بدم وگرنه پشتمو میشکنن! توی سکوت نشسته بودم که صدای دایانا سکوتو شکست!!!

دایانا:

توی آینه به خودم نگاه کردم! بلوزنخی آستین سه ر ب سورمه ای خیلییی خنک باشلوار برمودای ستش! خداییش سلیقه اش حرف نداره! رنگ لباس حسابی با پوست سفیدم رقابت میکره!

یه ست دیگه ام واسم خریده بود! جفت همین بوداما سفی د!

دلم نیومد واسه آشپزی سفیده رو بپوشم! آرایش پشتتنگ ی کردم به خودم عطر زدم! عطرو که همیشه توکفیم دارم ام الوازم آرایش بجز مداد چشم وریمل همون رژلب زرشک ی معروف چیزدیگه ای توی کیفم نبوده!

دلم میخواست واسه ناهار یه چیزی درست کنم که کارن خوشش بیاد و اخم هاشو بازکنه اما از اونجایی که نمیدونست م چی خوشحالش میکنه تصمیم گرفتم از خودش بپرسم!

پله هارو آروم اومدم پایین! کارن جلوی تلویزیون نشسته و ب ه موهاش چنگ زده بود!

_کارن؟

سرشوبلند کرد و بدون حرف بهم چشم و منتظر شد حرفموبزنم!

_میگم! مرسی بابت لباس ه !!

باز باتکون دادن سراکتفا کرد! نمیدونم چرا هر چند ساعت یکبار میره رو سایننت!!

_ناهارچی دوست داری درست کنم؟

نگاهی اجمالی به لباس هام انداخت و گفت: بشین با اون پات نمیخواد کارکنی!

پس متوجه لنگیدم شده بود! خاک تو سرم که نمیتونم غرورمو واسه

یک ساعت که شده حفظ کنم!

_پام؟ من مشکلی ندارم! یه کوچولو وقتی راه میرم اذیت میشم فقط همی ن!

کارن_باشه خوددانی! ماکارانی درست کن!

ایول پس مثل خودم ماکارانی دوست داره! به لطف علاقه‌ی شدیدم به ماکارانی حرفه‌ای درست می‌کردم! پس میتونم بادرست کردن این غذا دست پخت‌موبه رخش بکشم!

باگفتن باشه آرومی راه آشپزخونه روپیش گرفتم ومشغول شدم! داشتم سالاددرست می‌کردم که کارن باشلوارک وتاپ سفیدی که پوشیده بود وارد آشپزخونه شد!

– چه بویی راه انداختی! دلم ضعف رفت! کی آماده میشه؟

به تیپ وقیافه اش نگاهی کامل انداختم میخواستم بگم منم دلم ضعف رفت اما نه واسه غذا! اما گفتم:

–سالادم تموم بشه غذارو میکشم!

کارن_ میشه رومیزنخوریم؟ بشینیم زمین؟

باگیجی نگاهش کردم! چرااینقدرمظلوم خواسته اشو بیان کرد؟ میتونست مثل همیشه بازورگویی پیش بره اما نرفت!

تنهاکلمه‌ای که بیان گر حسم بود هیچی نبود جزتعجب!

خیره نگاهم می‌کردومتظر جواب بود! یعنی واسش مهم بود نظرمن چیه؟ خب اگه بگم نه به حرفم گوش میکنه؟؟ اما خودمم دلم میخواست روی زمین غذابخوریم!

–آره! چراکه نه! فکرخوبیه! خودمم دلم میخواد...

آخرین دونه‌ی گوجه هم روی کاهوها گذاشتم وازجام بلندشدم!

به سفره خوشگل دونفره روی زمین چیدم! به لطف ترش‌ی‌های رنگارنگی که آورده بود سفره روحسابی پرکر د..

کارن بدون حرف مشغول کشیدن غذاش ش د!

دلم پرکشید سمت بابا! هر وقت غذا درست میکردم اینقدر به ه به وچه چه میکرد و قربون صدقه ام میرفت که خستگی از تنم میرفت! انتظار داشتم کارنم همین کارو بکنه اما نکر د!

بازم بغض تو گلوم جمع شده بود. به ظرف ماکارانی خیره بودم و غرق در فکر بودم که صدای کارن مانع ادامه‌ی خاطراتم ش د!

کارن_چرا نمیخوری؟ شروع کن دیگه!

به کارن نگاه کردم، دورلبش چرب شده بود! نمیدونم چرا دیگه ازش متنفر نیستم! اگه برا در داشتم میتونست یک ی مثل کارن باشه!

کارن که باز احم هاش توهم رفته بود گفت: باز که هن گ کردی!!!

لبخندی به چند شخصیتی بودنش زدم و مشغول غدام شدم!

داشتم بالذت غذا میخوردم که وسط غذا یادم افتاد من نمیدونم کجای شمالیم!

باهمون حالت سرموبلند کردم و پرسیدم: راستی کارن ما کجای شمالیم؟

اما کارن داشت بالبخند بامزه ای به من نگاه میکرد! وا؟ این چراغذاشو نمیخوره وبه من نگاه میکنه؟ کارن_خیلی دوست داری؟

باسختی ماکارانی هاروقورت دادم و گفتم: چی رو؟ کارن_منو! ماکارانی دیگه!

باشیظنت گفتم: اولی نچ دومی خلیلیبی!!

باخم: معلومه! کل صورتتو کثیف کردی! راجع ب ه گزینه اولم باید بگم دلتم

بخواد! البته آرزو بر جوانان عیب نیست!

_ حالانمیخواه اخم کنی، شوخی کردم!

کارن_رامسر!

_هان؟

کارن_خداییش چندکلاس سواد داری؟

_وا؟ چندکلاس چیه؟ من لیسانس مدیریت بازرگانی دارم!

خلاصه اینقدر کلکل کردیم که آخرش به یه دعوی حسابی ختم ش د!

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم وبه احمق بودن خودم فکرمیکردم! من چطور میتونم

ازاین دراکولای احمق متنفر نباشم؟ من اگه برادری مثل این گودزیلا داشتم ک ه روزی

صدبار ازسقف آویزونش میکردم!

کثافت مثل گاونصف سفره رو دروکرده میگه بدمزه ترین غذای عمرمو خوردم!

اخ دستم بشکنه که نمک نداره. ازاین به بعدکوفت به ت میدم بخوری! اصلا من همین

امشب ازاینجا میرم! جهنم ک ه بابا بفهمه کجام. مهم اینه که من تواون خونه نمیرم!

توهمین فکرها بودم که دراتاق بازشد! بیا! شعورم نداره ی ه دربنزه! بعد به من میگه

بیشعور!

منم انگارنه انگار که کارنی هم وجود داره حتی سرم م تگون ندادم!

کارن_ پاشو حاضر شو بریم بیرون نیومدم که توخونه بشینم!

بازم بی محلش کردم! اون همه بدویپراه بارم کرده چقدرم طلب کاره پرر و!

کارن_ مگه باتونیستم! پاشو عصییم نکن!

_من امشب برمیگردم تهران!

اومد کنار تخت و صداشو بلندتر کرد و گفت: گه میخوری!

پاشو بیینم اعصاب ندارم!

تنداز جام بلندشدم و توصورتش توپیدم!

_هوی! حق نداری توهین کنی!

چشماش کاسه ی خون بود! موهاشم بهم ریخته و چندتاشونم رو پیشونیش ریخته بود!

این چرا این شکلی شده؟ توصورتم خم شد و بافاصله چندسانتی آهسته گفت: اگه توهین

کنم چیکار میکنی؟ هوم؟ نوشیدنی خورده بود! بوی دهنش و چشمای سرخش به م

فهموند جونم در خطر!

_نوشیدنی خوردی؟

کارن_ جواب منوبده! هوی باکی بودی!!؟ باترس ازش فاصله

گرفت م!

_تالباساتو بپوشی منم حاضر میشم بریم بیرون!

تک خنده ای کرد و گفت: چی شد؟ تو که میخواستی برگردی تهران؟

من عقب عقب میرفتم و اون جلو جلو! اینقدر سرمو عقب بردم که افتادم روتخت!
یا حسین! کمکم کن! چه غلطی کردم!

کارن_اول بگو هوی باکی بودی!!!!

زمان مناسبی واسه بلبل زبونی نبو د!

_با... باخودم بودم...!

کارن که روم خیمه زده بود گفت:

آفرین دختر خوب!

داشتم باوحشت به کارن نگاه میکردم!

هنوزم روم خیمه زده بو د!

کارن_ چراوقتی میتونی دختر خوبی باشی اعصابمو خراب میکنی ؟ _من فقط...

کارن انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت وگفت: هییییش!

پاشو بریم بیرون وگرنه نمیدونم ده دقیقه بعدچی میشه! بدو!

بعدازاتمام حرفش به سرعت اتاقو ترک کر د!!

آب دهنموبه سختی قورت دادم و نفس آسوده ای کشیدم!

به ساعت نگاه کردم، هفت بعدازظهر! پنج ساعت ازدعوای ظهر میگذشت! واسه فکرکردن

به اتفاق های امروز وق ت

نبود. ازجام بلندشدم باید آما ده میشدم! به مانتوی نم دارم چنگ زدم! ظهربعدازدعوا رفتم

حموم ولباسامو شستم! ی ه کوچولواز نم داربودن گذشته بود! خیییس بود! بایداتو میش د!

حالا کی از این گوریل جای اتور و پیرسه؟؟؟ بعد از جست و جوهای متعدد بالاخره توی
کشوی زیر تخت پیداش کردم!

تندتند شروع به اتو کشیدن و خشک کردن کردم!

شال و شلوارم اتو کشیدم. هوا شرجی بود حسابی گرم! لباس م واسه زیرمانتو مناسب نبود فقط
تاپمو پوشیدم و بعدشم مانتوو..

باهمون لوازم آرایشی که داشتم آرایش پشتنگی کردم!

حاضر شدنم طول کشیده بود و سکوت کارن واسم عجبی ب بود!! نکنه تنهایی رفته!!
البته اصلا دلم نمیخواست برم بیرون!!!

پله هارورفتم پایین! خونه بود! روی کاناپه دراز کشیده بود!
رفتم بالای سرش و گفتم: من حاضرم!

اما صدایی ازش در نیوم د!

یه کم بلندتر گفتم شاید خواب باشه!

_مممن حاضررم!

اما باز صدایی نیومد! به قفسه ی سینه اش نگاه کردم ببین م تکون میخوره یانه! تکون
نمیخور د!

بادست تکونش دادم! کاررررنننن! کارن!!!!

وای خدا!!! این چرا تکون نمیخوره؟؟؟ نکنه مرده؟؟؟

دستمو دوطرف صورتش گذاشتم که وسعی کردم بیدارش کنم!

پس تصمیم گرفتم غرور نداشته مو حفظ کنم!

_یعنی تو متوجه نشدی ۳ساعته دارم صدایات میکنم؟؟؟ فکر کردم مُررددی!

کارن_ اینجوری نگران آدم میشن و بیدارش میکنن؟ مثل وحشی ها؟ اومد جلوتر! اینقدر عقب عقب رفته بودم که باز به دیوار چسبیدم! دستشو به نشونه تحدید بالا برد و گفت:

کارن_ فقط یک بار.... دایانا فقط یکبار دیگه بی ادبی کنی.. صداتو واسه من بالاببری
یا هر کاری که عصیم کن ه زنده ات نمیزارم! حالاهم گمشو تواتاقت فردا برمیگردی م
تهران!

این همه تحقیر واسه چی بود؟ واسه اینکه بابام بهم نگفت ه نامادری دارم؟ واسه اینکه دخترش احساس اضافه بودن نکنه؟ آره من الان فهمیدم اشتباه کردم! خونه روترک کردم که چی بشه؟ که یه عوضی مثل کارن تهدیدم کنه و خواسته و ناخواسته ازم استفادشو ببره؟ اصلا من تو خونه ی ای ن عوضی چیکار میکنم؟؟؟ چقدر پسته این پسر!! منه احمق اگه نگرانش نمیشدم تحقی رنشته بودم! من بای د

برگردم! اگه بابا بود الان این بیشر ف جرات نمیکرد اینجوری واسم کری بخونه! قطره اشک لعنتی سمجی روی گونه ام چکید! با حرص پاکش کردم و

بانفرت تو صورتش توپیدم: من ازت نمیترسم! نه فقط تو!

از خدای توهم نمیترسم! خیلی نمک شناسی که جواب نگرانیمو اونجوری دادی! باید خیلی احمق باشی فکر کنی دایانا احمقه!! من همین الان از اینجا میرم! اگه خری ت نمیکردم و مثل احمقا دنبالت راه نمیفتم الان شرایط اینجوری نبود! ازت متنفرم کارن

کیااانفر! نمیدونم چطوری وارد زندگیم شدم که کار به اینجا کشید اما دیگه مسخره بازی بسه! حق بات بود! باپسر شرط بستن عواقب خودشو داره!

بعد از اتمام حرفم بادو تادستم محکم توسینه اش کوبیدم و از کنارش زدم کیفم اتاق بالا بود! باید میبردم میرفت م!

سریع پله هارو بالا رفتم که هرچه زودتر گورمو گم کنم!
کارن:

بوی سالاد و غذای خونگی کل فشاروپر کرده بو د!

یادمادم افتادم! همیشه میگفت واسه خوردن غذای خوشمزه رو باید روی زمین سفره پهن کنی! آدم روی میز از غذاش لذت نمیبره! باید آوری خاطراتم لبخندی روی لبم نشست!
از جا بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم!

دایانامثل خانومای خونه مشغول درست کردن سالادبو د!

بادیدنش توی اون وضعیت ته دلم یه جوری شد! احساس خلا کردم! یه خلایی که میتونست سالها پیش پربشه! یه زندگی آروم و بی درسر!

وقتی بهش گفتم سفره زمین پهن کنه تعجب توی چشمش موج میزد اما بامهربونی وبدون پرسیدن هیچ سوالی حرفمو تایید کرد!

لبخندی بدون کنترل روی لبم نشست! تنها چیزی که اون لحظه توی ذهنم مرور شد فقط یک جمله بود! چی میشد دختر دشمنم نبود!

دستپختش حتی از مریمم بهتر بود! به چیزی تو مایه های دست پخت مادرم! غذا عالی شده بود اما غرورم اجازه نداد از ش تشکر کنم!

مشغول غذا خوردن بودم که به لحظه چشمم به دایانا افتاد!

داشت بالذت واشتیاق غذاشو میخورد! به جوری چنگالشو پرمیکرد انگار داره باغذاش عشق بازی میکنه! دوردهنش حسابی چرب شده بود! درست مثل بچه ها! دلم از این همه بچگی و ناز بودن ضعف رفت!

نمیدونم چرا حس میکنم نمیتونم به چشم تموم زن هایی که باهاشون بودن بهش نگاه کنم! انگاری باهمشون فرق

داشت! به کشش عجیبی نسبت به این دختر پیدا کردم که نمیدونم اسمشو چی بزارم! هوس؟ یا انتقام از پدرش؟ شایدم ترحم! نمیدونم! هرچی که هست شبیه اون حسی که نسبت به زن هایی اطرافم داشتم نبود!!

داشتم خیره نگاهش میکردم که متوجه ام شد و سرشو بلند کرد! نمیدونم چی توی وجودم بود که دلم میخواست اذیتش کنم! اینقدر سربه سرش گذاشتم و اذیتش کردم و حرصش دادم که بادعوا بلند شد و رفت توی اتاقش! بباستن و کوبیده شدن در اتاق از ته دل خندیدم! خوشم میاد وقتی باحراص چشماشو گرد میکنه!

به سفره و غذای مونده اش نگاه کردم! نص ف بیشتر شو خورده بود!

زیر لب زمزمه کردم: وروجک زود جوش!!

چاره ای نبود جز اینکه خودم سفره رو جمع کنم! یه کم بع د صدای اسمس گوشیم بلند.
باخوندن متن پیام همه چی دودش رفت هوا! گندزد به کل روزم!

کاظمی بود! وکیلیم! دردناک ترین خبری روبهم داد که میتونست بعداز مرگ مادرم اذیتم
کنه! ازدست دادن داداشم!

تنهارفیق و همرازم! تنها رفیق روزای تنهاییم!

کاظمی: سلام. مهران زنگ زد وگفت فردا واسه محضرقراربزاریم وحاضره
سهمشو بفروشه! مبلغ پیشنهادی خیلی کمتر از اونی بود که گفتم! انگاری واسه
فروش عجله داره! چیکارکنم؟ قرارو ترتیب بدم؟ کاش میشد کلمه هارولمس
کردونوشت: بهش بگو کارن تنها میمونه! ام ا همیشه! وقتی خودش میخواد
سهمشو بفروشه یعنی تو تصمیمش جدیه! یعنی کارن خرکیه!

جوابشو دادم: آره! هرچه زودتر تموش کن!

فقط خدامیدونه چقدر نوشتن وارسال پیام واسم سخت بوداما باید تموم میشد! قسمت کارن
همینه! کرکسی رو دوست دارم خداازم میگیره! اول مامانم والانم داداشم! هه! چه برادر
نامردی! چندین سال رفاقتوبه زن

فروخت! چقدر دردناک! حالم خوب نبود! ناراحت نبودم که تنهامیشم! نه! به جهنم! کارن
به تنهایی عادت داره! ناراحت اون رفاقتی بودم که یه زن باحیله گری خرابش کرد! حال م
ازهمشون بهم میخوره!

بایدخودمو آروم میکردم. توی کمدم پشت مبل نوشیدنی داشتم! باخوردن پیک های
پیایی تونستم آروم بشم! اینقدر آروم که فراموش کردم من رفیق نامردی هم داشتم! ی

ک ساعت دیگه ام گذشت! به ساعت نگاه کردم! هفت! دلم نمیخواست توخونه بمونم!
تو این حال وهوا حیفه کناردری ا نباشی!

میخواستم آماده شم که یادم افتاد دایانا هم هست! دلم واسه چشمای گردش تنگ
شد.. خخخخ! پله هارورفتم بالا بدون درزدن دراتاقشو باز کردم! میخواستم مثل دیشب هول
بشه اما از جاش تکونم نخور د!

_پاشو حاضر شو بریم بیرون! نیومدم توخونه بشینم!

اما تکون نخورد! اصلا انگار من وجود ندارم! داره منوبی محل میکنه؟ ک ارنو؟ میخواد
منوعصبی کنه؟؟؟ _مگه باتونیستم؟ پاشو عصیمن کن!

دایانا_من امشب برمیگردم تهران!

چی؟ اینم واسه من آدم شده؟ اینم میدونه تنهام

میخواد سواستفاده کنه و تنهام بزاره؟ یعنی من اینقدر ذلیل شدم؟؟ هرکس بنده ی
خداس این کوچولو بنده ی من ه!

باسرعت رفتم کنار تختش و بهش توپیدم:

_گه میخوری! پاشو بیینم اعصاب ندارم! یه دفعه رو ی پاهاش ایستاد و مثل خودم
توی صورتم توپی د:

دایانا_هووییی حق نداری توهین کنی!

لعنتییی! بازچشماشو گردکرد! راستی گفته بودم ازچشماش خوشم میاد؟؟ کم کم جلورفتم. وایییی چقدر دلم میخواد ازش کام بگیرم!! لعنت به من! چرا اینجوری شدم؟ فکر کن م بخاطراینه چند وقته باکسی نبودم! وای خدایا آرومم کن!

جلوتر رفتم: اگه توهین کنم چیکار میکنی؟ دنبال بهونه بودم بگیرمش وتامیتونم... پوووف! من چی دارم میگم!!؟ کنترل م دست خودم نیست!!

انگاری فهمیده بود نوشیدنی خوردم! اما من هنوزم به یه چیزفکر میکردم! "بهونه" ترسیده بو د.

حرفشو پس گرفت! من اونقدر پست نبودم به کسی دست درازی کن م!

هنوزم روش خیمه زده بودم! به چشم های مشکی تپله ای ش نگاه کردم! چه مرگم شده بود! نمیدونم!

_چراوقتی میتونی دخترخوبی باشی اعصابمو خراب میکنی؟

میخواست جواب بده به لبش نگاه کردم! باید بزمن بیرون!

اینقدر نسبت بهش کشش داشتم که داشتم ازدرون آتیش میگرفتم. شاید میخواستم لمس

کرده باشم! اما نباید این کارو میکردم! نبای د!

_هییش! پاشو بریم بیرون وگرنه نمیدونم ده دقیقه بعد چی میشه..

حرفم تموم نشده بود که خودمو ازاتاق دور کردم! سرمو زیراب یخ گرفتم! خدایا من چم شده؟؟؟

نمیدونم چقدر گذشته بود اما تموم ذهنم درگیر دایانا بود!

صداشو پاشو روی پله ها شنیدم! چشممو باز کردم..

وایییی! چرا حالیش نیست بایه پسر تنهاست!!!؟؟ سری ع چشممو بستم!

دایانا_من حاضرم! تکون نخوردم! خودمو به خواب زدم تا بیخیال بشه و بره.. مثل صبح

فکر کنه خوابم و بیصدا بره توی اتاقش! یه کم که گیجی از سرم پیره میبرمش بیرون!

اسممو با ترس صدا میزد! تودلم گفتم گمشو برود یگه!! تنها کلمه ای که توی ذهنم تندتند

مرور میشد این بود "نمیتونم" کی میخواست جلومو بگیره؟ سع ی

میگرد خودشو جدا کنه اما بهش اجازه نمیدادم! اسم سارا اومد روی زبونم..

میخواستم حرف دیگه ای بزنم که برق از سرم پرید! باسیل ی که توی گوشم زده شد به

خودم اومدم! من داشتم چیکار میکردم؟ چه غلطی میخواستم بکنم؟ به دایانا نگاه کردم.

داره میلرزه! وایییی خدالغنتت کنه کارن! باید آرومش کنم!

باید بهش بفهمونم چیزی یادم نیاد. اما تنها راه نفوذم خشونت بود و تهدید! اما آروم

که نشد هیچ بدترش کردم!

اینقدر بد که حاضر به رفتن ش د!

باضر به ای که توی سینه ام زد به عمق فاجعه پی بردم!

داره میره! نباید بزارم! لعنت به من! لعنت به خودم و کاری که کردم! این دختر کسی

نیست که لایق کار زشت م ن باشه! من چطور جرات کردم! لعنت به تموم خواستن ها..

دایانا:

به کیفم چنگ زدم و پله هارو دوتا یکی اومدم پایین! اینقدر داغون بودم که گریه کردن دردمو دعوا نمیکرد!

کارن جلوی راهم سبزشد و گفت: کجاااا؟ حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری!

محکم کوبیدم توسینه اش و عربده کشیدم: تومیخوای جلومو بگیرررری؟؟؟

کارن: دایانااا!!! کاری نکن دستم روت بلند بشه! بشین باه م حرف بزنی م!

_من باتو حرفی ندارم؟ اصلا من اینجا چیکار میکنم؟ حق داری دستتو روم بلند کنی چون مثل خر دنبالت راه افتادم!

برو کنارررر از سررام!!

کارن_هه! من دلم واست سوخت نمیخواستم مثل اون شب طعمه ی ارادل اوباش بشی!!

_طعمه ی اونا میشدم بهتر از عوضی مثل توبو د!

باسیلی محکمی که توی گوشم زد، خفه شدم و بغض راه گلومو بست، همین یه کارو

نکرده بود که کرد. اما قرار نیست ماتم بیره و گیج نگاهش کنم هنوز دستش پایی ن

نیومده بود که جوابشو بایه سیلی محکمتر دادم!

مثل دیوونه ها رم کرد و دستمامو گرفت و پیچون د!

کارن_تو چیکار کردی؟؟؟هااااان؟ دست روی م ن بلند میکنی؟؟؟

منم دیوونه شده بودم! جیگرم سوخته بود! نمیتونستم آروم باشم، نمیتونستم خودمو کنترل

کنم، مثل خودش داد زدم:

ولمممم کن! مگه تو کی هستی هان؟؟؟ آی دستم رواااانی!

کارن میون دندون های کلید شده ونفس زنان گفت: دیووونم نکن! نمیخوام بزنت
لعنتی!

نتونستم! شکست! شکست اون چیزی رو که تمام تلاشم و کردم که نشکنه! بغض توی
گلوب شکست وتبدیل به گریه ای باصدایی بلندش دا!

مگه نزدی؟؟؟ دوباره بزن! اما من اینجا نمیوم م!

همین الان به بابام زنگ میزنم! بیکس وکارپیدا نکردی!

کارن باپشیمونی که توی صدش موج میزد گفت: دایانا من دیونه ام منوتهدید نکن!
منوازی میترسونی؟ واقعا فکر کردی من از بابات میترسم؟ بیا بشین باهم حرف بزنی م!

دیوونه ام نکن!

دستماملو که حالا آرومتر گرفته بود ازدستش کشیدم وگفت م:

من فقط میخوام برم! همین الان!

دست هاشوبه نشونه ی تسلیم بالا آورد وگفت: باشه!!

باشه! مگه نمیخوای بری؟ باشه! میبرمت! خودم میرسونمت! اما اگه بخوای

لج کنی

اگه شده خون جفتمون بریزه نمیزارم پاتو ازاین خونه بیرون بزاری!

سرشوبه نشونه ی تایید تکون داد وادامه داد: میدونی که میتونم!

چاره ای نبود! میدونستم کاری روکه نخوادبکنه، حتی اگه آسمون به زمین برسه اون

کارو نمیکنه!

کلافه گفتم: زودباش! من عجله دارم!

کارن_ خیلی خب! صبر کن میرم آماده شم!

با آستین مانتوم اشک هامو محکم پاک کردم که مانتو م بخاطر ریلم سیاه شد!
زیر لب گفتم به درک! بابا نباش ه یعنی همین! یه مانتورو چندبارپوشی دن، شستن
و خشک کردن!

کارن آهسته داشت دکمه های پیرهنشو میبست! کاش میتونستم خرخره شو
بجوم!

خسته شده بودم، رفتم روی کاناپه نشستم و منتظر شدم وسیله هاشو جمع کنه! گوشیش
چندبارزنگ خورد اما بدون اینکه بهش نگاه بندازه مشغول جمع کردن ساکش شد! مگ ه
میخواد بامن برگرد ه تهران؟ یعنی دیگه بر نمیگرده؟؟ حرفموبه زبون آوردم!
_واسه چی ساک جمع میکنی؟ من میتونم خودم برم، فق ط تاترمینال...

میون حرفم پریدوگفت؛ هیس! نمیخوام چیزی بشنوم!

وبعدشم رفت اتاق بالا!

تودلم به درکی گفتم وباز منتظر ایستادم!

گوشیش داشت خودکشی میکرد. حتما سارا جونشه! مرتیک ه خر معلوم نیست عاشق
چند نفره!

ده دقیقه بعد آماده شده بود وازپله ها اومد پایین!

خیلی ناراحت بود! غم از چهره اش میبارید! ساک لباس ها و گوشیشو برداشت و بدون حرف سمت در خروجی حرکت کرد.

منم بدون حرف دنبالش راه افتادم! ساعت ۸ اونیم بود و هوا روبه تاریکی میرفت. غروب دلگیری بود. مثل غروب جمعه!

ساکشو روی صندلی عقب پرت کرد و رفت در حیاطو باز کرد! بعدشم با سر اشاره کرد سوارشم! عصبی نبود!

مطمئن بودم این قیافه عصبی نیست! ناراحت بود! خیلی ناراحت! باهم سوار شدیم! بوی عطرش پیچید توی دماغم!

حتی توی این شرایط هم عطر میزنه!

بعد از قفل کردن درها سوار شد و روی سنگ ها به سرعت حرکت کرد. انگاری توی روستا بودیم چون جاده آسفالت نبود!

ضبطو روشن کرد، چندتا آهنگو رد کرد و به آهنگی رسی د و صداشو زیاد کرد. اینقدری که اگه حرف میزدیم صدای همو نمیشنیدم!

کارن بیصدا دستشوبه لبه ی پنجره تکیه داد و کنارش قیقه اش گذاشت...

صدای سیاوش قمیشی توی ماشین پیچی داد!

_همیشه آخر قصه یکی راهی

شده رفت ه

یکی مبهوت.. یاد روزای رفته میوفت ه نه اونکه میره میخواد و نه اونکه
مونده میخنده شاید اینجوری قسمت بو د چی میشه بی تو آینده... بی
تو آینده..



چی میشه بی تو روزای ی که هر لحظه اش
یه دنیا بو د همیشه بی تو خندیدو همیشه فکر
فردا بو د تموم لحظه هام آهه خیال با تو
بودن ش د چه روزایی که پژمردو چه رویایی
که پرپر ش د..

یه عمره با خودم تنهام ولی سخت میشه
عادت کر د همیشه رفته باشی تو

همیشه اینو باور کر د خیابونای
تاریکو

یه از خود بی خود شب گر د یه مشت رویای
تو خالی همه دلتنگتن برگر د..

آینده...

آینده..



چی میشه بی تو روزای ی که هر لحظه اش
یه دنیا بو د همیشه بی تو خندیدو همیشه فکر

فردا بود تموم لحظه هام آهه خیال با تو
بودن ش د چه روزایی که پژمردو چه رویایی
پرپر ش د..

سرعت کارن بیش از حد زیاد بود. به قیافه ی غرق در فکرش نگاه کردم. نگرانش شدم.
خب حالا که فکر میکنم زیادی سرو صدا کردم اون که چیزی یادش نمیداد.

باین حال اگه بریم توجاده صددرصد میمیریم! صدای آهنگو کم کردم که باخم به
دستم وبعدبه من نگاه کرد. _یه چیزی بگم؟ کارن_نه!

_این همه راه تا اینجا اومدیم و دریا رو به چشم ندیدم!

کارن_ خودت واسه رفتن عجله داری!

خوبه! پس میتونم آرومش کنم. ازدست من دلخوره. روی صندلی جابجا شدم و گفتم:
میتونم یه کم بیشتر بمونم!

کارن..._..

اوممم میبریم دریا؟ کارن......

_پنج دقیقه هم کافیه!

کارن..._...

_خب نمیبری نبر! دیگه قیافه گرفتن نمیخواد! اونی که بای دلخور باشه منم نه تو!

کارن_ یادم نمیداد کاری کرده باشم!

_کاری نکردی؟ تزدی تو گوشم!

کارن_ اون شب بخاطر تو زخمی شدم اگه میدونستم تو راضی بودی با اونا باشی
 تامن.. هرگز اون کارو نمیکردم!

این دفعه نوبت من بود سکوت کنم! کاش میشد بهش بگم تو خواب چیکار کرده.
 کاش میشد بهش بگم چقدر داغون میشم. اما نه! اگه میگفتم حتم ا
 انکار میکرد و بیشتر تحقیر میشدم.

کارن_ خیر سرم میخواستم پیام اینجا استراحت کنم.

میخواستم پیام و فراموش کنم داداشم باهام چیکار کرد!

میدونی دایانا! من همیشه اشتباه میکنم.. نباید تو رو با خودم میاوردم! نباید تو زندگی
 دخالت میکردم. اون شب خودت بهم زنگ زدی و گرنه من داشتم راه خودم میرفتم.
 شای د بعد از اون هیچوقت بهت زنگ نمیزدم و یا ردو آثار ی از خودم توی زندگی
 جانمیداشتم... گفتم بهم زنگ زده نامردیه اگه تنهاش بزارم و این شد جوابم! پوزخندی ز
 د و ادامه داد: این دومین سیلی بود از دست جنس مونث خوردم!

میدونستم زیاده روی کردم. اگه میتونستم بهش بگم از چی ناراحت بودم الان اینقدر
 خجالت زده نبودم. اما نمیتونم بهش بگم! نمیتووونم! دلم نمیخواه بفهمه!

داشتیم از شهر خارج میشدیم! دلم نمیخواست بخاطر من دوباره برگردم و با مشکلاتی
 که از شون فرار کرده بود روبرو بشه! قول میدم اگه بمونه صبح زود خودم بدون
 صدا راهمو بکشم و برم!

کارن هنوز م گیجه! از حالت چشم هاوسرخ بودنشون مطمئنم گیجه! اگه بریم توجاده به
 کشتنمون میده! آروم یه جور ی که عصبی نشه گفت م:

_معذرت می‌خوام! خب توهم زدی! من اولین بارم بود سیل ی خوردم! ببخشی د!

کارن_مهم نیست! من هرکی باغیرتم بازی کنه میزنم ش!

میخوای توباشی یاخدای تو!

باتعجب گفتم:غیرتت؟؟؟

کارن که انگارتازه خودشم متوجه حرفش نشده باشه گفت:

اه! حالم خوب نیست دایانا! نمیدونم چی میگم! دیگه چیزی نمیخوام بشنوم!

_باشه! من دیگه خفه میشم. باینکه کارتواشتباه بوده من معذرت می‌خوام. دریاهم

نمیبری نبر. خودم تنهایی برمیگردم!

کارن...._....

سکوت کرده بود. انگاری تصمیمش واسه رفتن جدی بو د.

_باتعجب وچشم های گردشده گفتم: واقعا نمیخوای منویر ی دریا روبینم؟؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت وزیر لب گفت:لااله الا الله!!

_جن دیدی؟

کارن_چشماتو اونجوری نکن! ازجن بدترمیش ی!

انگاری نرم ترشده بود. اما هنوزم غم توچشمات موج میزد و اخم هاش توهم بود.. سعی

کردم ازدرشوخی وارد بشم گفتم: اگه دریارو نبینم چشمام همینجوری میمونه!

کارن....._.

ای خدا باز رفت روی سایننت! کاش حداقل بهش بگم صبر کنه حالش خوب
 بشه بعد بریم!!!

دور بر گردانو دور که زد رو صندلیم پریدم و دستامو محکم بهم کوبیدم و بلند گفتم:
 ایول عاشقتم!

باتعجب نگاهم کرد و گفت: تو همونی نیستی نیم ساعت پی ش داشتی کولی بازی
 در میاوردی؟

چرا اتفاقا خودم! اون کلمه هم تکیه کلامه! یه وقت ب ه دل نگیری!!

کارن زیر لب بچه پررویی گفت و بلندتر ادامه داد: آرزو بر جوانان عیب نیست!
 اگه ادامه میدادم بازم دعوا میشد پس سکوت کردم!

کنار ساحل نشسته بودم و کارن از من دورتر ایستاده برگشت م که بینم چیکار میکنه... به
 ماشینش تکیه داده بود!! واسه اولین بار دیدم که کارن سیگار میکشه! آهنگی بیصدا
 و ملایم گذاشته بود و غرق در فکر بود!

بلندشدم و مانتومو تگوندم! رفتم سمتش و ناراحت گفتم:

توسیگار میکشی؟ کارن_

اوهوم!

چرا من ندیدم؟

کارن کلافه گفت: چشم بصیرت میخواد! چون دائم نمیکش م!

اگه تموم شد بریم، حوصله ندارم!
_باشه!

سیکارشو پرت کرد و سوار ماشین شد. منم سوار شدم.. باز م گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن!

اما این دفعه روجواب دا د:

کارن_بله سارا؟

.....

کارن_علیک! ماقرارمون چی بود؟؟؟

.....

کارن_چییبی؟ واسه چی اومدی؟

.....

کارن_کی به تو گفته؟ توشمال چیکار میکنی؟

.....

کارن_لازم نکرده نگران من بشی. برگرد بر و...

گوشی رو قطع کرد و خاموش کر د..

سارا؟؟؟ همونی که تو خواب منوباهاش اشتباه گرفته بود؟ نمیدونم چرا قلبم شروع

کرده بود به تند تپیدن! من چرا عصبی شدم؟؟ خودمم نمیدونم

هنوز چندثانیه از خاموش کردن گوشیش نگذشته بود که انگاری دلش آروم

نگرفته باشه دوباره روشنش کر د. انگار نگرانش بود چون شروع کرد به شماره

گرفتن..

کارن_الو مریم؟

....

کارن_سلام. توبه سارا گفتی من شمالم؟

.....

کارن_ اشتباه کردی. مهم نیست. فقط.. آدرس که ندادی؟ دادی؟

.....

کارن_خوبه! مریم خواهش میکنم کسی بامن کارداشت بگو ازش خبر ندارم! حوصله ی هیچ خریو ندارم!

.....

غلط کرد گفت بامن بوده، من یک ماهه ندیدمش! دیگه نمیخوام حتی جواب تلفن ها رو بدی! نه خونه خودم نه اون یکی خونه!

.....

کارن_باشه. خداحافظ!

بعد از قطع کردن گوشیشو بدون خاموش کرد پرت کرد جلوی داشبرد!

نمیدونم چرا دلم میخواست دوباره گوشی رو خاموش کنه! دلم نمیخواست جواب سارا رو بده!

کارن منو مخاطب قرار دادو گفت: هنوزم میخوای برگردی تهران؟

عصبی بود، دلم نمیخواست دعوا راه بندازم اما دلم نمیخواست سارا رو بیاره اونجا!! میخواستم بگم آره برگردیم که باحرفی که زد کلا پشیمون شدم!

کارن_ اگه میخوای برگردیم تا اون دیونه ام باخودمون ببری م!

تند گفتم: نه! نمیخوام برگردم!

کارن_ فردا بازنگی برم گردونا!!! من تا سه چهار روزدیگه تهران

نمیرم!!!

واسه پرسیدن سوالم جون کندم اما پرسیدم:

_اگه بمونیم سارا نییاد؟

کارن مشکوک نگاهم کردوگفت؛ نه! دلت نمیخواد بیاد؟ اگه بیا د...

پریدم تو حرفشو وگفتم: دلم نمیخواد بیاد! نمیدونم چه مرگ م شده بود اما انگار ازش

بدم میاد! اصلا! نمیدونم چرا!

نمیفهمم چراوچه مرگم شده...

کارن موشکافانه نگاهم کردوگفت: چرا؟

_نمیدونم! اما نیومدم اینجا سربارباشم ومزاحم عشق بازی کسی باش م!

کارن_عشق بازی کدومه؟ ازاولم قرار نبود بزارم بیا د خونه ام! اول بریم شام بخوریم

بعد برمیگردیم خونه! فقط دایانا ازالان بگم حتی اگه آسمونم به زمین بیاد تا اخرهفت ه

برنمیگردم! لج بازی نکنی بگی برم گردون!

_باشه! نمیگم! اصلا بیا مثل دوتا دوست مهربون باه م دوست باشیم!

کارن پوزخندی زدو وزیرلب کلمه ی "دوست" رو تکرار کرد...

بعد از شام برگشتیم خونه و طبق قرارمون من روی کاناپ ه خوابیدم! البته کارن هرچقدر که اسرار کرد اما قبول نکردم!

ساعت ۲ نصف شب بود که تموم لامپ ها خاموش بود و منم تنهایی پایین خوابیده بودم. جرات روشن گوشیمو نداشتم!

پیش خودم گفتم اگه قراره فکر کنن مرده ام بزار فکر کنن!

بزار اینقدر عذاب بکشن تا حال روزمنو درک کنن!

توی همین فکر ها بودم که احساس کردم سایه ای از پشت ت پرده رد شد! ترسیده توجام نشستم! وای خدا! چی بود؟ شروع کردم صلوات فرستادن! دقت کردین وقتی میترسین تموم وسیله ها شروع میکنن که قلنج شکستن؟؟؟ منم توی اون شرایط قرار گرفته بودم! دیگه داشتم سخته میکردم! اشک توچشمم جمع شده بود.

باید کارنو بیدار کن م!

پله ها روسه تایکی دویدم بالا و در اتاقو باز کردم! بدون لباس و دمر روی تخت خواب بود! دلم نیومد بیدارش کنم اما بایاد آوری سایه به سرعت خودمو به تخت رسوندم با صدایی که از شدت ترس میلرزید اسمشو صدا زدم!

کارن اول یه چشمشو باز کرد ولی بادیدنم یه دفعه سیخ توجاش نیست!

کارن_ اینجا چیکار میکنی؟

باخجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: _میترسم!

کارن_ میترسی؟ از چی؟

— میدونم الان میگی این دختره دیونه اس اما من پشت پرده توی پذیرایی به سایه دیدم!!!

کارن_ اون پنجره پشتت دیواره.. اصلا مگه توروزازش نور رد میشه که توی تاریکی

سایه ردبشه؟؟ بیا بخواب اینجا من میرم توحال!

تندگفتم: نه! نمیخوام! فقط لطفا بیا به چک بکن باورک ن خودم دیدم!

کارن_ دایانا بیا همینجا بخواب من میرم پایین بخدا چیزی نیست نگران نباش.

— نه! اصلا ولش کن.. خودم میرم!

کارن کلافه از جاش بلند شد و گفت: صبر کن! بیا باهم بری م تا خیالتو راحت کنم!

خلاصه لامپ هارو روشن کرد و بعد از مطمئن شدن من دوباره رفت تواتاقش.. نیم ساعت

بعد با اینکه لامپ آشپزخونه هم روشن گذاشته بودم دوباره ترس به سراغم اومد و دوباره

رفتم توی اتاق کارن! بیدار بو د!

کارن_ منتظر بودم که بیای!

— خب میترسم!

کارن_ چرا میگم تواتاق بخواب نمیخوابی؟ _مشکل همینجاست

دیگه! من کلا میترسم!

کارن باچشم های شیطون اما جدی گفت: آهان پس بگو میخوای اینجا بخوابی!!!

باچشم های گردبه کارن نگاه کردم و گفتم: _من کی همچین حرفی زدم؟

کارن_ نزدی ولی هدفت همینه! به یه شرط قبول میکنم!

کلافه گفتم: چی چی رو قبول میکنم؟ من هیچوقت نمیخوابم!!

کارن تک خنده ای کرد و شیطون گفت: اوه! تخیلاتت بیشتر از اونی بود که من فکر کردم! پس تصمیم داشتی کنارم م بخوابی؟؟؟

پاهامو کوییدم زمین و باحرص گفتم: کاررررن! اذیت نکن!

کارن بلندخندید و گفت: باشه باشه! بیا روتخت بخواب من میرم پایین!

اومد از تخت بیاد پایین که سریع گفتم: نه نرو!

کارن_ پووووف! میشه تکلیفمو روشن کنی؟

مظلوم گفتم: خب میترسم! میشه من بیام پایین تخت بخوابم؟ کارن_ اونوقت چه فرقی میکنه؟

_فرق میکنه دیگه! اینجوری میدونم تنها نیست م!!

کارن که حالا تن صدایش جدی شده بود گفت: باشه! بی ا بخواب. من میرم پایین تخت ت!!

_نه کارن! خواهش میکنم معذبم نکن! من اینجوری راحت م دیگه!!!

کارن زیر لب لاله لاله گفت و از جاش بلندش د!!

_کجا؟؟؟

کارن_میرم پتو و متکاتو بیارم!

باخجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: مرس ی!!

کنار تخت سمت راست تشک پهن کردم و خوابیدم! کارن م بیصدا چراغ خوابو روشن

کرد و خوابی د!!

داشتم از خجالت میمیردم اما خیلی ترسیده بودم! توهمین فکرها بودم که دست کارن از تخت بیرون اومد و...

خاااااااااااااااا! لباسم دست کارن بود! چشمام از وحشت و تعجب داشت از حدقه بیرون میزد!!

کارن_ راستی این توتخت جامونده بود گفتم شاید لازم ت بشه!

توی صداهش شیطنت و خنده موج میزد!

از دستش کشیدم و باشرمندگی گفتم:

_ این دست تو چیکار میکنه؟ واقعا که نمیشد به روم نیاری!!!

کارن به سمتم چرخید و نگاه کرد و گفت:

همیشه میخوای جایی رو ترک کنی اول همه چیو چک کن!

با خجالت گفتم: بعد از ظهر عصبی بودم فراموش کردم.

من...

حرفمو قطع کرد و گفت: باشه. میدونم. شب بخیر!

از شدت خجالت نفهمیدم کی خوابم برد!!

صبح با صدای عربده های ضعیفی که به گوشم میرسی د بیدار شدم..

حراسون چشممو باز کردم.. این صدای کارنه! چی شده!!!؟ به ساعت نگاه کردم ، ۱۰ اونیم صبح بو د!

میخواستم از تخت بیام پایین که یادم افتاد دیشب من روی زمین خوابیده بودم! من روی تخت چیکار میکنم؟؟ خاک دو عالم تو سرم کنن که نفهمیدم کی جابجاشدم! میدونم کار کارن بوده اما کی؟؟؟ نمیدونم!

وقت فکر کردن به این چیزا نبود. همونطوری باهمون وضعیتم پله هارو دوتا یکی کردم، ردصدارو دنبال کردم و به حیاط رسیدم!

کارن ویه دختره بودن که کارن داشت دعواش میکرد!

این دیگه کیه؟؟؟ تنها کلمه ای که توی ذهنم مرور شد و مثل پتک توی سرم کوبیده شد "سارا" بود!

باید سارا باشه! اما کارن چرا داره باهاش دعوا میکنه؟ مگه کارن نگفت آدرسشو نداره؟ پس اینجا چیکار میکنه؟ یعنی کارن بهش زنگ زده و آدرس داده؟؟؟

به سارانگاه کردم. خداییش خوشگل و ملوس بود. خوش لباس و خوش هیكل!

به سرو وضع نگاه کردم! افتضاح تر از این ممکن نبود! به سرعت برگشتم توی اتاق. قلبم به شدت توسینه ام میکوبی د!

دلیل این حالم چی بود؟

اگه بگم حالمو نمیفهمیدم دروغ گفتم! چون مطمئن بودم تپش قلبم از شدت حسادته اما چرا؟ چرا من به سارا حسودی میکنم؟

تند تند لباسامو عوض کردم وست لباس سفیدی که کارن واسم خریده بودو پوشیدم!

تند تند موهامو شونه زدم و آرایش پشتنگی کردم!

میون عربده های کارن اسم مهران واتابک شنیدم! میدون م اتابک اسم پدرشه اما
نمیدونم چرا ازدستش عصبی بو د وبدو بیراه بارشون میکر د!

یه حسی ته دلم میگفت نباید خودمو پنهون کنم وباید هرچه زودتر اعلام وجود کنم!
پس بدون معطلی رفتم پایین.. صدای کارن قطع شده بو د.. به حیاط نگاه کردم. دختره
که حدس میزدم سارا باشه روی تک پله ی حیاط نشسته وکارن روبه روش ایستاده بود
وانگاری داشت به حرف دختره گوش میدا د!

باسروصدا دروباز کردم ورفتم بیرون! کارن متوجه من ش د ولی دختره پشتش به من بو د!
پشیمون شدم! به من ربطی نداشت! من اونجا سرپیازبود م یاته پیاز؟؟ اصلا من چرا باید
اعلام وجود میکر دم؟ عق ب گرد کردم، میخواستم برگردم که متوجه دست کارن
شدم!

کارن_ بیا خانوم!

باچشم های گرد نگاهش کردم ودستمو به سینه ام زد م وبا اشاره گفتم: من؟؟؟

دستم پایین نیومده بود که دختره برگشت ومتوجه من ش د!

لبخند زورکی زدم وسعی کردم خفه خون بگیرم بین م داستان چیه؟؟؟

کارن_ دایانا؟ بیا اینجا وبه خودش اشاره کر د!

اجبارا رفتم کنارشون! آروم سلام کردم! کارن سرمو بوسیدوگفت: صبح بخیر!

وروبه دختره کردوادامه داد: اینم دایانا خانم نامزدم ک ه گفت م!!

دختره چندش نگاهم کردوگفت: اوهوم!

کثافتت! انگاری دور جونم پی پی دیده! آشغال!!! ی ک حالی ازت بگیرم!!

سرمو بلند کردم و روبه کارن گفتم: عشقم نمیخوای معرف ی کنی؟؟

کارن که انگاری باحرفم مطمئن شد مطلبو گرفتم گف ت:

البته خانومم. ایشون سارا هستن. یکی از آشناهای قدیمی!!

بعله! درست حدس زدم! سارا بود! دختره ی لوس!!

باتعجب ویه کمی اخم گفتم: اونوقت آشنای قدی می اینج ا چیکار میکنه ؟

سارابجای کارن جواب داد: بهتره بگیرم دوست سابقش!

من نمیدونستم کارن تنها نیست وگرنه مزاحم نمیشدم!

دستمو به پشتم زدم و گفتم: اگه تنها بود چی میشد؟؟ سارا میخواست حرف بزنه که

کارن مانع شد وگفت: آروم باش عشقم! سارا در جریان نامزدی مانبوده! الانم داره میره!

مگه نه سارا؟؟؟

سارابانفرت به جفتمون نگاه کرد و روبه کارن گفت: دروغتو درمیارم!

کارن_ بایه خداحافظی خوشحالمون کن!

منم که باحرفای کارن سرذوق اومده بودم لبخندی پلیدی روی لبم نشسته بود! سارا

پاهاشو مثل اسب به زمین کوبی د ورفت. درم محکم ب هم کوبی د!

ازش جداشدم و گفتم: خوش میگذره؟

کارن جدی بود! انگاری خیلی ناراحت بو د!

بالحن آروم اما قیافه ی عبوس گفت:

مرسی کمک کردی و گرنه نمیدونستم چطوری باید ردش میکردم بره!!
خیلی کنجکاو بودم بدونم چرا جداشدن! چرا کارن تو خواب اسشمومیاره اما چشم دیدنشو
نداره!! دلم میخواست بدونم چرا اینقدر مرموز رفتار میکنه! سوالمو به زبون آوردم!

چرا بهم زدین؟

کارن_ چون از اولشم قرار نبود دائمی باشه!

چرا دائمی نباشه؟ اون دختر خوش قیافه ای ه!!

کارن کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: از آدمای آویزون خوشم نمیاد!

صورت داره اما سیرت نداره!

یعنی دوستش نداری؟؟

پوزخندی زدوگفت: دوست؟؟ کارن ودوست داشتن؟ هرگز!!

نمیدونم چرا این حرفش ناراحت شدم! راستش ته دلم خالی شد! نمیتونم دلیل این

رفتارهامو درک کنم اما بود! باخودم که تعارف نداشتم!!

تلخ پوزخند زدم و گفتم: چقدر بد!! قلبتو صاف کن! زندگ ی قشنگی هاییم داره!

بعدازاتمام حرفم راه خونه رو پیش گرفتم ورفتم داخل!

واسه ناهار قرمه سبزی درست کردم. کارن خونه نبو د.

بعداز اخرین مکالمه توی حیاط دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشده بود. بعدازاون دوش

گرفت ورفت بیرون وهنوزم برنگشته!

دلم مثل سیروسر که میجوشید! یه چیزی ته دلم میگفت سراغی از خانواده ام بگیرم!
تصمیم گرفتم به هانیه یاب ه نازنین اما نمیتونستم به نازنین اعتماد کنم. پس باتلفن خونه
به گوشی هانیه زنگ زدم!

اما انگار تصمیم نداشت جواب بده. شاید چون شماره ناشناسه جواب نمیده. ناامید
میخواستم قطع کنم که جواب داد!

هانیه _ بله؟ _ سلام!

هانیه پرتعجب و باحیرت گفت: دایانا؟ خودتی؟

_ آره خودمم! خوبی؟

هانیه _ وای خدارووشکر! توزنده ای؟ خدایا هزار مرتب ه شکرت! تو کجایی دختر؟
مامان و بابات دارن دیونه میشن!

واسه چی گوشیت خاموشه؟ چرا ۳روزه غیبت زده؟ _ من خوبم! خودم خاموش
کردم. دلم نمیخواست جواب کسی رو بدم!!

هانیه _ چرا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ میدونی اون بیچاره ه ا

دارن دربه در دنبال میگردن؟ اونا حتی دور از جونت ب ه پزشکی قانونی هم سرزدن!!

باحرف های هانیه دلم گرفت! دلم واسشون تنگ شد. نشست م وباگریه کل ماجرارو
واسش تعریف کردم.. اینقدر گری ه کردم که هانیه هم گریه اش گرفته بو د!

هانیه _ دایانا این کارت بچگانه اس! اونا حتی اگه بدتری ن آدمای روی زمین هم باشن
بازم پدر و مادر تن! حرف تودرست! بهت نگفتن اما این واسه خودت خوب بوده!

واسه اینکه احساس دوری نکنی.. دایانا همون نامادری که ازش دم میزنی دیروز باحال
 پریشون و چشم های ورم کرده اومده بود درخونه ی ما ومن بایبخریم ناامیدش کردم!
 چشمای اون زن نمیتونست بگه دوستت نداره چون داغون بود! اونا فکر میکنن بلایی
 سرت اومده! کاش باخبرشون کنی! کاش میشد
 بهشون بگی زنده ای فقط باهاش قهری! کاش بگی دایانا!!
 _نه هانیه! خواهش میکنم بهشون نگو من بهت زنگ زدم!
 فقط یه جوری بهشون حالی کن زنده ام! باگریه های بی وقفه ام ادامه دادم؛ من نمیخوام
 اونا عذاب بکشن! نمیخوام!!
 هانیه_ باشه عزیزم. گریه نکن. من تاوقتی خودت نخوای بهشون نمیگم اما بی انصافیه اگه
 بدون محاکمه قضاوتشون کنی..
 _باشه بگو. بهشون بگو. بگو که زنگ زدم. بگو که هم ه چی رو میدونم. بگو دایانا
 هیچوقت برنمیگرده. اما نگ و از کجا. نگو شماره ام افتاده خواهش میکنم نگو.
 هانیه_ نمیگم! باشه خواهری گریه نکن!
 _باید قطع کنم هانیه! خداحافظ!
 بدون فرصت دادن بهش گوشی رو قطع کردم و خودمو روی مبل انداختم های وهای گریه
 کردم!
 باصدای آروم کارن چشم هامو باز کردم!
 کارن_ دایانا؟ حالت خوبه؟

– خوبم!

کارن – چرا اینجا خوابیدی؟

– نمیدونم خوابم برد. ساعت چنده؟ کارن – پنج!

یعنی من ۴ ساعت خواب بودم؟! چرا اینقدر خوابم زیاد شده؟؟ اصلا کی خوابم

برد؟ کارن – باز اشک سیاه ریختی؟

– اشک سیاه؟

کارن – آره! ریملت ریخته دور چشمت! چرا گریه کردی؟ – اهان! همینجوری!

ناهار خوردی؟ کارن – نه! خیلی هم گرسنه ام!

– منم نخوردم قرمه سبزی درست کردم. ظهر خاموشش

کردم تایبای باهم بخوریم که خوابم برد!

کارن – مرسی. برو گرمش کن که دارم ضع ف میکنم!

بی هوا بدون منظور ازش پرسیدم: کجا بودی؟ کارن که انگار از سوالم تعجب کرده

بود گفت: یه جای خلوت کنار ساحل، واسه فکر کردن!

نمیدونم چه مرگم شده بوداما از اینکه منو توخونه زیاد ی دونسته بود ناراحتم کرده بو

د.

– میگفتی من میرفتم بیرون! لازم نبود واسه تنهایی خونت و ترک کنی!!

کارن – حالت خوبه؟ چه ربطی به توداره؟ من واسه فکر کردن زیر سقف خونه نمیشینم!

هوای آزاد نیاز دارم!

تودلم اداشو در آوردم: هوای آزاد!!! اما هیچی به زبون نیاوردم ورفتم غذارو گرم کردم و...

امروزم باتموم بدخلقی های من گذشت. نمیدونم چرا بهونه گیرشده بودم. جالب بود نه من از کارن پرسیدم روتخت چیکار میکردم ونه کارن ازمن پرسید چرا گریه کردم! امشب قراربود من توی اتاق بخوابم وکارن روی کاناپه ام ا باصرارهای سفت وسخت من باهم توافق کردیم که مث ل دیشب من پایین تخت بخوابم!!

نمیدونم چرا امروز ازهمه دلخوربودم! نمیتونم خودمو گول بزنم. میدونم که بیشتردلخوریم از کارن بود اما چرا؟! بخدا که نمیدونم! یه حسی ته دلم بود که تابحال تجربه نکرده بودم!

توی همین فکرهابودم که صدای کارن رشته ی افکارم و پاره کر د!

کارن_ حداقل بیا گوشه ی تخت بخواب. اینجوری عذاب وجدان میگیرم!

باطعنه گفتم: عذاب وجدان؟ مگه میدونی چیه ؟

کارن کلافه ازجاش بلندشد وباخم های درهم گفت: توچته؟ واسه چی ازصبح داری باکنایه حرف میزنی؟ اگه وجدان نداشتم الان واسم زبون درازی نمیکردی و... به اینجا ی حرفش که رسید کلافه توموهایش چنگ زدوگفت: لاله الاالله!!!

_وچی؟ نکنه فکرکردی مثل دوستات میتون ی هرکاری خواستی

باهام بکنی؟

کارن_ نه! فکر نمیکنم! میگی چه مرگته یانه ؟

_من هیچیم نیست. فقط با دیدن سارا افکارم راجع به ت عوض شد!
 کارن_افکارت؟ بینم اگه پسر بودی حاضر بودی قلبتو به دختره مثل سارا بدی که
 همینجوری راحت بلند میشه میاد شمال که بایه مردتنها باشه؟؟
 _معلومه که نه! اما...

کاش میتونستم بهش بگم خفه شو داری بدترش میکنی..

کارن_اما چی؟ حرفتو کامل بزنی عصیم نکن!

_یعنی به دید تو منم از اون دسته از دخترام.. که..

نمیخواستم حرف بزنی واسه همین مکث های طولانی میکردم که بیخیال بشه اما
 انگار کلافه تر میشد چون صداشو بالا برد و گفت:

کارن_باید سکتته بندازم حرف بزنی؟ که چی؟؟؟

سرمو پایین انداختم و با بغضی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

_منم یه دخترم. باهات اومدم شمال. تنها.. بایه مرد!! یعنی دید تو نسبت به منم
 اینجوریه؟؟

از تخت پایین اومدم. روبه روم نشست با لحن آرومی گفتم:

تو چرا همه رو با خودت مقایسه میکنی؟؟ معلومه که تو با اون فرق میکنی! من خودم

آوردتم اینجا. تو اگه مثل سارا بودی بخدا قسم الان اینجا نبود!

اینقدر مهربون حرف زد که قطره اشکم چکید! ترسیده بودم از اینکه نکنه منو با اونا مقایسه کنه و راهی توی قلبش نداشته باشم! احساس میکنم ته دلم کارنو دوست دارم! شاید از کمبود محبت باشه شایدم یه حس زود گذر.. هرچی که هست منو بدجوری ترسونده!

کارن_بینمت؟ داری گریه میکنی؟ یعنی ظهربخاطر این موضوع گریه کرده بودی؟ دختر تو جای خواهرمی ای ن فکرها چیه که میکنی؟؟؟

بند دلم باشنیدن این حرف پاره شد! هه! جای خواهر!! خدایا کمکم کن خودمو کنترل کنم و نزنم توی دهنش! یکی نیست ت آخه لعنتی آدم خواهرشو میبوسه؟؟؟؟! واسه تموم کردن این موضوع گفتم:

_نه این موضوعی نبود که واسم مهم باشه. ظهربخاطر مامان و بابام گریه کردم. به هانیه دوستم زنگ زدم و از حال اونا واسم گفتم!!

کارن بازم دستی به موهاش کشید و رفت روی تخت نشست و گفت:

_بابات به منم زنگ زد!

سرموبه سرعت سمتش چرخوندم و گفتم: به تو؟ چی گفت؟ میدونه باهمیم؟

کارن_نه! زنگ زده بود بدونه ازت خبری دارم یانه! من م گفتم ازت بیخبرم!

بابغض گفتم: دارم عذابشون میدم!

کارن بیخیال خودشو روی تخت انداخت و گفت:

بگیر بخواب. فردا راجع بهش حرف میزنی م

الان دوروزه از اون شب میگذره و فردا قراره برگردی م تهران..

توی این مدت همش بیرون بودیم بدون هیچ دعوا و جروبحثی!!

از اون شب به بعد تصمیم گرفتم فکرو خیال‌های بیخودی رو از ذهنم دور کنم دیگه به کارن فکر نکنم.

امروز واسه نهار لازانیا درست کردم و کارن واسه اولین بار ازش تعریف کرد!

کارن مهربونه اما شدیداً کینه‌ای و مغروره! میدونم داره از درون عذاب میکشه اما غرورش بهش اجازه نمیده!

دیروز وقتی وکیلش بهش زنگ داغون شد. نمیدونم چی گفت اما کارنو حسابی بهم ریخت.

اما اینقدر مغرور بود که ه‌بروز نداد اما تامیتونست نوشیدنی خورد و گرفت خوابی د!

اما صبح که بیدار شد همه چیو فراموش کرده بود و بازم توی جلد مغرورش فرورفت...

داشتم توی ذهنم اتفاق هارو مرور میکردم که کارن رشت ه‌ی افکارمو پاره کرد!

کارن_اگه نمیبینی خاموش کن بریم بیرون!

_گیج گفتم؛ چی رو؟

کارن با اشاره به تلویزیون گفت: اونو!!

یادم نبود مثلاً دارم تلویزیون نگاه میکنم! اما صفحه اش

رفته بود فقط آرم سیگنال روش بود!

_توفکر بودم متوجه نشدم!

کارن_ اوهوم! میای یا تنه‌ابرم؟

—میام!

ساعت ۸ شب بود که کارن ماشینو کنار صخره هانگهداشت و پیاده شدیم!

یه جای تقریباً خلوت بود.

غروب قشنگی بود و دریا آرام!

کارن سیستم پخشو روشن کرد و رفت روی یکی از سن‌گ‌ها نشست!

هه! انگار اصلاً من وجود ندارم! منم بیصدا حرکت کردم سمت دریایی که عجیب آرام بود!

حدود صد متر پایین تراز ما یه خانواده‌ی پرجمعیت گردآتش جمع شده بودن و حسابی شلوغ میکردن!

یکیشون مسخره گیتار میزد و یکشونم مسخره میخوند! بقیه هم در حال تکون دادن عجیب و غریب بدنشون بودن!!!

باخنده هاشون خنده روی لبم نشست! خوشبحالشون!

چقدر شادان! یادش بخیر منم یه زمانی واسه خودم شاد بودم!

درسته تنها بودم اما یه تنهای بی‌غم! اما حالا چی؟؟؟ حتی نمیدونم مادرم کیه؟ دلم میخواد ببینمش! البته اگه زنده باشه!!

توی همین فکرها بودم که پسری هم قد خودم یه کم بلندتر اوامد کنارم. چهارشونه بود اما هیکلش بیشتر پربود تا ورزشکاری..

خواستم مسیر موعوض کنم که با صداش متوقف شدم!

مرد_ببخشید خانوم!

برگشتم سمتش. خوش قیافه نبود یعنی مثل کارن نبوداما قیافه اش بدهم نبو دا!

_بله؟

مرد_سلام. میتونم چندکلمه باهاتون صحبت کنم؟ باادب ومحترمانه حرف میزد.

زشت بود اگه ضایعش میکردم.

_البته! بفرمایی د..

مرد_من میثم هستم. تنهایی شما نگاه خیرتون به اونا دستشو سمت همون خانواده

پرجمعیت دراز کردوادامه دا د:

باعث شد نظرم راجع بهتون جلب بشه! عذرمیخوام شما تنهاییین؟

صدای عصبی کارن پشت سرم گفت: نخیر! باشوهرش اومده! سوالی هست ازمن

پرسی د!

مردباشرمندگی ودست پاچگی گفت: معذرت میخوام! من فکرمیکرد م...

کارن صداشو یه کم بالاتربرد وگفت: بیخود فکرکردی... لابد فکرکردی طعمه خوبی

واسه شکارپیداکردی!! برو ردکارت تابلائی سرت نیاوردم!

مردباقیافه ای متعجب وچشم های گرد شده از بی ادبی کارن راهشو گرفت رفت!

چشم های منم گردشده بو د.

باحیرت به کارن نگاه کردم!

_این چه کاری بود؟ من کی شوهرکردم وخودمم خبرندارم؟؟

کارن_ مثل اینکه زیاد بدتم نمیومد باهاش حرف بزنی!

واسه اینکه یه کم تلافی حرفاشو دربیارم گفتم: من یه دختر مجردم میتونم باهر کسی که دلم خواست حرف بزنم!

کارن پوزخند عصبی زدوگفت: تادیروز گریه میکردی راجع بهت فکراشتباه نکنم حالا چی شده؟ چشمت به یک ی دیگه افتاده زبون درآوردی!!

_واسه تو گریه نکردم که راجع بهم خوب فکر کنی یانه! من کلا دلم نمیخواد مثل سارا دیده بشم! الانم کارت خیلی زشت بود!

کارن که عصبی تر شده بود صداشو بالاتر بردوگفت:

میخوای برم برش گردونم؟ هان؟

_نه نمیخوام چون واسم مهم نیست. اما میتونستی بگی برادرمی. نه شوهر!

کارن_ آهان!! من که میدونم توازچی سوختی..

_ازچی سوختم؟؟

کارن_ دفعه آخرت باشه وقتی بامنی با پسرا حرف میزنی وگرنه دندوناتو خورد میکنم!

_دفعه آخری هم مگه هست؟ منوتوفردا راهمون جدامیشه!!

کارن تک خنده عصبی کرد: الان این همه برنامه ریختی که بدونی فردا بامنی یابدون من؟؟

باحیرت گفتم: کارن؟؟ من کی همچین حرفی زدم؟ چراداری دعوا راه

میندازی؟

کارن_ من یاتو که مثل ندید بدید ها به مردم زل میزنی که ه پسرها واست دلسوزی کنن
از تنهایی درت بیارن؟_ آقا کارن داری توهین میکنی حواست هست؟

کارن_ بدوبرو بشین توماشین دایانا اشتباه کردم آوردت بیرون! بدو!

_بخشید اما به اسب فرمان نمیدی!!

کارن توی چندسانتی از صورت تم گفت: دیونه ام نکن دایانا!

_بازم بخشید اما دیونه هستی و کاریم از دست من برنمیا د!

راه ماشینو پیش گرفتم آروم قدم میزدم که ب ه ماشینش برسم!

مچ دستم توسط کارن کشیده شد و صدای عصبیشو شنیدم:

کارن_ اینجوری راه میری جلب توجه کنی؟؟ دیونه بازی هامو ندیدی!!! بعد از اتمام

حرفش به سرعت منو دنبال

خودش کشون د!

دلم واسه هیجان و عصبی کردنش تنگ شده بود. حالا فرصت خوبی بود واسه تلافی...

مرتیکه خربه من میگ ه مثل خواهرشم..

کارن تقریبا پرتم کرد توماشین و در محکم بست...

_هوووو دستممم!

ماشینو دورزد و سوارش د!

کارن_ نشنیدم چی گفتی؟؟؟_ شنیدی خودتو

زدی به کری!

کارن_ دایانا!!!!!! چه مرگته باز داری جفتک میندازی؟ _ببین چجوری حرف میزنی؟
میخوای به قول جنابعالی جفتکم نندازم؟

کارن عصبی شده بود. اینو از حالت چهره اش میتونستم بفهمم!

کارن_ میخوای برم پسره روبرگردونم بگم معذرت میخوام؟ هان؟

تودلم بهش خندیدم! دیوونه هنوز فکر میکنه بخاطراون پسره ناراحت شدم! نمیدونه کرمم
گرفته میخوام تلافی کنم!

_چی میگی تو؟ من کی این حرفو زدم؟ چرا فکر کردی اون یارو واسم مهم بوده؟ من فقط
از نوع رفتارت ناراحت شدم!

وگر نه از اون بهتراشو محل ندادم! بعدشم آقای کیانفر من یه نفرو دوست دارم و یک
تارموی گنیدشو به صدتای اون یارو نمیدم! اوکی؟

کارن ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.. بعداز مکث چنددقیقه ای پرسید: کیه؟
گیج گفتم: هان؟ کی کیه؟

کارن_ همونی که یک تارموهاشو به دنیا نمیدی!!!

خدایا چرا حس میکنم حسودیش میشه؟ یعنی ممکنه اونم یه حسایی نسبت به من
داشته باشه؟؟

یادحرف بابا افتادم! نترس! اون از صد فرسخی صفایی هام رد نمیشه دلم میخواست یه
نفرو الکی توی ذهنم تصور کنم و وانمود کنم عاشقشم! فقط بااین راه میتونم از حسش
باخبریشم!

کارن که متوجه سکوت‌م شده بود گفت: هوم؟

نمیدونم چرا همه چی رو واسه خودم الکی تعبیر میکردم!

مثلا سرعت بیش از حدش.. خودمو گول میزدم که شای د بخاطر حرف من غیرتی شده!

یه اسمی همینجوری توی زبونم اومد و به زبون آوردم!

_اسمش یاشاره!

کارن پوزخندی زد و گفت: آقا یاشار میدونه این چندروزبامنی؟

الکی ادای ترسیدن درآوردم و گفتم: واییی خدانکنه. اگه بدونه جونمو ازم میگیره!

پوزخندی به معنایی مسخرگی زدوزیر لب چیزی گفت ک هنفهمیدم چی بود!

کارن_ خب چرا اون شب بجای زنگ زدن به من اون زنگ نزدی؟؟

میخواست طعنه بزنه اما حالا که شروع کرده بودم بای د تا آخرش میرفتم!

_فکر کردی اگه ایران بود الان اینجا بودم؟ واسه تحصیل رفته خارج از کشور البته توی

همین روزاست که برگرده!

کارن ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد! وا؟ فقط همین؟ یعنی عصبی نشد؟؟ خب معلومه

نشد دایانای احمق! معلومه که حسودی نمیکنه و واسش مهم نیست!

دلخور بودم! ازاینکه واسه کارن بی اهمیت بودم!

از فکر و خیال های پوچ و تو خالی خودم! خدایا کمکم ک ن هرچه زودتر راهمو از کارن

جداکنم! کمکم کن قبل از ب ه زانو دراومدنم گورمو گم کنم!

نیم ساعت از آخرین مکالمه بینمون گذشته بود و کارن همینجوری توی خیابون چرخ میزد. حوصله ام از این همه بیخیالی و بی محلی سررفته بود.

_میشه بگی الان تو خیابون چیکار میکنیم دقیقا؟؟؟؟ صدای عصبی و پراز نفرت کارن باعث شد نفسمو حبس کنم!

کارن_به توربطنی نداره! ناراحتی پیاده شو!!!

ای خاک تو سرت کنن دایانا!!! بین کارت به کجارسیده اینجوری تحقیرمیشی! آره! همینه! عاقبت دختریکس و کار از این بهتر نمیش ه!

اینقدر از تو ذوقی که خورده بودم ناراحت بودم که اصلا حواسم به اطرافم نبود! با ایستادن ماشین حواسم جمع ش د...

جلوی خونه بودیم. به سمت کارن برگشتم. داشت باگوشیش شماره ای رو میگرفت!

شونه ای بالا انداختم و خواستم پیاده شم که باشنیدن صداش میخ کوب شدم!

کارن_الوپانی ذ.....

گوشام دیگه بقیه حرفاشو نشنید! یه بغض سنگین توی گلو م نشسته بود.. توی این مدت کوتاه تا الان بیشتر از صدتا اسم های رنگارنگ از ش شنیده بودم.

اما نمیدونم چرا الان دلخور شدم. شاید بخاطر درخواستی که کارن از ش کرد دلخور شدم.

کارن از پانیذ میخواست بره خونه کارن و منتظرش بمونه....

پس رفتنی بودیم! آره از اولشم قرارمون همین بود. منه ساده راحت دلمو داده بودم!

نمیدونم به چیش دل بسته بودم اما بسته بودم!!! به خودم نمیتونستم دروغ بگم!!!

ص دای کارن منواز خودم جدا کر د..

کارن_تامن میرم بنزین میزنم وسایلو جمع کن زودتر راهیفتیم!

بی صدا. بدون حتی نیم نگاهی سرمو تکون دادم وپیاده شدم. کارن کلیدارو ازقبل بهم داده بو د!

همین که درحیاطو بستم قطره اشکم چکید! چقدر باهاش صمیمی حرف میزد!

باهر قدمی که برمی داشتم نفس هام سنگین ترمیش د!

من کی اینقدر وابسته شدم که خودمم نفهمیدم؟؟؟ راست ی فردای تهران قراره کجباشم وچی سرم بیاد؟؟؟ یه چیزی توی ذهنم بهم نهیب زد! بسه دایانا! برگردپیش خانوادت. مادر واقعیت نیست که نیست. اینقدر خوب بوده که ۲۳سال نفهمیدی واقعی نیست! بسه وبرگرد! برگرد ب ه خونه ای که بهش تعلق داری! آره برمیگردم. ازاولم اشتباه کردم ازخونه بیرون زدم! اون شب اونقدر داغون بودم که یادم رفت دایانا بدون اونا نمیتونه زندگی کنه!!!!

لباسای کارن و دونه دونه باتموم وجودم بومیکشیدم وتوی ساک چرمی میداشتم!!

گریه میکردم.. نه واسه کارن.. واسه اشتباهاتی که توی این مرتکب شده بودم! واسه خودم که اولین تجربه ی عشق زندگیمو اشتباه انتخاب کرده بودم!

دلم ازاین میسوخت که ازسر نیاز یا کمبودمحبت وابسته اش نشده بودم.. چون همین سفت وسخت بودن بداخلاقی هاش منووابسته کرد.. همین محبت های زیر پوستیراستی چقدرزود یک ماه گذشت وچقدر زود دلم شکست!!!

لباس های خودم جمع کردم. توی یه مُشما گذاشتمشون!
 بجزاون دودست لباسی که کارن خریده بود چیزی همراه م نبود! بایه تصمیم یه دفعه ای
 شیشه ی ادکلن کارنو برداشتم وروی یه دونه از لباسام قایم کردم!
 تودلم گفتم بزار فکرکنه جامونده! قرار نیست بفهمه م ن برداشتم. از فردا قراره دلم
 واسه عطر تنش تنگ بشه...

اینجوری آروم میگیرم!!!

دوساعت بعدکارن برگشت خونه! بدون حرف زدن رفت وروی کاناپه دراز کشید! به
 ساعت نگاه کردم ا اونیم شب!!

مثلا قراربود هرچه زودتر راه بیفتیم!!

رفتم کنارشو گفتم: من همه ی وسایلاتو جمع کردم همه چی واسه رفتن حاضره!
 کارن دستشو که روی چشمش گذاشته بودو برداشت ونگاهم کرد! وا؟ چرا اینقدر
 داغونه؟ قرمزی چشمش ازعصبانیت نبود! نمیدونم من دیوونه شدم وزده به کله ام
 یاکارن گریه کرده!!

وایییی محاله! مطمئنم که من اشتباه میکنم! چشمای متور موسرخش نمیتونه بخاطر گریه
 باشه!!

کارن_خیلی واسه رفتن عجله داری؟

_نوشیدنی خورده بود! ای کوفت بخوری که هر دفعه میخوام برگردم تهران میری
 زهرماری میخوری!! کاردب ه اون...

نه نه! کارد به شکمت نخوره گناه داری ولی کوفت بخوری!!!

باتعجب گفتم: چرا اینجوری حرف میزنی؟ خودت گفتی وسایلتو جمع کنم که برگردی م!!

کارن_ هر وقت دلم بخواد برمیگردم! حالام برو به چیز ی بیاربخورم دارم میمیرم از گرسنگی!!

بامعده خالی خوردی؟ کارن واسه تومهمه؟

چی میگفتم؟ میگفتم آره مهمه چون دوستت دارم؟ خفه خون گرفتم وسیعی کردم بااون حالش سربه سرش نزارم ودعوا راه نندازم!

بدون حرف راه آشپزخونه روپیش گرفتم که دستمو محکم کشی د!

باتعجب برگشتم سمتش وسوالی نگاش کرد م!!

کارن: بی محل نکن جواب منو بده!!

_جواب چی؟

کارن_ واست مهمم یانه؟

وای خدا! قلبم!! این دیگه چه سوالیه!!!؟

بااسترس آب دهنمو قورت دادم وبه کارن نگاه کردم!

کارن که از سکوت من کلافه شده بود نعره کشید: وای! است مهمم یانه؟؟؟

_خب معلومه که مهمی! تو...

صدای بلند و عصبی کارن مانع ادامه ی حرفم شد!

کارن_ اونوقت آقا واشربود کی بود؟ اون ناراحت نشه ی ه وقت؟ _یاشار!

کارن_ هرزه‌رماری که هست.

_کارن؟ توچته؟ غروب که رفتی اینجوری نبود؟ واسه چی ندیده و نشناخته به

یاشار توهین میکنی؟ دستمو ول کن!

کارن محکم‌تریه جوری که تعادلمو از دست دادم و افتادم کنار کاناپه روی زمین. هنوزم

مچ دستمو ول نکرده بود!

چی کار میکنی؟ کارن من هرکاری بخوام

میکنم!

فشار دستش اینقدر محکم بود که بی اراده آخ آرومی گفتم!

_دستمو ول کارن! داری میکشیش!

کارن_ من به هرکی بخوام توهین میکنم! ندیده و نشناخته از شد بدم میاد! مشکلی

داری؟

_اما من عاشقشم بخاطر من احترام بزار!

کارن دستمو یه کوچولو شل کرد و گفت: توکی هستی؟ ناراحت شدم! نمیدونم

چراهمش میخواد بهم توهین کنه و منو کوچیک کنه!

بالحنی دلخور گفتم: باشه من هیچکس نیستم دستمو ول کن برم!

کارن لبخندی بیجون زد و گفت: اما واسه یه نفر همه کسی!!

دوباره قلبم شروع کرده بندری رفتن! با تردید گفتم: کی؟!

کارن_همون پسر فرنگیه! راستی اسمش چی بود؟ عصبی دستم محکم کشیدم البت ه

بی نتیجه بود. گفتم: بس ه دیگه! هی من هیچی نمیگم داری زیاده روی میکنی!!

کارن سرمست خندید و گفت: دختر خدا بهت رحم کن ه..

_چی میگی تو؟ داری کلافه ام میکنی!!

اخماشو توهم کشید و گفت: الکی تهمت نزن!

_باشه!!! میزاری برم یه چیزی بیارم بخوریم یانه؟ کارن_من شام خوردم!

_وا؟ گفتمی گرسنه ای که!! چی خوردی؟

تو چشمم زل زد.. چشمم دو تا کاسه ی خون بود! متورم و پریشون! نمیدونم چرا دیدن

چشمای پر از غمش حالمو داغون میکرد!

نگاهش روی چشمم سر خورد و به لبم رسی د!!

کارن_حسرت!

کارن:

روی سنگ بزرگی نشسته بودم و گذشته رومرور میکردم..

مهران تموم سهمشون نصف قیمت فروخت رفت! نمیدونم کج اما رفت...یه حسی بهم میگه

زندگی بعد از تنها داداشت قراره

چی بشه؟ فردا دارم برمیگردم تهران! برمیگردم به شهری که ازش فراریم! برمیگردم

اما بدون دایانا! آخ دایانا!!!!

داری بادلم چیکار میکنی؟؟ میترسم! میترسم یه روزی برس ه که قفل دلمو باز کرده باشی!!!
 باچشم دنبالش گشتم! به روبه روخیره شده بود وبی حرکت وباحسرت به خانواده ای
 پرجمعیت نگاه میکرد!!

حرصم گرفته بودازدستش! مثل ندیده ها خیره شده بود به مردم!
 داشتم بهش نگاه میکردم که متوجه پسری شدم که رفت وکنارش ایستا د!
 بی اراده ازجام بلندشدم!

به خودم نهیب زدم! چته کارن؟ به توجه؟ سرت
 توکارخودت باشه!! اما هرچقدرباخودم کلنجاررفتم بی فایده بود وبه سرعت پاتند کردم
 سمتشون!

دلم میخواست صورت پسره رو بیارم پایین! نمیدونم چی شد گفتم شوهرشم! باحرف
 من دایاناراحت شده بو د!

خودموسرزنش میکردم، نباید میرفتم نزدیکشون نبای د...

وقتی دایانا گفت عاشق یکی دیگه اس نمیدونم چرا وروی چه حسابی بنددلم پاره شد!
 داغون شدم! هه! کارن احمق..

دیدى هیچ دختری پاک نیست؟ دیدی اینم توزرد ازآب دراومد؟ هه! لعنت بهت
 دایانا تموم رشته هامو پنبه کردی!!!

همین امشب برمیکردم تهران ومیرم سراغ زندگیم!

تا همینجاشم مجتبی رو داغون کردم، داره ورشکست میشه دیگه نمیتونم صبر کنم
و نابودیشو ببینم!

کارن کم آورده.. گورپدرهرکس خلافکاره و کارخلاف میکنه! مجتبی تاوان تموم روزهایی
که روی تخت بیمارستان بودمو توی همین چندشبی که دخترش پیش من بود پس داد!!
دیگه نمیخوام بشینم و نابودیشو ببینم! به هم هی کسایی که واسش اجیر کرده بودم
میپرسم بیخیالش بشن!

به حدکافی ضربه خورده!

دایانارو جلوی خونه پیاده کردم که بره لباس هارو جمع کنه و هرچه زودتر برگردیم
تهران! به پانیذ زنگ زدم بره خون و منتظر باشه! باید تلافی کنم تموم خواستن هایی
رونخواستم بشه!

میخواستم برم بنزین بزنم اما دلم یه چیزدیگه میخواست!

دلم تنهایی و پیک هایی رومیخواست که به سلامتی همه هی بیمعرفت هابزنم! دلم....

دلم گریه میخواست! آره گریه!!! مگه کارن ازسنگه؟ من م دل دارم.. دلم تنگ میشه..

میشکنه.. غصه دارمیشه! آره کارنم دل داره!!

توی اولین فرعی که به دریاختم میشد پیچیدم... تارکی بود.. چقدر دریا آرومه!! برعکس
دلم که ناجوانمردانه بیتابی میکرد.. برعکس دل داغونم که فقط خودمو خودش میدونیم
واسه چی ماتم گرفته!!

ماشینمو روی شن ها نزدیک ترازمیشه کنار دریا پارک کردم!

دریا آرام بود! کاری به منوماشینم نداشت و گرنه بایه موج بزرگ میتونست کارمونو بسازه!!!

پایین ماشین نشستم وبطری مو که ازقبل باخودم آورده بودمو باز کردم وجرعه وجرعه سرکشیدم ومروور کردم خاطراتی روکه کارانو به اینجا کشون د!!!

ته همه ی خاطرات تلخ وشیرینم به دایانا ختم شد! میدونم چه مرگم شده، هه! اومدم گرفتارش کنم گرفتارش شدم! بلن د دادزدم: کارن خاااان! آرام زمزمه کردم: افتادی توتله!

صدای موزیک آرام توماشین رواعصابم بود! باینکه رواعصاب بود اما حرف دلمو میزد!

بلندبلند شروع کردم باآهنگ همخونی کردن!
 "تو مثل اشکام پاکی و قشن گ تو مثل قلبم صافی و
 یه رن گ من توی چشمت عشق و میبینم باز به
 تماشای چشمت میشینم تو چشات تعبیر خوابای
 من ه تو نگات قلبمو آتیش میزن ه تو چشات
 چشمت گریون میبینم فردای بی تو رور داغون
 میبینم کاشکی نگات تا ابد مال من بو د کاشکی
 چشمای تو دنبال من بو د از دلم این همه کهنه رو
 بردار که دلم خسته س و زخمی و بیمار دلمو هم

نفس نفسات ک ن اسمو وارد شهر صدات کن منو با
غصه و بی کسی بد ک ن با چشات ماه از آسمون رد
کن " مهدی جهانی، تعبیر خواب

به خودم که اومدم تموم صورتم خیس بود! من گریه کردم!
آره!!!

زمزمه کردم: من دارم گریه میکنم.. آخه کارن دلتنگه!
کارن تنهاس! کارن به هرکی دل بست تنهاس گذاشت!!
قطره اشکم چید روی دستم! نعره کشیدم: لعنت ب ه تووسرنوشتت کارن!
لعنت!

نمیدونم چقدر گذشته بود اما بطری خالی بود وحالم خراب!
بخدا که حتی نمیدونم چطوری خودمو به خونه رسوندم!

دلم میخواست دستای دایانارو خورد کنم! دلم میخواست هم خودشوهم اون عشق
عوضیشو تحقیر کنم، دلم میخواست اینقدر عذابش بدم که به گه خوردن بیفته! اما مگه
اون تيله های لعنتی قدرت انجام کاری رومیدا دن!!

خدایا کمکم کن میدونم نجس ترین وبی حیا ترین بنده ی توام اما.. منم بنده اتم! کمکم
کن دست دلم رونشه ورسوا نشم! خودمو به اون راه میزدم! حرفای بی ربط میزدم ام ا
این دختر حالیش نیست!! بخدا حالیش نیست که نباید اس م اون پسره رو جلوی من
بیاره حالیش نیست داره گور خودشو میکنه! چرا نمیفهمه؟؟ دایانا:

باحرفی که کارن زد خشکم زد! این پسر از چی عذاب میکشه که اینقدر داغونش میکنه؟ یعنی بخاطر مهران و شیرینه؟ یعنی حسرت باهم بودنشونو میخوره؟ مگه این همون کارنی نیست که گفت عاشق نمیشه؟ پس الان داره حسرت چی رومیکشه؟ نتونستم سوالمو بی جواب بزارم پس بدون معطلی ازش پرسیدم:

حسرت چی؟ شیرین و مهران؟ عاشقش بودی؟ کارن دستمو ول کرد و ساعدشو گذاشت روی چشماش و همزمان پوزخند تلخی زد! کارن پرت و پلا نگو دختر!
_چرا از نامزدیشون ناراحت شدی و رفاقت چندین و چندسالتو بامهران بهم زدی؟
عشقتو ازت گرفته بود؟ کارن_ گفتم چرت و پرت نگو!

_چرا شیرین تورو که دید مثل بید میلرزید؟ چرا باه م بودنشون تورو داغون کرد؟

کارن تنداز جاش بلند شد! نعره کشید: چون میخواد از طریق تنها رفیقم انتقام بگیره. چون مهران یه احمقه. چون هر دو تاشون احمقن! اون میخواد انتقام بچه اشو بگیره و منو بچزونه اما دُم جفتشونو قیچی کردم! خودمو کنار کشیدم که فردا عذاب اینو نکشم دادشم بخاطر من نابو د شد! میرم و از دور تماشا میکنم!

کپ کرده بودم! نمیتونستم حتی انگشتمو تکون بدم! هن گ کرده بودم از شنیدن این همه حقیقت تلخ! کارن چقدر پست بوده و من خبر نداشتم! چقدر نامرده که بچه ی خودشو کشته و چقدر نامردتر که رفیقشو با این میدونه قربونیه تنه ا گذاشت!!

کارن_ دایانا اون بچه واسه من نبود! میدونم که واسه من نبود! به خودم مطمئن بودم نمیخوام بگم چطوری ام! میدونستم که اون بچه ی من نیست! نمیخوام بگی کارن چقدر

بیشرفه شیرین یه زن بود که فقط اشوه بلد بودوبس! شیرین پاک نبود! من اولین مرد زندگیش نبودم.

اون بچه واسه من نبود!

تنها جمله ای که تونستم بیان کنم این بود

_مهران چی میشه؟

کارن_ تنها میشه. تنها ترازم!! بروبخواب دایانا.. امش ب حال نیست فردا برت میگردون م!

ساعت ۴ بعد از ظهر بود که راه افتادیم به سمت تهران!

استرس تموم وجودمو گرفته بود. دلم نمیخواست بابا بفهمه باکارن بودم! اصلا دلم نمیخواست برگردم خونه اما دلم م نمیخواست بیشتر از این عذابشون بدم. مطمئنم که تا حالا هانیه همه چی روبهشون گفته میدونن که واسه چی دایان ا غیبش زده! جاده اینقدر شلوغ بود که حال داشت به م میخورد! کارنم از صبح که بیدار شده شبیه برج زهرمار شده.

حتی جرات نمیکنم سر حرفو باهاش بازکن م!

اصلا حوصله ی دعوا ندارم. دوتا حس همزمان باهم داشت م

دلشوره و دلتنگی! همش باخودم تکرار میکنم! یعنی ای ن آخرین دیداره؟

یعنی همه چی تموم میشه وقصه به اخر میرسه؟ میدونم که ه میرسه! اون که مثل من وابسته وعاشق نشده!!

من الان گفتم عشق؟؟ هه! دایانای احمق تو عاشق شدی وجرات اعتراف نداشتی!

اینقدر توفکر بودم که خوابم بر د!

صدای کارن باعث شد از خوابم دست بکشم و چشمامو باز کن م!

کارن_دایانا؟ بی اراده گفتم:

جونم؟

کارن_ رسیدیم! جلو خونتونم باید بری!

به اطرافم نگاه کردم!! قلبم شروع کرد به تند تپیدن! خدایا یعنی آخرشه؟؟ بغض سنگین

توی گلمو کنترل کرد م و گفتم: مرسی کارن! ممنون که تواین مدت همراهم بودی!

کارن_ سعی کن خاطرات خوبو توذهنت مرور کنی!!

به کارن نگاه کردم! عزیزم! چقدر خوشگل میشی وقت ی داغونی!! کاش میدونستم

دلیل این همه آشفتگیت و!

باصدایی که به سختی لرزششو کنترل میکردم گفتم: توه م سعی کن!

کارن لبخند غمگینی زد و به نشونه ی تایید پلکاشو روی ه مگذاشت!

به مشمای لباسام که خاطراتم داخلش بود چنگ زدم و درماشینوباز کردم!

کوچه تاریک بود و پرنده هم پرنمیز د!

حتی نمیدونم ساعت چنده!

کارنم پیاده شد. انگار میخواست مطمئن بشه برمیگردم خونه!

کارن کنارماشینش ایستاده بود و من نای قدم برداشتنو هم نداشتم!

کارن برو! انتظار چی رومی‌کشی؟ انتظار رفتنم و خلاص شدن از شرم!!

قدم‌های بعدی روهم برداشتم که صدای کارن مانع ش د!

کارن_دایانا؟

من عاشق شدم یا کارن امشب قشنگ ترا همیشه اسممو صدا میزنه؟

برگشتم سمتش! منتظر ایستادم حرفشو بزنه! اگه یک کلمه حرف میزدم بغضم

میشکست!

کارن_بیا! اشاره کرد برم پیشش!

آروم رفتم سمتش!

کارن_ نمیخوای خداحافظی کنی؟

باچشم‌های پرازاشک نگاهش کردم که محکم کشیده شدم توی حصارش!

نفهمیدم چی شد که!

چکی د!

این اشک‌های لعنتی پش تبه نابودی غرورم بسته بودن!

آخر شکستم دادن!

کارن_ مواظب خودت باش! اگه کسی اذیتت کرد یادت باشه من هستم! مثل یه برادر

بزرگتر! بعدم به طعنه ادامه داد: البته آقای‌اشا قراره توهمین روزا برگرده!

ازش جدا شدم! به چشم‌اش نگاه کردم و میون گریه خندیدم و گفتم: چه عجب اسمشو

درست گفتمی داداش بزرگه!

تلخ‌ترین خنده رو تحویلیم دادوگفت: برو دیگه! منم بای د برم!

اشکمو بادست پاک کردم وگفتم: خداحافظ دوست بداخلاق وزورگوی من!

بارفتن کارن اشک هام تندتند وبی امان روی صورتم میچکی د!

بادست های لرزون زنگ دروزدم! چندثانیه بعد صدای باب ا توی آیفون پیچی د!

بابا_ دایانا؟ نفس بابا؟ تویی یامن دارم خواب میبینم؟ باگریه هایی که تبدیل به هق هق

شده بود گفتم: خودمم بابا!

میزاری پیام تو؟

حرفم تموم نشده بود که درحیاط باز شد ومامان ناباور باحیرت نگاهم میکرد! چندثانیه

بهم خیره شدیم وتا میخواستم حرفی بزnm که باکوبیده شدن سیلی توی صورت م خفه

شدم!

مامان باگریه و بدن لرزون گفت: بی چشم ورو! ی ه عمربزرگت کردم این شد جوابم؟

جونم به لبم رسید! صدای گریه اش بلندترشد وادامه داد: فکرکردم مُردییی!

میفهمی واسه یه مادر چقدر سخته؟؟ میفهمی دایانا؟ باصدایی که از شدت گریه

انگازته چاه درمیوم د زمزم ه کردم:

_مامان...

مامان محکم کشیدم توی آغوشش وباگریه زمزمه میکرد:

جون مامان! نفس مامان! کجابودی؟ نمیگی من بدون تو میمرم؟؟

بابا هم اومده بود دم در! اونم گریه میکرد! بعد از ۲۳ سال دیدم که بابای من گریه میکرد!
 کوه غرور شکسته بود! م ن شکسته بودمش!

خلاصه اون شب تا نزدیکی های صبح بابا و مامان از گذشته گفتن! از مادر واقعیم آذر! مادری
 که با اومدن منه بد قدم جوونمرگ میشه! اون همه توی تنهائیم ازش متفر شد م که چرا
 تنهام گذاشته! مادرم یه فرشته بوده و با اومدن من آسمونی میشه! مامانم سرزا میره و بابامو
 توی اوج جوونی تنها می ذاره!!

زن دومشو به شرطی میگیره بچه نیاره و تموم محبتشو ب ه پای دخترش تنها
 یادگار عشقش بریزه!!!

بابا گفت میخواستم بعد از ازدواجت بهت بگم و من هرگز ز مادرت وانکار نکردم. فقط
 ازت پنهون کردم که یه وقت دردونه ام احساس بی مادری نکنه!!!

مامان بیصدا اشک میریخت! بابا جلوی چشمش از عشقش میگفت. چقدر صبوره مادرم!
 باینکه خانواده ی اشراف ی داشتن و ثروتمند بودن اونقدر عاشق بابا بوده که قید بچه
 دار شدنشو میزنه!!

بابا عکس های مادرمو نشونم داد! قیافه ی شرقی و پوستی مثل برف!! سیاهی چشمای من
 به مادرم رفته بود! قطرات اشکم عکسشو خیس کرد.. چقدر خوشگل بوده مامانم!!!

بابا عکساشو توی یه صندوقچه ای طلاکوب قایمشون کرده بود! مثل یه الماس گرانبها
 از عکس ها نگهداری کرده بود!

تعداد عکس ها انگشت شمار بودن! فقط ۳ تا!!!! و یک انگشتر! حلقه ی ازدواجشون! بابا
 گفت وقتی میخواستن ببرنش اتاق زایمان حلقه رو از دستش در آوردن!!!!

خون گریه میکرد و تعریف میکرد.. که هیچوقت از وجود من ناراضی نبوده و من ثمره
ی عشقشون بودم!!! ماما م گریه میکرد.. نمیدونم واسه جوون مرگی مادرم یا عشق
شوهرش به دیگری!!!

ساعت ۶ونیم صبح برگشتم به اتاقم! اتاقی که دلم واسش لک زده بود! بعد از عوض
کردن لباس هام روی تخت م نشستم و به اطرافم نگاه کردم!

خدایا چرا اشکم بندنمیاد؟ این همه بی قراری واسه چی بود؟ بی اختیار دستم سمت کیفم
رفت و ادکلن کارنو بیرون کشیدم!!

همین که بوی دلنشینیش به مشامم رسید هق هقم بلندشد و شروع کردم از ته دل گریه
کردن!!! خدایا تو که میدنستی ی اون پسر قلبش از سنگه!! چرا گذاشتی عاشقش بشم؟
خدایا چقدر فهمیدن واقعیت ها سخت ه...

الان ۳روزه که از آخرین دیدارم با کارن و آشنایی مادرم میگذره!!

توی این سه روز ۳بار رفتم سر قبر مادرم و به بهونه ی دلتنگی اشک ریختم و ناله کردم!
میدونستم چه مرگمه دله بی صاحبم بی قراری میکرد..

نازنین وهانیه توی این سه روز حتی یک دقیقه هم تنها م نداشتن. انگار نگران دوباره
غیبم بزنه!

مامان باهام صمیمی تر شده و بابا سرسنگین حرف میزن ه.

نمیدونم چرا بابا اینقدر پکره؟! انگاری مشکل کاری داره. شبا تا نصف شب خونه نمیاد
و وقتی هم که برمیگرده توی سکوت سیگار میکشه!

انگاری منم با، بابا سرسنگین شدم.. انگاری دلم هنوز نبخشیده.. نمیدونم این روزا خیلی سخت میگذره یا ک لا فضای سرد خونه ی ما سردتر شده!!

روی تختم نشسته بودم وبه صفحه ی موبایلم خیره شده بودم! به اخرین تماس که واسه هفته پیش بوده!! توشمال باهم تماسی نداشتیم آخرین بارهمون شب بعداز شنیدن واقعیت بهش زنگ زدم!!

ته دلم آرزو میکردم کاش یه بهونه بود بهش زنگ بزدم!!

تصوراینکه اون الان کنار دوستشه ومن واسش عزا گرفتم حالمو بد کرد!
باحرص گوشیمو کوبیدم روی تخت که صدای متعجب ب نازنین بلندش د!!

نازنین_ وا؟ زده به سرت؟ چته تو؟ _هیچی اعصابم این روزا خرابه!

نازنین میخواست حرف دیگه ای بزنه که هانیه مانع ش شدوگفت: ولش کن نازی..
دایانا به زمان نیازداره...

نازی_ باشه عزیزم من فقط نگرانم شدم!

_بچه هامرسی که تنهام نداشتین! اینم یه بهونه دیگه! گری ه الکی مثلا خوشحالم! اما فقط خودخدا میدونست دلیل گریه هام چی بو د!!

داشتم توی بغل دوتاشون گریه میکردم که ماما دراتاقو باز کردوباظرف میوه اومد
تو...

متوجه من شد وباتعجب پرسید د:

دایانا؟ چرا گریه میکنی؟؟

هانیه_هیچی خاله خودشو لوس کرده.

نازی_مثلا میخواست ما نازشو بکشی م!

باخته خودمو از شون دور کردم و گفتم: لیاقت ندارین که...

مامان_دایانا؟ تو چت شده مادر؟ چرا گوشه گیر شدی؟

_میگذره مادر! بهم زمان بده..

مامان_پاشو بادوستات برو بیرون برو واسه خودت خوش بگذرون. وایسادی توخونه ماتم

گرفتی که چی؟ برو قربونت بشم برو..

نازی_وای راست میگه منم دق کردم توخونه!

هانیه_به نظر منم بریم بیرون حال وهوات عوض بشه!

به ساعت نگاه کردم! هوا داشت تاریک میشد.. کارن خوشش نمیومد شبا بیرون باشم!

اما اون الان داره عشق وحالشو میکنه!! چرا من نکنم؟

خلاصه مامان وهانیه ونازی اینقدر اسرار کردن که بالاخره راضی شدم و رفتیم

بیرون!

۲روزپیش ماشینمو داده بودم به کارواش.. از فرصت شرط بندی گذشته بودو حتی

نمیدونستم کی برنده بوده!

دیگه هیچی واسم مهم نیست. توبه کردم باکسی شرط بندی کنم! همین شرط بندی لعنتی

زندگیمو ازم گرفت ومختل کرد..

به پیشنهاد بچه‌ها رفتیم فرحزاد.. جلوی یه رستوران پارک کردیم و پیاده شدیم!
 هاینه_بچه‌ها من دلم شیطونی میخواد نظرتون چیه قلیون سفارش بدیم!؟ سریع
 گفتم: موافقم

نازنین دستاشو بالذت به هم کوبید و گفت: ایول عاشقت م بخدااااااا...

خلاصه رفتیم داخل و بعداز شام سفارش قلیون دادیم!

نازنین بامهارت قلیونو کام انداخت و نوبتی بینمون چرخید!

هاینه و نازنین سعی میکردن بامسخره بازی منو بخندونن که موفق هم شدن! باشکلکی

که نازنین درآورد به خنده افتادم و دود قلیون پرید توی گلوم و به سرفه افتادم!

میون سرفه کردن چشمم به دروردی افتاد! یعنی باورکن م همه چی اتفاقیه؟ یعنی باورکنم

خدانمیخواد منو عذاب بده؟ کارن بود! خوشگل تراز همیشه! اما اون لعنتی تنها نبود! یه

دختر خوشگل با آرایش غلیظ و موهای شرابی همراهش بود!

انگار با صدای سرفه هام متوجه من شده بود چون داشت

باخم نگاهم میکرد!

به دختری که دستشو دور بازوی کارن حلقه کرده بود نگاه کردم.. پوزخندی گوشه لبم

نشست! تودلم زمزمه کردم:

تو تقصیری نداری خودم احمق بودم!

نگاهشو ازم گرفت و رفتن تخت روبه روی ما نشستن! اما کارن نشست و به سمت تخت

ما اومد!..

کارن:

توی این سه روز از وقتی برگردتم نمایشگاه قشنگ تنهاییمو حس کردم
ومرور کردم تموم خاطرات تلخ وشیرینو!

هر طرفی رو که نگاه میکردم جای خالی مهران حس میشد!!!

پوزخندی به تلخی تموم تنهایی هام روی لبم نشست....

_اون حق داره پسر!! منم جای اون بودم متنفر میشدم!

حتی تصورشم غیرت یه مردوبه دردمیاره!!!

عشقش دوسال تموم همه جوره بامن بوده!!! خب معلومه که ه ازم متنفره!!!

مثل روزی که فهمیدم دایانا یکی دیگه رو دوست داره تلخه!!! بااین که من عاشق دایانا
نیستم!! راستی گفتم دایانا..

آخ.. چقدر دلم هواشو کرده!!!

داشتم اتفاق های این ۳روزو مرور میکردم که دستی

دور گردنم حلقه ش د...

پانیدبود! تنها کسی که هم دوست خوبیه وهم.... پوووف بیخیال از گناه هام نگم
بهتره!!

پانید_چرا اینقدر کسلی؟ کشتی هات غرق شده؟؟ مانعش شدم!

_نکن پانید حوصله ندارم!

پانید خودشو ازم جداکرد، مبلو دور زد وروبه روم نشست!

پانیز_میخوای بریم بیرون؟ بریم یه جایی واسه خودمون حال وهوات عوض بشه! نظرت چیه؟ نمیدونم مشکلت چیه اما باماتم گرفتن که حل نمیشه. میشه؟

حق باپانیزبود! من دارم غصه ی چی رو میخورم؟ درحال ی که اونا هرکردوم الان دنبال عشق و حال خودشون؟؟؟ برن به دررررک!!

_اوهوم.. حل نمیشه! پاشو حاضر شو بریم بیرون!

توی راه پانیز دست به هرکاری زد که منو بخندونه اما موفق نش د!

دلم میخواست برم یه جای خلوت! توی این شرایط از شلوغی خوشم نمیا د!

پس تصمیم گرفتم بریم فرحزاد پاتوق همیشگی!!! وسط هفته بود وبه راحتی جای پارک پیدا میشد. ماشینو پارک کردم و

پیاده شدیم..میخواستم وارد رستوران بشم که چشمم ب ه ماشین دایانا افتا د!!!!

درست جلوی رستوران روبه رویی پاک کرده بو د!!!

محال بود تشابه رنگ یا پلاک باشه چون پلاک ماشینشو از بر بودم!

نتونستم بی تفاوت باشم! مسیرو عوض کردم وبه سمت رستوران روبه رویی حرکت کردم!!

پانیز با تعجب گفت: وا؟ کجا میری؟؟؟

_میخوام تنوع بدم! قرار نیست به یک جا عادت کن م!

پانیز خندید و دستشودور بازوم حلقه کرد و گفت: همینه! پیش ب ه سوی تنوع!!

امامن تموم حواسم درگیراون ماشین بود! اینجا.. این وقت شب!! یعنی ممکنه با عشقش اومده باشه؟؟؟

عصبی توی دلم غریم: لعنت به خودتو عشق مزخرفت!!

واردستوران شدیم! دیدمش! باپسرنبود اما خونموبه جوش آور د!!!

داشت قلیون میکشید.. آرایش غلیظی هم کرده بود!! یه اکیپ ۵ نفره پسرهم

پشت سرشون نشسته بودن!!! دست م مشت ش د!

دایانابه خنده افتاد ودود قلیون پرید توی گلوش!!! واییییی خدایا کمکم کن بتونم خودمو

کنترل کنم وندوناشو نریزم توحلقش!!!

متوجه من شد! سرفه اش قطع شد وخنده از لبش پرکشی د!

بابهت به من و دست های حلقه شده پانیدتوی دستم نگاه میکر د!

پانیدکلافه از ایستادنم کنارگوشم گفت: چراخشکت زده بری م تو زشته جلوی

درایستادی!!!

کنترل اعصابم دست خودم نبود! داشتم دیوونه میشدم پانیدو راهنمایی کردم ونشست

اماخودم وبی اراده رفت م سمت اون سه کله پوک که علاقه ی شدیدی به ریختن خون یه

نفرشون داشتم!!!

نتونستم نرم! نتونستم خودمو کنترل کنم وآبرو داری کن م!

نتونستم بی تفاوت باش م!!!

بانگاه خیره دایانا به من اون دونفرم برگشتن سمتم!

دایانا_سلام!

سعی کردم حفظ آبرو کنم پس به سختی گفتم:

_سلام خانوم صفایی! شما کجا اینجا کجا؟

لبخند زورکی زدوگفتم: منم انتظار دیدنتونو نداشتم!

غافلگیرم کردید آقای کیانفر! بالخندی اجباری روبه دوستاش کردوادامه داد: بچه ها

معرفی میکنم جناب کیانف ر شریک کاری پدرم هستن!

اوناهم که یکیشونو دیده بودم به احترام بلندشدن

وخودشونومعرفی کردن! اما دایانا حتی از جاشم تکون نخورد!!

تعجب توی چشماشون موج میزد!

بی تفاوتی دایانا عصابمو بیشتر از قبل بهم ریخت درحدی که اگر تنها بود خدشاهده

میزدم وداغونش میکردم!!

بعداز ابراز خوشحالی روبه دایانا گفتم:

_میشه چندلحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟ دایانا:

وقتی کارن خودشو اونجوری معرفی کردو منو خانوم صفایی صدازد سعی کردم آتیش

درونمو خاموش کنم و قبل از اینکه اشک هام سرازیر بشن اعتماد به نفسمو حفظ کن م!!!

کارن منومخاطب قراردادوگفت:

_ میتونم چند لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟ اینقدر از دستش عصبی بودم که دلم میخواست تموم موهاشو بکنم و بگم عوضی با اون عفریته ای که اومدی خصوصی حرف بزن نه من!! دلم میخواست با ساطور قیمة قیمة اش کنم!!

لبخند حرص دراری زدم و بابی تفاوتی گفتم: عذر میخوام!

دلیل این خصوصیت چی میتونه باشه؟؟

احساس کردم الانه که مغزش منفجر بشه!!! بخدا که رگ های متورم پیشونشو میدیدم!!
یه جوری نگاهم میکرد که انگار به خونم تشنه بود اما خیالم راحت بود که جلوی جمع کاری نمیکنه.. ضمنا کارن هیچکس من نبود و اون شرطم باطل شده بود!

باحرفی که کارن زدم ماتم برد! این مردک بی حیاترا از این حرفاس! انگار آبرو سرش همیشه!!!

با صدای نسبتا بلندی میون دندون هاش غرید _ دایانا!! بلندشو بیا کارت دارم!!! نه!! دلم نمیخواست جلوی دوستانم آبرو مو ببره! نباید آبروی خودمو با لجبازی ببرم! اون نمیتونه کاریم داشته باشه چون عشقش باهاش بود و منم دیگه اون ادم احمق نبودم!!

شرایطو حاد دیدم بلندشدم و بانفرتی که توی لبخندم موج میزد روبه دوستانم گفتم:
بخشید الان برمیگردم!!

صدای دختره که شدیداً پسر و نه بود و شنیدم پشت سر کارن ایستاده بود گفت: عزیزم مشکلی پیش اومده؟؟ کارن بامهربونی گفت: نه عزیزم دایانا جان یکی از دوست های قدیمیه! چند وقت پیش دنبالش میگشتم که بر حسب اتفاق اینجا دیدمش!! تا تو سفارش غذایی من برمیگردم!!

نمیدونم دختره زرنگ بود یازیادی ساده بود که بالبخن د قبول کرد وبرگشت سر جاش!!
 از شدت حسادت داشتم ایست قلبی می‌کرم!! خدایا کمک کن گریه نکنم!
 داشتم بانفرت بهشون نگاه می‌کردم که کارن باعصبانی ت وچشم های به خون نشسته بهم
 اشاره کرد که راه بیفتم!
 هانیه ونازنین داشتن بابخت به مانگاه می‌کردن. باحرص پاتندکردم و راه خروجی
 روپیش گرفتم!
 از رستوران که اومدیم بیرون مچ دستم توی دست های کارن اسیر شد! خدایا این
 چی می‌خواه از جونم؟
 اینقدر فشار دستش زیاد بود که ایستادم وبانفرت تو صورتش گفتم: دستمو ول کن چی
 می‌خواه از جونم؟ واسه چی جلو دوستان اونجوری صدام زد ی؟هان؟
 کارن بافک قفل شده اش دستمو بیشتر فشار داد وگفت: خفه شو! خفه شو تا همینجا
 نکشتمت. بعدم شروع کرد به کشیدنم!
 دیگه بیخیال دستم شدم! بدون شک شکسته بود و خون گرم بودم نمیفهمیدم!
 کارن کجا داری منو خرکش میکنی؟ چی کارم داشتی؟؟ کارن صداتو ببر میفهم ی!
 صداموبلندتر کردم وگفتم: نمیبرم!
 به ماشینش رسید. طبق معلوم منو به زور انداخت توماشین! یعنی رسماً شرفم رفت! دیگه
 عمرا پامو توی ای ن نقطه از تهران بزارم! همه داشتن نگاهمون می‌کردن! سعی کردم
 محترمانه خودم سوار ماشین بشم تا قبل اینکه اون غول بی شاخ و دم سوارم کنه!

کارن نشست توماشین وچند ثانیه سرشو روی فرمون گذاشت!

بعدم آروم وشمرده گفت: اینجا چه غلطی میکردی؟ خدایا!!!! من این حرفشو چی تعبیر کنم؟ این کاراش چه معنی داشت؟ این مردک کی من بود که اینجوری بام ن حرف بزنه؟

چی؟ به توجه ربطی داره؟ این چه طرز حرف زدنه؟ مگه من میپرسم باون عفریته اینجا چیکار میکنی؟ کارن نعره کشید: گفتم اینجا چیکار میکنی دایانا!!!! هان؟ ساعت یازده شبه! یعنی اینقدر بی صاحبی؟ یعنی اینقدر راون پدر بی غیرتت بیخیالته؟ یعنی تواینقدر بی بندوباری که میای توی این محیط قلیون میکشی؟ توقلیونی هم بودی و خبر نداشتم! تک خنده عصبی کرد و دستشو محکم کوبی د روی فرمونو ادامه داد: بابا ایوالا! دستت ننه ات دردکنه چی بزرگ کرده!!

عصبی شدم! مثل خودش صدامو انداختم روی سرمو گفت م:

هوی کارن! حواستو جمع کن داری چی میگی! توهین به خانوادم کردی نکردیا!!! اصلا آره من بی صاحبم! بی بندوبارم اصلا من مثل اون یارویی که باهات بود خرا..

باکوبیدن دستش توی دهنم برای هین بلندی کشیدم!

کارن ماشینو روشن کرد و به سرعت حرکت کرد!

باجیغ گفتم: چون به اون عوضی که باهات بود گفتم خراب دست روم بلند کردی آره؟

توکی هستی دست روی من بلن د میکنی هان؟ همین امشب ازت شکایت میکنم!

بیشووووور!

کارن_خفه شو! گه میخوری خودتو باون مقایسه میکنی!

واسه اون زدم که خودتو بااون برابرندونی!

اشتباه برداشت کردم دیونه شدم وشروع کردم به دیونه بازی وجیغ زدن!

—یعنی اون ازمن بهتره؟ یعنی من اوضاعم ازاون که رنگ موهاش داد میزدچیکارس
داغون تره؟ یعنی توالان ازاون دفاع کردی؟ آره؟ کایااااااااااااااااااااااااااا
لیست مرده ها گذاشتم!

کارن که حواسش به جاده بود حالا که آروم ترشده بود گفت: دایانا! من منظورم اون
نبو د!

پریدم تو حرفشو گفتم: منظورت هرچی که بود به درررررررر!

به جهنم! گوربابای جفتتون منو برگردون همون جایی که بودم!

پیچیدتویه کوچه ی تاریک که درخت های زیادی ه م داشت!

ماشینو خاموش کرد ودرم قفل کرد روبه سمتم کردوگفت:

اگه برت نگردونم چی میشه ؟

میخواستم گوشیمو دریارم وبه بابام زنگ بزنم که یادم افتاد منه احمق دوستش دارم!

دوستش داشتم وتموم جی غ وفریادهام همش از حسادت بود! جدای ازاین حرفا گوشه م

توی کیفم پیش بچه ها جامونده بود!

ازش ترسیدم! ترسیدم توی تاریکی وخلوت کوچه بلای ی سرم بیاره! خیلی عصبی بود.

چشمش از شدت سرخی اش ک کرده بود! میدونستم کارن عصبی که میشه نفس تنگ ی

میاره! الانم قفسه سینه اش تندتند بالا پایین میشد.. دوستش داشتیم نمیخواستیم عذاب بکشد
اما دلمو شکسته بود!

داغون بودم! من توی خونه توی خلوتتم واسش ماتم گرفت ه بودم واون باون عوضی
درحال عیش ونوش!! راستش اگ ه امشب کارنوت نها دیده بودم مطمئن الان بهش گفته
بودم دوستش دارم!!! اما کارن خودشو ازچشم انداخت.. درسته دوستش دارم اما ازاین به
بعد محاله بهش فکر کنم محال!

_برم گردون کارن الان آبروم جلو دوستام میره! نمیخواهم راجع بهم فکر بدکنن!
نمیخواهم خدایی نکرده فکرکنن باه م دوستی ای داریم!

کارن_به درک که فکر میکنن! این چه سرووضعیه واسه خودت درست کردی؟ مگه من
نگفتم مثل دقلک ها خودتو درست نکن؟ توگه میخوری اون ساعت ازشب بادوتا دختر
پامیشی میری فرزند که پاتوق پسرهای لات ولوته!

_درست حرف بزن گهو اون یارویی که باهات بود

میخوره. لازم نکرده واسه من غیرتی بشی بروواسه اون غیرتی بشو! اصلا بگو ببینم مگه
من بهت میگم واسه چی باون موقشنگ بیرونی؟ هان؟ آقا کارن هرکسی راه خودشو
میره اوکی؟؟ من اجازه ام دست تونیست که واسم تصمیم بگیری!

کارن عصبی موهامو ازپشت سرم چنگ زدوتوی صورت م نعره کشید: ازاین به بعد اجازه
ات دست منه! دایانا گ ه میخوری دفعه دیگه اینجوری آرایش کنی! دایانااااااا ازاین به بعد
بدون اجازه ی من آب نمیخوری.. دایانا دیونه ام نکن! توفقط باید بامن باشی.. نعره بلندی

کشید: داری دیوونه ام میکنی! نمیزارم بیشتر از این عذابم بدس.. شیرفه م
شددددددد؟؟؟؟

کپ کرده بودم از حرفش نمیدونستم چی بگم! اصلا درکش نمی‌کردم. یعنی چی که از این
به بعد اجازه ام دست اونه؟ یعنی چی دارم دیوونه اش میکنم؟

داشتم بابته نگاهش میکردم کارن نفس نفس میزد از شدت عصبانیت!

دستمو گذاشتم روی دستش که موهامو ول کنه!

_کارن موهامو ول کن!

بیصدا دستشو از موهام جدا کرد و خودشو عقب کشی د!

سرشو گذاشت روی فرمون!!

بالکنت گفتم: م. من ظورت از اون حرفا چی بود؟ جوابم جز سکوت چیزی

نیو د!

_میشه جواب بدی؟ من باید برگردم الان همه فکر میکنن چیزی بین ماست!!

کارن_به درک!

_واسه تو مهم نیست آبروی من بره؟

کارن سرشو بلند کرد با غمگین ترین نگاهی که ممکن بود نگاهم کرد و گفت: من

آبروتو میبرم؟ بامن باشی آبروت میره؟! دلم

میخواست بهش بگم حاضرم تا آخر عمرمو کنارت بمونم فقط اینجوری نینمت!

امانداشت! غرور لعنتیم بهم اجازه نداد! میترسیدم.. از این میترسیدم که رسوا کنم
ودلمو بشکنه! آروم گفتم:

_نه.. این چه حرفیه؟ من میترسم بیخودی رسوا بشم!

میترسم با آشی که نخوردم دهنم بسوزه!

کارن درحالی که خیره نگاهم میکرد آروم گفت: تو اون آشو دوست داری؟ گیج گفتم:
آش؟

کارن ماشینو روشن کردو گفت: بیخیال! یادم نبود آقا یاشار هست!

نه نه کارن خواهش میکنم ادامه بده! خواهش میکنم!

_حرفتمو کامل کن کارن! شاید منم حرف ی..

کارن کلافه میون حرفم پرید: گفتم بیخیال!

میخواستم بگم منم حرفی واسه گفتن دارم! میخواستم بگم دوستت دارم! بازم

ترسیدم! خدایا ترسیدم لعنت به تموم ترسهای دنیا! لعنت به من ترسو! اون همین

امشب بایه زنه بود! چطوری اعتراف کنم وقتی همین چنددقیقه پیش دستتو دست

یه زن دیدمش!

کارن داشت مسیردیگه رومیرفت عصبی از سکوت مسخره اش گفتم:

_کجامیری؟ منو بزار همونجایی که بودم!

کارن_ شما برمیگردی خونتون!

_کارن من با گاری نیومدم! ماشینم.. کیفم.. گوشیم.. هم ه چی اونجاستتت!

کارن با آرامش_دوستات واست میارن!

_کارن! منوبرگردوون!

کارن_صداتو نبربالا میزنم یه بلایی سرت میارما!

_میشه بامن اینجوری حرف نزنن؟ من نوکرخونه ات نیستم!

کارن زیرلب یه جوری که بشنوم گفت: اونم میشی!

_چییییییی؟

کارن_هیس! زنگ بزن به دوستت بگو ماشینتو بیاره درخونتون!

_پس اون زنه که باهات بودچی؟ کارن_تاحالا رفته

خونه!

بدون فکر کردن به حرفم باحرص گفتم: میره خونه تو؟ کارن نیم نگاهی بهم انداخت

وگفت: حسودیت میشه؟ خب حق داره این حرفو بزنه! یه جوری اون حرفو بیان

کردم که یه بچه ام می فهمید ازحسادت گفت م!!!

_وا؟ من چرا حسودی کنم؟

کارن_چه بدونم یه لحظه دلم خواست!!

_چی دلت خواست؟

کارن_این که اینقدر توکارم فضولی نکنی!

تو ذوقم زد! این پسر آدم نمیشه! منم میدونم چیکارت کنم آقا کارن! سکوت کرده بودم

که کارن گفت: زنگ بزن ماشینتو بیارن دیگه!

یادهن کجی ومسخرگی گفتم: ببخشیدااا گوشیمو به لط ف شما نیاوردم!

گوشیشو سمتم گرفت وگفت: مزه نریز زنگ بزن!

باحرص ازش گرفتم که زیرلب گفت: وحشی!

_همینه که هست!

کارن_مشکلی نیست من وحشی دوست دارم!

باچشم های گردشده گفتم: کارررن!

کارن_زودباش دیگه!

باغرغرشماره هانیه روگرفت م!

_الو هانیه!

هانیه_جونم دایانا تویی؟

_آره ماشینمو میاری بیای خونه ما؟ بعدا واست تعری ف میکنم!

_باشه داشتم همین کارو میکردم!

_مرسی! خداحافظ

کارن_ازاین بعد خواستی همچین جایی بری فقط بامن!!

_کارن اون شرط دیگه مدتش تموم شده!

کارن_شرط نیست اجباره! خوشم نیاد بادختربری اینجورجاها! بعدشم توقلیونم

میکشیدی ومن نمیدونستم!

_من خیلی کارا میکن م!

کارن_ آفرین دستت بابات درنکنه!

_کارن میشه پای بابامو وسط نکشی؟ بازم سکوت جوابم
ش د!

کنارخونه نگهداشت که پیاده شم اما من پیاده نشدم وگفت م:
انتظار نداری که پیاده شم؟ کارن_همین
انتظارو دارم!

_متاسفم! اما من منتظر میمونم دوستام بیان بدون اونا نمیتونم برم خونه!

کارن ماشینو خاموش کرد وگفت: اوکی من مشکلی ندارم!
بعدازاتمام حرفش گوشیش زنگ خور د!

جواب داد: الو سلام!

.....

_معذرت میخوام کارواسم پیش اومد! بروخونه منتظر م بمون!

.....

کارن_ اهان! اوکی سلامت وبعدشم قطع کر د!

_زنه بود؟ کارن_اسمش پانیده!

_هرچی که هست ازش خوشم نمیا د!

کارن باشیطنت گفت: چرا اونوقت؟

_دلیلی ندارم همینجوری!

خلاصه اینقدر باهام کلکل کرد که بازم اسم یاشارو وسط کشیدم ونمیدونم چرا بازم
عصبی ش د..

بچه ها رسیدن وپیاده شدم!

کارن بدون خداحافظی گازشو گرفت ورف ت!

نازی_دایانا توباکارن دوستی؟

بفرما همینو کم داشتم! منتظر بودم این حرفو بزنین!

_وا؟ معلومه که نه!

هانیه_چیکارت داشت؟

_بچه ها میشه بعدا حرف بزنینم؟ الان حوصله ندارم وعصییم! برین خونه هاتون

من حالم خوبه!

انگاری از حرفم ناراحت شدن چون باخم های توهم از م خداحافظی کردن ورفتن!!

شونه ای بالا انداختم ورفتم داخل

امروز یک هفته اس ازاون شب میگذره وانگاری همه چی بهم ریخته! بابا شب هام دیگه

خونه نمیا د!

مامان همش باتلفن حرف میزنه و وقتی هم که من میرس م بدون خداحافظی قطع

میکنه! انگار اتفاقی افتاده وازمن پنهون میکنن!

پریشب صدای گریه از اتاق مامان می‌ومد! بی‌هوا دروباز کردم و متوجه شدم داره روی عکس داییم گریه می‌کنه! ترسیدم نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه اما مامان بااطمینان گفت که حالش خوبه فقط دلش واسش تنگ شده!

اخه داییم ۵ساله رفته سوئد واونجا مشغول به تجارت شده!

از ۵سال پیشی که رفته حتی یک روزم نیومده ایران..

مامانم جونش به جون داییم بنده خواهر بزرگشه واسه داداشش جون می‌ده خب حق داره دل‌تنگش بشه..

بی‌معرفت خودشو غرق غربت کرده ویه سربه‌مادر م‌نزده!!! بگذریم سیستم خانواده مادریم پیچیده‌اس!! هنوز م‌که هنوزه نتونستم بشناسمشون!!!!

باباهم که به قول مامان رفته بود سفر کاری!! من بچه نیستم! میدونم یه چیزی این وسط کمه!

توی این مدت کارن از طریق تلفن باهم در تماسه و شب‌ها تانصف شب هم پیام میدیم!! از حرفاش یه چیزایی فهمیدم!

اونم اینه که کارن به شدت به یاشار خیالی من حسودی می‌کنه!!!

میدونم حرفم مسخره‌اس و دل دیوونه‌ام همه‌چیزو واسه خودش الکی تعبیر می‌کنه..

اما حس می‌کنم کارنم دوستم داره! اما اگه داشت حتما می‌گفت! کارن رک‌تراز این حرفاس!

هانیه و نازنین از اون شب به بعد باهم قهر کردن اما من دل م نمیخواه چیزی از اشنایی ام
باکارن بهشون بگم!

اخه چی بگم وقتی خودم نمیدونم نسبتم باهاش چیه!!

این روزا اینقدر حسادت میکنم که فکر کنم ۵ کیلو کم کردم!

هر دفعه که کارن بهم زنگ میزنه یا بهش زنگ میزنم نفر باهاشه! حسادت تموم وجودمو
میگیره وقتی می بینم یه نفر دیگه بجای من کنارشه!!

اگه یه نفر از من پرسه عشق چیه تنها یه کلمه روی زبون م میاد! "تلخه"

عشق خیلی تلخه! تابحال تجربه اش نکرده بودم.. م ن

ناشیانه عاشق شدم! اولین عشقو به تلخ ترین نوعش تجرب ه کردم!! عاشق یه پسر ه
کثیف شدم! عاشق ی ه

نفر که شرم حیا نمیکنه و واسش مهم نیست کسی از رابطه اش باخبر بشه!!!

کارن بی لیاقت تر از این حرفاست که عاشقش بشی!! ام ا باتموم بی لیاقتی هاش نمیتونم
باهاش حرف نزنم و صداشو نشنوم! هر شب با هر بهونه ای بهش زنگ میزنم!

انگار اونم عادت کرده! اینو حرفمو فقط کسایی میفهمن ک ه مثل من عاشق شدن و عذاب
کشیدن... خیلی سخته وقت ی وسط اسمس بازی های شبونه یه دفعه غیبش میزنه

وساعتی بعد دوباره پیداش میشه!!

حالت از عشق عاشقی بهم میخوره وقتی میدونی توی اون ساعات مشغول چه کاری بوده!
 سخته بفهمی عشقت الان کنار یه غریبه اس!!! متنفر میشی از جنس مذکر و زن بودن
 خودت!

اما همین که میخوای بری یادت میفته بعداون قراره چیکار کنی!!! سخته وقتی داری
 از شدت گریه میمیری اسمس بدی که حال خوبه وهمه چی روبه راهه!!! آره عشق
 تلخه!!! باین که میدونم تلخیش داره اذیتم میکنه اما دلم نیاد ازش دست بکشم
 ودوری کنم!

صدای نگران ماما رشته افکارمو پاره کرد!

مامان_دایانا؟ باز چته؟ صدای گریه ات کل خونه روبرداشته! واسه چی گریه
 میکنی؟

_من؟ صدای گریه؟

بازم غرق فکر شده بودم وهقم هقم بلند شده بود!

مامان اومد کنارم نشست وگفت: مشکلی پیش اومده؟ چی داره عذابت دخترم؟ اگه
 کسی اذیت میکنه به من بگو...

دلم میخواست داد بزخم وبگم آره ماما دارم اذیت میشم داد بزخم وبگم کاش هیچوقت به
 اون مهمونی نمیرفتم! اما سری ع حرفشو قطع کردم وگفت م:

_نه نه اصلا! دلم گرفته بود. سرمو پایین انداختم وبهونه ی جدید آوردم: من... من

یادروزی خوبمون افتادم! این روزا همه چی بهم ریخته! کسی منو آدم حساب نمیکنه بهم
 بگه چی شده وچرا اوضاع خونمون نابسمون شده!!

مامان باغمگین ترین نگاهش بهم زل و گفت: میخوای بدونی؟

_آره مامان میخوام بدونم!

مامان نگاهشو به فرش دوخت و گفت: دایاناممکنه ناراحت بشی اما اگه تا آخر عمرم ازت

پنهون کنیم بالاخره میفهمی!!!

ته دلم خالی شد.. ترسیدم.. باترس به مامان زل زدم که ادامه حرفشو بزنه!

مامان_بابات داره ورشکست میشه! نمیدونم چراو چطوری اما شده! داره با جون گندن توی

دریای ورشکستگی دست و پا میزنه که غرق نشه!!

زمزمه وار تکرار کردم_ ورشکست؟

مامان_آره خودش که میگه نگران نباشیم درستش میکنه..

اما دیگه به اون مجتبی سابق همیشه ونخواهدشد!!

نمیدونم کدوم از خدا بی خبری اعتبارشو خطشه دارکرده که همکاراش بهش اعتماد

نمیکنن!!

کاربابا درست میشه اما کار رضا نه... ممکن نیست کارش درست بشه!!

بابهت گفتم: دایی رضا؟ چی شده؟؟ کامل بگو توروخدا!!!

مامان قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکیدوگفت: دایانا رضا سوئد نیست.. یعنی اصلا

سوئد نرفته!!

_اما... اما منم اون شب توی فرودگاه بودم!!

مامان_ آره.. جلو فامیل آبرو داری کردی م که کسی نفهمه رضا داره
راهی زندون میشه!!!

_چییبیی؟ زندووووون؟؟؟

مامان_ صبر کن میگم بهت! یادت میاد ۹ سال پیش شراره فوت شد؟؟ دختر بزرگ عمه
سوری

یادم بود! مگه میشه اون روزای بدو زیاد ببرم!

_اوهوم یادمه!

مامان_ رضا عاشق شراره بود! یه جوروی که همه فهمیده بودن رضا و شراره واسه هم جون
میدن! عشقشونو بروز دادن وباهم نامزد شدن!!

من ته دلم حس میکردم شراره اونقدری که رضاعاشقشه عاشق رضا نیست اما خوب فیلم
بازی میکرد! خیلی خوب اونقدری که چشمای رضا رو روی همه چی بسته بو د!!

اوضاع همینجوری پیش رفت که تصمیمگرفتن باهم عق د کنن! همه چی خوب پیش
میرفت ونزدیک به هزار نف ر مهمون دعوت کرده بودیم ورضا اینقدر خوشحال بود
که همه ی دخترا آرزو میکردن جای شراره بودن!! یادته دایانا؟ یادته دایی رضا واسش
میمیرد؟؟؟

یادم بود!! یادم بود عروسیشون به عزا تبدیل شده بودم یادمه دایی باگریه نعره
میکشید وشراره رو صدا میزد!

یادمه باگریه های دایی سرمزارش با دل سنگ هم آب شده بود یادم بود ۲روز قبل
عقدشون شراره رو کشته بودن!! ام ا هیچوقت نفهمیدم چرا

مامان _ ۲ روز مونده به عروسیشون رضا میره دنبال شراره که باهم برن به بقیه خریدشون برسن که رضا متوجه میشه شراره از ماشین یه مرد پیاده میشه..

به اینجای حرفش که رسید آهی از سر حسرت کشید قطره اشک هاش پیاپی هم چکید!! و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

مامان _ فقط یه مرد میتونه حال اون شب رضارو بفهمه!

اونقدر بهش اعتماد داره که باخودش میگه حتما یک ی از بستگان یا یکی از دوستاشه! میخواد بره نزدیک که مرده هم پیاده میشه میره توی خونه!

چند وقت پیشش شب تولد شراره رضا کلیدواز عمه سور ی گرفته بوده و از شانس بدمن و بخت سیاه رضا اون روز یادش میفته که کلید داره!

اولش شیطونو لعنت میکنه و سعی میکنه به عشقش شک نکنه! زنگ به خونشون میزنه و شراره میگه دارم میرم حموم الان نیا یکی دو ساعت دیگه بیا و رضا متوجه میشه که هیچکس خونشون نیست!

صبر میکنه یه کم بگذره و بعدش آروم کلیدوبه درمیندازه و میره داخل!

باگریه های مامان منم گریه ام گرفته بود! دایی رضاهم حتما مثل من طعم خیانتو چشیده اما دردناک تر از من!

مامان _ وقتی میره داخل کسی توی حال نیست و اولین جایی که به ذهنش میرسه اتاق شراره اس که یه طبقه مجزا زیر زمین خونه واسه خودش درست کرده بو...

آرم پله هارو پایین میره که صدای ناله های شراره رو میشنوه و....

مثل دیوونه‌ها میره بالای سرشون وتوی بدوضعیتی م ی بینتشون!

رضا میگفت زانوهام سرشده بودن! میگفت فقط ازش خواستم بهم بگه چرا؟

اما میدونی شراره چی جواب داده بود؟ سرموبه نشونه ی چی

تکون دادم!!

مامان_اینکه ازاولشم رضا رو دوست نداشته فقط واسه اینکه بتونه از دست مادرش

خلاص بشه میخواست زن رضا بشه و بعدش طلاق وصیغه اون مرد بشه!

چرا صیغه؟ چون اون مرد یه زن ودوتا بچه داشته!

باپرویی تمام توی چشم های رضا زل زده بود رضاباعجز ازش میپرسه که چرا منو انتخاب

کردی واسه

کثافتکاری هات شراره میگه هیچ احمقی اینقدر عاشقم نبو د که حق طلاقو به من بده!!

رضا دیونه میشه.. اونقدر دیونه که قدرت تموم دنیا توی دستاش میریزه به جوشون میفته!

مرده از ترس اینکه گندش بیرون نیفته وزن وبچه اش نفهمن بالافاصله فرار میکن ه ورضا

میمونه وشراره....

اونقدر جیغ جیغ میکنه که ه

رضا کنترلشو ازدست میده پیادش میکنه شروع میکنه ب ه کتک زدنش..

وقتی به خودش میاد میفهمه شراره جون نداره ونبضش نمیزنه!!

وبه همین راحتی دست تنها برادرم به خون یه ادم آلوده میشه..

بابغض گفتم: خب... خب چرا دایی رو بعداز ۴سال گرفتن؟؟

مامان_ چون بعد از ۴سال فهمیدن قاتل رضاست!!!

_یعنی چی ؟

مامان_ کی فکرشو میکرد رضا بااون همه عشقی که ب ه شراره داره بخواد بهش آسیبی برسونه؟ کی فکرشو میکرد ۲روز قبل از ازدواج شراره به دست رضایی که واسش جون میداد بمیره؟؟

اون روزا من نمیداشتم تورو وارد این ماجرا کنن به بابا ت میگفتم هرکجا که رضا بود وعمه بود دایانا رو نیا ..

نمیخواستم روحیه ی لطیف دخترم شاهد حرفای قتل وجرم وزندان و... بشه بعدازاون رضا تموم مدارکی که ب ر علیهش بودو ازین میبره..

همه میگفتن حتمایه نفر دوستش داشته وفهمیده داره ازدواج میکنه وبه قتل رسوندتش!!
عمه سوری بیشتر گریه ها ش واسه تنهایی وعشق ناکام رضا بو د..

پرونده بسته ومختومه اعلام میشه که بعداز ۴سال اون مردک ازخدا بیخبر پیداش
میشه وبه همه چیز اعتراف میکنه دست رضا هم رومیش ه!!!

عمه سوری وقتی فهمید دیوونه شد.. اونقدرکه توی زندون واسه رضا آدم اجیرکرده بودکه
قبل ازحکم دادگاه بکشنش!!! واسه رضا وکیل گ رفتیم وهمه کار کردیم امانش د اون مرد
هم مدرک داشت هم بعداز یه مدت رضا طاق ت نیاورد واعتراف کر د...

دیگه هیچ راهی واسمون نمونده بود جز رضایت گرفتن...

راضی کردن شوهر و بچه هاش یه سختی داشت راضی کردنش خودش یه سختی دیگه!!!

نمیدونم چی شد که یه دفعه همه شون عوض شدن. بجای توهین احترام میگرفتن و بامهربونی پذیرایی میکردن و هر دفعه که میرفتیم سنگ تمام میذاشتن!!!

همه چی واسم گنگ بود تا یه روز که عمه گفت واسه رضایت یه شرط دارم!

خوشحال بودیم.. هم من هم بابات.. بابات میگفت حتی اگه کلیه یا خون توی بدنم بخوان بهشون میدم که تو خوشحال بشی.. اما خبر نداشت که اونا جونشو میخواستن تنها میوه ی زندگیمونو میخواستن!!

مامان شروع کرد به عجز و ناله کردن و نفرین کردن عمه و فوش و بدو بیراه به شراره و روحش...

_مامانم؟ بگو ببینم شرط عمه چی بوده؟ داری منو میترسونی! میوه ی زندگی مگه بچه نیست؟ ن.. ن نکن ه من؟؟؟

مامان با گریه دستای سردشو به صورتم کشید و گفت: آره!

شرطشون این بود که دایانای من.. تنها دلیل زنده بودنم با شروینشون ازدواج کنه..

ماتم برده بود! نفرت تموم وجودمو گرفت! تموم این عجز و ناله ها واسه خاطر این بود که بهم بفهمونه باید خون بس بشم؟؟؟

مامان انگار متوجه تنفر نگاهم شد که سریع گفت: نه ن ه فکر بدنکن! درسته که اون موقع فقط واسه پیچوندن و وقت کشی قبول کردیم اما الان نه!!

وقتی که رفتی فهمیدم بدون تو نمیتونم زنده بمونم اما بدون رضا میتونم! دایانا درسته مادر
واقعیت نیستم اما با شیریه ی جونم بزرگت کردم وعاشقانه مثل یه مادر واقعی دخترمو
دوست دارم!!

هیچی نگفتم که مامان خودش ادامه داد: اون موقع بابا ت گفت باشه ولی تا دخترم درسش
تموم نشه محاله اجازه بدم اما اگه تا بعداز تموم شدن درسش مشکلی نداشته باشین چ ه
کسی بهتر از شروین!!

بابات میخواست زمان بگذره که از یادشون بره وبیخیال بشن اما نشد.. هرچقدر بزرگتر
شدی بیشتر به دل شروین نشستی.. البته شروین پسر خوبییه..

پریدم تو حرفشو گفتم: نه! ازش متنفرم!

مامان_ باشه... باشه من که حرفی نزدم!!

من یک ماه پیش جوابشون کردم وتموم ش د!!!

بی اراده پرسیدم: پس دایی چی میشه؟؟

مامان باگریه گفت: حکم اعدامش اومده!! عمه سوری وقت ی جوابش کردیم باهامون
سرلج افتاد وکیلشونو راهی دادگاه کردن... داداش جوونم قراره بره زیر خوارها خاک...
اون م بخاطر لبازی ه ای یه زن !!

الان ساعت هاس که از رفتن مامان میگذره ومن همونجوری توی اتاقم روی زمین

چمباتمه زدم بدبخت ی هام فکر میکنم!!

ازطرفی شرایط بابا داغونم میکنه وازطرفی هم غم دای ی رضا واشک های مامان عذابم

میده!!

به لحظه باخودم فکر کردم اون بخاطر من از آوردن بچه، خودشو محروم کرد و همه ی زندگیشو به پای من ریخت!

۲۳ سال واسم از جون و دل مایه گذاشته و منه بی معرفت هیچ کاری واسش نکردم!! دلم میخواد برم و دایمو ببینم! درسته که دایی تنیم نیست اما من تموم این سالها دوستش داشتم حتی از دایی بیشتر!!!

اشک هام تند تند راهشونو روی گونه هام پیدا کرده بودن اونقدری که گاهی صدای هق هقم اوج میگرفت! چی شد که ه یه دفعه ای بدبخت شدیم؟ چی شد که مادر مغرورم باهق هق زمینو چنگ میزنه و پدر همیشه تورفاهم بخاطر مشکل مالی شبا خونه نمیاد؟ خدایا چی به سر خانواده ام داره میاد؟؟؟

داشتم گریه میکردم که گوشیم زنگ خورد! کارن بو د.. نمیخواستم چیزی بفهمه سریع اشکمو پاک کردم و صدامو صاف...

_الو سلام؟

کارن_سلام خوبی؟ چرا پیدات نیست؟ بی اراده پرسیدم: نگرانم شدی؟

کارن بالودگی گفت: هه! فکر کن یه درص د!

قطره اشکم بیصدا چکید! کنترل اشک ها دست خودم نبو د!

_میدونم! نیازی نیست بهش فکر کنم!!!

کارن با تردید پرسید_ دایانا؟ گریه میکنی؟

فهمید! انگاری صدای تو دماغم دستمو پیشش رو کرده بود. سعی کردم انکارکن م!

_نه!!

کارن_ به من دروغ نگواز صدات معلومه گریه کردی!

بگو بینم چرا؟ چیزی شده؟

_نه کارن من گریه نکردم.. فکر کنم سرما خوردم!

کارن پر خاشگرانه گفت: پرت وپلا نگو میگم واسه چی گریه کردی؟ هان؟ اصلا حاضر شو

دارم میام دنبالت ۵مین دیگه پایین ی...

_نه بیرون نیام! خواهش میکنم کارن حالم خوب نیست!!

کارن عصبی با صدای بالا رفته گفت: دایانا رو حرفم حرف نزن. عصییم نکن. همین الان

حاضر میشی میای پایی ن وگر نه زنگ خوتونو میزنم!

کلافه گفتم: کارن خیلی بی درکی خیلییی ی!!!

کارن_همینه که هست زودباش دوخیابان بالاترما زووووو د!

بعدازاتمام حرفش قطع کرد واین یعنی از حرفش کوتاه نمیا د و باید باهش برم!!

سریع از جام بلندشدم و آبی به دست و صورتم زدم! نوک دماغم سرخ وچشمام کاسه خون

شده بود! پوستم از همیشه سفیدتر شده بو د!

همیشه وقتی گریه میکنم اینجوری میشه! لب و دماغ وچشم هام سرخ میشن!

وقت واسه آرایش یاحتی پوشوندن گریه ام نبود پس بیخیال شونه ای بالا انداختم حاضر شدم. داشتم دکمه های مانتوم و میبستم که کارن زنگ زد! بدون جواب دادن اکلن مو زدمو خونه رو ترک کردم!

مامان تواتاق بود دلم نمیخواست مزاحمش بشم پس بیصدا ازخونه زدم بیرون! کارن توماشین بود واسم چراغ زد! رفتم وسوار شدم ومثل همیشه آروم سلام کردم!! کارن توسکوت نگاهم میکر د!

برگشتم سمتش وگفتم: نمیخوای راه بیفتی؟
کارن آروم ترازلحن من گفت: این همه گریه واسه چی بوده؟؟
_گریه نک ر...

پریدتو حرفم وگفت: حیف این چشما نیست؟؟؟ کارن:

امروز بابابهم زنگ زدوازم خواست به دیدنش برم. انگاری کارواجبی باهام داره. راستش خودمم دلم واسه خونمون تنگ شده.. تصمیم گرفتم برم خونه بینم چیکارم داره... اماقبلش میخوام دایانا رو ببینم!

توی این مدت به بودنش بدجوری عادت کردم. وقتی زن گ نمیزنه انگاری یه چیزی کمه. توی این مدت دیگه مطمئن شدم خواستن دایانا ازسرهوس نیست!!
توی این مدت خودمو بازن های رنگارنگ امتحان کردم وفهمیدم حتی اگه غرق لذتم باشم بازم اونو کم دارم!

نمیدونم چراحس میکنم وقتی میفهمه کسی کنارمه حسادت میکنه!

هه! باوجود تموم زن هایی که وارد زندگیم شدن

هنوز نتونستم این وروجکو بشناسم! خیلی مرموزه! مثلی ه مسئله خیلی سخته!! من...
کارن کیانفر.. باتموم ادعاهام اعتراف میکنم که نمیتونم حلش کنم! دایانا پاکه.. پاک تراز
اونی که فکر میکردم! این دختر کلک سرش همیشه اما خوب بلده باتموم سادگیش
پیچیده باشه.. اونقدری که تموم فکروذکرمو درگیر خودش کرده!!

دیشب وقتی فهمید تنها نیستم گوشی رو قطع کرد وگفت خوابم میاد اما تا نزدیکی های
صبح آنلاین بود.. واین یعنی دختره ی دیوونه حسودیش شده !!

ازنمایشگاه که برگشتم اونقدر غرق فکر بودم که خودمو توی خیابون خونه ی دایانا اینا
پیدا کردم!! باید بهش زن گ بزمنم...

وقتی صدای گریون ورنجیده شو شنیدم دنیاروسرم خراب شد!! چی باعث شده بود این
دختر گریه کنه؟ چییییی؟ ب ه زور وادارش کردم بیاد بیرون! حالم دست خودم نبود.
نمیدونم چرا اما طاقت گریه هاشو ندارم..

وقتی تیله های مشکیشو گریون دیدم داغون شدم! چقدر گریه کرده بود... حیف چشمای
قشنگش نیست؟؟ دایانا:

باتعجب به کارنی که عجیب مهربون شده بودن نگاه میکردم...

کارن_ چی؟ گیج گفتم: چی
چی؟

کارن_ چی باعث شده اینجوری گریه کنی؟

_کارن تو کوچه ایم.. ممکنه کسی بیینه.. میشه حرکت کنی؟ کارن کلافه گفت: اگه غریبه ام نگو..

سریع گفتم: نه تو غریبه نیستی من حرفی ندارم چون خودمم نمیدونم باید چی بگم! خودمم توبه‌تم کارن...

ماشینو روشن کردوبه سرعت حرکت کرد وهمزمان گفت:

بهت چی؟ اتفاقی افتاده؟؟

نمیدونم چرا اما نشستم وتموم اتفاق هارو باتموم جزئیات تعریف کردم!! بجز وشکستگی بابا..

کارن عصبی چنگی به موهاش زدوگفت: این شروین کیه؟ نشونم میدیش؟

_توباشروین چیکارداری؟ ازتموم حرفام همین تودهننت موند؟

کارن_کجامیتونم پیداش کنم؟ محل کارش کجاست؟ انگاری حرفامو نمیشنید ودائم سراغ شروینو ازم میگرفت!

کلافه گفتم: کارن من ازکجا بدونم شروین کدوم قبرستونیه؟ چراازمن میپرسی!؟

کارن_توبه مامانت چی گفتی؟ یعنی جوابت چی بود؟ _جواب چی؟ حالت خوبه؟ من

جوابی ندارم که بدم! من محاله خون بس بشم خودمو میکشم اما زن اون مرتیکه

نمیشم!!!

کارن_ معلومه که نمیشی دایانا بشنوم بهش فکرم کردی وای به روزگارتته!!

باحرف های کارن توی دلم قند آب میکردن، یعنی کارن داره حسادت میکنه؟ یعنی من کسی رو دارم اجازه این کارو بهم نده؟ خدایا یعنی ممکنه کارن دوستم داشته باشه؟ ممکنه؟

سکوت کرده بودم که کارن دوباره سکوتو شکست و گفت:

بابات چی میگه؟ یعنی اون راضیه؟

_نه! یک ماه پیش جوابشون کردن واونها هم پرونده روبه جریان انداختن و...

کارن_ خوبه.. من باچند نفر از دوستام حرف میزنم شای د بتونم واسه داییت کاری کن

م

خوشحال شدم.. همین که ته دلم میدونه کسی رو دارم که ه حامیم باشه واسم خیلی زیاده..

کارن_ بریم خونه ی من؟ من ناهار نخوردم هم من لباسامو عوض میکنم هم تو واسم یه چیزی درست میکنی هم از این حالو هوا درمیای!!

میخواستم بگم تونگران حال هوای منی یا شکم خودت اما یادم افتاد کارن دیشب تنهانبود یه عفریته پیشش بود پس

گفت م:

_من چرا درست کنم؟ بده به همونی که دیشب صداسش میمود واست درست کنه!!

کارن سری تکون داد و بالبخند دلنشینی گفت: من که دس ت پخت اونارو دوست ندارم!!

_اونارو؟ مگه چندتان؟

کارن_ فضولی نکن بچه! میای یانه؟ _نه! فضولا که آشپزی
بلدنیستن!

کارن تک خنده ای کرد و گفت: فضولا رو نمیدونم اما من دست پخت یه حسود خانومی
رو دوست دارم..

باچشم های گردشده نگاهش کردم گفتم: من حسودم؟؟ کارن بالذت خندید و گفت:
چشماتو اونجوری نکن بعدشم من گفتم دست پخت یه حسودی رو توچرا به خودت
میگیری؟؟ باحرص مشتمو به بازوش زدم و گفتم: عع کارن!!

کارن_ آخ وحشی! اصلا نخواستم میدم به یه دونه از دوستام واسم درست کنه!!

باحسادت کلافگی گفتم: هووووو کم نیاری یه وقت!!

کارن جدی گفت: نه!

باحرص دستمامو به حالت دعا بالا بردم و گفتم: خدا زیادشون کنه!!

کارن باز سرشو تکون داد و آروم خندید! کثااافتتت! اصلا چرا من دوباره دنبال این هوس
باز راه افتادم؟ اه!

خیلی حرصم گرفته بود.. مرتیکه حیا نمیکنه چقدر راحت از دوستاش تعریف میکنه!!

داشتم با پوست کنار ناخنم ور میرفتم که کارن گفت:

چیکارکنم؟ زنگ بزمن؟

_به کی؟

کارن_ چه میدونم به یه نفر بیاد به من غذا بده!!

بزن من چیکار دارم؟ کارن_ نمیای؟

دلم واسش سوخت! خیلی مظلوم گفت نمیای! یادم افتاد خودمم ناهار نخوردم! به ساعت که نگاه کردم دیدم ۸ شبه دیگه وقت شام بود!

چرا از بیرون غذا نمیخوری؟

کارن مظلوم گفت: خسته شدم! دلم دست پخت تورو میخواه!

وایییییی یکی منوبگیره غش نکنم!! این الان گفت دلش چی میخواه؟؟؟ نه هزار یه بار دیگه پپرسم بعد غش کن م!

دست پخت من؟؟

کارن در حالی که راهنما رو زد و پیچید تویه خیابون گفت:

اوهوم!

بازوق زدگی گفتم: جدی میگی؟ تو دست پخت منو دوست داری؟؟

کارن_ دوست ندارم اما دلم میخواه غذا خونگی بخورم!!

یعنی یه جوری زد تو برجکم که فکم به زمین چسبی د!

مرتیکه الاغ!

کنار آپارتمانش ایستاد و روبه من گفت: پیادشو!

دستمو محکم به سینه ام چسبوندم و گفتم: نمیام!

کارن_ عع؟ نمیخورمت که!!

رومو کردم سمت پنجره و گفتم: نه بیا بخور!!

کارن_ باشه حالا راجع بهش حرف میزنیم الان پیاده شو!

توهمون حالت گفتم: نمیام.. واسه چی بیام؟ غذا خونگی رو همه میتونن درست کنن!

کارن کلافه گفت: دایانا! یه غذا میخوای به من بدیا!! واسه یه غذا باید منت بکشم؟

نخواستم اصلا بیا بالا من لباسامو عوض کنم!!

_نمیام!

کارن_ به زور میبرمتا! میدونی که میتونم!

برگشتم سمتش و تصورتش داد زدم: زووور گوووو!

کارن خندید و گفت: حالا که میدونی پیاده شو!!

خ دایا چرا این بشر چقدر خوشگل میخنده اَخَه؟؟؟

ساعت ۱۱ غذا آماده شد قورمه سبزی واسش درست کردم، کارنم همش تو آشپزخونه

روی اپن نشسته بود و حسابی

معذبم کرده بود.. نمیدونم چی خورده توکله اش، زده مهربونش کرده..

اونم چه مهربونیییی اونقدر که صدمه میخواستم ازدستش خودکشی کنم از بس سر به

سرم گذاشت و آشپزیمو مسخره کرد.. اما بعضی کاراشم اینقدر شیرینه که کارخونه

قندوشکر تو دلم راه میندازن مثلا وقتی میخواستم برنجو آبکش کنم خودش اومد برنجو

از رو گاز برداشت و خالی کرد، ترسید خودمو بسوزونم!

وقتی گفت زیاد درست کن که چند وعده بمونه دلم واسه بی مادریش سوخت.. پیش خودم تصمیم گرفتم هر چند وقت یکبار پیام وبدون هیچ منتی واسش آشپزی کنم. اما بهش نگفتم که پررو نشه..

به خواست کارن سفره رو روی زمین پهن کردم وواسش غذا کشیدم سالاد شیرازی هم درست کرده بودم!

قبلش رفتم دستمو شستم، توی آینه به خودم نگاه کردم! شبی ه خانومای خونه دار شده بودم! بلوز سفید آستین بلند وشلوار جین مشکی پوشیده بودم.. بدون هیچ آرایشی موهای بلندم دم اسبی بسته بودم! ساده ی ساده!

قبل از اینکه بدبختی ها یادم بیاد نگاهمو از آینه گرفت م وبرگشتم توی حال!

کارن روی مبل نشسته بود وگوشیش دستش بود..

بافکر اینکه حتما داره بایکی از دوستاش پیام بازی میکنه عصبی شدم! باحرص گفتم:

بعدا هم میتونی پیام بازی کنی الان غذا یخ میزنه!

کارن مهربون گفت: منتظر بودم توییای! خجالت زده از کارم سرمو پایین انداختم ونشستم..

کارنم اومد وبدون حرف نشست. واسش غذا کشیدم وجلوی دستش گذاشتم! از خدا پنهون

نیست از شما چه پنهون تودلم آرزو کردم یه روز خانوم خونه اش باشم وهمیشه واسش

آشپزی کن م!

وسط غذا بودم که کارن گفت: دایانا؟ بی هوا گفتم؛

جونم؟

کارن_ گوشتو بیار جلو یه چیزی در گوشت بگم!

تعجب کردم! بجرمنو کارن کسی توخونه نبود! نیازی ب ه درگوشی حرف زدن نبود
باتعجب سرمو جلو بردم وصورتمو کج کردم که یه دفعه چشمام چهارتاش د!

کارن محکم گونمو بوسید وگفت: مرسی بابت غذا عالی شده!

لقمه رو به بدختی قورت دادم! نمیدونم اون همه غذای توی دهنم کجا رفت که به سرعت
نور دهنم خشک ش د!

هنگ کرده توی همون حالت خشکم زده بود! باتموم تلاش م خودمو جمع وجور کردم
وبه حالت قبلیم برگشتم!

سکوت کرده بودم. قلبم به شدت توی سینه ام کوبیده میش د..

کارن باتردیدگفت: ناراحت شدی؟

توی چشم های قشنگش نگاه کردم! کاش میشد بگم قشنگ ترین تشکر دنیارو
کردی! کاش میشد بهش بگم خستگی تموم روزم دراومد اما نگفتم! بجاش آروم
گفت م!

_نه! نوش جونت!

کارن_ ببخشید بی منظور بو د!

_نه نیازی به عذرخواهی نیست! من ناراحت نشدم کارن!

بااین حرفم میخواستم بهش حالی کنم دوستش دارم...

چشماش ازشیطنت برق میزد! کاش میشد حرف دلشو ازنگاهش بخون م!!

کارن_ خوبه!

بیصدا به غذام زل زدم! اشتها کور شده بود! دیگه میل م نکشید چیزی بخورم! بوسه ی کارن توی دلم غوغایی به پا کرده بود که بیا و ببین!!

خدایا.. التماس می‌کنم اگه کارن قسمت نیست نزار بیشتر این عاشقش بشم! وگرنه میمیرم!!!

توی فکر بودم که کارن گفت: چرا نمیخوری؟؟ سعی کردم بهش نگاه نکنم! سرم پایین بو د..

_مم.. من.. من "میخواستم بگم اشتها ندارم که یادم افتاد قبل از شام گفته بودم گرسنه ام" پس حرفمو عوض کردم و گفتم: _دارم میخورم!

قاشقمو پر کردم ولقمه هارو بدون فهمیدن مزه اش قورت میدادم!! به ظرف کارن نگاه کردم. غذاشو تموم کرده بود! سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم!

باز که زل زده به من!! ای بابا عجب گرفتاری شدما!!

میخواستم بگم چرا زل زدی که باحرفش یه باردیگه دلمو برد!

کارن_ وای بحالت اگه به شروین فکر کنی! دایانا وای بحالته!

باشیطنت گفتم: وا؟ داری تهدیدم میکنی؟ اولاً من به اون فکر نمیکنم دوما...

کارن حرفمو قطع کرد و گفت: دومی رونگو! نمیدونم چی جواب بدم!!
 چرا اینقدر گنگ حرف میزنه؟ دومی چی بود که کارن جوابشو نمیدونست! من میخوامم
 بگم چرا اینقدر بهش فک ر میکنی!!
 یعنی کارن حرف دلمو خونده بود؟ یعنی اون واسه چرای من جواب نداشت؟ خدایا این
 چرا اینقدر نامفهوم حرف میزنه؟
 _جواب چی؟

کارن_ هیچی اگه غذات تموم شده سفره رو جمع کن بریم!

من باید به برم خونمون!!

نه نه کارن! تو رو خدا بیا حرف بزنیم! بسمه اینقدر تموم کاراتو واسه خودم الکی

تعبیر کردم! تموم التماسو توی چشمم ریختم! کاشکی حرف بزنه!

اما نزد! بجاش بلند شد و بقاشو برداشت و رفت!

سرمو پایین انداختم! به خودم زمزمه کردم، نمیخواد! مگه زوره!

میخوامم ظرف هارو بشورم که کارن اجازه نداد و گفت فردا مریم میاد میشوره! امشب

بالاخره فهمیدم مریم کیه!!!

خدمتکار و پرستار خونشونه! گاهی هم به سرمیزنه!

خلاصه آماده شدیم و باهم از خونه زدیم بیرون! ساعت ۲ شده بود و حتی یک نفر

سراغی از من نگرفته بود!

دلم میگیره وقتی می بینم اینقدر تنهام دلم میگیره وقت ی فکر میکنم یه روز اگه بمیرم
تا وقتی که جنازمو گند بر نداره خانواده ام نمیفهمن من مُرد م!!!

کارن آهنگی رپ باریتم تند گذاشته بود! من رپ دوست نداشتم! به م استرس میداد.
دست بردم و آهنگو عوض کردم! چندتای بعدشم همون بو د!

کلافه گفتم: اینا چیه گوش میدی؟ آهنگ بهتر نداری؟ کارن: چی میخوای؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و تودلم گفتم: یه چیزی که حرف دلتو بهم بزنه!

_هرچی بجز رپ!!

کارن فلشو کلا عوض کرد و یه کم بعد صدای محسن چاوشی پیچی د...

میون این همه سرگردونی ، دل من گرفته ماه پیشون ی بیا باز دوباره بی تابم کن ، منو تو
رنگ چشمتا خوابم ک ن نگو قصه آخرش مرگ منه ، داره چشمتا منو آتش میزن ه نگو

از تلخی دنیا سیرم ، نگو میرم، نگو که می میرم ای گل بهار ام، دشت لاله زارم ، قلب

داغدارم، سنگ ب ی مزار م

درد ماندگارم، روز ناگذارم ، زخم بی شمارم، زه ر روزگار م خنده هام و با تو از نو

ساختم ، باز به حرف های تو دل می باخت م

میون این همه سرگردونی ، اومدم تو قلب تو مهمونی بی ستون قلب مو می کندم ، شکل

خنده هات شدم میخندم چشم هات از صدتا غزل بهتر شد ، خنده هات غنچه ولی پرپر

ش د

ای گل بهارم دشت لاله زارم ، قلب داغدارم سنگ ب ی مزار م

درد موندگارم ، زخم بی شمارم زهر روزگارم
 به خونه رسیدیم! نمیدونم چی شد که بازم کارن اخماش توه م رفته بو د!
 دروباز کردم و گفتم: مرسی. شب بخی را!
 کارن: شب اسمس بده!
 مگه شبی هم مونده بود؟ ساعت ۱۲ اونیم شب بو د!
 _باشه! خداحافظ
 پیاده شدم و دروبستم! منتظر شد برم داخل! باکلید دروباز کردم و رفتم تو! کارنم به
 سرعت از اونجا دورش د!
 ماشین بابا توحیات بود و این یعنی بابا خونه اس!
 رفتم داخل و بابا عصبانی داشت توی پذیرایی قدم میزد!
 مامان روی کاناپه دستشوبه سرش تکیه داده بو د!
 _سلام!
 بابا باعصبانت دادزد: زهرمار و سلام! تا این ساعت کجا بودی؟ هان؟
 دلخور گفتم: نگرانم شدین؟ خب یه زنگ میزدین!!
 مامان تذکری گفت: دایانا؟
 بابا اومد جلوم و گفت: زنگ میزنم اگه اون گوشی بی
 صاحب تو جواب بدی!!

باتردید گفتم: مگه زنگ زدین؟ مامان... یه نگاه به
گوشیت بنداز!

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم! ۳ تماس از مامان و ۵ تا هم از بابا داشتم!

اصلا یادم نبود گوشه روی سایلنته!

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: ببخشید حواسم نبود!

بابا... کجا بودی؟

بدون شک به دوستانم زنگ زده بودن پس نمیشد بگم بادوستانم بیرون بودم!

پس گفتم: باچندتا از دوستای قدیمی دانشگاه بیرون بودم!

بابا به سرتاپام نگاه کرد و گفت: بدون ماشین! بدون آرایش بدون لباس مرتب به دیدن

دوستان رفتی؟ فکر کردی م ن خرم؟

_بابا این حرفایعنی چی؟ میشه واضح حرف بزنی؟ م ن بادوستانم بیرون بودم! بدون

هیچ دک وپزی! حالا میتونم بفهمم چی توفکرتونه؟

بابا میخواست حرفی بزنه که مامان وساطت کرد و گفت:

_مجتبی من میدونستم بادوستاشه! بهت که گفت م!

بابا موشکافانه نگاهم کرد و گفت: بعدا حرف میزنیم! این روزا خیلی عوض شدی باید

بدونم دلیلش چیه؟!!!

میخواستم بگم دختر ساکت و سربه زی ر شدن مشکلی داره؟ میخواستم بگم با آرایش

نکردن و لباس های ولنگ واز نپوشیدن من مشکلی داری؟

اما نگفتم! فقط گفتم: باشه! من میرم تو اتاقم!

خداروشکر مامان حواسش به من بود و بابا رو پیچون د!

وگرنه باید تاخود صبح سین جیم میشدم!!

کارن:

بعد از رسوندن دایانا حرکت کردم سمت خونمون.. اما تموم حواسم پشت در خونه ی صفایی ها جاموند! یه چیزی ت ه دلم بهم می‌گه اگه دست نجنبونم دایانا رو از چنگم درمیار ن!

باخودم تعارف ندارم! دوستش دارم و میدونم اونم منو میخواد!

امشب توخونه ام دختری رو دیدم که بدون کلک وبدون هیچ چشم داشتی با عشق آشپزی می‌کرد! امشب باتموم وجودم حس کردم به بودنش توی خونه ام نیاز دارم!

دایانا باهمه ی کسایی که باهاشون بودم فرق می‌کنه!

برعکس تموم اون زن ها که عشوه هاشون واسه کس ب کارشونه، دایانا ذاتن عشوه ای و دلرباست!! بین چ ی میخواستم چی شد؟؟؟

میخواستم به دامش بندازم باکله به دام افتادم!!

امشب از چشم‌ماش که خواهش می‌کرد ازم اعتراف بگیره فهمیدم دوستم داره!

توی اون تیله های سیاه خواستن موج میزد!!! محاله اشتباه کنم!

به خونه رسیدم! اکبر دروواسم باز کرد! از دیدنم خوشحال شده بود! منم همینطور! اکبر یکی از خاطرات گذشته ی منه!! به عمارت بزرگ اتابک خان نگاه کردم!! دلم واسه خونه تنگ شده بو د!!

راستی؟! چندوقته اینجارو ندیدم؟ یک ماه؟ دو ماه؟ سه ماه؟ چند ماه؟ بخدا که اون دختر شمارش روزامو از دستم گرفته!!

وارد خونه شدم! مریم اومد وبغلم کرد! بوسیدمش وسراغ بابا روازش گرفتم!!

مریم_ فکر کرد دیگه نمیای رفت تواتاقش خوابی د!!

_من که گفته بودم میا م!!

صدای پرگله ی بابا روی پله ها مانع حرف زدن مری م ش د!!

بابا_ اما نگفتی کله سحر میام!!

سرمو بلند کردم ونگاهش کردم! اگه بگم دلم واسش تن گ شده بود!! بین خودمون

میمنه؟؟؟

_سلام!

بابا_ سلام پسر بامعرفتم! پارسال دوست امسال آشنا!! از نوع حرف زدنش معلوم بود گله ها

داره ازدستم!!

بابا پله هارو پایین اومد.. رفتم که باهاش دست بدم ام ا کشیدم توی بغلش!!

باوجود سنش هنوزم بلند قامت و پرصلابت بو د!

بابا_ این همه با جون و دل بزرگت کردم! اینه دست مزدم؟ باکنایه گفتم: من به خواست خودم خونه رو ترک نکردم!!

بابا_ من عصبی شدم ویه چیزی گفتم!! تو باید باورت بشه وبری؟

دیگه نمیخواستم برگردم به این خونه و حرص خوردنام شروع بشه! پس واسه عوض کردن بحث گفتم:

_بیخیالش! من به اینجوری زندگی کردن راضیم!!!

باهم رفتیم روی کاناپه نشستیم و مریم واسمون میوه وچایی و شیرینی آورده!

باخوش رویی گفتم: مرسی مریم گلی!!

مریم لبخندی زدگفت: نوش جونت پسر م!!!

اکبر_خوش اومدی آقا! دلمون برات تنگ شده بود!

_مرسی اکبر جان! منم دلم واست تنگ شده بود!!

خلاصه از هر دردی حرف زدیم که بابا گفت: خب بری م سراصل مطلب!!

تک خنده ای کردم و گفتم: خاستگاریه؟

بابا_ نه! ولی میخوام جلوی اشتباهی توی همین مایه هار و بگیرم!!

اخمام توهم کشیده شد!! متوجه منظورش نشدم!

_موضوع چیه؟

بابا_ بامجتبی به کجارسیدی؟

از دخالت کردن توی کارم متنفر بودم! باختم گفتم:

باید به جایی برسم؟ بابا کارن مجتبی دشمن
منه!!

_مجتبی فقط واسه من یه شریک کاریه! همینو بس!

بابا_ اون آدم ناشناسی که داره معامله هاشو بهم میزن ه تویی؟؟

کارمن نبود! من از شمال به بعد بیخیال مجتبی شده بودم!

من فقط چندتا از معامله های بزرگشو به عنوان شریک فسخ کردم اما انگاری جدیدا دشمن جدید پیدا کرده!!

_نه! کارمن نیست! من سرم توکار خودمه!

بابا_ چی تو سرت میگذره کارن؟ با احم گفتم: نمیفهمم

چی میگی بابا!

بابا_ دوروبر دختر مجتبی نیلک! اون لقمه ی دهن مانیست!

چیییی بابا واسه من پیا گذاشته بود؟ به سرعت نور دست م یخ زد!

_واسم پیا گذا...

بابا حرفمو قطع کردو گفت: اون دختر مجتبی ست! دایان ا صفایی! متوجه ای کارن؟

_اولا من با اون کاری نداشتم..

بازم میون حرفم پریدو گفت: فکر کردی من نمیفهمم دختر مردمو برمیداری میری شمال؟

فکر کردی نمیفهمم م تموم روزتو با اون میگذرونی؟ من میدونم همین چندساعت پیشم اون

دختره خونه ی توبو د!!

عصبی داذدم: اون دختر اسم داره! به چه حقی واسه من بیامیزاری هاان؟

بابا_ به همون حقی که ترسیدم مثل اون دفعه آدمای مجتبی توخیابون گیرت بندازن
وتاسرحد مرگ بزنین ت!

هنگ کردم! بابا فهمیده بود که اون اتفاق کار مجتبی بوده!

نمیدونم چطوری واز کجا فهمیده اما انگار از همه چیز خبر داشت!

بابا_ از اون دختر دست بکش کارن! نمیخوام تقاص ندون م کاری های تورو من پس بدم!
نمیخوام خون راه بیفته! اون دختره..

عصبی ترو بلندتر قبل گفتم: دایانا!!! اسمش دایاناس!

بابا_ دوستش داری؟ نگو که کارن عاشق شده که اصلا باور نمیکنم!!

بانز جار گفتم: چی پرست؟ بابا تو اینجوری پسر تو شناختی؟

واقعا تو حس میکنی پدری؟ هه! متاسفم.. برای خودم متاسف م که پدرم منو اینجوری
شناخته!!

استکانو کوبیدم روی میز واز جا بلندشدم وادامه دادم: بزار یه خبر خوب بهت بدم
وروشنت کنم! یه دل که نه....

هزایااااا دل عاشق همون دختره

شده وبه زودی چه بخوای چه نخوای باهاش ازدواج میکنم وعروست میشه!!!

از این به بعدم حواسم به اطرافم هست! کافیه فقط یک نفر!

دستمو به نشونه ی تهدید تکون دادم وادامه دادم: بابا فقط یک نفر.. دنبال کنه وحس
کنم منو میپاد خونشو میریزم!!!

منو تهدید نکن! هزارتا خون هم بریزه از کارم پشیمون نمیشم!
بعدازاتمام حرفم پاتند کردم سمت درخروجی که باحرف بابا متوقف شدم!
بابا_ حتی به قیمت جون دایانا؟؟؟؟؟؟

باحرف بابا مغزم سوت کشید! یه لحظه حس کردم فشارم افتاد!
تندبرگشتم سمتشو تو صورتش نعره کشیدم: توچی گفتی؟ تهدید؟ پسر تو تهدید
میکنی؟ آره؟

بابا_ پسری که واسه حرف پدرش تره هم خورد نکنه پسرمن نیست!!
خدایا من چی داشتم میشنیدم؟ چرا نمیتونم کنترل کنم قطره اشک سمج گوشه چشممو؟
نتونستم این همه بی محبتی وتنهایی رو بینم ونبارم!

بابغض سنگین توی گلوم گفتم: حیف اسم پدر که به یدک میکشی!
اشکم چکید روی لبم بانفرت پاکش کردم ولگد محکمی به ه میز زدم ومیز واژگون شد
وتموم محتویات روش پخش زمین شد!

همزمان نعره کشیدم: مادرمو ازم گرفتی بس نبووووود؟ _میخوای جون پسرتم بیا
بگیر! منتظر چی هستی؟ بابا_ اینقدر اون دخترواست مهمه؟

عربده ی بلندی کشیدم: اگه شهامتشو داری دور وبرش میپلکی!!

به ارواح خاک مادرم خونه تو با خاکستر یکی میکنم!
 اینو از پسری که به پسری قبولش نداری خوب به یاد داشته باش اتابک خان...
 همونطور که نگاهم توی چشمای نافذش گره خورده بود عقب عقب و در آخر خونه رو
 ترک کردم!!
 اکبر حیرت زده کنار درایستاده بود.. ماشینمو با سرعت ب ه بیرون هدایت کردم وبه
 سرکوچه نرسیده بغضم ترکی د!!!
 باصدای بلند وعربده زنان به گریه افتادم!!! دلم واسه این
 همه تنهایی خودم کباب بو د!
 نعره کشیدم: خدایا اصلا منو می بینی؟ حواست ب ه کارن هست؟؟؟
 چرا توی دنیای به این بزرگی کارن تنهاست؟؟؟ خدایا هیچکسو واسم
 نذاشتیییی؟
 خدایا!!! دارم کم میاررررم! من مثل تو نیستم!!! تنهایی فق ط واسه خودت خوبه!!! نمیخواوم
 تنها باشم!!
 خدایا!!! من امشب فهمیدم دلم واسه بابام تنگ شده بو ...
 زمزمه وار وباهق هق گفتم: حیف دل من! حیف کارن!
 دایانا:
 روی تختم نشسته بودم وبه تصویر مادرم نگاه کردم! خنده داره اما چشماش شبیه
 چشمای کارن ه!!

اسم کارن اومد که یادم اومد گفته بود شب بهش اسمس بدم!

به ساعت نگاه کردم .. ۳ و نیم صبح بود! راستی گفته بود م عاشقا خواب ندارن؟ لبخندی

گوشه ی لبم نشست!

مامان همیشه با دعوا و بدویبراه از خواب بیدارم میکر د!

الان باید بیاد و دخترشو ببینه شبا تا کله صبح بیداره..

دلم طاقت نیاورد واسه کارن نوشتم: بیداری؟

اینقدر منتظر جواب شدم داشت خوابم می‌گرفت که گوشی م زنگ خور د..

به ساعت نگاه کردم: ۴ دقیق!

_الو..

کارن_ دایانا؟

این صدای داغون و خش دار صدای کارن من بود؟ مثل فنر توجام نشستم

وگفت م:

جونم؟ حالت خوبه کارن؟ کارن خوب نیستم!

چرا خوابیدی؟ _چی شده؟ چرا صدات خفه اس؟

کارن_ هیچی بیخیال!

_داری نگرانم میکنی کارن! چیزی شده؟ بازم نوشیدنی خوردی؟

کارن تک خنده ی آرومی کرد.. از پشت تلفن میتونستم تلخی لبخندشو تصور کنم!!

کارن_ تواز کجا فهمیدی وروجک؟

—میدونم این صدای خسته وکش دار واسه چیه!!

کارن آروم ومهربون گفت: کارچیه نه! بگو کارکيه!

گیج گفتم: کی ؟

کارن_ یکی که وجودش داره زندگیمو مختل میکنه!!

چقدرصداش غم داره خدایا؟ نگرانم شدم!

—ازچی حرف میزنی؟ چی شده کارن؟

کارن باصدایی آروم و شبیه لایی زمزمه کرد: نمیدونم..

خودمم نمیدونم چی شد که افتادم توی گودال بزرگی از تنهایی وحسرت.. دایانا.. من

اگه بهت میگم آرایش نکن چون بدون آرایش خوشگلتری!

اگه مادرم ازدست بابام دق نکرده بود الان من بجای کاناپ ه سر روی پای مادرم گذاشته

بودم..

چند شب پیش مریم واسم فسنجون درست کرده بود اما من تاخرخره سیر بودم وازغذاش

نخوردم یعنی ناراحت شد که رفت ودیگه نیومد؟

شنیدم مهران برگشته شیراز! یعنی میخوان اونجا ازدواج کنن؟

کارن داشت پرتو پلا میگفت! از هر موضوعی یه تیک ه تعریف میکرد ومیپیرید به

موضوع بعدی...

داشت از مدل وتصویر تابلوی روی دیوار حرف میزد که حرفشو قطع کردم وگفت م:

—چی به سرت خودت آوردی؟

کارن به کم مکث کرد و گفت: حالم نیست دایان ا...!

_میدونم! اینم میدونم تا چند ساعت پیش اینقدر پریشون نبودم!

کارن بعد از مکث طولانی گفت: برو بخواب... شب بخیر!

_نه..

میخواستم نه قطع نکن که صدای بوق ممتد باعث شد ادامه ندم!!!

شمارشو مجدد گرفتم اما خاموش بود!

به گوشی زل زدم و گفتم: بدون شک توهم مثل تنهایی! نه نه!! تو تنها ترازمنی

انگار... قربون صدات بشم که اینقدر خسته و گرفته بود...

بانفرت گوشیمو کوبیدم زمین و به موهام چنگ زدم!

_لعنتیییی.. چرا خاموشی چرا!!!!؟

نشستم روی زمین و شروع کردم به گریه کردن!

الان ۹ روزه که کارن گوشیش خاموشه و به زنگم بهم نزده!

بعد از اون شب که حالش خراب بود و گوشیشو خاموش کرد دیگه روشن نکرده تاهمین

الان...

کاش حداقل میفهمیدم زنده اس یا... وای زبونم نمیچرخه حرفی از نبود کارن بزدم! خدایا

خودت به خبر ازش بهم بده قول میدم حتی فکرشم از سرم بیرون کنم!

توی این مدت هزار بار میخواستم برم درخونشون اما هر دفعه پشیمون شدم! برم که چی؟ چی بگم؟ بگم نگران ت بودم؟ بگم دلم واست تنگ شده بود؟ اگه رفتمو تنها نبود چی؟ اگه تحقیرم کرد چی؟؟ نه! نمیتونم برم!

فردا قراره برم ودایی رضا رو ببینم! توی این مدت عذاب غیب شدن کارن یه طرف وعذاب پیرشدن تدریجی مادر م هم از یکطرف داغونم میکر د!
حال بابارو که نگم بهتره! صبح تاشب بیرون وشباهم ت ا خود صبح ماشین حساب به دست، در حال حساب و کتابه!

چندشب پیش رفتم وبه بابا گفتم اگه لازم باشه ماشین وطلاهامو میفروشم اما بابا باخوش رویی گفت مشکل هاش دارن حل میشن ونیازی نیست..

کاش میتونستم واسه مامانم کاری کنم! منه بی دستو پا این روزا فقط بلام به سوگ بشینم وگریه کنم!

به تکه های گوشیم که هرکدوم یه طرف اتاق افتاده بودن نگاه کردم! باخودم گفتم:
نکنه زنگ بزنه ومن خاموش باشم؟

بااین فکر سریع بلندشدم رفتم سراغ گوشیم!

تاچ وال سی دیش شکسته بود! آهی ازسر حسرت کشیدم وزیرلب زمزمه کردم:
خودکرده را تدبیر نیست!

صبح باصدای مامان به سختی چشممو باز کردم! حالا که ه فکر میکنم میبینم اگه تن صدای مادرم اینقدر جیغ جیغو نبود قطعاً بیشتر به دل می نشست!

کلافه سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم: مادر من آروم ترم بگی میشنوم!
 مامان_ مگه نمیخوای بیای وداییتو ببینی؟ خب بلندشو دیرمیرسیماااا...
 یه کم که بیشتر فکر کردم فهمیدم باتموم چیغ جیغو بودن چقدر صداش غم داره!
 به بدبختی نشستم توی تختم وبه ساعت نگاه کردم! هفت صبح بو د..
 صدای نگران ونسبتا بلند مامان باعث شد چشمای چسبیده به همم به شدت باز وگرد
 بشن!
 مامان_ این دیگه چیه؟ گوشیتو چرا شکستی؟ اوه! حالا چی جواب بدم؟ بگم چون
 کارن خاموش کرده وفراموش کرده دایانایی هم هست زدم شکستمش؟؟ مامان_
 مگه باتو نیستم؟ این کاراهم یاد گرفتی؟
 _وا؟ مامان ازدستم افتاد شکست! این کار دیگه یادگیری میخواد؟
 مامان_ برو خودتو سیاه کن یعنی من نمیفهمم فرق خورد کردن با افتادن ناگهانی
 چیه؟
 حالا بعدا راجع بهش حرف میزنیم! میشه من برم آماده بشم؟ مامان بعدانی وجود
 نداره. توقع خریدن مجددشو نداشته باش!
 شونه ای بالا انداختم وتوی دلم گفتم: وقتی کارن نیست گوش میخوام چیکار..
 خلاصه بادلی پراز استرس وافکاری پریشون بامامان رفتی م ملاقات دایی...

وقتی دایی رو دیدم کپ کردم!! شکسته شده بود! دیگه خبری از اون هیکل چهارشونه نبود! اشک توچشمم جمع شد خیلی سعی کردم جلو دایی خود داری کنم و گریه نکنم اما نشد..

بغضم به شدت ترکید و با صدای بلند زدم زیر گریه!!

دایی گوشه و دستش گرفت و اشاره کرد منم گوشه رو کنار گوشم بزارم!

با گریه گوشه رو کنار گوشم گذاشتم!

دایی: بین کی اینجاس!! این عروسک و روره جادوی من نیست؟ به موهای سفید

کنار شقیقه اش زل زده بودم که گفت: چقدر خانوم شدی دردونه ی دایی!

مامانم گریه میکرد! گریه های من از سردلتنگی و شکست ۵ساله داییم بود!!

دایی_ ع دایان اومدی دلمو غصه دار کنی؟ واسه چی گریه میکنی؟

_ کی موهاش سفید شد دایی؟

دایی با خنده ای که مطمئن بودم پشتش هق هق نشسته بود گفت: دیگه داره ۴۰ساله همیشه

ها میخوای همونطور جوون بمونم؟

از پشت شیشه دست کشیدم که شاید بتونم صورت سفید مثل برفشو لمس کنم..

دایی_ دایان؟ دلم میگیره اینجوری! نکن عزیز دلم! بزار با تصویر خوب وداع کنم

باهاتون!

وای که با این حرف چنان ضجه های زدم که دایی هم به گریه افتاده بود..

بمیرم واسه دل خون مادرم.. بمیرم واسه دل تنگ داییم!

بابدبختی از سالن ملاقات بیرونم کردن!

چادرمادرم روی زمین کشیده میشد! خم شدم وچادرشو از زمین بلند کردم وبوسیدم!

مامان_ چیکار میکنی مادر؟

_لبخند تلخی زدم وگف تم: می بخشم!

مامان گنگ گفت: چی؟

_هیچی! بری م!

منتظر کلمه بعدی نشدم وبه سرعت به طرف ماشین حرکت کردم..

سرعت زیادم مامانو ترسونده بود! با آرامش گفتم: دایان ا داری سرعت میری دخترم

سرعتت غیر مجازه رعایت کن مادر!!

تصویر دایی جلوی چشمم تداعی میشد! اصلا نسبت دایی بودنش به کنار! اصلا یه غریبه

ی ناشناس! اون جوونه هنوز.. سه ماه دیگه ۳۶ساله میشه!

یعنی قبل تولدش قراره بمیره؟

چقدرسخته که یه نفر بدونه فقط چندروز دیگه زنده اس...

_یعنی هیچ راهی نیست؟

مامان انگار متوجه منظورم شد_ نه! به هررسیمانی که دیدم چنگ زدم نش د!

_قبول میکنم!

مامان_ چی رو؟ _ازدواج

باشروین!

مامان_ چی داری میگی؟ احساساتی شدی حالت نیست چی میگی!

_مامان اگه قرار با ازدواج من جون یه جوون نجات پیداکن ه من باشروین ازدواج میکنم!!

مامان_ نه دایانا من اجازه نمیدم! حتی اگر بخوایم دیگه دیرشده..

_من با عمه سوری حرف میزنم! میگم که موافق این ازدوادم!

مامان باصدایی که رضایت توش موج میزد گفت: نه..

نیمخوام قربونی باشی!

_قربونی چیه؟ نهایت دایی که اومد بیرون ارزش جدامیشم!

هوم؟

مامان_ دایانا..

میون حرفش پریدم

_بابا اومد مفصل حرف میزنیم خواهش میکنم هیچی نگو!

باکشیده ای که بابا توی گوشم زد برق از سرم پرید! تعادلمو ازدست دادم وروی زمین

افتادم!

ناباور به بابا نگاه کردم! اولین سیلی عمرمو ازدست بابا ا خورده بودم!

بابا_ اگه یه باردیگه تکرارش کنی خودم بادست های خودم جونتو میگیرم!

زمنمه وار گفتم: بابا؟

بابا_زهرمار! ازکی تاحالا اینقدر گستاخ شدی که خودت واسه خودت همسر انتخاب میکنی؟

_اما من میخوام جون دا...

بابا عربده کشید_ خفه شو! لازم نکرده دایه مهربون ترازمادربشی! به توربطن داررره!

مامان_ مجتبی من...

بابا عصبی ترازقبل نعره کشید: ببر صداتو اعظم تاقلب ل اینکه دستم روت بلند بشه! اجازه نمیدم دخترمو فدای کثافتکاری های خانوادت بکنی!

بعدازاتمام حرفش به سرعت خونه روترک کرد!

مامان باگریه رفت توی اتاق ودررو بست! منم بلند شدم وبه اتاقم رفتم!

۲روزه دارم سعی میکنم بابا راضی بشه با شروین ازدواج کنم اما قبول نکرد که هیچ کتکم زد!

راستش ته دلم آرزو میکردم بابا هیچوقت موافقت نکنه!

کاش اون روز ازمامان نمیخواستم چیزی رو واسم تعریف کنه!

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم! پوزخندتلخی گوشه ی لبم نشست! نازشصت داری بابایی! یه جوروی زدی بلافاصله کبود شد!

یاد سیلی که کارن توی گوشم زد افتادم! آروم زده بود یا قدرت بابارو نداشت؟؟

اشکم روی لبم چکی داد!

_نامرد! لایق یه خداحافظی هم نبودم؟ دستمو روی صورت تم کشیدم..
آخ آرومی گفت م!

_آخ... چقدرم دلم برات تنگ شده.. کجایی کارن؟ مگه نگفتی اگه بفهمم به شروین
فکر کردی وای بحالته؟ بی بی ن دارم بهش فکرمیکنم کارن.. بیا ونزار این کارو بکن م!
خواهش میکنم برگرد..

دلم بیتاب روشن کردن سیم کارتی بود که گوشی نداشت!
یه کم که گذشت یادم اومد گوشی قبلی بابا باید توی کشوی پاتختی باشه!
بعدازیه کم جست وجو پیداش کردم!
گوشی سامسونگ ۲ بود که باطریشم خراب بود وزودخالی میشد اما میشد
که باهاش زنگ زد..

یواشکی زیرلباسم قایمش کردم وبرگشتم توی اتاق م..
سیم کارتمو روش انداختم وبه شارژ زدم.. یه کم بعد روشن ش د..
یه حسی ته دلم میگفت به کارن زنگ بزن.. انگاری ته دلم مطمئن بودم گوشیش روشنه..
شمارشو که بهتر ازهرچیزی توی دنیا ازبر بودم ر و گرفت م..
روشن بود! دستمو مشت کردم و ناخنمو جلوی دهنم گرفت م که مانع ریختن اشک هام
بشم...

کارن_ الو؟

باشنیدن صداش روی تختم نشستم! کاش میتونستم بگم چقدر صداشو دوست دارم!

کارن_ دایانا؟

_خیلی بی معرفتی....

کارن_ چرا بی معرفتم؟ خوبی؟ کجایی؟

_ ۰ امروزه نیستی و گوشیت خاموشه با اون حال خراب ب ه من زنگ میزن ی وبعدشم خاموش میکنی و ۰ امروز غیب ت میزنه.. اصلانم واست مهم نیست کسی نگران میشه یانه!

بعداز ۰ امروز زنگ زدی و حالمو میپرسی؟

به نظرت چطوری باشم خوبه؟

کارن_ نگرانم بودی؟ آدرس خونه رو که داشتی! نداشتی؟ اینقدر تن صداش غمگین بود که دل سنگ هم آب میشد ام ا منو نه! ازدستش عصبی بودم!

نگران بودم نکنه اتفاقی واسش افتاده اما اون کاملاً سالم بوده فقط حوصله ی منو نداشته!

_دلیلی واسه اومدنم وجود نداشت!

کارن بالحنی دلخور گفت: باین حساب دلیلی واسه نگران ی هم وجود نداره!

_هر کسی میتونه نگران دوستش باشه!

کارن تک خنده ای کرد که تلخیشو از پشت تلفن هم میش د فهمید و گفت:

_دوست؟ یه کم مکث کرد و ادامه داد: هر کسی میتونه به دوستش یه سربزنه!

_کارن من باید دلخور باشم تو دلخوری؟ بغض توی گلویم باعث شد صدام بلرزه..

_ اصلاً میدونی تو این چندروز چی به من گذشت؟ کارن بالحنی آروم و صدایی شبیه پیچ پیچ گفت: چی گذشت؟ _ فکر کردم بلایی سرت اومده! اما حالا مطمئن شدم بلاسرت نیومده فقط حوصله منو نداشتی!

کارن _ پرت و پلانگو دختر.. جایی بودم که آتن نمیدا د!
میخواستم بگم کجا بودی اما نگفتم! اگه میخواست من بدون م میگفت!
سکوت کردم! دلم آروم شده بود! کارن سکوتمو که دید گفت:

_ نمیخوای حرف بزنی؟

_ چی بگم؟

کارن _ میتونی بیای بیرون؟

به ساعت نگاه کردم! ۱۲ شب بود! باباهم عصبی بود.. نمیتونستم!

_ ساعت ۱۲ شبه..

کارن حرفمو قطع کرد و گفت: بیا پشت پنجره!

چشمام باحرفش گردش! یعنی چی؟ کارن اینجا بود؟ پنجره اتاقم به کوچه

پشت خونه میرسی د!

سریع گوشی رو از شارژر کندم و رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زد م!

_ تو؟ تو کوچه ای؟ کارن _

اوهوم!

دیدمش! شیشه ماشینشو پایین کشید و واستم دست تکون دا د!

بادیدنش خودبه خود بغض کردم! کارن قشنگ ترین کار دنیارو کرده بود..

_اینجا چیکا...

کارن_ بابابات بودم!

_بابای من؟ بابا که خونه بود!

کارن_ اینقدر خانواده دوری که نفهمیدی بابات ساعت هاس که خونه نیست؟

تلخ خندیدم! تلخ تراز تموم روزهای بیخبریم! دستی به گونه ام و جای سیلی بابا کشیدم!

_من تواتاقم بودم متوجه نشدم!

کارن_ چیزی شده؟

_نه!

کارن از ماشین پیاده شد واومد نزدیک پنجره!

ازیه طرف ترسیدم نکنه کسی ببینه و آبروم بره وازطرفی هم دلم نمیخواست متوجه

چشمای متورم و سرخ از گریه و صورتمو ببینه!

اشاره کرد پنجره رو باز کنم! به ناچار باز کردم!

خونه ی ماویلایی بود و دوبرکس هم نبود.. یعنی پنجره اتاق م بلند نبود که قدکارن بهش

نرسه!

کارن بادیدنم اخماش رفت توهم وموشکافانه نگاهم کرد..

هنوزم گوشی کنار گوشم بود! اما قطع شده بود!

کارن بیشتر خودشو بهم نزدیک کردوباخم وحشتناکی گف ت:

این چه قیافه‌ایه؟ کی این کارو کرده!

ترسیدم! صدایش بلند بود و ممکن بود کسی بشنوه و نگران بودم کسی نیاد تواتاقم!

_هییس! یه لحظه صبر کن...

سریع از پنجره جداشدم و رفتم در اتاقمو قفل کردم و مجدداً برگشتم..

کارن_چی شده؟ گریه واسه چی؟ صورتت چی شده؟ _هیچی یه دعوای

خانوادگی! یه کم شیطونی کردم!

کارن_ کی کتکت زده؟

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم: بابا..

کارن باختم گفتم: میگی چی شده یا خودم برم ازشون بپرسم؟

_گفتم که.. چیزی نیست..

کارن_ بیا پایین!

باچشم‌های گردشده گفتم: چیبیبی؟

کارن باهمون اخم: گفتم بیا پایین! برو یه چیزی بپوش بی پایین!

_کارن ساعت ۲ شبه! بین کار دستم نمیدی؟

کارن_ کارو که بابات به دستم داد یا لا بیایرون عصیم نکن!

باعجز پاهامو زمین کوبیدم و گفتم: میگم نمیتونممم!

کارن_ باشه من میام برو درو باز کن!

کم مونده بود گریه کنم! خیلی ترسیده بودم... خیلی..

_ نه نه! صبر کن! با آرامش گفتم: الان تو برو خونه! من فردا میام اونجا باهم حرف میزنی م!

کارن_ تانگی چی شده نمیر م!

عصبی گفتم: میخوام ازدواج کنم!

کارن اخماش باز شد و ناباور پرسید: چی؟

تصمیمو گرفتم! مرگ یه بار شیونم یک بار..اگه دوستم داشته باشه همین الان

اعتراف میکنه و مانعم میشه! فقط اینجوری میتونم ازش اعتراف بگیرم!

بغضم گرفته بود! با صدای خفه ای گفتم: همون که شنیدی!

میخوام ازدوا...!

کارن حرفمو قطع کرد و به آرومی گفت: باکی؟؟؟ _ حالا بعدا بهت میگم!

داستانش طولانیه!

کارن_ یاشار؟ میون گریه

خندیدم!

_ نه کارن.. یاشار وجود خارجی نداره! الکی گفتم که پ ز داده باشم!

کارن_ الکی؟ پس.. پس..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: گفتم که داستانش طولانیه! میشه بعدا تعریف کن م!

کارن به چشمم نگاه کرد و با پوزخند تلخی گفت: بعدا؟ کدوم بعدا؟

کارن_ نکنه اون شخص شروینه؟ با سر حرفشو تایید

کردم!

کارن_ آفرین! دیگه چی؟

_میخوام فداکاری کنم! میخوام جون یه نفرو با ازدواجم نجات بدم... مهم نیست من چی میشم! کارن من دلمو یه جایی جا گذاشتم که منطقه ممنوعه اس... نمیخوام بادلم...

کارن بانگاهی که نتونستم معنیشو بفهمم بهم زل زدو گفت:

کار خوبی میکنی! این عالیه! کمتر کسی پیدا میشه مثل تو خودشو فدای بقیه کنه!
موفق باشی!

ناباور وحیران نگاهش کردم!!! چرا مخالفت نکرد؟ مگه این همون کارنی نیست که تهدیدم کرد به شروین فکر نکنم؟ دیدی دایانای احمق؟ دیدی واسش مهم نیستی فقط روی ابافی میکردی؟ توفقط یه دوست اجتماعی بیشتر نیستی!

همین وبس.. اینو بفهم دایانا بفهم!

ناباور پرسیدم_ واقعا؟

کارن نگاهشو ازم دزدید وگفت: اوهوم! میدونی چقدر با این کارت ثواب میبری؟؟ تصمیمتو به همه گفتی؟

_فقط به مامان وبابام...

کارن_ بین من یه بهونه جور میکنم که بیای بیرون...

الان برو تو..

بعدا راجع بهش حرف میزنیم! ممکنه کسی ببینه! از پنجره دور شد و برگشت سمت ماشینش
وهمزمان گفت:

فعلا خداحافظ..

کنار پنجره خشکم زد.. این چرا اینجوری کرد.. یعنی واسش مهم نبود؟ جدی جدی بیخیال بود؟ پس دل من چی میشه؟ رفت؟؟؟ خب... خب چرا اومد؟ دوستم نداشت؟ نفهمی د دوستش دارم؟

به همین سادگی گذشت؟ هه! دختره احمق معلومه که میگذره مگه چیزی بینتون بوده که نگذره.؟

به جای خالی ماشینش نگاه کردم! اشک هام تند وبی وقف ه گونمو خیس میکردن!! برگشتم تواتاق وروی تختم! چه سرنوشت تلخی...

باخودم زمزمه کردم: این همه خیال بافی ارزششو داشت؟ ببین! توموندی وقلبی که دیگه توی سینه ات نیست!

دستمو روی قلبم مشت کردم! لعنت به دل سنگت کارن..

لعنت...

کارن:

مریم_ پسرم نمیخوای جواب تلفنتو بدی؟ خودشو کشت اینقدر زنگ خور د..

تلفنم؟ کی روشنش کردم؟ مگه خاموش نبود؟ یعنی تموم طاقتم ۰ امروز بود؟

مثل دیونه ها باخودم حرف میزدم! بعداز اخرین باری که ه بادایانا حرف زدم گوشیمو

خاموش کردم.. بعدازاون تصمیم گرفتم تکلیف دلمو باخودم روشن کنم!

من توشرايطی نبودم که عشقو توی زندگيم راه بدم! وقت ی پدر خودم تهدیدم میکنه
 چطور میتونم درمقابل این همه دشمن جانشو نجات بدم؟؟

باید ازش دوری میکردم! باید بره دنبال زندگیش.. دخت ر هرخری که هست بزار
 باشه.. معصوم تر از این حرفاس ت قربونی دست منو دشمنای من بشه!

۰ روز گذشت و هر دفعه جون کندنم که شمارشونگیرم...

جون کندم ولی باید صبوری میکردم.. از مادرم عزیزتر که نیست! مادرمو فراموش نکردم اما
 به نبودش عادت کردم..

شاید هیچوقت نتونم اون چشمای معصومو فراموش کنم اما... باید برگردم به همون
 کارنی که بودم!!!

سعی کردم خودمو سرگرم کنم.. از صبح خودمو سرگرم کارخونه ونمایشگاه میکردم
 تا شب.. شباموهم پرمیکردم اما خدا شاهده که هر دفعه میخواستم ب ه
 کسی نزدیک شم تصویر چشمای دایانا توی ذهنم تداعی میشد وبابداخلاقی نصف
 شب بیرونشون میکردم...

۵روز گذشت وبعده ۵روز دیگه حوصله کارهم نداشتم وموندم توخونه..

روی کاناپه دراز کشیده بودم ودودسیگارو بابی رحمی وارد ریه هام میکردم که یه
 نفر کلیدو به در انداخت..

توی اون لحظه اوج خواستن و آرزوم این بود که دایانا پش ت در باشه.. دلش واسم تنگ شده باشه.. اما.. زهی خیال باطل.. بجز مریم کسی کلید خونه ی منو نداشت.. مری م بود.. وقتی منو توی اون حال خراب دی د گریه کنان از جا بلندم کرد و به زور فرستادم حموم!!! از اون شب به بعد هر کاری کردم که برگرده خونه اما گوشش بدهکار نبود و تنهام نداشت..

یه شب دلم هوای باریدن و گله داشت با مریم رفتیم پی ش مادرم و نمیدونم چی شد که سفره ی دلمو پیش مریم باز کردم هرچی که بود و نبود و واسش تعریف کردم.. ماجرای انتقامم.. خراب کردن و کارهای مجتبی.. نقشه رسوا کردن دخترش و بدنامی به بار آوردن.. حسادتام نسبت به کارهای دایانا.. نوع لباس پوشیدن و یا حتی بیرون رفتنش.. همه چی رو تعریف کردم..

عاشق شدن مهران و انتقام شیرین.. بیخیال شدن مجتبی و کنار کشیدنم.. هرچی که بو د...

به ظاهر پیش مادرم اعتراف می کردم اما مریم تنها کسی بود که بدون حتی یک کلمه حرف سراپا گوش شده بود و اسه دردودل های من... خوبیش به این بود بعد از اتمام حرفم نصیحتم نکر د.. سر کوفت نزد.. سکوت کرد.. و این واسه کارن یعنی آرامش..

امروز صبح که از خواب بیدار شدم دلم هوای دیوونه بازی های دایانا رو کرده بود.. حس میکردم بعد از اعترافم سب ک شدم.. دلم بدجوری هوای چشمای شیطان و بیچگانه حرف زدن های دایانارو کرده بو د..

اما اون تنها کسی که یادش نیست کارن بیچاره اس...
توی این ۰ روز نه به دیدنم اومده بود و نه زنگ زده بو د..
به خودم نهیب زدم.. از کجا زنگ بزنه وقتی خاموشی؟ بخدا که این روزها عشق دیوونه ام
کرده وزده به کله ام!

نمیدونم چی شد که صبح گوشیمو روشن کردم و منتظر زنگش بودم اما.. نه! انگاری
همین مدت کافی بود که فراموش کنه کارنی هم هست..
باصدای مریم به خودم اومدم...

مریم_پسرم نمیخوای جواب تلفنتو بدی؟ خودشو کشت اینقدر زنگ خور د...
سریع خودمو جمع کردم و به شماره نگاه کرد م..
"مجتبی"

به ساعت نگاه کردم .. ۱۰ شب بود.. این ساعت از شب چ ی ازم میخواست..
تعلل رو کنار گذاشتم میخواستم جواب بدم که قطع ش د.. وقتی به میس کال ها نگاه کردم
نگران شدم..

چی باعث شده بود ۹ بار پشت سرهم بهم زنگ بزنه؟؟؟ سریع شماره رو گرفتم و کنار
گوشم گذاشتم!

_الو؟

مجتبی_ الو پسرتو کجایی؟ دوساعته دارم بهت زنگ میزن م!

ازش خوشم نیامد.. نه بخاطر کینه ای که ازش دارم!

بخاطر بیخیالی که نسبت به دایانا داشت...

هیچ دلم نمیخواست باهام صمیمی صحبت کنه!

اخممو توهم کشیدم و گفتم: لابد کار داشتتم..

مجتبی_ کارن؟ میتونی تاخونه ی من بیای؟ یه کاری دارم که باید حتما رودر رو باهات حرف بزنم!

تو دلم گفتم بالاخره فهمید من گندزدم به زندگیش و میخواد سرمو زیر آب کنه!

_چه کاری؟ پشت تلفن هم میشنوم!

مجتبی باناراحتی که توی صداش موج میزد گفت:

_راجع به دخترمه! میخوام واسم یه کاری کنی...

سریع از جام بلندشدم! ترسیدم! نکنه چیزیش شده باشه..

_اتفاقی افتاده؟

مجتبی_ نه اصلا.. گفتم که میخوام واسم یه کاری کنی..

میای؟

کارش راجع به دایانا.. نمیتونستم نه بگم! داشتم از

کنجکاو میمردم!

_میام!

مجتبی_ پس منتظرم!!

بدون خداحافظی و فرصت دادن به ادامه ی حرفش گوشی رو قطع کردم و رفتم که آماده بشم..

حتی اگه قصد جونمم کرده باشه خوب راهی رو پیش گرفته.. محاله حتی به دروغ هم شده حرف دایانا درمیون باشه و من نر م...!!...

نیم ساعت بعد جلوی خونشون پارک کردم و به مجتبی ی زنگ زد! انتظار داشتم بگه بیا تو اما خودش اومد بیرون و نشست توی ماشین...

_سلام..

مجتبی_سلام.. مرسی که اومدی..

_چی میخواستی؟

مجتبی_ من میدونم دایانا باتو شمال بوده!!!

واسم مهم نبود که بفهمه چون ازش نمیترسیدم اما دلشوره ی بدی توی دلم نشست و نگران دایانا شدم... اگه بگم زبون م بند نیومده بود دروغ گفتم چون به معنای واقعی کلمه قفل کردم!!!

نمیدونستم چی بگم که بر علیه اون دختر نباشه.. نمیدونست م چی باید بگم که به در دسر نندازمش!!

_من... من...

مجتبی_اینم میدونم چیزی بینتون نیست!!!

اصلاً نمیفهمیدم چی داره میگه!! نمیدونم منظورش از این حرفا چیه؟ باخودم فکر کردم نکنه میخواد به دستی بزنه و دودستی تحویل بگیره.. تصمیم گرفتم سکوت کنم و چیزی نگم...

_متوجه نمیشم!!

مجتبی_ دیونه شده.. داره باجونش بازی میکنه! نمیفهمه داره باجون منم بازی میکنه.. رسماً زده به کله اش..

باگیجی گفتم: من واقعا متوجه نمیشم!!

مجتبی_ بی غیرتیه میدونم! اصلاً من اخربی غیرتاًم..

بزار همه بگن مجتبی بی رگ وریشه اس.. من حاضر م ای ن خفتو تحمل کنم اما نابودی بچه موبین م!

باکلافگی و صدایی که بی اراده بالا رفته بود گفتم: نمیفهمم چی میگه!!

من علم غیب ندارم بدونم چی توی زندگی شخصی شم گذشته! میشه واضح تر حرف بزنی???

مجتبی_ میخوام به مدت ۲ هفته دایانارو از اینجا دور کنی!

هنگ کردم چی میگن?? باحرفی که مجتبی زد نزدی ک بود شاخ دربیارم!!

این چی داره میگه؟

_چییبیی؟

مجتبی_ به چیزایی هست که هم من خوب میدونم وهم تو!!

شاید به روزی به رازو که به بزرگی تمومه عمرمه رو فاش کنم اما... الان فقط میخوام دخترمو از آتش بزرگی که داره واسه خودش درست میکنه نجات بدم...

راهشم اینه که به مدت از این خونه و آدم هاش دور بشه...

پوزخند تلخی زد و سیگاری روشن کرد...

وادامه داد: خیلی مسخره اس اما الان تو شرایطی هستم که باید به دشمنم اعتماد کنم راه دیگه ای ندارم...

دخترم کارخونه یا اموالم نیست که بهش لطمه بزنی...

دودسیگاری تو هوا فرستادو به دودش خیره شد وادامه داد:

میدونم که نمیزنی... این یکی رو مطمئنم...

_از کجا اینقدر مطمئنی؟؟؟

مجتبی بهم نگاهی انداخت و گفت: به چیزی هست که میدونم مانع این کار میشه... شاید به روز توهم فهمیدی...

پوزخندی گوشه لبم نشست...

_من کلا توو شخصیتتو نمیفهمم!

مجتبی_ اگه غیر از این بود مجتبی نبودم!

کلافه از این همه مرموز حرف زدن چنگی به موهام زدم!

دلم میخواست پیاده اش کنم و تا میخوره بزمن ش!

اما پای دایانا در میون بود.. من دختر این شیطانو دوست داشتم..

لابد جون دایانا تو خطر ه که به من رو آورده...

اما این مار هفت خط چطور فهمیده بود دایانا بامن بوده و چطور اینقدر باطمینان از

حمایتم نسبت به دایانا حرف میزد؟؟؟

مجتبی سکوتمو که دید در ماشینو باز کرد و گفت: من دیگه میرم! شب بخیر!

حوصله پرسیدن سوال هایی که میدونستم جوابی ندارنو نداشتم!

ماشینو روشن کردم و خواستم حرکت کنم که گوشیم زد...

دایانا بو...

خدایا!! چه خبره امشب.. توی این مدت که من نبودم چی شده بو...

دلم واسه شنیدن صدای پر میکشی...

اونقدری که بعد از حرف زدن باهاش دلم آروم نگرفت و رفتم پشت پنجره

اتاقش و دیدمش...

اما چه دیدنی؟؟

من نبودم چی به روز این دختر اومده بود؟؟؟

یه کم دیگه مونده بود برم و از تو خونه بکشمش بیرون...

دلم میخواست پنجره رو بالا برم و محکم توی بغلم بگیرمش...

اما وقتی اشکها و ترسشو دیدم سعی کردم آروم ازش اعتراف بگیرم که ای کاش

نمیگرفت م....

دنیا جلوی چشمم سیاه شد... خون توی رگم منجمد شده بود.. بخدا که نای ایستادن هم نداشتم.. گلوم مثل کویری که سالهاست رنگ بارون ندیده خشک ش ...

دایانا میخواست ازدواج کنه؟؟؟ یعنی واقعا عاشق اون پسره بود؟ یعنی دروغ نبوده؟؟ جمله های بعدی دایانا سست و بی اراده ترم میکر د..

اینکه یاشاری وجود نداشته اینکه میخواد خودشو قربون ی جون داییش کنه!! دستم مشت شد... خدایا کمکم کن نزن م داغونش کنم! بهم اراده ی کنترل کردنو بده قبل ازاینه دندوناشو توی حلقش نریخت م...

آره باید آرام باشم... نباید بفهمه عصبی شدم.. اگه مخالفتم و ببینه ممکنه خودشو ازم پنهون کنه و دستم بهش نرسه... آره کارن آرام باش...

موافقتمو اعلام کردم وسی می کردم عصبانیتمو پنهون کنم.. تودلم گفتم بعدا به حسابش میرسم.. یه جور ی که یادش بره جلوی کارن حتی اسمی از جنس مذکر ببره...

دایانا:

داشتم با آهنگ غمگینی که با کامپیوتر پخش میشد گریه میکردم وتوی دفتر خاطراتم گله هامو مینوشت م...

از طرفی غم نگاه دایی رضا داره نابودم میکنه!! از طرف ی هم اشک های مادرم...

باخودم فکرمیکنم اگه منم برادر داشتم.. اگه یه روز بفهم م توی همین روزا داره میمیره چی به سرم میاد؟؟؟ خدایا.. حتی با فکر کردن بهش هم راه گلوم بسته میشه!!

امشب آگه کارن بهم میگفت نکن بخدا قیدشو می‌زدم اما...

خدا لعنت کنه قلب سنگشو.. تصمیمو گرفتم! باشروین ازدواج میکنم! حتی آگه بدون

اجازه باباهم باشه ازدواج میکنم!

قطره‌های اشکم تندتند دفترمو خیس میکنه د..

دلم واسه خودم می‌سوزه.. خیلی سخته قبول کنی باکس ی ازدواج کنی که حتی از دیدن

قیافه اش متنفری و فراری...

سرمو توی بالشتم گذاشته بودم و به شدت گریه میکردم که صدای و بی‌بره گوشم روی

پاتختی بلندش د..

به ساعت نگاه کردم .. اونیم شب..

کارن بود.. مرتیکه آشغال.. دیگه ازش متنفرم ردتماس زد م و گوش‌ی رو گذاشتم سر جاش..

چندثانیه بعد دوباره زنگ زد..

این چی از جونم می‌خواه؟ این همه عذابم میده بس نیست؟ می‌خواستم دوباره ردتماس

بزنم که یه فکری به سرم زد.. باتموم سخت بودنش باید یه کاری کنم دیگه بهم زنگ

زن ه و از زندگیم گورشو گم کنه... جواب دادم!

_بله؟

کارن با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: دایانا...

وا؟ چرا اینجوری حرف می‌زنه؟

_بله کارن؟

کارن باصدایی که انگار داره درد میکشه گفت: کمکم کن..

سیخ تو جام نشستم! قلبم شروع کرد به تند تپیدن!

_کارن؟ چی شده؟

کارن_ تصادف کردم.. کم.. ک.. م ک ن!

یا امام حسین.. یا حضرت عباس.. بی هوا بلندشدم و دنبال ماتنوم گشتم...

_چییییی؟ کجا؟ الان کجایی؟ حالت خوبه کارن؟ توروخدا حرف بزن.. چرا بریده بریده

حرف میزنی؟؟؟؟ کارن_ بیا.. چن.. د.. خی یا بون بالا ترم!

_میام.. میام کارن فقط اینجوری حرف نزن توروخدا تحمل کن.. جون دایانا تحمل کن..

الان میام.. فقط بگو کدوم خیابون.. الان آمبولانس میگیرم!

کارن_ نه نه! امبولانس توراها! فقط تویی..

یه لحظه حس کردم صداش یه دفعه خوب شد و بعد دوباره بریده بریده شد..

ترس تموم وجودمو گرفته بود. اینقدر دست پاچه بودم که ه کمد لباس هامو پیدا

نمیکردم.. قلبم به شدت توسینه بی قرار میگرد..

_باشه آدرس بگو! خودم میام..

کارن_ خی خیا بو.. ن.....

_باشه باشه تحمل کن خوب؟ توروخدا تحمل کن.. دارم میام..

گوشیو قطع کردم و مستاصل توی اتاق نگاهی انداختم!

چشمم به کمد افتاد و اولین چیزی که دستم اومدو پوشیدم..

حالا چطوری از خونه برم بیرون؟؟؟ این وقت شب بابامحاله اجازه بده برم..
محاله..

چشمم به پنجره افتاد! زیاد بلندنبود میتونم بپریم!! آره میتونم!

اما این ساعت از شب.. بدون ماشین...

سریع به آژانس زنگ زدم و گفتم بیاد کوچه پشتی...

در اتاقم دوباره قفل کردم و لامپو خاموش کردم و آهسته از پنجره پریدم پایین!!

بادرد وحشتناکی که توی مچ پام پچید دلم ضعف رفت...

آیییی... پاهایم... شالمو جلوی دهنم گرفتم وجیغ خفه ای کشیدم!

نمیتونستم راه برم.. پام شکسته... میدونم شکسته...

همونجوری پخش زمین بودم که آژانس اوم د...

یادکارن افتادم.. اون به من احتیاج داره.. باید برم..

باجون کندن از جام بلندشدمو خودمو انداختم توماشین..

_برید به خیابون....

راننده_ چشم!

از درد تند تند اشک میریختم.. راننده تو آینه باتعجب نگاه م میکر د..

مهم نبود.. به درک.. الان فقط کارن واسم مهم بو د..

شماره کارنو گرفتم وکنار گوشم گذاشتم..

بعداز چندتا بوق طولانی جواب دا د:

کارن باهمون صدای دردالود.. الو..

کارن؟ من دارم میام.. تو راهم.. حالت خوبه مگه نه؟ کارن خوب نیستم زود بیا..

_دارم میام عزیزم دارم میام...

کارن_ چرا گریه میکنی؟

_هیچی گریه نمیکنم.. دودقیقه دیگه میرسم..

به خیابون اصلی که رسیدم پیاده شدم.. نیمخواستم راننده کارنو ببینه.. به آژانسی زنگ

زده بودم که بابامو میشناختن...

ماشین کارنو چند قدم پایین تردیدم اما سالم بو د...

نکنه ماشین خودکارن زده؟ وای نه!

باین فکر با اون پای داغونم سرعتمو بیشتر کردم وسعی کردم به درد طاقت فرسای

پام توجه نکنم!

بهش رسیدم! سرشو به صندلی تکیه داده بودو چشماشو بسته بو د!

ترسیدم نکنه بیهوش باشه تقه ای به شیشه زدم که کارن کاملاً هوشیار دروباز کردو

پیاده ش د!

بادیدن حال خوبش باچشم های گرد نگاهش کردم!

این که از منم بهتره!

_تو.. تو که حالت خوبه!!

کارن_ اره حالم خوبه! مجبور شدم بهت دروغ بگم که بیا ی!

اما... اما چرا؟ چرا دروغ گفتی؟ کارن بیا توماشین
 حرف میزنیم!

با دوتادستم محکم به سینه اش کوبیدم وهولش دادم!

_دیوووووانه! داشتم سخته میکردم! واسه چییییی دروغ گفتی؟؟؟؟؟

میدونی چطوری اووووومدم؟؟؟ میدونی از کجا

اوووومدددممم؟؟؟؟؟

کارن جلوی دهنمو گرفت وگفت: هییییس! توخیابونیم!

زشته.. بیا توماشین حرف میزنیم!

بازور دستشو جلو دهنم برداشتم وگفتم: پسره ی روان پریش! من بخاطر دروغ بچه گانه

تو از پنجره پریدم پایین! فکر کنم پام شکسته.. حالیه؟ شکسسسته!

کارن سریع مسیر نگاهشو به سمت پاهام عوض کردونشست زمین!

کارن_ کدوم پاته؟ بینم! چیکار کردی باخودت!

دستشو که داشت سمت پام میرفتو محکم پس زدم وگفت م:

لازم نکرده!

کارن بااخم ترسناکی بهم توپید_ داری عصییم میکنی... من از کجابدونم روانی هستی

وازیپنجره میپری؟؟ گفتم مجبو ر بودم!!

اشکمو بانفرت محکم پاک کردم وگفتم: چه اجباری هان؟ چه اجباری؟

کارن_ اگه مثل بچه آدم بشینی توماشین بهت میگم!

_همینجا حرفتو بزن!

کارن_اول میذارى پاتو نگاه کنم وبعدهش حرف میزنم!

_نمیزارم مگه دکتری؟؟؟

کارن باتحکم اسممو صدازد_ دایانا!!! عصییم نکن...

دستشو سمت پای شکسته ام برد واروم پاچه شلوارمو بالا کشی د!

کارن_ورم نداره.. لابد ضرب دیده.. اگه زیاد درد میکنه ببرمت دکتر..

_نمیخوام کارن! حرفتو بزن میخوام برم!

کارن ازجاش بلند شد وخیلی جدی گفت: برو بشین توماشین!

_نمیرم!

کارن_الان میخوای بامن لجبازی کنی؟ خب چی به ت میرسه؟ گیرم که لج کردی

ومنم به زور انداختمت توماشین! خب؟ بعدش چی؟؟

_چی بهم میرسه؟ چی به توریسید اونجوری شکه ام کن ی ودروغ به اون بزرگی

روبگی؟ داشتم سخته میکردم ازترس!!

کارن_چراداشتی سخته میکردی؟ مگه بود ونبودمن واست فرقی میکنه؟ عصبی بودم

ازدستش!

_نه! فرق نمیکنه! اما حس کردم به کمک احتیاج داری!

کارن پوزخند تلخی زدوگفت: برو بشین!

فایده نداشت!

اگه تاخود صبحم منتظر میشدم حرف نمیزد!

لنگان لنگان ماشینو دور زدم و خودمو انداختم روی صندلی...

کارنم سوار شد و گفت: خیلی درد میکنه؟ میخوای بری م دکتر؟؟

چشممو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم!

_حرف تو بزن!

قفل مرکزی رو زد و ماشینو روشن کرد!

کارن_ کاری نداشتم!

چشممو باز کردم و بهش نگاه کردم!

_پس چرا منو کشوندی اینجا؟

کارن دستگاه پخشو روشن کرد و گفت: چون باید بامن بیای...

گیج پرسیدم_ کجا؟ کارن_ بعدا

میفهمی!!

ترسیدم! خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چی میگی؟ داری منو کجا میبری؟؟

.....

باجواب ندادن کارن ترسم هزار برابر شد!

کارن باتوام؟ گفتم کجا میری؟ کارن گفتم که

بعدا میفهمی!

_نگهداررررر... پیاده میشم!!!! گفتم نگهداررررررررررر!

هرچقدر جیغ می‌زدم فایده نداشت.. کارن بدون هیچ توجه ی داشت رانندگیشو میکرد!!
داشتم از شدت ترس جون میدادم!

_کارن تو رو خدا منو بر گردون! غلط کردم اومدم! داری منو میترسونی!!

کارن_ از چی میترسی؟ از من؟

_آره کارن ازت میترسم! تو رو خدا منو بر گردون داری کجا میری؟

به خیابونی که داشت از شهر خارج میشد نگاه کردم ترس م بیشتر شد و به لکنت افتادم!

کارن_ نترس! میریم یه جای خوب! یه جایی که دست هیچ خری بهت نرسه!

سعی کردم بامهربونی پیش برم! سعی کردم بازبون خوش باهش حرف بزنم!

_اخره... چ.. چرا؟ چیکار کردم؟

کارن_ چیکار کردی آره؟ یه دفعه نعره کشید_ بگو چیکار نکرددددم!

باجیغ بلندی که کارن کشید مغزم سوت کشی د!

باترس اب گلومو قورت دادم و خودمو چسبوندم به در...

_من.. من کاری...

کارن_ میخواستی ازدواج کنی آره؟؟؟؟ باکی؟ هان؟ باکییییی؟

بالکنت گفتم: مگه خودت... خودت نگفتی بکنم...

کارن نعره ی بلندتری کشید_ مگه نگفتم حتی اگه بشنوم ب ه اون مرتیکه فکر بکنی وای

بحالته؟؟؟ گفتم یا نگفتم؟؟؟؟ _ نمیفهمم... چرا خبر ازدواجم اینقدر پریشونت کرده؟؟؟

کارن به حالت چندش و عصبی تراز قبل گفت: تو کی هستی که پریشونت بشم؟؟؟
هاااان؟ کی هستی؟؟؟

_اگه نیستی واسه چی منو دزدیدی؟ هاااااان؟

کارن_ خفه شو قبل از اینکه دستم روت بلندبشه خودت خفه خون بگیر!!

_واسه چی بزنی؟ مگه من برده ی توام؟ به توجه ک ه میخوام ازدواج کنم یانکنم
؟ هاااان؟

کارن میون دندون های کلید شده گفت: بگو.. فقط یکبار دیگه کلمه ازدواجو بیار
تاندونات تودهننت خورد بشه..

بگو...

ترسیدم! ساعت ۳ نصف شب توخیابون باهاش تنها بودم..

اونقدری عصبی بود که بزنه داغونم کنه!

_کارن تروخدا منوبرگردون! من نمیتونم باهات پیام! اگ ه بفهمن نیستم بیچاره میشم! من

نگرانت شدم اینه جوابم؟؟ کارن درحالی که سرعت ماشینو به ۲۰۰ رسونده بودو

باعصبانیت به روبه رو خیره بودگفت: اینقدر کرم سر پس ر مردم ریختی که حاضرین واسه

رسیدن به تو باجون یه جوون بازی کنن!!

دلم ازحرفش شکست... اینقدر غبار حرف سردش روی دلم سنگین بودکه راه نفسم بسته

شد... من کرم ریختم؟؟ منی ک ه روهم رفته ۰ اباراون شروین بی شرفو ندیدم؟؟؟ باغ

ض گفت م:

من؟ کارن من کرم ریختم؟ تو اینجوری منو شناختی؟ کدوم دفعه حرکتی کردم که به چشمت کرم اومده؟ کارن نگفتم واسه من ریختی!!

_واسه هرکی که باشه... دلمو شکستی کارن!! حالا که اینجوری شد من باهش ازدواج میکنم! زمین و آسمون...

ماه خورشید.. ابرو بارون هم دست تو دست هم بدن نمیتونن جلومو بگیرن...

حرفم تموم نشده بود که مشت دستی محکمی توی دهنم زده شد و همزمان نعره کشید:
تو که میخوررررری!!

دستم روی دهنم گذاشتم!! خفه خون گرفته بودم!!

ضربه ی دست کارن انگاری به سکوتی عمیق دعوت کرده بود...

عجب شب دردناکی بود... دایانا امشب فقط دردمیکشه و بس...

امشب چقدر کتک خوردم! اون از سیلی بابا و اینم از عشق م!

هه! عشق؟ اون دیگه توی دل من جایی نداره.. هرگز..

بعد از تودهنی که خوردم انگار حتی نفس کشیدن هم یاد م رفته بود...

یه جوری سکوت کرده بودم انگار همه ی دنیارو سکوت برداشته بود...

فقط دستمو روی لب زخمیم گذاشتم و لال شدم...

نمیدونم چقدر از سکوت مون گذشته بود که هوا داشت روشن میشد و من حتی رغبت

نمیکردم تا بلوهای جاده رو بخونم و بدونم مسیر لعنتی کارن کجاست...

کارن بعد از به مدت انگار اروم شده بود از سکوت استفاده کرد و گفت: به چند نفر از وکیل های کله گنده سپردم پرونده داییتو دست بگیرن.. اگه از اولم به من میسپردی و عشق فداکاری به سرت نمیزد خودم درستش میکردم..

اینقدر بچه و احمقی نمیگی چی به سرم میارن اگه ازدواج کنم! فکر کردی آسونه؟ میدونی ازدواج یعنی چی؟ اینقدر ر و است بی ارزشه که مهم نیست شوهرت کی باشه و باک ی میخوابی؟؟ آره دایانا؟ اینقدر احمقی؟ دوباره تن صداش اوج گرفته بو د!

کارن_ من به جای تو روانی شدم! مغز من بجای اون کله ی پوکت میخواد منفجر بشه!! زیر لب زمزمه کردم_ زندگی خصوصی من به تو ربط ی نداره!

کارن پوزخندی زد و گفت: تو همه چیت به من ربط داره... حتی نفس کشیدنت...

دوباره زمزمه وار گفتم: تو کی هستی؟ باچه سمتی خودتو همه کاره من می دونی؟؟ کارن_ همون! بچه ای.. اگه نبود میفهمیدی... به دیوار میگفتم میفهمید! بخدا میفهمید اما تو... آهی از سر حسرت کشید و ادامه داد: خیلی بچه ای.. کاش بزرگ بودی...

آهسته گفتم: حالم ازت میخوره... این یکی رو خیلی خوب میفهمم!!

کارن دستشو دراز کرد سمتم که ترسیدم و صورتمو دور کردم...

فکر کردم بازم میخواد بزنه اما دستمو گرفت تو دستش...

باگیچی به کارش نگاه کردم!! وگفت: معذرت میخوام...

واین کار، کارن باعث شده دوباره بغض بشکنه و بیصدا اشک بریزم!
کارن:

باهر نقشه و حيله ای که بود دایانا رو از خونه بیرون کشیدم و باخودم بردم اصفهان!
بهرام توی یه روستا نزدیک اصفهان به نام آبیانه یه خون ه داشت و گفت الان بهترین فصل
واسه رفتن به اونجاست...

اولش قصد داشتم دایانا رو باخودم ببرم شمال اما وقتی ب ه بهرام زنگ زدم و کلید
نمایشگاه و سفارش چندتا کاروبه ش دادم

پیشنهادی بهم داد و تصمیمو عوض کرد و راهی اصفهان شدم..

اینقدر از دست دایانا عصبی بودم که دلم میخواست اینقدر ر بزنمش که بمیره!
وقتی گفتم تصادف کردم اینقدر ناراحت و دست پاچه شد ک ه دیگه مطمئن شدم دوستم
داره..

اینقدر گریه کرده بود که دلم واسش سوخت.. مچ پاش بخاطر من آسیب دیده بود
واین عذابم میداد..

توی مسیر اینقدر التماس کرد برش گردونم که کلافه شده بوم... وقتی گفت بااون یارو
ازدواج میکنم و کسی نمیتون ه جلومو بگیره اینقدر عصبی شدم و جنون گرفتم که کنتر ل
از دستم خارج شدو محکم کوبیدم تودهنش...

فکر میکردم الانه که شروع کنه به لج بازی اما سکوت کرد.. انگاری
توی بهت بو د...

اینقدر سکوتش طولانی شد که دلم و اشش سوخت و از کار ی که کردم پشیمان شدم!
دو ساعت از سکوت دایانا گذشته بود که ترسیدم از ناراحتی دق کنه!!

عذاب وجدان به سراغم اومده بود.. دلم میخواست ی ه جوری ازش دلجویی کنم.. سعی کردم از داییش شروع کن م و بعدشم دلیل ناراحتیم...

یه جوری حرف زد م که توی حرفام متوجه بشه دوستش دارم اما انگار توی دنیای خودش سیر میکر د..

یه ثانیه برگشتم به صورتش نگاه کردم.. از خودم

متنفر شدم.. لب پابینش ورم کرده و ترک خورده بو د..

روی گونه اش حاله ی پشتنگی از کبودی بود.. یادم اوم د از دست مجتبی هم کتک خورده بو د...

وقتی حالم ازت میخوره بند دلمو پاره کردن اما میدونستم بخاطر چی ازم متنفر شده.. اینقدر حس خواستن توی وجودم فوران کرده بود که!!

دستشو گرفتم دستای ظریف سفیدش مثل یه تیکه یخ بو د..

جلوی اون حماقتی که کردم غرور معنی نداشت.. م ن معذرت خواهی کردم اون اشک ریخت..

دایانا:

الان ۲ روزه از اومدنمون به این خونه ی کاهگلی میگذره و من اینقدر استرس دارم که قشنگی و باصفایی خونه رو نمیتونم ببین م!!

توی یه روستای عجیب و غریب بودیم که قدیمی و تاریخی بودن ازش میبارید.. اول به زور وادارم کرد بریم دکت ر و عکس از پام انداختن.. فقط یه ترک خیلی جزیی بودو نیازی به آتل و گچ نبود... فقط باباندکشی بستن.. همی ن وبس!!

کارن از اون شب به بعد مهربون شده وهرچقدر م پرخاشگرو بی ادبی میکنم که منو بگردونه فایده نداره... خدایا الان همه فکر میکنن من ازخونه فرار کردم.. دایی رضا چی میشد؟ حال خراب مادرم چی؟؟؟

خدالعنتت کنه کارن.. باطری لعنتی گوشیم خراب بود و خاموش شده بود و من نمیتونستم به خونمون زنگ بزنم..

داشتم بااسترس طول و عرض خونه رو بااون پای چلاق م قدم میزدم که کارن اوم د.. مثل اینکه رفته بود خرید.. توی این ۲روز آشپزی نکردم و حتی یک لقمه نون هم نخوردم بلکه دلش به رحم بیاد وبر م گردونه اما.. زهی خیال باطل...

انگاری جدی جدی منو دزدیده و من گروگانش م!!

کارن بی توجه من که دست به پشت به حرکاتش نگاه میکردم داشت خریداشو تویخچال جا میدا د...

کارن درحالی که منومخاطب قرار داده بود اما نگاهش توی یخچال بود گفت: اونجوری منو نگاه کن فایده ای نداره.. نه برمیگردی ونه به خواستت میرسی...

عصبی گفتم: یه سوال بپرسم مردونه جواب میدی؟؟؟؟ کارن_سوال های مسخره نپرس تاجواب بدم!!

...واسه چی منو آوردی اینجا؟ چرا میخوای مانع کارم بشی؟؟؟

منتظر جواب شدم اما هرچقدر منتظر بودم فایده ای نداشت.. سکوت کرده بو

...د

...باتوبودما!!!! سوال من جواب نداره؟ کارن..... بازم

سکوت جوابم بو د...

صدامو انداختم روی سرم و گفتم: من ازت جواب میخووووام! گفتم مردونه

جواب بده!! مردباش...

کارن در یخچالو محکم بست اومد سمتم و تو صورتم توپی د:

یه جور دیگه میتونم مردونگیمو ثابت کنم! ای نقدر روی ای ن کلمه سماجت میکنی..

نظرت چیه امتحانش کنی؟ ها!!!!؟ باترس عقب عقب میرفتم و کارن حتی فاصله های چن

د سانتی هم پرمیکر د...

...من... من ازت جواب میخواستم..

کارن... گفتم سوال های مسخره ات جواب ندارن!!

اینجایی چون کارت اشتباهه!

...کارن دایی من جوونه! چطور میتونی اینقدر بیخیال باشی در صورتی که توی همین روزا

قراره یه نفر به جرمی که ه اگه هر مرد دیگه ای هم بود مرتکب میشد اعدام بشه...

کارن... تاوان جرائم دیگرانو منو تو باید پس بدیم؟؟؟ میشه خفه شی؟ میشه رواعصابم

نباشی؟ دیگه نمیخوام راجع بهش چیزی بشنوم... دایانا این موضوع همینجا تمومه!

_الان خانوادم فکر میکنن فرار کردم! مطمئنم الان تموم کلانتری هارو گشتن! داره
آبروم میره کارن!!

کارن_ به درک

حرف زدن باکارن فایده ای نداشت.. مرغش یه پاداره وکاری هم ازدست من
برنمیا د...

جواب هیچکدوم ازسوال هامو نمیداد فقط بهم اطمینان داد که تموم تلاششو واسه مامانم
میکنه..

توی اتاق روبه روی آینه ای نشسته بودم باسلیقه ای سنت ی تزئین شده بو د..

به خودم نگاه کردم.. لباس های کارن تنم بو د...

پوستم ازهمیشه سفیدتر ورنگ پریده تر بو د..

موهام ساده ودم اسبی.. چشمام بی روح ومتورم.. زیرچشم سمت راست یه حاله ی

زردخیلی پشتنگ از کبودی مونده بو د..

دستم روی لبم کشیدم.. گوشه ی سمت چپ لبم زخم شده بو د..

یه شبه داغون شدم.. بجای ثواب کردن کباب شدم... یعن ی کبابم کردن!!

بابامو که میگم بابام بوده اما کارن...

اگه اعتراف میکرد شاید الان همه چی فرق میکردومیگفت م ازسرعشق بوده.. اماحالا...

این کاراشو باید به چی تعبی ر کنم؟

بادیدن تصویر کارن توی آینه یک متر پریدم توهوا...

_کارن اومد نزدیک وازپشت سر روی صندلی خم شد کنا ر گوشم گفت: بشکنه دستم...
 بابهت نگاهش کردم.. خدایا بهش بگو اعتراف کنه.. ب ه دلش بنداز همین الان اعتراف
 کنه دوستم داره.. قول مید م قید همه ی دنیارو بزnm..

بی هواگفتم: خدانکنه..

کارن آروم تر از قبل گفت: نزار بیشتر از این داغون بشم.. بی ا غذاتو بخور..

میخواستم یه باردیگه شانسمو امتحان کنم.. شاید دلش به رحم بیا د...

_کارن؟ تورو خدا...

کارن اخماشو توهم کشید و ایستا د...

حرفمو قطع کرد وقاطع ومحکم گفت: هیچی نمیخواوم بشنوم! هیچ ی...

باناامیدی چشممو بستم و سرمو روی میز توالت گذاشتم..

کارن_پاشو غذا سردمیشه..

_برو کارن... اشتها ندارم...

دروغ میگفتم مثل سگگگگ!!

اینقدر ضعف داشتم که نزدیک بود بیهوش بشم اما به روی خودم نیاوردم..

چندثانیه توی سکوت گذشت که یه دفعه نفهمیدم چی ش د توی همون حالت از صندلی

کنده شدم وخودمو توهوا دیدم!!

کارن بلندم کرده بود..من پَر وزنم یا کارن زورش زیاده؟؟ _چیکارررمیکنی؟؟ ععع؟

کارن_ عادت کردی بازور بهت یه چیزی رو تحمی ل کنن؟؟ لطافت حالیت
نمیشه؟؟ نه؟؟؟

بعدازاتمام حرفش روی مبل فرود اومدم!! کارن باتحک م گفت: نخوری به زور میریزم
تو حلققت!! اگه دلت نمیخواه د اذیت بشی غذا تو میخوری!!

باحرص گفتم: زور گوووو مگه اسیر گرفتی؟؟ نمیخووو!! ام!

کارن_ اگه لچ نکنی دنیا به آخر میرسه؟؟؟ دایانا داری روانیم میکنی.. من اعصابم ضعیفه!
یه کم رعایت حال منو بکن! حالا هم مثل دخترهای خوب بشین غذا تو بخور...

بوی کباب تازه هوش از سرم برده بود وضعفمو بیشتر کرده بو د..

آب دهنمو باصدا قورت دادم که لبخند روی لب کارن نشست!!

کارن یکی از قشنگ ترین نگاهاشو بهم انداخت و باهمون لبخند گفت: هرچقدرم تلاش
کنی نمیتونی بچه بودنتو پنهون کنی...

بعداز ناهار اینقدر اخم و تخم کردم که کارن رفت توی اتاق ی که شبا توش میخوابید و من
حتی نمیدونستم چه شکلیه..

بی حوصله به تلوزیون خیره شده بودم و نمیدونم چقدر از رفتن کارن گذشته بود.. از دست
غرور لعنتیش عصبی بودم.. باخودم مدام تکرار میکردم وقتی اون حاضر به قدم برداشتن
نیست من واسه چی باید پیش قدم بشم؟؟؟ اصلا از کجا معلوم اون منو بخواد؟؟؟ توی
ذهنم به خودم نهیب زدم! +باید خنگ باشی نفهمی دوستت داره!! این هم ه غیرتی بودن

و مهربون شدن به دفعه ای از روی غریزه نمیتونه باشه! حیون که نیست! آدمه و عقل تو کله
اشه!!

ای خدا این چه بنده ایه خلق کردی که ۲ نصف شب میاد منو میدزده اما حاضر نیست
اعتراف کنه دوستم داره؟؟؟ آخه اینم شانسه که من دارم؟؟؟ کلافه چنگ به موهام
زدم!

خدا کنه کارن راست بگه که پرونده ی دایی رو دوباره به جریان انداختن و حکمو عقب
انداختن!! خدا کنه راست بگه و کیل هاش میتونن جونشو نجات بدن!! خدایا قول میدم
اگه دایی رضا برگرده خودم به عشقم اعتراف کنم!!!

توی همین فکرها بودم که متوجه صدای موزیکی که توسط گیتار نواخته میشد به گوشم
رسی د!!!

صدا از اتاق کارن بو د!!

چند ثانیه بعد صدای آروم کارن هم بلند شد... سعی میکردم آروم بخونه و صدا بیرون نره..

اما واسه منی که حالا بلند شده و پشت در اتاقش ایستاده بودم صدا کاملاً واضح بو د...

الهی قربونت برم... چقدر صدات قشنگه...

از عذاب رفتن تو میسوزم تو اوج غربت واسه ی بودن با تو
ندارم به لحظه فرصت اینجا اشک توو چشممو به کسی نشون
ندادم اگه بشکنه غروم خم به ابرووم نمیارم وقتی نیستی هرچی
غصه است تو صدای منم وقتی نیستی هرچی اشک تو چشمامه

از وقتی رفتی، دارم هر ثانیه از غصه رفتنت میسوزم کاشکی بودی و میدیدی که چی آوردی به روزم حالا عکست، تنها یادگاره از ت و خاطراتت، تنها باقی مونده از تو وقتی نیستی، یاد تو هر نفس آتیش میرنه به این وجودم کاش از اول نمیدونستی من عاشق تو بودم از عذاب رفتن تو، میسوزم تو اوج غربت واسه ی بودن با تو ندارم، به لحظه فرصت اینجا اشک تو چشامو، به کسی نشون نداادم اگه بشکنه غرورم، خم به ابروم نیارم وقتی نیستی، هرچی غصه است تو صداامه وقتی نیستی، هرچی اشکه تو چشامه

از وقتی رفتی دارم هر ثانیه از غصه رفتنت میسوزم کاشکی بودی و میدیدی که چی آوردی به روزم حالا عکست، تنها یادگاره از ت و خاطراتت، تنها باقی مونده از تو

وقتی نیستی یاد تو هر نفس آتیش میرنه به این وجودم کاش از اول نمیدونستی من عاشق تو بودم

اونقدر محو صدای قشنگش بودم که متوجه نشدم کی آهن گ تموم شد!! به خودم که اومدم دیدم صدایی از اتاق نمیداد سریع قبل از اینکه کارن از اتاقش بیاد بیرون رفتم توی اتا ق خودمو درو بستم...

قلبم مثل گنجشک میزد!

روی تخت نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم!!

قلبمو مخاطب قرار دادم_ چته؟؟ چقدر بی جنبه شدی..

خوبه فقط به آهنگ خونده ها..

احساس کردم قلبم به زبون او مده و باهام حرف میزنه!
 +اینقدر غرور قشنگه که داری عذاب میدی؟؟؟
 شرمنده ی دلم شدم.. نمیتونم بشکنم این غرور لعنتی رو...
 باخودم گفتم: حالا که راه برگشتی نیست حداقل اخم کردن و غر زدنو کنار بزارم! تموم
 روزای خوب زندگیمو خودم دارم کوفت خودم میکنم!!
 یه جمله ی قشنگ کارن توی ذهنم حک شده بود و دائم توی گوشم اگو میش د!!
 "تاوان جرائم دیگرانو من و تو باید پس بدیم"
 چرا نگفت تو!! چرا گفت منو تو؟؟؟ ازاینکه حس میکنم کارنم دوستم داره ته دلم یه ش
 وقی میشینه که نمیدونم اسمشو چی بزارم!
 یه غوغایی تو دلم برپا میشه که تابحال تجربه نکرده بودم!!
 چقدر قشنگه این غوغای بینام دلم!!!
 چشمامو بستم و خودمو روی تخت انداختم!!
 زیر لب زمزمه کردم: گمانم عاشق شدی!!
 نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در رشته ی افکارم و پاره کرد و به خودم اومدم!!
 کارن بود.. لباس بیرونی پوشیده بود.. خودمو جمع کردم روی تخت نشستم و چشم
 دوختم به دلیل نفس کشیدن این روزام...
 من این چشم هارو میشناسم! چشمای قشنگش بی دلیل سرخ نمیش د!

گونه های سرخش تنها جمله ای که روی زبونم آورد این بود که...

_بازم نوشیدنی خورده!

کارن_ من میخوام برم بیرون! توخونه دارم دیوونه میشم

اگه میخوای توهم بی !!

بافسوس نگاهی به پای چلاقم انداختم و گفتم: نمیتونم پیام!

توبرو!

کارن سرشو به معنی باشه تکون داد و میخواست از اتاق بزنه بیرون که گفت م:

_بازم نوشیدنی خوردی؟؟ کارن_نه!

_میشناسمت کارن! توفقط روزایی که دلت سنگینی میکنه نوشیدنی میخوری!!

کارن نگاهی پراز غم بهم انداخت پوزخندی زد!!

کارن_ کاش اینجوری بود! بعداز اتمام حرفش بازم قصه رفتن کرد که بازم باسوالم

مانع شدم!

_نمیخوای حرف بزنینم؟؟

کارن بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه! بعدشم اتاقو ترک کرد و رفت!!

حالش مساعد نبود! دلم نیومد توی باون حال خراب تنها ش بزارم..

دنبالش رفتم!

_صبر کن... منم میام!

ساعت ۱۱ اونیم بود که برگشتیم خونه.. اینقدر از دیدن مردم روستا سر ذوق اومده بودم که یادم رفت کجاستم و چی در انتظارمه..

بادیدن لباس های محلی مردم شهر دلم ضعف میرفت اونقدری که کارن متوجه تابلو بازیم شد و یه دست کامل لباس محلی واسم خری د..

توی کل مسیر بازارچه کارن آهسته قدم برمیداشت که از شش جانمونم و بعضی وقت هام دستمو میگرفت...

توی حال و هوای خودش بود و شاید سر جمع توی کل روز ۲۰ کلمه هم حرف نزد اما تموم حواسشو به من داده بود چون من پرچونگیم گل کرده بودم..

کارن گاهی میون حرف زدنم بالذت نگاهم میکرد و حواسم پرت نگاهش میشد و حرفم یادم میرفت...

توی مسیر بازگشت بودیم که چندبار گوشی کارن زن گ خورد و کارن هردفعه ردتماس میزد!!

آخرین تماس همزمان باوقتی شد که از ماشین پیاده شدم..

با فکر اینکه باز هم ردتماس میزنه در ماشینو بستم و منتظر شدم پیاده بشه اما کارن در حالی که گوشی رو کنار گوشش گذاشته بود بهم اشاره کرد که برم داخل...

حسودیم شد! اخمام خودبه خود توهم رفت و حرصم گرفت!

چراوقتی من بودم جواب نداد؟؟؟! بيشوور غيرمستقيم به م فهموند من مزاحمشم!!!

باحرص پامو کوبیدم زمین که دود از کله ام بلندش د!!!

اخ پاهایم!! خدا بگم چیکارت کنه پسره ی نفهم!!! وایی ی اصلا یادم نبود پام ضرب دیده!

زیر لب چندتافوش به کارن دادم وراه خونه روپیش گرفتم..

حیاط کوچیک بود وراه زیادی نبود اما از عمد پامو بهون ه کردم و آروم آروم حرکت کردم که کارن بهم برسه اما...

زهی خیال باطل..

باحرص کیسه خرید هارو کوییدم روی تخ ت..

تموم ذوقم واسه پوشیدن لباس ها کور شده بو د!

قلبم بهم میگفت داره بایه دختر حرف میزنه و فکر کردن ب ه این موضوع داغونم میکر
...د

تند تند باخودم تکرار میکردم: آروم باش.. آروم باش دایانا.. شاید اشتباه میکن
..ی

نیم ساعت گذشت که کارن هنوزم توماشین نشسته بو د و باتلفن حرف میزد.. دیگه مطمئن شده بودم کسی که پشت خط بود دختره!!!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: به درررررک! چشمم ب ه لوازم آرایشی بود که امروز خریده بودم!!

رفتم صورتمو شستم و شروع کردم به آرایش کردن!!

بعد از تموم شدن کارم لباس هارو پوشیدم و بالذت به خودم نگاه کردم!!

باکرم پودر حاله ی کبودی ناپدیدو بارژلب قرمز جیغم زخ م لبم کاملاً پوشیده ش د..
شبییه نقاشی های مینیاتوری شده بودم سعی میکردم ب ه کارن فکر نکنم اما بخداکه
تموم حواسم حول اون حیاط لعنتی میچرخه د!!

یواشکی از گوشه ی پنجره به ماشین کارن نگاه کردم ام ا خالی بو د...

پس برگشته!! پس چرا اینقدر بی سروصدا؟؟؟

یه لحظه ترسیدم! نکنه توی این ساعت رفته باشه بیرون؟؟ واییی من میترسم! سریع
اتاقو ترک کردم ودنبال کارن گشتم!!

نبود! باترس اسمشو صدا زدم ودراتاقشو بی هوا باز کردم!

توی تاریکی روی تخت نشسته بود ودستاشو به زانوهایش تیکه داد بود وبه موهایش
چنگ زد بو د!!!

_خونه ای؟ ترسیدم! چرا اینجوری میای تو؟؟ اما کارن سکوت کرده بو
د!

نگرانم شدم! چراغو روشن کردم ورفتم نزدیکش!!

_کارن؟ چیزی شده؟؟

سرشو بلند کرد وبهم نگاه کرد!!!

چی شده بود؟ چرا اینقدر آشفته بود؟ انگاری اون تلفن کارن و دگرگون کرده بود!! چشمای
قشنگش به خون نشسته بود وموهایش بخاطر چنگ زدن بهم ریخته شده بو د...

بابهت ارزش پرسیدم: چی شدی تو؟ حالت خوبه؟ اتفاق ی افتاده؟

کارن تلخ خندید و گفت: حال من واست مهمه؟؟؟ بدون خجالت و غرور گفتم: آره مهمه.. خیلی هم مهم ه..

از جاش بلند شد و به سمت اوم د...

به چشم های سرخش نگاه کردم که از همیشه حریص تر شده بو د!

آب دهنمو به سختی قورت دادم! وای خدایا.. چرا اینجوری

نگاهم میکنه؟؟؟ حرفمو به زبون آوردم و بالکنت گفتم:

–چ.. چرا اینجوری نگام میکنی؟ کارن_ میخوامت.....

لرزه جونم افتاد.. قلبم شروع کرد به تند تپیدن!!!

–چ.. چی؟

کارن در حالی که به لبم خیره شده بود قدم به قدم م اومد و گفت: گفتم

عاشقتم! دوستم داری مگه نه؟ باگیجی گفتم: ک کارن متوجه نمیشم!!

کارن_ داااااایی یانه؟؟؟

بانعره ی بلندی که سرم کشید چشمامو بستم و محکم پلکم و روی هم فشوردم!!!

خدایا؟ اعتراف کرد؟ من درست شنیدم؟؟؟ کارن گف ت عاشقمه؟؟؟ خدایا شکر ت!!!

کارن باهمون صدای بلند دوباره تکرار کرد: منو میخوای یانهههه؟؟؟؟

چشممو باز کردم وقت اعتراف بود! سرمو پایین انداختم و گفتم: میخوام!!!

کارن بیشتر بهم نزدیک و شد و با عصبانیت گفت: کامل بگو!! بلند بگو!!

سرمو بیشتر پایین انداختم و بلند تر گفتم: منم عاشقتم!!
 کارن: اگه هراتفاقی هم بیفته پشتم میمونی مگه نه؟؟؟ با تردید گفتم: نمیفهمم کارن!
 چه اتفاقی؟ میخوای چیکا ر کنی؟؟؟!!

عقب عقب رفت م...

_این دیوونه بازی هاچیه؟ تو..تو الان گیجی نمیفهمی!!

اونقدر عقب عقب رفتم که به دیوار چسبیدم!

فاصله مون میلی متری بود.. باوحشت نگاهش میکردم..

نگاهش توی تموم اجزای صورت‌م چرخید و به لبم رسی د!

باترس گفتم: کارن صبر کن خواهش میکنم..

کارن بلندوکش دارگفت: بزار کارمو بکنم دایانا...

بعدازاتمام حرفش نفسمو قطع کرد!

قلبم به سرعت توسینه ام کوبیده میشد.. چندتا حسو باهم داشتم!!

خودمم یه لحظه لرز به جونم افتاد! یه لحظه ترسیدم دیگه کارنو نینم، اما چرا؟؟ کی

میخواد جدامون کنه؟ چرا توی صدای کارن عجز والتماس موج میزد؟؟ باید آرومش

کنم..

گفت م:

_کی میخواد مانعمون بشه؟؟ آسمونم به زمین بیاد ازت دست نمیکشم!!!

انگاری باین کارم منقلبش کرده بودم!!!

بازم عقب کشی دا!

کارن_دایانا؟ خواهش میکنم! قول میدم...

پریدم تو حرفش وازجا بلندشدم گفتم: نه کارن! حیف عشق پاکمون نیست؟ من

نمیدونم نگران چی هستی اما به ت اطمینان میدم تا زنده ام باهات بمونم!!

کارن_حتی اگه فردا اجرای حکم داییت باشه؟؟؟ چییییییی؟؟؟ دایی رضا؟

فردا؟؟ ناباور به کارن نگاه کردم!!

تو که گفت ی...

کارن عصبی فریاد زد: گفتم درستش میکنم اما نشد د!!

هزارتا مدرک و کوفت وزهرمار ازش داشتن!!

به هر کس که میشناختم پول دادم اما نشد د! باقانون که همیشه در افتاد میشه؟؟؟ قطره

اشکی گوشه چشمم چکی د!!!

_اون کی بود بهت زنگ زد؟؟؟

کارن کنارم روی تخت نشست وبایه دستش دستمو گرفت وبادست دیگه اشکمو پاک

کرد وگفت:

_کاری از دستمون برنمیاد!! بازم میگم.. قانون پشت ای ن ماجراس...

بازم تکرار کردم!

_اون کی بود بهت زنگ زد کارن؟؟؟

کارن عصبی دستی توی موهاش کشید وگفت: وکلیم بو د!!

–توروخدا منو بر گردون تهران!!

کارن ناباورگفت: توکه گفتی بامنی!! پوزخندی زدوادامه داد: همین؟ منو بر گردون؟؟
این قولی بودکه بهم دادی؟؟ _کاری از دستم نیومد.. بزار حداقل تو سختی های مادر م
کنارش باش م!!

محکم بغلم کرد روی موهامو بوسه زد!!

کارن _قربون اون دلت بشم که اینقدر مهربون ه!!!
نمیدونستم گریه کنم واسه دایی وتنهایی مادرم یا غش وضعف کنم از قربون صدقه
های ناب ودلنشین کارن!!

سرموبلندکردم وبه کارنی که چشماش از شدت سرخ بودن باکاسه خون برابری
میکردنگاه کردم وگفتم:

_باچه رویی بر گردم؟ بگم کجا بودم؟ بگم اون شب از پنجره پریدم و کج رفتم؟
وگفت: اون بامن!!!!

_چییییی؟ محاله! حاضر م تا آخر عمرم نرم خونه اما باب ا نفهمه!

کارن کلافه از ورجه وورجه ام گفت: دختریه لحظه آروم باش وتکون نخور بعدشم
بسپرش به من!

کاریت نباشه! یه کار میکنم اصلا ازت چیزی نپرسن!!

رومو کردم سمتشو گفتم: آخه چجوری؟ گفت: اینجوری!

کنار قبرش نشسته بودم وبا بابغض به مادرم نگاه میکردم که سعی داشت باگریه هاش
دل داداششو به رحم بیاره که شاید دوباره زنده بشه!!

امروز ۷روز از فوت دایی رضا میگذره والانم همگی سرمزارش نشستیم!!

دایی رضا اعدام نشد بلکه شب قبل از اجرای حکم رگش و میز نه و خودکشی میکنه!!!

وقتی برگشتم تهران هیچکس ازم نپرسید اون سه روز کج ا بودم و جالب بود که بابا به

مامان گفته بود من فرستادمش جایی که نتونه اشتباهی مرتکب بشه!!

کارن اما هرشب زنگ میزنه وسی میکنه بامهربون ی آرومم کنه!!

عمه سوری باوقاحت تمام اومده بود بهشت زهرا که ماما ن درکمال ناباوری با دیوونه بازی

به جونش افتاد وازاونجا بیرونش کرد!!

بین چقدر حال مادرم خراب وداغونه که جلوی اون همه آدم نتونست خودشو کنترل کنه

وافتادبه جون عمه سوری!!!

جالب تر اینجاست که هیچ دستشو نگرفت ومانع کارش نشد!!!

بابا مهربون شده! اما برق نفرت توی چشم مادرم موج میزنه!! انگاری بابارو مقصر

مرگ برادرش میدونه!!

باصدای ماما ن به خودم اومدم ورشته افکارم پاره شد!!

مامان_بلندشو بریم دخترم همه رفتن!!!

باغم به قیافه ی زار و حیرون مادرم نگاه کردم وگفتم:

_منو ببخش مادرا!

مامان_ تو کاری نکردی اما پدرتو هرگز نمیبخشم! هرگز!

سرمو پایین انداختم!! بابای بیچاره ی من!! بخاطر دروغی که بخاطر من گفته مادرم ازش متنفر شده!!

مامان خبرنداره من اون باپای خودم رفتم وبابا روحش م ازاین ماجرا خبر نداشته!!

مقصر کارن بود که بانقشه منو دزدید وازشهر خارج کرد! اما...

خوشحالم که زن شروین نشدم اگه الان زنش بودم چی؟ دایی رضا زنده نبود ومن اسیر دست اون مردک زن نما!!!

دوهفته دیگه هم گذشت ومن تنها راه ارتباطم باکارن ازطریق تلفن بود وبس! دلم واسه دیدنش پرمیکشه توی این مدت یامن وقت نداشتم یاکارن تادیروقت سرکار بو د..

مامان گریه هاش کمتر شده وبا بابا سرسنگین تراز همیشه..

باباتواین روزا عجیب مهربون شده!!!!

تنها چیزی که باعث تعجبم شده شروین هرشب پشت دیوار اتاقم میشینه ومثل دیوونه ها باخودش حرف میزنه!

ازاون شروین همیشه شیک وپیک یه پسر بهم ریخته باری ش های نامرتب ولباس های خاکی مونده!

دیشب التماسم کرد امشب برم وبه حرفاش گوش بدم!

ازش خوشم نییاد اما نمیدونم چرا دلم واسش سوخت!

شاید واقعا دوستم داره ودوست داشتن دست خود آدما نیست..

من خودم عاشقم میفهمم تودل کسی که عشقش یک طرفه باشه چی میگذره!
 نمیدونم برم یا نرم!

به خودم نهیب زدم... اگه تا کوچه پشتی برم که چیز ی همیشه!
 حداقل شاید بتونم قانعش کنم که دوستش ندارم و عاشق کس دیگه ای هستم!!!

به کارن نمیگم و عصبیش نمیکنم! قرار نیست همه چی رو بدونم!!
 اینجوری حداقل عذاب وجدانم کم میشه!!!

شماره ی شروینو از گوشی مامانم برداشتم و بهش زن گ زدم!
 بعد از چندبوق طولانی جواب داد!

شروین_بله؟
 _الوسلام!

شروین_علیک شما؟
 _دایانام!

شروین بامکت طولانی گفت: دایانا؟ خودتی؟

_آره! امشب ساعت ۹ به بعد بیا همون کوچه پشتی!!

شروین_چی شد که قبول کردی؟

_گفتی به حرفات گوش کنم.. اما این اولین و آخرین باره آق ا شروین من...

حرف موقوع کرد و گفت: باشه! هیچی نگو ساعت ۹ میام دنبالت میریم یه جایی
 حرف بزنیم!

_ نه نه! هیچ جا نیام! همون کوچه پشتی!

آهی از سر حسرت کشید و گفت: باشه! همون کوچه پشتی!

_ خدا حافظ

منتظر جواب نشدم و گوشی رو قطع کردم!

خدا کنه کار درستی کرده باش م!

دل تو دلم نبود.. استرس داشتم... تصمیم گرفتم به مامان م بگم.. میترسیدم نکنه

بلایی سرم بیا د..

مامان توی آشپزخونه مشغول آشپزی بو د..

این روزا مامان انگار روزه سکوت گرفته بو د!!

رفتم تو آشپزخونه اما نمیدونستم بهش بگم یانه!

لباسای ساده و مشکی مامان شکسته ترش کرده بو د!

نمیتونم خودمو جای مادرم بزارم و بفهمم چه حالی داره اما میدونم ازدست دادن

عزیز چقدر میتونه سخت باشه!!

مامان متوجه من شد و گفت: چیزی میخوای؟؟ _ اوووم نه... مامان من

یه کاری کرد م!

اوووم یعنی کار که نه! اووم چیزه...

مامان _ چی؟؟؟؟

_مامان شروین چندشبه میاد پشت پنجره اتاقم وعجز وناله میکنه.. میترسم همسایه ها
بین فکر بدکنن!!

مامان عصبی گفت: گه خورده! واسه چی الان داری میگی؟؟ الان میدم پدرشو
دریبارن!

دستشو گرفتم وگفتم: نه نه! صبرکن! هنوز حرفم تموم نشده!
مامان_چی میگی؟؟ حرف چی؟ اون عوضی ها بیج ا میکنن دور وبر خونه من پیداشون
بشه! الان زنگ میزن م کلانتری!!

میخواست از آشپزخونه بره بیرون که محکتر گرفتم ش وگفتم:

_وااایی مامان صبرکن توروخدا.. اه.. بزار حرفمو بزنم!

التماس کرد فقط چندثانیه به حرفش گوش کنم وبعدشم میره گورشو گم میکنه! منم
قبول کردم!

مامان باجیغ گفت: چیییییی؟؟ توغلط کردی با هرچی داری ونداری! به چه حقی این کارو
کردی؟ تو صاحب نداری مگه؟؟؟

_بخدا واسه این که بره قبول کردم! دلمم واسش سوخت!

_بیجا کردی! مگه اونا دلشون واسه منه بیچاره سوخت؟ مگه به بردارمن رحم کردن؟ گه
خوردن! الان زنگ میزن م بیان جمعش کنن مرتیکه رو..

_اون که الان اینجا نیست!

مامان_ نکنه مثل این بی صاحبا بیرون قرار گذاشتی هان؟ ای خدا!!! چه غلطی کردم بهش
گفت م!!

_نه ماما جان! من غلط کنم بیرون قرار بزارم.. گفتم آگ ه اومد برم بینم حرف حسابش
چیه؟ همین!!

مامان_ بیخود! هر وقت اومد به من میگی تا پدرشو در بیارم!!

خلاصه تا ساعت ۸ اونیم التماس کردم بزاره برم قبول نکر د که نکر د!!

مامان_ ضمنا بابات امشب مهمون داره یکی تورو بینه آبرومون میره!

_مهمون؟ کی؟

مامان_ چه بدونم همون شریکش کارن!

آب دهنم پرید تو گلوم وبا سرفه گفتم: چییی؟ کارن؟؟ ماما_ وا؟ چته؟

_هییی هیچییی! من.. من میرم تواتاقم!!

نمیدونم چطوری خودمو به اتاقم رسوندم!!

یااا خدا! حالا چیکار کنم؟ آگه کارن بیاد وشروینو بین ه دیوونه میشه!!

چه اشتباهی کردم!!

قلبم تند تند میزد ودستام یخ کرده بو د!

باید به شروین زنگ بزنم وکنسلش کنم!! خدایا چه غلطی کردم!!!

تند تند شماره شریوینو گرفتم...

لعنتی خاموش بو د!!!

حالا چیکار کنم؟؟ چرا کارن بهم نگفت میخواد بیاد؟؟

شماره کارنو گرفت م!

کارن_ الو سلام!

سلام خوبی؟ کارن خوبم تو خوبی؟

اوهوم! کجایی؟؟ کارن خونه! تازه

برگشت م!!

_بینم توامشب قراره بیای خونه ی ما؟؟ کارن بامکث گفت:

تواز کجا فهمیدی؟؟ استرسم هزار برابرش د!

سعی کردم لرزش صدامو مخفی کنم!!

_مامانم گفت! چرا به خودم نگفتی؟

کارن_ میخواستم سوپرایزت کنم که به لطف ما مانت خراب بش د!!

_ع کارن؟ خیلی بدجنسی! من آدمادگیشو نداشتم!

کارن تک خنده ای کردوگفت: مگه میخوام بیا م خاستگاری؟؟

تا پایان مکالمه ام باکارن ده دقیقه طول کشید وساعت بیست دقیقه به ۹ بو د!!

هرچی شماره ی اون لعنتی رو گرفتم خاموش بو د!!

نمیدونستم چیکار کنم! صدای بابا اومد.. باید یه کاری میکردم اما نمیدونستم چیکا

ر!!!

رفتم توی حال..

بابا_ به! بیین کی اینجاس؟ نفس بابا..

_سلام..

بابا_ سلام نفسم! توچرا حاضر نشدی؟ مهمون داریم..

لحن بابا یه جوریه بود.. انگاری میدونست من کارونو دوست دارم!

واسه ردگم کنی شونه ای بالا انداختم وگفتم: میدونم!

بابا میوه های دستشو روی کانترا آشپزخونه گذاشت وگفته ی مامانو بوسید وروبه من

گفت: پس بدو آماده شو یکی بیینه میفهمه چه دختر زشتی دارم!!

استرس درونم اجازه نمیداد به حرف بابا بخندم یا حتی اعتراض کنم!

برگشتم تواتاقم که بابا گفت:

_کجا!!!؟ بیا کمک مادرت بکن!!

_عع مگه نگفتی برم آماده شم؟؟

بابا_ برو ولی زود تموم کن بیا کمک مادرت!!

مامان پشت چشمی نازک کرد وبادخلقی گفت: لازم نکرده!

روبه من گفت: برو حاضر شو مادر من کمک نمیخوام!!

دیگه صبر نکردم واسه ادامه ی حرفاشون رفتم تواتاقم!

دوباره شروینو گرفتم خاموش بود!

چاره نبود جزاینکه گوشیمو خاموش کنم!!

ساعت ۹ ونیم شده بود ومن جراعت نمی‌کردم حتی از کنار اتاقم رد بشم! گوشیم همون لحظه خاموش کرده بودم ونمیدونم چرا کارن هنوز نیومده!

توهمین فکرها بودم که زنگ آیفون زده شده ومن مثل فن رازجام بلندشدم!

بابا باتعجب نگاهم کرد!

من باز میکنم!

بابا فقط تکون دادن سراکتفا کرد..

کارن بود.. بابا اومدو کنار درایستا!

موندنو جایز ندوستم ورفتم کنار مامان!!

چندثانیه بعد کارن وارد خونه شد!!

دلم واسه قیافه ی جذابش ضعف رفت!

شلوار مشکی کتان جذب پیرهن سورمه ای وکت ت ک مشکی پوشیده بود!

باهمه احوال پرسیدم اما حتی به من نگاهم نکرد...!

یه لحظه نگاهمون به هم گره خورد.. اما... لرز به جون من نشست!

چشمای کارن به خون نشسته بود!

بانفرت نگاهشو ازم گرفت ونامحسوس سرشو تکون داد!

چی شده بود؟ کپ کرده بودم! نگاهم همونجوری قفل شده بود!

بابا شروع به تعریف کارهای کارخونه کرد اما به قسم می‌خورم کارن حتی یک کلمه

از حرفای بابا رو نمی‌شنی!!

من کارو میشناسم...!!

نیم ساعت از اومدن کارن گذشته بود که حس میکردم هرثانیه داره عصبی ترمیش
!!ه

دیگه داشت گریه ام میگرفت! نمیدونم چیکار کردم!! شایدم بامن مشکل نداشته باشه ومن
الکی به خودم گرفت م!

اما اگه اینجوری نبود چرا نگاهم نمیکنه؟ بابا بلند شد و کارونو به میزشام دعوت
کرد!

دنبال فرصت بودم ازش بپرسم چرا عصبیه اما جرات نمیکردم گوشیمو روشن کنم!
رفتم کمک مادرم ومامان شروع کرد به تعریف کردن که چقدر باشعوره وبا کلاسه...
معلومه تحصیل کرده اس...

معلومه توی چه سبک خانواده ای بزرگ شده و..و..و!!

باید ازتعریف های مامان خوشحال میشدم اما من تمام حواسم صدای کارن بودکه بابا رو
مخاطب قرارداده بود و راجع به شخص مجهلولی که داره سنگ جلو پاشون میندازه
صحبت میکرد!!

آخرین نفر سرمیزشام حاضر شدم! کارن انگاری خیل ی معذب بو د!

شایدم خیلی عصبی! اینقدر تابلو نگاهش کردم که مامان

متوجه ام شدو بهم اخم کرد!

اییی خدا!!!! اینم از اومدن کارن بود! قیافه شو برزخی کرده ادم میت‌رسه نکنه کاری کرده
وخب‌نداره!

یه لحظه توذهنم جرقه زد!!!!

نکنه شروین اومده وکارن اونو دیده باشه؟؟؟ وایییی خداکنه!

ولی نه! ممکن نیست چون کارن ساعت ۹ ونیم اومد!

اصلا نفهمیدم شام چی خوردم واصلا نفهمیدم کی غذا تموم شد!

باصدای خشک و رسمی کارن به خودم اومدم!

_دستتون دردکنه خانوم صفایی!

مامان_ نوش جونت پسر م!

کارن از سرمیز بلند شد وگفت: با اجازه!

بابا ه م همزمان بلند شد و راهنماییش کرد مامان: خواهش میکنم!

منم که مثل ماست به کارن زل زده بودم و به رفتنش نگاه کردم!

باسقلمه مامان به خودم اومدم!

مامان_ چته تو؟ کلا هیپروتی؟ خوردی پسر مردمو!!

_هااان؟

مامان_ زهرررمارا!

_عع؟ چیه خو؟ اصلا من حالم خوب نیست میرم تواتاق م!

مامان_ نمیخواد! کمک کن ظرف هارو ببرم تو آشپزخونه!

چاره ای نبود جز جمع کردن ظرف ها و فکر کردن به اینکه چطوری جیم بزمن و کارنو تنها گیربیارم!!

داشتم ظرف ها رو توی ظرفشویی میچیدم که یه فکری ب ه سرم زد! چطوره بهونه کنم
حالم خرابه وبه بهونه دکت ر باکارن برم ؟

+اونوقت بابا هم گفت بفرما با کارن جان برو؟ آخه چقدر خنگی دختره خنگگ!

وایی خوب چیکارکن م!!

اصلا به کارن پیام میدم میگم من میرم بیرون توهم بیا ؟ هان؟؟

وایی خدا دیونه ام شدم! باخودم حرف میزن م!!!!

ولی فکر خوبی بود اما چطوری ازخونه بزمن بیرون؟؟ بایه کم فکر کردن و تصمیم کبری

گرفتم! چاره ای جز من ت کشی از هانیه نبو د!

بخاطر اینکه جرات نمیکردم وارد اتاقم بش م!

رفتم توی اتاق ماما اینا وباگوشی مامانم که کنار پاتخت ی بود به هانیه زنگ زدم وگفتم

به خونه زنگ بزنه وبگ ه کارواجب باهام داره ومنو بکشونه بیرون!! بماند که چقدر ناز

کرد واسم!! بعدا تلافیشوسرش درمیاوردم!!

گوشیمو که توی جیب شلوارم بود روشن کردم وبه کارن پیام دادم:

متن: من میرم بیرون توهم بیا!! قرارمون.....

بعدازارسال پیام دوباره گوشیمو خاموش کردم وبرگشت م توی حال که وسط راه مامان

گیرم آورد سینی چایی رو داد دستم!

از خدا خواسته قبول کردم و رفتم سمت بابا این!!

اول به کارن تعارف کردم و بعدم به بابا!! چند ثانیه نگذشت ه بود که گوشی خونه زنگ خورد و بابا جواب دا دا!

تلفن خونه بی سیم بود و بابا بدون اینکه از جاش بلند بشه جواب دا دا!!

_سلام بفرمایید؟

.....

بابا_البته دخترم! چند لحظه لطفا...

روبه من کرد و گفت: باشما کار دارن!

منم الکی بلندشدم و رفتم تواتاقم و به سرعت برق و باد آماده شدم!

اومدم از اتاقم برم بیرون که متوجه کارن شدم که بلندشده و داره میره!! به ساعت نگاه کردم ا اشب بود!

پس پیاممو خونده! خدا روشکر!!

بابا متوجه من شد و گفت: عع؟ کجا؟؟

_باباجون حال دوستم مساعد نیست کسی خونشون نیست!

من میرم شاید به کمکم نیاز داشته باشه!!

مامان با اخم و موشکافانه نگاهم میکرد! میدونستم پام و از خونه بیرون نذاشتم به

هانیه زنگ میزنه!

بابا_ باشه اما این وقت شب چطور تنه‌بری؟ صبر کن میرسونمت!

کارن_ اگه مشکلی نباشه من میرسونمشون!!

بابا ابرویی بالا انداخت وگفت: چه مشکلی؟ لطف میکنی د!

کارن_ پس با اجازه! بامان خداحافظی کردوبه طرف راه خروجی حرکت کر د!!

تودلم کلی به نقشه ای که کشیدم افتخار کردم! عالی ش د!

منم خواستم برم که آستین لباسم توسط بابا کشیده ش د!

برگشتم وباتعجب نگاهش کردم!

بابا_ امشب خونه ای! بدون هیچ عذر بهونه ای!!

_خونه ی هانیه اینا...

بابا حرفمو قطع کردوگفت: همین که گفت م!!

سوزن بابا گیر کرده بود! حوصله جروبحت نداشتم!

_باشه!! بعداز اتمام حرفم راه خروجی روپیش گرفتم!

کارن توماشین نشسته بود! کتشو درآورده بو د!

زیرلب چندتا صلوات فرستادم ورفتم سوارشدم!

به محض نشستنم ماشین ازجا کنده ش د!!

کارن_ مقصد؟؟؟

_چیزی شده کارن؟ مقصدم اومدن بیرون وحرف زدن بات و بود! نگران شدم! من کار

اشتباهی کردم؟

کارن_ اول اینکه اسم منو به زبون کثیفت نیار! دوم ادای واسه من درنیار!!

باحرفی که کارن بهم زد مغزم سوت کشید و به معنای واقعی کلمه هنگ کردم!! _چی داری میگی کارن؟ توبه م ن چی گفتی الان؟؟؟

کارن_ ببرصداتو وگرنه به ولای علی میزنم یه بلای ی سرت میارم!!

یاحرف بزن یا حق نداری فوش بدی!

کارن_ یه کلمه دیگه حرف بزن تا دهننتو پر خون کنم!

_چیکار کردم که پر خون کنی؟ هان؟؟ باضربه دست کارن توی

صورت‌م شکه شد م!!

کارن باعربده گفت: آشغال لجن پشت پنجره باکی قرار گذاشتی بودی

هااااا؟

بنددلم باحرف کارن پاره شد! پس دیده بودش! پس گندزده بودم! میدونستم اگه

بفهمه دیوونه میشه! میدونستم!

سکوت‌مو که دید دوباره نعره کشید: لال شدی کره خر؟؟؟؟ جواب بددده!

_من قرار نذاشتم! بخدا چندشب بود میومد توکوچه حتی مادرمم میدونه! میتونی ازش

پرسی!

کارن بانفرت گفت: یعنی توبهش زنگ نزدی؟ هووووم؟ خدایا چی بگم؟ اگه بگم زنگ

زدم بدتر میشه! اگه انکارکن م میترسم بدونه زنگ زدم ودروغم بیشترشه!

بازم سکوت کردم که مانتومو از آستین گرفت وگفت: جواب منو بده واسه نرو روسایلنت!

یااااا!

_کارن بخدا اون چندشب بود میومد پشت پنجره! بخدا ترسیدم کسی ببینه آبروم بره!!

کارن_ خفه شوووو جواب منوبده! زنگ زدی یانه؟؟؟؟ دلوزدم به دریا! راستشو بگم بهتر از اینه بادروغ خودمو رسوا کنم! من نیتم خیر بوده خداخودش شاهده!!

باصدای اروم گفتم: زنگ زد م!

کارن چنان عربده ای کشید که چسبیدم به درماشین وچشمامو محکم روی هم فشاردادم!

کارن_ توگه خوررررردی! کثافت! میری گورتو اززندگی م گم میکنی چون دورو برم بینمت یک وجب ردت نمیکن م و...

اشکم دراومد! خیلی داره بدحرف میزنه! درسته عصبی بو د وهرمرددیگه ای هم جای اون بود عصبی میشد اما حق م اون حرف حرفای رکیک نبو د!

_باشه! میرم ودوروبرت نیام! اما اول میپرسیدی چرا زنگ زدی بعد اونجوری بهم توهین میکردی!!

کارن_ ببر صداتو! زنگ زدن شاخ ودم میخواد؟ لابد اگه شمارتو توگوشیش نمیدیدم الان میخواستی سرمو شیره بمالی آره؟؟ _کارن من خودم بهت گفتم بهش زنگ زدم!

میتونستم بگ م زنگ نزدم!

کارن_ د اگه میگفتی که الان...

پریدم تو حرفشو باجیغ گفتم: منو تهدید نکن! اگه میخواستم دروغ بگم راحت تر از این حرفا میتونستم!! اصلا میتونست م باهمون دروغ کنم کاری کنم نیای!!

دارم بهت میگم زنگ زدم چون میخواستم کاری کنم شرش کنده بشه! اگه چیزی تو ذاتم بود به مامانم نمیگفتم!

کارن بامسخرگی و پوزخند گفت: عع؟ چه خوب! اونوقت چطوری میخواستی شرش کم بشه؟ البته راضی کردن پسر ا حيله ی شما دختراس شاید میتونستی!!

این همه ناسزا و تحقیر دیگه خارج از توانم بود!

باجیغ گفتم: بسسسسه دیگه! حق نداری بهم توهین کنی!

اصلا به درک! همتون برین به جهنم! میدونه چیه؟ هرطور دوست داری فکر کن!

کارن عصبی سرشو تکون داد و باصدایی تقریباً آروم گفت: اوهوم! همین کارو میکنم بعد از اتمام حرفش اولین دور برگردان دور زد!!

_کجا میبری منو؟

کارن باصدایی که دلخوری و عصبانیت توش موج میزد آروم گفت: برت میگردونم خونه! بعدش هرکجا خواستی از اونجا به بعدش به من ربط نداره!!

دلم نیمخواست بخاطر مسئله ای به اون کوچیکی دوستیمون مون بهم بخوره!

نمیدونم اون عوضی چی بهش گفته اما دلم نمیخواست به هدفش برسه!

حرف آخرت همینه؟ یعنی نمیخواهی حرفای منم بشنوی؟؟ کارن هرچی لازم بودو شنیدم!!

هرچی بجز حرفای من!!

کارن....._....

هه! این همه تحقیر و تهمت و ناسازا لایقم بود! چون ارزش یه توضیح دادن هم

نداشتم!

کارن.....

نامردیه بی گناه متهم شدن.. خیلی!!

پوزخند تلخی زد و گفت: بی گناه!! حالم از این کلمه مسخره بهم میخوره!!

قطره اشکم چکی د!

چقدر راحت آدما از هم دل میکنن!!

کارن....._....

توی سکوت با سرعت رانندگی میکر د!

از سکوتش استفاده کردم و همه ی ماجرا رو واسش تعری ف کردم!

حرفم که تموم شد جلوی خونه پارک کرد و منتظر شد پیاده شم!!

همین؟؟؟ برم؟

باچشم و ابرو اشاره کرد پیاده شم!

کارن این حرف آخرته؟؟ بخدا میرم و پشت سرم نگاه نمیکنما!!

کارن_ به سلامت!!

اشکم به شدت شروع به باریدن کرد! بانامیدی درماشینوباز کردم
وپیاده شدم!!

هنوز نیم ساعت از رفتنمون نگذشته بود وبدون شک باب اشک میکرد باکارن بودم!
بجای راه خونه مسیر مخالفو پیش رو گرفتم وحرکت کردم!

کارن توماشین دادزد: کجا؟ بیا برو خونه بینم!

قدم هامو تندتر کردم! اون که منو نمیخواست! به جهنم هرچی میخواد بشه!

ماشینو دور زدو بهم رسید شیشه رو پایین کشید وگفت:

مگه باتو نیستم؟ کجا؟؟

باهمون گریه گفتم: جهنم! میای؟

کارن_ بیا برو خونه عصبی تراینم نکن! دایانا کار دست ت میدما!!

دلم میخواست بگه میخوامت! دلم میخواست بهم ثابت کنه روم غیرت داره!

بی توجه به حرفش بازم راهمو پیش گرفتم به سرکوچه وخیابون اصلی رسیدم!

کارن یه کم مکث کرد وبعدش باسرعت پیچید جلوم!

باعصبانیت وچشم های به خون نشسته که شبیه گرگ شده بودپیاده شد

اومد بازومو محکم چنگ زد وکنار گوشم گفت: مگه نمیگم برگرد خونه؟

_دستمو ول کن! وگرنه جیغ میزنم! مگه نگفتی از درخونه به بعد به تو مربوط نمیشم؟ پس

الان اینجاییکار میکنی؟؟ کارن میون دندون های کلید شده گفت: دایانا سگم نکن!

من اعصابم خرابه میزنم بلایی سرت میارم.. بیا بر و خونتون!

دستمو محکم از چنگش بیرون کشیدم و گفتم: اه! ولم کن!!

چرا ده دقیقه سرحرقت نمیونی؟

محکم تراز سری قبل بازمو چنگ زد و کشوندم سمت ماشین!

کارن: زبون آدم حالت همیشه نه؟؟ باید دست زور بالا سرت باشه؟؟ آره؟ آدمت میکنم!

_ع چیکار میکنی؟ ولم کن یکی می بینه زشته! آی دست م!

کااااااا!

در ماشینو باز کرد و کنار گوشم گفت: مثل بچه آدم بشین توماشین قبل از اینکه دیوونه

بش م!

روسریم کنار رفته بود و نفس هاش گوشمو قلقلک میداد!

همون باعث شد میون دعوا خندم بگیره!! اما خودمو کنترل کردم و واسه فرار از خنده ی بی

موقع سوار ماشین شدم!!

فکر کنم واسه بار هزاره که به زور سوالم میکنه!

دلم میخواست اینقدر باهاش لج کنم و غیرتیش کنم که حرفشو پس بگیره! دروغ

چرا ترسیده بودم از اینکه بره و دیگه برنگرده!!

سوار ماشین شد و به جوری حرکت کرد که صدای لاستی ک های ماشین بلند شد!!

_منو کجا میبری؟ کارن مگه نگفتی راهمون جدا؟ هان؟ مگه نگفتی؟؟

کارن_اره!! همون لحظه که شمار تو تو گوشی اون پسره دیدم راهمون جداش د!!
 _باشه! بدون پرسیدن مجازات کردی! باشه کارن حق باتوه! من کثیف! من به درد
 نخور! اصلا من هرچ ی تومیگی! وقتی اونقدری ارزش ندارم که حرفامو گوش کن
 ی دیگه حرفی نمی‌ونه!

کارن مشتشو کوبید به فرمان وهمزمان دادزد: چه حرف ی لعنتی؟؟؟ هااان؟ حتی اگه
 زمین به اسمون هم میومد توحق نداشتی به اون شارلاتان زنگ بزنی!! پاتو از خط قرمز م
 بیرون گذاشتی!

دیگه حالم ازت میخوره!! دایانا امشب واسه من مُررر د!

فکر کردی میتونی غرور منو بشکنی؟ هه! بچه تر از این حرفای ی!!

حرف های کارن بوی جدایی میداد!! انگاری واقعا از چشمش افتاده بودم! دلم لرزید!

بغضم باصدای بلند توی فضای ماشین شکست وتبدیل به هق هق ش د!!

_اون همه خواستن بایه اشتباه تموم شد؟؟ اینجوری من و میخواستی؟

کارن_ برو بابا! گور بابای دوست داشتن! من غیرتمو بیشتر ر جونم میخوام!

_من فقط زنگ زدم که قانعش کنم دیگه نیاد درخونمون!

کارن_ خوب کاری کردی! لابد راه قانع کردنشم بل د بودی!!

_کارن هرچی میخوای بهم بگو! اصلا بیا بزمن تاعقده هات خالی بشن اما خواهش میکنم

زخم نزن! تهمت نزن!

جیگرمو نسوزون! من این کاره نیستم کارن!!

کارن_ اگه بودی اینقدر نمیسوختم! ماشینو نگهداشت و دروباز کرد وهمزمان
گفت: پیاده شو!

به اطرافم نگاه کردم! خونه ی کارن بود! واسه اولین بار توی زندگیم بادیدن خونه اش
خوشحال شدم!

خوشحال ازاینکه منو برنگردوند خونه این یعنی میتونم دلشو به دست بیارم! راستی؟
اون همه غرور و تکبرم کج ا رفت؟ عشق... این کلمه ی لعنتی همه چیمو ازم گرفت!

آهسته پیاده شدم ومثل این بدبخت های احمق دنبالش راه افتادم!

اما... وسط راه به خودم اومدم! من دارم چیکار میکنم؟؟ میرم که چی بشه؟ بیشتر از این
اشکمو دربیاره وانگ هزرگی بهم بزنه؟ کارن_ چرا وایستادی؟

میخواستم برگردم اما... دلم طاقت نیاورد! اینقدر دوستش داشتم که تصور حتی یک روز
نبودنش داغونم میکر د!!

خودمو کشتم تا تونستم چند کلمه ی کوتاهو به زبون بیام!!

_من.. نیام... تو حرفاتو زدی!! فکرنمیکنم.. ادامه دادن..

کار خوبی باش ه!!

کارن راه رفته روبرگشت ودوباره بازمو چنگ زد وگفت:

اینجا میمونی تایه کم زمان بگذره وبرت گردونم خونتون! الانم جلو همسایه ها آبرو

دارم صدامو درنیار وراه بیفت!!

کی میگه عشق شیرینه؟؟ لعنت به تلخی وتندی این کلمه ی ۳حرفی!!

بیصدا وارد خونه شدم بیصدا تر روی کانپه نشستم!!

کارن رفت تو آشپزخونه وبطری آبو سرکشی د..

زیر سیگاری آورد ودرست روبه روی من نشست وسیگاری روشن کرد!

حتی نگاهم نمیکرد! باتموم بدخلقی ها ونامردی ها ش دیوانه وار عاشقش بودم!!

حتی عاشق دیوونه بازی ها غیرتش!!حتی عاشق چشمای به خون نشسته واز عصبانیت

سیگار کشیدنش!

داشتم خیره نگاهش میکردم که بانگاهش غافل گیرم کرد!

نگاهی پرازغم بهم انداخت وسیگارشو توی جاسیگاری خاموش کرد!

سرمو پایین انداختم تاپنهون کنم اشک جمع شده ی توی چشمامو!

صدای کارن که انگاری ازته چاه درمیومد به گوشم رسی د:

کارن_ چرا بهم نگفتی اون عوضی میاد پشت پنجره؟ نباید حرف میزدم! اگه دهن

باز میکردم اشکم میچکی د!

کارن_ هووووم؟ جواب نمیدی؟

بایه کم مکث اشکمو قورت دادم وگفتم: میگفتم آشوب به

پاکنی؟

کارن_بهبتر ازاین بود همه چی روخراب کنی!!

_من هرکاری کردم نیتم خیر بوده وواسه خراب نشدن دوستیمون بوده!!

به جون خودت قسم می‌خواستم گورشو گم کنه وبره! میدون م باور نمیکنی اما...

کارن_ جون من؟ مگه جون واسه تو ارزش داره؟؟ بابغض توی صدام گفتم: اگه جونتو

قسم میخورم چون تنه ا قسم راستم شده قسم خوردن به جون عشقم!

کارن_ بیا اینجا بشین بی‌نم! بادست به بغل دستش اشاره کر د..

_بس کن کارن! خواهش میکنم تمومش کن! من حرف ی جزحقیقت ندارم که بزnm

تو که هم باور نمیکنی!

کارن باتحکم گفت: میگم بیا اینجا بگو چشم!

باتعلل ازجا بلندشدم وبا فاصله کنارش نشست م!!

کارن باخم گفت: نگفتم بری اونجا بشین ی!

_راحتم!

کارن_ بدو... حرفمو تکرار نکنم!

باتعجب نگاهش کردم!

بابرو به بغل دستش اشاره کر د!

یه کم بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم که کشیده شدم در حصارش

تعجب ولذت مانع استشمام عطرتنش شده بو د!

سرمو در حصارش گرفت وگفت: دیگه نیبم بدون صلاح من کاری بکنیا!!!

نمیدونم چرا بجای خوشحال شدن بغضم شکست وبه گری ه افتادم!

کارن_ دفعه آخرت باشه باغیرتم بازی میکنی..

میدونی وقتی اون آشغالو دیدم چی به سرم اومد؟؟ میدونی وقتی دسته گل مسخرشو روی صندلی جلوی ماشینش دیدم چی کشیدم؟؟

هووووم؟ میدونی غیرت یه مرد چقدر میتونه خطرناک باشه؟ دایانا ممکن بود بزnm بکشمش! اگه بادوتا چک ولق د اعتراف نمیکرد چیزی بینتون نبوده که یه جوری میرفت م نتونی سایه مو پیدا کنی!!! اگه اون عوضی به دروغ حرف ی غیر از حقیقت میزد که پامو توان خونہ نمیداشتم!!

باتعجب وچشمای گریون سرمو بلند کردم ونگاهش کردم!

_تو.. میدونستی من بیگناهم و...

حرفمو قطع کردوگفت: میدونستم اما این دلیل نمیشه از ت گناحت بگذرم! دایانا من قانون خودمو دارم!! تو واسه منی!!

همه چیت!! حتی یه مگس نَآر هم حق نداره از کنارت رد بشه! من همه چی رو تحمل میکنم جز خیانت! همه چی ج ز رعایت نکردن خط قرمزها م!

دایانا به ارواح خاک مادرم اگه امشب میرفتی خونہ کارن واسه همیشه رفته بو د!

چون دوستت دارم این دفعه رو میبخشم! اما اگه تکرار کن ی به جون خودت اول یه بلایی سرت میارم وبعدهشم گم وگور میشم! میدونی که میتون م!

کپ کرده بودم! چقدر روی غیرتش حساس بود!! خدارح م کرد نرفتم خونہ! باینکه حقیقتو میدونسته بازم میخواستہ ترکم کنه!! این یعنی باغیرتش شوخی نداره! یعنی غیرتش و بیشتر از من میخواد...

کارن_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ باخجالت سرمو
پایین انداختم که روی موهامو بوسه زد!

کارن_ قول دادیا؟

زیر لب آهسته گفتم: قول... و بعد باتموم وجودم عطر مردونه و تلخشو وارد ریه هام
کردم...

سرمو بلند کرد و مجبورم کرد بهش نگاه کن م!

دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و نگاهشو توی اجزای صورتم چرخوند و گفت: دیگه
گریه نکن!!

یه کم مکث کرد!

رو همونجایی که یک ساعت پیش سیلی زده بود!!

کارن_ وقتی عصبیم سکوت کن! نزار دستم روت بلند بشه که عذاب وجدان داغونم کنه!!!

_اشکال نداره!

کارن لبخند آرومی زد و گفت: قربونت برم!!

چند دقیقه بعد ازم جدا شد و توچشمم زل زد و گفت: بگو..

میدونستم چی میخواد بشنوه! گفته بود که بای د اعتراف کنم دوستش

دارم...

_دوستت دارم... همه ی دنیام ی...

ازم جدا شد و گفت: عاشقتم!! تو فقط واسه منی.. فقط من.....

ساعت اونیم کارن جلوی خونه پیاده ام کردوگفت بگ و باآژانس اومدی..

وقتی وارد خونه شدم برعکس تصورم مامان اینا بیداربودن..

بعداز سوال جواب که پیشده بود وهانیه چراحالش خراب بود و...

باگفتن شب بخیر وارد اتاقم ش دم...

بعداز عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم وگوشیمو روشن کردم...

یه پیام ازشروین داشتم.. بازش کردم.. متن: اگه میدونستم پای کسی درمیونه خودمو

کوچیک نمیکردم!! عشق بزن بهادری داری.. تبریک میگم! خداحافظ!!

پیامشو پاک کردم وشماره رو گذاشتم توی بلک لیست..

خونه توی سکوت مطلق بود.. صدای آروم حرف زدن بابا باعث شد گوشامو تیزکنم!!

بابا_ کاراون نیست!! امشب مطمئن شدم اون توی خراب کردن کارها نقشی نداره!!

مامان_ چرا به کارن شک کردی؟ بهش نمیخوره آدمی بدی باشه... چرا ازبین همه به اون

شک کردی؟؟ بابا_ چون ازاول باکشیدن نقشه ی خراب کردن وجهه کاریم وارد زندگیم

ش د!!

مامان_ چرا؟

بابا_ ولش کن! مهم نیست! مهم اینه امشب مطمئن شدم کارخرابی زیر سر اون

نیست!!

باحرف های بابا نزدیک بود شاخ دربیارم! کارن چه خصومتی بابابای من داشته؟ داستان
 چیه خدایا؟؟؟ چرا کارن بانقشه ی نابودی زندگی بابا وارد زندگیش شده؟؟؟ یعنی کارن
 ازما عقده داره؟ یه فکری توی سرم جرقه زد!!

نکنه منم یه بازیچه ام!!! باتصور فکرم قلبم تیر کشید!! ام ا سریع به خودم نهیب زدم! نه...
 محاله این موضوع حقیقت داشته باشه!!!

عشق توچشمای کارن موج میزنه! میدونم دوستم داره و میدونم چقدر ازسرعشق
 روم غیرت داره!!

اما باید بدونم دلیل خصومت با بابا چی بوده وداستان ازچه قراره!!!

صبح باتابش نور افتاب توی چشمم بیدار شدم!!

باغر غر چشم باز کردم وگفتم: کی این پرده ی لعنتی رو کنار میکشه اخه!! اه!!

صدای مامانو شنیدم: من!! لنگ ظهره نمیخواهی بیدارباشی؟؟؟

_شد من بخوابم باغرغر بیدارم نکنی؟؟ مامان_علیک سلام!!

من بیدارت کردم؟؟؟

_سلام! نه به لطف کارشما آفتاب بیدارم کرد..

مامان_ پاشو بینم! پاشو! این همه لباس چرک تو حموم اتاقت چیکارمیکنه؟

تا نشورم به فکر شستن لباس هات نمیفتی نه؟؟؟

ازجام بلند شدم به سمت دراتاق حرکت کردم! اگه میموند م تواتاق حتما باید تاشب غر غر

های مامانو تحمل میکردم!!

نشسته بود سر کمد و داشت لباس هارو بررسی می‌کرد!!
 قبل خارج شدن گفتم: عقم میرسه لباس چرک تو کم دندازما..
 ماما... از تو بعید نیست!

_باشه پس راحت باش... بعدازاتمام حرفم اتاقو ترک کردم وبعداز شستن دست و صورت
 خودمو یه صبحانه مفصل ل مهمون کردم!!
 البته ساعت ۱ بود ومیشه گفت ظهرانه!!!
 خلاصه تا عصر خودمو باپیام دادن به کارن وگشت وگذار توی شبکه های مجازی سرگرم
 کردم...

یه سوالی مثل خوره به جونم افتاده بود.. اونم اینه که چرا کارن از بابا کینه داشته!!!
 به کارن پیام دادم شب بریم بیرون!

کارن_ بیاخونه ویه شام خوش مزه واسم درست کن! دلم دست پختتو میخواد!!
 قبول کردم وتصمیم گرفتم وقتی ازسرکار برگشت برم وواسش غذا درست کنم!
 داشتم روغن به غذا اضافه می‌کردم که کارن اومد گفت:

خانومم چیکار میکنه؟_ آشپزی واسه
 آقاییش!

گفت: آخ قربون دست خانومم بشم من!

معذب بودم! منو کارن بهم محرم نبودیم و این نزدیکی ه ا معذبم کرده بود! زیاد پای بند این مسائل نبودم اما دلم با ای ن صمیمیت های قبل از ازدواج راضی نبود!! خودمو از ش جدا کردم و گفتم: سفره زمین پهن کنم؟؟ کارن_نه رومیز! منم کمکت میکنم!!

_نمیخواه قربونت برم توخسته ای من همه رو آماده

میکنم!!

کارن_پس من میرم دستامو بشورم!

به تکون دادن سر اکتفا کردم و مشغول چیدن میز شدم!

شام زرشک پلو و لازنیا درست کرده بودم. میدونم هر دو تاش کنار هم سنگینه اما

پیشنهاد کارن بوده و گناه من نیست!!

یه کم باتموم سلیقه ام میز قشنگی چیدم و کارنو صدا زدم!!

لباس هاشو با شلوار گرم کن توسی و تیشرت مشکی جذب عوض کرده بو د..

دلم واسش ضعف میره وقتی تیشرت مشکی میپوشه!

خیلییییی بهش میا د!!

برخلاف همیشه که اصلا از غذام تعریف نمیکرد کلی به به وچه چه کرد!

وسط های غذا بودیم که حس کردم وقتشه سوالمو از کارن بپرسم!

_کارن؟ یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟؟

کارن درحالی که قاشق غذاشو توی دهنش میذاشت گفت:

واسه چی باید دروغ بگم؟؟

توبا بابای من چه مشکلی داشتی؟

کارن دست از غذا کشید و با تردید و نگاهی موشکافانه گفت: متوجه نشدم!

ولی من واضح گفتم!

کارن اخم‌هاشو توهم کشید و گفت: نمیفهمم چی میگی!

غذاتو بخور!!

اما کارن من میدونم...

کارن باصدایی نسبتاً بلند گفت: سرت توکار خودت باشه دایانا!!

دلم از حرفش گرفت! سرمو پایین انداختم و به آرومی گفتم:

نمیخواهی بگی نگو! چراسرم داد میزنی!!

کارن قاشقش و چنگالشو توبشقاب انداخت و باکلافگی گفت:

من کی داد زدم؟ میزای یه شب بدون دعوا وقهر بگذره یانه؟؟؟

من دعوا نداشتم! فقط سوال پرسیدم! فقط نمیدونم چرا سوالم عصبیت کرد!!

من فقط نگران بودم به من لطمه ای نخوره!!

کارن بامهربونی گفت: سوالت عصبیم نکرد خانوم! اون موضوع یه مسئله کاری بوده

و واسه خیلی وقت پیشه!

چرا باید تو صدمه ببینی؟؟؟

نمیخواست حرف بزنی! پس اگه آسمونم به زمین میرسی حرف نمیزد!

پس واسه عوض کردن موضوع گفتم: باشه خیالم راحت شد! غذا تو بخور!!

بحث خاتمه پیدا کرد اما اخم های بازنش د!

آخر شب میخواستم برگردم خونه اما ماتومو پیدا نمی‌کردم!!

کارن دستشویی بود از پشت در پرسیدم: کارن؟ ماتوی منو ندیدی؟؟

کارن_ گذاشتم توی کمد خودم!

باشه ای گفتم رفتم توی اتاقش و از تو کمدش ماتومو برداشتم! اومدم در کمدو ببندم که

چشمم به یه آلبوم عکس افتاد!!

تو دلم کلی ذوق کردم! حتما باید بچگی های کارن خیل ی شیرین و بامزه باشه! با ذوق

آلبومو برداشتم و نشستم روی تخت و شروع کردم به ورق زدن...

بادیدن عکس ها چنان تپش قلب گرفتم که انگاری قلبم واسه بیرون زدن از حلقم

پافشاری می‌کرد!!!

دست هام یخ زد و سرم گیج میرفت!! پس منم جزیی از بازی بودم!!!

صدای کارن باعث شد نگاهمو از عکس ها بگیرم!!

کارن_ هنوز حاضر نشدی؟؟؟

بابهت و ناباوری پرسیدم_ تو کی هستی؟؟؟ کارن گیج پرسید:

چی؟

_ تو کی هستی کارن؟ عکس های مادر من توی آلبوم تو چیکار میکنه؟؟؟

کارن با شک پرسید: مادرتو؟؟ چی داری میگی؟ حالت خوبه؟؟

از جام بلند شد والبومو بانفرت گرفتم جلوی صورتش!!

_آره مادر من!! این عکس مادر من آذره!! دست توچیکارررر میکنه؟؟؟؟؟؟
هااااا؟؟؟ کارن:

نمیدونم دایانا خصومت بین منو باباشو از کجا فهمیده بود اما.. هرگز دلم نمیخواست چیزی در این باره بدونم..

شخصیتشو میشناسم! مطمئنم اگه بدونم بانقشه وارد زندگیش شدم ازش متنفر میشه و واسه همیشه از دستش میدم مخصوصا اگه بدونم چه ضربه هایی به باباش زدم!!!
اینقدر دوستش دارم که حاضرم تموم عمرم این موضوع رو مثل یه راز ازش پنهون کن م!!!

نمیزارم تصور و ذهنیاتش نسبت به من عوض بشه!!

اینقدر غرق این موضوع بودم که نفهمیدم کی شام تموم شد و کی دایانا قصد رفتن کرد!!!
بای د بهش فکر نکنم! اینجوری بیشتر کنجاوی میکنه و زودتر میفهمه! دایانا دختر کنجاویه!!

تصمیم گرفتم قبل رفتنش بایه کم شیطونی فکرهای منفی رو از سرش بیرون کنم!

وارد اتاق که شدم دیدم روی تخت نشسته و آلبوم عکس های مادرمو ورق میزنه!!

بجز عکس های مادرم عکس دیگه ای توی اون آلبوم نبود و تنها متعلق به مادرم بود!!

_هنوز حاضر نشدی؟؟؟

دایانا بابهت و ناباوری پرسید: تو کی هستی؟؟ متوجه نشدم! یعنی چی
کی هستم!!

_چی؟؟

دایانا_تو کی هستی کارن؟ عکس های مادرمن توی آلبوم تو چیکار میکنه!!!هااان؟

چی؟ دیوونه شده؟ آره بدون شک این دختر زده به سرش!!!

به واضحی این که میدونستم آسمون آیه.. به همون اندازه هم مطمئن بودم اون آلبوم
عکس های مادرمه!!!

حتمادیوانه شده شایدم یه شوخی احمقانه ای!!

_مادرتو؟؟ چی داری میگی؟ حالت خوبه؟؟

از تخت پایین اومد و به سمتم خیز برداشت! بانفرت عکسو مادرمو جلوی چشمم گرفت
وتوی صورتم توپید: آره مادرمن!! این عکس مادر من آذره! دست تو چیکار میکنه ؟
هااان؟

عصبی شدم! باپر خاش آلبومو از دستش کشیدم و گفتم: جم ع کن این مسخره بازی هارو!
شوخی قشنگی نیست! من ب ا مادرم شوخی ندارم! مواظب باش چی داری میگی دایانا!!
دایانا: چی؟ مادرت؟ هه! مسخره اس! از این مسخره تراصلا وجود نداره!! وجووود نداره
چون افتضاح تری ن دروغ دنیارو داری میگی چون این خانوم توی عکس مادر واقعی منه!
اسمشم آذره! آذررررررر!

باعصبانیت هولش دادم که تعادلشو از دست داد و افتاد کنار تخت!

_گفتم با مادرم بامن شوخی نکن!!

دایانا باحرص وصدایی شبیه عربده گفت: فکرکردی م ن عکس های مادر واقعیمو

ندیدم که این اراجیفو سره م میکنی??

هان؟ فکرنمیکردی دستت روبشه وبه این زودی شناخت ه بشی??

دایانا_ چرا؟ من این وسط چیکاره بودم که بازیچه شدم؟ تومادرمنو ازکجامیشناسی

کارن؟ چرا من از مادرم فقط ۴_۳ تا عکس دارم وتو این همه؟ باجیغ بلندی ادامه داد:

چی روازمن پنهوون میکنی؟؟؟؟؟

باصدای جیغش به خودم اومدم! نه انگاری شوخی نمیکن ه وداره جدی حرف میزن ه!

باشک کنارش نشستم وگفتم: دایانا این عکسای مادرمه! اس م مادرمن هلماست! نه آذر!

دایانا بانفرت ازجاش بلند شد وبه سمتش کیفش رفت!

کیف پولشو کشید بیرون وازتوش یه عکس درآورد!

دایانا_ بگیر! نمیخوای که بگی این همه شباهت فقط ی ه تشابه ساده اس؟ هان؟

عکسو ازدستش کشیدم وبهش نگاه کردم!

این امکان نداشت! اون داره اشتباه میکنه! عکسی که دس ت دایانا بود مادرمن بود! نه

آذر! اما این عکس دست های مجتبی دورگردن مادرمن بود!!! سرم به دوران افتاده بو د!

من ۵سال از دایانا بزرگترم!! تنهایک کلمه توی مغزم اکو میشد!! خیانت!!!! این محاله!!!

مادرم ازگل پاک تربو د!!!

میخواستم یه چیزی بگم اما بونم واسه بیان کلمات نمیچرخید!

_این... این عکس.. مادر...

دایانا_ مادرمنه! بخدا مادرمنه کارن! اسمشم آذره! ۲۳سال پیش هم فوت شده!

_۷سال پیش!

دایانا_چی؟؟

باید بهش بفهمونم اون مادرمنه!! تنها راهش فیلم های مادر م توی لبتابم بو د!

دست دایانارو کشیدم وبه سمت حال کشوندم!

دایانا_چیکار میکنی؟

_هیس! آروم باش! صبرکن.. یه کلمه دیگه حرف بزن ی میکشمت!

لبتابو روشن کردم وروی فیلم های تولدم توی پوشه ای به نام عشق زخیره کرده بودم

پلی کردم!!

لبتابو بر گردوندم سمتش وگفتم: خوب نگاه کن! منو که ه میشناسی؟ تولدمنه!! این بابامه!

اتابک!! اینم مادرمه! هلم!!

بین تولد ۲۱سالگیمه!! یکسال قبل از فوت مادرم!!

یانه!! صبرکن! فیلم چندسال پیش هام دارم! فیلمو بستم رفت م روی فیلم اولین روز

مدرسه ام پلی کردم!!!

مامانم تواین فیلم کپی عکسی بود که پیش دایانا بو د!

دانش آموزها توی صف ایستاده بودن وبابا فیلم میگرفت!

مامان کنارم با شاخه گل رز ایستاده وخیلی خوشحال بو د!

—میبینی؟؟ خوب چشمتو بازکن! این منم! اینم مادر م هلمما... بین کپی اون عکسه!!

بافکر خیانت مادرم ونسبتی که ممکن بود بادایانا داشته باشم دیونه شدم ولبتابو باقدرت کوییدم زمین ونعر کشیدم!!

—اون نمیتونه مادر تو باشه مگه اینکه خیانت کرده باشه..

دراین صورت من عاشق خواهرم شدمم م!!!

یاد حرف های مجتبی افتادم!!

"یه چیزایی هست که مانع نزدیک شدن به اون میشه" یاددشمنی بابا با مجتبی افتادم!

یاد آخرین حرفی که باگری ه بهم گفت!!

"این دفعه تبر برداشته ریشمو قطع کنه"

".....خیانت....." وسط سالن نشستم

داد زدم: نه!

دایانا بابته به من نگاه میکرد ومثل ابر بهار اشک میریخت!!!

گریه کنان کنارم نشست وبابتهی ونابوری گفت: یعنی تو؟؟؟ اما من نمیخوام!!!

منم نمیخواستم! نباید اینجوری باشه! باید بفهمم داستان چیه!!

باید با بابا حرف بزدم! باید بفهمم پشت این پرده ی بزرگ چیه!!!

از جابلندشدم! باید برم! وقت ندارم! باید حرف بزنه! بای د دلیل دشمنی این همه سال
اتابک و مجتبی رو بدونم!!

نمیتونم تصور کنم دایانا خواهرمه! اگه باشه و مادرم خیانت کرده باشه... اگه بتی که
تموم این سال ها از مادرم ساخت ه بودم بشکنه..... اگه بشکنه... با آخرین نای و قدرت
تکلم م از دایانا پرسیدم:

فامیلی آذر چیه؟ دایانا آیدر! آذر
آیدر!

سنگ ناامیدی چنان به سینه ام کوبیده شد که حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم!!
آیدر!! هلما آیدر! اما یه زن نمیتونه دوتا اسم داشته باشه!

یاهلما دروغه.. یا آذر!

باهر جون کندی بود دایانا رو رسوندم خونشون!

قبل از پیاده شدنش دستشو گرفتم و گفتم: دایانا؟

باچشمای بی فروغ و خسته از گریه توی سکوت بهم زل زد!

دلم واسه نگاه خسته اش پرکشید! روی دستشو بوسه زدم و گفتم:

_خانومم! نفسم! این چه حالیه واسه خودت درست کردی!

تودنیا این همه آدم شبیه همن! از کجا معلوم فقط شبی ه نباشن؟؟ چرت و پرت میگفتم!

توی دلم آشوب بود! اما واسه دلداری دادن به دایانا مجبور بودم این حرفارو بز م

دایانا_ کارن من نمیخوام...

حرفشو قطع کردم! دلم نمیخواست کلمه ای که ازش فرار میکردم بشنوم!

_دایانا!.. عزیزدلم! الان هیچی نگو! قول میدم همه چی رو به زودی مشخص کنم! فقط به خواهشی ازت میکنم اون م اینه که ازاین موضوع هیچی به هیچکس نگو!

انگاری نه چیزی دیدی و نه چیزی شنیدی! فکر کن به رازه!

اول باید همه چی رو روشن کنم بعدا باشه؟؟

دایانا قطره اشکش چکید رو شالش و باتکون دادن سراکتف ا کرد!

خم شدم و آروم کنار گوشش گفتم: عاشقت م باهرنسبت ی!

بعداز اتمام حرفم دروباز کرد و پاتند کرد سمت خورشون!

منتظر نشدم بره تو! چون ممکن بود بزمن زیرگریه!

به سرعت ازاونجا دور شدم و حرکت کردم سمت خون ه خودمون! با. بابا خیلی حرف ها دارم! باید خیلی چیزار و توضیح بده!!!

باریموت درحیاطوباز کردم و ماشینو پارک کردم! اکب ر باتعجب به سمتم اومد و باخوشحالی گفت: سلام آقا! خوش اومدین! الان به آقا میگم شما اومدین! حتما خیلی خوشحال میشه!

_سلام مرسی! نمیخواد بگی! خودم میرم!

بعداز اتمام حرفم پاتند کردم سمت خونه! صدای پای اکب ر که داشت دنبالم میامد میشنیدم!!

خونه توی سکوت مطلق بود و فقط نور تلوزیون تنه ا روشنایی خونه بو د!

میتونستم حدس بزنم بابا جلوی تلویزیون لم داده !!!

چراغ هارو روشن کردم بابا متعجب سرشو از گوشه ی کنایه بیرون کشی !!

به ثانیه نکشید کامل بلندشد و باتعجب نگاهم کرد!

بایه مکث گفت: به! بیین کی اینجاس!؟ روبه سمت اکبر که پشت سرم ایستاده بود کرد

وادامه داد: اکبر این آقا پس ر واست آشنا نیست؟ فکرکنم بشناسمش!

_میشه بس کنید؟ حوصله شنیدن....

بابا_ اراجیف های منو نداری نه؟؟ اینجا چیکار میکنی؟؟ باپوزخند خودمو نزدیکش کردم

وگفتم: حق اومدن ندارم؟؟ بابا_ حق خیلی چیزارو نداشتی و زیرپا گذاشتی!!

_اینم جزشون بود؟؟

بابا_ مهم نیست! من فراموش کردم پسری دارم!!

باصدای بلند زدم زیر خنده!!! یه خنده ی تلخ که تلخیش جیگرمو سوزون د!

بابا باتعجب بهم نگاه میکرد! اشک توچشمام جمع ش د!

باهمون خنده گفتم: پسر؟ جک بامزه ای بود! اخم هام و توهم کشیدم و گفتم: من

خیلی وقته فراموش کردم پس ر توبودم اینو بدون! محض اطلاع!

بابا_ اومدی زخم بزنی؟ _نه اومدم

پپرسم!

بابا_چی؟

_حقیقت هایی روکه یه عمرازم پنهون کردی!!

بابا موشکافانه نگاهم کرد و گفت: از چی حرف میزنی؟؟؟ _دلیل دشمنیت با مجتبی چیه؟؟؟ بابا_وکیل مدافع مجتبی شدی؟

با صدای بلند گفتم: گور بابای مجتبی و دارو ندارش! جواب منو بده!!

بابا_نکنه اومدی آشتیمون بدی؟ _نه! اومدم دلیل دشمنیتونو بدونم!!

بابا_ برو از خودش پیرس! بیشتر از من باهوش درارتباطی!

عصبی غریدم_ دارم از تو میپرسم!!

بابا_ صداتو واسه من نبر بالا! اگه واسه پرسیدن چیزایی که خودت بهتر از میدونی اومدی از اینجا برو!

بدون مقدمه گفتم: اومدم بدونم آذر کیه؟

بابا در حالی قصد رفتن به اتاقشو داشت ایستاد و بامکت برگشت طرفم!

بابا_ آذر؟

_آره آذر آیدر!

بابا که انگاری میخواست خودشو جمع و جور کنه گفت:

نمیشناسم!

خودمو به یک قدمیش رسوندم و گفتم: خوب میدونم میشناسیش! اسم

فامیلیش واست آشنایست!!

بابا_ نمیفهمم چی میگی کارن! این همه فامیلی توی دنیا شبیه هم هست ن!!

دستمو توجیب پشت شلوارم بردم و عکس آذرو بیرون کشیدم و همزمان گفتم: درسته!
این همه فامیلی شبیه ه م تودنیا هست! اما... عکسو جلوی چشمش گرفتم و گفتم: ای ن
همه شباهت ممکن نیست!!!

بابا با چشم های گرد شده باحسی شبیه ترس و بهت به عکس نگاه کرد و گفت: این
عکس...

_آذرا! زن اول مجتبی! بابا بهم بگو چی روازم پنهون کردین؟

بابا میخواست عکسو از دستم بگیره که سریع عکسو بالا بردم و گفتم: این عکس دست
من میمونه تا وقتی همه چی رو بدونم!!

_من ۵ سال از دیانا بزرگترم و این یعنی... بابا میون حرف م پرید و با صدای بلند گفت:
هرگز!! هرگز به مادرت شک نکن!!

_این عکس چی میگه بابا؟؟ دشمنی و تو و مجتبی واسه چیه؟؟؟

بابا با کلافگی زد زیر دستمو گفت: جمع این مسخره بازی هارو این عکس مسخره هم
اصلا شبیه هلما نیست!

بعد از اتمام حرفش پاتند کرد سمت پله ها و راه اتاقش رو پی ش گرفت!!

با کوبیده شدن در اتاقش روی هم به خودم اومدم و با سرعت دویدم سمت اتاق!!

با خشونت در اتاق باز کردم و گفتم: بابا!!! مجبورم نکن برم از مجتبی بپرسم! بگو داستان
چییه؟ تورووو و خدا بگو!!

بابا_ برو از هر خری میخوای بپرس!

چشم به اسلحه روی گاو صندوق اتاقت افتاد!! راه دیگه ای واسم نمونده بود! بایه تصمیم ناگهانی خیز برداشتم سم ت اسلحه وبه سرعت آماده وکنار شقیقه ام گذاشتم!
بابا بااسترس ولکنت گفت: چی.. چیکار میکنی؟ بزار زمین... اون اسباب بازی نیست!!!

_میگی یا شلیک کنم؟؟؟

بابا_ کارن پسرم اونو بزار کنار زمین! بعدباهم حرف میزن م!!

چشمامو بستم وباعربده گفتم: میگی یا بز نممممم؟؟؟ بابا_ میگم! میگم! اون اسلحه پره! خطر داره کارنم! اونو بزار کنار میگم!

_شروع کن! از اول شروع کن! ازاون عکس شروع کن!

بابا باصدای بالارفته ولرزون گفت: اون عکس آذره! زن مجتبی! خواهر دوقولوی هلمما!!!

باگیجی گفتم: خواهرش؟ مسخره کردی؟ یادم نیاد خاله ای به نام آذرا!

بابا_ چون باهم رابطه ای نداشتن! چون ازهم جدا ومتنفربودن!

_نیفهمم! نیفهممممممم!

بابا_ قضیه ی ه مثلث عشقی بود! ویرون از مثلث هم یه آدم بدبختی هم مثل من نشسته بود که عاشق آذر شده بود!!!

اما... آذر ومجتبی لیلی ومجنون بودن!

_پس... پس مادرمن چی؟؟؟

بابا_ هلمای عاشق من بود اما من شیفته ی آذر! درسته قیافه هاشون کپی هم بود اما اونا زمین تا آسمون باهم فرق داشتن!

آذر شیطون وبازیگوش در عین حال ساده وبی شیله پیله!

درست مثل دخترش دایانا!!!

اما هلمای.. یه دختر آروم خجالتی وافسرده وسرد!!

آتیشی که آذر توی دلم به پا میکرد هلمای خاموش میکرد!!

بابا روی تخت نشست وشروع کرد به توضیح دادن؛ بابا_ نزدیک به ۳۰ سال پیش لیسانسمو گرفته بودم ویه شرکت ساختمانی کوچیک واسه خودم با پول خودم دست وپاکرده بودم!

کارم گرفته بود وبه منشی نیاز داشتم این شد که توی روزنامه آگهی دادم و از بین اون همه آدم چشمم آذرو گرفتم واستخدامش کردم! اینقدر شیطون بود که کل شرکتو روی سرش میداشت!! یکسال گذشت کارمنداها زیاد تروشرکت شلوغ تر شده بودو کم کم عاشق آذر شدم!

اینقدر شیطون وبازیگوش بود که نمی فهمید عاشقشم!

دانشجو بودودر هفته ۳بار غیبت میکرد! چون عاشقش بودم بهش گیر نمیدادم تایه روز...

به اینجای حرف که رسید بغل کرد وچنگی به موهاش زد وبعد ادامه داد:

یه روز ازم اجازه گرفت وگفت میخوام برم مهمونی ورفت داشتم ازپنجره به رفتنش نگاه

میکردم که متوجه شدم یه پسر جوون وخوش قیافه اومد دنبالش وباهم رفتن!!

دیوونه شدم! خون توی رگ هام یخ بسته بود و کل شرکتو چندثانیه ای بهم ریختم!! تحقیق کردم و فهمیدم ۵ساله عاشق یه پسری به اسم مجتبی صفایی ه!

جوون بودم و خودخواه! نه نامزد بودن و نه عقد! میتونست م به دستش بیارم اما به چه قیمتی؟؟ به قیمت دور شدن وجدایی از آذر؟؟؟

ازفرداش مرخصی هارو قطع کردم و روز هایی که دانشگاه داشتم مرخصی ساعتی میدادم!

زمان میگذشت و آذر اینقدر سر به زیر و خجالتی شده بود که داشت ازچشمم میفتاد! انگاری اون دختر رفته بود و یکی دیگه به جاش اومده بود که...

حدسم درست بود! اونی که جدیداً میامد سرکار آذر نبود و هلما خواهر دوقلوش بود!

بخاطر شباهت ظاهریشون تشخیص نداده بودم حتی اونا صداشونم شبیه هم بود! این موضوع رو زمانی فهمیدم که ه هلما رو تعقیب کردم و آذر و هلما رو باهم دیدم!! باور م نمیشد یه دونفر اینقدر شبیه هم باشن!

وقتی فهمیدم یک ماه تموم سرم کلاه رفته دیوونه شدم!

خودمو نشون دادم و گفتم که فهمیدم سرمو کلاه گذاشتین!!

آذر باشیظنت و خنده گفت خواستی مرخصی هامو قطع نکنی! چه فرقی داره من یا هلما مهم اینه که منشی خوبی هستیم!

خلاصه این شد شروع یه کلکل و عاشق شدن بیش از حد من و بیشتر دور شدن آذر...

اصلاً نفهمیدم چی شد که چهارماه گذشت و آذر میخواست عقد کنه! داشت ازدستم میرفت! باید اعتراف میکردم که دوستش دارم و باهرجون کندن بود بهش ابراز علاقه کردم و آذر جوابم کرد!!

باینکه ردم کرده بود اما رفتم خاستگاری تاخوادش من و موقعیت مالیمو ببینن و انتخاب کنن!

اون زمان مجتبی آس و پاس بود و من پولدار بودم!

آذر منو کشوند یه گوشه و گفت ازم متنفره و اگر نبود باز م باهام ازدواج نمیکرد چون خواهرش هلما دوستم داره!!

ازهلما متنفر شدم! احساس میکردم اون بااعترافش باع شده آذر به من فکر نکنه!! خیلی خودخواه بودم اونقدری که آدم اجیر کردم مجتبی روتاسر حد مرگ زدن!! چندوقت بعد آذر فهمید اون کتک کاری ها کارمن بوده و اومد شرکت وروسرم خراب کرد و شکایتم کرد!!

گندزده بودم! یه کاری کرده بودم که آذر دیگه تف م تو صورتم نندازه!!

داستان ادامه پیدا کرد به شکایت و به زندون افتادن من!

یک ماه بازداشت شدم و پدرم با پارتی آزادم کرد اما... ای دل غافل...

آذر توی اون مدت ازدواج کرده بو...

دیگه مطمئن بودم دستم بهش نمیرسه!!

داغون شدم و ماه‌ها خودمو توی الکل و دود غرق کرده بودم که یه شب تصمیم گرفتم
از طریق هلما به آذر نزدی ک بشم و هلما رو عذاب بدم!!

رفتم خاستگاری هلما اما از همون اول گرفتمم به بار کت ک وفوش و ناسازا! عقده ای
بودم کینه هم روی دلم نشست!!

چندروز از خواستگاری رفتنم گذشته بود که هلما اومد شرکتیم و گفت من حاضرم
بخاطرت از خانواده ام دس ت بکشم..

بهترین فرصت بود واسه چزوندن اون خانواده.. به ی ک هفته نکشید هلما از خونه فرار
کردو با پول ورشوه عقدش کردم..

خانواده اش وقتی فهمیدن واسه همیشه ترکش کردن و روز آخر اینقدر کتکش
زدن که دلم واسش سوخت!

چندوقت بعدم فهمیدیم آذر و خانواده اش واسه همیشه از تهران رفتن...

داغون بودم! بیتاب بودم هلما خیلی آروم و منزوی بود ک م کم‌دوری از خانوادش
افسرده ترش کرده بو د..

با اولین رابطه باردار شد و تو وارد زندگیمون شدی..

سعی کردم به آذر فکر نکنم و دودستی زندگیمو بچسبم هرچی باشه هلما قیافه ی
آذرو داشت!

۵ سال گذشت هلمای دوباره باردار شد.. رفته بودم واسه سونگرافی که آذرو دیدم!
هرچه تو این سالها رسته بودم بادیدنش پنبه شد! شکمش بزرگ شده بود و حسابی
تپ ل و بانمک شده بود!

دوباره قلبم شروع به تپیدن و کرد دوباره یاد گذشته افتادم!

آذر بایه زن هم سن و سال خودش اومده بود تا چشمش به من افتاد بانفرت اونجا رو
ترک کرد

به اینجای حرفش که رسید از توی کشوی پاتختی قرصی درآورد و بدون آب خورد!!
هنوز همونطوری اسلحه کنار شقیقه ام بود! بعد از سکوت نسبتاً طولانی ادامه داد: اصلاً
نفهمیدم جواب آزمایش هلمای رو کجای خیابون پرت کردم و به سرعت دنبالشون کردم!
اون از تهران نرفته بودن و من احمق با فکر اینکه از اینجا رفتن زندگی میکردم!
آذر پشت فرمون نشست و بعد از نیم ساعت زنه رو جلوی خونه ای پیاده کرد و به
سرعت حرکت کرد!

ماشینمو نزدیکش کردم.. بخدا میخواستم فقط باهاش حرف بزنم! میخواستم بگم هلمای
چقدر بیتابشونه و میخواستم بگم هنوز فراموشش نکردم!!

آذر متوجه تعقیبم شد و سرعتشو بیشتر کرد!

اینقدر حواسش به آینه بود و دور شدن از ماشین من که نفهمیدم چی شد صدای
وحشتانکی بلند شد و ماشین آذر واژگون شد!! دنیا جلوی چشمم تار شد! تصادف سختی
شده بود و تموم اتوبان بسته شد!!

خودمو به ماشینش رسوندم و با جون کندن و گریه وزاری از ماشین کشیدمش بیرون!!
آذر توی خون غرق بود و دنیای من سیاه شده بود!! اینقدر جیغ و عربده کشیدم و گریه
وزاری کردم تا آمبولانس سر رسید و آذرو بردن!!

واسم مهم نبود اگه نابودمم کنن! باید میرفتم و میفهمیدم چی شده!!

باهاشون تایمارستان رفتم اینقدر پشت دراتاق عمل ناله کردم تا مجتبی و خانواده ها
سر رسیدن!

مجتبی وقتی منو دید چنان با جون و دل کتکم میزد که انگاری میخواست باهر ضربه
به بدن من یه زخم از رخ م های زنش کم بشه اما نش د!!

دختر آذر به دنیا اومد و آذر مُرد!! از اون بعد بلاهای آسمان ی روی سرم آوار میشد
و تورا هی هلماهم سقط ش د!!!

ازم شکایت کردن اما چون مدرکی نبود و دلیل تصادف برخورد رخ به رخ آذر و یه ماشین
دیگه بود من آزاد شدم!

مجتبی توی اون ۵ سال اونقدر پیشرفت کرده بود که اموال من واسش پول خورد به حساب
میومد!! هلمما وقتی فهمی د آذر مرده دیوونه شد.. افسرده بود افسرده ترم شد.. خانواده
اش ازش متنفر بودن و حتی اجازه ندادن هلمما توی مراسم خواهرش شرکت کنه! زندگی
ادامه داشت تا وقتی فهمیدم مجتبی یکی از بزرگترین رقیب های کاریم شده و اجازه نمیده
سر بلند کنم!!

چندسال بعد نمیدونم از کجا و چطوری هلمارو دیده بود و بهش گفته بود من باعث مرگ خواهرش شدم و کار قاچاق کالا میکنم و اون شد که هلممازم دور شد و متنفر.. آخرش م دق کرد و مرد!!! این اول آخر قصه بود! حالا هم اون اسلحه رو بزار زمی ن!

مادر بیچاره ی من چقدر این همه عذاب کشیده بود و من به بیشر ف به پاک دامن بودنش شک کرده بودم!!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید! آذرومجتبای بدبخت این وسط بخاطر خودخواهی های پدر من تباه شدن و زندگی و عشقشون نابود شد!! قطره های بعدی هم روی صورت م چکی د!!

بانفرت گفتم: از اینکه پسر توام حالم بهم میخوره! قاتل بی وجدان! این همه ظلم کردی به کجا رسیدی؟؟ نعره ی بلند ی کشیدم و گفتم: بین!!! تنهایی! تنهای تنها!!!!!! به کجا رسیدی اتابک خان؟ کجای دنیارو فتح کردی؟؟؟ مگه ت و کی هستی که اینقدر خودخواهی؟؟؟ از ت ت ت ت متنفر ر ر ر م!!!

اسلحه رو پرت کردم کنار تختش و گفتم: کاش میشد پسر تو نبود! بدبخت مادرم! عاشق یه اژدها شده بوده! متاسف م واست! من میرم! توی تنهایی هات دست و پا بزن اتابک خان کیانفر!!

میخواستم برگردم که بابا اسلحه رو برداشت وزیر گلوش گذاشت!!

بابا_ آره حق باتوئه!! من فقط به درد مردن میخورم! کسی منو نمیخواه مگه زوره؟ تموم عمرم دنبال عزیزام دویدم واسه ذره ای محبت! واسه دوست داشته شدن!! من یه سایه ی سیاهم توی زندگی همه!! آره پسر م! من فقط به درد مردن میخورم!!

چشماشو بست و آماده ی شلیک شد! نهههههه! نباید میذاشتم!

به سرعت به سمتش خیز برداشتم و مانعش شدم بابا باتموم زورش سعی داشت اسلحه رو از دستم بگیره!

حالا اسلحه دست دوتامون بود! هر دو باتموم وجود سعی داشتیم از دست هم بگیریم که نفهمیدم چی شد گلوله شلیک شد و چشمای دوتامون گردش ...

بابهت و ناباوری بهم نگاه میکردیم!! درد وحشتناک گلوله امونمو بری د!!

صدای جیغ مریم و نعره ی های بلند بابا به گوشم میرسی د اما درد... اون درد لعنتی تموم قدرتمو ازم گرفته بو ...

صدای مریم_ نههههههههههه!

بابا_ پسرررررم! من چیکاررر کردمم کارنمممم!

قطره اشک سمجی گوشه ی چشمم چکید و بازانوهای سست شده به زمین افتادم!!

درد... تنها کلمه ای بود که پرده ی سیاهی روی چشمم کشید و دیگه چیزی

نفهمیدم!!!!

دایانا:

از وقتی اومدم خونه بابا همش سوال میپرسه که چراچشمت سرخه و چرا گریه کردی و...

دلم میخواست باتموم وجودم فریاد بزنم و بگم گذشته ات

واسم مهم نیست بابایی فقط التماس میکنم بگو که کارن داداشم نیست 😭

اما باجون کندن زبون به دهن گرفتم! من به کارنم قول دادم!

باید منتظرش بمونم! باید بیاد وبهم بگه همه ی اینا خواب بوده وازخواب بیدارم کنه!!

خدایا اگه این خوابه ترسناک ترین کابوس دنیارو دارم م ی بینم!!

خدایامنو بااین چیزا امتحان نکن! من جنبه شو ندارم!

داشتم توی بالشم بیصدا گریه میکردم که دراتاق بازش د ومامانم اومد داخل!!

مامان_دایان؟ توگریه میکنی مادر؟ چی شده عزیزدلم؟ چی باعث این گریه های بی وقفه شده؟

کنارم روی تخت نشست! بادیدنش گریه هام شدت گرف ت..

آرزو میکردم مامان اعظم مادر واقعیم بو د!

_مامان... کاش تو مادر واقعیم بودی.. کاش تومنو به دنیا میاوردی.. اخه چی میشد اگه من دخترواقعیت بودم!!!

مامان بابغض سرمو توی سینه اش گذاشت وگفت: یعنی منو مادر واقعیت نمیدونی؟ چه فرقی میکنه حقیقی باش م یانه؟ من فقط تورو نزاایدم! توتنها میوه ی دلمی! توهم ه زندگی منی!

_مامان من اصلا آذرو دوست ندارم! دلم نمیخواود اون

مادرم باشه.. دلم میخواست تومنو به دنیاآورده باشی! چی میشد مامان من دختر توبودم؟ چی میشد؟

مامان_این حرفا چیه نفس مادر؟ تو الانم دخترمی.. مگه م ن تودنیا بجز توکی رو دارم؟ چی باعث شده اینجوری هق هق کنی؟ کی دل بچه مو سوزنده؟؟

دلم میخواست باصدای بلند زاربزمنم وبگم مادری که هیچوقت ندیدمش جیگرمو سوزنده! کاش میشد التماس کنم نزاره کارن برادرم باشه اما... کاری از دست هیچکس برنمیامد پس گفتم:

_هیچکس! فقط دلم نمیخواه آذر مادرم باشه! مامان دلم نمیخواه د...

مامان_من آذرو میشناختم! چطور دلت میاد اون فرشته رو از خودت برونی؟؟ آذر به اندازه تموم دنیا عاشق تو بود ولحظه شماری میکرد واسه به دنیا اومدنت! چطور دلت میاد؟؟

_مامان تو مطمئنی آذر زن عقدی و دائم بابا بود؟ اصلا از کجا اونو دیدی؟

مامان_آذر دوست دوران دبیرستان من بود! معلومه که زن عقدیش بوده! شناسنامه قدیمی بابات هنوزم هست!! واسه چی داری این حرفمو میزنی؟؟

_شناسنامه؟ میتونی نشونم بدی؟ تو رو خدا نشونم بده!

خواهش میکنم!

مامان_الان نمیدونم کجاست اما هست! یه روز که پیداش کردم نشونت میدم!!

_مامان من فقط میخوام مطمئن شم آذر زن عقدی بابا بوده!

همین!!

مامان_مطمئن باش! مثل دیدن چشمات مطمئن باش!

"یه زن نمیتونه دوتا شوهر داشته باشه! یا اون عکس مادرمن نیست یا خانواده ام مثل تموم

این ۲۳ سال دارن به م دروغ میگن!

خلاصه نیم ساعت دیگه ام توی آغوشش گریه کردم ام ا حرفی نزدم واین مامانو
کلافه کرده بو د!!

بایرون رفتن مامان ازاتاقم، به کارن زنگ زد م..

جواب نمیداد! دلم به دلشوره عجیبی افتا د!.

اینقدرزنگ زد م که صدای زنونه ای توی تلفن پیچید! قلب م به شمارش افتاد.. این دیگه کی
بود.. صداش به جوان بودن نمیخور د..

_سلام. ببخشید میتونم باکارن صحبت کنم؟؟ زن باگریه _ کارنم داره ازدستم میره..

داره پسر م پرپر همیشه.. نمیتونی حرف بزنی چون کارن من نمیتون ه جوابتو بده!!

مثل فنرتو جام پریدم وگفتم: شماکی هستید؟ کارن چش شده؟ زن_گلوله خورده!

بیاییمارستان... وبعدم گوشه روقطع کر د!!

نمیدونم باچه سرعتی خودمو به بیمارستان رسوندم!

ساعت از ۳ونیم صبح هم ردشده بود و من بدون هیچ توضیحی خونه روترک کردم..

باباخواب بود وبالاتماس از مامان خواستم هیچی نپرسه ونذاره بابا بدونه میرم بیرون!

توی چشماش نارضایتی موج میزد اما چشم های گریون ومتورم من کارخودشو

کردورضایت دا د!

کل مسیروگریه کردم وازخدا میخواستم اتفاقی نیفتاده باشه!

ناشکری کرده بودم واینقدرگریه کردم وابر از پشیمونی کردم که دل سنگ هم آب

میش د!

اون فقط زنده بمونه! نسبتش مهم نیست! م هم وجودشه که سلول به سلول بدنم
خواستشو فریاد میزد!

به ایستگاه پرستاری رسیدم! سعی کردم محکم باشم و جلوی بقیه گریه وزاری راه نندازم!
اشکمو پاک کردم و نفسم و صاف!

_عذرمیخوام خانوم! مریضی به نام کارن کیانفر به ای ن بخش مراجعه کردن؟؟

زن باچشم های خواب آلود خمیازه ای کشید و گفت: بله!

بفرمایید طبقه بالا! بردنش بخش مراقبت های ویژه!!

بنددلم پاره شد.. چی سر کارن اومده بود؟ باکی درگیرشده که گلوله خورده؟ زانو هام
سست شده بودن ونای راه رفت ن نداشتم! ماتم برده بود! به ابروهای کج وکله ی زن
خیره بودم و مغزم بهم فرمان نمیدا د!

زن _ خانوم حالتون خوبه؟ میخواین دکتر خبرکنم؟ پلک زدم! به خودت بیا دایانا!!!

چیز مهمی نیست! میدونم که ه کارن قوی تر از این حرفاست!!

زن_ خانوم؟ باشما هستم!

نتونستم جلوی چکیدن اشکمو نگیرم!

_ب..له؟ من خوبم!

راهمو به سمت پله ها کج کردم اما.. انگاری همه چی دور سرم میچرخید! انتظار بیهوش

شدن رونداشتم! باید خودمو به کارن میرسوندم!

صدای ناله و مویه های ضعیفی از سمت چپ سالن میوم د!

برگشتم سمتش! یه زن لاغر اندام ونهیف گوشه ی راهرو کز کرده بود وزیرلب چیزهایی
رو زمزمه میکرد!!

باخودم فکر کردم اگه کارن مادر داشت.. الان باید مثل این خانوم بیتابی میکرد.. پله هارو
با جون کندن وسرگیجه ی بیش از حد طی کردم باچشم دنبال کارن کشتم!
هیچکدوم از خانوادشو نمیشناختم! نمیدونستم اگه منو ببین ن چی میگن اما دلو زدم به
دریا وبازم چشم گردوندم...

صدای عصبی مردی کنار گوشم گفت: _تو اینجا چیکار میکنی???

سرگیجه ودلهره باعث میشد چشمام خوب نبینه اما این مرد شبیه همونیه که کارن توی
فیلم نشونم داده بود! باید بابای کارن باشه!! انگار منو میشناخت اما این لحن عصبی واسه
دیدار اول جالب نبود! انگاری بامن دشمنی داشت!

_شما??

صدای همون زن نحیف ولاغر اندام باگریه آروم به گوشم رسید: تودایانایی؟

_ب.. بله! خودم هس.. ت م!

مرد_سوال من جواب نداشت؟

عصبی شدم! نای حرف زدن نداشتم اما تیزبرنده تو صورتش گفت م:

_تو کی هستی؟ یادم نیاد از قبل دیده باشمت!!

مرد_من بابای همونیم که اومدی دیدنش!!

_خوشبختم آقای اتابک خان! حالا میتونم کارنو ببینم؟ اتابک_نه! راتو بکش برو! هرچی میکشم از دست توواون بابای ... میکشم!

بانفرت صدامو یه کم بالاتر بردم و گفتم: درمورد پدرمن درست صحبت کن آقا!! من فقط اومدم حال کارنو پپرسم!

حق ندارید توهین کنی د!

زن_ اتابک خان بزارید بره کارنو ببینه! اون پسرییدار بشه وبفهمه عصبی میشه!

هه! چرافکر کردن من صبر میکنم تاازاون گفتار اجازه بگیرم!

بانفرت کنارش زدم وحرکت کردم سمت همونجایی که ه مریم ازش اومده بو د!

_من منتظر اجازه کسی نیستم!

زن همراهم اومد واتاق کارنو نشونم داد! ازپشت شیشه دیدمش!

رنگش مثل گچ دیوارشده بود وهزارتا سیم بهش وصل بو د!

اشکام مثل سیل ازچشم پایین میرختین! برگشتم سمت زن و گفتم: خانوم چی شده؟

چراکارن زخمی شده؟ چراازاینجا سردآور د!

زن_ من مریمم! مریم صدام کن! بخدا نمیدونم کارن عصبی اومد خونه و...

اتابک_مررررریم!

بانفرت به اتابک نگاه کردم باپشت دست اشک هامو پاک کردم!

مریم_ فردا اولین نفر عملش میکنن! گلوله رودرمیارن!

نگران نباش دخترم!

روبه اتابک گفتم: نمیدونم بابامواز کجا میشناسی اما...

اتابک_ من بابای تونمیشناسم! پشت بندش راهشو گرف ت رفت!

نمیدونم این مرد بامن چه پدرکشتگی داشت که اینجوری برخورد میکر د!

الان ۳ هفته از اون شب لعنتی و یک هفته از برگشتن کارن به خونه میگذره ومن حتی

یکبارم به دیدنش نرفتم!

اینقدر رفتار اتابک بامن بد بود که بعداز عمل کارن وخارج کردن گلوله از

بدنش، خودمو گم وگورکردم وازطریق مریم جویای احوال کارن بودم!

یه دفعه ام وقتی چشماشو باز رفتم واز پشت شیشه دیدمش کارنم متوجه ام شد اما بیحال

ترازاون بود که آدم های اطرافشو تشخیص بده!

نمیتونستم دلیل نفرت توچشمای اتابک و بخونم! اما حتم ا دلیلش همون عکس های

لعنتیه! من حتی نفهمیدم کارن اون شب چرا زخمی شده ونسبتش بامن چیه!

امااگریک درصدم مادرم راست بگه کارن برادرم نیست!

ته دلم انگاری مطمئن بو د..

کارن ازم دلخوره وسرسنگین جوابمو میده.. ناراحته که چراتوی این مدت به

دیدنش نرفتم!

بدون تعارف گفتم رفتارباباش باهام چطوری بوده ومحاله پامو توی خونه ی اونا بزارم!

امروز قراره کارن همراه مریم برگرده خونه ی خودش.. حس میکنم بودنش توی اون خونه عذابش میده چون عصبی و پرخاشگر شده..

اینقدر که جرات پرسیدن هیچ سوالی رو ازش ندارم!

دلم واسه دیدنش داره پرمیکشه اما نمیخوام بارفتمم به اون خونه بااتابک دهن به دهن بشم واوضاع رو خراب تر ازاینی که هست بکنم!!

وقتی به کارن گفتم باباش اون رفتارو باهم کرده خیل ی عصبی شد و شروع کرد فوش دادن به زمین وزمان!!

اون همه بددهنی از کارن بعید بود وعمق فاجعه رونشون میدا د!!

مامان از اون شب به بعد دائم سوال پیچم میکنه ومن ازسراجبار بعضی حقایق رو بهش گفتم!! مثلا این که ی ه نفر توی زندگیه وتاپای جون عاشقشم! یا اینکه ممکنه هم ه چی خراب بشه وعشقم نافرجام بمونه! اما بهش نگفتم اون شخص کارن ه!

برخلاف تصورم مامان عصبی نشد واز خاطرخواه شدن خودش واسم تعریف کر د!!

خلاصه این سه هفته واسه من مثل سی سال گذشت وبه همون اندازه هم داغون شدم!

اینقدر غرق فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم فصل پاییز شده وهوا زودتاری ک میشه!

باروشن شدن چراغ اتاقم به خودم اومدم!

بابا_ بیداری؟ من فکر کردم خوابی دختر.. چرا لامپو روشن نمیکنی؟

_اوممم چیزه! تازه بیدار شدم!

"چی میگفتم؟ بگم اینقدر غرق فکر بودم متوجه گذر زمان نشدم؟"

بابا_ع؟ ساعت خواب خوابالو ساعت ۸ شبه ه !!

چییبیی؟ هشت شب؟؟؟ وای کارن منتظرم ه!

مثل فنر توجام نشستم!

_والللی خواب موندم! من بادوستام قرار داشتم!!

بابا_کدوم دوست؟

_اوووم!! شما نمیشناسین جدیدا باهاشون دوست شدم!

مامان اومد مداخله کردو از سین جیم شدن نجاتم داد!

مامان_خب اگه دیرت شده پاشو برو دیگه! روبه باب ا کردوگفت:

_چقدرسوال میپرسی توام! بیا دراین رب و واسه من بازکن!

دست بابارو گرفت وباخودش برد بیرون!

تودلم قربون صدقه اش رفتم وازجابلند شدم!

آرایش نسبتا زیادی کردم وقشنگ ترین لباس هامو پوشیدم وازخونه زدم بیرون!

وسط راه بودم که کارن زنگ زد! سریع جواب دادم!

_الو سلام!

کارن بابدخلقی_علیک! دیگه نمیخواه بیای زحمت نکش!

_تورا هم نفسم! دارم میام!

کارن_ ساعت چنده؟ نمیخواد بیای برگرد خونه!

_چته تو؟ عزیزدلم میگم دارم میام! ببخشید دیرشد خواب موندم!

الو..؟ الوووو؟؟؟

وا؟ داشتم باخودم حرف میزدم؟ گوش‌ی رو قطع کرده دیوونه!

نمیدونم چرا اینقدر بداخلاق و پرخاشگر شده!

چند دقیقه بعد جلوی خونشون پارک کردم و سبدگلی رو واسش خریده بودمو برداشتم و پیاده شدم!

انگاری واسه اولین باره دارم می بینمش! دل تودلم نبو!

زنگ زدم و در بدون حرف باز شد!

وارد خونه که شدم تاچشمم به کارن افتاد بدون یادآوری اون عکس‌ها و بدون فکر کردن به زخمش پریدم توی بغلش!

کارن_ آآخخخ!

_وای ببخشید حواسم به زخمت نبو!

کارن_ تو حواست به چی من هست؟ اصلا منو یادت مونده بود؟

پلک هامو روی هم فشوردم و گفتم: کارن! اوقات تلخی نکن! هزار بار گفتم واسه چی نیومدم!

کارن_ هزار بار جواب دادم تا من زنده ام کسی نمیتونه بهت بی احترامی کنه!

گلو گذاشتم روی کانتر آشپزخونه و گفتم: الهی تاهمیشه زنده بمونی اما اون موقع به هوش
نبو د...

کارن حرفمو قطع کرد و گفت: مهم نیست! الان نمیخواه م بهش فکر کنم!
رفتم توی یک قدمیش ایستادم و دستامو دوطرف صورتش گذاشتم و گفتم:

_ الهی دورت بگردم! دلم واست تنگ شده بو د!

کارن بازم بابد خلقی گفت: این همه رنگ و روغن چیه ب ه خودت مالیدی؟.

کارن کنار گوشم زمزمه وار گفت: نمیگی دل م واست تنگ میشه دختر
خاله؟؟؟ چیبی؟؟؟ دختر خاله!

باشنیدن این جمله به سرعت خودمو ازش جدا کردم و بابه ت بهش خیره شدم!

_توالان چی گفتی؟

کارن_ فکر کنم چشمات بجای گوشات شنیده!! کم بزرگ ه گردشم میکنی؟؟ بالکنت گفتم:

ک.. کا.. رن تو؟ تو.. یعنی مادرم... یعنی مادرمون...

کارن قشنگ ترین لبخند دنیارو تحویل داد و بازم کشیدم تو بغلش و گفت: آره خانوم!

مادرامون خواهر بودن! دوتا خواهر بی وفا!!!

_چطوری؟

کارن باخنده_ خوبم!

_ع کارن! میگم چطوری ممکنه؟

کارن باخم و نگاهی پراز شیطنت گفت: اول باید تنبیه بش ی!

تا توییخت نکنم هیچی بهت نمیگم! یک ماه نیومدی پیش م خوش گذشت؟؟

مغزم تجزیه تحلیل حرف هاشو نمیکرد! نمیتونستم به هیچ ی جز مادرهامون فکر کنم!

گیج و گنگ به کارن نگاه میکردم تنها چیزی که به ذهنم رسی د...

_وای کارن.. زخمت.. الان باز میشه!

کارن_ این شکم من بخاطر تو چه بلاها که سرش نیومده دفتر نقاشی شده.. روی

کاناپه فرود اومدم و کارن کنارم نشست و گف ت:

_توئه نی قلیون سنگینی؟

_کارن؟ تو رو خدا همه چی رو از اول واسم تعریف کن!

دارم دق میکنم!

کارن که صورتش ازدرد جمع شده بود سرشو روی پام گذاشت و روی کاناپه دراز

کشید و شروع کرد به تعریف کردن!!

باهر جمله از حرف های کارن مثل ابر بهار زار میزد م!

از اتابک بیزارم! اونقدر بیزار که حاضرم جوشو ازش بگیرم!

آخ.. مامان بیچاره ام.. شرمنده ام که نمیخواستم مادر م باشی!

شرمنده ام که وجود تو انکار میکردم!

مامانم تو بهترین و عزیزترین مادر دنیا بودی ومنه ب ی لیاقت نمیخواستم دخترت

باشم!

هلمای بیچاره اسیر دست جه اژدهایی بوده ای خدایا!!!

بیچاره بابام! بیچاره بابای تنهام! اتابک بیشرف چطور ی عشق آسمونیشونو ازهم پاشیده! خدایات نسازه اتابک!

اینقدر گریه وناله کردم کارن عصبی شده بو د!

_کارن حق بابای بیچاره ام این نبوده! پدر لعنتی تو زندگیشونو ازشون گرفته! من خودم عاشقم کارن! میفهم م عشقتو ازت بگیرن چه زجری داره! اونم جدایی بامرگ!!

چقدر درد داره عشقتو جلو چشمت خاک کنن!

بابای تو بابی رحمی تمام این کارو باخانواده ی من کر د!

کارن_ اون به پسرش که از خون خودشه رحم نمیکن ه دایانا..

_ازش متنفرم کارن! متنفرر ر کارن:

ازوقتی چشم هامو باز کردم دائم انتظار دایانارو میکش م اما...

اون حتی یک بارم به دیدنم نیوم د..

سومین روز به هوش اومدنم بود که دایانا زنگ زد وکلی گریه وزاری کر د!

وقتی دلیل نیومدنشو بهم گفت خون جلوی چشم هامو گرف ت!

وقتی باگریه میگفت بابات باهام چیکار کرده واجازه دیدنتو نداشتم دلم میخواست زمین وآسمونو بهم برسونم!

بااون حال خرابم وقتی چشمم به بابا افتاد چنان نعره میکشیدم زخمم شروع به خون ریزی کر د!

محبت های مسخره و ظاهریش بیشتر عصبیم میکرد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی بروقف مراده!

آره خوب! دک کردن دایانا و توهین کردن بهش کاملا وق ف مرادش بوده!!!

وقتی از بیمارستان مرخص شدم میخواستم برگردم خونه ی خودم اما اینقدر مریم عجزوناله و گریه کرد که دلم بحالش سوخت!

میگفت اگه اونجا باشی ۲۴ ساعت حواسم بهته اما اگه بری خونه من مجبورم شبا برگردم و غصه تو میخورم!!

خلاصه توی اون یک هفته انگاری توی برزخ بودم و اتاق سابقم حکم جهنمو واسم گرفته بود!

چشمم به هر گوشه از اتاق میفتاد یاد خاطره های گذشته و کیف کاری هام میفتادم!!

از دست دایانا دلخور بودم چون هرچی بهش گفتم بیاد پیشم مخالفت میکرد و میگفت محاله پاشو تو این خونه بزاره!!

اون باید به من اعتماد میکرد!!

دختره ی نفهم نمیتونه بفهمه دلم چقدر براش تنگ شده و تا وقتی کارن زنده اس کسی نمیتونه بهش نگاهش چپ بندازه!!

سر ظهر تصمیم گرفتم برگردم خونه و هرچقدر مریم و بابا و اکبر اسرار به موندنم کردن قبول نکردم و برگشتم خونه!!

به دایانا زنگ زدم و گفتم بعد از ظهر برمیگردم خونه..

خیلی خوشحال شدو گفت هرچی زودتر خودشو میرسونه!

ساعت ۴ به بعد منتظر اومدنش شدم تا ۹ شب! اما نیوم د!

عصبی بودم! اینقدر زیاد که دلم میخواست خفه اش کنم!

بهش زنگ زدم و گفتم برگرد و نمیخوام بیاد! میخواستم حتی اگر اومد بیمحلش کنم اما...

تا چشمم بهش افتاد همه چی رو فراموش کردم!

اینقدر دلم واسه دیدنش پر میکشید که یادم رفت از چی دلخور بودم!!

سعی کردم اخمامو توهم بکشم یه کم تنبیهش کنم!!!

دایانا:

ساعت ۱۲ اونیم شب بود که برگشتم خونه! نمیدونم چه مرگ م شده بود اما انگاری کارن

از چشمم افتاده بود!

نمیدونم چرا نمیتونستم کارنو پسر اون پدر نبینم!

بافکر کردن به این که اون اتابک عوضی مادرمو کشت و بابامو نابود کرده حس تنفر

شدیدی بهم دست میده!!

امشب تموم تلاشمو کردم که کارن نفهمه توی دلم چه خبره!

اما نمیتونم باخودم دروغ بگم! انگاری بافهمیدن حقایق فرسنگ ها از کارن دور

شدم!

نه که دوستش نداشته باشم نه!

اتفاقا واسش می میرم! اما... اون پسراتابکه! از کجا معلوم ذات پلید پدرشو به ارث نبرده باشه!

از کجا معلوم کارنم یکی نباشه مثل باباش!

یاد حرف های بابا افتادم!

اون شب بعد از اینکه کارنو دعوت کرد خونه داشت به ماما ن میگفت کار اون نبوده!

پس یه چیزی هست که بابا به کارن شک کرده! اما چی؟؟ چرا نمیتونم بشناسمش؟

واای مغزم داره میترکه! تصمیم گرفتم برم زیردوش آب سرد شاید این مزخرفات از سرم پیره!

تند تند به خودم نهیب میزدم! نباید از کارن دور بشم!

نبايد از خودم برنجونمش بخاطر فکروخیال های مسخره!

باریخته شدن آب یخ روی بدنم تکونی خوردم لرز به جون م نشست!

اما باید خودمو تویبخ میگردم!

کارن همه ی زندگی منه! من چطور تونستم راجع به ش فکرای بد بکنم!؟؟

احساس میگردم آب سرد توی تک تک سلول های بدن م رسوخ کرده ودارم ایست قلبی میکنم!

به خودم اوادم! این دیوونه بازی ها چی بود دیگه!!

از زیر آب اوادم بیرون! به شدت میلرزیدم! آبو گرم کردم وگر به شور موهامو

شامپوزدم واوادم بیرون!

هنوزم می‌لرزیدم! دندونام به شدت روی هم تکون می‌خور د!
 بعد از پوشیدن حوله احساس می‌کردم گرم همیشه! چشمم به روتختی افتاد!
 به سرعت سمتش خیز برداشتم و به خودم پیچیدمش به گوشه نشستم!
 اینقدر منتظر گرم شدن.. شدم که نفهمیدم کی خوابم برد!
 با صدای نگران مامان چشم هامو باز کردم اما هر کاری می‌کردم بدنمو تکون بدم
 نمیتونستم!
 انگاری تموم اعضای بدنم خورد شده بودن!
 پتو از روی صورتم کشیده شد و نور اتاق چشممو زد!
 اتفاق های دیشب توی ذهنم تداعی شد! من کی خوابم برد؟؟؟
 مامان_دایانا؟ تو این زیر چیکار میکنی؟ چرا روتختت نخواستی؟ این حوله چیه
 تنته؟ چه خبره اینجا؟؟؟ با جون کندن و صدای خفه ای گفتم: دشب سردم بود!
 مامان_ خااک به سرم! صدات بالانمیاد! چیکار کردی با خودت؟
 کنارم نشست و دستشو به پیشونی خیس از عرقم کشی د و گفت:
 _داری توتب م یسوزی! بلند شو! بلندشو دختره ی دیوونه بای د بریم درمونگاه!
 با بیحالی گفتم: نمیتونم!
 مامان با هزار سختی لباسمو تنم کرد و بردم توماشین!
 مامان_ همینجا بمون میرم لباس بپوشم!

پلک‌های سنگینم روی هم گذاشتم..

داشت خوابم میبرد که مامان سوار شد و ماشینو از حیاط برد بیرون!

چشمام بسته بود که ماشین ایستا!

مامان_ عع؟ این کارنه! اینجا چیکار میکنه!

چشمام به سرعت باز شد!

مامان پیاده شد.. کارنم همینطو!

مامان_ سلام. پسرم چرا بیرون ایستادی؟ کارن..._

صدای کارن آرام بود و حال خرابم اجازه‌ی شنیدن صداشو بهم نمیداد!

دو نفری به سمت ماشین اومدن و کارن خم شد و از پنجره به من نگاه کرد و گفت:

دایانانم حالتون خوبه؟ چی شده؟

_سلام. مرس‌ی..

مامان پرید تو حرفم و گفت: نه اصلا خوب نیست داشتم میبردمش دکتر!

کارن اخم هاشو توهم کشید و با نگرانی گفت: من میتونم برسونمتون!

مامان_ نه ممنون خودم..

کارن قاطع و محکم گفت: منم میام!

اینقدر جدی گفت که مامان نتونست مخالفت کنه!!

دلم واسش ضعف میرفت اما دائم قیافه‌ی اتابک جلو چشمم تداعی میشد!!

مامان سوار ماشین شد و کارنم پشت سرمون حرکت کرد!

مامان_ خوب شد کارن اومد! و گرنه نمیدونستم چطوری بغلت کنم! این باباتم که همیشه ی خ دا دردسترس نیست!

اصلا معلوم نیست کجا میره!

خدایا من چه مرگم شده؟ چرا دلم میخواد از کارن دوری کنم؟ اصلا اون پشت درخونه ما چیکار میکرد؟؟ من نباید عشقمونو فدای اشتباه گذشته ی دیگرام میکردم!

کارن من که گناهی نداره!!

اینقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی ماشین ایستاد و در سمت من باز شد!

کارن بغلم کرد و به سمتی حرکت کرد مامانم همراهمون!

آروم یه جوری که فقط کارن بشنوه گفتم: زخمت الان بازمیشه!

کارن سرشو پایین آورد و آروم گفت: هیس! تومهم تری!!

سرمو به شانه اش نزدیک کردم!

آروم گفتم: دوستت دارم!!

روی تخت بیحال دراز کشیده بودم و مامان رفته بود صندوق، پول کیلینک رو حساب کنه!

هرچقدر کارن اسرار کرد و ابراز ناراحتی کرد که خودش میره و...

اما مامان قبول نکرد و با قاطعیت اتاقو ترک کرد...

کارن تا چشم مامانو دور دید اومد کنارم و دستی به پیشونی م کشید و گفت:

— بهتری خانومم؟

— اوهوم!

کارن — واسه چی این بلارو سرخودت آوردی؟ میدونی تب ت روی چندبود؟ اگه تشنج میکردي وبلایي سرت میومدچی؟؟ بی توجه به حرفش گفتم:

— توچرا اومده بودی؟

کارن — از دیشب که با اون حال رفتی دائم بهت زنگ زدم جواب ندادی نگرانت شدم! دیگه طاقت نیاوردم اومدم درخونتون! به محض رسیدن م ماشین شماهم اومد بیرون..

خاک تو سرم کنن! من دیشب مشغول فکر کردن به چه چیزهایی بودم و کارن بیچاره توی چه فکرهای ی!!

از طرز فکرم خجالت کشیدم! بی هوا گفتم:

— ببخشی د!

کارن که خستگی و بی خوابی از چشم هاش می باری د لبخندی مهربون بهم زدو گفت:

— چون مریضی بخشیدما!! بعدشم خم شد و سرمو بوسه زد!

— خیلی دوستت دارم!

کارن — منم دوستت دارم خانوم م!

دیگه نباید اجازه بدم افکار مسخره ام روی زندگیم دامن بزنه!

اینقدر از کارم خجالت کشیده بودم که نگاهمو از چشم‌های خسته‌ی کارن گرفته بودم
وازش فرار میکردم!

یه کم بعد مامان با مشمای داروهام اومد و همگی قصد رفتن کردیم!
بعد از سرُمی که بهم زده بودن حالم بهتر شده بود و میتونستم راه برم اما هنوزم سرگیجه
داشتم!

دست تودست مامانم داشتم راه میرفتم که سرم گیج رفت و چندثانیه ایستادم!
کارن بدون توجه کردن به حضور مامان گفت: حالت خوبه؟ میخوای بغلت کنم؟
باچشم به کارن اشاره کردم که مامان کنارمه!

_نه ممنون! خودم میام!
مامان_ دخترم میخوای بیشتر بمونیم؟ اینقدر عجله کردی نداشتی سرمت کامل تموم
بشه!

_نه! از محیط اینجور جاها خوشم نمیاد! حالمو بدتر میکنه!
میخواستم راه بیفتم که کارن دوباره سوتی داد!
کارن_ روسریتو بکش جلو!
این آقا تا شردست من نده ول نمیکنه انگار!
بدون نگاه کردن به هیچکدومشون روسرمو جلو کشیدم و سعی کردم خودمو بزنم
به کوچه‌ی معرف!

خلاصه امروز کارن اینقدر سوتی داد که بعد رفتنش مامان پرسید:

_ عشقی که ازش میگفتی کارنه؟ آب دهنمو به سختی قورت
دادم و گفتم:

چی؟ ن...نه!

مامان_ پسر خوبی! کاش این بو دا!

میدونستم میخواد یه دستی بزنه و دودستی تحویل بگیره و بعدش پوستمو بکنه!

اینقدر انکار کردم که بیخیال شد و رفت!

خودمو روی تخت انداختم و نفس حبس شدمو آزاد کردم!

تموم بدنم کوفته بود و به شدت سرم درد میکرد!

گوشیمو از زیر بالش بیرون کشیدم داشتم پیام های دیش ب کارنو میخوندم که زنگ
زد!

_السلام!

کارن_ سلام خوبی؟

_اگه گند زدن های شمارو فاکتور بگیرم آره!!

کارن تک خنده ای کرد گفت: خب باید بدونن ماهم دیگه رو دوست داریم دیگه!

قرار نیست که تا ابد مخفی بمونه!!

باین حرفش قندتوی دلم آب شد! خیلی خوبه که حس کنی یه نفر واسه زندگی
میخواد!!

از طرفی هم لرزه جونم نشست! پس اتابک چی میشد؟ دشمنی های باباهامون چی میشد؟ ناخوداگاه فکرمو ب ه زبون آوردم:

_کارن؟ باباهامون...

کارن_ دختر توروز اول چه قولی به من دادی؟ مگه نگفتی حتی اگه زمین و آسمونم به هم بیاد تو واسه منی؟ با حسرت آهی کشیدم و گفتم: آره! گفتم!

کارن_ پس دیگه نمیخوام چیزی بشنوم! تویکی از همین روزا میام توروزابات خاستگاری میکنم! ممکنه نه بشنوم اما... من کار خودمو میکنم!!

اگه هر دختر دیگه ای بود باشنیدن این حرف از خوشحالی غرق لذت میشد و کارخونه قند و شکر تودلش میساختن اما من...

ترس از دست دادن ودلهره ی جدایی به جونم افتاده بود وساعت ها زار زدم!!

چند ساعت از آخرین تماس کارن گذشته بود ومن هنوز م مشغول گریه کردن بودم!

ساعت ۴ بود که بابا برگشت واومد توی اتاقم!

سریع اشک هامو پاک کردم وسرمو بردم زیر پتو که فکر کنه خوابم!

بابا پتورو کنار کشید ومن چشمامو باز کردم!

بابا_ دایان؟ مریض شدی بابا جان؟

_سلام. الان بهترم!

بابا_ چرا به من نگفتی؟ دستی به پشیونیم کشید وگفت: ت ب داری که هنوز!

_خوبم بابایی! خیلی خوب!

بابا_ دردت به سرم نفس بابا! بابا بمیره دخترشو اینجوری نبینه!!!

نگو بابا! خواهش میکنم اینجوری نگو! قراره ازت دل بکنم! سخت ترش نکن! میدونم رضایت نمیدی! میدونم زندگیتو خراب کردن وعشقتو ازت گرفتن! میدونم باباجونم تنهاترین مرد زمینی اما... دوستش دارم!! منم مثل آذر..مثل هلما.. مثل تو.. مثل مامان.. یا حتی مثل اون اتابک بیشراف عاشق شدم!!!

باهزار جون کندن جلوی ریختن اشکامو گرفتم اما میدونم که موقع حرف زدن لبم میلرزی د!

_خدانکنه بابا!!!.. صبح آمپول و سرم زدم خیلی بهترم!

بابا با لبخند بهم نگاه کرد ودستی به گوشه ی چشمم کشی د وگفت: هنوزم مثل بچگی هات نمیتونی اشک هاتو کنترل کنی!!!

چکیده بود!! قطره اشک لعنتی که سعی میکردم پنهونش کنم از گوشه ی چشمم چکیده بود!!

پتورو کشیدم روی سرم وباگریه گفتم: بابا حالم نیست! بزار تنها باشم!

بابا_ باشه عزیزم من که حرفی نزدم! فقط زودخوب شو..

خیلییییی زود!

کارن:

دیشب اینقدر دلواپس دایانا شده بودم که هزاربار خودمو لعنت کردم چرا دارم اینق

در دست دست میکنم!

چرا بجای کنار هم بودن استرس نبود و دل‌تنگیشو میکشم!

من عاشقشم و واسه زندگی میخوامش! هیچکسم نمیتونه جلومو بگیره!

پس چرا باید روزها رو بیهوده بگذرونم؟؟ داره ۲۹ سالم میشه و دیگه بچه نیستم! میتونم

واسه زندگی و آینده ام تصمی م بگیرم! آینده ی من بادایانا تکمیل میشه!!

مجتبی میدونه من پسر هلما هستم و با علم به این موضوع منو وارد زندگیش کرد!!!

کاری به دشمنی بابا و مجتب ی ندارم!! من میدونم توی این دشمنی بزرگ حق با

مجتباست!!!

توی همین روزا کارخونه و خونه رو بهش برمیگردونم و دخترشو ازش خاستگاری

میکنم!!

واسه ی من فقط آینده ای روشن با دایانا مهمه و بس!

اگه لازم باشه دستشو میگیرم و می برم یه جایی که دس ت هیچکس بهمون نرسه

و مزاحم خوش بختیمون نشه!!

همه چی رو میتونم سروسامون بدم جز تهدید های مسخره ی بابا که میدونم به همون

شدت که مسخره اس به همون اندازه هم جدیه!!

دیروز وقتی داشتم خونه رو ترک میکردم کنار درایستاده بود و قبل از خارج شدنم گف

ت:

_داری میری اما خوب حرف منو به خاطر داشته باش!

این کار نشدنیه! حتی اگر به قیمت جون تنها پسر م تموم بشه!! جون دختر مجتبی که چیزی نیست!

بازم دیونه شدم. بازم همه چی رو به هم کوییدم.. بازم خون جلو چشممو گرفت اما... منم کارنم! پسر اتابک! ازهمون خون وهمون ریشه! ازتهدید هاش نمیترس م!!

بابا اگه آتیش هم بشه جای خودشو بیشتر نمیتونه بسوزنه!

خودم میدونستم دارم پرت وپلا میگم اما من هرگز جانمیزن م وکم نمیارم!

توی همین فکرها بودم که روی کاناپه خوابم بر د!!

باکابوس وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم!!

هو اتاریک شده بود وهمه چی به خوابم دامن زده بو د!!

شیرین تو خوابم بادست های دستبند زده وزخمی گری ه میکرد والتماس میکرد که بهش آب بدم! لب هاش از خشکی ترک خورده بود ونصف موهای همیشه لختش ریخت ه بو ...د

توی دنیایی مثل برزخ بودیم والتماس های شیرین چنان جگرسوز بود که دیدنش

توی اون حال باعث شده بود حراسون دنبال آب بدوم وضجه زنان از بقیه کمک

بخوام!!!

اما انگاری هیچکس توی اون برهوت نبو د!!

یه کم که دویدم صدای ناله های شیرین قطع شد وسکوت مطلق همه جارو گرفت!!

میخواستم برگردم که صدای آب جاری به گوشم خور د!!

خوشحال از اینکه میتونم واسه شیرین آب ببرم به سم ت صدا حرکت کردم! چشمه ای
زلال ازدور به چشمم خور د!

به سرعت به سمتش دویدم!!

یه مرد جوان که پشتش به من بود دستشو داخل آب کرده بود وانگاری داشت یه
چیزی رو میشت!!

خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

_ببخشید جناب! میتونید به من مقدار آب بدید؟؟ مرد برگشت وباخنده گفت:
البته!!! این چشمه واسه شماست!!

بادیدن قیافه ی مهران و لبخند های ترسناکش شکه شدم وچند قدم به عقب رفتم!!
چشمه یک دفعه ای تغییر رنگ داد و آب تبدیل به خون ش د!!

باوحشت گفتم: اینجا چه خبره؟؟؟

صدایی پشت سرم گفت: توخونشو ریختی! تو باعث مرگ ش شدی!!

برگشتم! شیرین باهمون دستبند ها وزنجیره پاهاش پشت سرم ایستاده بو د!!

باوحشت فریاد کشیدم! از مرگ چه کسی حرف میزنی د!

مهران بادست به سمتی اشاره کرد وگفت: توکشیتیش!!

برگشتم وبه مسیر اشاره شده نگاه کردم! مجتبی بود که به دار کشیده شده بو د!!

چنان عربده ای کشیدم که باعث شد از اون کابوس لعنتی بیرون پیام وازخواب بپرم!!!

سریع به سمت کلید برق خیز برداشتم و همه ی لامپ ها رو روشن کردم!
دهنم خشک شده بود!

_این دیگه چه خوابی بود! داشتم سخته میکردم! خدایا ب ه خیر بگذرون!

بعداز خوردن آب ص دقه دادم ودعا کردم اتفاقی واسه مهران نیفتاده باشه!

درسته که اون بی وفایی کرد و تنهام گذاشت اما.. هنوز م واسم همون داداش همیشه!!

صدای زنگ در باعث شد با ۹۰ کیلو عضله و هیکل به اون گندگی یک متر پیرم توهوا!!!

بدون شک اگه دوربین مخفی بود خنده دارترین صحنه ی ترسیدنو داشتم!

مریم بود! باچندتا ظرف غذاهای جور واجور!

_مریم خانوم راضی به زحمت نبودم!

مریم_وای پسر منم جای مادرت! چیکار کردم واست! دلم طاقت نیاورد بااون حالت تنها

بزارمت!

اومدم چندهفته پیشتم بمونم تا خوب خوب بشی!!

_مرسی ولی من الانم خوب خوبم!!

بعدازشام مفصلی که مریم واسم تدارک دیده بود به دایانا زنگ زدم!

استرس توی صداسش موج میزد!

نمیدونم چرا ولی حس میکنم توی این مدت نبودنم ازم دورشده یاشایدم خجالت میکشه!

هرچی که هست باعث شده فکر داغونم داغون تر بشه!

پووووف! اینقدر که فکر کردم دارم دیوونه میشم! تصمی م گرفتم خودمو سرگرم کنم!
 امروز این دختر منو از کار و زندگی انداخت! نمیدونم این روزانمایشگاهم چطوری داره
 میچرخه و بابک و بهرام دارن چیکار میکنن!

بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم! مریم مشغول پاک کردن گاز رومیزی بود که بی هوا
 بدون اینکه راجع به سوالم فکر کنم پرسیدم:

_مریم! تو آذرو میشناسی؟؟

مریم یه تکون خورد و سیم اسکاج فرورفت توی دستش!
 مریم_ آخ.. نه آقا! من اصلا نمیدونم این خانوم کی هستن!

مطمئن شدم مریم آذرو میشناسه! چون مریم از بچگی پرستار من بود و بامادرم
 صمیمی بو د!

وازاونجایی که وقتی میترسه منو آقا خطاب میکنه مطمئن شدم میدونه!

_میدونم که میشناسیش! همون قدر که من میشناسم و همون قدر که مادرم میشناخت!
 مریم سرشو پایین انداخت و دوباره مشغول پاک کردن گاز شد و گفت: باور کنید من
 اصلا نمیدونم راجع به کی حرف میزنی د!

_کیی مادرم بوده!! آخه چطور ممکنه دونفر اینقدر شبیه ه م باشن!!

دست های مریم از کار ایستاده بود و گوش به حرف هام سپرده بو د!!

_میدونی مریم! کارخدارو می بینی؟ از تموم دخترای دنیا ا د دختر آذر باید بیاد و خط روی
 ماشینم بندازه!!

باتموم لج بازی هام با بابا.. باید همون شبی دلم واسش بسوزه که دلش از مجتبی
پره!

از تموم عقده ها و کینه هام به فکر انتقام از مجتبی باش م وبخوام بادخترش روی هم بریزم
فقط بخاطر ریختن زهر م از پدرش!!!

از تموم دنیا باید خوشم از لجبازی با دختر مجتبی بیا د و باتموم بد بینی هام بفهمم
اون تيله های سیاه چشماش از پاکی و نجابت دم میزنه!!

باتموم بدجنسی هام بخوام در راه خدا یه نفرواز لجن بیرون بکشم اما بازور تهدی د!!
و باتموم سنگدل بودنم بعد از ۲۸ سال عاشق بشم و دل ببازم!!

عاشق دختر کسی بشم که میخواستم بهش ضربه بزنم و ب ه زانو درش بیارم!!
عاشق همون دختری که روی ماشینم خط انداخته بود و قسم خورده بودم گردنشو بشکنم
اما بادیدن ترس توی چشمش فراموش کنم پول و مال دنیارو!!

می بینی مریم؟ کار خدارو می بینی؟؟؟ عاشق کسی شدم ک ه بعد از ۲۸ سال فهمیدم
دختر خالمه و من خاله ای شبیه مادرم داشتم!

آدم از این همه معجزه ی خدا بغضش میگیره مریم!

من خیلی خوشحالم که دایانا دختر کسیه که قیافه ی مادرم و داشته!!

داشتم واسه مریم قصه ی آشنایی و عشقمونو میگفتم و متوجه ریختن اشک هام نشده بودم!

به خودم که اومدم دیدم جفتمون داریم گریه میکنیم!!

من... کارن کیانفر... از عشق و معجزه ی خدا اشک ریختم!!

کارن:

"چندروزبع د"

بابا_ اومدی زخم بزنی وبری؟ بین چیکارم کردی دلم نمیخواه بینمت!!

_منم دلم نمیخواه! اومدم مرد و مردونه باهم حرف بزیم!

بابا پوزخندی زد و گفت: مردونه؟؟

_فکر میکنم اینقدری مرد باشم زندگی کسی رو خراب نکنم..

بابا تلخ خندید و گفت: توپسرمنی! گذشته رو فراموش نکن بچه!!

داری پیشمونم میکنی از اومدنم! بابا آره خب تو...

باصدایی شبیه عربده حرفشو قطع کردم و گفتم: بابا!

اومدم حرف بزیم! نه دعوا وکل کل!

بابا_ باشه.. باشه!! بگو من گوشام باتوه!

_اول هرچی باید بگم نظرت اصلا واسم مهم نیست!

خوب میدونم بودونبودم واست فرق نداره اما...

صدامو صاف کردم بایه کم مکث ادامه دادم: میخوام ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدم!

واسم مهمه بی کس وکار وارد این ماجرا نشم!

بابا_ تبریک میگم! اون دختر خوشبخت کیه؟

_خوب میدونی کیه! نمیخواه واسم نقش بازی کنی!

بابا_ میخوام از زبون خودت بشنوم شاه دوما د!

کلافه دندونامو روی هم ساییدم و گفتم: دایانا...

بابا پرید تو حرفم و محکم و بلند گفت: محاله! محال!

_راجع به اون من تصمیم میگیرم! من فقط میخوامم همراهی کنی و تنها نباشم!

بابا_ پسر توداری باکی لج میکنی؟ مجتبی آدم خطرناکیه!

۳ماه انداختت توکما! تاسرحد مرگ بردت! اونوقت تومیخوای بری دخترشو بگیری؟

داری بازندگیت چیکا ر میکنی؟

_نمیخوام زخم بزنم اما از تو خطرناک تر نیست! من میخوام با دخترخاله ام ازدواج کنم!

فکر نمیکنم خیلی به دور از واقعیت باشه!

بابا_ چرا هست! از منم خطرناکتره! آذر هیچوقت خودشو خواهر هلما ندونست! چطور

اینقدر ذیلی داری خودتو به اونا میچسبونی؟؟

من به گذشته ی شما کاری ندارم بابا! من عاشق شدم!

پوزخندی تلخ روی لبم نشست و ادامه دادم: شما باید بیشتر راز من عشقو درک کنی د!

بابا_ ۲۸سال بزرگت کردم وازجونم واست مایه گذاشتم!

بدترین بی احترامی هارو کردی اما یک بار دستم رو ت بلند نشد! ازوقتی اون گلوله ی

لعنتی پهلوی بچمو شکافت قدم توی اون اتاق نذاشتم که مبادا صحنه ی درد کشیدن

های پسرم جلوی چشمم بیا د!

ازوقتی رفتی سمت مجتبی هزارتا محافظ وبه پا واست گذاشتم که مبادا مجتبی به جبران

گذشته پسرمو ازم بگیره! من اشتباه کردم و خودخواه بودم درست!!! زنم... تنها کسی که

عاشقانه عاشقم بودوبا بی لیاقتی ازدست دادم! پسر منو مقصرمرگ مادرش میدونه وازم متنفره!!

من کیو دارم جز یه پسر ناخلف؟ ترس ازدست دادنت کابوس شب هام شده! میترسم مجتبی تورو ازم بگیره ومن تنها تراین بشم! من دلم به همین یواشکی دیدتتم خوشه!

اونوقت تومیخوای بری طرف دشمن من؟ میخوای بزاری اون بیره؟؟

دلم ازحرفاش به رحم نیومد! دلم نمیخواست فکرکنه داره موفق بشه ومیتونه مجابم کنه!

_موضوع بردوباخت نیست! من فقط میخوام با تنها عشق زندگیم ازدواج کنم! همین!!

بابا_ من نمیزارم! نزار یه خراب کاری دیگه ام به پرونده ولیست عذاب هام اضافه بشه! برو سراغ یه نفردیگه!

هرکسی رو که بخوای واست باتموم وجود سنگ تموم میزارم اما این دختره هرگز! فکر نکن میزارم هرکاری میخوای بکنی! حتی اگه لازم باشه پسر مم میکشم! به دست من بمیری بهتره تا به دست اون مردک بمیری!

ازجابلندشدم وخیلی ریلکس گفتم: خب پس دیگه گله ای نیست!

موفق باشی آقای کیانفر.. به تلاشت ادامه بده شاید به جای ی رسیدی!!

من فردا شب دارم میرم خاستگاری دایانا!! ساعت دقیقش م بین ۸ تا ۹ شبه! اینو گفتم تا

مطمئن بشی از تهدید هات نمیترسم وواسم مهم نیست چیکار میکنی!

بعدشم شمرده شمرده ادامه دادم: اسمون به زمین بیادم ن باون دختر ازدواج میکنم!

نگاهی اجمالی به چشمای به خون نشسته و عصبانی باب انداختم و راه خروجی رو
پیش گرفتم و رفتم!!

سوار ماشین شدم و به سرعت از اونجا دور شدم!!

به دایانا زنگ زدم!

دایانا_ الو

_ خانومم؟

دایانا_ جانم؟ سلام!

_ فردا شب آزادی هر جور دلت میخواد آرایش کنی و ب ه خودت برسی!

دایانا تک خنده ای کرد و گفت: خیر باشه؟ دست و دلباز شدی!!!

_ اوهوم! بلاخره این روزا دیگه تکرار نمیشه!!

دایانا_ تولدت که یه ماه دیگه اس! منم که اردیبهشته! فردا چه روزیه نفسم؟؟

_ روز خاستگاری کردن کارن از دایانا خانوم!!!

دایانا مکث طولانی کرد و با استرس گفت: کارن؟؟ _ جانم؟

دایانا_ تو مطمئنی؟ زود نیست؟

عصبی گفتم: اگه تو شک داری کنسلش میکنم!!

دایانا_ نه کارن! میدونی که میپرستم! میترسم از مخالفت! میترسم از جدات کنن!

میترسم از دستت بدم!

باتحکم گفتم: لازم نکرده بترسی! مگه من ماستم جدام کنن!

ترس! همه چی رو بسپربه من! قول میدم همه چی خوب پیش بره!!

دایانا_ قول میدی هرچی شد جانزنی؟ _توقول میدی هرچی که

شد پشتم باشی؟؟ دایانا باصدایی آروم زمزمه کرد_ قول! تاپای

جون!

گفته بودم عاشقتم؟ دایانا الان گریه ام

میگیره!

_گریه نکن شاد باش! قراره به زودی خانوم خونه ام بشی!

حالا هم برو بخواب که فردا کلی کرداری!

دایانا_ باشه.. دوستت دارم! شب بخیر!

_شب بخیر خانوم!

دایانا:

بعد از قطع شدن مکالمه ام با کارن، مثل بید می‌لرزیدم! ترس و دلهره به جونم افتاده بود

و اذیتم میکرد د..

ترس از دست دادن... فرقی نمیکنه کارن باشه یا خانواده ام!

هر دو تاشونو با جون و دل دوست داشتم!

اگه بابا مخالفت میکرد چی؟؟؟ بابا میدونه کارن پسر اون اتابک شیاده! خب... خوب که

فکر میکنم می بینم منم اگه ه بودم دخترمو به کیانفرها نمیدادم! اما... من بدون کارن

نمیتونم زندگی کنم! نمیخوام فکر کنم که اون پسرکیه! کارن من هیچوقت ذات اون
عوضی توی وجودش نبوده و نیست!!!

خدایا مجبورم نکن انتخاب کنم!! خدایا تورو به بزرگیت قس م منو اونقدری امتحان کن که
ظرفیتشو داشته باشم!!

از اون ساعت به بعد هر تلفنی که به خونه زده میشد جون

من لبم میرسی د!

اما انگاری کارن قصد زنگ زدن و اجازه گرفتنو نداشت!

کارن بیچاره و تنهای من! اون هنوز نمیدونه واسه خاستگاری رفتن باید از
والدین اجازه گرفت!!

دلم واسه این همه تنهایی و بیکسی کارن میسوزه!!

بالاخره روز موعود رسید!! برخلاف تصورم که فکر میکردم کارن سرزده بیاد به بابا زنگ
زده بود و اجازه گرفته بود! و برخلاف تصورم که بامخالفت شدید بابا مواجه میشم بابا خیلی
هم ریلکس بود!!

مامان از بعد از ظهر که خبر شنیده به تکاپو افتاده و خونه رو برق انداخته!!

الانم که ساعت ۷ ونیم شبه و من با آرایش نسبتاً زیاد و کت شلوار نباتی رنگ! همونی
که کارن روش ماکارانی ریخت!! توی اتاقم روبه روی آینه نشستم و با استرس صورتمو
وارسی میکنم!!

هانیه بابدخلقی وارد اتاق و شد و گفت: بجای ای نکه دوساعت به خودت زل بزنی پاشو
بیایم کم ما... مامانت کم مونده مبلا روهم بشوره!!

نگاهم از آینه گرفتم و گفتم: من نمیتونم دست و پای خودمو جمع کنم چه توقع هایی
داری ازمن!!!

راستی یادم رفت بگم صبح به هانیه زنگ زدم تا به عنوان خواهر کنارم باشه..

به نازنین نگفتم چون ازوقتی فهمید من وکارن باهم هستی م خودشو ازمون دور کرد
ومنم اصراری ندارم! ازاولشم بانازنین صمیمی نبود م

هانیه یه کم دیگه غر زد ودوباره به مامان ملحق ش د!

باباهم امشب زود برگشت خونه وبا آرامش توی اتاقش مشغول حساب کتاب های
کارخونه بو د!!

نیم ساعت بعد باصدای زنگ آی فون ازجا پریدم!!!

_خدایا کمک کن همه چی خوب پیش بره!!

مامان دراتاقو باز کرد وبااسترس گفت بیا بیرون اومدن!!

آخ... مادر ساده ی من.. چرا فکر میکنی تعداد زیادی پش ت در هستن؟

خبرنداری کارن من.. تنها ترین مرد دنیاس..

باخودم عهد بستم اگه این روزارو به خوبی پشت گذاشتی م اینقدر بچه بیارم که یه

خانواده ی پرجمعیت به حساب بیایم!!

بابا.. مامان.. هانیه ومن کنار دربه احترام ایستاده بودیم که دربازشد و کارن و مریم خانوم وارد شدن!!

خدایا یه آدم چقدر میتونه توی دنیا تنها باشه که مجبور باشه واسه خاستگاری رفتن خدمتکار خونشو همراهش ببره!!!

کارن یه کت شلوار آبی نفتی اسپرت و پیراهن سفید که آستیناش به حالت پاکتی از کت بیرون بود و خیلییییی بهش میومد! موهاشو کوتاه کرده بود و به طرف بالا و خیلی شی ک سشوار کشیده بود و ته ریششم از همیشه کم تر شده بود!!

اینقدر قشنگ شده بود که دلم واسش ضعف رفت و توی دلم قربون صدقه اش رفت م!!

سبدی پر از گل های رز سرخ که با نیلوفر و مریم تزیین شده بود دستش بود..

باهمه احوال پرسیدم گرم شد و منم آخر همه ایستاده بودم!

مریم بعد از احوال مرسی پیشونیمو بوسید و آروم گفت:

توهدیه ی خدایی واسه ی کارنم!

آخرین نفرم کارن بود آروم سلام کرد و سبد گلو به دست م داد..

حرفای بابا باعث شده بود چشمم گرد بشه.. وهنگ کن م..

بابا_ مریم خانوم خوب هستین؟ مشتاق دیدار..

مریم_ سلامت باشید آقا مجتبی کم سعادتت از ما بوده..

واسم خیلی جالب بود که هم بابا وهم مامان مریمو میشناختن.. پس مادرمم کارنو

میشناخت ورو نمیکرد!!

هانیه کنار گوشم گفت: آشنا از آب دراومدن!!

_اوهوم.. قصه اش مفصله..

مامان اشاره کرد چایی ببرم! دل توی دلم نبود.. دستام ی خ کرده بود.. اینجوری که معلومه

کسی مخالف مانیست واین باعث شادی بیش از حد وافتادن فشارم شده بو د..

هانیه توی ریختن چایی ها کمکم کرد وسینی رو داد دستم وباسترس ودست های لرزون

رفتم وازبزرگ به کوچی ک تعارف کردم..

صدای تکون خوردن استکان ها استرسمو نشون میدا د...

به کارن که رسیدم موقع برداشتن چای خودشو نزدیکم کرد ویه جوری که فقط من بشنوم

گفت: خوشگل شدی!!

بخداکه صدای کوییده شدن قلبم به قفسه ی سینه ام رو ب ه وضوح میشنیدم!

نمیدونم چرا ازکارن خجالت میکشیدم چون اصلا سرمو بلندنکردم..

مریم_ دختر گلم بیا بشین کنارخودم!

باخجالت رفتم وکنار مریم وهانیه ام کنار مامان نشست..

بابا اول راجع به کار وکارخونه حرف زد وبعدهم گف ت:

خب ازاینجا بگذریم! کارن جان بااومدنت مخالفت نکرد م چون پسر باجَنم وباعرضه ای

هستی اما... یه کم مکث کرد وصداشو صاف کرد..

تموم جمع سکوت کرده وانگاری همه گوش شده بودن واسه شنیدن حرفای بابا!!

بابا_ اما امشب باید یه راز بزرگ برملا بشه وممکن ه

شوکه تون کنه! شاید اگه پای این موضوع درمیون نبود هرگز این راز فاش نمیش د!!
کارن_من...

متجبی_صبر کن پسر! بزار حرفامو تموم کنم قبل ازاینکه پشیمون بشم!

روبه کارن کردوگفت: یادته گفتم ممکنه یه روز یه راز و بهت بگم؟؟

اون روز میدونستم یه روز به خاستگاری دخترم میای ومن م باید سکوت چندسالمو
بشکنم!!!

به معنای واقعی کلمه هنگگگ کرده بودم!! بابا ازکج ا فهمیده بو د...

بابا_ خوب میدونی یه دشمنی این وسط هست اما نمیدون ی دلیل اصلی این دشمنی چیه!
امشب وقتشه ک ه...

کارن_ آقای صفایی من میدونم دایانا خانوم دختر خاله ی من هستن و میدونم که بابای
من چه کارهای زشتی ر و کرده!! وعلت تنها اومدن امشب منم همینه! دایانا ه م میدونه!

میخوام بگم که لطفا مارو به آتیشی که پدرمن توی گذشته درست کرده مارو نسوزنی د!
من تنها اومدم.. واین یعنی کارن تنهاست! پدرمو انکار

نمیکنم اما میتونم تضمین کنم که هرگز وارد زندگی م ا نمیشه!!

بابا باناباوری به من و کارن نگاه میکرد! حقم داره! آق ا کارن گند زد! رسما به همه
اعلام کرد که منو دایانا باه م دوست بودیم!!

بابا موشکافانه نگاهم کرد و گفت: راست میگه؟؟؟ داشتم از خجالت و شرمندگی ذوب میشدم.. سر مو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم: بله!
کارن: دایانا...

بابا حرفشو قطع کرد و گفت: میدونستین و چیزی به من نگفتین؟؟
کارن_ من ازش درخواست کردم چیزی نگه! نمیخواست م بخاطر گذشته آیندمونو خراب کنم!!

مامان_ آقا کارن شما نباید اول به ما اطلاع میدادید؟ شاید دختر من بادونستن موضوع به این مهمی شکه میشد و اتفاقی می افتاد که غیرقابل جبران بود!!!
کارن_ من و دایانا باهم این موضوع رو فهمیدیم و دچار سوتفاهم شدیم که نکنه خواهر و برادر باشیم!

فکر نکنید منم از اول این موضوع رو میدونستم! وقت ی فهمیدیم شک بزرگی به جفتمون وارد شد و از دخترتون خواهش کردم که تا مشخص نشدنش این موضوع رو باکسی درمیان نذاره!!

کارن گند زده بود والان توی بدشرایطی گیر افتاده بود و دائم از طرف مامان و بابا سوال پیچ میشد!

کارن میخواست راست و حسینی پیش بره پس وقتش نبود که پشتش خالی کن م!
تصمیم گرفتم وارد بحث بشم!

اما کارن شروع کرد کل ماجرا رو از اول تعریف کردن!

بعد از اتمام حرفش بابا گفت:

توقع نداشتم اینقدر رو راست و باشهامت باشی!

کارن_ حالا که حقیقتو میدونید جوابتون چیه؟؟ مریم_ پسرم عجله نکن!

بهتر نیست اول بادایانا جان حرفاتونو بزنید؟؟

بابا_ مریم خانوم فکر نکنم حرفی مونده باشه اینجور که ه پیداس دیدار اولشون

نیست!!

وای اینقدر خجالت کشیده و ترسیده بودم که دلم میخواست زمین دهن بازکنه و من برم

توی زمین! البته قبلش موهای کارنو دونه به دونه میکنم!

مریم باخجالت سرشو پایین انداخت!

کارن منتظر به بابا چشم دوخته بو د!

هانیه انگار کار اشتباهی کرده باشه سرشو تایقه اش پایینی انداخته بود ومامانم با اخم

نگاهشو به فرش دوخته بو د!! بعدسکوت طولانی که جونمو به لبم رسوند بابا صداشو صاف

کردوباخم گفت: من واسه رضایت یه شرط دارم!!

باوحشت به بابا وکارن نگاه کردم!

خدایا نکنه بگه دایانا باید انتخاب کنه!!

اگه بگه من دق میکنم!

کارن با اخم های توهم رفته گفت: بفرمایید!

بابا_ من دخترمو در صورتی به تو میدم که اتابک بیاد از م خاستگاریش کنه!

در غیر این صورت منتفیه و راه سومی هم نداره!!

کارن_ اما من گفتم که تنها...

بابا قاطع و محکم حرف کارنو قطع کرد و گفت: وسلام!

کارن با کلافگی و عصبانیت چنگی به موهاش زد و گفت:

نشونه ی نزدن سنگ بزرگه!! محترمانه جواب رد شنیدم!

بابا_ من نگفتم دخترمو بهت نمیدم پسر خوب!! چه کسی بهتر از تو؟ اما یه نفر باید

آینده ی دخترمو تضمین کن ه یانه؟؟

کارن_ شما فکر کنید من اصلا خانواده ای ندارم!

هم خونه دارم هم ماشین هم شغل خوب و پول به اندازه ای که دختر تو تا آخر عمر

خوشبخت کنم!!

بابا_ حرف من عوض نمیشه!

مریم_ آقا مجتبی خواهش میکنم سنگ جلوپای این جوونا نندازین! کارن خیلی وقته از

خانواده بریده و تنهاس!

بابا_ فکر نمیکنم درخواست زیادی کرده باش م!

کارن_ از کجا بدونم بعداز این کار سنگ گنده تری جلو ی پام نندازین؟

بابا_ از همینجا جلوی جمع قول میدم بعداز اومدن اتابک جواب مثبت میدم!

کارن با کلافگی از جا بلند شد و به مریم اشاره کرد بلند بشه!

کارن_ پس من با پدرم برمیگردم! تا اون روز خدانگهدار!

بابا بدون اینکه از جاش تکون بخوره گفت: سلامت! موفق باشی!

مامان و مریم باهم خداحافظی کردن و کارنم آروم از ماما ن خداحافظی کرد و راه خروجی رو پیش گرفت!

مریم اومد کنارم و دستامو توی دستش گرفت و گفت: درس ت همیشه!

بابغض سنگین توی گلوم آروم زمزمه کردم: خداکنه!

بعد از رفتن مریم و کارن به سرعت خودمو به اتاقم رسوندم و شروع کردم به گریه کردن!!!

هانیه دنبالم اومد و گفت: گریه نکن دایانا همه چی درس ت همیشه! بهت قول میدم!

_ نه هانی درست نمیشه! من اون اتابک بیشر فو میشناس م!

اون هرگز این کارو نمیکنه! بابا یه شرطی گذاشت که غی ر ممکنه! میدونستم... بخدا

میدونستم همه چی خراب میشه!

مگه میشه کار من باشه و به خوبی پیش بره؟؟ هانیه _ این حرفا چیه دختر؟ به خدا توکل

کن! حالا که چیزی نشده! اتفاقا عالی پیش رفت! کارن میره باباشو میاره و شما هم ازدواج

میکنید و خلاص!!

_ آره... به همین سادگی! هانیه تو اون مردک شارلاتان ر و نمیشناسی! اون محاله ممکنه

پاشو اینجا بزاره حتی اگ ه جون پسرشم بگیرن نمیا د!

بابا میدونست اتابک نیما د و این شرطو گذاشت!!

مامان اومد توی اتاق و گفت: چه خبره؟ چرا داری آبغوره میگیری؟؟ _ ماما...

مامان _ هیچی نگو.. اینقدر از دستت عصبانیم که حاضر م جونتو ازت بگیرم!!

باگریه گفتم: مامان

مامان_ وقتی تنها تنها واسه خودت میبری و میدوزی از من توقع نداشته باش! حالا هم پاشو جمع کن خودتو حوصله گیروگور تورو ندارم!!

با حرفای مامان گریه ام شدت گرفت و سرمو کردم توی بالشتمو زار زدم!

مامان هانیه رو مخاطب قرار داد و گفت: ولش کن بی ا بیرون بزار همینجوری که تا الان پیش رفته خودش مشکلشو حل کنه!

هانیه_ باشه خاله یه کم بعد میا م!

مامان باتحکم گفت: گفتم همین الان! یه چیزی به توه م میگما!!

هانیه آروم کنار گوشم گفت: گریه نکن باهم درستش میکنی م من پشتت م!

مامان_ هانیه ه!

هانیه_ اومدم خاله اومدم!

الان یک ماه از شب خاستگاری گذشته و کارن حسابی پر خاشگر و کم حوصله شده.. هنوز

بابا روی شرطش پای بنده و کارنم نتونسته باباشو راضی کنه!

نمیدونم این مردک عوضی بامن چه مشکلی داره!

امروز کارن پشت گوشش عصبی شد و گفت اگه قبول نکن ن باخودم میبرمت یه جایی که

نه دستشون به توبرسه ونه ب ه من!!!

میدونم کارن دیوونه اس و از این کارا میکنه! باید با بابا حرف بزوم نباید بزارم

کاربه جاهای باریک بکشه!

با اینکه بابا از وقتی کارن اومد خاستگاری باهام سرسنگی ن شده ویه جورایی نگاهشوازم میدزده!

مامانم دلخوره که چرا توی این مدت با کارن درارتباط بودم و فکر آبروشونو نکردم! دلم میخواست بگم اون موقع ها که ه بیکس و تنها تو خیابون گیر میفتم چرابه فکر آبروتون نبودین!

داشتم به حرفایی که میخواستم شب به بابا بگم فکر میکردم که کارن زنگ زد! سلام!

کارن_ دارم میام دنبالت زود آماده شو!
باترس گفتم: کجا؟

کارن_ خونه عمو شجاع! یه وری میریم دیگه!!

_ک.. کارن.. این کار اشتباهه! من بابا حرف میزنم راضیش میکنم!

کارن پرید تو حرفمو و گفت: این حرفا چیه؟ دیوونه شدی؟ میگم بیرون بیرون کجای کارمن اشتباهه؟

نفس حبس شده مو بیرون دادم وگفت: خب زودتر بگو!
جون به سرشدم!

کارن_ بدو حاضر شو نزدیک خونه اما! بعدشم اگه بابا ت راضی نشه اون کارو میکنم.
چه بخوای چه نخوای.

_الهی دورت بگردم که اینقدر زورگویی! چشم. الان حاضر میشم!

کارن_ خداحافظ! قطع کر د!

هنگ کرده به گوشیم نگاه کردم و گفتم: خداحافظی ه م بلدی؟ چه خوب!

خداروشکر مامان اینا خونه نبودن و نیازی نبود هزارت ا بهونه بیارم!

باهانیه هماهنگ کردم و به سرعت آماده شدم!

کرمم گرفت یه کوچولو توی آرایش و تیپ و لباس زیاد ی روی کردم!

دلم میخواست یه کم سر به سرش بزارم پانچ سفید جلو بازمو با شلوار جین مشکی و یه بافت مشکی بلند زیر پانچ م پوشیدم و موهامو بیشتر از همیشه از شالم بیرون گذاشتم و نی م بوت پاشنه دارم پوشیدم!!

بعد از خالی کردن ادلکن روی خودم خونه رو ترک کردم و منتظر کارن شدم!

هنوز نرسی ده بود و مجبور شدم یه کم منتظر بمونم!

هوا داشت روبه تاریکی میرفت و سردتر میشد! سردم شده بود و پشیمون شدم از پوشیدن این لباس ها!

میخواستم برگردم خونه و پالتو تنم کنم که متوجه ماشی ن کارن شدم که از دور واسم چراغ زد!

بیخیال عوض کردن لباس شدم و رفتم سوار شدم!

س لام!

کارن_ علیک! این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟؟

_وای کارن شروع نکن! مگه ریختم چشه؟

کارن باختم. چشم نیست گوشه! بدو برو عوض کن عصبی م نکن! بدووو!

به دروغ گفتم: کجا برم؟ من که کلید ندارم! مگه چیکار کردم حالا؟

کارن با پرخاشگری گفت: من گفتم میریم بیرون یامی ری م عروسی؟؟ _بیرون!

کارن. تو این جوری میری بیرون؟

_خب گفتم یه کم خودمو واست خوشگل کنم!!

کارن. بین چطوری اعصابمو بهم میریزی؟ دستمال کاغذی به طرفم گرفت ادامه

داد: همه رو پاک میکنی بدون حرف اضافه!

از دستش گرفتم و باللب های آویزون گفتم: توهم بی ن میزاری یه روز خوش

باشم!!

ماشینو حرکت داد و بدون حرف آهنگو پلی کرد!!

یه کم با دستمال ور رفتم که کارن گفت: دلخوشیت آرایش کردن وولنگ ووازیه؟

_نه ولی دوست دارم خب منم دل دارم!!

کارن. میخوای من پاک کنم؟

_نخیر زورگو خان خودم پاک میکنم!

باحرص صورتمو پاک کردم اما دراصل اینق در زیادبود که فقط پشتنگ ش د!

کارنم بااینکه راضی نبود اما دیگه گیرنداد و بجاش اخماشو توهم کشید! رفتیم پارک آب و

آتش و تا پیاده شدیم شروع کرد یه غر زدن که این چیه پوشیدی... یه متر پارچه ه م

صرفش نشده... کی به تو گفت سفید پوشی... چرادکمه نداره.. ببند جلوی مانتتو.. اون لامصبو ببند

... این کفش چیه پوشیدی... وووو... اینقدر غر ز د که نزدیک بود همونجا خودمو بندازم زمین و بزنم زی ر گریه!!!

خودکرده را تدبیر نیست! کرم از خودم بود!!

دست کارنو گرفته بودم که چشمم به بنری افتاد روش نوشته بود فرنی داغ!!
چشمام برق زد! خوردن یه کاسه از اون فرنی ها توی ای ن هوای سرد خیلی لذت بخش بود!!

دست کارن اخمور و کشیدم و گفتم: من فرنی میخوام!

کارن_باشه بریم توماشین بخور!

پامو کوبیدم زمین و گفتم؛ نه همینجا! کوفتم نکن دیگه!!

کارن باخم های توهم کشیده دستمو کشید سمت ماشین و گفت:

_بین چندتا پسر درمغازه اش ایستادن! میخوای بری بی ن اونا؟ شرمنده من بی غیرت نیستم!

منم خودمو زدم به پریش و گفتم اصلا نخواستم و خودم میخرم واسه خودم خسیس!

کارن باچشم های گرد نگاهم کرد و گفت: من گفتم نمیخرم؟ _جلوش ایستادم و خودمو

آویزونش کردم و گفتم: بری م بخوریم! مزه اش به سرماشه!

کلافه چنگی به موهاش زد و راه رفته رو برگشتیم سم ت مغازه!

— ایول ایول عاشقتم بد اخلاق جان!

کارن — تلافی امشبو سرت در میارم اینقدر از دستت حرص خوردم معده ام درد گرفته!

— وا؟ خب من از کجا بدونم از مانتوم خوشت نیاد؟ کارن — هیچی نگو! فقط میخوام امشب

تموم بشه! تنبیهت این ه دیگه بیرون نمیبرمت!

تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم! خب چیکار کنم عاشق غیرتی شدناشم!

وقتی غیرتی میشه و حرص میخوره انگار توی دلم کارخونه ی قندوشکر راه

میندازن!

رفتیم جلوی بوفه ایستادیم یه کم شلوغ بود باید توصف م ی ایستادیم!

کارن رفت فیش بگیره یه کم معطل ش د!

داشتم به کارن نگاه میکردم که دستی از بغلم رد شد تن د برگشتم!

یه پسر تیغ تیغی بالبخند چندشش گفت: عروس خانوم چرا تنها ایستادی؟

قلبم به سرعت شروع به تپیدن کرد و بدون هیچ حرفی ب ه سمت کارن نگاه کردم

دیدم حواسش به من نیست!

با سرعت خودمو بهش رسوندم و بازو شو گرفتم!

توی دلم صلوات میفرستادم که کارن متوجه نشه وزود بریم!

پشیمون شده بودم! پسر ه هنوزم داشت نگاهم میکرد!

کارن — چیزی میخوای؟

...نه! بریم! پشیمون شدم! شلوغه سردمه! نمیخوام چیزی بخری؟

کارن بامهربونی گفت: اشکال نداره یه کم صبر کن و گرنه تا صبح رو دلم میمونه! فیشو گرفت و برگشتیم سمت بوفه!

گوشه‌ی کابشنشو کشیدم و گفتم: کارن جان بخدا پشیمون شدم میشه بریم؟ کارن... چیزی شده؟

...نه بخدا چی بشه؟ لرز کردم خیلی سرده اینجام شلوغه!

سنگینی نگاه اون جوجه تیغی رو روی خودم حس میکردم واسترسم بیشتر شده بود! آگه کارن میفهمید خون به پا

میکرد!

صف باز شد و کارن یه کاسه فرنی گرفت و صبر کرد واسه کاسه‌ی بعدی!

فکر کردم نگاه نمیکنه یه لحظه به پسره نگاه کردم و کارن ردنگاهمو دنبال کرد و چیزی رو نباید میدید و دی!

اشاره‌ی پسره و چشمکشو دی!

میخواستم بگم کارن شربه پا نکن که نفهمیدم چی شد کاسه‌ی فرنی دست کارن توی صورت پسره فرود اومد و مشت‌های کارن بود که سروصورتش کوبیده میش دی!

سعی میکردم جداشون کنم اما کارن مثل دیوونه‌ها شده بو!

یه دفعه ای دوستای پسره اومدن اونا شدن سه نفر و کارن یک نفر بو!

باگریه بازوی کارنو گرفتم والتماس میکردم بیخیال بشه جمعیت زیاد شدن وبالاخره ازهم جداشون کردن!

دست کارنو گرفتم وکشون کشون دورش کردم! اینقدر گریه والتماس کردم که کارن بیخیال شد وهمراهم اومد!

کارن نعره کشید_ خوب شد؟ کرمت خواهید؟؟؟ همینو میخواستی؟ آرررره؟؟؟

باگریه گفتم: بخدا من تقصیری نداشتم من اصلا...

کارن دوباره باهمون تن صدا گفت: خفه شو! منم بودم بااین لباسات جذب میشدم!

اینقدر صدای کارن زیاد بود که همه داشتن بهمون نگاه میکردن!

بازوی کارنو گرفتم وگفتم: باشه کارن هیس! مردم دارن نگاهمون میکنن! اشتباه ازمن بود ببخشی د!

محکم دستشو ازم جداکرد وگفت: ولم کن! به درک! مگه کسی هم مونده نگات نکن ن!

اشک هام تند تند میریختن روی صورتتم ولرز کرده بودم!

به ماشین رسیدیم! دربار کرد وگفت:

_گمشو توماشین!

مثل این برده ها آروم سوار شدم وکارنم سوار شد وچنان درو به هم کوبید که فکرکردم

الان شیشه ها میریزن پایبی ن!

باسرعت راندگی میکرد. گوشه ی لبش پاره شده بود وخون میومد!

اورکتشم پاره شده بو دا!

دستمالی برداشتم وخواستم لبشو پاک کنم که بازم با بدخلق ی دستمو پس زد وگفت: به من دست نزن!

_کارن معذرت میخوام. بااین که مقصر من نبودم اما ببخشید! اخه من که کاری باکسی نداشتم..

کارن_ مقصر نبودی؟ اینقدر کرم ریختی تا آخرش دعوا درست کردی!
باگریه گفتم: اینجوری نگو کارن من دلم میشکته!
کارن_ برو بابا...

نیم ساعت گذشت وماتوی ترافیک سنگین گیر کرده بودیم..

داشتم گریه میکردم که کارن باعصبانیت گفت: جمع ک ن خودتو! داری جلب توجه میکنی بین ملت دارن نگاه ت میکنن!

بابهت به کارن نگاه کردم! باورم نمیشه این همون کارن ی باشه که دیدن گریه های من عصبیش میکرد دا!

کارن_ اونجوری نگاهم نکن من هرچی باشم بی غیرت نیستم!

_من کاری کردم؟ تقصیر من بود که اون عوضی بهم نگاه کرد؟

کارن_ اون نگاه کرد توچرا نگاه میکردی؟ هان؟ خانوم باهوش من رد نگاه جنابعالی رو دنبال کردم که به اون یارو رسیدم!

_ترسیده بودم متوجه بشی وکاری دست خودت بدی!

کارن_ هه! همین ترسیدن های تو پدرمنو درآورده!

سرموپایین انداختم وگفتم: معذرت میخوام!

کارن_ دایانا به ولای علی اگه یه باردیگه اینجوری بخوای بیای بیرون ومنو عذاب بدی یه

بلایی سرت میارم یاد ت بره تیپ زدن وولنگ ووازی یعنی چی!!

این مانتوهم رفتی خونه پاره میکنی! مانتوی قرمز وسفیدت و تنت ببینم یه کاری میکنم

دفعه های بعدی با روبنده بیای بیرون!

بالب ولوچه ی آویزون گفتم: چشم!

کارن_ فکرم نکن بخشیدم هنوز ازدستت عصمیم!

_ببخشی د!

کارن کلافه گفت: اینقدر عذرخواهی نکن!

_باشه ببخشی د!

یک ساعت بعدجلوی یه رستوران ایستاد وباخم گفت: پیاده شو!

_من... من... میشه برگردیم خونه؟ کارن_واسه چی؟

_میخوام برگردم خونه! اشتها ندارم!

کارن کتشو درآورد وانداخت صندلی عقب وباهمون اخم گفت: من گرسنه توهم

پیاده شو روفرهم حرف نزن!

_خب من میشینم توماشین توبرو..

کارن کلافه چنگی به موهاش زد و گفت: وای... دایانا چرا اذیت میکنی اخه؟ پیاده شو میدونی تنها نمیرم. تمومش کن!!

پسره ی خنگ بلدنیست ازم دلجویی کنه! حالیش نیست از دستش ناراحتم!

ای خاک توسرت کنن دایانا دل به چی این دیوونه خوش کردی؟

کارن پیاده شد و قبل بستن در خم شد و گفت: باز نشستی که؟ دستموبه سینه ام زدم گفتم: نمیا م!

کارن_ اهان پس خانوم قهره!! اونوقت واسه چی؟ فکر نمیکنی حق بامنه؟

رومو کردم سمت مخالف کارن به بیرون نگاه کردم!

درماشین بسته ش د!

تند برگشتم سمتش... یعنی رفت؟؟؟ ای خاااک توسرم کن ن ناز کردنم بهم نیومده!

میخواستم دوباره بزمن زیرگریه که درسمت من باز ش د!

ایول ایول منت کشی!!

به کارن نگاه کردم بااون پلیورسفید از همیشه خوشگل تر شده بو د!

کارن خم شد و سرشو نزدیکم کرد و گفت: _خانومم؟ خودمو زدم پریز

ونگاهش نکردم!

کارن_ دایانا خانوم میشه لطفا تشریف بیارید پا بین؟ بازم چیزی نگفتم!

کارن بالبخند چونه مو بر گرد سمت خودشو گفت: نگاه م نمیکنی؟ ببخشید! حالا میای

بریم شام بخوریم؟ عشقت گرسنشه ها!

سرمیز نشسته بودیم و کارن بعد از سفارش غذا روبه من کرد و گفت:

_دایانا یه سوال پیرسم شهامت راست گفتنشو داری؟؟

_من هیچوقت بهت دروغ نگفت م!

کارن_اما این سوالی که میخوام پیرسم واسه جواب دادنش وپاش وایستادن شهامت
میخوا د!

_چه سوالی؟

کارن_اگه بابات توروبه من نداد، حاضری فرارکنیم؟ باچشمای گرد وهنگ کرده
بهش نگاه کردم!

کارن_چیه؟ نمیخوای که بگی دوست داشتنت فقط درح د اینه اگه ازدواج کردیم که
کردیم نکردیم توبه خیرومن به سلامت؟هان؟

_معلومه که نه! دوست داشتتم یه جوریه که میگم هر جور شده باید بهم
برسی م!

کارن_پس باهام میای آره؟

_نه!

کارن باختم گفت: چی؟

_فرار نمیکنم! ولی تا آخرین قطره خونم واسه داشتنت میجنگم!

کارن باعشق وغم توی نگاهش بهم زل زد وگفت: میترس م کم بیاری وجا بزنی!

دستشو از روی میز گرفتم و گفتم: روزی که کم بیارم بدون اون روز دیگه دایانا زنده نیست!

کارن دستمو محکم فشار داد و گفت: تو همین هفته با بابا م میام!

_نمیاد کارن! اون از من متنفره! میدونم که...

کارن حرفمو قطع کرد و گفت: میارمش! به تصمیم های ی گرفت م!

میخواستم بگم چه تصمیمی که گارسون غذا رو آورد و دیگه چیزی نگفتم!

ساعت ۱۰ شب بود که کارن رسوندم جلوی خونه!

هرچقدرم توی مسیر ازش خواهش کردم از تصمیمش به م بگه چیزی نگفت!

خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت و گفت: صبر کن!

برگشتم سمتش: جونم!..

بعد از چند ثانیه خودشو ازم جدا کرد و با چشم های نافذش توی کمترین فاصله بهم زل

و گفت: امشب خوشگل شده بودی!

معذرت میخوام سرت داد زدم!

دستمو روی گونه اش گذاشتم و گفتم: منم معذرت میخوام که دست روی غیرت

گذاشتم!

کارن بازم به لبم خیره شد و با صدایی شبیه پچ پچ گفت: دوستت دارم!

ضربه ای به شیشه ماشین خورد و هر دو مون تکون

خوردیم!

بابهت نگاهمونو به شیشه دادیم که بادیدن بابا ضربان قلبم و نفسم رفت!!
 باوحشت به بابا نگاه کردم! و کارن با آرامش و تک خنده ای پنهان گفت: اوه! گامون زایی
 د!

بابا کارن از ماشین پیاده شد و اما من حتی جرات نداشتم از جام تکون بخورم!!

بابا ماشینو دور زد و خودشو به کارن رسون د!

صدای عصبی و بلندش توی کوچه ی خلوت پیچی د!

بابا_ داشتنین چه غلطی میکردین؟ اینجا چیکار میکنی؟ کارن_ من به دایانا گفتم
 بیاد بیرون صحبت کنی م!!

بابا عصبی تر داد زد_ توییخود کردی مگه نگفتم تاوقت ی باباتو نیاوردی این قضیه
 منتفیه؟ هان؟

کارن_ اول اینکه آروم صحبت کنید. دوم واسه همون گفت م بیادا! میخواستم بگم بابام
 موافقت کرده و قراره توهمین هفت ه مجدد بیایم!!

بابا موشکافانه به کارن نگاه کرد گفت: چی؟ محاله!!!!

کارن پوزخندی زد و گفت: امیدوارم زیر قولتون نزده باشین!!

بابا بانفرت نگاهشو از کارن گرفت محکم زد روی کاپوت ماشین و به من پایین
 بینم..

باترس ولرز پیاده شدم!

کارن_ کاریش نداشته باش! گفتم که من ازش خواستم...

بابا حرفشو قطع کرد و گفت: تو واسه تصمیم نمیگیری!!!

روبه من ادامه داد: اینقدر بی صاحب شدی آره؟ کارن_ ماقارارہ باهم

ازدواج کن یم!!

بابا_ قراری در کار نیست! هر وقت بابات اومد اونوقت میشینم راجع بهت فکر میکنم!

کارن_ شما توی جمع قول دادی د!

بابا_ ترجیح میدم الان هیچی نشنوم!!

بابا روبه من_ پس میری پیش دوستات آره؟؟؟ دستشو بالا برد که بزنه توی گوشم

اما کارن به سرعت خودشو به بابا رسوند و دستشو توی هوا گرف ت!

کارن با صدای بلند_ گفتم کاریش نداشته باش! بامن حرف بزن!

بالکنت گفتم: بابا بیا بریم داخل حرف میزنی م!

بابا بانفرت دستشو ازدست کارن بیرون کشید و گفت: اگ ه یک باردیگه تکرار بشه

زیرتموم حرفام میزن م!

کارن سرشو پایین انداخت و گفت: باش ه!

بابا دستمو گرفت و با سرعت حرکت کرد! در حیاطو

باز کردو محکم هولم داد توی حیاط!

تعادلمو ازدست دادم و افتادم زمین و سرم با سپر ماشین باب ا برخورد کرد!

از شدت درد نفسم بند اومد و آخ آرومی گفتم!!

بابا_ یک پدری ازت دربیارم که دفعه ی بعد یادت بره ب ا پسر بیرون رفتن یعنی چی!!!

مایع گرمی که زیردستم حس کردم باعث شد با تعجب ب ه دستم نگاه کن م!
خون بو د!

بابا متوجه خون شد وخیز برداشت سمتم وبا وحشت گفت:

خون اومده... خ.خ.خون اومد؟ باگریه گفتم: آره سرمو شکستی بابا!

بابا_ من نمیخواستم.. نمیخواستم اینجوری بشه! بلندشو بیرمت دکتر!

بابا ازکاری که کر ده بود پیشمون بود واین فرصت خوب ی بود واسه پیش بردن کارهای خودم!

باهمون گریه گفتم: نمیخوام! بابا شالمو کنار زد وبه زخ م نگاه کر د!

دردش طاقت فرسا بود اما وقت تسلیم شدن نبو د!

دستشو که حالا خونی شده بود پس زدم وگفتم: دست نزن!

نمیخوام دیگه بهم دست بزنی! بروخوشحال باش دستت ب ه خون دخترت آلوده ش د!

بابا_ چرت وپرت نگو پاشو بریم دکتر چیزمهمی نیست ی ه زخم کوچیک ه!

مامان باتعجب اومد کنارمون وگفت: دایانا؟ زمین خوردی؟ چی شده؟

بابا_ هیچی برو سیوچمو بیار!

باصدای بلندی گفتم: نه زمین نخوردم دسته گله شوهرته!

مامان با صدای بلند وبهت زده گفت: مجتبی؟؟؟ بابا_ نمیخواستم اینجوری بشه! برو

سیوچو بیاربرمش دکتر گفتم که چیزی نشده!

مامان نشست کنارم وبغلم کرد وگفت: زدی سربچمو شکوندی انوقت میگی چیزی

نیست؟ تودست بزمن داشت ی دخبرنداشتم؟

بابا_ اعظم تودیکه هیچی نگو میزنم بلایی سرخودم میارما!

مامان_ چته تو؟ اصلا حالیه تواین مدت چی سرت اومده؟ تاکی خفه خون بگیرم!

بابا_ تو اصلا میدونی دخترت تا الان کجا بوده؟ تو اصلا چیزی از مادر بودن خودت

یادت مونده؟ مامان_ لابد میدونم کجا بوده!

بابا بانعره گفت: میدونستی با کارن بیرونه؟؟

مامان میخواست چیزی بگه حرفش توی دهنش موند ونگام کر د!

با گریه گفتم: چیه؟ جرم کردم؟ دوستم که نیست!

قراره باهاش ازدواج کنم! بابدختی خودمو تکون دادم وازجام بلند شدم! سرم گیج

میرفت سعی کردم خودمو کنترل کنم!

باصدایی شبیه جیغ وگریه گفتم: چیه توهم حرف بابا رو میزنی؟ باشروطها وشروطها!!

مامان_ دایانا بس کن! سرت داره خون میادا! مانتوت خون ی شده! بعدا صحبت میکنیم!

عقب عقب رفتم وگفتم: من هیچ جا نمیام! بابا دستتو نگاه کن! خون دخترته روی

دستات! حالا چراخون دخترت؟ چون گناه خداکرده وعاشق شده!

میدونستم دارم پرت وپلا میگم! میدونستم حقم بود اگه هر کاری میکرد و میدونستم کار من اشتباه بوده و بابا حق داره!

اما داشتم از دوست داشتنشون سواستفاده میکردم اما...

چاره ای نداشتم مثلا میخواستم با این کارام بابارو از تصمیمش منصرف کنم!

سرم گیج میرفت و بخاطر فشار خون! خون سرم باشد ت از کنار گوشم پایین وروی لباس هام میریخت!

مامان_ دایانا؟ بس کن این چرت وپرت هاچیه میگی ؟ باهمون گریه باصدایی

شبيه جیغ و گریه گفتم: چرت وپرت؟؟؟ به نظر شما چرته اگه کسی رو دوست

داشته باشی؟

پس خودت چی مامان؟ بخاطر دوست داشتن بابا از مه م ترین چیزتوی دنیا گذشتی!

منم میخوامش! دوستش دارم میدونم بابا نمیخواه منو به اون بده!

میدونم چون نشونه ی نزدن سنگ بزرگه!

بابا یه سنگ به بزرگی کوه جلوی پای اون بیچاره گذاشته که نتونه بلندش کنه!

بابا میخواست جلو بیاد که جیغ زدم _جلو نی !!!

بابا_ دایانا بعدا حرف میزنیم! توفشار خون داری حداقل بزار سرتو ببندیم!

_نمیخواه! مامان! با این زخم کوچیک قرار نیست بمیرم اما اگه اون سنگو برنداری بابا بخدا

خودمو میکشم! خونم میفت ه گردن تو! بابا من حق زندگی دارم! توروخدا اجازه بده باکارن

ازدواج کنم! کارن تنهاست! خیلی وقته که تنهاس ت!

اون اتابک عوضی اسما پدرشه بخدا درحقیقش پدری نکرده!

بابا میدونم دارم گستاخی میکنم اما خواهش میکنم بزار باهش ازدواج کنم! اون تنها مرد زندگی من ه!

داشتم باضجه وهق هق حرف میزدم که متوجه گریه های مامان شدم!

تموم جونم خیس از خون و عرق بود! با باد سردی که اومد لرزبه جونم نشست! سردم شده بود! کنترل لرزش بدنم دست خودم نبود!

بابا_ اون که گفت اتابک موافقت کرده!

باصدایی لرزان وهق هق گفتم: دروغ گفت! میخواست توکتکم نزن!

بابا_ داری میلرزی! بریم داخل حرف میزنیم!

_نه نه! همینجا بهم قول بده اون سنگی روکه جلوی پای کارن انداختی برمیداری! قول بده بابا وگرنه به ارواح خاک مادری که حسرت یه لحظه دیدنشو میکشم خودمو میکشم ومیرم پیش مامان شکایتو میکنم!

بابا_ کلافه وباصدای بلند گفت: باشه! خدا لعنتتون کنه!

باشه باشه باشه! به درک هرکاری میخوای بکن! پای آذرو وسط نکش! برو باهرخری میخوای ازدواج کن!

اما فقط به یک شرط...!

_بازم شرط ؟

بابا_ آره شرط! مگه نمیگی کارن بابا نداره؟ پس بای د تا آخر عمرش به من تعهد بده
که سمت اون قاتل پیشرف نمیره!

باخوش حالی خودمو به بابا رسوندمو پریدم توی بغلش!

کارن:

بعداز رفتن مجتبی ودایانا دلشوره به جونم افتاد.

اگه کتکش بزنه خودمو نمی بخشم! امشب بادیوونه بازی هام شب سختی واسه دایانا
ساختم!

میترسم مجتبی دیده باشه!

باید امشب بابا حرف بزدم! باید از دردوستی وارد بشم! بای د درست کنم گندهایی رو که
زدم!

مسیرمو با مسیرخونه بابا عوض کردم وبه سرعت روند سمت خونه!

خدایا کمک کن پیش اون دختر روسفید بشم!

به ساعت نگاه کردم! ۰ اونیم بود! خیلی هم دیرنبود واسه حرف زدن!

ده دقیقه بعد به خونه رسیدم وازاونجایی که همه ی کلی د هاوریموت هارو پس داده
بودم مجبورشدم ماشینو بیرون پارک کنم وزنگ خونه روبزنم!

هرچی صبر کردم کسی دروباز نکرد ودوباره زنگ زدم اما بازم موفق نشدم!

ناامیدمیخواستم برگردم که درخونه باز شد!

باگیجی به آیفون نگاه کردم که دکمه اش سبز شده بود! این یعنی آیفون برداشته شده بود!

شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل!

اکبر با عجله و دست پاچه به سمتم دوید و گفت: س.. سلا مآقا.. شما کجا.. اینجا کجا؟؟

_ باید واسه خونه خودم اجازه بگیرم؟ اکبر.. ن.. نه آقا.. من همچین جسارتی نکردم!

_ واسه چی درو دیر باز کردی؟ بابام کجاس؟

اکبر.. بیخشید صدای تلوزیون بلند بود نشنیدیم... آقا خون ه هستن!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و پاتند کردم سمت خونه!

بابا با خم کنار پنجره ایستاده بود! بی توجه بهش وارد خونه شدم!

_ سلام!

بابا.. علیک چه عجب!

_ اومدم حرف بزیم!

بابا.. مگه بجز حرف زدن دلیل دیگه ای هم واسه اومدنت داری؟

میخواست دوباره عصیم کنه! اما نه.. وقت عصبی شدن نبود! باید از درد دوستی وارد میشدم!

_ آره هست! یه دلیل دیگه ام دارم!

بابا پوزخندی زد و گفت: لابد راجع به اون دختره اس!

—چی؟

بابا_ حرفایی که اومدی بزنی!

_اوهوم! اما اون بهونه اس! میتونستم پشت تلفن هم بگم!

دلم منو به اینجاکشون د!!

بابا تحسین انگیزنگاهم کردوگفت: به به! نکنه یکی دونه ام دلش واسه باباش تنگ

شده؟؟؟

میخواستم بانفرت دادبزنم وبگم اگه یکی یه دونه ات بودم اینقدر عذابم نمیدادی اما

گفتم: شای د!

بابا اومد سمتمو دستشو پشتمو گذاشت وهداایتم کردسمت کاناپه وگفت: پس این

دیدارو باید جشن گرفت! بیا بشی ن بگم مریم واسمون نوشیدنی بیاره!

لبخندی زورکی زدم ورفتم روی مبل نشستم!

مریم از آشپزخونه اومد بیرون!

مریم_سلام پسرم!

_سلام مریم خانوم! خوبی؟

مریم_مرسی عزیزدلم! خوش اومدی! شام خوردی؟ لبخندی ازصمیم قلب روی لبم

نشست! کاش مادرم زنده بود! مریم مثل مادرم نگران خوردو خوراکم میشه و

حسرت به دلم میشینه!

_آره مرسی! سیرسیرم!

بابا_ مریم واسمون نوشیدنی بیار! یه دونه ازاون اعلاهاش بیار که امشب یکی ازاون شب های نادره!

مریم متعجب نگاهی به من انداخت و گفتم: چشم آقا!
نگاهمو ازمریم گرفتم وبه چشم دوختم! بادیدن جاسویچیآشنای روی میز چشمام گردش د!!

این عروسک کوچیک گرون قیمت کادوی من بودکه به ی ه نامرد داده بودم!
خم شدم وتوی دستم گرفتمش! اگه بگم بوی خودشو میده دروغ نگفتم! بوی مهران نامرد! بوی دشمنی که لباس برادری روبه تن کرده بو د!
اما این عروسک اینجا چیکار میکنه؟ همونطورکه عروسکو جلوی بینیم گرفته بودم با شک پرسیدم:

_این اینجا چیکار میکنه??

بابا_ چی؟ آهان اون؟ نمیدونم مریم چندوقت پیشا تواتاق ت پیدا کرده بو د!
مریم؟ تواتاق من؟ این جاسویچی مهرانه! توی اتاق م ن چیکارمیکرده?? بابا من چه بدونم؟

مریم با سینی نوشیدنی ومخلفات به ما ملحق ش د!

_مریم خانوم اینو کجای اتاقم پیدا کردین؟ عروسکو جلوش گرفت م!

مریم با تردید وبی خبری گفت: این؟ من نمیدونم آقا...

بابا حرفشو قطع کرد و گفت: فراموشی گرفتی؟ این همون جاسویچی که چندماه پیش تواتاق کارن پیدا کردی!!

مریم_ آ.. آهان... آره.. آره.. معذرت میخوام یادم نبو د..

اینو... اینو زیر تخت پیدا کردم!!

موشکافانه به مریم نگاه کردم که نگاهشو ازم دزدید و با گذاشتن سینی روی

زمین سریع از اونجا دورش د!

اینجا چه خبر بود؟ یعنی مهران میومده اینجا؟ یعنی اون سراغمو گرفته و به من

نگفت ن!!

_بابا؟ بابا_بله!

_مهران میاد اینجا؟

بابا_ نه! خیلی وقته ازش بی خبرم!

عروسکو جلوش تکون دادم و گفتم: مطمئن باشم؟ بابا با اطمینان گفت: آره! صد درصد!

واسه چی باید به ت دروغ بگم؟

بابا در جریان جدایی من و مهران نبود! شاید واقعا چیزی نمیدونه!

شاید من زیادی به همه چی مشکوک بودم!

عروسکو توی جیبم گذاشتم و سرمو به دستام تکیه دادم!

تموم خاطراتم با اون نامرد زنده شد! برگشتم به گذشته!!

روز تولد مهران!

"مهران باجیغ و خنده و شیطنت رفت روی صندلی و گفت: _همگی ساکت! اول باید کادوی داداشمو باز کنم!!

همه جیغ و دست و هوارا کشیدن!

محمد_ داداشش کادوت کدومه؟ فریبا_ حتما اون

بزرگ بزرگ ه!!!!

یه نفر از ته سالن داد زد: اون بزرگه واسه من ه!!!

مرژده_ کارن بگو کادوت کدومه دلمون واسه کیک ضع ف ررررفت!

با شیطنت خودمو به میز کادوها نزدیک کردم وبه کوچی ک ترین کادو اشاره کردم!

گذاشته بودمش توی یه جعبه ب ه اندازه ی جعبه ی انگشتر!

مهران با تعجب گفت: انگشتره؟

خندیمو گفتم: نه! اونو باید خانومت دستت کنه نه من!

بادی که مهران از اول مجلس به غبغش انداخته بود خالی شد و با حرص نگاهم کرد!!!

یه دفعه مجلس از خنده رفت تو هوا و دادزدن: مهران کادو روبین یالا....

مهران با حرص نگاهم کرد که زدم زیر خنده!!

خبر نداشت همون کادوی کوچیک قیمتش چندبرابر انگشتر طلایی بود که

انتظارشو داشت!!

با حرص کادوشو باز کرد و چشمش به همون جاسیوچی ک ه یک هفته قبلش توی ویتترین

مغازه ای دیده بو د!!

داشتم بالبخند نگاهش میکردم که پاشو روی میزکادو ها گذاشت و خودشو پرت کرد
توی بغل م!!

مهران_ نوکرررررر م!

باتموم تلاشم واسه نیفتادن گفتم: ولم کن خرس گنده!!

مهران خودشو ازم جداکردوگفت: نوکرتم داداش!!

_ تولدت مبارک!!

یه دفعه سالن ترکید وجیغ همه بالا گرفت!!

اون روزا شیرینی توی زندگی هیچکدوممون نبود! اون روزا روزای...

باصدای بلند بابا رشته ی افکارم پاره شد وبه خودم اومدم!

بابا_ ک_ارن!

_بله؟ آروم ترم صدام کنی میشنوم!

بابا عاقل اندرسفیهانه نگاهم کردوگفت: بعله! دیدم چقدر م شنیدی!! کجایی دوساعته

دارم صدات میزنم!!

چنگی به موها م زدم وگفتم: همینجا! داشتم فکر میکردم!

لیوان پراز نوشیدنی رو جلوم گرفت وگفت: بزن به سلامت ی دلیل فکر پریشونت!!

آهی ازسر حسرت کشیدم ولیوانو ازدستش گرفتم ویک نف س سرکشیدم!!

کی گفته مردگریه نمیکنه؟؟ اگه تنها بودم چنان گریه سرمیدادم که انگار برادری رو

ازدست دادم وداغ تنهای ی این روزام عذابم میده!!

لیوانو روی میز گذاشتم و گفتم: اومدم حرفام بزnm باب !!!

بابا مشغول ریختن پیک بعدی شد و همزمان گفت: بگ و باباجان گوشم باتوئه!

_اگه من بمیرم چیکار میکنی؟ بابا دستش از حرکت ایستاد و گفت: منظورت

چییه؟؟

_سوال پرسیدم! بدون منظور!

بابا_ این دیگه چه سوالیه! خدانکنه..

لیوانو از دستش گرفتم... دومی هم یک نفس سرکشیدم!

_میخوای زنده بمونم؟

بابا_ متوجه نمیشم کارن! معلومه که بای د...

باتحکم و صدای کشیده حرفشوقطع کردم و گفتم:

بابا! میخوای پسرت زنده بمونه یانه؟ بابا معلومه!

_پس باید بیا ی واسم خواستگاری!!

بابا پوزخندی زد و گفت: دلتنگیت بخاطر این بود؟؟ لیوانو محکم کوبیدم روی میز و گفتم:

آره چون من توی دنی ا به این بزرگی کسی رو ندارم بابا...

بابغض سنگین توی گلوم ادامه دادم: چون پسرت مادرنداره و تنهاس بابا! خواهش میکنم

بابا... خواهش میکنم..

لیوان سوممو خودم پر کردم و سعی میکردم قورت بدم اون بغض لعنتی رو که راه گلومو

سد کرده بود!

بابا_ تودست روی دخترشاه بزار واست میارمش.. پدریم و درحقت تموم میکنم فقط دختر
 مجتبی رونخواه کارن!!

_دوستش دارم... احساس میکنم اگه نباشه می میرم! حتی فکر کردن به این که اگه یک
 دقیقه نداشته باشمش دیوونه ام میکنه! دوستش دارم بابا.. دوستش دارم!!

بابا_ کمکت میکنم فراموشش کنی.. واسه یه مدت میفرستمت یه جایی که اونقدری سرت
 شلوغ باشه که وقت نکنی بهش فکر کنی!!

_نمیای نه؟

بابا_ نه! یه نگاه به من بنداز!!! ببین... من تنها ترا زاونی م که فکرشو میکنی!! تنها چیزی
 که واسم مونده غرورمه!

بخاطر اون دختره ازدستش نمیدم!!

پیک چهارم سرکشیدم و بلند شدم! بخاطر گرمی الکل با بلند شدنم متوجه شدم زیاده
 روی کردم و سرم گیج رفت!!

_پس تو بمون با غرورت! من تصمیم های آخرمو گرفت ه بودم.. میخواستم مطمئن
 بشم!!

راه خروجی رو پیش گرفتم!

بابا اومد دستمو گرفت گفت: کجا میری؟ میخوای چیکار کنی؟

_میرم قبرستون! میای؟

بابا_ دیوونگی نکن کارن!

پوزخندی زدم و گفتم: خداحافظ بابا...

راه رفتنو دوباره پیش گرفتم که گفت: باشه! میام..

بابا_میام اما قسم میخورم مجتبی تاوان این کارشو پس میده!!

"نقشه ام گرفته بود.. بلاخره تونستم راضیش کنم.. این عالی بو د.."

خوشحال شدم اما بروز ندادم! واسم مهم نبود دشمنی بی ن اون دونفر! مهم دایانا بود

که میتونستم به زودی عقدش کنم!!

_پس قرارمون ۳شنبه ی همین هفته!!

بابا_ عجله نکن! گفتم میام دیگه لازم نیست اینقدر عجله کنی!!

بی توجه به حرفش راه افتادم سمت درو گفتم: سه شنبه ش ب میام دنبالت!

بابا کلافه مشتشو به دیوار کنار در کویید و گفت: میدون م باهاش چیکار کنم!!

خوشحال بودم وبخاطر الکل احساس میکردم توهوام وسرگیجه داشتم!

عجیب دلم هوس دایانا رو کرده بو د!!

باخودم فکر کردم دیدم که این حرفارو نداره!

پس پنجره رو واسه چی گذاشتن???

از حرف خودم خنده ام گرفت میخواستم ماشینو به سم ت خونشون هدایت کنم که

یادم افتاد امشب دسته گل به آ ب دیدم باباش مارو دیده بو د!

یه لحظه ته دلم شورافتاد!! نکنه مجتبی دعواش کرده باشه!!!

سریع شماره ی دایانارو گرفتم ومنتظر جواب شدم!

بعدازچندتا بوق طولانی داشتم قطع میکردم که جواب دا دا!

دایانا_ الو...

صدای گرفته وتو دماغیش نشونه ی گریه ی بیش از حد وحال خرابش بود!

_گریه کردی؟؟

دایانا_ مهم نیست! مهم اینه که دیگه مانعی سرراهمون نیست!!

_مانع؟

دایانا_ آره.. بابا موافقت کرد بدون اومدن بابات باه م ازدواج کنیم!!

نمیدونم بخاطر گیجی بود یا خوشحالی امشبم که لبری ز ازعشقتش شدم ومسیرو

عوض کردم سمت خونشون!

_یه چیز یو میدونستی؟

دایانا باغم توی صداش گفت: چی؟

_این که تموم زندگیمی؟ دایانا تک خنده ی بی جونی کردوگفت: این که تکرار ی

بود! یه چیز جدید بگو!!

_بدو بیا پشت پنجره بچه پررو!

دایانا بااسترس گفت: تومگه اینجایی؟؟

_نه ولی دارم میرسم میخوام ازقبل انتظارمو بکشی!!

دایانا_ کارن بر گرد.. خواهش میکنم! نمیخوام بیای.. یعنی نه که دلم نخواد نه.. اصلا
فردا خودم میام می بینمت!!

_چی میگی دختر خوب؟ من همین الان تورو میخوام!!!م!

تافردا نمیتونم صبر کنم!!

دایانا_ کارن خواهش میکنم.. یکی می بینه باز خراب...

پریدم تو حرفشو گفتم: واسم مهم نیست!! الان فقط تو واسم مهمی! فقط تو...

دایانا:

بعد از خوردن چندتا قرص مسکن و بانداژ کردن سرم رفت م که شب پرتنشمو به دست

خواب و فراموشی بسپارم!!

بابا اینقدر از کارش پشیمون بود که موقع بستن سرم ن م اشکشو تو چشماش

میدیدم!!

چشمام گرم خواب شده بود که با صدای ضعیف زنگ تلفن از توی کمد چشمامو باز

کردم!!!

صدای گوشیم بود.. فراموش کرده بودم از کیفم بیرون ش بیارم!!

سریع به ستمش رفتم و قبل از قطع شدن جواب دادم!!

صدای کارن شدیداً گرفته و در اوج گرفتگی شاد و پرروحیه بود!!

وقتی گفتم بر پشت پنجره استرس تموم وجودمو گرفت!!

دلم نمیخواست کارن بفهمه سرم شکسته ودلم نمیخواست حال خرابشو خراب تر کنم!! اما اینقدر اسرار کرد و نتونستم مانعش بشم و از کشیده حرف زدناش فهمیدم بازم نوشیدنی خورده و این یعنی عمق فاجعه!!

کارن هر وقت دلش میگیره و به آخر خط میرسه نوشیدنی میخوره!

هر وقت غصه هاش زیاد میشه و بهش فشار میاد نوشیدنی میخوره!!

شالمو دور سرم پیچیدم اما نتونستم باندمو مخفی کنم چون خیلی ناشیانه تانزدیکی های چشمم اومده بو ...

باتک زنگ کارن در اتاقمو قفل کردم و پنجره روباز کردم!

کارن باچشم های میشی سرخش بااون پلیور سفید و موهای بهم ریخته و گوشه لب زخم شده اش بابفت و ناباوری به م زل زده بو د!!

خدایا چقدر من این مرد بهم ریخته و پریشون حالو دوست داشتم!! بهم ریختگیش خواستنی تر از همیشه اش کرده بو د!! بالبخندسلام کردم!

کارن_ سرت چی شده؟ _ توحیات

افتادم زمین!

کارن باصدای بلند و اخم های توهم کشیده گفت: خوردی زمین یا اون مرتیکه کتکت

زد؟ هان؟ _ هیس کارن! بخدا زمین خوردم!!

باهمون صدای بالا رفته گفت: به چه حقی دست روی ز ن من بلند کردن!! بلندتر داد زد

به چه حقی؟؟

باسترس وحشت زده بالا پایین می پردیم که ساکتش کن م!

اشکم دراومده بود و مترسیدم کاری کنه بازم بابا سربرس ه وهمه چی خراب بشه!!

کارن_ بینم سر تو!!

سرمو پایین انداختم و گفتم: بازش کنم دردم میگیره! خواهش میکنم کوتاه بیا! به جون

خودت تعادلمو از دست دادم وزمین خوردم!!

کارن چشماشو بادرد واخم روی هم فشارداد وزیرلب چیزی گفت که متوجه

نشدم!

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت!

وگفت: بخاطر من اینجوری ش د!

_بخاطر دو تامون شد! اما بجاش بابا با ازدواجمون موافق ت کر د!

کارن_ لازم نکرده سرم منت بزاره! منم بابامو راضی کردم سه شنبه همین هفته

با خانواده میام!

هنگ کرده از حرفش و تصمیم اتابک به کارن نگاه کردم ک ه خودشو به سختی بالا کشی د!

سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم: کارن تو کوچه ای زشته!

باچشم های سرخ و قشنگش به لبم زل زد و گفت: بخاطر همین اومدم!

باخجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: واقعا میخواد بیاد؟ کارن متوجه سوالم

شد و گفت: آره! واقعا واقعا... حالا م برو بخواب تا کار دست بابات ندادم!

_وا؟ بابام واسه چی؟

کارن بانفرت گفت: سر تو می بینم دلم میخواد گردنشو بشکونم!!

_کارن داری راجع به بابام حرف میزنیا!!

کارن_معذرت میخوام! عصبیم! برو توخانومم هوا سرده..

شب بخی ر "چندروزبع

"د

بااسترس طول و عرض خونه رو قدم میزدم وتوی دلم آی ت الکرسی میخوندم..

ممکنه امشب تلخ ترین ویا شیرین ترین شب زندگیم باشه..

امشب کارن واتابک دارن میان.. امشب شب خواستگاریه وشب رقم خوردن سرنوشتتم!!

مامان باصدای بلندوکلافه گفت: وای دایانا داری دیونه ام میکنی.. سرم گیج رفت دختر!

نمیتونی یه جا بشینی؟ بی حوصله خودمو روی کاناپه انداختم وگفتم: دارم دق میکنم

مامان چطوری آروم باشم!!

بابا واتابک میخوان روبه رو بشن و میخوان باهم وصلت کنن!!

چطوری آروم بگیرم وقتی نمیدونم چی درانتظارمه!!

مامان_ هرچی خیره همون میشه! برو یه آب بزن صورت ت حالت بهتر میشه!!

_۲ساعت آرایش کردم آب بزنم پاک میشه!!

مامان بی توجه به حرفم کل خونه رو که برقش انداخته بود نگاهی دقیق انداخت وگفت:

کاش هانیه هم میومد حداقل اون کمک دستم بو د!!

به ساعت نگاه کردم! هنوز ساعت ۷ بود و خیلی مونده بود تا اوم دن کارن و بابا...

بدون فکر گوشیمو دستم گرفتم و شماره ی هانیه رو گرفت م!!

بهش گفتم آب دستشه بزاره زمین و بیاد.. پیش نامزدش طهاها بود اما تا فهمید تنهام و بهش

نیازدارم گفت قبل رسیدن مهمونا خودمو میرسونم...

مهربونی هانیه حالمو خوش نکرد.. حرف زدن با کارن و اطمینان دادن هاشم همینطور!!

اینقدر فکرم پریشون و داغون بود که نفهمیدم کی هانی ه اومد.. کی بابا اومد و کی

مهمونا رسیدن!!

اتابک باخم های وحشتناکش سکوت کرده بود و باسکوت اون تموم خونه رو سکوت

مرگ باری فراگرفته بو د..

مریم سعی کرد سکوتو بشکنه روبه بابا کرد و گفت: آق ا مجتبی الوعده وفا...

گفتید کارن جان همراه پدرش تشریف بیارن و ما بادیده ی منت قبول کردیم!

بابا نگاهی پراز نفرت به اتابک انداخت و گفت: گوش میکنم!

اتابک پای راستشو روی پای چپش انداخت و گفت: اول اینکه من به خواست خودم اینجا

نیستم.. اینطور که پیداس پسرم به دخترتون علاقه منده و تصمیم به ازدواج گرفته!

باصدایی که ازچاه درمیومد ادامه داد: او... مدم... اومدم دخترتونو واسه پسرم

خواستگاری کنم!

قسم میخورم که نفس های حبس شده منو کارن بعداز اتمام حرف های اتابک همزمان

آزادش د...

بابا لبخند پیروز مندانه زدوگفت: کارن پسر باجمنیه! میتون ه دخترمو خوشبخت کنه
وپافشاری های این مدتش باعث شده بفهمم چقدر به دخترم علاقه داره اما...

باگفتن امای بابا منوکارن به لب های بابا خیره شدیم!!
یعنی بازم میخواد شرط بزاره؟ وای خدایا این کارو نکن..
مطمئنا کارن دیوونه میشه..

اتابک_ اماچی ؟

بابا_ اما اجازه نمیدم دخترمو به اون خونه بیاره و..
اتابک میون حرفش پریدوگفت: یعنی چی که نمیداری؟ ازهمین الان نقشه کشیدی
پسرمو ازم دور کنی؟

کارن باصدای بلند ودورگه از عصبانیتش گفت: باباااااا...

بذارید حرفشونو بززن! ازاولم قرارنموده زمو خونه کس ی ببرم!!

اتابک باغضب به کارن نگاه کرد! بابا بازم پیروزمندانه پوزخند زد!

مامان ازهمون اول سکوت کرده بود هانیه مثل دفعه ی قب ل سرشو پایین انداخته بود اما
کنار من نشست بو د!!

بابا باهمون پوزخند ادامه داد: اگه با تصمیم من موافق ت میکنید من حرفی ندارم
وموافق م!

کارن_ حرفی نیست.. من خونه ی جدا دارم وازاولشم قرارنمود همچین اتفاقی
بیفته!!

اتابک ناباورانه به کارن نگاه کرد و آروم زمزمه کرد_ اما توقول دادی!!

بابا تک خنده ای کرد و گفت: پس مبارکه!!

مریم باخوشحالی دست زد و صلوات فرستا د!!

اتابک بانفرت و عصبانیت از جاش بلند شد و روبه بابا گفت:

تبریک میگم مجتبی خان!!

پشت بند این حرفش راه خروجی روپیش گرفت و به سرعت خونه رو ترک کرد!!

سرجام خشکم زده بو د..

ناباورانه به رفتن اتابک خیره شدم... اشک توچشم هام جمع شد.. مریم با بهت

از جاش بلندشد.. چشم های کارن گرد شده بود و همراه مامانم بلندش د..

بابا اما بیخیال لبخندروی لبش بود.. لب هام لرزید.. خراب شد.. بازم خراب شد.. بازم

اتابک گند زد به زندگیم!

هانیه دستمو توی دستش محکم گرفت و آهسته گفت: گری ه نکنیا..

کارن میخواست بره سمت در که بابا گفت: بشین! دیگه بو د ونبودش واسم مهم نیست!

مهم اینه من جواب قطعی روبه ت دادم!!

چه خبربود اینجا؟ بابا چی میگفت؟ یعنی چی این دوپهلو حرف زدن ها؟

مامان بجای من پرسید_ متوجه منظورت نمیشیم مجتبی ی خان! میشه واضح تر

صحبت کنی؟؟ بابا_ واضح تر ازاین؟

مریم_ یعنی حتی اگه اقا اتابک هم نباشه موافقین؟

بابا... بله! موافقم! قطره اشکم چکید! نمیدونم از مهربونی بابا بود یا رسیدن به کارن!! اما کارن خوشحال نبود.. اخم هاش به شدت توهم رفته بود و رنگ صورتش به سرخی میزد.. انگاری خیلی عصبی تراز اونی که دیده میشد بود!

مریم بلافاصله جعبه ی انگشتی رو از کیفش درآورد و گفت: پس با اجازه من عروسمو نشون کنم که خیالم راحت بشه!

به چشم های کارن نگاه کردم و منتظر بودم بهم نگاه کنه و خوشحالیشو بروز بده اما... کارن حتی نگاهم نمیکرد. باغضب به فرش چشم دوخته بود.. نمیدونم چرا حس خوبی بهم دست نداد. انگاری کارن بعد از جواب گرفتن پشیمون شده بود..

بابا روبه کارن گفت: نمیخواهین قبل نشون باهم صحبت کنید؟

کارن نگاهی بی تفاوت به بابا انداخت و گفت: میشه خودم انگشتشو دستش کنم؟

بابا باتکون دادن سراتکفا کرد و هانیه از کنارم بلند شد و کارن با گرفتن انگشتراز مریم کنارم نشست!

بازم بهش چشم دوختم! چرا نگاهم نمیکرد؟ دستمو گرف ت..

میخواست انگشت طلای سفید و تک نگین رو دستم کنه دکه ستمو مشت کردم!

با این کارم سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد!

چشماش کاسه ی خون بود! دلم از دیدن چشماش لرزی داد!

اون همه نفرت چی بود توی چشمای کارن من؟؟ دستاش اونقدر سرد و یخ زده

بود که انگار توی اون بدن روحی وجود نداشت!

فشار کوچیکی به دستم داد که دستمو بی اختیار باز کرد م!
 کارن مامانمو مخاطب قرار داد و گفت: اجازه هست؟ مامان بالبخند گفت: مبارکه!
 انگشتر نشون عشقم توی دستم رفت و دلم لرزی د!
 صدای دست هابلند شدو لرزه جونم نشست! سرمای چشم م های کارن از سرمای دستا
 شم بیشتر به جونم رسوخ کرده بو د!!
 مریم بلند شدو شیرینی تعارف کرد اما کارن لب نز د!
 مامان اشاره کرد برم و دوباره چای بیارم! کاش بلندم نمیکر د!
 باپاهای لرزون توی آشپزخونه رفتم وهانیه هم دنبالم اوم د!
 توی آشپزخونه پرید توی بغلم و گفت: خیلی خوشحالم واست آجی گلم. تبریک میگم!!
 بی هوا گفتم: اما کارن خوشحال نیست!!
 هانیه_ انتظار داری بعد از کاری که باباش کرد بلند شه واست عربی برقصه؟
 _نه اما... انتظار این همه سردی رونداشتم!
 هانیه_ از خوشحالی زیاد زده به کله ات! بدو چای هار و بیر الان پشیمون میشه ها!
 دلم نمیخواست به چیزهای منفی فکر کنم! ذهنمو پرت فکرهای خوب میکردم!! چای هارو
 بردم اما کارن به چای ی هم لب نز د!
 بابا مهریه تعیین کرد و کارن سکوت کرد.. بابا شرط های بعدی رو گذاشت و کارن
 سکوت کر د..

سیدمرتضی صیغه‌ی محرمیت خوند و کارن سکوت کر د...

کارن اینقدر سکوت کرد که اشک توی چشم هام نشست!

هانیه می‌گه از دست باباش عصبی بوده و حق داشته!

کارن رفت و من یه جورایی زنش بودم!

باید زنگ میزد م!

نیم ساعت از رفتنشون گذشته بود.. بابا و مامان داشتن از خوبی های کارن و بدی های

باباش می‌گفت ن!

دلم طاقت نیاورد.. به کارن زنگ زدم.. باشنیدن صدای زن قلبم آتیش گرف ت..

_مشترک موردنظر خاموش می باش د..

کارن:

بعد از رفتن بابا اونقدر حالم دگرگون شد که تنها چیزی دلم میخواست یه گوشه ی

خلوت بود و ساعت ها گریه کردن! دلم واسه این همه تنهایی و بی‌کسی خودم میسوخت!

نگاه آخر بابا بوی تهدید میداد.. قبل از اومدنش اون همه واسم خط و نشون کشی د...

من از نگاه آخر بابا ترسید م!

میترسم بلایی سردایانا بیاره! میترسم تنها دلیل بودنمو ازم بگیره!

دلم نمیخواست به چشم های دایانا که بالتماس بهم خیره بودو نگاه کنم!

میدونستم اگه به چشم هاش نگاه کنم خودمو میبازم...

اونوقت نمیتونستم جلوی خودمو بگیر م!!

انگشتر و دستش کردم.. مجتبی به عاقد زنگ زد و صیغه ی محرمیت خونده شد.. توی تموم مدت یه بغض سنگین توی گلو بود که میدونستم اگه دهن باز کنم میشکته و رسوا میشم!

تموم مدت حواسم پیش بابا بود.. میترسیدم به همین زودی دست به کار بشه.. باید جلوشو میگرفتم! باید قبل اون دست به کار بشم... دلم گواهی بدمیداد.. باید میرفتم!

ساعت ۱۲ شب بود که از خونه ی مجتبی بیرون زدم و به سمت خونه ی بابا پرواز کردم... باید بازم از درد دوستی وارد میشدم نباید بزارم بلایی سر دایانا بیاره... باید بهش بفهمونم اون دختر همه ی زندگیه منه..

ماشینو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم...

از دست بابا اینقدر ناراحت بودم که اگر بابام نبود از ذات کیانفر بودنم استفاده میکردم و جونشو میگرفتم!

اما مجبور بودم واسه حفظ جون دایاناهم که شده ناراحتیم و بروز ندم!!

هرچقدر منتظر باز شدن درشدم فایده نداشت... انگار کسی خون نبود.. گوشیمو درآوردم و به اول به خونه ی خودم زنگ زدم و مریم جواب داد:

_مریم جان بابا یا اکبر اونجاست؟ مریم_نه پسرم

من تنها م.

_باشه بعدا زنگ میزنم!

به خونه خودمون زنگ زدم.. بادومین بوق جواب داد!

بابا_بله؟

_عع؟ بابا شما خونه اید؟ یک ساعته پشت در علاف شدم..

چرا دروباز نمیکنید؟

بابا_ گمشو همنجایی که بخاطرش منو زیر پا گذاشتی!

کلافه چنگی به موهام زدم وگفتم: میشه دروباز کنی؟ بابا_ هرگز! دیگه حق نداری

پاتو تو این خونه بزاری!

منتظر جواب کاری که امشب کردی هم باش! وگوشی روقطع کر د...

چنددفعه دیگه زنگ زدم... هم آیفون هم تلفن خونه..

هیچکدومو جواب ندا د..

کلافه وعصبی شده بودم با نفرت گوشیمو کوبیدم زمی ن وچندین تکه ش د..

نمیدونستم چی درانتظارمه وچیکار باید میکردم. تنها چیزی ی که به فکرم رسید این بودکه

باید واسه دایانا یه محافظ استخدام میکردم..

سیم کارتمو از میون تکه های پخش شده بیرون کشیدم وسوار ماشین شدم وبه

سرعت از اونجا دور شدم..

به درک که میخواد هرکاری کنه.. نمیزارم حتی انگشتش به دایانا بخوره...

اگه اون اتابکه.. منم کارنم... ازجنس خودش...

دایانا:

تانزدیکی های صبح به گوشی کارن زنگ زدم وخاموش بو د..

ساعت ۴ اونیم صبح بود که چشمم داشت گرم خواب میشد که گوشیم زنگ خورد..
خونه ی کارن بود.. سریع جواب دادم..

صدای پراز غم کارن تسکین تموم دل نگرانی هام شد د..
قلبم آروم گرف ت..

_الو کارن؟

واسه اولین بار واسه سلام کردن پیش قدم شد!!
بدون جواب سلام گفت م:

_چرا گوشیت خاموشه؟ چرا اینقدر بی فکری؟ رفتار امشبت چه معنی داشت کارن؟
داشتن عفریته به ریشت م ی بستن که کشتی هات غرق شده بود؟

کارن با صدای آروم زمزمه وار گفت: آروم باش خانومم!
بزار منم حرف بزنم!

_جوابی داری واسه توجیح کارت؟

کارن_ تنها جوابم اینه الان کارن خوشبخت ترین مرد روی زمینه! چون دایانارو
داره!

_نمیفهمم کارن!! رفتار هات ضدونقیضه!

کارن_ نمیتونی جای من باشی خانوم قشنگم! بهم حق بده ناراحت بشم از اون همه
تنهایی و اون همه بیکسی!

من میخوامستم توی این شب دنیارو خبر کنم اما دیدی که چقدر تنها بودم..

— مگه من واسم مهم بود؟ مهم یه نگاه خوشحال از عشقم بود که ازم دریغ کردی!
کارن خنده‌ی آرومی کرد و گفت: قربون اون دلت کوچولوت برم که اینقدر
زود میرنجه!

معذرت میخوام عشقم! از دست بابا و تنهاییم ناراحت بودم..

میدونستم با دیدن چشم هات نمیتونم جلو خودمو بگیرم!!

— جلوی خودتو؟ که چیکار کنی؟؟

کارن صداسش شیطون شد و گفت: که جلو بابات کار دست ت ندم!

— واقعا که کارن! من اون همه استرس داشتم و اشکم دراومده بود اونوقت تو توسرت چی
گذشته!!

کارن که سعی میکرد بحثو بیچونه گفت: حالا حال خانوم خودم چطوره؟ انگشتر
عشقت تودستشه؟

— گوشت چرا خاموشه؟

کارن بی حوصله _ شکستمش! دایانا نپرس! بزار فراموش کنم امشب چی کشیدم!
— اما من نگرانم...

میون حرفم پرید و گفت: مطمئنم اونقدری که من نگران بودم نبود!

— نگران چی بودی؟

کلافه گفت: اگه میخوای به سوال پرسیدن هات ادامه بدی من گوشه‌ی رو قطع کنم!

بادلخوری گفتم: فکر کردم پشیمون شدی!

کارن_ محاله! حتی اگه امروز آخرین روز زندگیم بود از باتوبودن پشیمون نمیشدم! اینو تو گوشت فرو کن!

_باشه!

کارن_ دوستت دارم! اینم هرگز فراموش نکن!

مثل این خل وچلا زده بود به کله ام! نمیدونم چرا هروقت

کارن میگفت دوستم داره گریه ام میگرفت!

قطره اشکم چکی د!

_منم دوستت دارم! خوشحالم دارم بهت میرسم!

کارن_ کجایی خانوم؟ تو الان مال منی! زن منی! حلال ه حلال...

داشتم ازپادرد جون میدادم! دست کارو کشیدم و بابدخلقی گفتم:

_یه کم آروم برو.. من دیگه نمیتونم راه برم!!

کارن باخم هایی که جدیدا دایما روی صورتش بود گفت:

هنوز که خرید نکردی!!!

باحالت زاری گفتم: کارن اصلا نمیخوام بریم یه رینگ ی ساده بخریم! پاهام درد

میکنه... تازه معده دردم دارم!

سررم درد میکنه!

تک خنده ای کرد و دوباره به راه افتاد و گفت: بگو ام ی تری زنده ام دیگه!!

پاهامو کوبیدم زمین و گفتم: کجا میری؟ میگم پاهام در د میکنه...
 کارن_ بریم یه چیزی بخوریم. شاید گرسنه ات باشه..
 یه کم که فکر کردم دیدم کارن راست میگه! صبح که الکی گفتم صبحونه خوردم تابهم
 گیرنده صبحونه بخورم والان م که ساعت ۲ اونیم ظهره!!
 الان ۳ هفته اس از اون شب میگذره وامروز سومین روزی ه که همراه با کارن میریم واسه
 خرید حلقه ی عقد و...
 مامانم فقط روز اول واسه آزمایش همراهمون اوم د...
 الانم بعد از ساعت ها گشت و گذار هنوزم انگشتر مورد علاقه مو پیدا نکردم...
 چون میخوام واسه همیشه دستم باشه ویه لحظه هم از خود م جداش نکنم واسه همون کل
 شهر و زیر پا گذاشتم و هنوز م موفق نشدم...
 اما الان پشیمون شدم.. به همون رینگی هم راضیم!
 به ماشین کارن که رسیدم انگاری دنیارو بهم دادن..
 خودمو سریع روی صندلی انداختم و گفتم: آخیش! داشتم می مردم از پادر د!!
 کارن هم سوار شد و بالبخند گفت: آخه کوچولو توروچه به ازدواج کردن وشوهر
 داری؟!!!!
 باتعجب نگاهش کردم و گفتم: اولاً من ۲۳ سالمه.. دوما چ ه ربطی داشت؟؟
 بالذت صورتمو وارسی کرد و نگاهش روی لبم ایستا د...

کارن_ بچه جان هنوز مونده بزرگ بشی! میخواست فاصله رو پر کنه که خودمو عقب کشیدم و گفتم م:

_عشقم اینجا ایران است! تو خیابون های سیسیل نیستیما!!! کارن بایه حرکت بامزه ای دست به موهاش کشید و چطوره همون رینگی رو بخریم و بریم خونه؟
باون کارش بلند زدم زیر خنده و گفتم: نخیر مگه مغ ز خر خور دم باهات خلوت کنم؟؟؟

کارن دوباره اخماشو توهم کشید و گفتم: یعنی چی؟ نمیای؟ باخنده سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: نه!! هنوز اونقدر خل نشدم!!

کارن که انگاری تازه متوجه منظورم شده تک خنده ای کرد و گفتم: خسیس!!
بعد از خوردن ناهاری مفصل پاهام جون گرفتن واسه پیدا کردن حلقه ی مورد علاقه ام...

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: حالا میتونیم بریم کل تهرانو زیر پا بزاری م!!
کارن بالبخند_ خدارحم کنه!!

از جاش بلند شد و رفت حساب کنه.. بارفتن کارن صدای پیامک گوشیش بلندش د..

از سر کنجکاوای بدون دست زدن نگاهی به صفحه اش انداختم!

متن: نگران نباش همه چی تحت کنترلمه کسی شک نمیکنه فقط....

دیگه نتونستم بقیه شو بخونم! متن بالا رفت فقط علامت

پاکت نامه مون د!!

کارن نگران چی بود؟ کی باید شک میکرد؟ به چی ش ک کنه؟

کارن برگشت و گفت: پاشو خانومم بریم که به شب نخوری م!

_اسمس داری!

گوشی رو برداشت و بدون نگاه کردن به صفحه گذاشتش داخل اورکتش!

نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد!

_چرا نمیخونی پیامتو؟

کارن_بعدا میخونم! امروز فقط در اختیار دایانا خانومم!

به خودم نهیب زدم! اصلا من چرا دارم به کارن ش ک میکنم؟ حتما مسئله ی کاریه! به

من ربطی نداشت! دستمو دور بازوش حلقه کردم وباهم از رستوران خارج شدیم!

خلاصه تاشب بیرون بودیم یه جفت حلقه طلا سفید سه ت انگین ریز برلیان روش بو

..د

خیلی به دست دوتاییمون میمود! اما قشنگی حلقه ام ومهربونی های کارن دلمو آروم نکرد

وذهنمو آزاد نکرد...

تموم روز فکرم حوالی اون اسمس بود

۲روزدیگه تولد کارنه.. واسش تولد گرفتم اماخودش خبر نداره. فقط منو هانیه ومریم

باخبریم!

آرش وآتنا وعاطفه ونازنین هرکسی که میشناختم حتی اگ هباهاشون یه سلام وعلیک

کوچیک هم داشتم دعوت کردم..

مریم توسط اکبر شوهرش تموم دوست‌های کارنو دعوت کرد..
 با اینکه میدونستم باهیچ کدوم ازدوست‌های صمیمی‌نی س ت بازم واسه اینکه تولدشو
 شلوغ کنم دعوتشون کردم!

با اون همه تلاشی که کردم بازم تعداد دعوتی‌ها ۴۰ نفرش د..

اونجا بود که فهمیدم چقدر منو کارن تنهاس...

بابا در جریان تولد کارن هست اما گفت مجلس واسه جوون‌ها س و برید خوش باشید..
 کلید ویلای دوستشوبهمون دادو ساعت مارک گرون قیمت هم به عنوان کادو داد که ب
 ه کارن بدم!

خودمم واسش یه دستبند چرم که اسمشو با نگین‌های برلیان روش حکاکی
 کردن خریده بودم!

فقط میمونه راضی کردن کارن و بردنش به اون ویلای تقریباً دور افتاده از تهران...

باهانیه نقشه کشیدیم یه کم ماجرارو پلیسی کنیم و بگیم اونجا گیر افتادی م!!

امیدوارم نقشه ام خوب پیش بره و بتونم بهترین تولدو واسش بگیرم!!

توهمین فکرها بودم که کارن بانگشت اشاره زد زی ر دماغم!!

هییییی خفه ای کشیدم و گفتم: ترسیدم!!!

کارن_پشیمونی؟ _گیج

گفتم:هان؟

کارن_پشیمون شدی از ازدواج؟؟

...وا؟ معلومه که نه! همین چن ددقیقه پیش داشتم واسه حلقه ذوق می‌کردما..

کارن بدون توجه به حرفم گفت: به چی فکر می‌کردی؟ لب‌خند خبیثی زدم و گفتم: به یه چیزی که شما نباید بدونی...

کارنم خبیث نگاهم کرد و گفت: بریم خونه ما؟ متوجه منظورش شدم! یه دونه زدم به بازوش و گفتم:

نخیر.. منحرف ۲" روزبع
د"

امروز تولد کارنه و خدا رو شکر همه چی همونجوری که می‌خواستم پیش رفته! مهمونا.. کیک تولد.. آتیش بازی..

ارکست.. همه چی همونطوری که می‌خواستم پیش رفت ه فقط...

هانیه _ دایانا.. عزیزم نمی‌خوای به خودت بررسی؟ داره شب میشه ها؟؟

بعله!! فقط من موندم که از صبح تا حالا هیچ کاری نکردم!!

واقعا دیگه داشت دیر میشد.. رفتم توی یکی از اتاق ه ا و روی صندلی میز آرایش نشستم و خودمو سپردم دست هانیه! قرار بود هانیه آرایشم کنه...

قبل از اینکه دستش به صورتم بخوره گفتم: فقط کم رن گ!!

نمی‌خوام امشبو کوفتش کن م!

هانیه: چشم! حالا میزاری کارمو بکنم یانه؟ _ اوهوم!

هانیه مشغول شد و من به این فکر کردم که ای کاش میشد مهرانم امشب توی تولد کارن بود وای کاش میتونستم باه م آشتیشون بدم!!

از همه ی دوستای کارن سراغ مهرانو گرفتم امانتونست م شماره یا آدرسی ازش پیداکنم!!

نیم ساعت دیگه باید به کارن زنگ بزنم و نقشه مو عمل ی کنم!

میدونم بااین کارم استرس بهش وارد میکنم اما واقعا هیچ راه چاره ای جزاین ندارم!!

نمیدونم چقدر غرق فکر بودم که باصدای هانیه رشته ی افکارم پاره ش ...

هانیه _ موها تم سشواری بکشم؟

_ نه مرسی.. روسریمو در نمیارم! کارن غیرتیه نمیخوام...

هانیه حرفم و قطع کرد و گفت: نمیخوام امشبو کوفتش کن م!!

بشکنی تو هوا زدم و گفتم: آفرین! حالا که میدونی بکش کنار میخوام خودمو ببینم!

هانیه _ شوهر ذلیل!!

_ نه که جنابعالی شوهر ذلیل نیستی!

هانیه _ طاهای بیچاره مثل سیب زمینی بی رگه... خداییش پخیش کنم سخته میکنه!!

باخنده کنار کشید و من خودمو توی آینه دیدم! عالی شده بود اما زیاد بو د..

_ هانیه! خوبه گفتم پشتن گ!

هانیه _ وا؟ کجای این آرایش پررنگه؟ مثلا تولد شوهر ته ها!!

دستمال مرطوبی روی میز برداشتم و میخواستم سایه ی مشکی پشت چشمو پشتنگ کنم که هانیه به سرعت خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت!

هانیه_چیکار میکنی؟ دارم میگم خوبه! اونو پاک کنی که ه هیچی نیمونه!

_هانی زیاده میدونم عصبی میشه!!

هانیه_نمیشه اگه عصبی شد من میام میگم تقصیر من بوده.

کتکش نزن!

میخواستم جواب هانیه رو بدم که در اتاق باز شد و نازنین اومد داخل..

نزدیک به ۳ ماهی میشد که نازنینو ندیده بودم.. از اون شب فرحزاد به بعد دیگه از ما دوری میکرد و نیومده بو...

هانیه_بِه! بین کی اینجاس؟ پارسال دوست امسال آشنا نازنین خانو م!!

نازنین با خوشحالی پرید توی بغل دوتامون و ابراز دلتنگی کرد و واسم آرزوی خوشبختی کرد...

میگفت فکر میکردم بامن راحت نیستین واسه همون خودمو دور میکردم که راحت باشی ن!!

بعد از کلی خاطره تعریف کردن پرچونگی نازنین دوباره گل کرد و من فراموش کردم باید به کارن زنگ بزنم..

مریم در اتاقو باز کرد و گفت: دخترم نمیخوای بیای پایین؟ مهمونا همه اومدن منتظر شما هستن!!

— آخ شرمنده مریم خانوم حواسم به م همونا نبود شما بری د من الآن میا م..

سریع از جام بلندشدم ورفتم سمت در که باز هانیه راهمو س د کردوگفت: کجا؟ نمیخوای لباساتو عوض کنی؟؟ کلافه یه دونه زدم توسرخودم سریع کت شلوار مشکی رنگمو از کاور بیرون کشیدم..

هانیه با آرامش پیراهن سفیدی که واسه زیر کت شلوار خریده بودمو تنم کرد وگفت: آروم باش.. ده دقیقه دیرتر م بری چیزی از کسی کم نمیشه.. اون پایین الان پراز خدمه اس وهمه مشغول لمبوندن.. البته بجز طاهای من!

نازنین: من میرم پایین حواسم هست!

—مرسی!

نازنین رفت ومن بعداز پوشیدن لباسام کفش پاشنه ۰ اسانت ی عروسکی سفید رنگمو پام

کردم روسری چهار گوش کوچیک سفید مشکیمو سرم کردم!!

جلوی آینه ایستادم وبه خودم نگاه کردم! عالی شده بو د..

البته اگه کارن از شلوار تنگ و آرایش غلیظم ایراد نگیره!

آخ گفتم کارن! باید بهش زنگ میزدم! شماره ی کارن و گرفتم وهمزمان ادکلنمو

ازکیفم بیرون کشیدم!

سرمو داخل کمک کردم ومنتظر جواب کارن شدم!!

کارن_جانم ؟ _سلام...

خوبی؟

کارن کلافه بود.. انگاری از چیزی ناراحت باشه گفت:

خوبم!

کجایی؟ کارن قبرستون!

_وا؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

کارن_ خانومم پرسیدی کجایی گفتم قبرستون دیگه! اومدم سر قبر مادر م!

اخی الهی قربونت برم که هر وقت از همیشه تنهاتر میشی ب ه مادرت پناه میبری!!

صدامو ناراحت کردم و گفتم:

کارن؟ یه چیزی بگم دعوا نمیکنی؟ کارن باز

چیکار کردی؟

_میدونم کارم اشتباه بوده اما الان نمیدونم باید چیکار کنم!!

کارن_ چی شده؟

_من.. من.. کارن من باهانیه اومدم..... که به نامزدش سر بزنه! اخی باهم قهر کرده بودن

و نامزدش رفته بود خون ه ی سابق پدر بزرگش ومنم توی رودر بایستی گیر افتادم و

آوردم رسوندمش!

کارن بانگرانی گفت: الان کجایی؟ چی شده؟

_هیچی.. بخدا چیزی نشده.. هانیه و نامزدش با ماشینم رفتن یه دور بزمن و خلوت کنن منم

توخونه ی پدر بزرگ طاها موندم تا برگردن اما هنوز برنگشتن و متاسفانه گوشه هانی ه هم

جا مونده...

راستش... یه کم میترس م!

کارن باعصبانیت داد زد: توچیکار کردی؟ واسه چی بدون اجازه بلند شدی رفتی اون سردنیا؟ هان؟ پیش خودت نگفتی شاید یه تله باشه؟

_کارن جان آروم باش!! تله کدومه؟ میگم خونه ی پدربزرگ طاها نامزد هانیه هستم!!

هانیه میخواد واسم تله بزاره؟؟

کارن_ هیس دایانا.. هیس! نمیخوام چیزی بشنوم.. بر و دروهارو قفل کن وواسه هیچکسم باز نکن! حتی اون دوست خنگت!

_کارن عزیزم پلیسیش نکن... اتفاقی نیوفتاده اصلا اشتباه کردم بهت گفت م!!

کارن_ د اگه زنگ نمی زدی که... پوووفا! برو درهارو قفل کن.. فقط خدا کنه اونی که من فکر میکنم نباشه!

کارن_ گوشی رو قطع نکن من تو راهم همینجوری حرف بزیم تا من میرسم!!

ای بابا.. اینجوری که نقشه ام خراب میشد.. باید میرفت م پایین پیش مهمونا.. سرمو از کمد بیرون کشیدم وبا عجز ب ه هانیه نگاه کردم!!

کارن_ الو دایانا؟ چی شدی؟ الو...

_کارن تونگران چی هستی؟ عزیزم گفتم ک ه...

کارن عصبی_ دایانا اگه دستم بهت برسه میدونم چیکار ت کنم! واسه چی بدون اطلاع رفتی بیرون هان؟

_یادم نبود باید اجازه بگیر م!

کارن_ معلومه که باید اجازه بگیری! مخصوصا تو این شرایط که... یه کم مکث کردوگفت: در هارو قفل کردی؟

_توی کدوم شرایط؟ عزیزدلم.. الهی دورت بگردم نه اتفاق افتاده و نه قراره بیفته!! هوا تاریک شده بود یه کم خوف برم داشت همین...

کارن_ وقتی چیزی نمیدونی اینقدر با آرامش واطمینان حرف نز ن!

_چشم من چیزی نمیدونم! کارمم اشتباه بوده.. حالا اجازه میدی قطع کنم؟ نمیخوام باهم بحث های الکی بکنیم!!

کارن_ نه نه قطع نکن.. باید تا میرسم حرف بزنی.. آدرس دقیقو بگو زو د.. با آرامش واسش آدرسو گفتم که کارن با مکث وتردید گفت:

_تومطمئنی؟

_چی؟

کارن_ این که اونجا خونه ی پدربزرگ طاهاست؟ _آ... آره! چرا؟

کارن_ احساس میکنم یه دفعه به این آدرس دعوت شدم ونرفتم! اوه... گندم دراومد.. خداکنه نفهمه.. نقشه ام خراب میشه...

_نمیدونم! من که اولین بارم بود اومدم اینجا..

خلاصه هرکاری کردم کارن نداشت گوشی روقطع کنم که مجبور شدم بگم هانیه برگشت ورضایت داد قطع کنه...

بدو بدو رفتم پایین وباهمه احوال پرسى کردم بعضى هار و اصلا نمیشناختم آرش وعاطفه و آرزو هم اومده بودن..

طاها پسر قدبلند لاغر اندام با پوست سبزه وموهای بور..

قیافه ی آرومى داشت.. باهش احوال پرسى کردم وبعداز سفارس های لازم رفتم سمت مریم خانوم.

مریم_ ماشالله.. خداحفظت کنه عزیزدلم.. ماه شدی..

_ممنونم... مریم خانومی میشه به آقا اکبربگی بره کنار فیوز های برق که وقتی گفتم فیوزو بزنه؟

مریم_ اون بیچاره یکساعته یه لنگه پا کنار فیوز ها ایستاده ومنتظر دستور منه! خیالت راحت..

گونشو آروم بوسیدم و گفتم: ممنون.. واقعا ممنون!!

هانیه هم به ارکست گفته بود باورود کارن وبالارفت ن صدای مهمونا آهنگ تولد پخش کنن!!!

خیلی هیجان داشتم... کارن ازدستم عصبی بود اما میدونستم بعداز دیدن سوپرایزم همه چی روفراموش میکنه و خوشحال میشه.. مریم ازخونه واسش کت شلوار آورده بود ومیخواستم باهم ست کنیم..

کارن زنگ زد وگفت پلاکو پیدا نمیکنم.. ازعمد پلاک اشتباه دادم که وقتی رسید زنگ بزنه...

اکبر برق کل ساختمونو قطع کر د...

کارن_ دایانا داری منو میترسونی اتفاقی افتاده؟

_نه نه! فقط نمیدونم چرا برق رفت.. همون خونه در قهوه ایه درو باز گذاشتم منوهانیه

میترسیم بیایم بیرون خودت بی ا تودیکه!!

کارن_ باشه دیدمش الان میام.. پس اون پسره کجا رفت؟ _کی؟ آهان طاها؟ همون لحظه که

هانیه رو رسوند رفته بو د..

همزمان که کارن داشت باهام حرف میزد صدای در ورودی رو که باز شد

شنیدم...

باورود کارن تموم چراغ ها روشن شدن و صدای جیغ وه ا تولدت مبارک جمعیت بالا

رفت...

کارن همونجوری درحالی که گوشی کنار گوشش بود هنگ کرده به جمع نگاه میکر د...

یه کم بعد صدای ارکست و آهنگ تولدت مبارک توی فضا پخش ش د..

ازمیون جمعیت خودمو بیرون کشیدم وبه سمت کارن هن گ کرده رفت م..

_تولدت مبارک همه کس م!!

کارن_ دایانا...

_جانم؟

تک خنده ای کرد ودستی به صورتش کشید وگفت؛ دیوونه داشتم سکت میکردم...

باعشق نگاهش کردم وگفتم: سوپرایز بو د!!

کارن بدون توجه به جمعیت گفت:

مرسی... واقعا مرسی.. روی سرمو بوسه زد!

صدای هوووو جمعیت بالا رفت...

کارن_ فکر میکردم یادت رفته..

خودمو ازش جدا کردم و توافصله ی کم از صورتش گفتم:

مگه میشه تولد عزیز ترینمو فراموش کنم!!

نازنین بلندگفت: صحنه رو ۱۸+ نکنید بچه و مجرد توجع هست!!

کارن اخم هاشو توهم کشید و ازم جدا شد و شروع کرد ب ه احوال پرسى و تشکر از

هم ه...

به هانیه که رسید گفت: هانیه خانوم یکی طلبت!!

هانیه خودشو به طاها بیشتر چسبوند و گفت: ما اینیم دیگه!!

تولدت مبارک!!

کارن_ ممنون سواپرایز قشنگی بو د...

میون جمعیت چشم به مریم افتاد که یه گوشه ایستاده بو د..

آروم به کارن گفتم: اگه مریم نبود نمیتونستم این جشنو تدارک بینم و اشاره به مریمی

کردم که برعکس صورت خوشحالش چشمش هوای گریه داشت...

کارن خودشو به مریم رسوند و گونه هاشو بوسه زد و گفت:

مرسی مریم گلی! این اولین تولدی بود بعد مادرم...

مریم میون حرفش پرید و گفت: نگو.. امشب فقط به خودت و خانوم دسته گلت فکر کن..
تولدت مبارک پسر قشنگم!

نمیدونم قضیه چی بود که اشک تو چشم های جفتشون حلقه بسته بو د..
بهرام یکی از دوستای کارن اومد شروع کرد به مزه پروندن وجو کلا عوض ش
د..

آرش و طاها هم خیلی زود با کارن صمیمی شدن و کم کم مجلس گرم شد ورقص
و پای کوبی ها شروع ش د..

لباس های کارن قشنگ بودن اما دلم میخواست اونی که م ن واسش انتخاب کرده بودمو
تنش کنه!

به کارنی که توی جمع مردها مشغول خوش و بش بو د اشاره کردم و گفتم بیاد اتاق
بالا..

خودمم راه اتاقو پیش گرفت م...

قبل از اومدن کارن رژمو تمدید کردم و لباس هاشو از کاور بیرون کشیدم...

چند ثانیه بعد وارد اتاق شد بدون حرف به کت شلوارش اشاره کردم!!

کارن یه جووری خاصی نگاهم میکرد.. در اتاقو بست و قفل کر د..

بدون حرف باهمون نگاه خیره و خاص بهم نزدیک ش د...

آب دهنمو قورت دادم..

من... میرم بیرون توهم زود لباستو عوض کن بیا..

دوتادست هاشو به شونه هام زد و چسبوندم به دیوار..

توچشم های شیطونش زدم وگفتم: چیکار میکنی؟ کارن_تشکر.. اجازه کلمه ی بعدی

رو بهم نداد به زور ازخودم جداش کردم وگفتم: کارن زشته یکی میاد می بینه!

کارن بی توجه به حرفم گفت: کی گفته این همه آرایش کنی؟

_تولد شوهرمه ها!!

کارن چنگی به موهاش زد وکلافه گفت: این شوهره دیگه داره صبرش لب ریز میشه!!

باشیطنت خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم وگفتم: آقا ی شوهر همیشه اینقدر

صبرش کمه؟؟

بایه حرکت دوباره منو تو بغلش اسیر کردوگفت: تواین ی ه مورد شوخی ندارم! جلوی یه

شیر گرسنه دلبری نکن که ه لقمه چپت میکنم!!

آب دهنمو قورت دادم: آقا شیره پایین یه عده منتظرمون هستنا...

آروم گفت: نمیشه یه کم منتظر بمون؟ زود

تمومش میکنم!!

یه دونه توی شیکمش زدم وگفتم: نخیر! همینشم زیادی ت میشه.. بدو پیش که

آبرومون رفت..

کارن پوف کلافه ای کشید وگفت: باشه دایانا خانوم! الان واسه خودت بتازون!! دور

دوره توئه! یه روز گیرت میارم!!

باخنده رفتم سمت در وبازش کردم وموقع خروجم گفتم: ب ه به! چه روز خوبی!!

بعد از اتمام حرفم سریع در اتاقو بستم و رفتم پایین!!

نازنین_ یادت رفته تمدید کنی!!

هانیه پقی زد زیر خنده!!

متوجه حرفش نشدم با گیجی پرسیدم: چی؟

هانیه به لبم اشاره کرد و گفت: دست گل کارنو میگه!!

تازه متوجه منظورشون شدم و با خجالت سرمو پایین انداخت!!

یعنی خاک دو عالم توفرق سرم که یادم رفته بود رژمو تمدید کنم!

آرزو با اخم ساختگی گفت: دختر عمومی منو دوره نکنید!!

رژی از داخل لباسش بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت: بیا برو تمدید

کن عشقم! خجالتم نکش اینا حسودیشو ن میشه!!

بالبخند از قاپیدم پریدم یه گوشه بدون آینه چند بار روی لبم کشیدم برگشتم سر جام!!

هانیه_ چقدر بهت میا د..

آرزو_ رژمنه دیگه..

نازنین_ قرمزش خوش رنگه!!

به کارن نگاه کردم به اون کت شلوار مشکی و پیراهن سفید دوباره به جمع پسرا

پیوسته بو د...

نازنین_ وای دایانا دست راستت روی سرمن! چه جیگری واسه خودت تور کردی!

رگ غیرت باد کرد و باختم گفتم: چشمتو درویش کن تادرش نیاوردم!!

نازنین خندید و گفت: دایانا غیرتی میشو د!!

خوشم از این نوع شوخی‌ها نمیوم د!!

ازشون جداشدم و رفتم تا به مریم کمک کنم که یه نفر از پشت دستمو کشی

د!

کارن بو د..

_افتخار یه دور رقص به من میدی بانو؟؟ بالبخند گفتم:

البته!!!

همراه کارن وارد سالن شدیم و آهنگ مورد علاقه ام که میدونستم کاره‌انیه

اس پخش ش د..

دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر باره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه‌های عاشقان ه زل میزنم به چشمای مستت سر

روی شونه ت میگزارم بی بهونه

میخوامت خانومم با عشقت آروم م

میخوامت خانومم با عشقت آروم آرومه آروم م دستم تو دست یاره

قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر باره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقان ه زل میزنم به چشمای مستت سر
 روی شونه ت میگذارم بی بهونه
 میخوامت خانومم با عشقت آروم م
 میخوامت خانومم با عشقت آروم آرومه آرومم!!
 داشتیم باریتم آهنگ کنارهم تکون میخوردیم که کارن کنار گوشم اهسته گف
 ت:

پس چه شب خوبی آره؟

باخته گفتم: راجع به چی حرف میزنی؟

کارن_ شیطونی نکن بچه!! بعدانگار موضوع جدیدی یادش افتاده باشه اخماشو توهم

کشیدوگفت: راستی مگه من رژتو پاک نکردم؟ این رژ جیغ چیه به لبات زدی؟

بازم باشیطنت گفتم: نمیدونم یه دفعه دلم خواست بازم آقایی م پاکش کنه!!

چرخ خوردم دوباره خودمو انداختم توی بغلش!!

کارن کنار گوشم بااون صدای پراز نیاز گفتم: داری دیوونه ام میکنی!!

باعشق به چشمش خیره شدم وگفتم: قربونت بشم من... من دیوونه ی تو هستم!!!!

خلاصه اینقدر کنارکارن وول خوردم و شیطنت کردم که ه گفتم اگه یه کم دیگه ادامه بدی

بیخیال همه چی میشم و....

وقت بریدن کیک شد وکارن بازم بادیدن کیک به اون بزرگی شکه ش د...

میخواستم وانش رقص چاقو کنم که باخم اشاره کرد رقصیدنم مساوی با مرگم
!!!

چاقورو به آرزو دادیم وبعدازیه کم قر دادن به عاطفه داد و عاطفه هم به نازنین و آخرسر به
دست من رسید ومنم چون جرات رقصیدن نداشتم رفتم وچاقورو به کارن دادم!!!

کیک بریده شده ونوبت رسید به کادو ها وخداحافظی...

پسرا واسه باز کردن کادو ها شیطونی میکردن..

کارن هر کادویی روکه باز میکرد با صاحبش عکس مینداخت وتوتموم عکس
هامنم مثل نخودی بودم!!

به کادوی من رسید همه سکوت کرده بودن...

کارن_چشماتونو ببینید شاید خصوصی باشه!!

میخواست اذیت کنه وصدای جمع بالا رفت...

_بازکن کارن گناه دارن!!

باباز کردن کادوی من باعشق نگاهم کرد وگفت: مرس ی عزیزدلم عالیه.. مثل چشمات
ت...

نازنین رفت و آخرین جعبه رو روی میز برداشت وگفت:

صاحب این کیه؟ بدو بیا عکستو بنداز بریم خونه هامون!!

اما همه به هم نگاه میکردن انگاری اون جعبه ی کادو

واسه هیچکدوم نبو د!

_صاحب این مشخص نشد؟ همه گفتن واسه ما نیست!!

میخواستم بازش کنم که کارن گفت: صبر کن! بزار خودم باز کنم!
باترید جعبه رو دستش دادم و با باز کردن جعبه یه جعبه ی کوچیک توش بود و روش نوشته بو د..

تولدت مبارک کارن عزیزم!! این کادو رو فقط فقط وقت ی با دایانا تنها بودی باز کن!!!
کارن میخواست جعبه ی دومو باز کنه دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: گفت تنهای ی!!

شاید یه چیزی باشه که تو جمع نمیشه بازش کر د!!
کارن_ یعنی چی آخه؟

_کارنم؟ چرا اینقدر بدبینی عزیز دلم؟؟

شایدم اینم مثل سوپرایز من یه سوپرایز باشه!!!

در جعبه رو بستم گذاشتمش یه گوشه که چشمم بهش باشه و کارن تنهایی بازش نکنه!
دونه دونه مهمونا تبریک گفتن و رفتن!

من موندم و کارن و مریم اکب ر!!

کارن روبه اکبر گفت: تو باماشین من برو مریمم ببر اون خونه!

فردا ماشینمو بیار درخونه خودم!

منم با دایانا میرم!

اکبر_ چشم آقا.. به مریم اشاره کرد بعداز جای دادن کادو هاتوی ماشین من رفتن..

منم جعبه رو باخودم بردم توماشین وخونه رو سپردیم ب ه سرایدار ها ورفتم!!

کارن اخم هاش به شدت توهم بو دا!

انگاری استرس داشت!

_کارن؟ کارن_جانم؟

_چرا اخمات توهمه نفسم؟

کارن_ اون جعبه فکرمو درگیر کرده! میگم بیا بندازیمش سطل آشغال!

_وا؟ کادوی تولدو میندازن دور؟

کارن_ میتروسم نکنه مواد منفجره ای چیزی توش باشه!

_اوووو! پسر پلیسیش نکن جون من!

کارن_ میتروسم ازطرف بابا باشه!

_خب باشه! بمب که به پسرش کادو نمیده!!

کارن_ خب حداقل بازش کنن ببینیم چی توشه!!

جعبه هارو باز کردم چهارتا جعبه ازبزرگ به کوچی ک توی هم بود توی آخرین

جعبه یه سی دی بو دا!

_سی دیه!

کارن_ سی دی؟ چی روش نوشته!

_هیچی! بریم خونه تو ببینیم چی توشه!

کارن_ باشه! خدارحم کنه!

_یعنی چی میتونه توش باشه؟

کارن_ نمیدونم شاید کار یکی از دوستهای سابق م باشه! توکه واست مهم

نیست؟ هست؟

_نه! چون واسه گذشته بوده!

تقریباً یک ساعت توی راه مسیر برگشت بودی م!

توی کل مسیر داشتم از فضولی می میردم!!

وقتی رسیدیم کارن بلا فاصله رفت سراغ لب تابش وسی دی رو داخلش گذاشت!

منم رفتم کنارش نشستم ومنتظر پلی شدن فیلم شدیم!

فیلم شروع ش ...

کارن روی تخت بیمارستان بود وچندین سیم و دستگاہ به سر و قبلش وصل بو ...

دیدن کارن توی اون وضعیت باعث شد باوحشت بیشتری چشم به مانور بدوزم!!

روی فیلم صدا گذاشته بودن که شروع به پخش کر ...

_حالا میخوای چیکار کنی؟ نگو که به فکر انتقام افتادی...

کارن_ آره... تومنو میشناسی مهران.. به همین سادگی ه ا از مجتبی نمیگذرم!!

مهران_ این کارونکن کارن، توقول دادی، قراربود دنبال آینده ات بری نه گذشته روتکرار

کنی! کمکت میکنم ویزات و تمدید کنی، برو امریکا، اصلا برنگرد، این یارو خطرناکه

میترسم بلایی سرت بیارن، میترسم این دفعه رو خوش شانس نباشی...

_مهران همیشه بس کنی؟ چندروزه سوزنت گیر کرده؟ نمیرم! ازایران نمیرم! واسه چی برم وقتی زندگیموتوی ایران دوست دارم؟

مهران_این حرف آخرته آره؟ تاخودتو به کشتن ندی کوتاه نمیای؟ نه؟

_حرف آخرمه! کاری هم بامجتبی وجونش ندارم! فقط میخوام باهش شراکت کن م!

مهران_هه! سه ماه توی کُما بودی بیهوشی روی مغزت تاثیر گذاشته! چرا فکر کردی اون باتو شراکت میکنه؟

_شنیدم قمارباز قهاریه! ازطریق قمار مجبورش میکنم!

اونوقته که باید با تموم ثروتش خداحافظی کنه! من میتونم به زانو درش بیارم! اول توی بازار تجارت بدنامش میکنم، رسواش میکنم وبعد شرکیش میشم! توی این مدت حساب ی بهش فکر کردم مولا درزش نمیره!!! یه دخترم داره! اسمشو نمیدونم، میگن یکی یه دونه ونازار کرده مجتبی ست!

بدنیست امتحانش کنم!

مهران_این اطلاعاتو از کجابه دست آوردی؟ درحالی که ه ههش ۰ اروزه از کما اومدی بیرون!

_کافی بود سری به دوستای گذشته ام بزنم..

چیزهایی رو که میشنیدم باورم نمیشد.. هنگ کرده بودم!!

فیلم رفت توی جایی شبیه به قمار خونه! انگاری بابا باخت ه بو د..

کارن روی میزخم شد و گفت: بخوای دورم بزنی به هم ه اون کسایی که اون بیرون
منتظر می‌گم روسرتون خراب بشن پس بدون دعوا چکو بکش!!
بابا بهش چک دا ...

بازم صدای کارن_ انتظار سهام درصدی داشتم نه نص ف خونه و نصف کارخونه اش!!!
مهران_ بادختره چیکار کردی ؟
کارن_ محکم تراین حرفاس اما کارنو شناخت ه!
مهران_ میخوای باهاش چیکار کنی ؟ کارن_ عاشقش
میکن م...

مهران_ خب که چی؟

کارن_ هیچی واسه یه شب خوش گذرونی تاصبح وریختن آبروی اون مجتبابی آشغال!!
اشک هام تند تند روی صورتم فرود میومدن!!

فیلم تموم شد.. آخرشم نوشته بود امیدوارم تالان کارن و شناخته باشی دایانا خانوم!

گول نگاه های عاشقانه شو نخور باهمین نگاه ها خیل ی هارو نابود کرد وکشت!!

باشک و نفرت به کارن نگاه کردم! اونم با بهت وچشم های گرد شده به مانیتور نگاه میکر
...

حق داره.. اصلا فکرشم نمیکرد قبل عملی شدن نقشه وزدن تیر خلاصش به قلب
منه بیچاره..

اشک هام اجازه واضح دیدن کارنو بهم نمیدادن!!

بانفرت وانجار گفتم: چرا؟

کارن_ دایانا توضیح میدم.. این آخر نامردیه! اون بیشر ف منو به آشغال به تمام معنا جلوه داده!!

باتموم نفرتی که توی دلم نشسته بود گفتم: آشغال نیستی؟؟ کارن_ خواهش میکنم به حرفام گوش کن!!

_ گوش کنم که دوباره گولم بزنی؟ بلندشدم... کارنم بلند ش د..

بانفرت گفتم: حالم ازت میخوره!!

کارن_ دایانا عاقل باش.. من...

باتموم قدرتم خوابوندم توی صورتش و گفتم: خفه شو! فقط خفه شو..

پاتند کردم سمت درخروجی... اما قبلش به چیزی یاد م افتاد..

انگشتر دروغین لعنتیشو از دستم بیرون کشیدم و توی صورتش پرت کردم و گفتم:

_ آرزو میکنم بمیری!! چون از این به بعد دایانا به مرده ی متحرکه!!!

کارن_ حرفامو گوش کن بعد برو...

_ حالم از خودت و صدات بهم میخوره!!!

کارن خودشو بهم رسوند و گفت: اما من عاشقتم!..

باتموم نفرتم پوزخندی زدم و گفتم: آقای عاشق دورو بر خونه ما پیدات بشه میدم به جای ۳ ماه تاابد بندازنت توکما...

باهق هق وجون کندن خودمو به ماشینم رسوندم..

قبل از بسته شدن در بازوم کشیده ش د..

کارن باغمگین ترین تن صدایی که ارزش شنیده بودم گفت:

_دایانا بزارحرف بزnm! اگه امشب باورم نکنی دیگه فردایی وجود نداره..

بزاردلم خوش باشه زnm باورم داره واجازه نمیده هرکس وناکسی زندگیمو ازهم پپاشن..

اگه بری چه امیدی به فرداها داشته باشم بااین گذشته ی گندی که من دارم!!

بانفرت پوزخند زدم و گفتم: اینم جز نقشته؟ حالم ازمظلوم نمایی های بیخودت بهم میخوره...

باید همون شب خواستگاری که باشنیدن جواب مثبت اونجوری بهم ریختی می فهمیدم چه آدم کثیفی هستی!

_آقای کارن کیانفر حتی اگه آسمونم زمین بیاد من تاقیامت ازت بیزارم!

کارن چشم هاشو با درد روی هم فشرد وگفت: دایانا..

محکم توسینه اش کوبیدم وباصدای بالا رفته گفتم: اسم من و نیار.. گمشو از زندگیم..

سریع سوار ماشین شدم وبه سرعت از اونجا دورشدم..

چشم به کادو ها افتاد واحساس کردم قلبم باشدت توی سین ه فشرده ش د...

باتموم وجودم زدم زیر گریه...

نفسم بالا نمیومد.. چطور باید باور میکردم دیگه نم ی بینمش؟؟

آخه چطوری قلبمو قانع کنم که دیگه کارنی درکار نیست؟؟ نمیدونستم دارم کجا میرم..

باکمترین سرعت وهق هق مسیرمستقیم رو پیش گرفته بودم...

به دست بدون حلقه ام نگاه کرد م..

پس حلقه ازدواجمون چی میشد؟؟ یعنی اونم الکی بود؟ خدایا چطوری باور کنم تموم

حرفا و رفتارهای کارن نقش ه بوده؟

دائم تصویر شب خواستگاری جلوی چشمم تداعی میش د..

قیافه ی عبوس وافسرده ی کارن... ساعت ها خاموش شدن گوشیش..

ورشکستگی بابا وعلت نفروختن خونه...

همه وهمه مثل یه فیلم جلوی چشمم رد میشدن...

من چقدر احمق بودم.. چقدر زود دم به تله ی نامردی ها ش داده بودم...

صدای زنگ گوشیم توی صدای ضجه هام گم شده بو د..

واسم مهم نبود پشت خط کی انتظارمیکشه!!

مهم نبود اگه نگرانم بشن..

یه سوالی دائم توی مغزم اکو میشد وآزارم میدا د..

اینکه بابا چطور به دونستن همه این وقایع سکوت کرده بو د..

باون همه ضربه ای که به کارن بهش زده بود چطور راضی شد دخترشو دستش
بسپره...

صدای زنگ تلفن روی اعصابم بود ومن حتی قدرت جواب دادن هم نداشتم..

من کجا میرفتم؟ به ساعت نگاه کردم ..۲ونیم بو د..

هـــــ! یه دختر تنها این موقع شب توی خیابونی که حتی اسمشو نمیدونست
چیکار میکرد ..

حتما کارن عصبی شده... چی دارم میگم من؟ اونا همه اش نقشه بود احمق!!

امانه.. اگه میخواست بهم آسیب برسونه خیلی راحت میتونست..

دایانای احمق ساده تر از این حرفا بود.. آره ساده بودم وخیلی ساده تر وا میدادم... اما

اون کارو نکرد.. میون گریه های پراز فریادم بلند بلند زدم زیر خنده!!

_حرفه ای میخواستی پیش بری آره؟؟ پسره ی دیوونه مگه توقعل توکله ات نیست؟؟؟

میخواستی شناسنامتو واسه ی دیر رفتن به خارج وانتقام از بابام خط خطی کنی؟؟؟ بلندتر از

جیغ زدم: ای احمق...

گلووم درد گرفت وبه سرفه افتادم... بازم گریه رو از سر گرفت م..

صدای زنگ گوشیم عذابم میداد.. حتما کارنه.. میخواد بیشتر از این اسیرم کن ه...

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم...

نه! حالا که فکر میکنم احمق منم! توهم زدم که حتما نگران م میشه...

جواب دادم: بله بابا؟

بابا_ معلومه کدوم گوری هستی؟ واسه چی اون لعنتی رو جواب نمیدی هان؟..

_همون گوری که تو واون کارن بیشر ف واسم کندين!!

می بینی بابا؟ تو گند میزنی ومن تاوان پس میدم..

صدای بابا بامکت اومد وگفت: دایانا؟ چی شده؟ باخنده ی هیستیریک گفتم: هیچی

بابا جونم.. من خوبه خوبم... اینقدر خوب که حس میکنم قلبم قدرت تپیدن نداره...

بابا_ کجایی؟ کارن کجاس؟ چرا گوشیش خاموشه؟ دعواتون شده؟

انگاری دلم نمیخواست واقعیت هارو بشنوه چون وقتی باب ا گفت گوشی کارن خاموشه

شدت گریه هام بیشتر ش د!!

بابا_ دخترم کجایی بگو پیام دنبالت!! بین الان ساعت...

_خودم میام.. بچه نیستم.. نیازی نیست بترسی وساعت لعنتی رو به رخم بکش ی..

بابا_ باشه.. باشه آروم باش.. الان هیچی نگو بیا خون ه حرف می زنیم!!

بدون حرف اضافه گوشی رو قطع کردم وروی صندلی پرت کردم!!

کارن:

لیوان دستمو کوبیدم توی دیوار نعره کشیدم:

_باید پیداش کنی اشکان باید، من باید اون مهران آشغالو پیدا کنم.. حتی

اون سردنیا.. حتی زیرسنگ!! اشکان_باشه پسر آروم باش.. هرکاری از دستم بیاد

دریغ نمیکن م!

بدون خداحافظی قطع کردم وبانفرت گوشی رو روی کاناپ ه انداختم...

الان ۲ هفته از شب تولد لعنتی میگذره ومن دربه در دنبال مهران میگردم!
 خبری از دایانا ندارم واین بی خبری ها مثل خوره به جون م افتاده...
 نمیخوام تا قبل از پیدا کردن مهران دایانا رو ببینم!!
 از طرفی بهش حق میدم واز طرفی هم... اون منو باور نکرد... میتونست بهم فرصت
 حرف زدن بده اما ندا...
 فردای اون شب وقتی پستیچی کادو ها رو واسم آورد به عمق فاجعه پی بردم...
 میخواستم بهش زنگ بزنم اما جلوی خودمو گرفتم.. فایده ای نداشت... میشناختم دختری
 رو که مدت ها بود قلبمو به اسارت برده...
 محال بود باورم کنه... محال!!
 کلافه به موهام چنگ زدم ومحکم کشیدم!! نباید الان ب ه دایانا فکر کنم... کارهای مهم تری
 دارم.. باید مهرانو پیدا میکردم... دردم این نیست که باعث جدایی منو دایانا شده... نه..
 دردم بزرگ تر از این حرفاس... وقتی فکر میکنم روز هایی که مثل داداشم دوستش
 داشتم واحساس میکردم ی ه حامی دارم اون از من متنفر بوده ودنبال جمع کردن آتو
 ومدرك بر علیه من بوده دیونه میشم...
 اشکم درمیاد وقتی میفهمم چقدر ساده بودم... مهران کی بود؟ یعنی اون همه سال نقش
 بازی میکرد؟ اگه آره چرا؟؟؟ باید پیداش میکردم ومیپرسی دم چرا!!!
 همه ی کسایی رو که میشناختم بسیج کرده بودم مهرانو پیدا کنن..
 دنبال شیرینم رفتم اما انگار دوتاشون آب شدن رفتن تو ی زمین..

بی تاب و بی قرار توی خونه قدم می‌زدم.. تاکی باید اجازه میدادم بقیه زندگی‌مو خراب کنن؟

تاکی باید افسار زندگی‌م دست دیگران باشه؟؟

نمیدونم چقدر گذشت و چی شد که خودمو جلوی خونه ی مجتبی پیدا کردم...

به ساعت نگاه کردم .. ۱۰ اونیم شب بود.. پیاده شدم.. بدون تردید و فکر اضافه زنگ خونه رو فشردم و منتظر شدم..

در باصدای تیکی باز شد و رفتم داخل..

مجتبی کنار در ورودی ایستاده بو د!

مجتبی.. از این طرفا؟ راه گم کردی؟

خودمو بهش رسوندم!

_سلام!

مجتبی.. سلام.. خوش اومدی بیا داخل..

با گذاشتن دستش پشت شونه ام به داخل خونه هدایت‌م کرد..

وارد خونه شدم.. با چشم دنبال دایانا گشتم..

در اتاق باز شد و مادرش اومد بیرون! سلام کردم!

اعظم.. سلام پسر.. خوش اومدی..

اینقدر سنگین این حرفو زد که از اومدنم پشیمون شدم..

مجتبی.. چرانمیشینی؟ بفرمایید.. دستشو به سمت کاناپ ه دراز کرد..

من او دمدم با دایانا صحبت کنم.. اما انگار...

مجتبی حرفمو قطع کرد و گفت: خونه نیست.. بادوستاش رفتن تفریح!!

اخمام توهم کشیده شد.. عصبی شدم.. انگاری فقط دنبال یه بهونه بوده که به گذشته اش برگردم...

منه احمقو بگو فکر میکردم به سوگ نشسته و مراسم گریه وزارتیش به راهه!!

پوزخند روی لبم نشست!! باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: از کی بیرونه؟

این دفعه بجای مجتبی، اعظم درحالی که سینی چایی رو روی میز میذاشت گفت: این روزا از صبح میزنه بیرون شب میاد.. امروزم مثل بقیه روزا...

سرم خود به خود بالا پایین میشد و تودلم واسش خط و نشوم میشکیدم..

بدون توجه به رفتار زشتم از جا بلند شدم و گفتم: پس من دیگه مزاحم نمیشم!

مجتبی.. فکر نمیکنی باید یه چیزایی رو توضیح بدی؟؟ لبخندی تلخ تر از بیرون بودن

دایانا توی این ساعت از شب روی لبم نشست و گفتم: مطمئنا دایانا توضیح داده!

اعظم.. نداده.. یعنی خیلی سربسته و مختصر گفت همه چه تموم شده!!

مجتبی.. وما میخوایم بفهمیم دلیل این جدایی چی بوده!!

زن و شوهرم دورم زده بودن.. اگه خودش نگفته پس دلیل نمی دیدم توضیح بدم!

یه دلخوری کوچیکه.. از دلش درمیارم!!

اعظم_ ازدلش درمیاری؟ دخترم خودشو کشیده توی منجلاب وتومیگی ازدلش درمیارم؟ باچشمای گردگفتم: منجلاب؟

اعظم_ آره.. دخترم دلش خیلی نازکه با یه آهنگ غمگی ن گریه میکنه اما... توی این ۲ هفته یک قطره اشک ازچشماش ندیدم...

توی چشمای مهربون دخترم نفرت موج میزنه!!

میدونم به شما علاقه منده اما دلیل جدایی ونفرت دخترمو نمیتونم بفهمم!!

ازصبح میزنه بیرون وشب میاد.. اصلا معلوم نیست کج امیره.. واسش مهم نیست من یا پدرش حتی دست روش بلن د کنیم..

به نظرت این همونی دختریه که قبل خواستگاری دیدی؟ اینایی که گفتم خصوصیات دخترمنه؟؟...

صدای اعظم رفته رفته بالا میرفت ومن بیشتر نامی د میشدم...

مجتبی میون حرفاش پرید وگفت: خانوم آروم باش.. بزار کارنم حرفشو بزنه!!

_من دلیل این رفتارهای دایانا رو نمیفهمم! اگه واقعا اینجوریه وبایه مسئله ی کوچیک وپیش پا افتاده نفرت توی چشماش موج میزنه پس آینده ی خاموشی پیش راهه ومن دیگه حرفی ندارم!!!

"پرت وپلا میگفتم.. حرف داشتم.. ساعت ها وشاید روزها حرف های نگفته داشتم اما بااون کلمه نفرت دست وپامو گ م کرده بودم"

اعظم_ همیشه به منم بگی اون مسئله ی پیش پا افتاده چیه؟؟ _اگه دایانا میخواست حتما خودش میگفت!!

با اجازه من دیگه میرم!

مجتبی_ صبر کن.. بلند شد و دستمو گرفت و ادامه داد:

صبر کن دایانا بیاد مشکلتونو حل کنیم تموم بشه.. این بچه بازی ها از تو که مرد بزرگی هستی بعیده...

پوزخند زدم و گفتم: اگه به ساعت نگاه کنی متوجه بچه بازی های دخترت میشی!! اجازه بده خودم این مسئله رو حل کنم!!

مجتبی_ خراب ترش نکن!

سرمو به معنی تایید تکون دادم و با خدا حافظی آرومی خونه روترک کردم...

در حیاطو باز کردم متوجه دایانا شدم که از ماشین شاسی بلندی پیاده شد...

سریع به راننده نگاه کردم و نفس هام به شمارش افتاد...

زیر لب اسمشو تکرار کردم...

متوجه من شد...

چقدر آرایش کرده بود.. چقدر بدحجاب.. ترسید.. بامرد راننده خدا حافظی کرد..

پاتند کردم سمت ماشین که از جا کنده شد و دور شد...

دایانا... زن من... چیکار کرده بود؟ خیانت؟ به من؟ به کارن؟؟

قلبم... دستمو روی قلبم مشت کردم.. دستام چرا میلرزه؟ نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم چطور دستای لرزونم مشت شد و توی صورت دایانا فرود اومد...
دایانا:

الان ۲ هفته اس از شب تولد وجدایی منو کارن میگذره...

توی این مدت حتی یک قطره هم واسش اشک نریختم!

انگاری میخوام بهش ثابت کنم که ضربه اش کاری نبوده و شکست نخوردم..

تموم روز خودمو با بیرون رفتن و دوستای قدیمی سرگرم میکنم و شباهم باقرص خواب میخوابم...

اینقدر خودمو سرگرم کردم که وقتی واسه فکر کردن به کارن واسم نیمونه!!

اما تموم روز به چیزی روی قلبم سنگینی میکنه...

سعی میکنم نادیده اش بگیرم اما اون حس لعنتی میاد توی گلویم جمع میشه و ابراز وجود میکنه..

تموم روز سرگرمم.. به جهنم که دلم بی قراری میکنه.. به جهنم که گاهی نفسم واسه بالا اومدن ناز میکنه..

من فراموش میکنم که قلبم شکسته.. آره من دیگه به اون نامرد فکر نمیکنم...

توی ترافیک داشتم به این مدت فکر میکردم که متوجه خیس شدن گونه ام شدم..

دستم با نفرت روی گونه ام کشیدم... هه! وا دادم...

جیغ زدم و به خودم توپیدم: مگه قرار نشد گریه نکنی هان؟

صدای بوق ماشین‌هایی پشت سرم بلند شده بو د...

به سرعت ماشینو حرکت دادم.. گریه میکردم وجیغ میکشیدم...

_واسه کی داری گریه میکنی لعنتی؟ همینطور داشتم باخودم دعوا میکردم وگریه میکردم که

نفهمیدم چی شد سرم باشتاب به سمت شیشه هدایت شد و صدای وحشتناک

برخورد ماشین‌ها بلند شد...

جیغ خفه‌ای کشیدم منتظر مرگم شدم.. چندثانیه گذشت اما خبری نش د...

صدای کوبیده شدن مشت روی پنجره ماشین باعث شدبا مکث طولانی سرمو بلند

کنم!!

مثل اینکه زنده بودم... مردی باقیافه‌ی خشن و صدایی بی‌نهایت عصبانی به شیشه میکوبی

د!

مرد_مگه کوری دختره‌ی دیوانه...

پشتبندی که باعث نجات جونم شده بودو باز کردم وپیاده شدم..

مقصر تصادف من بودم.. ازشانس زده بودم به یه پژو و تاکسی که راننده اش بی

اعصاب بو د...

_معذرت میخوام..

مرد_ معذرت خواهی توبه چه درد من میخوره؟ هان؟

کارخدارو ببین.. به کیا پول میده.. نگاه کن به ماشین م چیکار کردی!!

_آقای محترم من معذرت میخوام خسارتتون هرچقدر باش ه تقدیم میکنم..

مرد... پولتو به رخ من نکش...

صدای مردی پشت سرم حرفشو قطع کرد و گفت:

_چه خبرته؟ عقده هاتو میخوای سراین خانوم پیاده کنی؟ نمی بینی داره میلرزه؟ داره

میگه خسارتتو میده دیگه حق توهین نداری؟

برگشتم سمت ناجی که اون لحظه به شدت بهش نیاز داشتم!

بابرگشتم دهنم بازموند واسمی قدیمی اما آشنا روی لب م زمزمه ش د..

_یاشار؟

یاشارم باتعجب نگاهم کرد و گفت: خانوم صفایی؟ مرد راننده_ تودیگه چی

میگی؟ من باین ماشین نون درمیارم، خرج زن وبچه میدم.. آره خب حق دارین

ناراحت نشین دنیاواسه شما پولدارها قشنگه..

باصدایی که خودبه خود بالا رفته بود گفتم: بس کن دیگه اه.. گفتم خسارتتون میدم..

اصلا یه دونه نوشو واست میخرم خوبه؟

جمعیت دورمون جمع شده بودن.. یاشار خودشو بهم رسون د و گفت ؛

_عجب تصادف قشنگی... مشتاق دیدار خانوم صفایی!!

یاشارو از دوران دبیرستان میشناختم وقتی میرفتمیم کلاس زبان میدیدمش وازوقتی بهم

پیشنهاد دوستی داد خودمو گم وگور کردم ودیگه هم کلاس زبان نرفت م

اسم یاشارو به خاطر دروغی که به کارن گفتم یادم مونده بود اما هرچقدر تلاش کردم

فامیلیش یادم بیاد موفق نشدم..

با خجالت گفت م:

_عذر میخوام من فامیلی شمارو فراموش کردم..

یاشار_ خواهش میکنم وطن خواه هستم البته همون یاشار صدام کن!

بازم صدای مردِ عصبانی بلندشد واین دفعه مخاطبش افسری بود که برای کشیدن

کروکی اومده بو د!!

خلاصه بعداز گرفتن مدارک بیمه وکارت ماشین و...

مرد رضایت داد که راهو بازکنه وبره...

منم باکمک یاشار ماشینمو که جلو تقریبا داغون شده بود به نزدیک ترین پارکینگ بردم

وبه بابا زنگ زد م...

تابحال تصادف نکرده بودم ونمیدونستم توی اون شرایط چیکار باید میکردم!!

بخاطرهمون همه چی رو به بابا سپردم!!

سوار سانتافه یاشار شدم وباخجالت گفتم: معذرت میخوام.. شماروهم به زحمت انداختم!

یاشار_ خواهش میکنم این حرفاچیه...

سرمو پایین انداختم.. عذاب وجدان داشت دیونه ام میکر د..

احساس گناه میکردم که سوار ماشینش شده بودم...

ماشین حرکت کرد وصدای موزیک باریتم تند توی ماشی ن پیچی د!!

_اگه ممکنه منوبه یه آژانس برسونی د!

یاشار_ میرسونمت! فقط.. میشه قبلش دعوت شام منو قبول کنی؟؟

این یارو چه زود پسر خاله میشه... شیطونه میگه بزنت و برجکش وضایع اش کنم اما

به سختی جلوی خودمو گرفت م!!!

سکوتمو که دید گفت:

_معذرت میخوام نمیخواستم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_نه نه.. یعنی.. یعنی مشکلی نیست!!

یاشارنیم نگاهی بهم انداخت وبامهربونی گفت: ممنون!

فقط تونستم مسخره لبخند بزتم!! یاشار پسر باادب و باکلاس ی بو د..

قیافه اش درقیاس با کارن معمولی بود اما درکل بدنبو د..

قدبلند ویه کوچولو چهارشونه.. پوست گندمی وچشم وابرو مشکلی!!

تنها مشکلی که داشت زیادی ازحد جنتلمن بودن الکیش بود که اصلا نمیتونستم باهاش

کناریام!

اینقدر عذاب وجدان داشتم که نفهمیدم غذا چی خوردم وچه مزه ای بو د!

یاشار از خاطرات وگم شدن یه دفعه ایم حرف میزد ومن حتی یک کلمه هم متوجه

نمیشدم!

به ساعت نگاه کردم!

ا اشب بود و دیرم شده بو د..

انگار متوجه استرسم شد چون گفت:

_اگه تموم شد بریم انگاری دیرت شده!

_اوهوم ممنون!

توی کل مسیر سکوت کرده بود و به آهنگ مسخره‌ی اسپانیایی گوش میکرد و من به این فکر میکردم که شام امشب رو هرگز تکرار نکنم!!

نیم ساعت بعد جلو خونه نگه‌داشت و قبل از پیاده شدنم کارت ویزیتی رو جلوم گرفت و گفت:

_خوشحال میشم امشب آخرین دیدارمون نباشه!

باتردید کارتو گرفتم مسخره لبخند زدم و گفتم:

_ممنون بخاطر کمک‌ها و شام!

یاشار_ خواهش میکنم! یکی از بهترین شب‌هام بود!

بدون حرف اضافه دروباز کردم و پیاده شدم!!

از ماشین پیاده شدم و همزمان درخونه‌ی ما باز شد و کارن اومد بیرون!!

قلبم شروع کرد به تند تپیدن! نمیدونم بخاطر دیدن یه دفعه‌ی بعد از ۵ روز بود یا

دیده شدنم توی اون وضعیت!

اول بابهم نگاه میکرد سریع برگشتم طرف یاشار و گفتم:

_خداحافظ! لطفا سریع تبررو!

باشاررفت و کارن به سرعت پاتند کرد ماشین وسعی کرد خوشوبهش برسونه اما نرسی
دا!

هم ترسیده بودم وهم یه جورایی دلم خنک شده بو د..

پیش خودم گفتم: اصلا خوب شد که مارو باهم دید بزار عذاب کشه!

کارن بهم نزدیک شد وگفت: توچیکار کردی؟ وهمزمان درد وحشتناکی توی صورتم

حس کردم وتعادلمو ازدست دادم جیغ خفه ای کشیدم وافتادم زمین!!

اونقدر شدت ضربه زیاد بود که حس میکردم یه طرف صورتم پایین ریخته!

دستم روی صورتم گرفتم که حس کردم موهام داره ازجا کنده میشه!

کارن بامو بلندم کرد وتوی صورتم توپید: توچه گ*ه*ی خوردی؟

دستم روی دستش گذاشتم وگفتم:

_آخ... ولم کن لعنتی... چی ازجونم میخوای.. صدامو بالابردم وبابا رو صدا زدم که

سریع دستشو روی دهنم گذاشت وکشون کشون برد به سمت ماشین ش!

_و.. ل..م ک.... ن!

کارن_خفه شو.. خفه شو کثافت.. خفه شو تا همینجا تیکه ه تیکه ات نکردم!

به زور منو انداخت توماشین دروباز کردم ویه پامو بیرون گذاشتم وتامیخواستم پیاده بشم

دستم کشیده شده!

کارن عربده ی بلندی کشید وگفت: بشین سرجات!

نمیخواستم باهاش سوار ماشین بشم بازم شروع کردم ب ه مقابله کردن که باهمون
درباز یه پام که بیرون مونده بود ماشین به سرعت حرکت کر د!!

اگه دستمو ول میکرد باشتاب پرت میشدم توی خیابون!

پامو بردم داخل و درو بستم وباجیغ گفتم: چی میخوای ازجونم عوضی؟؟

جمله ام تموم نشده بود که با پشت دست کوبید توی دهنم!

_آخ...

دستامو محکم روی لبم فشار دادم وافتادم گریه!

مثل دیوونه ها رانندگی میکرد!

کارن_ خیانت کردی؟ به من خیانت کردی دایانا؟ فق ط

۲هفته نبودم رفتی با یکی دیگه ؟

_توکی هستی که بهت خیانت کنم؟ هان؟

یه دونه کوبید دیگه توی صورتم وعربده کشید_ توناموس منی! زن م نی.. زن من!!

اشکمو بانفرت پاک کردم وگفتم: توهم زدی! من هیچکس تونیستم! منو تو ۵ روزه

ازهم جداشدیم! همون شب از ت بیزارشدم.. حالم ازت بهم میخوره!

کارن خنده هیستریک کرد وبعد چنان زد روی ترمز که ه ازصندلی کنده شدم وگفت:

منم ازت حالم بهم میخوره!!

گمشو پایین نعره بلنداری کشید: گمشو!!

زده بودم روی دنده ی لج بازی و بجای توضیح دادن رف سوتفاهم بیشتر بهش دامن
 میزدم و قصدم فقط عذاب دادن کارن بو د!

تموم صورتم و سرم درد میکرد.. با نفرت پیاده شدم درو محکم بهم کوییدم!
 فرصت فکر کردن و پیشمون شدن بهش ندادم و جلوی تاکس ی دست تکون دادم و به
 سرعت پریدم تو ماشین و از اونجا دور شدم!!

راننده با تعجب به سرعت عملم نگاه کرد.. حالم دست خودم نبو د..
 تا از ماشین کارن دور شدیم بی توجه به حضور راننده زدم زیر گریه!!

امشب دیگه واسه همیشه از دستش دادم.. دلم واسش تن گ شده بود.. این همه مدت فقط
 خودمو گول میزدم که دلتنگ ش نمیشم!

به خونه رسیدم بابا جلوی در حیات منتظرم ایستاده بو د...
 پول کرایه رو حساب کرد و بعد از رفتن تاکسی روبه من گفت:

بابا_ کجا غیبت زد؟ سخته ام دادی تو!

باهمون گریه گفتم: با اون کارن عوضی بودم!

بابا_ نمیخوای بگی چی شده؟ بعد انگاری چیزی تو صورت م پیدا کرده باشه با چشمای گرد
 شده و عصبانیت ادامه دا د:

_ صورتت چی شده؟؟؟؟ نکنه دست روت بلند کرده!

نمیدنم چرا به بابا نگفتم کار اون بوده!

دستم روی صورتم کشیدم و گفتم: نه بابا غلط میکنه..

همین غروب تصادف کردم.. خب.. خب با صورت رفت م تو فرمون!!

بابا باهمون بهت گفت: چرا بهم نگفتی تصادفت اینقدر سنگین بوده تو که گفتی یه تصادف کوچیک بوده..

_آره کوچیک بود.. من پشتبند نبسته بود بودم!

بابا_ بیا بریم تو واست یخ بزارم.. مامانت اینو ببینه دیگه همیزاره پشت فرمان بشینی!!

اشکمو بادستشاش پاک کرد وادامه داد: بریم واسه باباه م تعریف کن بینم چی شده باکارن...

پریدم وسط حرفشو گفتم: بابا خواهش میکنم چیزی از کارن نپرس!

اصلا دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم اصلا من یک ی دیگه رو دوست دارم نزدیک ورودی پذیرایی بودیم که بابا به سرعت به سمت من برگشت با غضب گفت:

_چی؟؟؟ این چرت وپرت ها چیه؟ مگه زندگی بیچه بازیه؟ مامان دستپاچه خودشو به

مارسوند وپرسید: چه خبره باز؟ چی شده؟

بی توجه به سوال مامان بابارو مخاطب قرار دادم وگفت م:

_نمیخوامش مگه زوره؟

بابا_ اول اشکاتو پاک کن بعد بگو نمیخوامش.. مگه ه توهمونی نبودى پاتو کردى

تویه کفش که الا وبلا کارن و میخوام؟؟

کلافه وباصدای بالارفته ای گفتم: الان نمیخوامش.. عجب گرفتاری شدما.. ن.. می.. خوا..
مش!!

مامان دستشو سمت صورتم دراز کردوگفت: صورتت چی شد؟

خودمو عقب کشیدم وگفتم: هیچی!

بابا_ دایانا یک هفته بهت فرصت میدم مسخره بازی هاتو جمع کنی وگرنه تا آخرعمرت
مجرد میمونی!!

به سمت ات اقم پاتند کردم وگفتم: مهم نیست! بهتررررررر!

دراتاقو محکم بهم کوبیدم وخودمو انداختم روی تخت ودوباره گریه رو ازسر
گرفتم!!

هرچقدر گریه میکردم بیشتر حرصم میگرفت ومتنفر میشدم!

رفتم جلوی آینه وبه صورتم نگاه کردم!!

آرایشم پخش صورتم شده بود وزیر چشم سمت چپم بالای گونه ام ورم کرده بود...

باتصمیم ناگهانی شماره ی کارنو گرفتم! قسم میخورم اگه پاشو یک بار دیگه درخونه

ی ما بزاره قلم پاشو خورد میکنم!

مرتیکه عقده ای واسه چی اومده اصلا؟ عقده هاش خالی نشده هنوز؟؟

خودمو آماده کرده بودم که با جواب دادن تلفنش منفجر بشم..

صدای پرعشوه ی زنی توی گوشی پخش ش د..

_بله؟

گوشی روجلوی چشمم گرفتم که از درستی شماره مطمئن بشم..

درست بود!!

زن_ بفرمایی د!!

_گوشی رو بده کارن!

زن_ کارن دستش بنده.. خودش گفت تلفنو جواب بدم و بگ م دیگه زنگ نز ن!!

_خفه شو گوشی رو بده به کارن بابا توام...

زن_ کارن عزیزم میخوای باهش حرف بزنی؟؟ صدای کارن باعث شد قلبم

از حرکت وایسه!

کارن_ نه خانومم قطع کن دیگه!

زن_ شنیدی؟ حالا گورتو گم کن! و تلفن قطع ش د....

چشمام گرد شده بود و توی بهت بودم!!

گوشی از دستم افتا د...

_خیانت... چه کلمه ی دردناکی....

بعد از قطع شدن تلفن ساعت ها توی بهت بودم ناباور به آینده ای نگاه میکردم که

فکر میکردم روشنه!!

کارت یا شارو توی دستم فشردم و قطره اشکم چکی د..

زیر لب بانفرت زمزمه کردم ؛

_بهت ثابت میکنم خیانت یعنی چی!! یه جوری آتیش ت میزنم که بجای ساعت ها
سال ها توی بهت بمونی!!

به ساعت نگاه کردم .. ۳ونیم بعدازظهر بو د...

باهزار استرس وجون کندن شماره رو گرفتم وکنارگوش م گذاشتم!

بعداز چندبوق طولانی جواب دا د:

یاشار_بله...

هول شدم.. میخواستم قطع کنم که صدای اون زنیک ه بازتوی گوشم پیچیده ش

....د

یاشار_ الو؟؟

_بالکنت گفتم: اووم! س.. سلام!

یاشار_سلام بفرمایید؟

_دا .. یانا م..

یاشار_ ع سلام! خوبی عزیزم؟ فکرکردم نمیزنی!

_میخوای قطع کنم؟

یاشار_ نه نه! گردن ماازمو باریک تره دایانا خانوم!

عذاب وجدان.. بازم این وجدان درد لعنتی به سراغم اوم د..

هرکلمه ای که حرف میزدم جونم به لبم میرسید وعذاب دنیا روی سرم خراب میش د..

ولی باید بیخیال وجدانم میشدم.. کارن باعث این کارم بو د..

حلالش نمیکنم! هیچوقت نمی بخشمش هیچوقت!!!
 باصدای یاشار به خودم اوادم: دایانا؟ الو؟ هستی؟ _بله؟ یع... یعنی آره..
 ببخشید یه کم فکرم درگیره!
 یاشار_پرسیدم ماشینتو چیکار کردی؟
 _نمیدونم! بابام دنبال کارهاشه!
 یاشار_اگه حوصله ات سررفته پیام دنبالت بریم بیرون؟ هان؟
 _نه.. یعنی آره.. آره آره فکر خوبییه!
 یاشار تک خنده ای کرد و گفت: باشه عزیزم تایک ساعت دیگه میام دنبالت!
 _نمیخواه خودم میام..
 یاشار_نازنکن خانوم من که میدونم بدون ماشین سخت ت میشه!
 یک ساعت دیگه آماده باش خودمو میرسونم!
 _باشه.. ممنون!
 یاشار_باعث افتخارمه بانو!
 بدون خداحافظی قطع کردم وازته دل جیغ کشیدم وزدم زیرگریه!
 مامان حراسون دراتاقو باز کرد واومد سمتم!
 _چی شد؟؟ دایانا؟؟؟؟
 باگریه به گلوم چنگ زدم وگفتم: یه چیزی اینجام گیر کرده..... نمیزاره
 نفس بکشمممم!

مامان با بغض سرمو تو بغلش گرفت گفت: تو که به ما نمیگی چی شده! تو خدا
بگو شاید بتونم کمکت کنم!

_نیتونی ماما... نیتونیییی! دارم میمیرم.. من چیکار کردم ماما... من
چیکار کردم...

گوشه‌ی تختم جمع شده بودم و با چشمای اشکی بیصدا تراز همیشه به گوشیم که برای
باریستم زنگ میخورد خیره شده بودم...

نیتونم با کسی که ازش خوشم نیاد برم بیرون و قرار بزارم!

میدونم الان یاشار پشت اون در انتظارمو میکشه اما نتونستم..

حداقل تا وقتی با وجدانم کنار پیام.. نه!!

در اتاقم باز شد و هانیه سرشو از گوشه‌ی در آورد داخل و گفت:

_سلام خانوم عصبانی اجازه هست پیام تو؟

آخ مادر مهربونم! تو کی زنگ به هانیه زدی و من نفهمیدم!

لبخندی شبیه پورخند کنج لبم نشست و گفت م:

_بیا...

هانیه در اتاقو کامل باز کرد و اوامد خودشو محکم تو بغل م پرت کرد و باديوونه بازی

گفت:

_دل‌م‌م‌م برات تنگ شده بوووو د!

باز هم پوزخند گوشه‌ی لبم نشست!!!

مامانم... مطمئناً همه چی رو واسه هانیه ای که موهای خیسش خبراز حمومی رو میداد که وقت نکرده بود سوارش بکشه!

وچقدرمهربونه که حتی به روم نیاره..!

بابغض گفتم: هانیه؟؟

هانیه_ هیس! به درک که نیست! نیمخوام چیزی بشنوم!

_باورت میشه همه چی تموم شد؟

هانیه_ باورم نمیشه کبودی زیرچشمتم کار اون بیشوور باشه!

قطره اشکم چکید وگفتم: کاش به زدن راضی میش د!!

یه دونه آروم توی سرم زدوگفت: خاک برسرت!

پاشو.. پاشو پیوش بریم بیرون این مسخره بازی هام تموم کن!

_بایاشار قرار داشتم!

هانیه هنگ کرده وبادهن بازگفت: پس من اشتباه ندیدم!

خودش بو د!

_اوهوم! دیشب کارن با اون منو دی د!

هانیه ناباورگفت: نههههههه!

یک ساعت دیگه باهانیه حرف زدیم که اخرسرهانیه گفت:

_یه فکرعالی دارم!

_چی؟

_بایاشار دوست نشو اما ازش کمک بگیر واسه چزوندن کارن!

پوزخند زدم وگفتم: اونم قبول کر د!

هانیه_امتحان میکنیم!!

گوشی رو قطع کردم وپرت کردم سمت هانیه وگفت م:

_تحویل بگیر!! همینم مونده بود!

هانیه خندیدوگفت: عاشقه خواهرمن عااااشق!

داشتم دکمه های پالتومو باز میکردم که گوشیم دوباره زن گ خور د.

هانیه_ یاشاره!

_اوف.. خودت جواب بده بگو حمومه!

هانیه_ دیوونه شدی؟ همین چندوقیقه پیش باهاش حرف زد ی مگه میشه آخه!!

باحرص خیزبرداشتم سمت گوشی وجواب دادم:

_بله!

یاشار_ همین الان زد بیرون! البته تنهانیست یه خانو م جوون هم همراهشه!

باناباوری وبغض گفتم:

_مطمئنی؟

یاشار_ آره همین الان محمد بهم گفت! حالا میخوای بر ی یانه؟

بانفرت میون دندون های کلیدشده گفتم: البته که میا م!

یاشار_ ده دقیقه دیگه اونجام.. باید قبل اونا برسیم!!

قطره اشک نفرت انگیز گوشه ی چشممو پاک کردم و گفتم:

_منتظرم!

یک ساعت بعد همراه یاشار جلوی یه خونه پیاده شدیم..

_مطمئن می‌باشی؟؟

یاشار_ آره.. مهمونی زیرزمینه به ظاهر کوچیکش نگاه نکن!!

یه لحظه خوف برم داشت! اگه می‌برد بلایی سرم می‌آورد هیچکس نمی‌فهمی!!

قبل از ورودم شماره ی بابارو گرفتم و مطمئن شدم تو ی مهمونی حضور داری..

وقتی خیالم راحت شد باهم وارد

خونه شدیم!!

چشمم بادیدن زیرزمین خیلی بزرگ و بی نهایت شی ک و مجهز گرد ش د!!

داشتم باچشم کل خونه رو دیدم می‌زدم که یه دفعه قلبم بادیدن صحنه روبه روم شروع

کرد به تند تپیدن!!

کارن وپانیذ فیس توفیس هم داشتن نوشیدنی می‌خوردن وپانیذ مدام سرشو کنارگوش

کارن می برد و حرف می‌زد!!

دستم مشت ش د...

سرشو به گوشم نزدیک کرد وگفت:

_کندیش!

گیج پرسیدم: چی؟ یاشار_ گوشت

دستموا! یه دفعه به خودم اومدم

ودستشو ول کردم!

_معذرت میخوام!

یاشار_ بخند.. زود باش بخند داره نگاهمون میکنه!

سریع لبخند عریضی روی لبم نشست یاشارباخنده_ آخ خدایا چی میشد این صحنه واقعی بو

...د

کارن:

باصدای پرعشوه ی پانیذ چشمامو باز کردم!!

پانیذ_ صبح بخیر عزیزم!

_صبح بخیر!

پانیذ_ من دارم میرم عصری می بینمت!!

بااکراه به چشماش نگاه کردم وباتکون دادن سرم ولبخندی پشتنگ اکتفا کردم!!

بعدازرفتن پانی ذ..

به ساعت نگاه کردم ..۷ونیم صبح بود.. خودمو دوباره روی تخت انداختم، هنوز زود

بود واسه رفتن ب ه نمایشگاه...

کارخونه ام که اصلا حرفشو نزن.. متنفرم از هرچیزی که حتی یک نقطه اشتراک با دایانا داشته باشه...

اون شب خودشو خوب بهم ثابت کرد.. دختره ی آشغال!

خود به خود دستام مشت شده بودن...

زیرلب زمزمه کردم: بی لیاقت!!!

دست مشت شدمو روی معده ی درد ناکم فشردم...

سوزش و درد معده ام خبراز داغون بودن حالمو میداداما... بره به جهنم!!

سعی کردم حواس خودمو پرت کنم وبهش فکر نکنم..

به مهمونی شب فکر کردم.. خب.. حالا چی بپوشم! رفت م سراغ کمد لباس هام

وشروع به گشتن کردم..

اونقدر خودمو سرگرم کردم که وقتی به خودم اومدم..

بازم خودمو روی کاناپه ومشغول خوردن نوشیدنی بامعده ی خالی بودم!

پوزخندی تلخ به خودم زدم وگفتم:

_تو دیگه اون کارن سابق نمیشی مرد!! کجارت اون همه اراده ات!!!

خودم جواب خودمو میدونستم پس سکوت کردم...

ساعت ۲ونیم ظهر بود که سروکله ی پانیدپیداش د..

اونقدر نوشیدنی خورده بودم که وقتی بلندشدم تلو تلو میخوردم..

پانید_ این چه وضعیه؟ بازم نوشیدنی خوردی؟؟

به توجه؟ بیخود ادای دایه مهربون تر از مادر رو در نیار..

پانیدباتعجب گفت: کارن؟ حالت خوبه؟

بی توجه به همه ی خوبی هایی که تو این مدت بهم کرده بود صدامو بالا بردم و گفتم:

به توجه؟؟؟؟ نه حالم خوب نی!

بامهربونی گفت: چرا خوب نیستی؟ مگه خودت همینونخواستی؟

باکلافگی و بغض سنگین توی گلوم گفتم:

دلم واسش تنگ شده... باشرمندگی سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:

ببخشی د سرت داد زدم..

تاشب صبر کردم حالم کاملا خوب بشه و بعد از گرفتن دوش حاضر شدم واسه رفتن به

مهمونی.. پانیدم به عنوان همراه باخودم بردم..

ساعت ۹ ونیم شب بود رسیدیم.. وقتی چشمم به سالن افتاد هنگ کردم..

پانیدکنار گوشم گفت: مهمونی کاریه یا پارتی؟ بی حوصله گفتم: اگه

میدونستم اینجوریه نمیومدم!

دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: چه بهترررر! بزن بری م که امشبو میخوام بتر کونیم!!!!

چشمم به مجتبی افتاد.. میون چندتا مرد در حال خوش و بش بو د..

دلم نمیخواست برم توی جمعشون.. دلم میخواست از هر چیزی که به دایانا

مربوط میشد دوری کن!

اما نمیشد... این‌ها به مهمونی کاری بود و من باید توی اون جمع حاضر میشدم...

خودمو بهشون رسوندم و سلام و احوال پرسیدیم..

مجتبی... کارن جان تنها اومدی؟؟ پوزخند تلخی زد و گفتم: نه!

همراه دارم!

مجتبی موشکافانه نگاهم کرد..

مهلت حرف اضافه بهش ندادم و روبه جمع گفتم:

اگه کامل نشدید من برم برمیگردم!

پورحسینی... بفرمایید خبرتون میکنیم!

نگاهمو به مجتبی دوختم اما جمعو مخاطب قراردادم و گفتم:

فعلاً با اجازه!

رفتم کنار پانیز نشستم و لیوان نوشیدنی شو از دستش گرفتم و سرکشیدم!

پانیز... امروز زیاده از حد خوردی..

پریدم میان حرفشو گفتم: تو کارم دخالت نکن!!

بلند شد و رفت دوتا لیوان دیگه آورد.. یکیشو جلوم گرفت و بالبخند گفت:

بیا خودکشی کن!

از دستش گرفتم بالبخند نگاهش کردم..

اومد کنارم نشست و شروع کرد کنار گوشم وز وز کردن!

کلافه از جام بلند شدم که بادیدن صحنه روبه روم خشک م زد...

خون توی رگم یخ بست.. دستام خود به خود مشت ش د..

دایانا بافاصله ی خیلی کم باهمون پسر اون شبی داشتن فیس توفیس به هم لبخند میزدن...

آرایش غلیظ ولباس دایانا باعث شد از شدت تنفر اشک توی چشمام جمع بش ه...

پسره نیم نگاهی به من انداخت ودایانا فاصله روپر کر د

کنترلمو ازدست دادم..

تاصورت جفتشونو پایین نمی آوردم آروم نمیگرفت م!

به سرعت به سمتشون خیز برداشتم...

واسم مهم نبود چقدر دورم شلوغه... تنهاچیزی که مهم بو د این بودکه اون هنوز زن ومحرم من ه...

شونه ی پسره روازپشت کشیدم وبه محض برگشتن مشت م توی صورتش فرود اوم د..

صدای جیغ دایانا وشنیدن اسم پسر روح ازتنم جدا کر د...

دایانا_ یاشار!

دایانا:

داشتم توی بغل یشار باوجدانم میجگیدم که یک دفعه ای شونه ی یشار به عقب

کشیده شد.. ضربه ی محکم کار ن تو صورت یشار نشست یشار افتاد زمین!

جیغ کشیدم: یاشار!

باوحشت به چشمای به خون نشسته ی ک ارن نگاه کردم..

بانفرت اومد سمتو چونه مو تومشتش گرفت..

میخواست حرف بزنه که یاشار از زمین بلندشد و قبل از به حرف اومدنش بامشت کوبید

توصورتش!!

ترسیده باجیغ گفتم:

_نه! کـارن! نکنید تو رو خدا...

جیغ های من فایده نداشت..

گلاویز هم شده بودن که بابا از میون جمعیت اومد و از جداشون کر د...

بابا_ چه خبر تونه؟ اینجا چه خبره؟

کارن بانفرت انگشت تهدیدشو جلوی بابا تکون داد و گفت:

_کار خوبی نکردی معشوقه ی دختر تو ازم قایم کردی!!!

بابا_ چی؟؟؟

کارن روبه سمت من کرد و گفت: تاوان کارتو پس میدی!

تاوان گول زدن منو پس میدی.. نگاهی پرنفرت به م انداخت و دست پانیزی رو که

باسترس به ما نگاه میکردو گرفت و پاتند کرد سمت در خروجی!

باچشمای اشکی به رفتنشون نگاه کردم..

عصبی کنی آبروی منو بردی.. میخواستی عصبی کنی با غرورش بازی کردی...
میخواستی غیرتشو به بازی بگیری زدی غرورشو توی جمع شکستی...
چنگی به موهاش زد وبامکت طولانی گفت: اگه کارن بخاطر بخاطر این موضوع ولت
کرده کار خیلی خوبی کرده...

اگه آذری که نفس کشیدنش بهم امید زندگی میداد این کارو بامن میکرد تَفش
میکردم...

حتی اگه امشب میزد داغونت میکرد جلوشو نمیگرفتم..

توالان ناموسش حساب میشی ابله!!!

چطور میتونی اینقدر راحت وانمود کنی داری خیانت میکنی؟؟؟؟

زن خیانتکار جاش تو آشغال دونه.. اینو تو گوشات فرو کن!!

حرفای بابا باعث شده بود باشدت بیشتری گریه کنم وبه اشتباهم پی ببرم!!

_بابا اون منو گول...

بابا_هیچی نگو دایانا.. چون تضمین نمیدم بتونم جلوی خودمو بگیرم که دستم روت
بلندنشه...

آژانس میگیرم میری خونه.. دیگه حق بیرون رفتن از خونه هم ندارم...

_بابا...

بابا_خفه شو. بعد از اتمام حرفش دروباز کرد ومنم باگریه وسری افتاده دنبالش راه
افتادم...

چند دقیقه بعد تا کسی اومد و به سمت خونه حرکت کرد...

حتی نمیدونم یاشار چی شد و کجا رفت!!

توی کل مسیر گریه کردم..

ماشین جلوی خونه ایستاد و پیاده شدم..

کلید و به در انداختم و رفتم داخل..

میخواستم در ببندم که کفش‌های مردونه‌ای جلوی در قرار گرفت و مانع بسته

شدن درش د..

با تردید سرمو بلند کردم و به صاحب کفش‌ها نگاه کردم..

کارن باچشمای به خون نشسته و چهره‌ای بی‌نهایت عصبانی روبه روم ایستاده

بود..

دروغ چرا ترسیده بودم..

آب دهنمو قورت دادم و اما سعی کردم به روی خودم نیارم و مثل خودش اخمامو توهم

کشیدم..

چی میخوای؟؟ یا لااخر اینجا برو..

با اینکه توی صورتش عصبانیت و نفرت موج میزد اما پردرد گفت:

همین الان میای بیرون و گرنه یه جوری میبرمت که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی!!

کلافه با صدایی شبیه جیغ گفتم: منو تهدید نکن!! چ ی از جونم میخوای؟؟؟

نمیخوام باهات حرف بزنم مگه زوره؟؟؟؟

کارن تلخ خندید و گفت:

_تادیروز له له میزدی واسه من.. حالا چی شد؟؟ آقا یاشارتون برگشته؟؟

_پاتو بردار از جلوی در.. اصلا حیغم میاد اسمشو از زبون کسی مثل توبشنو...

حرف تموم نشده بود که تودهنی محکمی بهم زد...

کارن میون دندون های کلید شده و نفس هایی که تند شده بود گفت؛ آشغال حرمت اینو

نگهدار که هنوز زن منی!

دستم روی دهنم گذاشتم.. اشک توچشمام جمع شد واما نباید میذاشتم گریه هامو

بین ۵..

بانفرت دستشو گرفتم و ناخون هامو توی گوشت دستش فرو کردم و گفتم:

_یه باردیگه دست روم بلند کنی خودت میدونی... مگه ت و حرمت نگهداشتی؟؟ اگه من

آشغال توچی هستی؟ هان؟ توچی هستی که هرشب توی بغل یه زنی؟ آشغال تراز توهم

هست؟؟

کارن نگاهی پرازغم و سکوت به دستش که به چنگ گرفت ه بودم کرد و گفت:

لااقل توی مدتی که باتوبودم حرمت نگهداشتم!!

دستم از دستش جدا کردم و گفتم: دیگه مهم نیست.. مهم این ه که تونقشه هاتو عملی

کردی اما بااین تفاوت که ضربه ای به من یاپدرم وارد نشد.. بابا راست میگفت..

توپسراتابکی.. خود خواه و کثیف..

بانفرت دروچنگ زدم که ببندم اما بازم مانع ش د..

کارن_ میدونی عاقبت خیانت به کارن چیه؟؟؟

بامسخرگی گفتم: چیه؟ لابد یه نقشه ی دیگه ویه ضربه ی دیگه..

کارن دستمو کشید وباسرعت حرکت کرد..

_چیکاررر میکنی؟ ولم کن..

کارن_ میخوام نشونت بدم خیانت یعنی چی

_ولم کن... کارن میگم ولم کن..

بهوماشینش رسیدیم.. کنار درسمت شاگرد ایستاد دروباز کردگفت:

_بدون لجبازی میری سوار میشی وحرف اضافه ه م نمیزنی وگرنه...

صدایی ازپشت سرم مانع حرف زدن کارن شد....

یاشار_ وگرنه چی؟؟؟

بابهت برگشتم سمت یاشاری که تابحال اینقدر عصبی ندیده بودمش...

کارن_ توکی هستی؟ به توجه؟ گورتوگم کن مسئله خانوادگیه!

یاشار_ واسه چی اجبارش میکنی؟ هان؟

کارن خودشو به یاشار رسوند وتوی فاصله ی چند سانت ی از صورتش با صدایی که از

عصبانیت میلرزید گفت:

_قهرمان بازی نیار مردک میزنم داغونت میکنم!

یاشار_ اگه همین الان ازاینجا نری این اتفاق برعکس میشه..

کارن دوباره یقه شو گرفت که پریدم وسطشونو باجیگی که سعی میکردم همسایه هارو بیدار نکنه گفتم:

_ول کنید همو.. بسه دیگه... هردوتاتون ازاینجا برین..

همین الان...

کارن یقه ی پالتومو ازپشت گردنم چنگ زد و شروع کرد به کشیدن وهمزمان گفتم:

توهم بامن میا ی...

یاشار میخواست حرفی بزنه که بهش اشاره دادم نیا د..

دلم میخواست بدونم کارن چی میخواست ازم..

به ماشین که رسیدیم مثل دورازجونم گوسفند انداختم توماشین و خودشم نشست

وبه سرعت ماشین ازجا کنده ش د...

باروشن شدن ماشین ضبط هم روشن شد ویه کم بعد آهنگ پلی ش د...

"بگو دنبال چی بودی.. اون چی بود که من نداشتم..."

ازاین عالم چی میخواستی.. که به زیر پات نداشتم..

تومنو بازی میدادی.. توغرورمو شکستی..

توهوس بازی میدونم... تویه عاشق نمیخواستی...

تف به روت.. به اون روی سیات.. ازت بدم میاد.. ازت میا د..

تف به روت.. به اون رنگ وریات.. تف اون همه قشنگیات..

ازت بدم میاد.. ازت بدم میاد.. ازت بدم میا د...

دل به حرفای کی بستی.. پای عشق کی نشستی.. این روزا که بی کسم من.. توتو آغوش کی هستی...

عشق من به توتومومه دلم این عشقو نمیخواد.. آرزوم فق ط همینه... خبر مرگت بیا د...

تف به روت.. به اون روی سیات... ازت بدم میاد.. ازت بدم میا د..

تف به روت.. به اون رنگ وریات.. تف به اون همه قشنگیات... ازت بدم میاد..

ازت بدم میا د...

دلم گریه میخواد.. دلم گریه میخواد.. چرا هرچی بلاس..

سردلم میا د..

مهرداد مرادپور ازت بدم میا د

هردوتامون انگاری با آهنگ آروم شده بودیم اما اشک های من تند تند گونه هامو خیس

میکر د..

آهنگو از اول پلی کرد که دستمو کوبیدم روی ضبط و خاموش کردم..

_ نیومدم باهات آهنگ گوش کنم.. چیکارم داشتی...

کارن باصدایی آروم وداغونی گفت: چرا این همه مدت گولم زدی؟

بالودگی گفتم: چی؟؟؟

کارن_ توکه عاشق بودی چرا منو بازی دادی؟؟؟ هیستریک زدم زیر خنده.. نه.. انگار

این وسط یه چیز ی هم بدهکار آقا شدم... حرفمو به زبون آوردم...

_ فکر کنم زیادی نوشیدنی خوردی عقل از کله ات پریده..

الان بدهکارم شدم؟ آره؟؟

مرتیکه مثل اینکه حالیت نیست خودت چه بلایی سرم آوردی...

فقط واسه من ننگه؟ تو چرا منو بازی دادی؟ هان؟ جیغ دلخراشی کشیدم وهمزمان
گفتم: تو چررا قلبمو شکوندی؟؟ هاااا؟ خدامیدونه با اون زن عوضی که سن مادرتو
داره چقدر به ریش منه بدبخت خندیدین!!

خدامیدونه اون روزایی که من عاشقانه عاشقت بودم تو ی بغل پانیز جان منو مسخره
میکردی..

کارن حالم ازت بهم میخوره.. حالم بهم میخوره چون نزدیک به یکسال زندگیمو
حروم کینه هایی که روهمم ازش خبر نداشت کردی..

حالم بهم میخوره ازت که یکسال ادعای عاشقی کردی و سال ها غصه دارم کردی...

میون حرفم پرید.. خفه شو.. غصه هاتو امشب کنار اون یارو پسردهاتیه دیدم...

_مثل اینکه حرف حالیت نمیشه.. بزن کنار.. انگاری تو ی خانواده شما هنوز دوران برده
داری تموم نشده.. اینقدر خود خواهی که نمیتونی قبول کنی کار اشتباهو تو کردی نه من...

کارن نعره کشید: آره اشتباه کردم... اشتباه کردم که تو ی اون مدت بهت اعتماد کردم..

دوهفته نبودم وقتی برگشتم با عشق سابقتم دیدمت.. دوهفته دربه در دنبال اثبات کرد
ن خودم بودم اما ندوستم ازجایی دیگه کلاه سرم رفته...

حرفشو قطع کرد و نفس حبس شده شو داد بیرون.. بعدازی ه کم مکث با صدایی که غم

ازش موج میزد ادامه داد:

از توجه انتظاری دارم وقتی عزیزترین های زندگیم به م خیانت کردن و نارو زدن!
 من همیشه تنها بودم و از کسایبی ضربه خوردم که حتی توی مخیله ذهنم نمیگنجی د..
 نیم نگاهی بانفرت و زهر خند بهم انداخت و ادامه داد؛ _اما تو صاف اومدی
 و خنجر و توی قلبم فرو کردی!
 ماشینو یه گوشه پارک کرد و سیگاری روشن کرد و باهمون غم توی صداس ادامه داد:
 _آره نقشه ام بو د

میخواستم ضربه ای که بابات بهم زدو از طریق دخترش تلافی کنم... آره خانوم عاشق از
 بابات متنفر بودم چون آدماش به ناحق توی خیابون تنها گی رم آوردن و تاسرح د مرگ
 زدتم.. به قصد کشت زده بودن و فکر نمیکردن زنده بمونم..

بابات اونقدر از کارش مطمئن بود که وقتی منو مقابلش س ر میز دید کپ کر د..
 اون روزا داشتم از ایران میرفت م...

داشتم میرفتم دنبال آرامشی که سالها دنبالش بودم و بهش نمی رسیدم...

وقتی به لطف بابات ۳ماه توی کما بودم فهمیدم شرکتی که میخواستم باهاشون قرارداد
 ببندم قرار دادو کنسل کردن و جای گزین کردن...

وقتی فهمیدم تموم موقعیت های زندگیمو از دست دادم و قراره دوباره توی جهنمی که
 تو شم بمونم تصمیم گرفت م باباتو از کاری که کرده پشیمون کنم..

باحرف های کارن ضربان قلبم اوج گرفاه بود و احساس میکردم هر لحظه اس قلبم
 از شدت عصبانیت از جا کنده بشه..

حرفشو قطع کردم:

_بسه.. نمیخوام بشنوم.. اینجوری بیشتر ازت متنفر میشم..

کارن_ حرفامو میزنم.. نترس بهت اطمینان میدم که هیچوقت نمیتونی به اندازه

ای که من از تو متنفرم از من متنفر باشی...

حرفامو که تموم کردم تو میری پی زندگیت ومنم پی زندگی خودم...

باشنیدن حرف هاش بند دلم پاره شد.. توی دلم با ناامیدی زمزمه کردم.. ازم متنفره..

کارن_ هر جور که شد خودمو بهت نزدیک کردم وسعی کردم خودت بیای طرفم اما

نیومدی... سفت وسخت بودی..

واسم مثل یه مسئله ی سخت بودی که تموم روزم فکر م درگیر حل کردنت بو د...

آره قبول دارم.. میخواستم به دامت بندازم اما خودم به دام افتادم... چشم که باز کردم

فهمیدم دل سیاه ومرده ام باتوزنده شده..

ندونستم دختر خالمی... ندونستم باهات نسبتی دارم... اون روزا که فکر میکردم خواهرمی

دنیا روسرم خراب ش د... وقتی فهمیدم واقعیت نداره بیشتر بهت وابسته شدم...

انکار نمیکنم از اولش چطوری وارد زندگیت شدم انکار م نمیکنم چطوری بهت دل دادم..

اما نترس.. من همونطور که مهرانو یک شبه کنار گذاشتم توهم کنار گذاشتم...

من یه عادت خیلی بد دارم.. اونم اینه که خیلی زود آدما از چشمم می افتن.. خیلی زود

تنفر جای دوست داشتنو تودلم میگیره... وتوهم از این قائده مستثنا نیستی...

من اگه میدونستم حتی یک نفر قبل از من توی زندگیت بوده سراغت نمیومدم..

صورت‌م از اعتراف‌های پراز بغض کارن خیس اشک بو د..

پشیمون شده بودم.. کاش قبل از خراب کردن زندگیم ب ه حرف هاش گوش میدادم...

سرمو پایین انداخته بودم وباگریه گفتم: کارن من...

حرفمو قطع کرد وگفت: نمیخوام بشنوم.. تودیکه واسه من مهره ی سوخته ای دایانا... برو سراغ زندگیت.. اما سع ی نکن هیچوقت.. دایانا هیچوقت سعی نکن باعشقت جلو ی من ظاهر بش ی..

غم توی صدای کارن داشت پشیمونم میکرد.. انگار ی میدونست چطوری خودشو بهم نزدیک کنه.. انگار میدونست غم توی نگاه وصداش دیوونه ام میکنه...

دلم میخواست واسش توضیح بدم بگم یاشار فقط سوتفاهم ه اما.. ذات کثیفش بیشتر عصییم کردوبیشتر مصمم کرد به ادامه ی سوتفاهم ها..

گوشی کارن زد وصداش اونقدر بلند بود که توی سکوت کامل ماشین میتونستم تموم مکالمه اونور خطم بشنوم..

کارن_ بله؟

پانیذ_ کارن تو کجایی؟؟ گوشیتو چرا خاموش کرده بودی؟ نمیگی من از نگرانی دق میکنم؟؟

کارن_ ببخشی د عزیزم حواسم به گوشیم نبود.. الان میام خونه..

پانیذ_ باشه پس من نمیخوابم تا توییای!

کارن_ باشه خانومم الان میام. فعلا..

_حسادت!! تنها کلمه ای بود که اون لحظه میتونستم ب ه زبون بیارم..

باشنیدن مکالمه شون ضربان قلبم به شدت اوج گرفت ه بو د...

بخدا قسم صدای قلبمو تو سرم میشنیدم!

دست هام شروع به لرزش کرده بودن...

نفس هام کوتاه وپی درپی شده بودن... باورم نمیشد این مردهمون کارن من باشه..

چطورری روش میاد خدایا.. دلم میخواد دستم به آسمونت برسه وروی سر

دوتاشون خرابش کنم!!

ماشینو روشن کرد وبدون توجه به من راه برگشتو پیش گرف ت..

باصدایی که از شدت عصبانیت میلرزید گفت م:

_منو آوردی که شاهد باشم وعشقتو به رخ م بکشی؟

کارن_نه.. میخواستم دلمو آروم کنم عذاب وجدان چیزی رونداشته باشم...

کنترلمو ازدست دادم وباجیغ گفتم: عذاب وجدان؟؟؟ مگه تو وجدانم داری؟؟؟ جلوی

چشم من داری با عشقت حرف میزنی ودم از عذاب وجدان میزنی؟؟؟

کارن_صداتو بالابنر.. چون تضمین نمیدم تموم عقده هامو سرت خالی نکنم!

_حالم ازت بهم میخوره کارن... جیغ زدم.. حالم ازت به م میخوررره!

کارن_ میدونم.. حالام خفه شو و گرنه ولای علی میزنم ی ه بلایی سرت میارم.. نگاهی
پراز نفرت بهم انداخت وزمز ه وار میون دندون های کلید شده ادامه دا د:

_کثیف!

دیگه به آخر رسیده بودم.. یه جوری که واسم مهم نبود اگه همون لحظه بمیرم! به سمتش
هجوم بردم ولباششو چن گ زدم ونعره کشیدم:

_حق نداری اسم خودتو روی من بزاری! من کثیفم یاتو؟؟ من بانقشه وارد زندگیت شدم
یاتو؟ من زندگیتو تباه کردم یاتو زندگی منو؟؟ هان؟ جلوی چشمم با عشقت قرار گذاشتم
جز نُ نقشه ات بود آره؟؟

جیغ میزدم وگریه میکردم.. یقه ی لباسشو از بغل چن گ زده بودمو میکشیدم..

نمیدونست ماشینو کنترل کنه ی ا منو...

من جیغ میکشیدم اما کارن آروم بود.. آروم بود واین آرومی عذابم میداد.. عذاب اینکه
بازیم داده.. عذاب اینکه حتی توی اون شرایط هم دیوانه وار عاشقش بودم..

نمیتونستم تصور کنم این دیداره آخرمون باشه.. بخدا نمیتونستم..

کارن بازم ماشینو یه گوشه پارک کرد وباعصبانیت گف ت:

_چیکار میکنی روانی! نمیگی تصادف میکنیم؟

چی رومیخوای ثابت کنی؟ که آدم بده این قصه منم؟ بانفرت توی صورتم توپید: اون همه
مدت تظاهر به عاشقی کردی اما عاشق کسی دیگه بودی... منو سرگرمی کردی تا عشقت
برگرده وبری بااون...

آره میخواستم بهت ضربه بزنم واما وسط راه صادقانه عاشق شدم..

توچی؟ هان؟ توچی؟ توی بغل من دم ازعشق میزدی وانتظار اومدن معشوقه تو میکشیدی...

_چی داری میگی؟؟ حق نداری تهم ت...

میون حرفم پرید و نعره کشی د:

_خفه شو.. همه چی رو باچشم های خودم دیدم...

چشماش پرازاشک وزمزمه وار ادامه داد: همه چی!!

خدایا چه بلایی داشت سرم میومد.. چشم های کارن بخاطر چیزی که واقعیت نداشت اشکی شده بو د...

کاش میشد واسش توضیح بدم.. کاش میشد برگردم به ش ب تولدش و به حرفاش گوش کن م..

جلوی خونه پیاده ام کرد وقبل رفتن باحرفش آتیشم زد..

یه جوری وجودمو به آتیش کشید که توان راه رفتنم از م گرف ت..

صداش دائم توی گوشم اکو ومثل پتک توی سرم کوبیده میش د...

"واسه ازدواجم دعوتت میکنم دخترخاله"

کارن من.. میخوادزن بگیره.. اون زن من نیستم... میخواد واسه کس دیگه ای باشه.. پس

من چی؟ تکلیف قلب من چی میشه؟؟

اینجوری که دق میکنم.. آخ خدا.. این دیگه چه نوع مجازاتیه؟...

هانیه _ دایانا تاکی میخوای زانوی غم بغل بگیری و آه وناله کنی؟

نگاه پر حسرتی بهش انداختم و گفتم: اگه طاهای بخواد زن بگیره چیکار میکنی؟؟

هانیه _ دیوونه میشم اما قبلش دیوونه اش میکنم.. یه کاری میکنم از شدت حسادت خودشو دار بزنه...

پوزخندی تلخ روی لبم نقش بست..

_ طاهای دوستت داره...

هانیه _ کارنم تورو دوست داره.. اگه نداشت...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نیازی به ترحم ندارم هانیه..

نمیخواد بهم روحیه های بیخود بدی..

هانیه کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: اوف.. اصلا من دیگه خفه.. بعدم با دست علامت

کشیدن زیپ دهنشو کشی د..

چشمامو بستم وبه ازدواج کارن فکر کرد م..

کارن:

دایانارو رسوندم خونشون وباخودم عهد کردم این آخرین دیدارمون باشه..

دل بستن به من نیومده..

به هر کی دل بستم پشتبه نابودیم بست..

هه.. باورم همیشه دایانای پاک و معصومی که بایه بوسه ی ساده دست و پاهاش به لرزه می افتاد بهم ناروزده باشه..

یادروزهای اول افتادم که ازش پرسیدم تاحالا عاشق شدی وچشماش چه برقی میزد وقتی اسم یاشارو به زبون م ی آور د!!

خدایا چرا باورش کردم.. مشتمو به فرمون کوبیدم و با آخرین توانی که از خودم سراغ داشتم نعره کشیدم : واسه چی باورش کردممم!!
گوشیم زنگ خورد.. پانیدبود.. جواب دادم:
_چی میگی تو؟؟؟

پانید_ الو؟ کارن جان کجایی؟ باز عصبی شدی؟؟
_به توربیطی نداره.. حرفتو بز ن!

پانید بادلخوری_ فکرکنم نیم ساعت پیش تنها نبودی..

جلوی اون بودی و واسه چزوندنش مهربون شده بودی آره؟

باسماجت گفتم: آره.. آره.. حالا راضی شدی؟؟؟

پانید باصدایی که می دونم بغض داشت گفت: نمیخوای خونه؟ _ نه.! بدون خداحافظی
گوشی رو قطع کردم و انداختم روی داشبر د..

غم دنیا توی دلم تلمبارشده بود.. نمیدونستم باید چیکار میکردم که آروم بشم..

دلم یه جای خلوت و ساعت هاگریه کردن میخواست..

آره دلم هوای گریه داشت.. به درک که میگن مردها گریه نمیکنن..

گوشیم دوباره زنگ خورد.. به هوای اینکه بازم پانیز کلاف ه جواب دادم:

_چی میخوای؟

صدای مردونه ای آشنا به گوشم رسید.. آشناتراز تموم تلخی های زندگیم..

آشناتراز غم امشب توی دلم..

مهران_ کارن..

باشنیدن صداش یه لحظه شکه شدم! بعداز مکث نسبت ا طولانی گفت: باید بینم

ت!!

یه دفعه ای به خودم اومدم.. تموم اتفاق ها و بلاهایی که سرم اومده بود جلوی

چشمام تداعی ش د..

نعره کشیدم_ آشغال عوضی.. گه زدی به زندگیم.. حروم زاده.. بگو کجایی همین الان

میام..

مهران_ حساب بی حساب!

نعره بلندتری کشیدم_ بیشرف بزدل چیکارت کرده بودم که حسابمو تسویه کردی؟؟؟

هان؟ چیکار؟؟؟ مهران_ بام تهران پاتوق همیشگی منتظرتم!

بعدازاتمام حرفش گوشه روقطع کر د..

دستم از شدت عصبانیت به لرزه افتاده بو د...

مسیرمو عوض کردم وباسرعت هرچه تمام تر حرکت کردم سمت بام..

اونقدر سرعتم زیادبود که اگرماشینی جلوم می پیچید خورد و خاکشیرش میکردم..

آرزو میکردم خیابون‌ها کوتاه بشه و من دستم به اون بیشرف نامرد برسه!
 نیم ساعت بعد خودمو به اون بوفه‌ی قدیمی متروکه که ه پاتوق اعترافاتمون بود
 رسوندم ...

به سرعت پیاده شدم و پاتند کردم سمت بوفه ...

از دور چشمم به مهران افتاد ..

تموم خاطراتم جلو چشمم زنده شد ..

تموم روزهای خوب باهم بودن ..

روزهای برادری و دوستی ...

خنده هامون ... روز آخری که شیرینو توی اون رستوران لعنتی نامزدش معرفی کرد .. گم
 و گور شدن یک دفعه ایش ..

شب تولدم .. کادوی ناشناس .. گریه های دایانا .. خراب شدن زندگیم ...

همه ی اینا توی فاصله زمانی شاید ۱۰ ثانیه گذشت ..

به مهران که رسیدم به سمتش هجوم بردم و با تموم عقده هام شروع به کتک کاری شد م ..

مشت و گلد هام بی وقفه توی صورت و تن و بدنش م ی

نشست و همزمان با فریاد های بلند میگفت م:

__ بیشرف میکشمت .. آشغال نارفیق .. آدم فروش و ...

پرست!

مهران خودشو به سختی ازم جدا کرد وبانفرت خون کنار لبشو پاک کرد وگفت: عشقتو ازت گرفتم؟ زندگی بی اون سخته؟ نعره ی بلندی کشید وادامه داد: سختههههه؟؟
زندگیت خراب شد؟ چه حالی داری الان؟ هان؟ چه حالی؟ دوباره بهش پریدم وکه بازم خودشو جدا کرد وگفت: نزار دستم روت بلند بشه.. هوای دستتو داشته باش.. نزار همی ن یه پرده احترامم ازمیون بردارم...

_احترام؟ کدوم احترام نامرد نارفیق؟ ازچی حرف میزن ی نمک شناس؟ اون همه مدت بهت بالو پر دادم اما ندونست م مارتوی آستینم پرورش دادم...

مهران پوزخندی تلخ روی لبش نقش بست وگفت: آره خب.. حق داری ..۳سال عاشق یه دختر بودم... تموم زندگیم شده بود دیدن یواشکیش توی مسیر دانشگاهش...

خبر مرگم طاقتم تموم شد اومدم داداشمو ببرم واسم وساطت کنه وباهم آشنامون کنه.. اما چی شد؟ لب باز نکرده شماره ها ردوبدل شد وعشقم چشمش داداشمو گرفت...

من عاشق بودم.. من سه سال سکوت کردم من واسه زندگی خواستمش مهران چیکار کرد؟؟ سکوت.. چرا؟ چون دست

درازی ب ه

اموال داداش بزرگه کار من نبود.. زندگیشو به گه کشید ی دم نزدم.. بابی رحمی تمام زیر مشت گلد گرفته بودیش وبچه شو سقط کرده بودی دم نزدم..

فریاد بلندی کشید وادامه داد: خفه خون گرفتم تاوقتی مطمئن شدم دیگه چیزی بینتون نیست ..عاشق بودم.. حالیته؟؟ عاشق.. خوب که به خودت نگاه

بندازی میتوجه میشی که معنی عشقو خوب درک کردی ومیفهمی..

مهران_ بی غیرتی رو به گردن کشیدم ورفتم سراغش..

همه چی رو واسش ریختم رو دایره.. گفتم که نزدیک ب ه ۶ساله عاشقشم وگفتم که

واسم مهم نیست باکی چیکار کردی..

گفتم ازاین به بعد خوب باش.. واسه من باش.. عاشق م باش.. قبول کرد.. خوشحال

شدم.. خیلی خوشحال شدم..

اما.. ترسیدم.. از جواب تو.. ازطعنزدن و به رخ کشیدن شب هایی که یادآور عذاب هام

بود ترسیدم..

دلوبه دریا زدم.. زنگ زدم ودعوتت کردم وبه شیرین گفتم میخوام کدورتی نباشه

ورفاقتم باداداشم بخم نخوره..

قبول کرد اما شرط گذاشت.. که اگر ناراحتت کردم بزارم بره پی زندگیش.. دلش

نمیخواست واسطه بین خراب شدن رفاقتمون باشه..

باهزار امید وآرزو اومدم به اون رستوران.. اما چی شد؟ توچیکار کردی؟ تحقیرمون کردی..

گفتی دیگه نمیخوای منو ببینی.. باخودم گفتم الان عصبیه اما بعدا به خودش میاد وشرايطو

درک میکنه...

اما توچی؟؟ چیکار کردی؟ اول شراکتتو باهام بهم زدی ودوم عشقمو ازم گرفت ی..

باگریه وبغض سنگین نعره کشید وادامه داد؛ ازم گرفتیش..

اسمس لعنتی تو لهش کرد.. خودشو کشت..

روی اس ام اس توئه بی شرف خودکشی کرده بو د..
 وقتی رسیدم دیگه خونی توی بدنش نمونده بود..
 شیرینو نابود کردی.. اول آبروش.. بعد بچه اش و آخرم جونشو گرفتی..
 شیرین من مرد وتو مشغول عشق بازی با دایانا بودی..
 شیرین من غرق خون بود وتو با عشقت غرق لذت..
 بابتهت گفتم؛ چرت و پرت نگو مردک.. مزخرف نگو..
 دستشو داخل جیب داخلی اورکتش برد و پاکتی رو کوبید توی سینه ام و گفت: بیا
 بین.. بین چطوری کشتیش..
 عکس های پزشکی قانونیه...
 عکس هارو با حیرت نگاه میکردم.. بغضم شکست واشک هام بیصدا روی گونه ام نشس
 ت...
 مهران_ می بینی؟؟ قلب سنگت جون یه نفرو گرفت.. توی ه زندگی آروم حقت نیست اما
 اونو دیگه من نمیتونم تصمی م بگیرم متاسفانه.. وگرنه اونم ازت میگرفت م...
 _چرا به من نگفتی؟ چ.. چرا من نفهمیدم؟ این.. این غیرممکنه..
 مهران به سمتم خیز برداشت و یقه مو توی مشت گرفت و نعره کشی د:
 _چیه باورت همیشه شیرین مرده نه؟؟؟ باورت همیشه مررتیکههه؟
 دستاشو محکم گرفتم و بیچوندم.. باغضب و عصبانیت گفتم:

من کاری با او نداشتم.. این موضوع به من ارتباطی نداشت..

واسه چی باید تاوان اشتباه دیگرانو من پس بدم؟ من رفته بودم دنبال زندگی خودم...
محض اطلاعات آقا مهران خان عاشق.. اون روز که منو به خیالت بردی با شیرین
آشناکنی اولین دیدارمون نبود..

من شیرینو چندشب قبلش نصف شب کنارخیابون سوار کرده بودم.. پولشم
گرفتم...

حرفم تموم نشده بود که مشتم محکمی توی صورتم نشست و عریده کشید: خفه شو..
خفه شو! دروغ میگی مثل ل سگ..

بخاطریه دفعه ای بودن ضربه چند قدم عقب تر رفتم..

انگشت شصتمو گوشه ی لبم که گرمی خونو روش حس کرده بودم کشیدم و با پوختن به
خون روی انگشتم نگاه کردم و گفتم:

_هوم.. خوبه.. ضرب دستت قویه.. اما نمیتونی با این کار گذشته رو عوض کنی..

میخواست ضربه ی دومو بزنی که دستشو توهوا گرفتم و پیچوندم...

باخشم گفتم: قوی تر از اونی نیست که نتونم بشکنمش..

مهران.. خیلی کثیفی کارن.. خیلی کثیف..

_این کلمه رو چندجای دیگه شنیدم.. اتفاقا آخریش همین چندساعت پیش بود.. اما تو

اینو به زبون نیار.. تو کثیفی رو به معنایی واقعی کلمه به آخر رسوندی..

اینو زمانی فهمیدم که توی روزایی که اوج مثلا رفاقتمون بود دنبال فیلم گرفتن و صداهای ضبط شده و آتو از من بودی..

مهران دستشو بانفرت از دستم جدا کرد و توی صورتم پوزخندی زد و گفت:

_دلم واست نمیسوزه اما میدونم خیلی بدبختی کارن..

اونقدر بدبخت که نفهمیدی اون مدارک ها رو اگه بابا ت نبود به دست نمیآوردم..

حیرت زده به مهران زل زدم.. این عوضی چی میگفت؟ من توی کما بودم و بابام چرا باید ازم

فیلم بگیره؟ توی خلوت منو مهران بابا از کجا پیداش شد که مکالمه هارو ضبط کنه؟؟

با نفرت کوبیدم توسینه اش و گفتم: چرت و پرت نگو..

چرت و پرت نگوا—مق!

بیشتر به دروغ ها و متهم کردن هات فکر کن.. اون صداها واسه خلوت های

دونفره مون بوده..

چند قدم عقب عقب رفت شروع کرد به هیستیری ک خندیدن!!

اونقدر بلند که صداش توی فضا اکو شده بود..

مهران میون خنده هاش گفت: من احمقم یا تو؟؟ حتی تو این شرایط هم به بابای

شارلاتنت اطمینان داری..

بازم بلند بلند به خنده هاش ادامه داد.. خیز برداشتم و سمتش و یقه شو گرفتم:

_نخند... مرتیکه نخند! توچی می دونی که من نمیدونم؟ مهران بازم میون خنده اما

باچشمای اشکی گفت:

_میدونم که خیلی بدبخت ی..

باتموم قدرتم مشتمو تو صورتش کوبیدم و نعره کشیدم:

_حرف میزنی یا از دست و پام کمک بگیرم؟؟؟

مهران که پرت شده بود روی زمین دستشو روی گونه اش کشید و گفت:

_هی پسر.. آرام باش..

اون شب که جاسویچی منو روی میز جلو مبلی پیدا کرد ی رویادته؟؟؟

آره یادم بود.. باسکوت و تردید نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش شدم...

مهران_ اون شب اکبر درو روت باز نکرد چون من توخونه بودم..

بابات بهم زنگ زدوازم کمک خواست..

اد همون شبم توامدی..

یادته مریم واستون نوشیدنی آورد؟؟؟ من طبقه ی بالا بودم آقای باهوش!!!

بعداز اون شب توی خیابون که به قصد کشتن زدن بابا ت واست به پا گذاشته بود وحتى

آمار تک تک مکالمه هات م داشته...

داشتم با عصبانیت وحیرت نگاهش میکردم که ادامه دا د:

_اونجوری نگاه نکن من اگر میدونستم خودمو وارد گند کاری هاتون نمیکردم..

اشکان راپورتتو میداده ...

اون شبم بابات از من کمک خواست که دایانارو از سر راه پسرش برداره...

تک خنده ای کرد و ادامه داد: پیشنهاد نقدی خوبی هم دا د..

مثل دیوونه ها یه دفعه اخم هاشو کشید توهم وگفت: منم بد م نیومد از قاتل عشقم انتقام بگیرم...

نقشه ی بابات حرف نداشت.. بهترین سوپرایزی بود که میتونستم شب تولدت بهت هدیه کنم... نوش جونت..

نمیدونم از بیکسی و تنها ییم بود یا درد نیشترهایی که به قلب م فرو میکردن.. بی پناه و تنها تر از همیشه روی زمین زانو زدم...

قطره اشکی گوشه ی چشمم راهشو روی دماغم پیدا کرد و روی لباسم چکی د..

مهران_ حالا هم اومدم بهت بگم هرچقدرم پست باشم مثل تو راضی به مرگ کسی نیست م..

از دایانا دوری کن.. اتابک خان بزرگ نقشه نابودیشو کشیده.. اگه ازش دوری کنی جونش درامانه.

بعد از اتمام حرفش خم شد و عکس های شیرینو از زمی ن جمع کرد و پاتند کرد سمت ماشینش..

دایانا:

روزها پشت سرهم سپری میشدن و من هر روز بی تاب تر و دل‌تنگ تر از روزای قبل میشدم..

الان نزدیک به ۱۰ روزه از آخرین دیدارم با کارن میگذره..

توی تموم این مدت کارم شده گریه واشک ناله..

فکراینکه الان کارن کجاست دیونه ام میکن ه..

فکر کردن این به موضوع حالمو بد میکنه.. مثل همین حالا که بند بنددلم باتصویراتم پاره میشه..

یاشار ازعشق عمیقم به کارن باخبره وبه قول خودش پاپس کشیده فقط به عنوان یه دوست.. شایدم یه برادر گاهی به م زنگ میزنه واحوالمو میپرسه..

هائیه همچنان دنبال پیدا کردن یه فرصته واسه چزوندن کارن..

مامان دیگه قید دخترشو زده وبابا به قول خودش برنام ه هایی داره..

همه مشغول زندگی خودشون شدن ودایانای بیچاره این وسط تنها مون د..

غرور کارنو به بازی گرفتم.. کارن فکرمیکنه بهش دروغ گفتم وخیانت کردم..

دلم میخواد واسش توضیح بدم وحقیقتو بهش بگم.. بگم که ه یاشاری توی زندگی دایانا نبوده ونیست..

اما مگه من اجازه توضیح دادن بهش دادم؟؟

چقدر راحت زندگیمو ازدست دادم.. چقدر راحت تنها مر د زندگیم رفت سراغ زندگیش...

توی همین فکرها بودم که دراتاقم توسط بابا باز ش د..

بابا_ باز که داری آبغوره میگیری!!

دستی با صورتتم کشیدم واشک هامو پاک کردم وبالبخندی زورکی گفتم:

_معذرت میخوام..

اومد کنارم روی تخت نشست وگفت: نظرت چیه به حال اساسی از این پسره بگیریم؟؟

باچشم های گرد به بابا نگاه کردم وگفتم: کدوم پسر؟ چشمکی زد وگفت: همونی چشمای دخترمو اشکی کرده!!

باخنده گفتم؛ بابا اگه کسی نمیدونست فکر میکرد یه پسر بچه ی ۱۶_۱۵ ساله ای..

بابا چشماشو توکاسه چرخوند وگفت: باشه من خواستم به ت حال بدم دستاشو روی پاهاش گذاشت وبلند شد وهمزمان ادامه داد:

_خودت نخواستی..

قبل ازاینکه کامل بلندبشه دستاشو گرفتم وگفتم: صبرکن..

یه تایی ابروشو بالا انداخت ومنتظر نگاهم کرد! سرمو پایینی انداختم وگفتم:

_نظرم مثبت ه

بابا بلند زد زیرخنده وگفت: پس مبارک ه!

باخجالت سرمو پایین انداختم وگفتم: ع بابا اذیت نکن!

بابا جدی شد وگفت: واسه یه قرار کاری میخوام بفرستم ش ماموریت.. توام به عنوان

نماینده رییس شرکت اونجا حضور داری...

_کجا؟ چه نماینده ای؟ من که از کارشما سردرنیارم،

کارن باهوش تراز این حرفاس متوجه میشه واسه اینکه بهش نزدیک بشم رفت م...

بابا_ اول اینکه نخواستم بهش نزدیک بشی و قرار شد حالشو بگیری م..

دوما خودتو دست کم نگیر مثلا ليسانس مدیریت داريا..

بعدهم حمید مسؤل این کاره و خودش تموم کار هارو اداره میکنه اما از طریق تو....

بابا لبخند شیطونی زد و ادامه داد: نظرت چیه؟؟؟ باحیرت به بابایی نگاه میکردم که تا

دیروز مخالف سفت و سخت کارن بود!

بابا_ الان میگی چه بابای باحالی دارم؟ آره؟؟؟ لبخندی به اون همه

مهربونی زدم و گفتم:

_مرسی بابا..

بعد یک دفعه یاد سفر افتادم و پرسیدم: مطمئنی کارن میاد؟ اصلا کدوم شهره؟

بابا_ باید بیاد.. به عنوان شریک باید حضور داشته باشه!!

_بابا؟ میتونم چندتا سوال بپرسم؟ سرشو به نشونه ی

پرسیدن تکون داد!

_چرا سهام کارخونه به نامش زدی؟ چرا نصف خونه رو به نامش زدی؟ بابا چرا دادی به

قصد کشت بز نش؟ سوال های توسرم داره داغونم میکنه!

بابا_ نمیخواستم به قصد کشت کتکش بز زن! میخواستم یه گوش مالی درست و حسابی

بهش بدن که که دیگه دست روی پیرمردی مثل من بلند نکنه!!

باچشمای گرد شده و حیرت گفتم: کارن دست روی شما بلن د کرده؟؟؟

بابا_ من کارنو میشناختم! میدونستم پسر هلماس و چندین بار دیگه بودمش اما اون متوجه من نشده بود..

اولین دیدارش بامن با تهدید بود.. اومده بود تهدیدم کنه که کارهای گند باباشو بهم نزنم!!

کارن فکر میکرد منم مثل اتابک قاچاق میکنم اما اشتباه بود و من فقط وارد اون تجارت میشدم که اتابکو زمین بزنم و گندربزنم به کارهاش!

باچشمای گرد به بابا زل زده بودم! باورم نمیشد اتابک اینقدر آشغال و کثیف باشه.. باورم نمیشد کارن همچین مردی باشه که بخاطر یه دعوی کوچیک میلیون ها تومن به پدرم ضرر زده باشه..

هرچقدر بابا واسم تعریف می کرد از کارن دل زده تر میشدم و باوجود اینکه کارن واسم همه چی رو تعریف کرده بود و میدونستم وسط نامردی هاش به قول خودش عاشق شده اما بازم دلزده میشدم...

_بابا؟ توکه از اولش میدونستی اون به فکر ضربه زدن ه واسه چی بهش باج دادی؟ واسه چی سهام به نامش زدی؟ بابا تک خنده ای کرد و گفت: فکر کن میدونستم دامادم میشه...

امروز چقدر تعجب کردم! چقدر حرف های جالب و باور نکردی شنیدم!

باگیجی پرسیدم: چی؟؟

بابا_ هیچی.. گفتم که من کارنو میشناختم، میدونستم پسر هلماس! اون چیزایی رو که به نامش زدم حق مادرش بود؟ حقی که خانواده مادریش به هلمای ندا دن! درسته که خانواده

آذر اوضاع مالیشون خوب نبود اما زمین هایی رو داشتن که من باهاشون یک عمر تجارت کردم!!

خودمو تو بغل بابا جا کردم و روی گونشو بوسه زدم و گفتم:

_بابا تو چقدر مهربونی! خدا از اون اتابک پیشرف نگذره..

با خود خواهی هاش خیلی بهت آسیب رسونده!

باباروی موهامو بوسه زد و گفتم: تنها ضرری که پشتمو شکست مرگ آذر بود.. میدونم

کارن دوستت داره نمیخوام اونم مثل من تموم عمرشو حسرت بکشه... بغض تو ی

صداش مانع ادامه حرفش شد! از جاش بلند شد و قبل از خروجش گفت: خودتو واسه سفر

آماده کن.. اینم بدون اگه بهت محرم نبود هرگز این کارو نمیکردم اونقدر اهم مهربون

نیست م!

میدونم بابا! ممنون! فقط.. این سفر کاری کجاست؟ بابا یزد د.

بلند گفتم: چییی؟ یزد؟؟؟

بابا خندید و گفت: توقع داشتی شمال باشه؟؟ _نه خب... باشه

ممنون!

کارن:

مریم_ پسر من تاکی میخوای خودتو غرق سیگار کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز.. فکر کن

منم مادرتم اخی این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی؟! دارم غصه ت و

میخرم پسر من این کارارو باخودت، بجای نابود کردن خودت پاشو برو دنبال
زندگیت، برو دنبال زنت دلشو به دست بیار..

اشک چشماشو با گوشه ی آستینش پاک کرد وادامه دا د:

_جیگرم واسه شما دوتا کبابه!!

_جیگرت واسع اون کباب نباشه.. اون داره زندگی و عشق حالشو میکنه!

مریم_ میترسم همه چی سوتفاهم باشه!!

پورخند تلخی زدم وگفت م:

_سوتفاهم؟ ازته دل آهی کشیدم وادامه دادم: همه ازپشت به م خنجرزدن! همه پشت ب ه
نابودیم بستن! من از پدرم شانس نیاوردم توقع ندارم از اون دختره داشته باشم!! مریم_
نگوا اینجوری..

پریدم میون حرفشو گفتم: نمیخواه واسم دل بسوزنی.. م ن دارم تاوان گذشته موپس میدم..
تاوان دل هایی که شکوندمو پس میدم..

من شیرینو نابود کردم مریم! من اونو کشتم! من!

موهامو چنگ زدم با درد نالیدم_ خدا لعنتم کنه.. خدا من و لعنت کنه!

مریم اومد کنارم نشست، دستمو گرفت وگفت: پسر من درست ه که دلشو به بازی گرفتی
و کارت اشتباه بوده.. اما عشق ک ه زورکی نیست.. توکه از اولش گفته بودی عاشق
نمیشی..

دستی روی صورت پراز ریشم کشید وادامه داد:

_خودتو داغون نکن پسرم.. حیف این چشما نیست بخاطر الکل و غصه کاسه ی خون باشه؟

_میدونی مریم؟ دیگه نمیدونم به کی اعتمادکنم! توی اعتماد کردن ناتوان شدم! به هر کی وابسته شدم یه جوری به م کلک زد.. یه جوری تنهام گذاشت!

مریم گریه نکن! حقمه! تاوان خیلی چیزارو باید پس بدم!!

مریم که مشغول گریه کردن بود بالتماس گفت: پسرم، عزیزم، این حرفارو نزن، خدا بزرگ و بخشنده تر از این حرفاییه که میزنی.. عظمت خدارو ندید نگیر..

به شیشه ی نوشیدنی م اشاره کردم! پو خند زدم و گفتم: ب ه نظرت خدا منه؟

مریم_خدا پناه همه ی بنده هاشه.. چه خوب و چه بد! پاش و برو دوش بگیر صورتتو اصلاح کن دلم میخواد بر گردی به همون کارن قوی و پر انرژی که میشناسم! پاشو پسرم!

باینکه اونقدر کله ام داغ بود که حتی توانایی ایستادن هم نداشتم اما چون دلم نمیخواست مریم گریه کنه به سختی از جام بلندشدم و به سمت دستشویی حرکت کردم!

سرمو زیر شیر آب سرد روشویی گرفتم و منتظر یخ کردن سرم شدم!

چندقیقه که گذاشت بدون نگاه کردن به آینه صورتم شست م و حوصله رو روی سرم انداختم و اوادم بیرون!

مریم که روی میز ناهارخوری روبه روی من نشسته بود با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا اینقدر زود برگشتی؟ تو که کاری نکردی!

_حوصله ندارم مریم! همینم بخاطر گل روی شما بود!

سرشو پایین انداخت و با افسوس تکون داد!

داشتم موهامو خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد!

مجتبی بود! اصلاً دلم نمیخواست جوابشو بدم! دلم نمیخواست داغون تراز الانم بشم

اما نمیدونم چی شد که دکمه‌ی پاسخو لمس کردم!

بازم اون قرار کاری لعنتی.. این مرد چرا حالیش نیست من نمیخوام به اون مناقصه‌ی لعنتی

شرکت کنم؟! آخه ۲هفته تموم توی یزد چیکار کنم؟ اه... مشتمو کوییدم توی دیوار و بلند

تر گفتم: اه!

مریم اومد تواتاق و گفت: چی شد؟

کلافه و با حالت زاری گفتم: مریم چمدون منو می بندی؟ بای د برم یه سفر کاری!

مریم که انگار از این خبر خوشحال شده باشه گفت: آره پسر! البته که می بندم!

خداروشکر اینجوری واسه خودتم بهتره سرگرم کارمیشی روحیه اتم برمیگرده..!

بعدانگاری چیزی یادش بیاد گفت: آهان راستی.. اومم م توی گفتن حرفش مردد بو

د!

_راستی چی؟

مریم_ اتابک خان زنگ زدن.. گفتن کار واجب دارن!

بانفرت انگشت اشارمو تکون دادم و گفتم: بهش بگو ی ک بار... فقط یک بار دیگه دور
وبرمن بیاد خون به پا میکنم!

مریم به ولای علی خون به پا میکنم! بگو کارن گفته سرت توکار خودت باشه و تموم
تلاشمو میکنم اسممو توی شناسنامه ات بیرون بیارم!

مریم_ باشه پسرم میگم.. میگم عزیزدلم نمیخواه خودتو اذیت کنی!

نفس حبس شده مو دادم بیرون و گفتم: چمدون بزرگه رو ب ه اندازه دوهفته واسم پرکن!
هرچی خودت میدونی لازم ه بریز توش ولیست وسایلی که میزاری رو روی لباس هابزار
بدونم چی همراه هست وچی نیست!

مریم_ روی جفت چشمم. حالا که مسافری برو به خودت برس وریش هاتو مرتب کن!

تک خنده ای کردم و گفتم: چشم! عجله کن دیرم میش ه ساعت ۸:۴۰ دقیقه

پرواز دارم

ساعت نزدیکی های ۶ عصر بود که یک دفعه ای به سرم زد تنهایی به این سفر نرم..
بهترین فرصت بود واسه فراموش کردن دایانا و این فرصت باتنها بودنم غیر ممکن بو
د!

گوشی رو برداشتم وبه پانیز تنها دوستی که واسه

خودم نگهداشته بودم.. البته وقتی با دایانا بودم دورشو خط کشیدم اما بعداز خیانت دایانا
تابهش زنگ زدم تنهام نداشت ومثل بقیه ی دخترها کلاس نداشت!

باصدای الو الو گفتن پانیز از فکر بیرون اومدم!

_سلام!

پانیز_سلام عزیزم خوبی؟

نمیدونم چه مرگم شده بود و چرا دلم نمیخواست تنها به اون سفر برم بدون فکر کردن به عاقبت کارن گفت م:

_پانیز ۲ ساعت وقت داری چمدونتو واسه یه سفر دو هفته ای ببندی!

پانیز با تردید زمزمه وار گفت: کارن تو خوبی؟ باز نوشیدنی خوردی!

عصبی گفتم: خودت حالت بده ..پانیز_ باشه.. باشه عزیزم..

فقط سوال پرسیدم نیازی نیست ت

عصبی بشی! حالا این سفریه دفعه ای از کجا اومد؟

_کاریه! میرم یزد اگه میای ۷ونیم اینجا باش.

بدون حرف اضافه گوشی رو قطع کردم! مریم از اتاق م بیرون اومد ولیستی از وسایل داخل

چمدون دستم داد و گفت اگه چیزی کمه بگو بزارم!

بی حوصله لیستو خوندم. چیزی از قلم نیوفتاده بو د!

کاغذو سمتش گرفتم و گفتم: ممنون. بزار توی زیپ کوچی ک چمدون!

مریم باهمربونی به تکون دادن سراکتفا کرد و دوباره رفت توی اتاق م!!

چند ثانیه بعد با حوله و ماشین ریشم برگشت!

هردوتاشو جلوم گرفت و گفت؛ زمستونه سرما میخوری برو زود برگر د!

تک خنده ای کردم و گفتم: امروز همه چی به نفعت شد!!!

مریم لبخندی مهربون تر از همیشه بهم زد و گفت:

خداحفظت کنه پسرم!

ساعت ۷:۱۰ دقیقه بود داشتم موهامو سشوار میکشیدم که ه زنگ خونه زده شد!

بیخیال ازاینکه مریم درو باز میکنه به کارم ادامه دادم!

چندثانیه بعد پانیذ باصورتی خندون وارد اتاق شد و با دیدن صورت اصلاح شده ام لبخند

عریض تری زد و گفت:

بالاخره مریم موفق شد؟؟

جواب لبخندشو با لبخند دادم و گفتم: _زود اومدی..

پانیذ_ یه سفر مفت و مجانی گیرم اوم ده مگه میشه دیرکنم؟ ولی فکرکنم باید دنبال

هواپیما بدووم!

باگیچی نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و بامزه گفت:

من که بلیط ندارم!

به شیطنتش خندیدم و گفتم: وقتی گفتم بیا لابد فکر بلیط ه م کردم!

اما بلیطی درکار نیست! چون قرار نیست اصلا باهواپیما بریم!

پانیذ_ پس باچی بریم؟

_باماشین خودم! بلیط واسه تو نبود واسه خودمم کنس ل کردم!!

پانیذ دستاشو محکم به کوبید و باخوشحالی گفت: آخ جون!

چه سفری بشه این سفرررر!!

سوارو از برق بیرون کشیدم و قبل از ترک کردن اتاق

گفت م:

_شیطونی نکن عجله دارم فردا باید سرمیز مناقصه حاضر باشم!

باخن ده از اتاق خارج شدیم که متوجه نگاه دلخور و ناراحت مریم شد م!

یه جوری به پانیز نگاه میکرد که انگار باهاش پدرکشتگی داشت!

میدونستم چرا دلخوده.. طفلک هنوز امید داره دایانا برگرده!

یک ساعت بعد همراه با پانیز به سمت یزد حرکت کردی م!

با اینکه پانیز ۵ سال از من بزرگ تر بود اما بی نهایت خوش خنده و بشاش بود.. اونقدر

شیطنتش زیاد بود که غم و غصه هاتو فراموش میکردی!

امیدوارم بتونم تو این ۲ هفته با دایانا رو فراموش کنم...

دایانا:

بابا_ زود باش دیگه چرا اینقدر لفتش میدی!

مامان_ من نمیدونم کار جنابعالی به دختر من چه ربطی داره؟ چرا باید دختر من بره؟

بابا_ وای خانم چقدر گرمیزنی! میخوام با کارها آشناش کنم.. فردا پس فردا سرمو

میدارم زمین یه نفر بتونه کارهارو اداره کنه!

۶ونیم صبح بود! یعنی کیه که این موقع که شبی خون زده.. یه کم که فکر کردم موقعیت و مکان دستم اومد و یه دونه زدم تو صورتتم و گفتم ؛

_نکنه دزده!!! یا خدا کمکم کن توشهر غریب نزنن ناکارم کنن! کاش دیشب به حرف حمید گوش میدادم و اجازه میدادم باهم اتاق بگیریم...!

همینطوری توفکر بودم و صدای دراتاق هم قطع نمیشد...

باترس خودمو پشت دراتاق قایم کردم آهسته گفتم: کیه؟ حمید آهسته و پیچ پیچ کنان _ منم میشه دروباز کنید؟ یا خدا!!! چیکارم داره؟ این وقت صبح که هوا هنوز گرگ و میش بود حمید چه کاری میتونست بامن داشته باشه؟ آب دهنمو قورت دادم و با استرس گفتم؛ کاری دارید؟ حمید که انگار دهنشو به در نزدیک کرده بود گفت: راجع به کارن ه!

باشنیدن اسم کارن بدون فکر کردن به کارم شالی روی موهام انداختم و درو باز کردم!

حمید با شلوار گرم کن مشکی و تیشرت مشکی جلوی در ایستاده بود!

قیافه اش معمولی بود اما هیکلش عجیب توی چشم بود و عجیب تر این بود که من حتی توی رختخوابم لباس گرم پوشیده بودم این بشر باتیشرت واسه خودش میگرده!!!

داشتم بی صدا نگاهش میکردم که گفت: معذرت میخواهم نمیخواستم بترسونمتون!

_نه.. نترسیدم.. کارن چی شده؟

سر شو پایین انداخت و گفت: همین چند دقیقه پیش رسیدن به هتل.. اما تنها نیستن! یه خانم جوون همراهشونه!

باشنیدن حرفای حمید قلبم شروع به تند تپیدن کرد.. انگار دوست نداشت توی سینه ام بمونه و واسه بیرون اومدن بی قراری میکره!

حس حسادت و تنفر به یک باره تموم وجودمو دربر گرفت!

_الان توی همین هتل هستن؟

حمید باتکون دادن سر حرفمو تایید کرد!

_توی یک اتاق؟

بازم با تکون دادن سر اکتفا کرد!

_شما مطمئنید؟

حمید.. بله! چندین بار باهاشون برخورد داشتم و کاملاً میشناسمشون!

دلم میخواست خودمو گول بزنم و باور نکنم چرت پرت های حمیدو!

_خب.. خب شاید تشابه شکلی بوده! شاید کارن نباش...

میون حرفم پرید و گفت: دایانا خانوم! یه مکث کوتاه کردو ادامه داد: من

راهنمایشون کردم به اتاقشون!!

نفس هام از شدت حسادت تند شده بود و قفسه سینه ام تند تن د بالاوپایین میرفت!

حمید.. خواستم واسه فردا آماده باشید و حضور کارنو اعلام کرده باشم.

مردک بیشعور! کدوم فردا؟ ساعت ۶ صبح اومده جون به سرم میکنه ومیخواه آمادگی هم داشته باشم!

سکوت کرده بودم که گفت: بامن کاری ندارید؟ مثل خودش با تکون دادن سر اکتفا کردم!

حمید رفت وهنوزم کنار در مات ومبهوت مونده بودم!

قاعدتا الان باید گریه میکردم اما انگاری اونى توی دلم نشسته بود غم نبود.. بذر کینه ونفرت بو د!

در اتاقو بستم وپست در نشستم وچمباتمه زدم.. زیر لب زمزمه کردم:

_ازت متنفرم کارن کیانفر.. متنف ر

صدای آلارم گوشیم باعث شد از بهت دریام... واسه ساعت ۷ ونیم تنظیمش کرده بودم!

یعنی من یک ساعت پشت در نشسته ام؟ به چی فکر میکنم؟ به خودم نهیب زدم! خاک برسرت کنن که هر دفعه اجازه میدی زن دگتو داغون کنن!

از جام بلند شدم! من نباید اجازه بدم کارن به هدفش برسه!

نباید بزارم به ریش دایانای بدبخت بخنده وموفقیتشو با عشقش جشن بگیره!

نباید بزارم... نبای د..

صدای زنگو قطع کردم رفتم سمت چمدونم که گوشه اتاق بود وشیک ترین وجلف

ترین لباس هامو انتخاب کردم!

قطره اشکی از چشمم چکید وزمزمه کردم چقدر ساده ای دختر..

اون چرا باید واسه تو غیرتی بشه؟

اشکمو با پشت دست محکم پاک کردم و گفتم: از ضعیف بودن خسته شدم! کارن.. قسم میخورم اشکتو در بیارم! قس م میخورم!!

حوله مو بین لباس های بیرون کشیدم و سعی کردم با دوش گرفتن فراموش کنم چی به روزم اومده..!

حموم کردنم نیم ساعت طول کشید و خشک کردن واتو کشیدن موهامم نیم ساعت...ت

بعد از اینکه موهای موج دارمو حسابی صاف ولخت کردم رفتم سراغ آرایش و با آرامش و دقیق آرایش نسبتا غلیظی کردم! البته غلیظ من خلاصه میشد توی زیاده روی کردن ریمل ورژل ب!

یه کم بعد حمید زنگ زد و گفت توی رستوران هتل منتظرمه...

چند تا حس همزمان بهم دست داده بود!

هیجان، استرس، ترس، نفرت..

بابسم الله شروع کردم به حاضر شدن!

پالتوی مشکی کوتاهی که تازیر باسنم بودو پوشیدم و شلوار لوله تفنگی مشکیمو پام کردم..

چکمه های بلند و پاشنه ۱۰ سانتی عسلیمو با کیف هم رنگ شست کردم و در آخر شال کلاه مدل انگلیسی عسلی رنگم و سرم کردم و نصف موهامو از بغل کلاهم ریختم بیرون!

شیشه ی ادکلن روی خودم خالی کردم وانگشتر اهدایی هانیه رو توی انگشت چپم انداختم..

باحسرت به دستم نگاهی انداختم وپوزخند زدم!

_انگار هانیه میدونست این انگشتر لازم میشه!!

آهی از ته قلبم کشیدم و باقلبی مملو از استرس اتاقو ترک کردم!

هرچقدر به رستوران نزدیک تر میشدم تپش قلبم بیشتر میشد و دست وپام بیشتر یخ میزد!

قدم هام شبیه مورچه شده بود! انگاری دلم میخواست هیچوقت به مقصد نرسم اما...

دیگه واسه خواسته هام دیر شده بود چون صدای پاشنه های کفشم سکوت فضا رو

شکسته بود و همه ی سرها به سمت بر من چرخیده بود!

کارن و حمیدو ۴ تا مرد که نمیشناختمشون و ۳ تا زن سر می ز ۲ نفره ای نشسته بودن..

کارن از دور متوجه من شد و باچشم های گرد شده اما پراز نفرت و عصبانیت داشت نگاهم

میگرد...

اما نگاه من سمت اون ۳ زن بود که بافاصله ی زیاد از کارن نشسته بودن.. چرا کسی کنار

کارن نشسته بود؟ نکنه حمید اشتباه کرده باشه و کارن تنها اومده باشه؟ به میزشون

رسیدم! حمید بلند شد و روبه جمع گفت: معرفی میکنم خانوم دایانا صفایی به نمایندگی

از پدرشون اینجا هستن و حرف ایشون حرف آقای صفایی هست!!

همه به احترام بلندشدن و بجز کارن! بالبخند و خوش رویی اشاره به صندلی هاشون کردم و گفتم: خوش بختم. بفرمایی د بشینی د!

ازشانس گندمم تنها صندلی خالی کنار کارن بود که روی تک صندلی میزبان نشسته بود!

دلم نمیخواست کنارش باشم اما به اجبار نشست م!

متوجه نگاه سنگینش روی خودم شده بودم اما حتی نی م نگاهی ام بهش نداختم!

بحث بالا گرفته بود و من... حاضرم قسم بخورم چیزی از حرفاشون نفهمیدم و توی

دنیای خودم غرق شده بودم! باشنیدن اسمم از زبون کارن از فکر بیرون اومدم و ب ی

تفاوت ترین نگاهمو بهش دوختم و منتظرشدم حرفشو تکرار کنه!

باپوزخند مسخره ای که گوشه ی لبش نقش بسته بود گفت:

_خب؟ بانظر من موافق هستید خانوم صفایی؟؟ دیشب قبل از اومدنم همه چی رو

باحمید هماهنگ کرده بودیم..

قرار شد هر سوالی از من پرسیده شد بانگاه کردن به انگشت های حمید جواب بدم..

باتکون خوردن انگشت اشاره حمید به سمت پایین فهمیدم که باید موافقتمو اعلام کن

..م

بی تفاوت نگاهمو دوباره به سمت کارن سوق دادم و گفتم:

موافقم..

کارن به تای ابرو شو برد بالا و روبه جمع گفت: پس دیگه حرفی نمی‌مونه.. فردا همگی راس ساعت ۹ صبح سرقرار تعیین شده حاضر باشی!

بعد از اتمام حرفشو نگاه پرنفرتی به من انداخت و از جاش بلندش د..

نقاب بی تفاوتی روبه صورتم زده بودم که غم توی نگاهمو نخونه!

چقدر خوش تیپ شده بود.. کت شلوار اسپرت و مشکی تنش از همیشه قشنگ ترش کرده بود..

باحسرت به جای خالی کارن نگاه میکردم که حمید گفت: نمیخواهی بلندبشی؟ همه رفتن!

به صندلی‌های خالی نگاه کردم و بغض سنگین توی گلو مو قورت دادم!

از جام بلندشدم.. حوصله‌ی برگشتن به اتاقمو نداشتم.. روبه حمید گفتم؛

_میشه بریم توشهر برگردیم؟

حمید با لبخند گفت: البته.. من میرم اتاقم لباسمو عوض کنم.. به کت شلوار رسمیش اشاره

کرد و ادامه داد: توی اینا خفه میشم!

_پس من بیرون منتظر تون می‌مونم!

حمید_اگه سردت میشه بیرون نرو زودی برمیگردم!!

نمیدونم چرا پسر خاله شده بود در مقابل رسمی صحبت کردنم مفرد جواب میداد..

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم م:

_ترجیح میدم برم بیرون.. دستمو توهوا تکون دادم و ادامه دادم: دارم خفه میشم!

منتظر جواب نشدم و پاتند کردم سمت درخروجی..

چشمم بادیدن فضای سنتی و خیلی تمیز و شیک بیرون هت ل گردش د.

انگار تموم شهر توی سکوت مطلق بود.. تابحال یزد نیومده بودم و این اولین بارم بود..

انگار این شهر توی زمان کوروش وهخامنشیان جامونده بو د...

داشتم بالذت به اطرافم نگاه میکردم که صدای عصبی کارنو پشت سرم شنیدم!

کارن_میشه پرسم اینجا چیکار میکنی؟؟

داشتم میلرزیدم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.. نقابمو به صورتم زدم و برگشتم

سمت ش..

_بله؟ متوجه نمیشم؟

کارن_چیکاره ی اون شرکتی که پاشدی اومدی اینجا؟ _سمتمو نیم ساعت پیش

توی جمع اعلام کردم!

کارن خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

_همین امشب جل و پلاستو جمع میکنی وازاینجا میری، وگرنه..

_وگرنه چی؟

کارن تره ای ازموهامو که از کلاهم بیرون اومده بود به دست گرفت و دور انگشتت

حلقه کرد و گفت:

وگرنه قول نمیدم سالم به دستت بابا جونت بررسی...

میخواستم جوابشو بدم که صدای زنی که کارنو عزیزم خطاب کرد مانع حرف زدنم
ش د...

باشنیدن صدا به سرعت مسیر نگاهمو سمت نفرت انگی زترین زن زندگیم سوق دادم!
پانید... اره خودت لعنتیش بود.. باتنفر صوتمو به کارن نزدیک کردم وتوی صورتش
توپیدم:

_دفعه آخرت بود توکارم دخالت میکنی! وگر نه بامن طرفی!

میخواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت وگفت:

_صبر کن بینم!

چنان جیغی سرش کشیدم که همه ی نگاه ها به سمتمون چرخید!

_به من دست نزن!!!!

پانید خودشو به ما رسوند وگفت: ولش کن کارن.. بزار بره...

کارن دستمو ول کرد وغمگین نگاهم کرد. بانفرت وقدم های لرزون پاتند کردم

سمت هتل که حمید اومد بیرون!

حمید_ ببخشید مهشید زنگ زد داشتم بااون حرف میزدم!

_بله؟

حمید_ خانوممو میگم.. پابه ماهه نمیشد جواب ندم!!

لبخندی زورکی زدم وگفتم: آهان به سلامتی.. مشکلی نیست من منصرف شدم

خیلی سرده..

حمید باچشمای گردگفت: سرد؟؟

بالبخندی که هر لحظه ممکن بود بغض پشتش بتر که گفت م: انگار سرما خوردم..

ببخشید من دیگه میرم. انشالله دفعه بع د!!

منتظر جوابی نشدم وراه اتاقمو پیش گرفت م!

همین که پامو داخل اتاق گذاشتم باصدای بلند همراه باجیغ زدم زیر گری ه!!

خدایاکمکم کن مثل اشک هام که ازچشمم میفته کارنم از قلبم بیفته!

یاددست های حلقه شده ی پانیز دور بازوش افتادم... سرمو توی بالش فرو کردم وازته

دل جیغ کشیدم وگریه کردم!

یه کم که آروم شدم بی هوا شماره ی یاشارو گرفت م وکنارگوشم گذاشتم!

جواب داد: بله؟ _الو

یاشار..

یاشار_ سلام دایانا؟ گریه میکنی؟

_هنوزم کمکم میکنی؟ هنوزسرحرفت هستی؟ یاشار_چی شده؟

صدامو بلند کردم وگفتم: هستی یانه؟؟؟ یاشار_هستم!

_پاشو بیا یزد! بابغض ادامه دادم: به کمکت احتیاج دارم!

یاشار_ یزد؟ چرا؟ تو یزد چیکار میکنی؟ _مهم نیست! میای

مگه نه؟

یاشار بامکت طولانی گفت: میام.. اما باید قبلش همه چی رو رواسم تعریف کنی!
 نشستم و همه چی رو به مو واسه یاشار تعریف کردم و علت اومدنم گفتم و گفتم کارن
 تنها بوده و تنها تراز همیشه هستم!
 یاشار.. دختر توچه کارها که نمیکنی! یه ذره غرور داشته باش.. وقتی دوستت نداره واسه
 چی دنبالش راه میفتی!!

_ یاشار حرف‌های داره بیشتر تحقیرم میکنه! نمیخواهی بیای بهونه نیار. خداحافظ!
 یاشار.. چی چی رو خداحافظ؟ مگه من گفتم نمیام؟ خب عصبی میشم وقتی می بینم
 توی این شرایطی!

_ نمیخوام واسه من دل بسوزنی! میخوام کمکم کنی دل بسوزونم!
 یاشار.. باشه.. باشه من دیگه حرف نمیزنم اگه با اومدن من دلت خنک میشه میام!
 _ ممنون!

یاشار.. یه دونه دایانا که بیشتر نداریم!
 بعد از قطع شدن مکالمه ام با یاشار گوشه‌ی تخت خودمو جمع کردم و به عاقبت کارم
 فکر کردم!!

زیر لب زمزمه کردم.. تا آخرش هستم.. به جهنم که هرچی پیش اومد.. بدتر از این
 نمیتونه باشه!

بلندشدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.. تموم ریملم ریخته بود... چقدر این قیافه‌ی
 تو آینه ذلیله!!

خم شدم و صورت‌مو نزدیک آینه کردم و گفتم: مثلاً میخواستی محکم باشی؟؟ درستت میکنم!!

محکم بودنو بهت یاد میدم! یه جوری زمینش میزنم که ه معنای واقعی دردو بچشه!! ازت متنفرم کارن خان..

متنف ر!!

باید خودمو جمع وجور میکردم.. صورت‌مو شستم وب ه رستوران زنگ زدم وچندنوع غذا سفارش دادم!

وقتایی که فکرم داغونه گرسنه ام میشه وباید شکم م سیرباشه که بتونم خوب فکرکن م!!

داشتم باچندش به آخرین تیکه مرغم گاز میزدم وهرلحظه ممکن بود بالا بیارم که گوشیم زنگ خور د!

به سختی خودمو تکون دادم وگوشی رو جواب دادم!

_بله؟

یاشار_دایانا من موفق نشدم بلیط پیدا کنم عزیزم.. مجبور م با ماشین بیا م!!

دستمو جلوی دهنم گرفته بودم تامانع بالا آوردن غذاها بشم وهمونطور گفتم:

_باشه هرکاری میخوای بکن!

یاشار_ چرااینجوری حرف میزنی؟ چیزی شده؟ حوصله نداشتم توضیح بدم مس کوتاه

وباهون حالت گفتم: نه!!

یاشار که انگار اشتباه برداشت کرده باشه باوحشت گفت:

_دایانا؟ نکنه کار اشتباهی کردی؟ هان؟ نکنه حماقت کردی و دست به خودکشی زدی؟؟

بین... بین من تا فردا خودمو بهت می‌رسونم.. اصلا خودم دستتو میذارم تو دست کارن

و میگم دوستش داری و من هیچکاره بودم!!

باشنیدن صدای حراسون و ترسیده‌ی یاشار و فکری که کرده بود یک دفعه ای

باصدای بلند زدم زیر خنده...

اونقدر زیاد که اشک چشمم راه افتاده بو د...

یاشار_ زهرما ر..

من_ خنده.....

یاشار_ خب مرض! فکر کردم خودکشی کردی!!

باهمون خنده گفتم: خودکشی رو خوب اومدی ۳پرس غذا خور دم... کوبیده وجوجه

وباقالی پلو باماهیچ ه!

یاشار_ نترکی؟

_چرا فکر کنم دارم میترکم!!

حرفم تموم نشده بود که دراتاقم زده شد!

یاشار درمیزنن من باید قطع کنم کاری نداری؟ یاشار نه برو منم فردا

میرسم.. خداحافظ.

گوشی رو پرت کردم روی تخت وشالمو انداختم روی سرم.. میدونستم حمیده پس بدون فکر درو باز کردم!! باتعجب به کارنی که صورتش از عصبانیت به کبودی میزد نگاه میکردم!!

_چی میخوای؟

کارن_ صدای خنده هات کل فضا رو پر کرده؟؟ بی تفاوت گفتم_ خب؟
به توجه؟

کارن بدون توجه به سوالم منو کنار زد ووارد اتاق شد!!

_هووو؟ کجا سرتو انداختی پایین؟ اینجا کاروانسرا نیست!!

کارن_ اگه درست بامن حرف نذنی دندوناتو میریزم تو حلقه!

شالمو محکم دور سرم پیچیدم وگفتم: بیا برو بیرون تا اینج ا روی سرت خراب نکردم!

کارن_ ازکی رومیگیری؟ ازمن؟ منظورش به شال وپوشوندن موهام بود

_البته که میگیرم! بهت گفتم برو بیرون!

یه دفعه به سمتم خیز برداشت ودستمو کشید وازدر جدا کرد وبایه حرکت دراتاقو
بست!!

هنگ کرده ازکارش جیغ خفه ای کشیدم!

کارن_ فقط واسه من میپوشونی آره؟ صبح که خوب ریخته بودی بیرون! خوب دارو

ندارتو به نمایش گذاشته بودی!!

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم صورتمو به صورتش نزدیک کردم و بهش توپیدم: به توجه؟ هان؟ به توجه؟ کارن بازومو محکم چنگ زد و گفت: یادت نره هنوز صیغه ی منی! ناموس منی! درسته که تفت کردم اما دلیل نمیشه ب ا بی آبروگری هات آبروی منو ببری!!

تموم قدرتمو توی دستم ریختم و خوابوندم تو گوشش!
 صورتش به طرف چپ متمایل شد بایه کم مکث چشماش از شدت عصبانیت گرد شد و صورتش حالت وحشتناک عصبی گرفت و با جنونی که توچشماش موج میزد گفت: چه غلطی کردی؟ هان؟

نباید میترسیدم! باینکه داشتم خودمو خیس میکردم حالت دفاعی به خودم گرفتم و گفتم:

_غلطو تو کردی که به من تهمت بی آبرویی...

سیلی محکمی که توی صورتم زده شد مانع ادامه ی حرف م شد!
 برق از سرم پری د..

کارن دوتا دستامو چنگ زد و به سمت تخت کشوندم و باهمون عصانیت و چشمایی که شبیه گرگ شده بود گفت:

دست روی من بلند میکنی؟ آره؟؟

_ولم کن.. دیوونه! چیکارداری میکنی؟

سیلی محکم دوم توی صورتم کوبیده شد و افتادم روی تخت!!

کارن مثل دیوونه ها شده بود! باصدای بلند و به شدت
عصبی گفت:

_اونقدر جربزه داری دست روی من بلند میکنی؟؟ به موهام چنگ زد و از روی تخت
بلندم کرد و سعی کرد بشینم..

موهامو کشید و کنار گوشم میون دندون های کلید شده گفت:

_میخوای دیوونه ام کنی؟ د احمق من دیوونه بشم میکشمت...

فشاردستش روی موهام اونقدر زیاد بود که حس میکردم پوست سرم میخواد کنده
بشه!!

باصدایی پراز درد دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_دردم میا د!

کارن_گورتو گم میکنی ازاینجا میری! صدای قهقهه هات و میبری جای دیگه ..کثیفبازی

هاتو میبری پیش اون یارویی که داشتی باهات هر وکر میخندیدی!!

موهامو محکمتر کشید و کنار گوشم پچ پچ کنان ادامه داد:

شیرفهم شد؟؟

اونقدر دیوونه شده بود که ترسیدم مقاومت کن م!

سرموچندبار به نشونه ی تاکید تکون دادم که موهامو ول کرد و پرتم کرد روی تخت...

انگشت تهدیدشو سمتم نشونه گرفت و باچشمای خونی به م زل زد و گفت: دیگه منو

دیوونه نکن!! همین امشب جم ع میکنی برمیگردی و دل بابا ت!

بانفرت توی صورتش توپیدم_ ازت متنفرم!!

کارن صورتشو ازم دور کردوپوزخند تلخی زد وگفت:

خوبه! شرت کم! پشت بندش پاتند کرد سمت در و هنگام خروج در رو محکم بهم

کوبی د!!

باکوبیده شدن چشمامو محکم روی فشار دادم.. حرص..

تنها کلمه ای که معنای واقعیشو ازته دل حس میکردم..

بالشتوپرت کردم سمت در وبه روتختی چنگ زدم وجلوی دهنم گذاشتم شروع کردم به

جیغ هایی که ازته دل میکشیدم..

_کاررن.. میسوزمت.. خوردت میکنم.. به زانو درت میارم.. نابودت میکنم.. کاررن.. قسم

میخورم نابودت کنم..

قسممم میخورم!

اونقدرجیغ کشیدم که به سرفه افتادم.. صدای کوبیده شدن در به صورت مکرر باعث شد

دست ازجیغ کشیدن بردارم وبه سمت درحرکت کنم..

چشمم به چاقوی میوه خوری کنار پاتختی افتاد..

بایه تصمیم یه دفعه ای چاقو روبرداشتم ومجددبه سمت درحرکت کردم..

میخواستم اگه کارن پشت درباشه اونقدر باهمون چاقو بزمنش که جلوم جون بده!!

دربازکردم وباقیافه ی ترسیده ی حمیدمواجه شدم..

حمید_چی شده؟ دایانا خانوم چی شده؟

باخجالت چاقورو پشتم قايم كردم وبا لکنت گفتم: ه ی...!

هیچی.. هیچی نشده!

حمیدمنو کنارزد واومد تواتاق وشروع کرد به گشتن وهمزمان گفت: کی اینجاس؟ خودم

شنیدم.. یکی داشت خف ه ات میکر د..

خودم شنیدم داشتی جیغ میزدی!!

باشرمندگی وسری افتاده گفتم: معذرت میخوام.. خیلی فشار عصبی رومه...!

حمید_ یعنی بیخودی جیغ میزدی؟ سرموچندبار به نشونه

تاکید تکون دادم..

اومد نزدیکم.. دستیمو که پشتم قايم کرده بودم گرفت وبه ش نگاه کر د..

چاقوی دستمو دید وگفت: این چاقو چی میگه؟ کسی اذیت ت میکنه؟

اگه حمید می فهمید کارن اذیتم کرده حتما به بابا میگفت وباباهم مجبورم میکرد

برگردم تهران!

پس سریع گفتم: نه نه.. اصلا! یعنی.. سرمو دوباره پاین انداختم وادامه دادم: حسودیم

شده!

حمید باخنده گفت: باکارد میوه خوری قصد جانشو کرده بودی؟

_ گفتم که نه.. من همیشه وقتایی که تنهام سعی میکنم یه چیزی واسه دفاع ازخودم

داشته باشم..

حمیدباجدی بودن من جدی شدوگفت: حتی توی روز؟ _بله!

حمید که انگار قانع نشده بود گفت: باشه پس من میرم..

کارم داشتی به خطم زنگ بز ن!!

قبل از خارج شدنش سریع گفتم: آقا حمی د!

برگشت وبدون حرف منتظر ادامه ی حرفم ش د!

_خواهش میکنم هرچی پیش اومد بین خودمون بمونه..

یعنی بابا نفهم ه!

حمیدباخنده_ خدا به خیر بگذرونه!!

_خواهش میکنم!

حمید_باشه بابا نمیگم.. خیالت راحت!!

بالبخندی زورکی گفتم: ممنون!

بعدازرفتن حمید نشستم ویه نقشه ی درست وحسابی کشیدم!

بعدم با یاشار هماهنگ کردم واونم از خداخواسته قبول کر د..

درحقیقت من نیومده بودم واسه کار.. وقطعا هم نیومدم کارن حرصم بده واشکمو

دربیاره.. پس باید حسابی خوش بگذرونم حتی اگه ظاهری باشه و ازته دل نباشه...

تموم روزو به نقشه وچزوندن کارن فکر کردم.. اونقدر فکرم درگیرشده بود که بدون

شام خوردن خوابم بر د...

صبح باصدای آلارم گوشیم ازخواب بیدارشدم..

ساعت ۷بود وباید حاضر میشدم واسه قرار ساعت ۹امروز..

ومن حتی نمیدونم اینجا کجاست وچه کاری باید بکنم!

دیشب حمیدزنگ زدوگفت همه چی رو توی راه واست توضیح میدم ونگران چیزی نباش..

منم ازخداخواسته قبول کردم وسعی کردم به دلیل موندن تواین شهرفکرکنم. کارن فکر میکنه امروز سرقرار حاضرنمیشم وشهرو ترک میکنم!

خیلی دلم میخواد قیافه ی داغونشو وقتی منو اونجا می بینم، بینم!

یاشارم توراهاه! فکرکنم ساعت ۱۱ تا ۱۱ اونیم برسه!

مامانم توی این ۲روز رسما کچلم کرده.. یاقهره یازن گ میزنه چندتابد وبیراه بارم میکنه که چرا رفتم ومیدونه واسه چی رفتم ودارم خودمو سبک میکنم و...

نمیدونم ازکجا فهمیده اما میدونه واسه چی اومدم اینجا ام ا بابا ریلکسه!

بی خبرازهمه چی فکر میکنه اوضاع روبه راهه! نمیدونم ه اون عوضی واسه رفتنم تهدیدم کرده!!

توی همین فکرها بودم وهمزمان کارهامو انجام میدادم!

ساعت ۸ونیم بود که حاضر وآماده توی اتاقم منتظر تما س حمید ایستاده بودم!پالتوی قرمز کوتاهمو با شال وشلوار مشکلی پوتین ساق بلند وارایشی غلیظ تیمو تکمیل میکرد!

ساعت ۲۰ دقیقه به ۹بود که حمید زنگ زد وگفت پای ن منتظرمه!

جلوی آینه ایستادم.. نگاهی اجمالی به خودم انداختم..

خوب شده بودم.. نفس عمیقی کشیدم وبه خودم گفتم م:

_توروخدا خودتو نواز.. خواهش میکنم!
 بعداز زدن عطر وپوشیدن حلقه ی اهدایی هانیه اتاقو ترک کردم!
 چشمم به آسانسور افتاد که درحال بسته شدن بود..
 به سرعت به طرفش دویدم وقبل بسته شدن خودمو انداختم داخلش..
 آسانسور بسته شد ومن متوجه کارن شدم که باغضب داشت بهم نگاه میکردم!!
 اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم! اما سعی کردم ازهمون نقاب لعنتی استفاده کنم وبه
 روی خودم نیارم!!
 توی دلم به خودم لعنت فرستادم که ای کاش میذاشتم آسانسور بره..
 اینجوری سوپرایزمم خراب شد ولذت دیدن قیافه ی درحال انفجارشو ازدست دادم!!!
 پشتمو بهش کردم تا متوجه استرس توی نگاهم نشه!
 همه ی این هاتوی کمتر از ۴ثانیه توی ذهنم گذشته بود..
 کارن ازپشت خودشو بهم نزدیک کرد ونفس هاشو کنار گوشم حس کردم..
 زمزمه وارگفت: هنوز که اینجایی!!!
 خودمو عقب کشیدم وبرگشتم سمتش وبهش توپیدم: توکارمن دخالت نکن!!
 کارن ریلکس اما بانگاهی عصبی گفت: اونی داره توکارام سرک میکشه تویی! صورتشو
 نزدیک کرد وتوی چند سانتی از صورتم نگهداشت وادامه داد:
 _حرفای دیروزمو جدی نگیری واست گرون تموم میشه!!

بعد از اتمام حرفش در آسانسور باز شد و اگر یک ثانیه دیرتر باز میشد کنترل مو از دست میدادم و می بوسیدمش!

باز هم به خودم لعنت فرستادم و به سرعت پاتند کردم سم ت حمید و بدون معطلی از اونجا دور شدیم...

جلسه شروع شد و نگاه پر نفرت کارن.. بحث بالا گرفت و سوال های مکرر کارن واسه خراب کردن من توی جمع..

جلسه تموم شد و خشم کارن..

ختم جلسه و خدا حافظی همه.. پیش اومدن تلفن فوری حمی د و باز تنها شدن منو کارن!!

همه اینا واسم توی یک چشم به هم زدن گذشت و وقتی ب ه خودم اومدم که دستم توسط کارن کشیده شده بو د!!

آب دهنم قورت دادم و باترس بهش نگاه کردم!!

کارن_ خودت خواستی!!

بالکنت گفتم: چ.. چی ؟

کارن منو دنبال خودش کشوند و همزمان گفت: بهت هشدار داده بودم!!

_ولم کن.. چی میگی تو؟ مگه تو کی هستی؟؟ ول کن دستمو بهت میگم!!

کارن بایک حرکت برگشت و منم چون داشتم تقریبا دنبالش میدویدم باعث شد باهم برخورد کنیم!

بازمو چنگ زد و گفت: چگونه کارنیمه تمومو تموم کنم؟ نظرت چیه ؟

بادردی که توی بازوم پیچیده بود صورتمو جمع کرد م و گفتم: ول کن دستمو وحشی!

کارن_ هووووم! وحشی! اینم خوبه.. کافیه چشمامو ببند م و...

میون حرفش پریدم وجیغ کشیدم: خفه شو!!

کارن اون یکی بازومم چنگ زد وبانفرت ومیون دندون های کلید شده گفت: میدونم باهات چیکارکن م..

پشت بند این حرفش دستمو کشید ودوباره به راه افتاد..

سعی میکردم بازوی سمت چپمو که به شدت اسیر چنگ ش شده بود ودرد طاقت فرسایی رو داشتم آزاد کنم که صدایی عصبی وشبیه عربده مانع حرکت جفتمون ش د!!
_ول کن دستشو ...

باشنیدن صدای بلند یاشارکه توی سالن خالی اکو میشد قال ب تهی کردم!

باحیرت برگشتم سمت صدا که دیدم داره به سرعت ب ه سمت ما حرکت میکنه..

دستم هنوزم اسیردست های کارن بود بااین تفاوت که محکم تر گرفته بودش!

ترسیده بودم.. تصمیم خودم بود اما پشیمون شده بودم..

همیشه همینطوره، همیشه به عاقبت کارم فکرنمیکنم!

همیشه وسط راه جا میزن م..

زیرلب زمزمه کردم خدایا کمک کن!

یاشار خودشو بهمون رسوند وتوصورت کارن توپی د:

_نشیدی چی گفتم؟ گفتم دستشو ول کن!!

کارن_ بیخود قهرمان بازی درنیار.. واست گرون تموم میشه.. گورتو گم کن!

بعدازاتمام حرفش منو دنبال خودش کشون د!!

جیغ زدم_ چیکار میکنی؟ ولم کن لعنتی!!

یاشار یقه ی کارنو گرفت وگفت: مرتیکه مگه کری؟

کارن دستمو ول کرد وبا تعجب به یقه ی لباسش که تو ی چنگ یاشاربود نگاه کرد

وگفت؛_ازجونت سیرشدی مگه نه؟

ترسیده پریدم میون حرفشون وگفتم: بسه.. روبه کارن ادامه دادم: یاشار نامزدمه وبه زودی

همسرم میشه.. بار آخرت تهدید میکنی..

یاشار ولش کن، ارزششو نداره خودتو بخاطرش عصبی کنی!

یقه ی کارن ول شد ویاشار پوزخند زد! کارن بابفت وچش م هایی که قسم میخورم پشتش

ساعت ها گریه وبارش قای م شده بود به من نگاه کرد ولب خونی کرد؛_نامزد؟

یاشار دستمو گرفت وگفت: دفعه ی بعد بدون من هیچ ج ا نرو.. هیچ جا..

دنبال یاشار کشیده شدم واما چشمم به کارنی بود که همونطور بیصدا وبی

حرکت ایستاده بو د!

نگاهمون بهم گره خورد.. تلخ خندید.. دستی به گردنش کشید وبعد باهمون تلخی

به سقف نگاه کر د..

ازسالن بیرون اومدیم که دستمو از دست یاشار بیرون کشیدم!

هر دو تا ایستادیم!

یاشار_ خوبی؟

_مگه قرار نبود بیرون منتظرم بمونی؟؟

یاشار_ نیومدی فکر کردم رفتی و دیر رسیدم.. اومدم داخل دنبالت بگردم که متوجهتون شدم!

_مرسی... اما...

یاشار_ اما چی؟

_اما.. دیگه دستمو نگیر..

یاشار باپوزخند گفت: اینو به کارنم میگی؟ _کارن هنوزم به من محرره! محرر م!

یاشار_ این همه راهو بخاطر این نیومدم که پرت و پلاها تو بهم گوش زد کنی!! کمک خواستی...

میون حرفش پریدم و گفتم: کمک خواستم اومدی! ممنون!

خواهش میکنم منت سرم نذار.. خواهش میکنممم!

یاشار به پشت سرم نگاه کرد و گفت: داره میاد.. بر و سوار ماشین شو واسه پیشمون شدن یه کم دیره با خنده دستاشو دوطرف صورتتم گذاشت و ادامه داد:

_چون خودت این بحث نامزد و نامزد بازی رو کشیدی وسط و باید تاتهش بری!!

واسه اینکه ضایع بازی در نیارم جواب لبخندشو دادم اما میون دندون های کلید شده
گفت م:

_دستتو بکش..

کارن:

گوشیمو باحرص کوییدم روی کاناپه وبه موهام چنگ زد م و زمزمه وار گفتم:

_جواب نمیده.. خدالعننت کنه.. خدا لعنتت کنه مجتبی..

پانیذ_ کی جواب نمیده کارن؟ واسه چی اینقدر مضطربی؟ دلیلش دیدن دایاناس؟؟

_دارم دیوونه میشم.. دارمم دیوونه میشمم! باید مجتبی ی واسه چی دایانا رو فرستاده

توشهرغریب؟ اونم دایانایی رو که میدونم توی این کار هیچ سررشته ای نداره..

پانیذ_ خب که چی؟ حالا که اومده! لابد یه چیزی بارشه ک ه سراون میز حاضر شده!!

باکلافگی گفتم؛ میگم نمیدونه.. میشناسمش که میگم..

میفهمی اینو؟؟

پانیذ_ باشه.. میفهمم.. اما مگه قرار نبود فراموش کنی؟؟ باپوزخند گفتم: اومده وردلم

نشسته.. چطوری میتونم فراموش کنم؟ تپیشو دیدی؟؟ همه ی مرد های توجلسه

نگاهش میکردن..

نگاه یکیشونو دنبال کردم وبه رون دایانا رسیدم!!!

چطورمیخوای دیوونه نشم وقتی دارم می بینم مرتیک ه بیشر ف داره رون ناموسم

نگاه میکنه!!

به صورتش زل زدمو ادامه دادم؛ اینجوری فراموش کنم؟

پانیز با تیکه و پوز خند گفت: نه!! پیشنهاد بهتری دارم.. بای هغلط کردم قضیه حل میشه!!!

عصبی میون حرفش پریدم_ خفه شو پانیز.. نمیتونی مرح م باشی حداقل نمک نپاش..

بایه تصمیم یه دفعه ای اتا قوترک کردم وبه سمت اتاق دایان ا حرکت کردم!!

هرچقدر به اتاق نزدیک میشدم صدای خنده هاش بیشتر ب ه گوشم میرسید وعذابم

میدا د..

چیزی که داغونم میکرد این بود من داشتم عذاب میکشیدم واون سرخوش توی دنیا

وعشق خودش میخنده وغرق لذته...

توی این دنیا نبودم وداغون تراز همیشه وارد اتاق شده بودم..

شاید دلم میخواست به حرف پانیز گوش کنم بهش بگ م برگرده..

بهش بگم حتی اگه خیانت هم کردی می بخشم اما توفیق ط برگرد..

اما غرورم اجازه ی همچین کاری روبهم نمیدا د..

باسیلی که توسط دایانا توی گوشم زده شد به خودم اومدم..

من چی داشتم میگفتم؟؟ اون چیکار کرد؟؟ توی گوش کس ی که مثل سگ ازش میترسید

میزنه؟؟ این یعنی عمق فاجعه!! وای کارن.. چقدر بدبخت شدی وذلیل.. اینارو وجدانم

بهم میگفت.. نفهمیدم چی شد که کنترلمو ازدست دادم.. کتکش زدم.. تهدیدش کردم..

اما پشت تهدیدهام التماس بود.. التماس میکردم دایانای خودمو بهم برگردونه..

تهدید کردم از اینجا بره.. اما دراصل التماس کردم که ه بارتنش اجازه بده
فراموشش کنم...

کارن:

به امید اینکه تهدید هامو جدی بگیره و دست دلمو نخونه اتاقو ترک کردم و برگشتم
به اتاق خودم!

پانیذ با دیدنم با کنایه گفت: چی شد؟ خوب التماس کردی؟ _ پانیذ صداتو ببر.. و گرنه
میزنم یه بلایی سرت میارم!

پانیذ _ هووم میخوای عقده هاتو سرمن خالی کنی؟ آره؟ خیز برداشتم سمتش
و کوبوندمش به دیوار و گفتم: اگه خف ه نشی خودم خفه ات میکنم..

دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: باشه.. من خف ه!

بعدم سرشو پایین انداخت و ادامه داد: اومدنم اشتباه بود! اگه میدونستم اونم هست
هیچوقت...

پریدم میون حرفش و گفتم: میره.. فردا از اینجا میره! من م اگه میدونستم نمیومدم!!
الانم ازت میخوام سکوت کن ی و بیشتر از این نمک زخم نش ی!!

اون شب تا خود صبح صدای خنده های بلند دایانا توی اکومیشد و عذابم میدا..

صدای خنده هایی که یه روز از شون لذت میبردم داغونم میکر د..

روزی هزار بار خودمو لعنت میکنم که چرا زودترین نشناختمش و بهش اعتماد

کردم!! خودمو لعنت میکنم که ه چطوری گول چهره ی مظلومشو خوردم!!

خلاصه بافکاری پریشون و حالی داغون شمو صبح کردم..

صبح باگرفتن یه دوش طولانی سعی کردم غصه هامو فراموش کن م

باید راس ساعت ۹ سر جلسه حاضر میشدم و حموم طولانی باعث شده بود دیرم بش ه!!

تندتند لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم.. پانیذ میز صبحونه چیده بود و میدونستم مثل

همیشه اون مهربونی میکنه و پیش قدم میشه اما دیرم شده بود و وقت واسه خود شیرین

ی پانیذ نداشتم!!

پانیذ که متوجه عجله ی من شد بادلخوری گفت: صبحون ه آماده کرده بودم!

_ممنون ولی واقعا دی رم شده..

بدون حرف اضافه اتاقو ترک کردم و وارد اسانسور شدم.. موقع بسته شدن در دایانا

رودیدم که یا عجله خودشو به آنسانسور رسون د!

توی دلم با ناامیدی گفتم: نرفته! انگاری پشت به نابودی م ن بسته!

اخمامو توهم کشیدم و بازم دست به تهدید شدم اما انگار ای ن دختری که جلوی من بود

هزار برابر با دایانای من فرق داشت!!

جلسه شروع شد و تموم مدت حواسم به نگاه های مردها ی اطرفم بود که مبادا به اون

دختر غریبه ای که نقاب ب ی تفاوتی به چهره داشت نگاه کن!!

تموم تلاشمو کردم از جلسه های بعدی محرومش کنم اما انگاری فایده نداشت

و بازنده بازی من بودم..

آخر جلسه دنبال فرصت بودم تنها گیرش بیارم که بارفتن حمید بهونه جور شد
و تنها شدیم..

تصمیم گرفته بودم ببرمش یه جای خلوت و تکلیفمو باهاش روشن کنم اما.. بااومدن اون
پسره و شنیدن واقعیت ه از زبون دایانا به خودم اومدم و چشمای بسته ام باز شد د..

یه جوری دلم شکست که بارفتن مادرم نشکسته بو د..

یه جوری چشمم باز شد که بدون شک ماه ها حسرت خوابیدن به دلم میمونه!!

به دست های دایانا که توی دست های یاشار قفل شده بود نگاه میکردم و اشک توی
چشمم جمع ش د..

_عجب ضربه ای.. اونقدر عمیق و کاری بود که مح ض خوردن به زانو دراومدم!!

خیره دست هاشون زمزمه کردم:

"دست تو دست من بود نمیدونم کی تو روازم گرفت"

"نمیدونم که کدوم نگاه شوم، قصه ی جدایی روبرام نوشت " سعی کردم نگاهمو ازشون

بگیرم و عشق بازی و لبخند هاشونو ندید بگیرم!!

سوار ماشینم شدم و به سرعت از اونجا دور شدم!!

اونقدر از کسایه که فکرشونمی کردم ضربه خورده بودم که دیگه توان مقاومتم در برابر

این موضوع به زیر صفر رسیده بود!! باخودم زمزمه کردم:

_دیگه بریدم.. از دنیایی که توش عشق بوی خیانت میده استعفا میدم.. اگه اون نمیره

من میرم!

همین امشب از اینجا میرم! من مرد مقابله با اون نیستم..

دایانا:

نیم ساعت بود که همراه یاشار به هتل برگشت ه بودیم ومن زل زده بودم به پنجره وبه قیافه ی پرازغصه ی کارن فکر میکردم...

نمیدونم چرا از کارم پشیمون بودم درحالی که اون خیانت کرده بود ومن بازیچه بودم..

نمیدونم چرا با وجود اینکه میدونستم شب قبل کارن چندتا اتاق اونطرف ترکنار یه زن شبشو به صبح رسونده اما من پشیمون بودم!!

نمیدونم چرا وجود اون همه نفرتی که از من داره حس میکنم ته دلش یه حسی به من داره..

باصدای یاشار رشته ی افکارم پاره ش د!

یاشار_به چی فکر میکنی!

توی جلد مسخره ام فرو رفتم وباخنده گفتم: به این که از الان باید به فکر یه اتاق واسه خودت باشی!

یاشارباشیظنت گفتم: اتاقمون مگه چشمه؟ اخمم خودبه

خودتوهم کشیده شد!

باجدیدیت گفتم: برو فکر اتاق باش وگر نه امشب باید روی نیمکت های محوطه بخوابی!!

یاشار کلیدی رواز جیب شلوارش در آورد و گفت: قبل از ورودم به اتاق گرفتم اخمو خانوم!

با خجالت لبخندی زدم و گفتم: ممنون!

یاشار میخواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد! حمی د بود.. جواب دادم:

_بله؟

حمید_ کارن استعفا داد.. داره برمیگرده تهران!!

_چی؟ چرا؟

حمید_ نمیدونم اما زنگ زد و گفت کار پیش اومده و نمیتونه ادامه بده!!

باشنیدن خبر رفتن کارن ماتم برده بود.. زیر لب زمزمه کردم:

من چیکار کردم؟؟ یاشار

چیزی شده؟

قطره اشکی گوشه ی چشمم چکی د!

_داره میره...

یاشار_چی؟ پس نقشه مون چی میشه؟؟

باعصبانیت گفتم: توی این وضعیت توبه فکر نقشه ای؟؟ یاشار اخماشو توهم کشید و گفت؛

تاکی میخواین به ای ن مسخره بازی ها ادامه بدین؟ نمیخوای بفهم ی هنوزم دوستت داره

یانه؟ هان؟ نمیخوای این بازی تموم بشه؟؟

_باگریه گفتم: چی تموم بشه؟ یاشار چی تموم بشه وقت ی دارم می بینم باعشقت
اومده سفر؟ چی تموم بشه؟

یاشار_ منم یه مردم دایانا میتونم دوست داشتن و حسادت هارو ازهم تشخیص بدم!
میتونم بفهمم اون احمق دوستت داره فقط داره با خودش لج میکنه!

میون گریه خندیدم و گفتم: تو کارنو نمیشناسی!! اون با هم ه ی مرد ها فرق میکنه!

یاشار_ پس بذاریم بره دیگه؟ هان؟

سرمو تندتند تکون دادم و گفتم: آره بره.. بره پی زندگیش..

این دفعه رو واقعا قیدشو میزنم!

یاشار بامسخرگی صورتشو جمع کرد و گفت: جمع کن ای ن لوس بازی هارو بینم!! بجای
آیه ی یاس بودن فکراین باش دوباره دلشو به دست بیاری!!

_اون دیگه منو نمیخواد.. منم بیخیال میشم!!

یاشار_ خواستن نخواستنشو من بهت ثابت میکنم!!

بعدچشماشو شیطون کرد و پلید خندید

یاشار_یه کاری میکنم از حسادت بیاد همینجا جلوی همین در خشتک پیاران د...

باتاسف واسش سر تکون دادم و گفتم: خیلی بچه ای میدونستی؟ کارن:

_حتی یک کلمه دیگه نمیخوام بشنوم پانیذ! تصمیم عوض نمیشه! حالا برو چمدونارو

جمع کن برمیگردیم!!

پانیز کلافه پاشو زمین کوید و گفت: یعنی چی آخه؟ واسه لجبازی میخوای به کارت لطمه بزنی؟ این دیگه چه وضعشه!

_نمیخواد واسه کارمن دل بسوزنی! بهتر ازاینه دل خودم بسوزه!

پانیز_ باشه من حرفی ندارم ولی کارن تابحال این همه حقیر ندیده بودمت! چی سرت اومده؟

لگدی محکم به پارچ روی میز زدم که با دیوار برخورد کرد و هزارتکه شد!

باصدای بلند شکستن شیشه پانیز جیغ خفه ای کشی د وچشماشو بست!

باگلوبی که ازسنگینی بغض داشت میترکید گفتم:

این کارنو درستش میکنم! نمیذارم ادامه پیدا کنه! نمیذارم یه آشغال داغونم کنه! نمیذارم!

پانیز به سمتم اومد و دستاشو دوطرف صورتم گ داشت وگفت:

آروم باش! درستش میکنیم! کمکت میکنم! آروم باش کارنم.. من تورو همون کارن مغرور میشناسم! مبادا بشکنی! مبادا...

دستشو پس زدم و قبل چکیدن اشکم به سرعت اتاقو ترک کردم!

دایانا:

ساعت ۸ونیم شب بود که ازپشت پنجره، ماشین کارنو دیدم که صندوق عقبش بازه ..گریه ام شدت گرفت وفوری به ه یاشار که ظهر برگشته بود به اتاق خودش زنگ زدم!!

یاشار_جانم؟

— یاشار داره میره! دارن باهم میرن!

یاشار— مطمئنی؟ — دارم می

بینمشون!

یاشار— باشه بابا گریه نکن حالا انگار چی شده! بین...

اوووم! آهان.. تولباس تنت کن بیا بیرون کاریت نباشه!

— چی؟ میخوای برم منتشو بکشم؟ یاشار— نه فکر بهتری

دارم عجله کن!

بدون فکر کردن به اینکه یاشار میخواد چیکار کنه پالتوی پانچ سفیدمو تنم کردم شلوار

کرمی وشال وکلاه کرم ی پوشیدم وبدون کیف گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتمو

اتاقو ترک کردم!

میدونستم بخاطر گریه ی زیادم صورتم سرخ بود وآرایش جمعش نمیکرد... تازه اگر جمع

میکرد وقتشو نداشتم!

کارن داشت میرفت!

داشتم به سرعت به سمت آسانسور میرفتم که دستم ازپشت کشیده شد!! برگشتم..

یاشار بو د!!

یاشار— کجا بااین عجله؟

باحالت زاری گفتم: یاشار وقت واسه استخاره نیست!

یاشار باآرامش دستمو کشید سمت آسانسور حرکت کرد وگفت:

— بلدی غش کنی؟؟

— چی؟؟ شوخیت گرفته؟؟ معلومه که نه!

یاشار— کاری نداره که! من یادت میدم!

در آسانسور باز شد و رفتیم داخل!

— چی تو سرت میگذره؟

یاشار— نقشه اینه.. تو غش میکنی.. من بغلت میکنم و سوپرمن بازی در میارم

میبرم جونتو نجات میدم!!

مسخره گفتم: این کجاش به کارن ربط داشت؟ سو استفاده گر!

یاشار— دایانا تو رو خدا رو حرفم حرف نزن! اگه میخوای کمکت کنم لجبازی نکن! الان که

درباز میشه تو غش میکنی!

همین!

— آخه...

یاشار— آخه نداره! همین که گفتم! همه چی رو بسپربه من!

در آسانسور باز شد و یاشار بدون فرصت دادن به من دستشو زیر پاهانو پشتم انداخت

و از زمین کنده شدم!

چون انتظار یه دفعه ای بودن رو نداشتم جیغ خفه ای کشیدم!

یاشار کنار گوشم گفت: غش کن جیغ نزن! بعدشم به سمت در خروجی حرکت کرد!

چشمامو بستم و خودمو به خدا سپردم! به امید اینکه به خودم ثابت کنم همه چی بازی نبوده!

کارن:

آخرین چمدونم توی صندوق گذاشتم و درو بستم!

پانیذ با خم‌های توهم رفت و سوار ماشینش د!

خودمم سوار شدم و بایه بسم الله ماشینو روشن کردم و دنده عقب گرفتم داشتم از آینه

بغل ماشینو هدایت میکردم که چشمم به یاشار افتاد!

یه نفر روی دستش بود خوب که دقت کردم دیدم دایاناس..

محکم زدم روی ترمز!

پانیذ - چی شد؟

- از آینه به پشت سرم نگاه کردم و گفتم: اون دایاناس؟؟ پانیذ برگشت و بادیدنشون

گفت: چرا فکر کنم خودشه! یعنی چی شده!

به سرعت پیاده شدم و همزمان گفتم: الان معلوم میشه!

یاشار داشت به سمت پارکینگ ماشینها میرفت به سرعت خودمو بهش رسوندم و گفتم:

- چی شده؟ یاشار - به توجه؟ برو کنار غش کرده باید برسونمش بیمارستان!

- چی کرده؟ غش؟ چرا؟ یاشار - گفتم به

توربیطی نداره!

به بازوش چنگ زدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم م:

مرتیکه جواب منو بده! چیکارش کردی؟ هان؟ یاشار_ ای بابا ولم کن! میگم غش کرده باید برسونمش بیمارستان! حالیه؟ بی ما رس تان!

دوباره پاتند کرد سمت پارکین گ!

دویدم طرفشو دستمو زیر دستش انداختم وگفتم:

_لازم نکرده! خودم میبرمش!

یاشار باصدایی بلندتر از صدای من گفت: تو کی هستی؟ دستتو بکش! چیکارشی؟

توی صورتش توپیدم: بیبین بچه قرتی اگه ولش نکن ی همینجا جنازتو میندازم! به دایانا

نگاه کردم که چشماش ورم کرده بود و صورتش از سرخی به کبودی میزد! نگران ش

شدم.. یعنی چی شده بود! اون سابقه ی غش کردن نداشته اصلا!

باهمون تن صدا ادامه دادم: من همه کاره اشم نمیدونی بدون!

یاشار_ چه کاری میتونی بانامزد من داشته باشی؟؟ صدای جیغ پانیز پشت سرم

به گوشم رسی د!

پانیز_ بسه!! خجالت بکشین اون دختر بیحال وبی جون روی دستتون مونده شما

دارین نسبت هاتونو به رخ میکشین؟

بانهایت زورم دایانا رو از بغلش بیرون کشیدم وبه سرعت حرکت کردم سمت ماشینم!

یاشار_ هووی مرتیکه کجا میبری زنمو؟

دایانارو روی صندلی عقب گذاشتم وبرگشتم سمت یاشا ر وگفتم: یه روز داغتو به دل

مادرت میذارم! قول میدم!

منتظر باش!

پریدم پشت ماشین و روشن کردم! قبل از حرکت پانیز عق ب سوار شد و یاشارم باکمال
پررویی اومد جلو نشست!

میخواستم پیاده اش کنم که یادم افتاد اون الان نامزدشه و من حقی ندارم که بهش اجازه
ندم!

باین فکر دست و پام سست شد! من حق نداشتم دخالت کن م اما نمیدونم چی شد که
نتونستم اجازه بدم اون عوض تنهای ی باهاش بره!

فعلا دایانا مهم تر بود و مهمتر از همه علت بیهوش شدنش بو د...

بی وقفه و با آخرین سرعتم خیابون هارو پشت سر میذاشت م که صدای یاشار بلند ش د:

_آروم برو تواز جونت سیری ما واسه آیندمون برنام ه ریخیت م!

باغضب نگاهش کردم و گفتم: بیرصداتو!

_اصلا نفهمیدم چطوری خودمو به بیمارستان رسوندم! تنه ا چیزی که توی مغزم اکومیشد

صدای نکره ی یاشار بود ک ه تنها قصدش عذاب دادن من بود!

تاماشینو پارک کردم یاشار پرید پایین ودایانارو بغل کر د!

باحرص پاتند کردم سمتشون که پانیز دستمو کشید و گفت:

_ولش کن کارن! سلامتی دایانا مهم تره!

دستمو محکم ازدستش بیرون کشیدم و گفتم: باشه فهمید م!

باکلافگی چنگی به موهام زدم و دنبالشون راه افتادم!

یاشار به پرستاری رسی د وگفت: خانومم از حال رفته لطف ا کمک کنی د!

باشنیدن این حرف پاهام به زمین چسبید و ایستادم!!

زیرلب زمزمه کردم: خانومم!!

پانیز_ چرا ایستادی؟

باغم بزرگ توی دلم روبه پانیزگفتم: کی خانوم اون ش د ومن نفهمیدم؟

پانیز_ اینجوری نگو کارن.. دلم میگیره!

_ازش متنفرم!

پانیز باخنده گفت: پس چرا اینجایی؟؟

_نباید میومدم! راه منو اون خیلی وقته جداشده!!

یک ربع بود که روی صندلی های انتظار نشسته بودیم که خبری از دایانا بشه وهرچه

زودتر گورمو گم کنم!

فقط میخواستم بدونم دلیل از حال رفتنش چی بوده وبعدهش واسه همیشه برم!

یه کم بعدصدای خوشحال یاشارو که داشت با تلفن حرف میزد به گوشم رسی د..

یاشار_ بابا دارم پرواز میکنم! باورم نمیشه.. من دارم بابا میشم!

لیوان چایی از دستم روی سرامیک ها افتاد وبابهت ب ه یاشاری که همونطور با خوشحالی

حرف میزد نگاه کردم!!

صداشو دیگه نشنیدم! گوشام انگار کیپ شده بود! این عوضی چی داره میگه؟؟
دایانا:

آروم گوشه‌ی چشممو باز کردم به اتاق خالی نگاه کردم و نفس حبس شده مو به
شدت بیرون دادم!!

صدای نگران کارن به قلبم آرامش میداد.. یه حسی ته دلمو قلقلک میداد.. اینکه شاید
دوستم داشته باشه..

وقتی از بغل یاشار بیرونم کشید و توی بغلش جا داد غرق لذت شدم..

یواشکی سرمو بیشتر به شانهِ اش نزدیک کردم و عطر تنشو باتموم وجودم وارد ریه
هام کردم..

وقتی توی بغلش بودم آرزو میکردم منو برداره و باخودش ببره یه جایی که نه یاشاری
باشه و نه پانیدی!!!

اما به محض روشن شدن ماشین هردوتاشون سوارشدن و از صدای یاشار ف همیدم
جلو نشسته!!

نگاه زوم شده‌ی پانیدو روی خودم حس میکردم و خدا میدونه بسته نگهداشتن
چشمام چقدر سخت تر شده بود!!

داشتم به اتفاق‌ها فکرمیکردم که دراتاق باز شد یاشار اومد داخل!

یاشار_چطوری خانوم بیمار؟

_کارن کجاست؟

یاشار_ تابه کم پیش توسالن انتظار بودن! ولی نمیدونم چی شد که رفت ن!

_رفتن؟ کجا؟ نگرانم نشد؟

یاشار_ چرا اما وقتی ازسلامتیت مطمئن شد رفت!!

_گفتی چم شده؟ دلیل ازحال رفتنمو پرسید؟

یاشار_ پرسید.. گفتم دکتر گفته فشارعصبی روش بوده!

اونم وقتی مطمئن شد رفت!

_یعنی برمیگرده تهران؟

یاشار پوزخندی زد وگفت: نمیدونم!

نمیدونم چرا اما از نگاه یاشار ترسیدم!

بخاطر نقشه ی مسخره ی یاشار مجبور شدم درد چندتا آمپول تقویتی رو تحمل کنم!

بعداز تسویه از بیمارستان اومدیم بیرون و چون ماشین نداشتیم مجبور شدیم

تا کسی بگیریم!

یاشار_ بین پسره ی احمق حتی صبر نکرد مارو برسونه.. اولش به زور مجبور میکنه با

ماشین اون بریم بعدم وسط راه ول میکنه میره!!

دلم نمیخواست یاشار به کارن توهین کنه پس بی حوصله گفتم:

_میشه بس کنی؟ حوصله ی غرغر کردن های تورو ندارم!

یاشار_ من غرنزدم!

نگاه معنا داری بهش انداختم که گفت: بگودلم نمیخواه ازش بگی!

شونه ای بالا انداختم و نگاهمو به بیرون دوختم!

تاموقع رسیدن دیگه هیچ حرفی نزدیم ومن فقط اون لحظه ای فکر کردم که توی آغوش گرم کارن بودم!

شاید چندقدم بیشتر نبود اما ساعت ها فکرمو درگیرخودش کرد!

قطره اشکی گوشه ی چشمم چکید! باحسرت زمزمه کردم:

چقدر دلم واست تنگ شده کارن!!

از تاکسی پیاده شدیم، نگاهمو به سمت ماشین های اطراف سوق دادم ودنبال ماشین کارن میگشتم.. نبود.. پیداش نکردم!!!

یعنی رفت؟ یعنی اوج ناراحتیش رسوندنم تاییمارستان بود؟؟ دلم میگیره وقتی به واقعیت ها فکر میکنم.. دل م میگیره خدایا..

گوشام هیچی نمیشنید! یاشار پشت سرهم حرف میزد وم ن تنها مشغله ذهنم رفتن کارن بو د..

دلم نمیخواست کنار اون زنه بینمش.. دلم نمیخواست بره ودلتنگتر از این بشم!!

باکشیده شدن دستم توسط یاشار به خودم اومدم!!

یاشار_حواست کجاس؟؟ _بخشید!

حواسم نبو د!

یاشار_ میگم بریم شام بخوریم؟ من خیلی گرسنه ام!!

_من خوابم میاد یاشار.. آپولا خواب آور بودن انگار..

معذرت می‌خواهم، مجبوری تنها بری!!

یاشار بادلخوری که توی کلامش موج میزد گفت:

_اشکالی نداره! برو بخواب شب بخی ر!!

بارفتن شایار فهمیدم جلوی دراتاقم هستم!! دلم می‌خواست بدونم کارن کجارفته.. اما من

حتی نمیدونم توی کدوم اتاق بودن!!

بی حوصله دروباز کردم ووارد اتاق تاریکم شدم! بدون روشن کردن لامپ پانچمو

درآوردم و خودمو روی تخ ت انداختم!!

کارن:

پانیذ_ کارن مواظب باش!

باصدای جیغ بلندپانیذ به خودم اومدم وماشینو به سختی هدایت کردم سمت خاکی های

کنار جاده وزدم روی ترم ز!!

صدای بوق ممتد تریلی بلندش دا!

پانیذ با عصبانیت داد زد_ حواست کجاست؟؟ هاان؟ داشتیم تصادف می‌کردیم! داشتی به

کشتنمون میدادی!

سرمو روی فرمون گذاشتم وگفتم: حالم خوب نیست!

پانیذ_ آیه نازل شده بود همین امشب راه بیفتیم؟ چنددفعه بگم حالت مساعد نیست

بمونه واسه فردا؟ حتما که لازم نیست توی اون هتل کوفتی بمونی!

خب بریم به جای دیگه! اما امشب از این سفر بگذر! کارن این دومین بار بود میخواستیم
تصادف کنیم.. دفعه سوم زنده نمی‌مونیم!!

_هیس.. ساکت.. باشه.. برمیگردیم.. فقط ساکتت!

پانیذ_ همیشه همین بوده! همیشه هیس! همیشه باید خفه خون گرفت درمقابل نابود

کردن خودت! پاشو اینور بشین من میرون م!

میخواست دروبازکنه که دستشو گرفتم وگفت م:

_صبرکن.. نمیخواد.. خودم هستم!

پانیذ کلافه شالشو دور گزندش پیچید وگفت: خدا امشبو به خیرکنه!

صدای آهنگو زیاد کردم وبه امشب فکر کردم! به حامله بودن دختری که به روزی

فکر میکردم قدیسه اس..

باورم نمیشه.. نمیتونم باور کنم دایانای پاک دامن من قبل ازدواج داره مادر میشه!

داره مادر بچه ای میشه که باباش من نیست م..

خدایا اگه این مجازاتم بود؛ بدترین مجازات دنیا رو واسم درنظر گرفتی!

دایانا وارد زندگیم شد تا تقاص گناهامو پس بدم! وارد زندگیم شد تا معنی دل

شکستنو بفهمم! اون تقاص گناهان منه! خدایا چه مجازات سختی..

این آهنگ از کجا پیداش د..

چرا همه ی دنیا دست به دست هم دادن که به زانودرم بیارن؟

دلم نمیخواد کسی متوجه خوردشدن من وعظمت خدایشه!

اما چاره نبود! وقت شکستن بود.. وقت زانو زدن.. وقت خداحافظی با غرورم...
صدای آهنگو زیاد تر کردم و شروع کردم با صدای بلند عربده کشیدن و گاهی قطره
های اشک روی لبم میچکی!!

سخته عاشق باشی ولی هیشکی ندونه اشکاتو زودی پاک
کنی بی یه نشونه سخته دوسش داشته باشی ولی ندونه
سخته نگاهش بکنی اما نخونه وای که چه سخته

قشنگی عشق که میگن، شاید همین جاست تو اونودوس داشته
باشی شاید خدا خواست سخته به قربون چشاش بری تو رویا قدم
قدم گریه کنی کنار دری ا قدم قدم گریه کنی کنار دری ا

سخته همش تو فکر باشی، شاید نخوادت خاطره هات ورق
ورق بیاد به یادت خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت سخته
به قربون چشاش بری تو رویا قدم قدم گریه کنی کنار دری ا

سخته همش تو فکر باشی، شاید نخوادت خاطره هات ورق
ورق بیاد به یادت... سخته_ فاتح نورایی دایانا:

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم!! باتکون دادن سرم آخم بلندم ش د..

دیشب همونطور که سرمو به تاج تخت تیکه داده بودم خوابم برده بو د!!

درد طاقت فرسای گردنم یه طرف، صدای زنگ گوشیم م کلافه ام کرده بو د!

با کلافگی واعصابی خراب جواب دادم:

_کشتی خودتو! بعله—ه؟

حمید_سلام معذرت میخوام بدموقع زنگ زدم؟؟ اوه... حمید بود! آبروم رفت!! باشرمندگی گفت م:

_وای شرمنده آقا حمید حواسم به شماره نبود!

حمید_اشکال نداره.. دشمنتم! میخواستم بگم امروز واسه قرارداد تشریف میارید؟ آقا کارنم هستن!

جدی؟ یعنی نرفت؟ حمید

بله؟

یه دونه زدم توسرخودم وبا لکنت گفتم: اومم.. هی..هیچی!

منظورم این بود قرار بود بره نرفته؟

حمید_ نه صبح که زنگ زدن وحضورشونو اعلام کردن!

امشبم یه مهمونی توی هتل.... ازطرف رییس شرک ت دعوت شدیم شما هم مهمون افتخاری هستی ن!!

زیرلب گفتم: خداروشکر.. انگار ازگوش های تیز حمی د پنهون نموند چون گف ت:

_واسه مهمونی؟؟

_هان؟ نه.. یعنی آره.. اصلا هیچی ولش کنی د!!

حمیدباخنده گفت: باشه.. میانین دیگه؟؟

_نه... یعنی واسه قرار داد نمیام.. یه کم بیحالم.. ترجی ح میدم بمونم وواسه شب آماده بشم!

حمید_ اوکی پس شب قبل ۸ آماده باشی د!!!

سرخوش ازاینکه کارن نرفته باذوق گفتم: چشم! حتما!

گوشی رو قطع کردم وروبه آسمون گفتم: خدایا شکرت!

مرسی که هوامو داری!

لباس شب بلند مشکلی بلندمو که خیلی ارزش خوشم میومدو به سختی تنم کردم یه جوری

که شینیون موهام به ه م نریزه!

خوب شد حدس زده بودم که مهمونی برگذار بشه وچنددست لباس مجلسی

همراهم آورده بودم!

دراتاقم زده شد بافکراینکه حمید باشه گفت م:

_چند لحظه صبر کنید الان میام!

یه نگاه دقیق تر به خودم انداختم ورژ لبمو تمدید کردم!

ادکلنمو روی خودم خالی کردم وبعداز پوشیدن کفشم کیفم و برداشتم ودراتاقو باز کرد

م!

بادیدن یاشار بادم خوابی د!

بهش نگفته بودم مهمونی دعوتم ودلمم نمیخواست همراه م بیا د!

دلم میخواست امشب هر جور شده دل کارنو به دست بیارم!

از عمد سایه مشک‌ی ورژ غلیظ زده بودم که حسادتش و بروز بده و با اون بهونه سر حرفو بازکنم!!

اما بادیدن یاشار تموم نقشه هام نقش بر آب ش د..

یاشار_جایی میری؟

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم: آره یه مهمونی کاری ساده..

به موهام که از زیرشالم بیرون زده بود اشاره کرد و گفت:

_چقدرم ساده!!

_خب من همیشه اینجوری مهمونی میرم! اصلا...

میون حرفم پرید گفت: نمیخواه بهونه بیاری! میدونم کار ن نرفته.. اینم میدونم از عمد به

من خبر ندادی!!

کلافه کیفمو روی جاکفشی انداختم و گفتم: ای بابا.. عجب گرفتاری شدما! میگم مهمونی

کاریه! کاررری! یعنی فقط کسایی دعوتن که...

بازم حرفمو قطع کرد و گفت: باشه.. من دعوت نیستم!

راهشو کج کرد و ادامه داد برو به سلامت...

سرمو از اتاق کشیدم و صداش زدم!

_صبر کن..

اما اون بدون برگشتن به راهش ادامه داد!

کلافه پامو زمین کوبیدم و گفتم: همه واسم ناز میکنن! اه...

بعد ازیه کم مکث ادامه دادم_ اصلا به درک! بهتررر!

در اتاقو بستم و رفتم جلو آینه..

آرایشم یه کم زیادی غلیظ بود و به نظرم یقه ی لباسم یه کوچولو جلب توجه میکرد

اما.. این لباسمو دوست داشتم و حاضر نبودم عوضش کنم!

یه کم بعد حمید اومد دنبالمو و باهم رفتیم به هتل مورد نظر..

هتل زیاد دور ن بود و تقریباً ده دقیقه توراه بودیم..

قبل پیاده شدنم حمید گف ت:

_دایانا خانوم؟

_بله؟

حمید_ امشب من سرم خیلی شلوغه.. نمیتونم همه ی حواسمو به شما بدم.. میشه خواهش

کنم شالتونو در نیارین؟ با تعجب به حمید نگاه کردم که با خجالت گفت: ببخشید قص د بی

ادبی ندارم.. شما جای خواهرمی.. امشب زیبا شدین میترازم از پس نگاه های هرز بقیه

بر نیام!

بالبخندی زورکی گفتم: ممنون.. من حواسم به خودم هست!

بدون حرف اضافه دروباز کردم و پیاده شدم!

هتل بی نظیر بود.. با مشعل های تزئینی و رودیشو تزئین کرده بودن و بادکنک های

توی هم پیچیده شبیه قل ب دوطرف فرش قرمز چیده بودن تا در اصلی هتل..

بادیدن صحنه مقابلم نیشم خودبه خود باز شده بو د..

حمید اومد کنارم وباهم وارد هتل شدیم وباسیلی از جمعی ت روبه روشدیم!

باچشم دنبال کارن گشتم وسریع پیداش کردم..

بی تفاوت نگاهشو ازم گرفت وبه زنی که این روزا کابوس زندگیم شده بود چشم دوخت..

خیلی تودوغم خورد.. خیال میکردم بادیدنم عصبی میشه اما..

باناامیدی سرمو پایین انداختم وهمراه حمید راهمو پیش گرفتم وسریه میز پایه بلند

بدون صندلی ایستادیم وحی د گاهی منو معرفی میکرد وگاهی هم تنهام میذاشت

ومیرفت..

اما نگاه من فقط یه نفرو میدید که از موقع ورودم حتی نگاهم نکرده..

داشتم نگاهشون میکردم که پانیذ دستشو دراز کرد ودست های کارنو گرفت وصورتشو

بهش نزدیک کرد..

ازشدت حسادت نزدیک بود گریه کنم! اگه ازخدا نمیترسیدم الان به جرم قتل اون پشت

میله های زندون بودم!

دستمو دور لیوانم مشت کردم وسعی کردم نفس هایی که نامرتب شده بودو کنترل

کنم!

داشتم واسه آروم کردن خودم موفق میشدم که فاصله صورتشون برداشته شد وواسه

ندیدن صحنه ی مرگ بارم چشمامو محکم روی هم فشار دادم!!

چشمامو بسته بودم وتند تند نفس میکشیدم وسعی میکردم ازشکستن بغض سنگین

گلووم جلوگیری کنم که صدای مردی رو کنار گوشم شنیدم!

_خانوم حالتون خوبه؟ خیلی نیاز ندارید؟ به دستش نگاه کردم
 سینی پراز نوشیدنی که کف روشونو پوشونده بو د!
 پرتترین لیوانو برداشتم وبالبخند که پراز اشک بود بهش گفتم: ممنون!
 لبخندی بی جون زد ورف ت..
 سرمو سمت اون دوتا موجود نفرت انگیز کردم که ه سر جاشون نبودن!
 چشم گردوندم که در حال رقص مسخره ای که بیشتر شبی ه وول خوردن بودن دیدم!
 چشمامو بستم وهمه ی محتوایات لیوانو سر کشیدم!
 وسطش نزدیک بود همه رو برگردونم توی لیوان...
 نگاهشون کردم که نگاهم با نگاه کارن گره خور د..
 به نشونه ی تهدید سرمو واسش تکون دادم..
 کارن نگاهی چندش وپراز نفرت بهم انداخت ودوباره نگاهشو دوخت به پانی ذ!
 اونقدر حرص خوردم که داشتم دق میکردم..
 دست وپاهام به شدت میلرزید.. حمید اومد کنارم!
 حمید_ دایانا خانوم؟ چیزی میخورید واستون بیارم؟ بهش نگاه کردم وباهمون حال خرابم
 گفتم: نه.. میشه بریم ؟ حمید باتردید گفت: خوبی؟ چیزی شده؟
 _نه.. خوب نیستم.. لطفا بری م!
 حمید_ ولی این ممکن نیست.. هنوز قراردادی امضا نشده وشرکای اصلی نیومدن!!

کیفمو از روی میزچنگ زدم و گفتم: پس من میرم!

قبل از حرکت کردنم پرید جلومو گفت: دایانا خانوم خواهش میکنم!

اگه چیزی نار احتتون میکنه بگین من حلش میکنم!

باحالت زاری گفتم: من فقط پشیمون شدم که اومدم! همی ن!!

نگاه حمید به پشت سرم خیره شد وبامکت طولانی گفت:

_بخاطراونا؟

برگشتم ونیم نگاهی بهشون کردم وروبه حمید کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم!!

یه دفعه ریتم آهنگ عوض شد وشاد و ۸_ ۶ش د..

حمید باخنده دستاشو بهم کوبید وگفت: این آهنگ قر ش میاد.. چطوره یه دور با

آبجیم برقصم؟؟

دستشو سمتم دراز کرد که کلافه سرمو بالا گرفتم وگفت م:

ای خدا!!!..

حمید_ فقط یه دور..

کله ام داغ شده بود! نمیدونم از حرص بود یا بخاطر نوشیدنی اما هرچی بود دلم

میخواست همه رو تیکه وپاره کنم!

باحرص دستمو توی دست حمید گذاشتم رفتیم وسط!

حمید میخندید ومن حرص میخوردم فقط!!

نور سالن کم شده بود و من به کرم ریختن های پانیز تو ی حصار کارن جلف نگاه میکردم!

شروع کردیم به رقص که سرگیجه ام زیاد شد و اما یه ح س خوبی بهم دست داد که یه دفعه جوگیر شدم شروع کردم ب ه تکون دادن خودم!

نور فضا کم و کمتر میشد و رقص نور ها روشن شدن..

داشتم بامسخرگی خودمو تکون میدادم و چشمامو بسته بودم..

وقتی چشم باز کردم کسی که جلوم بود حمید نبود و کارن بود!

باچشمای گرد شده نگاهش کردم و ایستادم!

آب دهنمو قورت دادم به چشماش توی اون تاریکی گرگی شدنش بیداد میکرد نگاه کردم!

صورتشو بهم نزدیک کرد و باپشت دستش گونه مو نوازش کرد..

باترس ازاینکه نکنه حمید باشه و من توهم زدم چندبار پلک هامو محکم روی هم فشار دادم و باز کردم..

نه.. مثل اینکه خودش بود!!

بادلتنگ ترین لحن ممکن صداش زدم:

_کارن؟

کارن تلخ لبخندی زد و گفت: شوهرت کجاست؟

وقت اعتراف بود.. اشکال نداره اگه تاهمین چندثانیه پی ش داشت داغونم میکرد..
اشکالی نداره.. باید بدونه من ب ا یاشار صنمی ندارم!

باهمون حالت زار گفتم: کارن من باید یه چیزی رو به ت بگم!

سرشو به صورتم نزدیک کرد وکنار گوشم گفت: حالم از ت بهم میخوره!

بعدازاتمام حرفش محکم به عقب هولم داد وبه سرعت دور ش د..

باهول دادنم به عقب تعادلمو ازدست دادم ومیون جمعیت افتادم زمی ن..

هنگ کرده از کاری که کارن کرد به مسیر رفتنش که حالا فقط چند تاپای در درحال رقص
میدیدم زل زد م..

یه نفرزیر بازومو گرفت وبلندم کرد.. برگشتم وبه پشت سرم نگاه کردم..

حمید بو د!

باشرمندگی گفت: معذرت میخوام تقصیرمن بو د!!

قطره اشکی گوشه ای چشمم چکید وباگیجی پرسیدم:

چی شد؟؟

اما صدام اونقدر آروم بود که حتی خودمم نشنیدم!!!

حمید دستمو گرفت ودنبال خودش کشون د..

واقعا چی ش د؟؟ مگه چیکارش کرده بودم؟؟ این همون کارنی بود که دیشب

نگرانم شده بود؟؟

حالا چی عوض شده بود که اونجوری هولم داد؟؟ چی عوض شده خدایا؟؟

صدای حمید از بهت بیرونم کشی د!

حمید_ دایانا؟ حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟؟ آروم اشکامو پاک کردم

وگفتم: تورو خدا بریم!

حمید بازم باخجالت گفت: شرمنده ام.. مقصر من بودم..

میخواستم اونجوری به هم نزدیکتون کنم!

بی حال بودم.. انگاری تموم انرژی و جونی که توی بدن م بودو به یک باره ازدست داده

بودم..

انگاری کارن تموم قدرتمو باخودش برده بو د..

کیفمو چنگ زدم وگفتم: اشکالی نداره وبدون توجه به حمی د راه خروجی رو پیش گرفت

م!!

واسم مهم نبود یه گوشه ای از اون مهمونی کارن داره نگاهم میکنه..

واسم مهم نبود اگه بی جونی پامو نگاه کنه..

دیگه هیچی واسم مهم نبو د..

مهم این بود هرچه زودتر گورمو گم کنم وازاینجا برم.. هرچه زودتر بهتر کارن:

بااصرار بیش از حد پانیذ به م همونی مسخره ای که فقط واسه خود نمایی وبه رخ

کشیدن حیطة ی کاری برگزار شده بود رفتم..

پانیز میگفت شلوغی مهمونی باعث میشه مشکلاتو فراموش کنی ومنم واسه فرار از غم بزرگ توی دلم به هر ریسمان ی چنگ میزدم پس میشنهادشو قبول کردم..
داشتم بی خوصله به اطرافم نگاه میکردم که چشمم ب ه قشنگ ترین مشکلم افتا
..د

چقدر زیبا شده بو د..

یعنی این داره مادر میشه؟؟

چطور دلش اومد؟ چطوری تونست ضربه به این سنگین ی رو بهم بزنه ؟
داشتم با حسرت به قشنگ ترین مادر دنیا نگاه میکردم که نگاهمون به هم گره خور
د!!

سریع خودمو به بی تفاوتی زدم و نگاهمو ازش گرفتم وب ه پانیز دوختم!!
مسیر نگاهم به اون نبود اما تعداد قدم هاشو هم زیر نظر داشتم..

پالتوشو در آورد ..اون عوضی بی غیرت چطور میتونه

درمقابل این

جور مسائل بی خیال باشه؟ هه! چقدر احمق بودم که فکر میکردم این دختر فرشته
اس..

اون یه شیطون به تموم معناس..

نگاه خیره اش روی خودم حس میکردم..

پانیز دستمو گرفت.. مقاومت نکردم.. بذار ببینه که بدون اون تنها نشدم..

پانیز صورتشو بهم نزدیک کردو گفت:

_کارن نگاهش نکن.. بهش فکر نکن خواهش میکنم..

بدون فکر کردن به کارم ومحیط اطرافم!!

پانیز حیرت زده گفت: ههیی کارن؟ دیوونه شدی؟؟ کلافه وپشیمون ازکارم

چنگی به موهام زدم وگفتم:

_بریم برقصیم؟

پانیز باتعجب بهم خیره شده بود که بهش توپیدم:

_نمیای میرم با یکی دیگه!

پانیز_ باشه.. میام.. چرا اینجوری میکنی توو؟

دستمو کشید و همراه خودش کشوند وسط سالن وشروع کرد با نزدیک ترین حالت ممکن

وول خوردن!!

چشمم به دایانا بود.. تموم حواسم سمت اون چشمای لعنتی بود که باسیاهی لباس

وسایه ی مشکی هارمونی پیدا کرده بود!

دلم میخواست پانیز وپس بزرم برم اونی که دلم میخواود کنارم باشه رو به زورم

شده بیارم اما..

هنوز اونقدرها هم حقیرنشدم به زن مردم چشم داشته باشم نگاهمون دوباره به هم گره

خورد! لیوانی پراز نوشیدنی دستش بودو به یک باره سرکشید وسرشو به نشونه ی تهدی د

واسم تکون داد..

احمق... نکنه حسادت میکنه؟؟ هه.. از این دختره همه چی بر میا د..

حمید کنارش اومد و بعد از یه کم حرف زدن باهم اومدن چن د قدم اونطرف تر و مشغول رقصیدن شدن..

نور کم میشد و قرص نورها زیاد.. ریتم آهنگ تند تر شده بود و پانیذ جوگیر خوشوازم جدا کرد و شروع کرد به تکون خوردن..

اهل اینجوری تکون خوردن هانبودم تصمیم گرفتم برگردم سر جام..

به پانیذ اشاره کردم که میرم سر جام اونم سرخوش تایی د کرد و منم کلافه راه میز مونو پیش گرفتم!

نفهمیدم چی شد که یه نفر توی بغلم جا گرفت..

بوی عطرش آشنا ترین عذاب این روزهام بو د..

سرشو بلند کرد و به چشمم زل زد..

چقدر دلم بیتابش بو د..

چقدر به لمس کردن این شیطان دل فریب نیاز داشتم...

بی اختیار دستمو دوطرف صورتش گذاشتم..

نمیدونم چرا مثل یه جوجه ی رنگی زیر دستم میلرزی د..

چقدر دلم میخواست با تموم وجودم لمسش کنم..

بی اختیار صورتمو بهش نزدیک کردم..

خدایا کمکم کن.. نمیتونم اوینقدر حقیر شده باشم..

دایانا_ کارن؟

تلخ لبخند زدم.. هنوز مثل همیشه صدام میزنه!! دل فری ب..

_شوهرت کجاس؟

دایانا_ کارن من باید یه چیزی روبهت بگم!!

چقدر لحن صدایش گول زنکه.. عجب مار خوش خط و خالی.. صورت‌مو بیشتر بهش

نزدیک کرد م..

اما یه دفعه یادم اومد.. این عوضی همونیه که داره یه حروم زاده رو توی وجودش

پرورش میده..

تموم وجودم پرشد از حس نفرت..

کنار گوشش باهمه ی احساسم گفتم: حالم ازت بهم میخوره..

هولش دادم وفورا از اونجا دورشدم..

این همه ذلیل بودن از من بعید بود.. دارم تاوان پس.. آره میدونم دارم تاوان پس مید م

میون جمعیت خودمو گم کردم اما نگاهم به دایانا بو د..

گریه اش انداخته بودم اما چرا؟ اون که الان باید خوشحال باشه..

باید خوشحال باشه که یه بچه از عشقش داره..

داشتم به رفتنشون نگاه میکردم وانگار حال دایانا خوب نبو د..

اون چی میخواست بهم بگه ومن نذاشتم؟؟

باید به جا تنهایی گیرش بیارم و ازش بپرسم!! باید به م جواب بده
 باید جواب همه روزایی که بهم دروغ میگفتو بده..
 بای د بدونم چرا اون همه مدت بهم کلک زد و عاشق کس دیگه بو د..
 من دنبال انتقام بودم و وسط کار عاشق شدم ولی اون چی؟ _اون با چه نقشه ای دلمو به
 دست آورد؟ باید بدونم دایانا واسه چی بهم دروغ گفت ؟
 کتمو پوشیدم و دورا دور دنبالشون راه افتادم..
 بدون توجه به وجود پانیذ سوار ماشینم شدم و دنبالشون رفت م..
 سرعت حمید زیاد بود و چند دقیقه ای به هتل رسیدین..
 دایانارو پیاده کرد اما پیاده نشد.. بهترین فرصت بود واسم!
 اینجوری میتونستم راحت تر گیرش بندازم و سوالامو بپرسم !!
 ازشانسم حمید به سرعت ازاونجا دور شد و منم سریع پیاده شدم و دنبال دایانا راه افتادم..
 قبل از اینکه وارد هتل بشه دویدم و خودمو بهش رسوندم...
 دستشو از پشت کشیدم و گفتم م:
 _صبرکن..
 دایانا:
 بادلی شکسته و ناامیداز تلاش بیهوده ام سوار ماشین حمیدشدم و اونم بلافاصله گاز داد
 و ماشین ازجا کنده ش د..

باتعجب به این همه عجله نگاهش کردم که گفت:

_شرمنده باید قبل از ساعت ۰ خودمو برسونم هتل من باید پای اون قرارداد باشم
مجبورم فوری برسونم ت و برگردم!!

باشرمندگی گفتم: ببخشید.. باعث دردسر شدم! خودم میتونستم برگردم!
حمید_ این حرفا چیه؟ شما دست من امانتی! من مشکلی ندارم راحت باش..
سکوت کردم.. یه آهنگی عجیب وصف حال من بود، زی ر لب زمزمه کردم:

خیلی وقته اینجا پرسه میزنم جای رد پاتو من نیستی و
بوسه میزنم م اگه حتی تو جوابمو ندی من بازم با عکس تو
حرف میزنم تسلیت قلب صبورم دیگه اون دوست نداره
سهم اون یه عشق تازه سهم تو طناب داره پس نه اشکاتو
نگه دار غم تو یکی دوتا نیست ت پا نزار روی غرورت جای
اون به زیر پا نیست ت جای اون به زیر پا نیست....

_به لطف سرعت زیاد چند دقیقه بعد جلوی هتل ترم ز کرد..

تشکر کردم و پیاده شدم.. بدون معطلی از اونجا دور شدم..

بخاطر گریه احتمال دادم زیر چشمم سیاه شده باشه پس سرمو انداختم پایین و راه
ورودی هتل رو پیش گرفتم!!

فقط دلم میخواست هرچه زودتر به اتاقم برسم وساعت ۵ به سوگ دلم بشینم و واسه از
دست دادن غرورم گریه کنم..

توی همین فکرها بودم که دستم از پشت کشیده شد و صدای عصبی کارن به گوشم رسی
...د

_صبررکن!

حتما توهم زدم.. اون الان باید پیش عشقش باشه.. اینج ا چیکار میکن ه!!!

واسه پایان دادن به فکر و خیالم برگشتم و به کسی که دست م اسیر دست هاش بود
نگاه کردم...

خودبی معرفتش بود.. خود نامرد و همیشه مغرورش...

اول به دست ها و بعد به صورت زیبا و چشمای گرگیش نگاه کردم و بدون حرف
منتظر یه تحقیر دیگه شدم!!

کارن_ یالا راه بیفت باید حرف بزیم! و دستمو کشید و دنبال خودش کشون د!!
"غرور..."

این کلمه ی نامفهوم چی بود که دیگه توی خودم نمیدیدم؟؟ مثل یه تیکه آهن پاره ی بی
ارزش دنبالش کشیده میشدم و حتی توانایی پرسیدن هیچ سوالی روهم نداشت م!!
به ماشینش رسیدیم در سمت شاگردو باز کرد و با صدایی پراز نفرت گف ت:

_سوار شو.. بدون یک کلمه حرف!!

میخواستم بگم اگه نمیگفتی هم حرف نداشتم اما یادم اوم د گف ت: بدون حرف!!

سوار شدم.. خودشم سوار شد و یه جوری ماشینو حرکت داد که صدای لاستیک ها بلند ش
د!!

نفس های عمیق میکشیدم وبوی عطرشو که توی ماشی ن پیچیده بود باتموم وجودم
استشمام میکردم!

خدایا چی میشد زمان برگرده وبه اون روز کذایی تولد
برگردیم!!! میخواستم امشب همه چی رو بهش توضیح بدم اما دیگه قرار نیست التماس
کنم...

مثل همیشه.. مثل روزای اول عاشقی.. مثل روزهایی اون زور میگفت ومن عاشق میشدم..
مثل همون روزایی که به زور منو میبرد یه جا خلوت که راحت عربده بکشد پیچی دتوی
فرعی خلوت و ماشینو پارک کرد!!

روبه سمتم کرد وبا تحکم وگفت: چند تاسوال میپرسم، مثل بچه ی آدم جواب میدی والا به
ارواح خاک مادرم یه بلای ی سرت میارم که اسم جنس مذکر بیاد فراز کنی... پس
درست وحسابی جوابمو میدی! واضح تر بگم قانع م میکنی!! اوکی??

کارن پرتهدید سوال پرسید ومن پراز دلتنگی نگاهش کردم..

کارن_ چرا بازیم دادی؟ چی توسرت بود که میخواستی با انتقام از من به هدف
برسی???

لبخندی تلخ روی لبم نشست که بیشتر شبیه به پوزخند بود!!

_سوال هارو جابه جا نمیپرسی?? اچیانا این سوال من نبود??

عربده کشید_ سوال منو باسوال جواب نده!!

ترسیده چشممو محکم روی هم فشردم ویه کم خودمو دور کردم!

کارن_ نقشه ی بابات بود درسته؟ از طریق تومیخواست خونه وسهامشو بر گردونه؟
آرررره؟

_بابای من مثل بابای تو بدجنس نیست! تاجایی که می دون م منو بابام فقط از کیانفرها
ضربه خوردیم وبس!!

کارن_ چرت وپرت تحویل من نده!! احمقی یامنو احمق فرض کردی؟ از همون زمانی
که تورو بااون پسره دیدم فهمیدم اونی که حرفه ای ضربه زد توبودی!!
باطعنه گفتم:آقای کیانفر تومشکل داری.. مشکلت اینه فکر کردی هرکی اومد طرفت واست
نقشه ریخته و ازهمون اول بانقشه وارد زندگیش میش ی!!

کارن عربده بندتری کشید_ بابات مشکل داره.. اون شوهرت مشکل داره.. یه
سمتم هجوم آورد

ویقه ی لباسمو که شالم بود چنگ زد وتوی صورتم توپی د:

_مگه تونگفتی قضیه ی یاشار دروغ بوده؟ چرا دروغ گفتییی؟ چرررا؟ چی توسرت
بود؟ هااان؟

واسه جلوگیری از خفه شدنم دستمو روی دستش گذاشتم که حصار دستاشو یه کم باز
کرد وگفت م:

_هنوزم میگم یاشاری توی زندگی من وجود نداشت.. بخدا نداشت.. به جون...

محکم به عقب هولم داد ومیون حرفم پری د:

_خفه شوووووو! خفه شو آشغال..

توی فاصله زمانی ۲ هفته به خواست خدا واست یاشار واقعی پیدا شد؟ آره؟ فکر کردی من خرم؟

پشتمو که به در برخورد کرده بود وبا عجز مالش دادم و گفتم:

_باورنداری حرفی نمیمونه...

یک دفعه ای چنگ زد به موهامو صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

_د نشد دیگه.. تومجبوری حرف بزنی!!

دستم روی دستش گذاشتم وبا گریه گفتم: کارن دردم میا د!

به دستش که توی موهام که ازشالم بیرون زده بود چن گ زده بود نگاه کرد.. انگاری به خودش اومده باشه فوری موهامو ول کرد وخودشو عقب کشی د..

محکم کوبوند رو فرمون وگفت: حرف بزنی!!!

بدون حرف، توی سکوت به گریه ام ا دامه دادم که کارن عصبی ترگفت:

_الان واسه چی داری گریه میکنی؟ هان؟ یکی ندونه فکر میکنه به سلابه ات کشیدم! این اشک تمساح ریختن ه ا واسه چیه؟؟

باهمون حالت گریه ام گفتم: کاشکی اینجوری بو د...

توازشم شم تری.. همش فکر خودتی.. اونقدر خودخواهی که هرچی که خودت بخوای باور میکنی!! خودشو بهم نزدیک کردو تو صورتم بلندعبرده کشی د:

_آره.. من خواهم.. اونقدر خودخواهم که تورو فقط واسه خودم میخواستمت نه مثل یه دست مال بی ارزش توی چنگ مردها بچرخونمت..

منتظر جمله‌ی بعدیش نشدم و باتموم وجودم زدم تو ی گوشش وجیغ کشیدم:
خفه شو! تو رو خدا خفه شو!

کارن باغمگین ترین حالت ممکن تلخ لبخند زد و دستی روی جالی سیلی ام کشید
و گفت:

_حساب سیلی خوردنم از دستم دررفته..

دلم نمیخواست تو ی اون حالت بینمش اما اون داشت منوبه چشم یه زن ب د نگاه میکرد
..د

بلندبلند گریه میکردم.. تموم تنم داشت میلرزی د..

کارن بیصدا م اشینو روشن کرد و خیابونو دور ز د..

گریه ام بخاطر این بود غرور عزیزترینمو شکسته بودم..

ضجه میزدم چون دل زندگیمو رنجونده بودم.. دلم میخواست داد بزمنم بگم کارن تو قلب
منی.. داد بزمنم بگم تو دلیل نفس کشیدن منی اما... نداشت.. غرور لعنتیم نداشت بهش
بگم اگه نفس میکشم ب ه خاطر حضورشه!

غرورم نداشت بهش بگم تو هوایی توش نفس هات نباش ه نمیتونم نفس بکشم!!

گریه هام کم کم بیصدا شد و به هق هق تبدیل شده بو د..

توراه برگشت به هتل بودیم و کارن سکوت کرده بو د..

چند دقیقه دیگه هم توی سکوت گذشت و جلوی هتل پارک کرد و منتظر شد پیاده

شم!!!

قبل از پیاده شدنم دستمو دراز کردم و صورتشو سمت خودم برگردوندم و گفتم: معذرت
میخوام..

صورتشو عقب کشید و به جهت مخالف خیره شد..

_ من فقط به عاشق بدبختم! فقط همین!

بعد از اتمام حرفم دروباز کردم پیاده شدم!!!

به سمت هتل کردم اما کارن هنوزم همونجا مونده بود..

تو دلم آرزو کردم صدام کنه و اجازه نده برم!!!

زیر لب زمزمه کردم: تورو خدا صدام کن و نذار برم..

تورو خدا کارن..

نشدم.. بی فایده بود.. نمیدونم چرا دیگه دعاهام برآورده نمیشه!! نکنه خدا منو فراموش

کرده؟ همونجوری سرم پایبی ن بود و به بدبختی هام فکر میکردم که بایه نفر برخورد
کردم!

یاشار_خوش گذشت؟؟

بهش نگاه کردم! اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود!

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم: خیلییی! جات خالی اونقدر خوش گذشت که آرزو

میکردم امشب اصلا تموم نشه!

بعدشم یاشارو کنار زدم و راه اتاقمو پیش گرفتم!!!

یاشار پشت سرم اومد و گفت: صبر کن بینم! من الکی اومدم اینجا؟ کارو زندگیمو ول کردم اومدم اینجا که چی؟ باتحکم گفتم: مرسی که اومدی! همین امشب میتونی برگردی چون من دارم برمیدرم تهران!

یاشار باصدایی بالارفته گفت: یعنی چی؟ مگه من مسخره ام؟

تیزشدم صورتش و گفتم: اومدی از آب گل آلود ماهی بگیر ی یا کمک کنی؟ کدومش؟
 یاشار_ دستم نمک نداره!

_منت سر من نذار! خودت خواستی بیای اجبارت نکرده بودم!

دوباره راه اتاقمو پیش گرفتم که دستمو کشید و گفت:

صبر کن میگم!

باجیغ گفتم؛ ولم کن!

یاشار هنگ کرده از کارم دستمو ول کرد و دست هاشو ب ه علامت تسلیم بالا برد و گفت: باشه! چیزی شده؟؟

هیستریک خندیدم و گفتم: الان یادت افتاده؟ برو بابا.. دیگ ه به اتاقم رسیده بودم در باز کردم وبدون مهلت دادن به یاشار محکم درو بهم کوبیدم!

چمدونمو روی زمین میکشیدم وبه آینده ی نامعلومم

فکر میکردم..

صدای بابا باعث شد از فکریرون بیام!!

بابا_دایانا؟

به سمت صدا برگشتم و بابا رو با قیافه‌ی خندون دیدم..

تنها آغوشی که اون لحظه بهش نیاز داشتم آغوش مهربون بابا بود و بس!

بدون معطلی خودمو توی بغلش جا کردم!

باباسرمو بوسید و گفت: الهی قربونت برم اینقدر دلت واسم تنگ شده بود؟

باحسرت گشتم: این روزا خیلی دلم تنگ میشه بابا!!

بابا_چرا زود برگشتی؟ یعنی اینقدر زود شکست میخوری؟ ۲ هفته نتونستی تحمل کنی؟؟

اینقدر زود قافیه رو باختی؟؟

_بابا مردش نبودم.. بیخیال اون نشدم بیخیال خودم شدم!

اینجوری راحت تر میتونم ادامه بدم!!

بابا لبشو به دندون گرفت و سرزنش وار گفت: عع؟ این چه حرفیه؟ دیگه نشنوما! دختر من

نباید کم بیاره..

پشت بند حرفش چمدونمو ازم گرفت و با اون یکی دستش دستمو گرفت و ادامه داد:

حالا وقت اجزونه نیست بدو بریم که باید بشینی کل ای ن شش روزو واسم تعریف

کنی!!

خلاصه اون شب تاخود صبح بابا ازم حرف کشید و مامانم باوجود اینکه بعداز رفتنم

قهر کرده بود تموم شبو قربون صدقه ام رفت و ابراز دلتنگی کرد..

الان یک هفته اس از برگشتم به تهران میگذره و نه از کارن خبری دارم و نه از یاشا را!

یاشار همون شب بعداز دعوی لفظیمون برگشت تهران و منم فرداش با اولین پرواز
برگشتم و کارن و عشقشو باه م تنها گذاشتم...

از اولشم نباید ماه عسلشونو خراب میکردم.. از اولشم کارن واسه من نبود و نیست!
نداشتنش غم بزرگیه اما بهتره که ازش دور بمونم..

آخر هفته عروسی هانیه اس و من افسوس میخورم که توی روزای مهم زندگیش نتونستم
کنارش باشم..

تصمیم گرفتم حداقل توی این هفته ی آخر و همراهیش کنم..

چون هانیه توی تموم لحظات زندگیم کنارم بوده و بی انصافیه اگه تنهاش بذارم!!

از مکالمه های بابا فهمیدم کارن و حمید فردا برمیگردن تهران!

فکراینکه یه همسفر نفرت انگیز داره دیوونه ام میکنه اما باید به خودم بفهمونم اون

خانوم همسفر همیشه گی کارنه و کتاب عشق منو کارن خیلی وقته که بسته شده!!

چنگی به گلوم که طبق معمول با فکر کردن به کارن بغض کرده بود زدم و چند نفس

عمیق کشیدم..

واسه فرار از فکر و خیال شماره هانیه رو گرفتم و خودمو با چک و چونه زدن با هانیه

سرگرم کردم..

قرار شد فردا بیان دنبالم و منم واسه انتخاب لباس عروس کمکش کنم!

یک هفته بع د:

دسته گل زیبای هانیه رو که با گل های مریم ورز باسلیق ه تزین شده دستش دادم
وبابغض گفتم:

_خوش بخت بشی خواهری!

هانیه که با اون لباس بی نظرش شبیه پرنسس هاشده بود لبخندی زیبا زد و گفت:

_قربون اون غم صدات بشم انشالله توهم به عشقت برس ی!

واسه کنترل کردن اشک هام خندیدم و گفتم: اون که نش د انشالله بعدی..

مادرشوهر و خواهرای شوهر هانیه اونقدر خوشحال بودن که کل سالن آرایشگاهو روی
سرشون گذاشته بودن!!

مادره از موقع ورودش دایم در حال صلوات فرستادن و قربون صدقه رفتن هانیه بو
...د

بالبخت به مادرطاها گفتم: طاهره خانوم باین همه ذک ر و سلام و صلوات هانیه رو
تا آخر عمرش بیمه کردی نگران نباش!

طاهره_ والا دخترم هرچی میگم حس میکنم کم گفتم دست ی به صورت هانیه کشید
وادامه دا د:

_عروس نیاوردم که..هزارماشالله ماه شب چهارده آوردم...

توی ذهنم باخودم گفتم اگه ماما های منو کارن هم زند ه بودن منم مثل هانیه عروس
خاله ام میشدم! یعنی هلما ب ه اندازه طاهره خوشحال میشد؟؟؟

باومدن طاها رشته ی افکارم پاره شدو اون ۳تاخواهر واسه بردن عروس هلهله به پا کردن
ومنم به عنوان خواهر هانیه وارد جمعمشون شدم و سعی کردم امروزو ازغم فرارکنم..
خواهرای طاها اومدن توی ماشین ومن تاخود تالار ترکوندن..

هانیه وطاها رفتن آتلیه واسه عکس هاشون نازنین هم توی تالار به جمعمون اضافه ش د..

اونقدر جمع صمیمی شده بود وشاد که انگار هیچوقت غم توی دلم نبوده!

ساعت حدوا ۷شب بود که عروس ودوماد اومدن ویک ساعت بعدشم مامان اینا
اومدن..

اونقدر سرگرم رقص وپاکوبی بودم که مامان دائم واسم خط ونشون میکشید که یه کم
سنگین رفتارکنم اما امشب ش ب
فراموشی بو د!

داشتم بانازنین توی اون تاریکی ادا اطوار درمیاوردم که شادی خواهر کوچیک طاها
اومد وکنار گوشم گفت:

_یه نفر بیرون کارت داره!

ازحرکت ایستادم وگفتم: بامن؟ کی؟

شادی_ نمیدونم یه خانومی به من گفت بهت بگم یه نفر بیرون باهات کار
داره!!

باتردید گفتم؛ نگفت کی؟ شادی_نه!!

باشه ای گفتم وازجمع جداشدم!

به اتاق رخت کن رفتم و پانچ مشکلی بلندی پوشیدم که به برهنگی پاهامو بیوشونه!
چون مجلس مختلط نبود وزن و مرد جدا بودن لباسم یه دلکته کوتاه تاروی رونم
بود!

شالمم همونجوری روی موهام که فردرشت زده بودم انداختم ورفتم بیرون!!

طبقه پایین تالار، مردونه بود و آروم آروم پله هارو رفت م پایین..

پیش خودم گفتم شاید بابا کارم داره وگر نه من کسی رو نداشتم توی مهمونی منو
بشناسه!

دم درایستاده بودم و باچشم دنبال بابا میگشتم! اما پیداش نکردم پس بیخیال شونه ای بابا
انداختم وراه اومده روبرگشتم!! حتما شادی میخواستته سربه سرم بذاره!

اولین پله رو بالا رفتم که دستم توسط یه نفر کشیده شد!

بادیدن کارن چشمم گردش د!!

خدایا چرا خوشحالی به من نیومده؟؟؟ کارن_باید حرف

بزنیم!!

دستم از دستش کشیدم وگفتم: حرفی نمونده!! اگر هم هست نمیخوام بشنوم..

کارن_ خواهش میکنم!

کلافه پامو زمین کوبیدم وگفتم: ولم کن کارن! برو پ ی کارت!!

بدوبدو پله هارو رفتم بالا و خودمو توی اتاق رخت کن قایم کردم!!

صدای قلبمو توی دهنم حس م یکردم!
 در اتاق باشتاب بازش د..
 فکر کردم کارنه اما شادی بو د!
 شادی_ کجایی تو؟ داشتم دنبالت میگشت م!
 لبخندی زورکی زدم وگفتم: اینجام دیگه!
 شادی بدو بیا الان رقص دونفره ها شروع میشه!
 مامانت گفت بهت بگم یه چیزی روی لباست بیوش چنددقیقه دیگه مرد ها به
 جمعمون اضافه میشن!! سرمو تندتندتکون دادم وگفتم: باشه باشه الان لباسمو
 عوض میکنم ومیام!
 لباسمو باکت ودامن کوتاه مشکی عوض کردم وزیردامنم جوراب شلواری مشکی
 پوشیدم.. به آینه نگاه کردم..
 صورتم باوجود آرایش غلیظم به سرخی میزد.. میدونستم بخاطر دیدن کارن
 واسترسمه!
 با یه کم کرم پودر وتمدید کردن رژ لبم نقاب معروفو ب ه صورتم زدم و بدون
 پوشوندن موهام اتاقو ترک کردم!
 هانیه توی جایگاه عروس ودوماد بهم اشاره کرد برم پیشش لبخندی عریض مهمون لبم
 کردم ورفتم پیشش!

هانیه با استرس و ناراحتی گفت: دایانا بخدا منم همین الان فهمیدم... این طاهای بی عقل به من نگفته بو د...

بالخند مسخره و دروغین گفتم: چی شده؟ قضیه چیه؟ هانیه باشرمندگی گفت: میدونم کارنو دیدی!!

_خب دیده باشم.. این قضیه چه ربطی به تو داره عروس خانوم؟

هانیه _ دایانا میدونم پشت این نگاهت چی پنهون کردی..

واسم نقش بازی نکن.. حساب طاها هم میرسم بخدا من ندونستم کارنو دعوت کرده...

میون حرفش پریدم و گفتم: ای بابا.. بسه دیگه.. کرده که کرده نمیتونم که از واقعیت

ها فرار کنم! هانیه جان من ناراحت نیستم.. بینم میذارى امشب خوش بگذره یانه!!!

دستشو گرفتم و ادامه دادم: خواهری من خوشحالم.. خرابش نکن..

هانیه سرشو پایین انداخت و گفت: باشه ببخشی د..

خاله نگین مادر هانیه اومد کنارمون و گفت: مجلس داره مختلط میشه هانیه مادر کت

لباستو بپوش..

روبه من ادامه داد: چیزی شده مادر؟

باخنده گفتم: نه خاله جون داشتیم برنامه ی امشبو هماهن گ میکردیم!!

هانیه _ وایایا؟؟؟

بلند زدم زیر خنده که خاله سری واسمون تکون داد و رفت..

منم واسه فرار از دست هانیه پشت سرش راه افتادم و وسط راه مسیرو به سمت میزی که مامان اینا نشسته بودن عوض کردم!

مامان بادیدنم گفت: کجایی ۲ساعته دنبالت میگردم؟؟ به لباسم اشاره کردم و گفتم: داشتم دستوراتو اجرا میکردم!!!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: یه شالم روی موهات مینداختی..

بالخند گفتم: اونو دیگه شرمنده ات شدم بانو...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کنار مامان و طاهره خانوم نشسته بودم که مجلس مختلط شد و رقص نورها روشن شد!!

دستامو به هم کویدم و گفتم: آخ جون زوجی!!

بعدم باحالت افسوس ادامه دادم: حالا زوجمو از کجا پیدا کنم؟؟

مامان طبق معمول چشم غره رفت و طاهره خانوم خندی د!

آهنگ شروع شد و همه ریخته بودن وسط! داشتم باحسرت به زوج هایی که توی تاریکی

توبغل هم وول میخوردن نگاه میکردم که شادی بدو بدو خودشو بهم رسوند و گفت:

_ فقط منو تو بد بختیم بیا زن عزیزم باهم برقصیم به شرط اینکه زیاد عشوه نیای آقایتو

غیرتی کنی!

مامانم با ادا اطوار های شادی به خنده افتاده بود و ایندفعه طاهره خانوم بود که به

دخترش چشم غره میرفت!

منوشادی خودمونو نزدیک عروس ودوماد جاکردیم وباریت م آهنگ شروع کردیم به
تکون خوردن!

هانیه متوجه مادونفرشد وباخنده یه چیزی درگوش طاها گفت که طاهام به بانگاه
کرد وخندي دا!

شادی_ نگاه کن ازهمین الان عروسمون داره غیبتمونو میکنه ها!

به صورت مثل فرشته ی هانیه که داشت بالبخند نگاهمون میکردم چشمک ریزی زدم و
خندیدم!!

داشتم به دلچک بازی های شادی میخندیدم که دست کارن روی شونه های لخت شادی
نشست وخنده ی من قطع ش دا!!

شادی باتعجب برگشت وبه کارن نگاه کرد که کارن گفت:

_عذرمیخوام میتونم یارتونو چندلحظه قرض بگیرم؟؟ شادی بالبخندی عریض
گفت: البته!!

بالبخند ازم جداشد اما علامت های سوال توی چشماش موج میزد!

خواستم بگم نرو که کشیده شدم کنارکارن!!

به اجبار همراهیش کردم... نزدیک عروس ودوماد بودیم ونمیتونستم هیچ عکس
العملی انجام بدم!!

کارن اینقدر منو به خودش چسبونده بود که داشتم نفس ک م میاوردم!

یه کم خودمو عقب کشیدم وگفتم: چیکار میکنی؟؟

کارن سرشو پایین آورد و کنار گوشم یه جواری که تموم تن م مور مور شد گفت:

_دارم بانامزد سابقم میرقصم!

سرمو عقب کشیدم و بانفرت توچشماش زل زدم و گفتم:

_برو نامزد جدیدت برق ص!

کارن لبخندی مهربون زد و منو به بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

_چرا ازم فرار میکنی؟

_من از تو فرار نکردم! من دیگه کاری باتو ندارم!

کارن کنار گوشم _ ازم فرار میکنی!

محکم پاشو لگد کردم و گفتم: کنار گوشم حرف نزن!

کارنو پشتمو چنگ زد یعنی اگ ه مایع بودم الان

حل شده بودم!

بازم کنار گوشم درحالی که لباش به گوشم برخورد میکرد گفت:

_وحشی!!

معذب خودمو عقب کشیدم و گفتم: نکن کارن! این کارات چه معنی داره؟

کارن بی توجه به حرفم نگاهی پراز احساس به تموم اجزای صورتم انداخت و گفت:

دیگه موهاتو بیرون ننداز!

دیگه اینجواری آرایش نکن! اینجواری همه می فهمن چقدر زیبای ی!!

باتعجب به کارن نگاه کردم که یک لحظه نگاهم با نگاه هانیه ای که داشت با ناراحتی نگاهمون میکرد قفلش د!

واسه اینکه نگرانش نکنم باشیظنت چشمک زدم وعمیق خندیدم!

که کارن پشتمو چنگ زدوگفت: داری دیونه ام میکنی!

باحرص یه چرخ زدم یه جوری که جای منو کارن عوض شد وپشتم به هانیه.

توی صورتش توپیدم_ چیزی جدیدی نیست! دیوونه بودی!

حالا میگی چی ازجونم میخوای یانه؟ دلیل این حرف ه ا وتغییر رفتار یه دفعه ایت

چییه؟ کارن_ همه چی رومیدونم!

هنگ کرده سرجام ایستادم وگفتم: چی؟؟

کارن_ من دچار سوتفاهم شده بودم! اون عوضی هم ب ه اشتباهاتم دامن زد!!

ازش جداشدم وقبل رفتنم گفتم: خیلی توحاشیه حرف میزنی!

اصلا نفهمیدم! درهرصورت خوش گذشت!

بعداز اتمام حرفم میخواستم برگردم پیش مامان اینا اما..

هنوز قدم اولو برنداشته بودم که مچ دستمو توسط کارن گرفته شد!!

توی اون شلوغی هیچکس متوجه مانبود! کارن عصبی مچمو فشار داد وکنار گوشم

گفت:

_داری سگم میکنی!!

کراواتشو کشیدم که باعث شد سرشو پایین بیاره..

مثل خودش کنارگوشش گفت م:

_اونم موضوع جدیدی نیست! ولم کن وگرنه آبروتو میبرم!!

سرشو بالا گرفت وبالبختی حرص درار گفت: من تن م میخاره واسه همین کارا! پشت

بندحرفش منو دنبال خودش کشوند وهمزمان گف ت:

_میتونی ازالان کارتو شروع کنی!!

_ولممم کن!

بی توجه راه خروجی رو پیش گرفته بو د!

_باتوما.. میگم ولم کن!!

انگاری کرشده بود.. نمیتونستم بخاطر خودم وخودخواهی کارن عروسی هانیه رو خراب

کن م!

اجبارا دنبال کارن راه افتادم! جلوی در رختکن ایستا د وروبه من گف ت: یه چیزی

پپوش سرما میخوری!!

عصبی گفتم: تومثل اینکه حالیت نیستا! من باتو جایی نمیا م!

کارن بی حوصله به اولین روسری که دستش اومد چنگ زد وروی موهام انداخت

ودوباره دنبال خودش کشوندم!!

من نمیدونم بابای عزیزم الان توی این موقعیت کجاتشری ف داشت!!

روی پله ها تقریبا داشتم دنبالش می دویدم!!!

کفش هام پاشنه بلند بودن و هرپله ای که پایین می اومدم امکان کله پا شدنم بود!!

بلندگفتم: آرووم! الان میفتم! ولم کن خودم میام!!

کارن ایستاد وگفت_ میخوای بلندت کنم؟

بامسخرگی دهنمو کج کردم وگفتم: هرهر هر بامزه!

کارن که انگار صبرش سراومده بود گفت: تموم کن ای ن

بچه بازی هار و!

_میشه دست ازسر این بچه برداری؟

کارن_ بامن میای حرفمو میزنم! بعدش خودت میتونی تصمیم بگیری!

دوباره دستمو دنبال خودش کشون د!

بیرون از تالار چنان سوز سرمایی بود که لرزبه جون م نشست!

بی اختیارگفتم: کارن اینجوری یخ میکن م!

دستمو ول کرد.. کتشو درآورد وبامهربونی گفت: اینو تن ت کن خانوم ماشین کوچه

پشتی پارک شده زود میرسیم!!

گرم شدم.. داغ شدم.. نه باکتش.. باحرفش.. اون به من چی گفت؟؟ گفت خانومم؟

هنوزمنو خانوم خوده بی معرفت ش میدونه؟

مثل دختر بچه های ۱۴_ ساله بایه کلمه حرفش غرق شدم... گم شدم توی گذشته

ام.. گم شدم توی عشقی که ه باتموم نامردی هاش توی رگ هام جریان داشت!

کارن بالذت نگاهم کرد و گفت: چرا لپ هات گل انداخت؟ سریع اخم هامو توهم کردم و گفتم: دیگه هیچ وقت اون کلمه رو تکرار نکن.. هیچ وقت!

درحالی که کتتش روی شونه هام بود به سمتی که اشاره کرده بود حرکت کردم و ماشینشو ازدور دیدم!

به ماشین که رسیدم کنار درایستادم و قبل سوارشدن گفتم:

_زودتموم میکنی حرفاتو! باید فوراً برگردم!!

باتکون دادن سر حرفمو تایید کرد و اشاره کرد سوارشم!

سوارشدم و درو محکم بهم کوبیدم که گفت:

_اون بی گناه!

باگیجی گفتم_ کی؟؟ کارن_ در ماشینو

میگم!

_آقا کارن میشه برین سر اصل مطلب؟؟

ماشینو روشن کرد و همزمان گفت: اصل مطلبو چندماه پیش گفتم و بله هم گرفتم!!

بالودگی گفتم: خب مبارکه به سلامتی! به من چه...

یه دفعه منظور حرفشو فهمیدم!! حرفمو قطع کردم و با اعصابانیت گفتم:

واقعا که.. اه..

بعدشم محکم دستمو به سینه ام زدم و سرمو جهت مخالف گردوندم!

سرعت ماشین رفته رفته زیاد میشد! توی اتوبان بودیم و کارن میون ماشین ها لایی میکشید
وسبقت های وحشتناک میگرفت!!

باترسی که توی صدام موج میزد گفتم: چه خبره؟ واسه چی این همه تند میری؟ آروم برو!!
اما اون بی توجه به حرفم فقط به روبه رو خیره شده بود و سرعتو بیشتر میکر د!!

پیش خودم گفتم نکنه باز نوشیدنی خورده وزده به کله اش!

باترس آشکاری گفتم: کارن آروم برو لطف!!!

کارن_ یه سوال میپرسم راستشو بگو!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: باشه اول آروم برو بع د سوالتو پپرس...

کارن_ کم کردن سرعتم دست توئه!

باجیغ گفتم: یعنی چی؟ میگم آروم برو!

کارن_ اگه راستشو نگی هیچکدوممون جون سالم ازاین ماشین بیرون نمی بریم!

_دستمو محکم به داشبرد چسبونده بودم و هر لحظه منتظر خورد شدن بند بند اعضای بدنم

بودم! اونقدر به ماشین های جلویی می چسبوند که داشتم سخته میکردم!

_باشه پپرس! جواب میدم.. پپررس!

کارن_ دوستم داری؟؟؟؟ هنگ کرده گفتم: مسخره

کردی؟ کارن عربده کشید_ داری یا نه؟؟؟

دستمو از داشبرد جدا کردم و دست به سینه شدم و چشمامو بستم!!

کارن_ این الان یعنی چی ؟

_ترجیح میدم بمیرم!

کارن سرشو به نشونه ی باشه چندبار تکون داد و بیشتر گاز داد!

منومیگی؟ صدای قلبمو توی حلقم حس میکردم!!

دلم نمیخواست بهش جوابی بدم! میدونم دوباره قصد تحقیر کردنمو داره! محاله بذارم

این دفعه ام بازیچه بشم!

چشمام بسته بود که یک دفعه ماشین تکونی شدید خورد و باعث شد چشمامو باز

کنم!! این پسر روانیه بخدا!!

به ماشین جلوییش برخورد میکرد تا راه باز کنه کارن رد بشه!

نکنه جدی جدی قصه خودکشی داره!

جیغ زدم_ زده به سرت؟؟؟

بوق ممتد ماشین جلویی که راهو باز کرده بود جواب من بود!

_کارررن باتوما!

باوحشت به تریلی که داشتیم میرفتیم زیر چرخ هاش نگاه کردم وچشمامو بستم

وباجیغ گفتم:

_باشه! میگم! میگممم!

کارن_ جوابتو از ته دلت میخوام! قبل ازاینکه له بشیم بگو!

_دوستت دارم.. دوستت دارم.. دوستت دارمممم!

یه دفعه ماشین به سمت گارد ریل های سمت راست اتوبان کشیده شد و ترمز کرد!
 باورم نمیشد زنده موندیم! باورم نمیشد وهنگ کرده با کارن که با آرامش داشت نگاهم
 میکرد زل زده بودم!

_بابغض گفتم: روانییی!

دستم گرفت و بوسه زد و گفت: اگه میگفتی دوستم نداری نه بخاطر تصادف بلکه
 بخاطر ایست قلبی میمردم!!

_تو امشب چته؟ مگه ازم متنفر نبودی؟ مگه با اون زنه که سن مادرمو داره نیومده بودی
 ماه عسل؟ مگه توی مهمونی هولم ندادی واز نفرتت گفتی؟ هان؟ امشب چی عوض شده
 کارن؟ دوباره میخوای باچه ترفندی خودتو بهم نزدی ک کنی؟؟ آره آره دوستت دارم
 همیشه دوستت داشتم!

اعتراف من چی روعوض میکنه؟ این دفعه باید طعمه ی کدوم انتقامت بشم کارن؟
 کدومشون؟

کارن درحالی که به لبم خیره شده بود گفت: اون عوضی توی بیمارستان گفت حامله ای...
 داشت با تلفن حرف میزد که دایانا عروسشون بارداره!

_چی؟ کی؟

کارن باهمون نگاه زوم شده روی لبم_ یاشار! اون گفت تو باردارشدی!!

باتعجب گفتم: چییییی؟؟

کارن دستاشو دوطرف صورتم گرفت وگفت: دیوونه شدم!

اون شب آرزوم بود بمیرم!!

سرموناباور تکون دادم وگفتم: محاله..

کارن فشار دست هاشو روی صورت‌م بیشتر کرد وگفت:

_ازش دفاع نکن!

_باورم نمیشه!

کارن_ امروز صبح اومده بود نمایشگاه! همه چی رو اعتراف کرد.. بهم گفت کی باهات

آشنا شده.. گفت تو ی تصادف تورو دیده.. گفت قبلا همکاس آموزشگاه بودین...

گفت ازش کمک خواستی.. همه چی روبهم گفت!

دستامو روی دستاش که صورتمو قاب گرفته بود گذاشتم وگفتم:

_نامردی اون عوضی جای خودش اما دونستن واقعی ت واسه تو چیزی رو عوض

نمیکنه!

حرفم تموم نشده بود که دلم خالی

ش د!!

قلبم انگار تپیدنو فراموش کرده بو د...

خاطرات گذشته ولحظات باهم بودنمون جلوی چشمم تداعی ش د..

خاطرت خوب گذشته وچشیدن طعم لب های عشقم..

خودشو عقب کشید وباچشمایی که علت سرخیش اوج نیا ز بود بهم زل زد وگفت: دیگه

از دستت نمیدم!

دوباره سرشو آورد جلو که خودمو عقب کشید موگفتم:
 _برو با پانیز خوش بگذرون! من دیگه بازیچه ی تونمیش م!
 کارن_ بیا گذشته روفراموش کنیم! دلم برات تنگ شده..
 مهلت حرف زدن بهم ندا د!
 باورم نمیشد این حرفارو از زبون کارن دارم میشنوم!
 باورم نمیشد کارن داره از عشق ودلتنگیش میگه.. اعتراف کارن.. تنها عشق زندگیم
 شیرین ترین لحظه های عمر م بوداما..
 نباید به همین زودی بهش فرصت میدادم.. باید تنبیه میش د..
 باید تاوان روزایی که باپانیز بودو پس میدا د..
 باید یادبگیره حتی اگه زمین وآسمون به هم بیاد خیانت نکنه!!
 قبل ازاینکه وابدم محکم خودمو عقب کشیدم وگفتم:
 _بس کن کارن.. داری اذیتم میکنی! نمیخوام.. دیگه نمیخوام باهات باشم..
 میفهمی ؟ کارن_اما..
 میون حرفش پریدم وگفتم: اما نداره.. نمیخوام! نمیخواممم!
 همین الان منو برگردون وگرنه باهمین لباسام پیاده میشم!
 کارن باتعجب وناباوری نگاهم کرد وگفت: دایانا؟؟؟ خواهش میکنم...
 بازم حرفشو قطع کردم وگفتم: نمیخوام چیزی بشنوم!

درسته دوستت دارم!! آره دوستت دارم وانکار نمیکنم ام ا دوست داشتن کافی نیست!!

اونقدر دلمو شکستی که دلی نمونده واسه دوست داشتن..

دستمو گرفت و بوسه زد!

باغمگین ترین لحن گفت: قربون دلت بشم.. جبران میکنم..

بهم فرصت بده!

دایانا من مردم! غیرت دارم.. وقتی تورو بااون دیدم از خود بی خود شدم..

اون شب اومده بودم خونتون که اشتباهاتم جبران کنم!

اون شب مثل دیوونه هاشده بودم...

_ آره خب یه دونه ای!! یادمه همون شب به ت زنگ زدم کی جواب

گوشیتو داد..

عصبی گفتم _ بس کن .. طعنه نزن.. زخم نزن.. اشتباهاتم و به روم نیار!!

_ متاسفم کارن! من دیگه نیستم!!

کارن _ مگه دست خودته؟ تو زن منی.

هیستیرک خندیدم ومیون گفتم: زن؟؟؟ یه دفعه جدی شدم وباعصبانیت ادامه دادم:

اسم این کلمه روبه زبون نیار!

من هرشب بااین کلمه عذاب کشیدم.. کارن منو برگردون ووقتی هم رفتی دیگه پشت

سرتو نگاه

نکن..

من دوستت دارم اما فقط توی قلبم.. دوستت دارم اما فراموشت کردم!!
 کارن_من.. من دوستت دارم دایانا! نمیدونستم یاشار باها ت رابطه ای نداره.. علم غیب
 نداشتم بفهمم همش کلکه!!

نعره کشیدم_ چی میگی تو؟ علم غیب کدومه؟؟ توهمون شب بادیدنم دم در خونه
 رفتی وباهم به ریش منه بدبخت خندیدین!

کارن چشماشو بسته بود وبه جیغ جیغ هام گوش میدا!
 حرفام که تموم شد بامکت طولانی گفت: _بیخشی د..
 باتاسف سرمو واسش تکون دادم وگفتم: _متاسفم کارن..

من اونقدراهم بخشنده نیستم!

کارن باحسرت نگاهم کرد وبدون حرف ماشینو روشن کرد وحرکت کرد!!
 اصلا دلم نمیخواست توی این حالت بینمش.. اصلا دلم طاقت دیدن این همه غم توی
 نگاهشو نداشت، اما لازم ش بود! لازم بود اعتماد کردنو یاد بگیره..

زندگی پرازفرازو نشیبه نمیتونم اجازه بدم با اتفاق های مشابه، بعدها دچار مشکل
 بشم!

سکوت مطلق فضای ماشین رو دربر گرفته بود!

از گوشه ی چشمم زیر نظرش گرفته بودم!

آرنجشو به دروشیشه ی ماشین تکیه داده بود وپشت دستشو به لبش چسبونده بود!

با نگاه کردن بهش افتادم..

دوباره دلم ریخت!

چقدر دلم برات تنگ شده بود خدایا..

یادنگاه های تب دارش دلمو زیر و رو میکر د..

داشتم یواشکی نگاهش میکردم که بانگاش غافلگیرم کرد سریع مسیر نگاهمو عوض کردم که گفت:

_باورکنم دلت دیگه نمیخواه!

بدون حرف به خیابون چشم دوختم!

کارن_یه آهنگ میذارم گوش کن..

پرسشی نگاهش کردم!

کارن بالحنی که دلم میخواست قورتش بدم گفت:

_حرف دلمه!

الهی دورت بگردم.. ببخشید که نمیتونم از تنبیهت بگذرم!

اخمامو توهم کشیدو گفتم: شما ثابت شده ای د..

عصبی کوید روفرمون وگفت: باشه ولش کن.. پشیمون شدم! نیاز به زخم زبون نبوده!

بازم سکوت کرد و میدونستم داره از عصبانیت داغون میکنه خودشو اما من با آرامش

کامل بوی عطرشو که توی فضا پیچیده بود و گیجم کرده بود وارد ریه هام میکردم..

پیراهن سفید خیلی بهش میاد.. اونقدر بهش میاد که دل آدم واسش ضعف میره!

ته دلم شاد بودم.. انگاری غصه ها میخواد تموم بشه!

ماشینو جلوی تالار پارک کرد و تا خواستم پیاده بشم دستمو گرفت و باخم های توهم گف
ت:

_ صبر کن بین م!

پرسشی و با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ پوشون موهاتو! وای به حالتی روسری تو دربیاری!

دلم واسه غیرتش ضعف میرفت اما اخمامو توهم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

_ تو مثل اینکه حرفامو متوجه نشدی...

میون حرفم پرید و با پر خاش گفت: روسری تو دربیاری تا نفهمیدن اصلی رو اون
موقع بفهمونم!

دستم از دستش بیرون کشیدم و از عمد از همون ورودی تا لا شالمو از سرم برداشتم
باشیطنتی که توی دلم بعد از مدت ها جوونه زده بود ریز ریز خندیدم!!

وقتی رسیدم شام خورده بودن و دوباره همگی ریخته بودن وسط..

شالی رونمیدونستم صاحبش کیه رو سر جاش گذاشتم و رفت م پیش ماما این!!
مامان باخم گفت: کجا بودی؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم: بعدا حرف میزنی م!

طاهره خانوم_ دخترم تو شامم نخوردی بیابریم و بهت شام بدم!

قبل از بلند شدنش سریع گفتم:

_نه نه.. ممنون شما زحمت نکشید! من اشتها ندارم واگه بخوام خودم به خدمه ها میگم!

طاهره_ باشه عزیزم برو پیش هانیه دنبالت میگشت فکرکنم کارت داره!

باشه ای گفتم وازشون جدا شدم.. واین دفعه گیر بابا افتادم!

بابا_ کجا بودی؟ خیلی دنبالت گشتم!

_همین اطراف بودم! بابا جونم میشه بعدا حرف بزنیم؟ میخوام برم پیش هانیه!

بابا موشکافانه نگاهم کرد وباتحکم گفت: بعدا حرف بزنی م!

مسیرمو سمت هانیه که با استرس به اطرافش نگاه میکرد کج کردم!

بالبخندی که واقعا ازته دل بود خودمو بهش رسوندم!

_چه خبرعروس خانوم؟ خوش میگذره؟

هانیه_ وای دایانا کجا غیبت زد؟ داشتم از نگرانی میمردم!

_نگرانی واسه چی؟

هانیه_ گفتم اون غول بیابونی برده یه بلایی ب ه سرت بیاره!

_باحرف های هانیه بلند بلند زدم زیر خنده!!

هانیه_ کوفت! منو باش فکرکردم بلایی سرت اومده! اما انگار همچین بدم نگذشته!!

باخنده یه دونه روی شونه اش زدم وگفتم: خداییش خوش گذشت!

طاها_ بی کی خوش گذشته؟ منم ببرین اینجاو آدماش دیگه واسم تکراری شدن!

به سمت طاها برگشتم و گفتم: شما که الان باید روبرو باشی اینجا چیکار میکنی؟؟ طاها...
اون که...

کارن_ طاها جان؟

باشنیدن صدایش مثل دختر بچه های ۱۶ ساله دلم ریخت _ ریخت و باخجالت خودمو
بیشتر به هانیه چسبوندم!

هانیه به احترام بلند شد و کارن خیلی مودبانه تبریک گفت و پاکتی به عنوان کادو به
هانیه داد و قبل رفتن نگاه ی وحشناک به انداخت و رفت!

میدونم الان به خونم تشنه اس.. اما حرص خوردنش توی این موقعیت واقعا واسم لذت
بخش بود و خنده رو مهمون لب هام میگرد

عروسی تموم شد و موقع عروس برون شادی و شیوا و طیبه ۲ خواهر بزرگتر شادی
و نازنین خرابش دن توی ماشین من و تا خونه ی هانیه اینا ترکوندن!

اینقدر جیغ جیغ کردن و شلوغ بازی در آوردن کم مونده بود در ماشینو بازکنن و پیرن
پایین!

دلم میخواست کارن هم میبود یه کم حرص میخورد دلم خنک بشه!

مامان اینا واسه عروس برون نیومدن و نیم ساعت بعد از رفتن کارن اونا هم رفتن!

هانیه به خونه اش رسید و مهمونا یه دور دیگه ام توی کوچه و جلوی درخونه رقصیدن
و بالاخره هانیه با گریه و زاری و خدا حافظی از خانواده اش راهی خونه بختش د
همگی متفرق شدن..

شادی اینا با مامان باباشون رفتن و منو نازنینم جدا رفتیم..

ساعت حدود دونصف شب بود که نازی رورسوندم خونشون و خودمم برگشتم
خونه!

جلوی درحیاط ایستادم و خم شدم از توی داشبرد ریموتو دربیارم که درسمت شاگرد
بازد شد کارن سوارش دا!

از حرکت یک دفعه ایش توی اون تاریکی وساعت ازش ب وحشت زده جیغی کشیدم
که دستشو گذاشت جلو دهنم وگفت:
هیسس!

باچشم های گرد شده سرمو تند تند تکون دادم که دست هاشو برداشت!
کارن_ دور بزن..

_واسه چی اومدی اینجا؟ بروپایین!

میون دندون های کلید شده اش گفت: دوربزن دایانا خداهشاده میزنم یه بلایی
سرت میارم!

منم ساکت می شینم و بر و بر نگاهت میکنم؟ هوم؟ کارن هووووم زبون درآوردی؟ اما
نگران نباش کوتاهش میکنم!

دستمو گذاشتم روی بوق وگفتم: اگه پیاده نشی اینقدر بوق میزنم تا همه بریزن بیرون!
کارن کلافه با پوزخندی که پراز حرص شروع کردب ه دست زدن وگفت:

– خیلییی خوبه! آفرین به تو که اینقدر شجاع شدی و یاد گرفتی از این کارهام بکنی!

سرمو تکنون دادم و گفتم:

– من توی این مدت خیلی چیزا یاد گرفتم!

کارن عصبی و باغضب خیز برداشت سمتم و یقه ی شالمو گرفت و گف ت:

– اگه شهامتشو داری دستت به اون بوق میخوره!

واسه من کاری نداره جلوی بابات بزنت زمین و کارتو تموم کنم پس مثل بچه ی آدم دور بزنی!!

هنگ کرده از این همه جسارت کارن بهش خیره شده بودم و زبونم بند اومده بو د!

کارن عربده کشید _ دوررر بزنی! جلوی اون همه آدم تو ی خیابون روسریتو کندی آره؟؟ دور بزنی!

– کارن ساعت ۲ شبه! بذار بعدا حرف میزنیم! الان خسته ام و حوصله ندارم توضیح کارهای روبدم که قطعاً ب ه خودم مربوطه!

کارن _ خسته ای.. آره خب حق داری! اون همه قر و قمی ش و عشوه رو من هم میومدم الان خسته بودم!

جیغ زد _ کارن پیاده شو! تو آدم نمیشی! کارهای خودم ب ه خودم مربوطه!

کارن _ د نشد دیگه! توتا آخر عمرت انگشت دماغت کنی باید از من اجازه بگیری؟

خم شدم روی صندلی و با عصبانیت توی چند سانتی از صورتش گفتم: انوقت به چه مناسبت؟؟ جناب عالی چیکاره ی منی؟؟؟

کارن در حالی که به لبم خیره بود گفت: من شوهرتم!

_ باجیغ گفتم: توهی..

کلامم توی نطفه خاموشش د!!

جیغ‌های خفه میکشیدم که ولم کنه اما بیخیال نمیش د!

به ناچار گازش گرفتم که ازم جدا شد و با خماری وزمزمه کنان گفت:

وحشی!

گفت م:

_ برو پایین و گرنه آبروتو میبرم!

کارن_ جدیداً خوش مزه شدی و لبشو به دندون گرفت!

از خجالت نزدیک بود ذوب بشم!

نگاهمو ازش دزدیم و کوییدم رو فرمون و باحالت زاری گفتم: میگم پیاده شوو!

در ماشینو باز کرد و گفت: مجازات کار امشبته مونده! فردا میبینم ت!

بعدم پیاده شد و رفت سمت ماشینش!

صبر کردم یه کم دور شد و بعد ریموتو زدم و وارد حیاط شدم!

ماشین خاموش کردم و قبل پیاده شدن دستمو به لبم کشیدم!

ریز خندیدم و گفتم: دیوونه!

از ماشین پیاده شدم و آهسته وارد خونه شدم! چراغ‌ها خاموش بودن و این یعنی ماما اینا خوابن..

بی سروصدا رفتم توی اتاقم بعد از عوض کردن لباس هام یه دوش ۵ دقیقه‌ای گرفتم و بادلی سراسر از لذت خودمو به رختخوابم سپردم!

قرار گذاشته بودیم فردا خراب بشیم روی سرهانیه و قبل از خواب ساعت گوشیمو تنظیم کردم که متوجه اس ام اس کارن شدم!!

متن: بیخیالت نمیشم!!

زمزمه وار گفتم: اگه بخوای بیخیالم بشی میکشمت!

اسم‌ش‌و چن دبار دیگه بالذت خوندم تا چشمم کم کم گرم خواب شد و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم!

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم..

باچشمای بسته و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم!

_بله؟

کارن_ خانومم بدو حاضر شو باید بریم بیرون!

هنگ کرده توی رختخوابم نشستم!

عجب رویی داری تو! واسه چی به من زنگ زدی؟؟ کارن بین اول اینکه بامن

درست صحبت کن دوم حاضر شو بیا

بیرون من پشت درخونتونم منتظرم اومدی دلیل هامو واست ردیف میکنم!

_همین الان راتو میکشی ومیری! من باتو هیچ جا نیام!

چیه پانیز خانوم مرخصی تشریف دارن اومدی سمت من؟؟ کارن_ دایانا خانوم اینجوری

حرف زدن مناسب شم نیست! دخترم واسه من کم نریخته.. ب

باجیغ میون حرفش پریدم وگفتم: خب برو باهمون دختر!!!..

کارن خندید وگفت: آخه خانومم دل من فقط تورومیخواه دا!

کلافه موهامو پشت گوشم زدم وگفتم: کارن خواهش میکنم برو! من دیگه کاری باتو

ندارم! اصلا میدونی چیه؟ همین امروز خطمو عوض میکنم!

کارن_ منم شماره خطتو پیدا میکنم!

باحالت زاری گفتم: وایییی عجب گرفتاری شدما!!!

کارن دلخورگفت: نمیخواهی بهم فرصت بدی؟؟ باتحکم گفتم: نخیر! شما همه ی

بلیط هاتو سوزوندی!

کارن باهمون لحن_ دایانا بخدا من توی عمرم اینقدر من ت نکشیدم! پاشو بیا بیرون

باهم سنگ هامونو وابکنیم!

تودلم گفتم: آقا کارن حالا حالاها باید دنبالم بدویی! این تازه اولشه..

کارن_ خانومم؟ داری فکرمیکنی؟

_دارم فکرمیکنم چطوری خودمو گم وگور کن م!

کارن_ میدونی که پیدات میکنم!

داشتم به رفتن کارن فکر میکردم که بازم گوشیم ب ه صدا دراومد اما این
دفعه شادی بو د!

_جانم شادی؟

شادی_سلام عشقم خوبی؟

_مرسی خوبم! معذرت میخوام من صبح خواب موندم!

شادی_بہتر کہ نیومدی این ہانیہ وطاہای ورپریدہ دیشب واسہ ماہ عسلشون بلیط
داشتن و ہمہ مونو سرکار گذاشتن!

باخندہ گفتم: یعنی چی؟

شادی_ یعنی پشت درموندیدم والانم دارن بہ ریش نداشته مون میخندن!!

باحرف های شادی بلند زدم زیرخندہ و گفتم:

_وای عالی بود! نقشہ شون عالییی بو د!

شادی_ وا؟ دختر توتیم مایی یا اون دوتا ورپریدہ؟ باخندہ گفتم؛ من بی

طرفم بہ جون خودم!

شادی ہم بہ خندہ افتادوگفت: منو باش میخواستم زدحال بزنا...

شادی اونقدر دخترشاد ودل زندہ ای بود کہ باوجود مدت کوتاہ آشناییمون خیلی صمیمی

شدہ بودیم.. دختری کہ حت ی نمیدونم دقیق چندسالشہ!

شادی منو یاد یک سال پیش خودم میندازہ! درست مثل اون زمان شاد وپراز روحیہ ونشاط!

ازم قول گرفت بعدازظہر برم دنبالش وباہم بریم بہ قول خودش دور دور!

منم که این روزا دنبال راه فراری میگردم واسه غم ها م قبول کردم!

تموم وقتم خودمو سرگرم کردم وتابه کارن فکر نکن م..

دلمو قفل وزنجیر کردم که به این زودی ها وانده...

بعداز نهار کمک مادرم کردم واسش خونه رو جارو کشیدم، ظرف ها رو شستم وخلاصه از

هرکاری واسه فرار افکارم دریغ نکردم!!

آخرشم دلم طاقت نیاورد و...

کارن:

ازوقتی اون پسره ی آشغال اومد وهمه چی رو واسم تعریف کرد داغون شدم!

روزی هزار بارخودمو لعنت میکنم که چرا به دایانا شک کردم..

چرا به پاکی که توی چشماش موج میزد توجه نکردم وبهش انگ بی عفتی زدم! باهرکلمه

که ازدهن یاشار عوضی بیرون میومد مشت هام بود که توی صورتش فرو د میوم د!

حتی تصوراینکه یکی ازعشقمش نسبت به دایانا بگه دیوونه ام میکنه واون آشغال اومده

بود واز نقشه هایی که واسه تصاحب کردن دایانا کشیده بود واسم تعریف میکرد..

ازعشقی که چندسال توی قلبش نگه داشته وبعداز چندسال دایانا رو توی تصادف پیدا

کرده واسم گفت!

دیوونه شده بودم وبا تموم قدرتم کتکش میزدم اما اون فقط ازم معذرت خواهی میکرد د!

میگفت دایانا حتی اجازه نداده من دستشو بگیرم!

یه پسر غریبه داشت از پاک دامنی عشقم میگفت ومنه ب ی معرفت تموم اون روزها به تنها
ملکه ی قلبم شک کرده بودم وتهمت ناپاکی بهش میزدم!
فردای اون روز به هانیه زنگ زدم که ازش کمک بخوام اما طاها جواب داد وبه
عروسیشون دعوتم کرد!
بهترین فرصت بود واسه نزدیک شدن به دایانا ودعوتش رو توی هوا قاپیدم!
وقتی توی مهمونی با اون لباس دکلته ی باز دیدمش دیوونه شدم..
بی نظیر شده بود.. انگاری عشق تموم دنیارو توی قلبم جم ع کرده بودن!
غیرتم به جوش اومده بود! به یکی از خدمه ها گفتم دایان ا رو واسم صدا کنه! میدونستم
دقایقی بعد قراره مجلس مختلط بشه وترس ازاینکه اون همه مرد دایانارو دید بزنن به
جونم افتاده بو د!
اومد.. منو دید.. اما بی محلم کرد.. ازم فرار کرد.. خب ح ق داره.. من نامردی رو درحقتش
تموم کرده بودم!
امادیکه نمیذارم ازدستم بره.. باید دایانا روواسه همیشه ب ه دست میاوردم!
مجلس مختلط شده بود.. اونقدر خانوم بود که لباسشو عوض کرده اما بازهم مثل
یه ستاره میدرخشی د!
موهای فرشته شب رنگش دورش افتاده بود وداشت یا
عشوه با یه دختر میرقصی د!
قلبم مثل پسر بچه های ۱۸_۱۷ساله بی قراری میکر د..

دلم میخواست توی بغلم بگیرمش و باتموم وجودم لمسش کنم!
 وقتش بود غرورمو کنار بذارم.. دلو به دریا زدم و رفت م و ازش تقاضای رقص کردم!
 راضی نبود.. مجبورش کردم.. دیوونه! هنوزم باید دست زور روی سرش باشه!
 نگاهشو ازم میدزدید! سعی میکرد از دستم فرارکنه اما ای ن ممکن نبود! باهر بهونه ای
 خودمو بهش نزدیک میکردم و یواشکی بوش میکردم!
 آخرشم دلم طاقت نیاورد و به زور از مهمونی بیرونش کشیدم تا که بتونم راحت تردلشو به
 دست بیارم اما اول بای د از حسش نسبت به خودم مطمئن میشدم!
 بایه تصمیم یه دفعه ای سرعتمو زیاد کردم و به نظر م تنهاراهی که میتونستم ازش
 اعتراف بگیرم تهدید به مرگ دوتایمون بو د!
 که خوب جواب داد.. اعتراف کرد و دل برد.. اعتراف کرد و مجنون ترم کرد.. واسم مهم
 نبود توی اتوبانم یانه.. مه م نبود کجای دنیاییم..
 اما ناراحتش کرده بودم.. دایانا تصمیم نداشت منو ببخشه! حق داره.. من نامردی کردم!!
 ناامیدم کرد.. دست رد به سینه ام زد.. حس میکنم دیگ ه نمیتونم بشناسمش.. این
 دایانایی که میشناختم نبو د..
 بهش گفتم روسریتو درنیار اما از توی خیابون درآورد و این یعنی حرف من هیچ ارزشی
 واسش نداشتم...
 باز دیوونه شدم.. اون همیشه باید به حرف من گوش میدا د..

اون حق نداره بیخیالم بشه! باوجود تموم دوست داشتنم تمایل شدیدی داشتم بزنی ه
بلائی سرش بیارم تا به خودش بیاد و برگرده به همونی که بود..

اونقدر خودخوری کردم که از عصبانیت زیاد حالت تهوع گرفتم و بالاآردم!

فقط دلم میخواست تنها گیرش بیارم اما رفته بود به عروس و دوامد چسبیده بود و دست
وبالم من بسته بود..

هدیه ی عروسیشونو دادم و اونجا رو ترک کردم..

بازم دلم راضی نشد پس تصمیم گرفتم برم و درخونشون منتظر اومدنشون بشم!

ازشانسم مامان و باباش زودتر اومدن و میتونستم راحت تر بهش حالی کنم اون فقط ماله
منه.. فقط من

ساعت نزدیکی های ۲ شب بود که سروکله اش پیدا شد..

باخودم زمزمه کردم خدایا بین کارم به کجا کشیده که این دختر تا این ساعت از شب
بیرونه و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم!

قبل باز شدن درخونشون خودمو به ماشینش رسوندم و سوارشدم..

جیغ زد.. دستمو روی دهنش گذاشتم و ازش خواستم دور بزنه..

نزد.. لج کرد.. باهام لجبازی میکنه و میخواست بهم بفهمونه دیگه واسش مهم نیستم!

اعصابم خراب بود خرابترش کرد.. دلم نمیخواست هیچوقت و تحت هیچ شرایطی

دستمو روش بلندکنم اما داشت وادارم میکرد که بازم اشتباه کن..

میخواستم بزمنش اما دلم یه چیز دیگه خواست..

باخودم عهد بستم دلشو هرطور شده به دست بیارم..

اشکال نداره اگه روسریشو توخیابون درآوردم.. اشکال نداره اگه محلم نمیده.. دلشو به دست میارم قول میدم..

تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم و فرداش توی فرصت بهت ر باهاش حرف بزنم اما امروز تحقیرم کرد..

تهدید کرد که از این شهر و کشور میره و این یعنی نه‌ای ت بدبختی.. این یعنی ناامیدی محض!

ساعت ۶ عصر بود که توی همین فکرها بودم و پک ها غلیظ به سیگارم میزدم که صدای اس‌مس گوشیم بلندش کرد..

دایانا بو..

متن: شادی جان آماده شو دارم میام دنبالت.. راستی مقصد عوض شد میریم بام تهران! دایانا:

بعد از ارسال پیام باشیطنت خندیدم وزیر لب گفتم:

_حسودخان میدونم میای!

مامان_وا؟ خل شدی؟ جلو خودت میخن دی؟

باخنده گفتم: دارم یه نفرو حرص میدم خیلی کیف داره خیلییی!

مامان عاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد و گفت: اینقدر اون پسرو حرص نده! گناه داره بیچاره!

ریز خندیدم و فوراً شماره ی شادی رو گرفتم!

شادی_جونم؟

_سلام! شادی هرچی دوست دوست داری جمع کن بری م بام.. میخوام یه نفرو حرص بد م!

شادی_ من فقط ۲تا دوست دارم که یکیش تویی.. عشق م احیانا اونی که میخوای حرصش بدی همون آقا خوش تیپ ه نیست؟ همون تو عروسی باهات رقصید؟

_چرا اتفاقا خودشه! اون آقا خوش تیپه نامزدمه! ام ا لازمشه یه کم ت نبیه بشه!

شادی باجیغ گفت: واییی من عاشق این کارام! پایه ام شدید د الان به هنگامه زنگ میزنم اونم یه مثل خودم چهارپای ه

اس!

_باشه! پس من یک ساعت دیگه میام دنبالتون!

شادی_ نمیخوای به نازنین زنگ بزنی؟

_نه! راستش حس میکنم چشمش دنبال کارنه! زیادم باهاش صمیمی نیستم!

داشتم با شادی حرف میزدم که کارن اومد پشت خطم!

_عزیزم پشت خطی دارم! باید قطع کنم یک ساعت دیگه اونجام فقط آدرس دقیق

اسمس کن!

بدون خداحافظی با شادی تماس کارنو وصل کردم!

با عصبانیت ساختگی گفت م:

_بله کارن؟

کارن_ اس ام اس اشتباه دادی!
_من؟

کارن_ بام چیکار داری؟ دنبال گنج میگردی؟

_اول اینکه به توجه! دوم حواسم نبوده اسمس اشتباه دادم ببخشی د!

کارن با عصبانیت داد زد: زنگ نزدم عذرخواهی کنی! من نبودم خوب بی صاحب شدی

○●کارن○●

●°دایانا°●

●°مهران°●

●°سارا°●

●°شیرین°●

_محض اطلاعاتتون آقای کیانفر بنده صاحب دارم!

کارن_ دایانا میخوای عذابم آره؟؟

_عذاب؟ چی هست؟ من که نکشیدم! نمیدونم چیه حتما چی ز خوبی نیست!

کارن بالحنی که سعی در کنترل کردن تن صداس داشت گفت:

_دایانا.. میدونم من بد کردم.. اصلا بامن نباش.. اص لا کارن مر د!

اما قرار نیست بخاطر لجبازی بامن خودتو خراب کن ی!

_ای بابا کارن چرا نمیخوای بفهمی من کسی که اصلا واسم وجود خارجی نداره تویی! آخه

واسه چی باید وباکس ی لج کنم که دیده نمیشه؟؟؟

کارن_ من امشب با بابات حرف میزنم! تکلیفمو با تو یک ی روشن میکنم!
 _حتما تشریف بیارید! عذرمیخوام که امشب خونه نیست م!
 کارن باعربده_ توجایی نمیری!
 _واسه پانیدم اینجوری غیرتی میشی؟؟
 کارن باهمون عربده_ پانیدم خرکیه؟ عقده ای منم مثل خودت فیلم بازی میکرد
 م!!
 هیستریک خندیدم وبعد بالحن جدی گفتم: اومدن به یزدو ماهه عسلتونم فیلم بود؟ کارن_
 من نمیدونستم...
 میون حرفش پریدم و گفتم: نمیدونستی منم اونجام!!
 کارن باتحکم_ دایانا!
 _من وقت ندارم! خداحافظ.
 بدون حرف اضافه گوشی رو قطع وخاموش کردم!
 کارن حال خوبمو خراب کرد! یاد کارهاش افتادم دوباره حرصم گرف ت!
 چندتا نفس عمیق کشیدم ورفتم جلوی آینه وبا آرامش مشغول آرایش شدم!
 باتموم این اتفاق هاکارن و خوب میشناختم ومیدونستم امشب حتی اگه تموم سوراخ
 سومبه های بام تهرانو بگرده پیدام میکنه!
 سعی کردم غلیظ ترین وشیک ترین آرایشو بکنم! اگه اسم دایانا باشه امشب اشک
 کارنو درمیارم!

لعنتی یاد کارهاش میفتم حس میکنم نمیتونم هیچوقت ببخشمش! اه.

جلف ترین تیمو زدم ورفتم دنبال شادی ودوستش!

هنگامه هزار برابر شادی آتیش میسوزوند وبی نهایی ت دخترسرزنده وپرنشاطی

بود!

خیلی زود صمیمی شد ودوتایی شروع کردن به لودگی!

مثلا یکی ازدیوونه بازی هاشون این بود که توی ترافی ک با راننده بای بای میکردن وبه

پسرهای جوون تیکه مینداختن!

نزدیکی های بام بودیم وهوا تاریک شده شده بود!

صدای ضبط زیاد بود واونقدر اون دونفر شلوغ کرده بودن که حسابی سرم درد گرفته بود

وکلافه شده بودم!

توی دلم خودمو لعنت کردم که این پیشنهادو دادم وحساب ی پیشمون شده بودم!

صدای موزیکو کم کردم وگفتم: شما انرژی هاتون تمومی نداره؟

شادی_ من که ازاسمم مشخصه هنگامه رونمیدونم!

به چراغ قرمز رسیدیم که یه لحظه نگاهم توی آینه ب ه ماشین کارن افتا د...

بادیدن ماشین کارن چندتاحس وهمزمان داشتم!

استرس.. هیجان.. ترس!

ازخداپنهون نیست از شما چه پنهون خیلی ترسیده بودم!

اگه تموم مسیرو دنبالمون اومده باشه چی؟؟؟

یعنی شاهد تموم متلک های شادی و مسخره بازی هامون بوده!

از آینه بغل نامحسوس نگاهش کردم که! قسم میخورم اگه دستش بیفتم خونمو میریزه!

بااسترس روبه شادی و هنگامه گفتم: بچه ها بس کنید دیگه!

کارن پشت سرمونه!!

شادی باخنده گفت: عشقم من ازهمون اول متوجه شدم!

باحالت زاری گفتم: متوجه شدی وبه من نگفتی؟؟ شادی_ اگه میگفتم که

نمیداشتی حرصش بدیم!

هنگامه_ کارن کیه؟؟ شادی_

شوهرشه!

هنگامه_ دایانا توشوهرداری؟؟

_نه بابا شوهرم کجا بود؟ نامزده سابقمه!

هنگامه_ چرا دنبالته؟ چرا میخوای حرصش بدی؟؟ شادی_ فضولی ممنوع! یه شام مفت

گیرت اومده کوفت کن وسکوت کن!

باچشم غره به شادی نگاه کردم که لبخندی مسخره یه جوری چشماشو چین انداخت

ونیشش تابناگوش باز بود زدوگفت: هنگامه خودیه عشقم!

دیگه رسیده بودیم ومن حتی جرات نمیکردم توی آینه رو نگاه بندازم!

به سختی جای پارک پیدا کردم وماشینو پارک کردم!!

نزدیک عید بود وهوا دیگه اونجوری سرد نبود اما من مثل ل بید به خودم میلرزیدم!

اون دونفرم پیاده شدن و منو انداختن وسط خودشون باز م شروع کردن به لودگی!

از اولم هدفم همین بود اما نمیدونم چرا همیشه وسط کار جامیزن م!

جک های مسخره میگفتن و بلند بلند می خندیدن و جلب توجه میکردن!

جلوی یکی از بوفه ها ایستادیم و به درخواست بچه ها آش رشته خریدی م!

میدونستم کارن همین اطرافه وزیر نظرم داره!

دلوزدم به دریا وبا شادی وهنگامه همراه شدم!

داشتم به جک های بی معنی هنگامه میخندیدم که صدای عصبانی کارنو پشت سرم

میشنیدم!

شکه نشدم چون انتظار اعلام حضور کردنشو داشتم!

کارن_ دایانا؟

هرسه تایی سرامون به سمت کارن چرخی د!

اون دونفر سلام کردن اما من نقاب بیخیالی روبه صورت م زدم و یه تای ابرومو بالا

انداختم و گفتم:

_اینجا چیکار میکنی؟؟

کارن بدون توجه به اطراف و حضور دوستانم با صدایی که بالا رفته بود گفتم: _تو اینجا

چیکار میکنی؟

پوزخندی زدم وقاشق آش رشته مو توی هوا چرخوندم و گفتم:

_خودت چی فکر میکنی؟؟

کارن_ جمع کنین این جلف بازی هارو! هر قدم که بر میدارین هزار تا سر به سمتون میچرخه، روبه هنگامه کردو با نفرت گفت: خجالت بکشین!

هنگامه_ شما کی هستید؟

شادی_ من شمارو جایی ندیدم؟ بعدم قیافه ی متفکر به خوش گرفت وگفت:

_آهان شما همون آقای...

کارن با اخم میون حرفش پری د:

_شوهر دایانا!!

وارد بحث شدم وگفتم: ع ع ع؟ دروغ میگه! روبه کارن گفتم: من کی شوهر کردم
و خودم خبر ندارم؟؟

به سمتم هجوم آورد مچ دستمو گرفت وگفت: الان حالی ت میکنم!

هنگامه بالحن چاله میدونی گفت_ ولش کن بین م!

چیکار میکنی؟؟

کارن بالحن وحشتناک کوبنده ای توی صورت هنگامه توپی د:

_سرت تو کار خودت باشه! من اونقدر صبور نیستم نزن م داغونت کن م!

تموم بدنم میلرزید! هنگامه میخواست جواب بده که با ترس گفت م:

_باشه! بسه! بسههه! هیچکدوم هیچی نگین!

روبه شادی گفتم: رانندگی بلدی؟؟ شادی که هنگ کرده بود فقط

سرتکون دا د!

سویچمو دستش دادم و گفتم: معذرت میخوام! نمیخواستم اینجوری بشه! با ماشین من برگردین!

شادی سویچو پس زدوگفت: نه آجی نیازی نیست! مایه ک م میگردیم خودمون برمیگردی م!

اومدم بازم معذرت خواهی کنم که کارن منودنبال خودش کشون د!

اونقدر انگشت هامو محکم فش ار میداد که اشک توچشم هام جمع شده بو د!

انگشتر بزرگی که توی انگشتم بود دردمو هزار برابر ر کرده بو د!

با ناله گفتم: دستمو شکستی!

کارن_ خوش گذشت؟ با پسرا بای بای کردن و لاس زدن خوب بود؟

باجیغ خفه ای گفتم: کارن انگشتم شکست!

کارن_ کارن کیه؟ هان؟ توکه تاهمین چندثانیه پیش نمیشناختیش!!

تقریبا داشتم مثل خر دنبالش کشیده میشدم وانگشت هام داشتن توی دست های

نامردش خورد میشدن!

_کارن به امام حسین بخاطر این کارت میرم ازت شکای ت میکنم!

کارن با عربده گفت: آره شکایت کن! فکر خوبیه میخوام ی ه کاری کنم پرونده بزرگ

تری واسم تشکیل بدی!

اشکم ریخت ونالیدم_ نامرد انگشتم شکست!!

کارن دستمو ول کرد و محکم کوبوند تو صورتم و گفت:

نامردی رو همین امشب بهت ثابت میکنم! امشب یه کاری میکنم یادت بیفته شوهر داری!!

دستم روی گونه ام گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم که خداروشکر کسی حواسش به ما نبود باگریه گفتم: الهی دستت بشکنه! چرا میزنی روانی؟ تو کی هستی؟ کارن درحالی که از شدت عصبانیت اشک توچشم هاش جمع شده بود میون دندون های کلید شده توی صورتم توپی د:

_ آشغال تموم مدت دنبالتون بودم! این چه قیافه ایه واسه

خودت درست کردی؟ عروسی دعوت بودی؟؟ میخواستی غرورمو خورد کنی؟ سر افکنده ام کنی؟ آره دایانا؟؟ دستشو دوباره بلند کرد که توی صورتم بزنه و همزمان گفت: بزمن ناقصت کنم؟ چشمامو بستم و منتظر سیلی دوم شدم که این دفعه میج دستمو گرفت دوباره به راه افتاد و گفت:

_ امشب وقتی رسماً زخم شدی یاد میگیری جلو همه شوهرتو بشناسی!

باترس ولکنت گفتم: چی چیکار میخوای بکنی؟؟ کارن همونطور تندتند راه میرفت که به ماشینش برسه گفت:

_ تعریفش جالب نیستی باید ببینی! نترس خوش میگذره بهت، توکه دوست داری، چرا بدیش به غریبه ها، بدش به من طالبشم!

_ دستمو کشیدم تایه کم آروم تربره با گریه گفتم م:

چیکار می‌خوای بکنی؟ چی روب دم به غریبه‌ها؟ من بادوستام اومده بودم تفریح به توچه ربطی داره که می‌ای جلوی اونا منو خراب میکنی؟ چرا فکر میکنی هنوز صاحب منی؟ ولم کن کارن!

کارن_ خفه شو! هیچی نگو! جواب تک تک سوال هاتو بهت میدم! صبر کن!

به ماشینش رسیدیم!

اول منو سوار کرد وبعد خودش مثل جت پرید بالا که مبادا فرار کنم!

مثل چی از کارم پشیمون شده بودم! به غلط کردن افتاده بودم.

خدایا چه غلطی کردم، من باید میدونستم این مرتیکه روانیه!

باید میدونستم عاقبت کارم با دیوونه بازی های کارن مواجه میشه!

کجاداری میری؟

"سکوت"

کارن باتوام ، کجاداری میری؟ این دیوونه بازی هات و بزار کنا!

کارن_ دیوونه بازی واسه یه لحظه شه!

ازچی حرف میزنی؟ من ازتو نمیترس م!

کارن_ نمیخوام که بترسی! بترسی که لذت نمیبری!

تازه دوزاریم افتاد و منظور کارنو متوجه شدم!

باچشم‌های گردشده و لحنی پراز ترس گفتم: تو؟ تومنو باعفتم تهدید میکنی؟ یعنی.. یعنی اینقدر نامردی؟؟ کارن_ خفه شو من اگه مرد بود جلوی تورو میگرفتم! مرد کجا بود؟ عفت کجا بود؟ عفتتو پشت چراغ قرمز وتی ک زدن پسرا دیدم!

باجیغ گفتم: به توجه؟؟ هان؟ به توجه؟؟

سرعتش رو زیاد تر کرد و جواب جیغ جیغ هامو ندا!

میدونستم فقط داره تهدیدم میکنه و اهل اذیت و نامردی نیست!

حداقل توی این موارد خوب شناخته بودمش!

اماخب ته دلمم یه حس ترسی بود!

توی سکوت مطلق بودیم و کارن از شدت عصبانیت سکوت کرده بود و فقط از میون ماشین‌ها سبقت‌های ترسناک میگرفت! به رانندگیش اطمینان داشتم و میدونستم اتفاق نمیفت!

نیم ساعت بعد کارن جلوی خونه اش پارک کرد و بدون نگاه کردن به من دروباز

کرد و گفت پیاده شو!!

_من خونه ی تونمیا!

باغضب نگاهم کرد_ مگه دست خودته؟

از ترس آب دهنموقورت دادم اما با بیخیالی گفتم: بروباب ا مگه برده گرفتی؟ اصلا

واسه چی منو آوردی اینجا؟ دیگه نزدیک بود از عصبانیت گریه کن!

کارن_ عادت کردی مثل برده ها باهات رفتار کنن؟ عادت کردی دست زور روی سرت باشه؟ عربده ی بلندی کشی د وادامه دا د:

_پیاده شو بینم!

نه.. انگاری کارنو نمیشناختم! انگار این مردی که جلو ی من بود اصلا کارن من نبو دا! من نمیدونستم کارن تموم مدت پشت سرمون بوده وگرنه هرگز تااین حد دست روی نقطه ضعفش نمیداشتم! خودم قبول دارم توی خیابون چقدر جلف بازی درآوردیم و جلب توجه کرده بودیم!

باید هرطور شده خودمو نجات میدادم بعدا ازدلش درمیاوردم!

باترس ولرز گوشیمو درآوردم ومیخواستم به بابا زنگ بزنم که به سمتم هجوم آورد ومثل کسایی که جنون دارن توی صورتم تویی د:

میخواستی چیکار کنی؟ هان؟ چیکار؟

_کارن تو الان عصبی هستی!

پیاده شد واومد درسمت منوباز کرد! بازمو چنگ زد و داد زد:

پیاده شو بینم!

باید آرومش میکردم وقت لج نبو دا!

پیاده شدم وبیصدا همراهش وارد خونه اش شدم!

همین که دروبست محکم هولم داد که تعادلمو ازدست دادم وبه زمین افتادم!

هنگ کرده از کارش بابفت نگاهش کردم!

اول کت‌شو درآور... د...

_باپسرا تیک میزنی؟ اون پژو مشکیه بهت گفت جووون خوش‌ت اومد؟

فقط باترس نگاهش می‌کردم!

شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیرهنش!

کارن_ دوستم داری مگه نه؟ بازم باترس فقط

نگاهش کردم!

اومد کنارم زانو زد و عربده کشید: مگه نه؟؟؟؟ سرموتند تند تکون

دادم!

کارن کنار گوشم: پس می‌خواستی سرافکنده ام کنی؟؟ _کارن؟

باورم نمیشد کارن از غیرت زیادی داشت گریه می‌کرد!

دیدن چشمای اشکیش داغونم کرد!

کارن_ میدونستی تو تقاص تموم گناه‌های منی؟ میدونستی خداتورو سرراهم قرار داد که

عذابم بده؟؟؟

_کارن؟ تورو خدا اینجوری نکن!

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد، پیرهنشو درآورد و همزمان ادامه داد؛ میدونی من

واسه هیچ زنی گردن خ م نکردم؟

حالا کارن روبه روم بو د!

بودم سرمو به زور عقب کشیدم که دیدم چشماش خیس اشکه!!

چیکار میکنی؟

کارن_ مجبورم کاری کنم که هیچوقت دلم نمیخواست!

دستشو بردست دکه های پالتوم وبازشون کر د!

باوحشت خودمو فورا از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم:

چیکارمیخوای بکنی روانی؟؟

کارن_ آره دایانا من پسرهمون پدرم! به همون قدر خودخواه و پست!

حالا درک میکنم چرا دلش میخواست آذرو واسه خودش داشته باشه.. حالا میفهمم اگه

منم جای اون بودم نمیتونستم م از آذر دست بکشم!!

آروم ونامحسوس عقب عقب میرفت م!

کارن_ حتی اگه یه نفرم کپی تو توی دنیا وجود داشته باشه من بازم تورو میخوام!

_اگه منو میخواستی بهم اعتماد میکردی.. اگه منو میخواستی با یه زن که سر تا سر جودش

حیله ونیرنگ فریاد میزنه اشنا نمیشدی.. کارن چطوری باورت کنم وقت ی از اولشم با

نقشه وارد زندگیم شدی؟؟

کارن_دیگه مهم نیست باور کنی یانه! مهم اینه به زورم شده مال من میشی!

_ازتو بعید نیست.. توی پست بودن و رزل بودن کیانفره اشکی نیست ت!

به ستمم هجوم آوردومو هامو توچنگش گرفت وکشید سمت اتاق خواب!

شروع کردم به جیغ کشیدن! بیشعور لیاقت نداره میخواستم ببخشمش اما انگار نمیخواه

وحشی بودنشو کنار بذاره!!

_ولمم کن روانی!

کارن_ آره.. راونیم.. تواین کارو بامن کردی تووو!

پرتم کرد روی تخت چون هوا اونقدر سرد نبود یه تاپ دوبنده زیر پالتوم پوشیده بودم!

باوحشت درحالی که تموم جونم می لرزید گفتم:

_کارن کاری نکن ازت متنفر بشم!

کارن_ مال من بشی کافیه!

جیغ کشیدم_ کارررن! بزار برممم!

گریه ام در اومد! باگریه گفتم: دیوونه داری کاری میکنی روزایی که آرزوشونو داشتم

واسم کابوس بشه؟؟؟ یه دفعه از حرکت ایستاد وبامکت طولانی سرشو بلند کرد

وباچشمایی که کاسه خون بود بدون حرف نگاهم کرد!

باگریه گفتم:

_اگه ادامه بدی خودمو میکشم! بخدا خودمو میکشم کارن!

کارن_ میدونستی دوستت دارم وخوردم کردی!!

باجیغ گفتم: توهم میدونستی دوستت دارم و دستمو محکم روی تشک تخت کوبیدم

کوبیدم روی همین تخت لعنتی خیانت کردی ونابودم کردی!!

کارن دستمو گرفت وبا لحنی پراز غم گفت: من بااون

نبو دم!!

دستمو محکم کشیدم، نشستم و پامو توی شکمم جمع کردم!

باهمون گریه و صدای بلند گفتم: باور نمیکنم! باور نمیکنم م!

کارن_همین یک بارو باورم کن! همین یک دفعه رو!

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: نمیتونم!

تویکسال گولم زدی دیگه گولتو نمیخورم!!

کارن_من توروگول نزدم! فقط عاشقت شدم!

بابهونه گفتم: اونم چه عشقی! اونقدر عمیق که یک شب فرصت توضیح ندادی!

کارن_من یه مردم! غیرت دارم! میدونی اون شب چی کشیدم؟؟ میدونی امشب چیکارم

کردی؟ دایانا میدونی هیچی از غرورم باقی نمونده؟؟

_غرور؟ توروخدا از چیزایی که ندارم و نمیدونم چی هست حرف نز ن!

کارن دستمو دوباره گرفت و گفت: ببخش! این دفعه روبگذرا!

_کارن محاله دلمو با کسی که بهم خیانت کرده یکی کنم!

کارن_به ارواح خاک مادرم من با اون نبو دم! اگه همراهم بوده مثل یه

دوست بوده! میشه باور کنی؟ باعصبانیت گفتم: اسمشو نیارر!

کارن تک خنده ای کرد_باشه اسمشو نمیارم! قبول؟

لبمو به دندون گرفتم وبامکت طولانی گفتم: میخواستی به م اذیت کنی؟

کارن با شیطنت: میخواستم اذیت کنم!

سرمو تکون دادم وباتهدید گفتم: انگار دلت بازم تبه میخواد!!!

سر مو بوسید و گفت: ببخشید! نمیخواستم کار اشتباهی بکنم.. دست خودم نبود!

از خودم جداش کردم!

ولم کن! من هنوز نبخشیدمت!

کارن با حسرت خودشو عقب کشید: باید چیکار کنم ببخشی؟ باشک و شبهه گفتم: راجع به

اون یارو دروغ که نمیگی؟ کارن_ دایانا من هیچوقت بهت دروغ نگفتم!

_پاشو برو لباستو بپوش!

کارن_ بخشیدی؟

باشیظنت سرمو تکون دادم و گفتم: یه جورایی!

محکم کشیدم توی حصارش!

کارن_ عاشقت م!

گفتم: من م

عاشقتم!!

کارن جلوی درخونه پارک کرد و قبل از خداحافظی دستمو گرفت و گفت: ت:

_چی میشد یه شبو خونه نری و پیش من بمونی؟ باخنده گفتم: نخیر! مگه

از جونم سیر شدم!

کارن_ مگه میخوام جونتو بگیرم؟

_نه ولی میدونم بمونم یه چیز دیگه مو میگیر ی!

تک خنده ای کرد!

_مگه اولین بارته بامن تنهایی؟؟

حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم: اوووم.. نه خب!! ولی اون موقع ها که عاشق نبودیم!

کارن_از کجا میدونی نبودم؟ دخترم من اون روزا باسلام صلوات جلو خودمو می‌گرفتم

خودمو کنترل می‌کردم!

باهیجان گفتم:

جون من؟؟ وایییی کاش یه کم دلبری می‌کردما!

کارن_به حد کافی اذیت می‌کردی! لازم نبود. پشت دستمو بوسه زد و ادامه داد: برگردیم

خونه؟ دستم رو کشیدم!

_عمر!! من از این ریسک ها نمیکنم جونم! اگه از خونه نمیزدم بیرون که کارمو

ساخته بودی!

کارن زد زیر خنده با حالت بامزه ای گفت: خب دلم واست تنگ شده بو د!

_همون دیگه! میخواستی یک جا تلافی کن ی!

ادامه دادم:

_من دیگه میرم آقاییم، زشته جلو در ایستادیم یکی می بین ه زشته!

ناراضی گفت: باشه برو ولی دایانا خانوم یه روز به پس ت هم میخوریم!

چشمکی زدم و گفتم: میدونم عشقم اون روز قطعاً روز قشنگی خواهد شد

کارن چشماشو بامزه توی کاسه گردوند و گف ت:

_واقعا؟

— اوهوم! چون حسابی قراره حرص بخوری!!

از بعد از اتمام حرفم سریع دروباز کردم و رفتم بیرون!

از دور واسش دست تکون دادم که دیدم داره باچشم غره نگاهم میکنه!

خوشحال از اتفاق های قشنگ امشبم خندیدم و رفتم خونه!

مامان با دیدنم صورت خندونم به طعنه گفت:

— چه خبر شده؟ کیفیت کوکه!

— خبر خاصی نیست!

مامان بی حوصله _ برو لباس هاتو عوض کن بیا کمک م سبزی خریدم خودم پاک کنم

از صبح نشستم پاش هنوز نی م کیلو هم پاک نکردم! ب ا

باتعجب گفتم: خب مادرمن چه کاریه؟ آماده میخریدی!

مامان _ چه بدونم! ولم واسه گذشته ها تنگ شده بود گفت م تجدید خاطره کنم!

بابا از اتاق اومد بیرون با خنده گفت:

که گند زد!

— سلام!

بابا _ سلام دختر ولگردم!

— با شادی بیرون...

پرید میون حرفم و گفتم: کارن گفت با اون!

— چی؟

بابا_ زنگ زد اجازه تو گرفت!

مامان_ دخترمون اجازه نمیگیره یه پسر غریب ه بیشتر از مون حساب
میبره!

سرمو با خجالت خاروندم و واسه فرار از جو به وجود اومده گفت م:

اومم... من میرم لباسامو عوض کنم!

مامان با چشم غره_ میای کمکما..

سرمو تمد تند تکون دادم و گفتم: باشه باشه الان میا م!

همین که به اتاق رسیدم دروبستم و بهش تکیه زدم!

_ای خدا بگم چیکارت کنه کارن.. نمیشد به منم خبر بدی خودشیرینی کردی که
دروغگو نشم!!

چندتا زدم تو سر خودم! اه اه اه! خنگ! آبروم رفت!

لباسامو عوض کردم و برگشتم پیش مامان که نصف ش ب

نشسته بود و داشت با ظرافت و حوصله سبزی پاک میکر د!

بدون حرف نشستم و دسته ای سبزی رو دستم گرفتم شروع کردم به پاک کردن..

یه کم که گذشت مامان گف ت:

_خب تعریف کن..

_چی رو؟

مامان بی صدا نگاهم کرد که با خجالت سرمو پایین انداختم!

_آشتی کردیم!

مامان_ اونو میدونم! بقیه اش..

_خب.. خب فقط همین! بقیه نداره!

مامان_ مردمو مسخره دست خودتون کردین!

_خب مامانی همه ی زندگی ها قهر آشتی داره دیگه!

مامان_ بله داره اما نه زندگی که هنوز تشکیل نشده ودم به دقیقه بهمش میزنین! دایانا این

دفعه دیگه مسخره دست شما نمی شیم!

اگه بدونم یک بار.. فقط یک بار دیگه قهر کردین و مسخره بازی درآوردین حتی اگه به

پای جونمم تموم بشه نمیذارم دیگه برگردین!

سربه زیر گفتم: چشم!

مامان_ نیمخواه پاک کنی پاشو برو!

از خدا خواسته بلندشدم و گفتم: چشم!

مامان_ منتظر بودیا!

خندیدم و رفتم توی اتاقم! باید به کارن زنگ میزدم!

گوشیمو از کیفم درآوردم و متوجه تماس از شماره ای ناشناس شدم!

یه پیامم داشتم! بازش کردم..

متن: پانیدم جواب بده کار مهمی دارم!

نمیدونم چرا بی دلیل دست وپام یخ بست واسترس تموم وجودمو گرف ت!

این زنیکه بامن چیکار داره که کارشم واجب باشه؟؟ اولش میخواستم بیخیال بشم اما کنجکاوای بیش از حدم باعث شد باچند تاصلوات شماره رو بگیرم وکنار گوشم بذارم!!

بعد از چند تابوق صدای نکره اش توی گوشی پخش شد!

پانیذ_الو؟

_چه کار مهمی بامن داری که این موقع از شب بهم زن گ زدی؟

پانیذ_ شعور سلام کردن نداری؟

_من واسه آشغال هایی مثل تو ارزش قائل نیستم! حالا حرفتو میزنی یا قطع کنم؟؟

پانیذ_ کارن امشب باتو بود؟

اگه منظورت با نامزدمه آره امشب باهم بودیم. به توچه؟ پانیذ اگه زندگیت واست

مهمه، فردا بیا به آدرسی که میگم!

باخنده مسخره ای گفتم: من واسه تو وقت ندارم خانوم..

پانیذ با عصبانیت_ باید بیای وگرنه میرم ویه چیزهایی رو به بابات نشون میدم!!

بازم مسخرگی گفتم: وای وای ترسیدم این کارو با من نکن تورو خدا..

پانیذ_ باشه پس میرم با بابات حرف میزنم! انگار بات و همیشه حرف زد!

بالحن جدی گفتم: هرکاری میخوای بکن! دیگه نه به من ونه به کارن زنگ نمیزن ی..

پانیذ_ هه! لابد میخواین مثل شیرین سرمنم زیر آب کنید؟ کور خوندین!

با تردید گفتم: چی میگی تو؟ سرکی رو زیر آب کنم؟ شیری ن دیگه کیه؟؟

پانیز... جواب سوال هاتو الان نمیدم. خواستی بدونی فردا ساعت ... ۴منتظرتم.. وبعدهش قطع کر د!!

ضربان قلبم اوج گرفته بود ودست هام به شدت میلرزی د!

شماره کارنو گرفتم واولین بوق جواب دا د!

کارن...پشیمون شدی؟

_شیرین کیه؟ همون دوست مهران؟ کارن...چی؟

_کارن میگم شیرین باتوجه صنمی داشته؟

کارن... این دیگه چه سوالیه؟ اینو ازکجا پیدا کردی دیگه؟ _عزیزم من فقط یه سوال

پرسیدم! فکر نمیکنم جوابش اونقدراهم سخت باشه!!!

کارن بالحن پرخاشگرانه گف ت:

_نمیخوام قبر گذشته رو بشکافم! تواین وقت شب واسه چی داری نبش قبر میکنی؟؟؟

ازترس توی صدای کارن فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاس ه اس وداره یه چیزی رو ازم

پنهون میکنه!

تموم تنم میلرزید.. سعی کردم به خودم مسلط باشم!

کارن... دایانا؟ مهران بهت زنگ زده آره؟ _نه...

کارن... ببین به حرفشون گوش نکن.. هرکی بوده چشم دیدن خوش بختی مارو نداره

ومیخواد میونه مارو خراب کنه خانومم! جون من.. مرگ کارن فقط به من اعتماد کن وبه

من گوش کن!!

لرزش صدامو کنترل کردم و گفتم: بهت اعتماد دارم..

کارن_ مهران بهت زنگ زده آره؟

ترسیدم بهش راستشو بگم، ترسیدم بره و پانیذو منصرف کنه و به مخفی کاری هاش ادامه بده...

سکوتمو که دید گفتم؛ دایانا اون بهت زنگ زده

آره؟

_نه کارن.. بیخیال.. نمیخوام دوباره ازدستت بدم.. حتی اگه تموم دنیا هم دست به دست هم بدن!

کارن با عربده_ پرسیدم مهران بهت زده؟؟؟ یک کلمه جواب بده!

خدایا منو ببخش مجبورم به مهران بیچاره تهمت بزنم!

مجبورررر..

_آره..

کارن بانعره_ گه خورده.. پدرشو درمیارم.. گه میخوره ب ه زن من زنگ میزنه! با کدوم

شماره بهت زنگ زد؟ بده شمارشو ببینم!

بااسترس گفتم: آروم باش کارنم.. من باتوام.. اصلا.. اصلا اشتباه کردم بهت زنگ زد م!

کارن_ بده شمارشو..

بالکنت_ ش.. شماره اش.. چیز.. آهان تلفن کارتی بود!

کارن_دایانا؟

_کارن بخدا راست میگم.. شماره مهران نیوفتاده بود.. بس کن دیگه اه!

کارن_باشه پیداش میکنم.. بروبخواب فقط.. خواهش میکنم م بهم اعتماد کن!

_باشه! باشه کارن من بهت اعتماد دارم! توهم نمیخواه

کاری کنی ودنبال مهران بگردی.. مرگ دایانا بیخیال شو!

کارن_قسم نده. برو بخواب. خداحافظ.

وقطع کرد

گوشیمو پرت کردم روی تخت وروبه آسمون گفتم: خدایا التماس میکنم مهرانو پیدا

کنه! حداقل تافردا بعداز ملاقات م با پانی ذ..

باید حتما پانیذ رو ببینم! باید میفهمیدم کارن باز چی رو از م مخفی کرده!

تاخود صبح خواب چشمم نیومد وصبحم به پانیذ زنگ زد م وگفتم قرار رو یه کم جلو

بندازه والکی گفتم ساعت ۴وق ت ندارم و...

اونم قبول کرد و قرارمون شد ساعت ۱۱صبح ومن تا اون ساعت هزار بار مردم وزنده

شدم!

الانم یک ساعته که توی کافی شاپ منتظرش نشستم که ه بیا د..

پانیذ دیر نکرده بود ومن زودتر اومده بودم!

داشتم از استرس جون میدادم که پانیذ باآرایش غلیظ وتیپ افتضاحی اوم د!

بدون اینکه بلند بشم فقط اشاره کردم بشین ه!

پانیذ_ سلام.. دیر که نکردم؟ _سلام. نه! من
زود اومدم! پانیذ_ چیزی میخوری سفارش...

میون حرفش پریدم: تعارفو بذار کنار حرفتو بزن من عجله دارم!

پانیذنگاهی باتمسخر بهم انداخت و گفت: واقعا بچه ای..

خم شدم روی میز و باخشم گفتم: مثل بچه آدم شروع کن وسفت های خودتو به من
نچسبون!

پانیذ به صندلیش تکیه داد و با آرامش گفت: پاتواز زندگی کارن بکش بیرون!!

هیستریک خندیدم و گفتم:

کارمهمت این بود؟ پانیذ

کارن..

باتن صدای بالا رفته حرفشو قطع کردم و گفتم:

_شوهر منه!!

پانیذ_ پدر بچه ی منم هست!

باحرفش یه لحظه نفس م رفت.. هنگ کرده باخشم های گرد شده گفتم:

_چی؟

پانیذ_ من از کارن حامله ام..

بامسخرگی گفتم: جمع کن بساط گدایتو؟ تر فند مسخره واحمقانه تراز این نبود؟؟

دست کردتوی کیفش و پاکی رو روی میز گذاشت:

باورنمیکنی خودت نگاه کن!

باکمی مکث و ناباوری پاکتو باز کردم و به جواب آزمایش نگاه کردم!

به سرعت نور قطره اشک سمجی گوشه‌ی چشمم سرخورد و روی کاغذ افتاد...
د..

بالکنت گفتم: اون قسم خورد.. از کجا معلوم بچه‌ی کارن باشه؟

پانیذ باپوز خند گفت: اگه باورنمیکنی حاضرم آزمایش دی ان ای بدم!

برگه کوبیدم توی صورتش و گفتم:

_خفه شو.. تونمیتونی بچه تو به ریش شوهرم ن بیندی! پدرتو درمیارم!

پانیذ_ چیکار میکنی؟ مثل شیرین که تا کارن فهمید شیرین از بارداره بانامردی و کتک کاری بچه مو سقط میکنی؟؟ کلافه و شک شده از حرفای پانیذ جیغ نسبتا بلندی کشیدم و گفتم:

_چی داری میگویی؟؟

پانیذ_ چی میگم؟ میخوای بگی شیرین و نمیشناسی؟ بابته_ نمیشناسم! من فقط یه شیرین میشناسم که اونم نامزد مهران بود!

بشکنی تو هوا زد و گفت: خودشه! میدونی چرا میونه‌ی

مهران و کارن به هم خورد؟ چون مهران رفته بود زنی رو انتخاب کرده بود که تاهمون چندماه پیشش عاشق کارن بود میدونی چرا میگم داشت؟؟ چون کارن تافهمید شیرین بارداره اونقدر کتکش زد که بچه اش سقط شد!

دستمو جلوی دهنش گرفتم تند تند گفتم: هیس هیس هیس خفه شو! تور خدا خفه شو نمیخوام بشنوم!

سرشوعقب کشید وگفت: راستی میدونی شیرین الان کجاس؟
_نمیخوام چیزی بشنوم!

پانیز_ سینه ی قبرستون! بخاطر تهدیدها وناسازهایی که کارن بارش میکر د!
قطره اشکم چکید با عجز گفتم: توروخدا تمومش کن!
پانیز دستمو گرفت وگفت: دایانا توهنوز دختری! جوونی..

اول راهی وحالاحالاها فرصت واسه زندگی داری اما من چی؟
من نمیخوام سرنوشتم مثل شیرین بشه! نمیخوام کارن بخاطر تو جون بچه مو بگیره!

دستمو محکم ازدستش بیرون کشیدم وبانفرت بهش توپیدم:
_ بچه اتو نمیتونی به ریشش ببندی!

بعدازاتمام حرفم کیفمو چنگ زدم وازجام بلندشدم وفورا اونجا رو ترک کردم!
پانیز پشت سرم اومد وبه سرعت خودشو بهم رسون د!
برگه آزمایشو توی دستم گ داشت وگفت: هر وقت اراده کنی باهات میام آزمایش دی ان ای میدم!

برگه هارو چنگ زدم! بدون حرف رفتم سوار ماشینم شدم وازاونجا دورشدم!

باتموم وجودم جیغ میکشیدم و گریه میکردم!
 شماره ی کارنو گرفتم با اولین بوق ها جواب داد!
 کارن بالحن عصبی داد زد: واسه چی اون گوشی لعنتیت و جواب نمیدی؟ هان؟
 جیغ کشیدم: واسه اینکه ازت متنفرم! واسه اینکه
 دروغگویی! واسه اینکه بازم گولم زدی.. واسه اینکه خیل ی نامردی!
 حول شده گفت: دایانا؟ آروم باش! چی شده؟ من کار ی کردم؟ بازمهران بهت زنگ
 زده؟ خانومم بیا یه جا حرف بزنی م!
 باگریه گفتم: آره حتما.. باید حرف بزنی.. خبر به اون مهم ی رو پشت تلفن نمیدن! اصلا
 مگه میشه بدون شیرین ی خبر خوش داد؟؟؟؟ کارن_ چه خبری؟ چی شده؟
 باهمون جیغ جیغ هام گفتم: هر جاهستی وایسا همونجا دارم میام!
 کارن_ من نمایشگاهم میرم خونه توهم بیا!
 باآخرین توانم نعره کشیدم: من پامو تو اون کاروانسرا نمیدارم!
 وایسا همونجا تورا هم..
 کارن_ دایانا آروم باش! الان پشت فرمونی!
 گوشی رو قطع کردم و به سرعت روند سمت نمایشگاهش!
 چند دقیقه بعد رسیدم و باز به برگه های آزمایش لعنتی چن گ زدم و پیاده شدم!
 کارن کرکره رو کشیده بود و این یعنی خوب میدونست آبروش توی خطره!

تامنو دید ریموتو زد ورفتم داخل دوباره کرکره رو کشی د پایین!

اومد سمتم وگفت: چی شده؟

دستمو بلند کردم وگفتم: به من نزدیک نشو!

سرجاش ایستا د!

کارن_ دایانا خواهش میکنم ندونسته قضاوتم نکن!

برگه رو پرت کردم توی صورتش وگفتم: تبریک میگم نامرد. داری بابا میشی!

کارن بی حوصله برگه هارو برداشت وکم کم چشم هاش گردش د!

باگریه گفتم: چی شد؟ خوشحال نشدی؟ کارن_ ممکن

نیست!

_ گول خوردی مگه نه؟ حتما میگفته قرص میخورم!

کارن عربده کشیدم: میگم این ممکن نیست! نیست!

رفتم توی چند قدمیش ایستادم وگفت م:

_بازم با دروغ خامم کردی!

گریه هام شدت گرف ت!

_باز گولم زدی کارن! بازم دروغ! بازم حيله!

_خیلی نامردی کارن.. بخدا که تونامردی رو درحق من تموم کردی!

به اندازه تموم عمرم بهم دروغ گفتی! خدالعنتت کن ه!

کارن دستمو گرفت وگفت: بهت ثابت میکنم این بچه ی م ن نیست!

_ بچه ات بره درک! ارزونی مامان و باباش! فقط دیگه دورو برم نباش!

بخدت قسم از ایران میرم!

برگشتم سمت در خروجی اما دلم آرام نگرفت!

روکردم سمت کارن و باتموم قدرتم زدم توی گوشش!

_ اینم شیرینی پدر شدنت!

حتی تکون هم نخورد! انگار سیلی منم از شوک بیرونش نیاورده بو د!

کارن:

بعد از رفتن دایانا بابته روی صندلی نشستم و دستمو روی صورتم، جای سیلی گذاشتم

وبه برگه های آزمایش نگاه کردم!

چطور ممکنه خدایا؟ یعنی.. یعنی باهمون یک شب.. همون شب لعنتی حامله شده؟؟ برگه

هارو مچاله کردم و نعره کشیدم:

_ خداللعنتت کنه! خداهمه تونو لعنت کن!!

به موهام چنگ زدم و کلافه از جام بلندشدم!

شماره ی پانیدو گرفتم وبه ثانیه نکشید که جواب دا د!

پانید _ جونم؟؟

_ این مسخره بازی هاچیه؟ واسه چی رفتی پیش دایانا چرت و پرت سرهم کردی؟

بانعره ی بلندی ادامه دادم:

_ واسه چی دروغ گفتی؟؟

پانیذ_ کارن من دروغ نگفتم! پانیذ_ کارن جان بیا خونه ی من باهم حرف بزیم!

_خفه شو!

پانیذ باگریه گفت:

_چطور دلت میاد به بچه ای که از خون خودته نکنه فکر کردی حلاله؟ زنی یا صیغه امی؟

چه محرمیتی با م ن داری؟ هان؟

پانیذ_ بخاطر بچه ات عقدم کن! حلالش کن!

هیستریک خندیدم و میون خنده گفتم: اوها! پس دام پهن کردی خانوم زرنگ!

آره؟؟

پانیذ_ نه کارن بخدا من ناخواسته باردار شدم! بچه مو دوست دارم کارن نمیخوام ازدستش

بدم! من خیلی وقت ه عاشقتم ودم نزدم! حاضر م بری زن دوم بگیری اما منو فقط واسه

خاطر بچه مون عقد کن!

اونقدر عصبی و مستاصل بودم که گریه ام گرفته بو د!

بادستم چشممو که پرازاشک بودو فشار دادم وگفت م:

_بااین کارت دنیا مو ازم گرفتی! خدا لعنتت کن ه!

پانیذ_ بخدا ناخواسته بو د!

_ هر دو تاتون میمیرین!

پانیذ بالحنی پراز طعنه گفت: شیرین و کشتی بس نبود؟ _میخوای مثل شیرین جون بچه

مو بگیری؟ مجازات من م مثل شیرینه ؟

گوشی رو محکم کوبیدم زمین و صفحه اش هزار تکه ش د..

شروع کردم به عربده کشیدن!

_من شیرینو نکشتم! خدایا من اونو نکشتم! نکشتمم م!

باگریه روبه آسمون کردم و گفتم: خدایا اگه میدونستم اون بچه اونقدر برای اون زن مهمه

که از جوونیش میگذره از جونیم میگذشت م!

یه کم که آروم شدم باخودم زمزمه کردم: من که دایانا رو واسه همیشه از دست دادم!

من که تموم زندگیمو باختم!

من که جون شیرین و اون طفل معصوم رو با خودخواهی هام گرفت م!

خدایا دلم یه زندگی آروم میخواد! بهترین عذاب هارو واسم انتخاب کردی! یه جوری که

فهمیدم چقدر پست بودم!

به عکس دایانا که توی کشوی میز کارم بود نگاه کردم و زمزمه وار گفتم ؛

_دیگه وقت از خود گذشتنه! از تو که بگذرم از خودم گذشتم! از خدا میخوام توی

اون دنیا واسه من باشی!

_پدر بچه ی پانیذ میشم اما قول میدم تا قیامت قلب کار ن واسه تو میزنه! قول میدم....

شماره ی پانیذ وبا تلفن نمایشگاه گرفتم و کنار گوشم گذاشتم!

داشت با شدت گریه میکر د!

پانیذ_ چیه؟ زنگ زدی زمان مرگ بچه مو تایین کنی ؟ _زنگ زدم بگم بعدازظهر

حاضر باش میریم واسه چک آپ!

پانیز با تردید گفت: یعنی.. یعنی نگهش دارم؟

_تارو زی که بمیرم حلالیت نمیکنم و تارو زی که بمیرم هرگز زن و شوهر واقعی نمیشیم!

پانیز با خوشحالی گفت: خداخیرت بده کارنم! بخدا قول میدم تو زندگی دخالت نکنم! قول میدم از زندگی فاصله بگیرم اما فقط اجازه بده مادر بچه ات باشم و قول بده ازم نگیریش!

_بچه ی تورو نمیخوام! حالا هم قطع کن حوصله حرف زدن با آشغالی مثل تورو ندارم!

گوشی رو محکم کوبیدم روی تلفن و پرتشون کردم زمین!

از همین الان دلم برای دایانا تنگ شد.. میدونم دیگه هیچوقت منو نمی بخشه و هیچوقت واسه من نمیشه!

از همین الان به شوهر آینده اش که فکر میکنم نفسم میره!

دستم رو قلبم گذاشتم و گفتم: چطور قبول کنم زن یک ی دیگه میشی؟

تمام عذاب من به اون شب لعنتی که دایانا رو با اون مردک دیدم برمیگرده! حقمه عذاب بشم چون بدون پرسیدن محاکمه کردم و به پانیز زنگ زدم!

حقمه چون مثل دیوونه های احمق تاخرخره نوشیدنی خوردم و اختیار از کف دادم!

حالا باید تموم عمرمو با اشتباه اون شب سرکنم!

بی حوصله و باپشتی خم شده به سمت خونه ی پانیزحرکت کردم! باتک بوق
منتظرشدم بیادیرون!

یک دقیقه ام نشد که با آرایش وحشناکی اومد بیرون!

تو دلم پوزخندی به عاقبتم انداختم! باطعنه به خودم گفتم:

بین کی زنت شد کارن خان! روی غیرتت یه سرپوش بذار که دیگه به دردت نمیخوره!

پانیزاومد توی ماشین نشست و گونه مو بوسی د!

حولش دادم عقب و با تحکم و نفرت گفتم: دیگه این کارو تکرار نکن! دستت به من

بخوره میشکنمش!

با غم خودشو عقب کشید و گفت: معذرت میخوام!

پای چشمش زیر اون همه آرایش یه حاله ی کبودی بود که نظرمو جلب کرد!

_ کی کتکت زده؟

هول شده گفت: هی.. هیچکس!

با حالت چندش گفتم: پای چشمت کبوده احمق!

پانیز_ به صورتش دستش کشید و درحالی که نگاهشو ازم میدزدید گفت: دایانا با کیف

زد توی صورتم!

_ چی؟ چرت و پرت نگو!

پانیز_ به جون تو...

میون حرفش پریدم: جون بابای بی غیرتت! اصلا میدونی چیه؟ خوب بهت کرد! کاش
اونقدر میزدت که بمیری دی ه تو خودم میدادم!

سرشوپایین انداخت و هیچی نگفت!

ماشینو حرکت دادم و راه افتادم سمت مطبی که نوبت گرفت ه بودم!

دومین چهارراه میخواستم بیچم توی فرعی که ماشین دایانا رخ به رخم اومد و هردو تامون
محکم زدیم روی ترمز!!

بابهت نگاهش کردم.. اینجا چیکار میکرد؟ چشمش خیس اشک بود! به پانیز که کنارم
نشسته بود خیره بو د!

سریع پیاده شدم و رفتم سمت ماشینش!

شیشه پایین بو د!

_دایانا؟ خوبی؟

بدون حرف درحالی که به پانیز نگاه میکرد و اشک میریخت شیشه رو بالا
کشید و دنده گرفت!

_دایانا؟ گریه نکن..

صدامو نشنید به سرعت از کنارمون رد ش د!!

دلم گریه میخواست.. گریه ای از ته دل.. به واضحی گری ه های دایانا..

پانیز_ کارن؟ همه دارن بوق میزنن!

نگاهی پرنفرت به قیافه ی نحسش انداختم ورفتم سوارماشین شدم
وماشینو ازجاکندم..

دایانا:

بیصدا روی نیمکت پارک نشسته بودم و به آتیش بازی و عشق بازی مردم نگاه
میکردم!

امشب آخرین چهارشنبه ی ساله همه ی مردم مشغول رقص وپای کوبی هستن!
• امروز از آخرین روزی که کارنو دیدم میگذره..

توی این • امروز به اندازه • اسال پیرشدم!

آخه چطور میخوام جوون بمونم وقتی عشقم داره پدر میشه!

حالا میفهمم وقتی یاشار اون دروغ مسخره رو گفته بود کارن چقدر عذاب کشیده...

یه چیزی رو اعتراف میکنم.. اعتراف میکنم که خوب میدونم کارن دوستم داره باترکیدن
ترقه ای کنارپام وصدای وحشتناک بلندش ی ک

متر پریدم هوا وجیغ خفه ای کشیدم..

پسری ازهمون اولی که نشسته بودم نامحسوس نگاه م میکرد اومد سمتم وگف
ت:

_حالتون خوبه خانوم؟

ازجام بلند شدم وموهامو که با پریدنم بیرون اومده بود زیرشالم کشیدم وگفتم:

_ممنون! خوبم.. راهمو کشیدم ورفتم!

هنوز چند قدم نرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد!
 باتصور اینکه اون پسر دستمو گرفته باشه با بدخلقی وبه قصد دعوا برگشتم که با قیافه ی
 عصبی کارن مواجه شدم!!

پدر آینده توی پارک نزدیک خونه ی ما چیکار میکرد؟ باتعجب بهش نگاه کردم
 وهمزمان دستمو ازدستش بیرون کشیدم وگفت م:

_اینجا چیکار میکنی؟

کارن_ من باید این سوالو از تو پپرسم!
 بانفرت صورتمو جمع کردم وگفتم: گمشو بابا..

کارن_ دایانا؟

_دست از سرم بردار خواهش میکنم!

کارن_ درسته که دیگه واسه هم نیستم اما حرمت دخترخاله وپسرخاله بودنو نگهدار..

باپوزخند گفتم: جالبه! یادم نیاد خاله ای داشته باشم که پسرهم داشته باشه! اصلا
 میدونی کارن؟ من اصلا یادم نیاد مادری داشته باشم که خواهری هم داشته باشه!

کارن_ دایانا؟

جیغی بلندی کشیدم و گفتم: مرد!! دایانا مرد.. توی اون شلوغی وانفجارهای پی
 درپی صدام گم شده بود اما چشمای کارن از صدای جیغم بسته شد...

کارن با غم درحالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود گفت: اگه دختر باشه اسمشو
 میذارم غوغا..

چون با اومدنش غوغایی توی وجودم به پا کرده که شب ه از دلهره و حسادت کابوس می بینم!

میتروسم دایانا.. میتروسم واسه کس دیگه ای بشی.. میتروسم م غریبه ای لمست کنه! میفهمی چی میگم؟

بغض... بغض سنگین توی گلوم راه تنفسمو بسته بو د!

باصدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم: میفهمم! دستام و باز کردم وادامه دادم:

منو ببین! به سرم اومده.. میفهمم چی میگ ی!

عکس آتش پشت سرم توی حلقه ی اشکش افتاده بو د...

آروم پلک زد و اشکش چکی د!

کارن_ من اون شب گیج بودم..

محکم به سینه اش کوییدم و گفتم: لعنت به گیج ی هات..

خدا همتونو لعنت

کنه!

کارن دستامو که در حال ضربه زدن به سینه اش بود و گرفت و به لبش نزدیک کرد

و آروم بوسه زد و گفت: دعا کن بمیرم!

دستامو کشیدم و گفتم: نه! آرزو میکنم زنده بمونی و مثل م ن عذاب بکشی..

بعد از اتمام حرفم ازش جدا شدم و به سرعت دویدم سم ت در خروجی پارک!

سوار ماشینم شدم و به لحظه نگاهم بهش افتاد که حتی از جاشم تکون نخورده
بود!

ماشینو حرکت دادم و با صدای بلندی زدم زیر گریه! اونقدر بلند که شاید صداش به گوش
خدا برسه و دلش به رحم بیا د..

صدای اسمس گوشیم بلند شد و اسم کارن روی صفحه اش..

اسمس روباز کردم..

"آنقدر دوستت دارم که خودم هم

نمیدانم چقدر دوستت دارم

هر بار که میپرسی، چقدر؟!

با خودم فکر میکنم دریا

چطور

حساب موجهایش را نگه دارد؟!

پاییز از کجا بداند

هر بار چند برگ از دست میدهد؟!

ابرها چه میدانند چند قطره

باریده‌اند؟!

خورشید مگر یادش مانده چند بار طلوع

کرده است؟!

و من چطور بگویم که، چقدر دوستت دارم..

کارن:

بعد رفتن دایانا روی همون نیکمت نشستم وبا صدای آرومی زمزمه وار شروع به خوندن کردم وریز ریز و یواشکی گریه کردم..

کویرم یه کویر خشک تنها کویر هم صحبتش باد و سراب کویر رویای دریا تو سرش نیست پای قصم بشین حال م خراب

دریغ از یه جوونه تو وجودم تموم ریشه هام بی برگ و باره

از اشکای خودم سینم ترک خورد تنم از دور شبیه شوره زاره

نه کوهی دورمه تا کم میارم بهش تکیه کنم آروم بگیرم نه دریا دورمه تا غرق من شه نه ساحل میشم اونجوری بمیرم

جنگلایی بودم شبیه جنگلایی که الان سر راهت رو گرفت ن سر راهت تموم جنگلا سوخت تا چشمتا رنگ دریا رو ببینن...

یه شب بغضم گرفت فکرت منو برد از اون شب ها با خیالت هم نشینم

با این حالی که امشب تو سرم هست محاله صبح فردا رو ببینم

یه شب چشمام و بستم خواب دیدم داره بارون میاد از اب ر مرده یه روز چشمامو وا کردم نبود دیدم سیل اومده دنیا و برده

تو رویای یه دریا تو سرت بود دلم دریا شد و رفتی ندیدی تو رفتی رد با رون و بگیری تو رفتی و به دریا نرسیدی کسی از خلوتم چیزی ندیده کویر از خلوتش بیرون نمیره کویر

رویای دریا تو سرش نیست کویر تا آخر قصه کویره نه کوهی دورمه تا کم میارم بهش
تکیه کنم آروم بگیرم نه دریا دورمه تا غرق من شه نه ساحل میشم اونجوری بمیرم
جون بودم شبیه جنگل‌هایی که الان سرراحت رو گرفتن سر راه تموم جنگلا سوخت
تا چشمت رنگ دریا رو ببینن..

بارون شروع به باریدن کرده بود و آتیش‌های مردم حالا در حال خاموش شدن بود
و همه به تکاپو افتاده بودن..

از جام بلندشدم و شروع کردم به قدم زدن..

اونقدر قدم زدم و به بدبختی‌هام فکر کردم که باز خودمو جلوی خونه دایانا اینا پیدا
کردم!

نفس عمیقی کشیدم و پوزخندی همراه با حسرت زدم و گفتم:

— اینجا چیکار میکنی؟ شبیه کش تنبون شدی!!

گوشیم زنگ خورد.. شماره‌ی مریم بود! جواب دادم:

— انگار فقط توبه فکرمی و دوستم داری!

صدای آهسته‌ی مریم پشت خط باعث تعجبم شد!

مریم.. بیا اینجا..

— چی؟ چیزی شده؟ بابا طوریش شده؟

اما مریم جوابی نداد و صدای بوق ممتد جواب سوالم بود.. نگران شدم؟ نه نشدم! من

فقط کنجکاو شدم!

شماره شو دوباره گرفتم که رد تماس وزد و بعد از تماس بعدی خاموش شد! نگاهی اجمالی به خونه شون انداختم و با حسرت راه اومده رو عقب گرد کردم اما این دفعه پراز علامت سوال..

شماره ی اکبرو گرفتم که به ثانیه نکشید و جواب داد!

_سلام آقا؟ خوب هستید؟ چه عجب آقا به مازنگ زدی؟

_اکبر مریم خونه اس؟

اکبر با هول شدگی آشکاری که توی صداس موج میزد گفت:

مریم؟ آهان مریم! نه خونه نیست با زینت خانم همسایه جدیده رفتن بیرون از چهارشنبه سوری لذت ببرن! کار واجبش داری؟ میخوای برم بیرون صداس کنم؟؟
بادودلی گفتم: نه.. میخواستم حالشو پیرسم!

اکبر_ اومد خونه حتما میگم زنگ بزنی!

_باشه پس فعلا خداحافظ!

اکبر_ خداحافظ آقا.. بازم بهمون زنگ بزنی.. دلمون واستون تنگ شده!

توی دلم گفتم: آره ارواح خیکت! گوشه رو قطع کردم!

داره یه اتفاق هایی میفته ومن بی خبرم! مریم خونه بود، چون وقتی زنگ زد صدای شلوغی نیومد! و این یعنی اکبر فقط داشت یه مشت دروغ سرهم میکره!

ماشینمو خیلی دورتر پارک کرده بودم و ترسیدم تا به ماشینم برسم هیجان نقشه ی اتابک خان رو از دست بدم!

جلوی اولین تاکسی که رد شد دست تکون دادم و دربست گرفت م!!

بخاطر بارون و سرما سرم به شدت درد گرفته بود!

داشتم شقیقه هامو ماساژ میدادم که راننده شروع کرد به ه گلايه کردن از فرهنگ و شعور ملت و..

بی طاقت وبی حوصله بودم! بدترین شب های عمرمو میگذروندم! دایانا رو واسه همیشه ازدست داده بودم..

درکمال ناباوری اززنی که توی بدترین جای ممکن باهاش آشنا شده بودم داشتم صاحب فرزند میشدم! باید زنی رو عقدمیکردم که بد بود.. واسه مادرشدن اون زن همه ی زندگیمو ازدست داده بودم که مبادا انگ قاتل بو دن نفردومم بهم بچسبه!! وحالا با تماس مریم.. بدون شک تحمل ی ه بدبختی دیگه رو نداشتم و ازپا در میومدم!!

کلافه روبه مرد که تند تند مشغول غیبت کردن وفوش دادن به ملت بود کردم وگفتم:

_میدونم کم آوردی وازهمه عقده داری! اما توروخدا بس کن! اونقدر صداتوی سرم هست که تحمل بد وپیراه های تورو ندارم!

مرد با خجالت معذرت خواهی کرد و دیگه چیزی نگفت!

عذاب وجدان نگرفتم! دیگه واسم مهم نبود کی ازدستم دلخور میشه وکی نمیشه! مهم وجود کسی بود که حالا نیست!

یک ساعت بعد با جون کندن ترافیک ها تموم شدن وبه خونه مون رسیدم!

کرایه رو ۲ برابر حساب کردم و به عادت همیشه که دل م نمیخواست دل کسی رو بشکونم سرمو توی پنجره کردم و روبه مرد گفتم:

_حاجی حلال کن!

مرد_ برو جوون حلاله حلال.. من فقط میخواستم از اون حال خراب بیرون بشم!

پوزخندی زدم و بدون خداحافظی به سمت خونه رفتم و زنگ زدم!

در باصدای تیک باز شد و وارد خونه شدم!

بادیدن حیاط حجم عظیمی از غم و غصه توی دلم تلمبار شد!! چقدر دلم برای حیاط بچگی هام تنگ شده بود!

این دفعه نه اکبر و نه هیچکس به استقبال نیومد!

وارد خونه شدم بابا سرمیزشام نشسته بود و بدون حتی یک تکیه دادن سرش مشغول غذا خوردن بود!!

توی دلم گفتم: خدا کمک کن کنترلمو از دست ندم!

آهسته سلام کردم!

بدون جواب سلام گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

_واسه اومدن به خونه ای که معلق به من از تو اجازه نمیخوام!!

بابا_ اگه منظورت اون وصیت نامه اس خیلی وقته تجدید نظر کردم!

باپوزخندی صدا دار گفتم: مهم نیست! من مثل تو حری ص نیستم!

بابا_نگفتی؟

_چی رو؟

دست از غذا خوردن کشید و بهم نگاه کرد!

بابا_اینکه اینجا چیکار میکنی؟

بدون توجه به سوالش روبه مستخدم جدیدی که ه نمیشناختمش گفتم:

_میشه مریمو صدا کنی؟ زن_البته!

وراه آشپزخونه رو پیش گرفت!

بابا_نگو که واسه دیدن مریم اومدی؟

باچندقدم پرازمکت خودمو بهش نزدیک کردم وروی صندلی روبه روش خیمه

زدم وگفتم:

_خوب میدونی واسه چی اومدم!

صدای آهسته ی مریمو پشت سرم شنیدم!

_سلام!

برگشتم سمتش وبادیدن صورت کبود شده اش با عصبانی ت گفت م:

_این چه ریختیه؟ رفتم سمتش وتوی چندسانتی ازصورتش ادامه دادم:

_مریم؟ کی این بلارو سرت آورده؟

بابا_به توجه؟ دعوای خانوادگی بوده! نکنه میخوای بین زن وشوهرم دخالت کنی؟؟

چشم غره ای به بابا رفتم و روبه مریم گفتم: چی میگه این؟ مریم- هیچی پسرم! با اکبر دعوا شده بود! دیگه تموم ش د!

آشتی کردیم!

دستشو کشیدم و گفتم: میای تنها حرف بزیم؟

مریم با ترس به بابا نگاه کرد که انگار اجازه ی اومدنشو صادر کرد!

آروم سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و جلو ترازمن راه افتاد سمت درخروجی!

توی حیاط ایستادم و آروم و شمرده شمرده گفتم:

_قبل از هرچیزی اینو بدون به ارواح خاک ماما هلم حرفات جایی درز پیدا نمیکنه،

حتی اگه نقشه ی قلم و کشیده باشن! حالا بدون حاشیه بگو چی شده؟ اون تماس

واسه چی بود؟ چرا ازم خواستی پیام؟ دستمو به صورت چروک و کبودش کشیدم

و ادامه دادم:

_اینا بخاطرمنه؟

مریم بالکنت- نه پسرم! می.. میخواستم واسه همیشه خونه روترک کنم که به تو زنگ

زدم! ب.. بخشید نباید زن گ میزدم!!

کلافه و پراز بغض چنگی به موهام زدم و گفتم: خوبه داری میگی پسرم! دلت میاد به

پسرت دروغ میگی؟؟ مریم سرشو پایین انداخت و باشرمندگی گفت: بخدا دروغ نمیگم!

میخواستم سرانه ی پیری فرار کنم و تنها راه کمک م توبودی! بخدا فقط همین!

سرمو تند تند تکون دادم و با ناراحتی لبمو گزیدم و گفتم م:

...باشه دروغ بگو! توهم دروغ بگو مریم خانوم! اما پیداش میکنم!

علت تماس امشب‌تو پیدا میکنم!

من فقط یه چیزی رو خوب میدونم مریم! اونم اینه که ه فهمیدن میخوای یه چیزایی

روبه من بگی وبه باد کت ک گرفتنت!

بلند وازته دل عربده کشیدم... میدوونم!!!

مریم هول شده... نه نه! به خدا همچین چیزی نبوده! پسر م تو رو خدا در دسر درست

نکن! سوتفاهم شده وباین کارت داری انگ اشوب گری به من میزنی وواسه من

شدرست میکنی! به خدا به ارواح خاک پدرم همچین چیزی نبوده!

بدین شدی! تقصیر من بوده! نباید بهت زنگ میزدم!!

دستامو آروم دوطرف صورتش گذاشتم وگفتم: آروم باش!

داری میلرزی! آروم باش مریم جان! آره حق باتوئه! من بدین شدم.. اینجوری دیدمت

شک کردم! منو ببین؟ حرفاتو باور کردم! تموم ش د..

مریم... برو خونه ات پسر! برو خونه ات وزندگیتو دودستی بچسب! برو

عزیزدلم!

...برو لباس هاتو بپوش امشبو پیش من باش!

مریم تند گفت... نه.. یعنی.. امشب پیش اکبر بمونم! بعدا میام!

میدونستم مریم ترسیده اما به روش نیاوردم!

نمیدونم بابای شارلاتانم باچی تهدیدش کرده که پیرزن اینجوری میلرزی د!

هرچی که بود باید پیداش میکردم!

با آرامش گفتم: باشه پس قول شب عید رو به کسی ندیا!!

باید واسم سبزی پلو باماهی درست کنی!

اشک تو چشمات حلقه بست!

مریم_ روی جفت چشمات!

پشت دستتو بوسیدم و گفتم: اگه مادرم نیست، توهستی!

من همیشه پشتتم! حتی اگه زمین و آسمون به هم دوخته شده باشن!

به چشم های اشکیش لبخندی زدم و راهمو به سمت در خروجی کج کردم!

از خونه زدم بیرون!

حالا فقط یک هدف مهم داشتم! دونستن حقیقتی که پنهون بود

دلم خیلی گرفته بود و امشب همه چی دست به دست هم داده بودن که از پادرم بیارن!

دلم خیلی هوای تپه ی بیکسی ها رو کرده بود! دلم میخواست مثل اولین روزی که اونجا

رو پیدا کردم بشینم و ساعت ها عربده بکشم تا شاید صدام به گوش خدا برسه!!

بی هدف روندم سمت جایی که ۷ سال پیش اسمشو تپه ی بیکسی ها گذاشته بودم!

دایانا:

خلوت ترین نقطه ی تهران رو پیدا کرده بودم و حتی نمیدوستم اسم این منطقه

چیه و کجا هستم!

فقط میدونم روی بلندی، تپه مانند هستم و پرنده توش پرنمیزنه! انگاری تموم تهران زیر پاهاته و از این بالا هم ه چی رو میتونستم ببینم!!

باران به شدت هرچه تمام تر به شیشه ی ماشین میخورد

و چراغ های زرد خیابون های تهران رو واسم مات کرده بود!

درو قفل کرده بودم و بخاری رو روشن!

صدای آهنگ محسن چاوشی اونقدر غصه هامو عمیق تر میکرد که واسه مردن

انگیزه پیدا میکردم!

آروم و بیصدا به روبه روم خیره شده بودم و قطره های اشک صورتمو نوازش

میکردن!

دلم کارنو میخواست! دلم گرمای دستاشو میخواست..

اون به من دروغ گفت.. قسم خورد باهاش نبوده

!،، دروغ گفت والان داره بابا میشه!

داختم از خداگله میکردم و مثل آسمونش که در حال باریدن بود میباریدم که یه نفر به

شیشه ماشین زد!!

ترسیدم.. توی اون ساعت از شب واون بیابون خلوت کی میتونست باشه??

از شدت ترس قالب تهی کرده بودم و حتی جرات نمیکردم ب ه کسی که به پنجره زده بود

نگاه کن م!

چندتقه ی دیگه به شیشه خورد که به خودم اومدم و ماشینو روشن کردم!!

بخدا که جرات نداشتم به اطرفم نگاه کن م!!

قبل از حرکت، باشنیده شدن اسمم یه لحظه مکث کرد م وزدم روی ترمز!

باتریدبه طرف مقابل نگاه کردم که با قیافه ی آبکشی شده ی کارن روبه رو شدم!!

این اینجا چیکار میکنه؟ تعقیب میکنه؟؟

شیشه روپایین کشیدم وباصدای نسبتا بلندی گفت م:

اینجاچیکار میکنی؟ تعقیب میکنی؟؟ کارن تواینجا

چیکار میکنی؟ باعصبانیت_ ملک باباته؟

کارن کلافه به آسمون نگاهی کرد وگفت: منظورم این ه اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

_به توجه؟ واسه چی دنبالم میکنی؟

کارن با لحنی که خستگی توش موج میزد گفت_ دایانا من تعقیب نکردم! من هر وقت

دلم میگیره میام اینجا!!

بامسخرگی گفتم: آهان.. حتما الانم خیلی اتفاقی اومدی اینجا؟ آره؟

کارن باغم سرشو تکون دادو گفت: آره.. به مرگ مادرم قسم من ۷ساله که اینجا میام

واینجا رو میشناسم!

قانع شده از حرفش سرمو تکون دادم وگفتم:

_هوم! خوبه.. پس من میرم!

کارن با لحنی که دل میسوزوند گفت: بمون! من میرم..

دماغمو بالا کشیدم وگفت م: داشتم میرفتم! خداحافظ..

کارن_ دایانا؟

بی صدا فقط نگاهش کردم ومنتظر حرفش شد م.

کارن_میشه بمونی؟

پوزخندی زدم و دنده رو عوض کردم که گفت: به عنوان یه دختر خاله.. یه دوست!

_نمیشه!

کارن دستشو لبه ی شیشه گذاشت و بیشتر خم شد و توی چند سانتی از صورتم

گفت: خواهش میکنم!

_زنت الان خونه تنهاس.. آخرین چهارشنبه ی ساله.. بر و خونه تنهاس نذار! میترسم

بترسه بچه اش اوف بشه!

کارن_ زن من تویی!

باحرفی که زد جوش آوردم و با صدای بلند گفتم:

_ خجالت بکش! هم خدارو میخوای هم خرما؟ کارن_ منظورم

تورویاهام بو د!

دنده عقب گرفتم و گفتم: پس تورویاهات بمون و خوش بگذرون!

میخواستم پیچم که زد روی کاپوت و با صدای بلندی عربده کشید و ایسا.. نرو!

هنگ کرده از کارش با چشم های گرد نگاهش کردم که ه آروم گفت: بمون! یه کم

دیر تریرو!

بارون شدت گرفته بود و تموم لباس هاش خیس آب شده بو د.

... بروپی کارت کارن! اصلا حوصله ندارم! بی هوا ازدهنم پرید: خیس آب شدی! سرما میخوری.

کارن اومد در سمت شاگرد و باز کرد نشست توی ماشین!

... چیکار میکنی؟ برو پایین!

در حالی که به روبه رو خیره شده بود گفت: هنوزم نگران منه بی لیاقت میشی؟

... هرگز! تو واسم با عابری که توی خیابون گذرا می بینمش فرقی نداری کارن!

غمگین ترین نگاه گرگیشو بهم انداخت و گفت:

... آخه گفتمی سرما میخورم!

دلمو سرکوب کردم و سنگ شدم.. احم هامو توهم کشیدم وبابی رحمی گفتم:

... اگه یه گربه هم توی این بارون نگرانش میشدم!

بادرد چشماشو روی هم گذاشت و سرشو به صندلی تکیه داد!

کارن... من از گربه هم پست ترم!

... برو پایین!

کارن... اون شب گیج بودم..

... نمیخوام بشنوم!

کارن... چیزی یادم نمیداد..

... گفتم نمیخوام بشنوم!

کارن... فقط میدونم صبح که بیدار شدم لخت بودم...

جیغی بنفشی کشیدم و حرفشو قطع کردم:

_بهت گفتم نمیخوام بشنوم! لعنتی نمیخواام!

کارن_ حماقت کردم! ازدست دادم!

بازم بغض سنگین توی گلو جمع شد، باصدایی گرفت ه گفت م:

_خواهش میکنم نبش قبر نکن! چرا نمیفهمی عذاب میکشم؟؟

دستشو روی قلبش گذاشت وگفت: وقتایی که اینجا بیتابیتو کرد چطوری آرومش کنم؟

پوزخندی زدم وگفتم: بچه ات که بیاد چیزی که یادت نیما د دایانای بدبخته!

کارن بازم چشم هاشو بادرد روی هم فشار دادوگفت:

_هرچقدر عذابم بدی لایقم ه...

_نگران نباش به زودی از ایران میرم ودیگه عذاب نمیکشی! به زودی راحت

میشی!

بهت زده وباخم توی چندسنتی از صورتم گفت: چی؟ _فکر کنم اونقدر واضح

گفتم که لازم به تکرار نباشه!

کارن ناباور پوزخندزد وگفت: تونمیتونی همچین کاری کنی!

_فکر نمیکنم به توارتباطی داشته باشه! حالا برو پای ن ساعت از ۲ گذشته. دیرم

شده!

کارن_دایانا..

_دستموبه نشونه ی سکوت بالابردم و گفتم:

_خواهش میکنم! هیچی نگو.. اگه تا الانم باهات حرف زد م بخاطر اون نسبت مسخره ی بینمونه! فکر کن یه خداحاف..

میون حرفم پریدو گفتم: هیس.. هیس.. میرم گورمو گ م میکنم.. فقط دری وری نگو!!

پوزخندی به تلخی عطر بارون زده اش که توی فضای ماشین پیچیده بود زدم و گفتم:

_باشه نمیگم! حالا پیاده شو!

اول یه کم نگاهم کرد و بعد بامکث طولانی با صدایی آروم شبیه زمزمه اسممو صدا زد: دایانا؟

تپش های قلبمو با بستن چشم هام کنترل کردم و به ستم ش برگشتم:

_دیگه چی میگ...

خیلی سریع عقب کشی د..

کارن_ منوببخش!

حرفش تموم نشده بود که ماشین پیاده شد و من بهت زده فقط به جای خالیش نگاه کردم...

اشک کاسه چشممو پر کرد و در آخر گونه هامو نوازش..

سریع باچشم دنبالش گشتم که پشت به من روبه روی پرتگاه ایستاده بود و درحالی که دست هاشو توی جیب ش کرده بود به آسمون نگاه میکرد!

یه جمله ای عجیب ذهنمو درگیر میکرد و شدت گریه هام و بیشتر..

یعنی دیگه ندارمش چه جمله ی غریبی

خدایا..

ماشینو دور زدم و حرکت کردم سمت نبودن و ندیدن های همیشگی کارن...

توی آینه به پشت سرم نگاه کردم..

برگشته بود و داشت به رفتنم نگاه میکرد!!

زیرلب زمزمه کردم: نامر د..

صدای آروم آهنگ چاوشی به قدری وصف حالم بود که صداشو زیاد کردم و شروع

کردم به جیغ کشیدن و باصدای بلند گریه کردن..

تو رو از دور دلم دید اما نمیدونست چه

سرابی دیده

منه دیوونه چه میدونستم زندگی برام چه خوابی دیده نمیدونی نمیدونی ای عشق کسی که

جوونیشو ریخته به پات واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده آه ای دله

مغموم آروم باش آروم

هی حاله نامعلوم آروم باش آروم _ نیستی اما هنوزم

کنارم ی نیستی اما هنوزم اینجای ی

روزی صد هزار دفعه می‌میرم آگه احساس کنم تنهای ی هر کجا رفتیو هر جا موندی
 منو بی خبر نذار از حالت آگه تنها شدیو دلت گرفت خبرم کن که پیام دنبالت آه ای
 دله مغموم آروم باش آروم هی حاله نامعلوم آروم باش آروم محسن
 چاووشی_سراب

نزدیکی های صبح بود که رسیدم خونه! ماشینو بیرون پارک کردم ویواشکی وارد خونه
 شدم. پاورچین پاورچی ن خودمو به اتاقم رسوندم و دیوار کوبو روشن کردم!
 بادیدن بابا که روبه روم روی تختم نشستته بود جیغ خفه ای کشیدم و دستمو روی قلبم
 گذاشتم!

_وای بابا.. ترسوندیم!

بابا_ ساعت چنده؟

_ببخشید کارواسم پیش اومده بو د..

بابا باصدای نسبتا بلندی و سرزنش واری گفت: جواب منو بده!

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم!

بابا_ دایانا پرسیدم ساعت چنده؟

باصدایی که حتی خودمم نشنیدم گفتم: سه ونی م!

بابا_ کدوم دختر بی پدر و مادری تا این ساعت از شب بیرونه؟

بازم آروم گفتم: هیچکس!

بابا از روی تختم بلند شد و باهمون تن صدای بلند گفت:

— پس توی بی صاحب تا این ساعت کدوم جهنمی بودی؟

— ببخشی د...

بابا_ فقط جواب بده! عذر خواهی نمیخوام!

— دلم گرفته بود.. رفتم یه جای خلوت با خودم و خدای خودم خلوت کنم!

بابا_ این دل تو چیه که هر دفعه یه جاییش میگیره؟ واسه چی اون ماسماسک لاصبو

خاموش کردی؟ میفهمی نگران شدن یعنی چی؟ آخه من چه گناهی کردم که توشدی

ملکه عذابم؟ چرا منه بیچاره رو درک نمیکنی؟ تاکی باید من و مادرت دل نگران

باشیم؟ هان؟

همونطور که سرم پایین بود و گریه میکردم گفتم:

— کاش من بجای مامان آذر می مردم!

بابا_ چی؟

خودمو توی بغلش جا دادم!

— دارم دق میکنم بابا...

بابا_ بازچی شده؟ تاجایی که من میدونم باکارن آشتی کرده بودی!

— قهر نیست م!

بابا_ خب؟

— دیگه دلم باهاش نیست.. توی اون مدتی که ازش جدا بودم احساساتم سرکوب شده ومن

تازه فهمیدم حسم زودگذر و بچگانه بوده!!

بابا خودشو از من جدا کرد و با تردید و پراز سوال پرسید د:

– چی؟؟ این دری وری ها چیه؟؟

– معذرت میخوام.

بابا – مگه ما مسخره شما دو تاییم؟

– اون بیچاره گناهی نداره! من هوایی شدم بابا.. بخدا دست م خودم نیست! نمیدونم چرا

دیگه هیچ حسی به کارن ندارم و بخاطر همین موضوع ناراحتم!!

– با احساساتش بازی کردم.. از خودم متنفرم.. اما بابا بخدا دست خودم نیست!

بی دلیل داشتم گناه کارن رو به گردن میگرفتم!

نمیدونم چرا اما به چیزی ته دلم میگفت نامردی کارن تاب د مخفی بمونه!

باسیلی که توش گوشم زده شد هیییین بلندی کشیدم و به خودم اومدم!

بابهت به بابانگاه کردم که گفت ت:

– چه مار خوش خط و خالی رو تربیت کرده بودم و خبر نداشتم!

کی اینقدر پست و بیشراف شدی که نفهمیدم!

عصبی و بدون کنترل رفتارم صدامو بالا بردم و گفتم:

– اون وقتایی که درگیر عیش و نوش و پول جمع کردن بودی و خبر نداشتمی دخترت اصلا

شب ها برمیگرده خونه یانه!!

پوزخند تلخی زد و گفت: خوبه.. البته که همینطوره! در نبود من اینجوری افعی ودریده شدی! من اگر بودم الان اینی که ه روبه روی من ایستاده وگستاخی میکنه الان توی رختخوابش خواب هفت پادشاه رو دیده بو د!

سیل اشک هام بود که گونه هامو خیس میکرد وواسم مهم نبود اگه پیش بابام بد نام بشم! فقط دلم نمیخواست بابا بفهم ه چطوری قلب دخترشو شکستن!

بابا رفت ومن بعدازساعت ها گریه کردن واسه رفتن مصم م ترشدم!

تاکی باید مینشستم وواسه ازدست دادن کسی که ازاول هم واسه من نبود اشک بریزم و تارک دنیا کنم؟؟؟

●●●

امروز با بابا اینا حرف میزنم وازتصمیمم باخبرشون میکنم! واسم مهم نیست اگه مخالفت میکنن یا موافقت! مه م این بود وقتی برگردم ایران بایه حال خوب برمیگردم ودوباره دلشونو به دست میارم!

سه نفری روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم ومامان معترض ازاینکه ظرف هارو نشسته پای روپا انداخته بود وزل زده بود به من!

اگه درهرشرایطی غیرازاین بود می نشستم وساعت ها ب ه این قیافه ی مامانم میخندیدم اما الان فقط یه حس داشتم اونم دلتنگی بود وبس!

معلوم نبود کی برگردم ومعلوم نبود کی میشم همون دایانای قبل حضورکارن!

صدای کلافه ی مامان باعث شد به خودم بیا م!

مامان_ اگه قراره بشینیم اینجوری به هم نگاه کنیم من پاش م برم! کلی کار ریخته سر م!!

بغض گلومو قورت دادم وگفت م:

_من یه تصمیمی گرفت م!

بابا_ لازم نکرده از تصمیمت بگی! خودم دیشب به ش گفتم منظورم نخواستن

کارن بود

سرمو تندتند تکون دادم وگفت: نه نه! اون موضوع یه چیزدیگه اس! میدونم از دستم

ناراحتی بابا اما یه ذره ه م منو درک کنید! احساس آدما دست خودشون نیست!

مامان چندش گفت: تو از احساس چی میدونی؟ زودتر

حرفتو بزنی میخوام برم!

_تصمیمم به همین احساسم مربوط میشه!

بابا هم این دفعه معترض گفت: کشتی خودتو! حرفتو بزنی کلافه مون کردی! نکنه عاشق

کسی دیگه شدی و میخوای اجازه ی ازدواج بگیری ؟

دلخوراز حرفای سردشون درحالی که صدام از بغض میلرزید گفتم:

_میخوام ازایران برم! میخوام برم ترکیه پیش عمو شهروز یه کم روحیه ام عوض بشه! ش

هر روز دوست صمیمی بابا بود و تاچندسال پیش رابطه خانوادگی داشتیم بابا ومامان

همزمان_ چی؟؟

دیگه نتونستم گریه هامو کنترل کنم و باگریه گفتم: تورو خدا اجازه بدین! التماستون

میکنم!

مامان_ این کارا یعنی چی دایانا؟ چه مرگت شده؟

_مامان تو رو خدا جون دایانا.. ارواح خاک دایی اجازه بده..

بخدا فقط واسه چند ماه میرم.. میخوام از تهران و آدماش دور باشم میخوام نفس هامو که داره قطع میشه به زندگی برگردونم.. بهم فرصت زنده موندن بدین خواهش میکنم..

بابا باترید توی صورتم خم شد و موشکافانه پرسید د:

_داری گناه کارن رو به گردن میگیری؟ درسته؟ تن د گفتم: نه بخدا.. موضوع کارن

جداس.. پرونده کارنو همین دیشب بستم! میدونم ازم متنفر شد اما تصمیمم عاقلانه

بود و میدونم تو زندگی بعدیش ازم تشکر میکنه که یه زندگی بدون عشقو تجربه

نکرده!

بابا_ خیلی خوب! نمیخوام از مسخره بازی هات بگی! به م واسه چی میخوای بری ترکیه؟

_فقط واسه عوض شدن روحیه ام! این مدت فشارهای زیادی روم بوده واحساس میکنم به

شدت افسرده شدم ونیاز دارم به دایانای قبلی برگردم! فقط همین!

مامان_ نه!

بابا_ باشه!

مامان و بابا که همزمان باهم نظر داده بودن به هم نگاه کردن و مامان با تشریح به بابا

گفت:

_چی میگی تو؟ بذارم بره غربت همینم که هست از دست بدم؟

بابا_ اگه حالشو خوب میکنه و واقعا برمیگرده به دختر شاد و سرزنده ای که بود اشکالی نداره... اعظم به چشمای متورم دخترت نگاه کن! این همون چشمای همیشه شیطونه؟ چه بلایی سر مژه های بلند دخترم اومده؟ بجای لجبازی کمک کن به قبل برگرده!

مامان با اعتراض: مجتبی!؟

بابا روبه من_ میتونی بری.. به شرطی که دایانا ی خودمو.. دخترمونو برگردونی!
بعدازیک ماه تلاش واسه گرفتن ویزا و ارسال دعوت نامه از طرف عمو شهروز موفق شدم بلیطمو بگیرم!

چون واردسال جدید شده بودیم قانون ها عوض شده بود و کلی عذاب کشیدم تا اینجا رسیدم!

بدترین و دلتنگ ترین سال جدیدرو آغاز کردم و حالاهم خوش حالم که واسه مدت نامعلومی دارم از این شهر و آدم ها دور میشم!

خیلی وقته از کارن خبرندارم اما بعضی روزها حضورشو حس میکنم و مطمئنم که میدونه دارم از کشور خارج میشم!

اون زندگی جدیدشو پذیرفته و با زن و بچه اش کنار اومده..

دلم میگیره از دیدن زندگی تباه شده ام اما خوشحالم که ه وارد زندگی به اون افتضاحی نشدم!

بی حوصله تراز روزهای جدید زندگیم سوار ماشینم شدم و بلیطمو روی داشبرد انداختم و سرمو به صندلی تکیه دادم!

زیر لب زمزمه کردم:

_ فقط یک هفته مونده! بالاخره رفتنی شدم!

شماره ی بابارو گرفتم ومنتظر جواب شدم!

بابا_ بله؟

_ سلام بابا خوبی؟

بابا_ سلام عزیزم تو خوبی؟ چیکار کردی؟

_ مرسی. گرفتمش! چهارشنبه هفته ی دیگه پروازمه!

بابا_ مبارکت باشه! انشالله به دردت بخوره!

_ ممنون! شما چیکار کردین؟

بابا_ دایانا می خوای تونیای؟ کارنم امشب توی مهمون ی دعوته ونمیخوام دوباره

آه وناله وگریه زاری کنی!

_ بابا جون نگران من نباشین من واقعا نسبت به کارن دیگه احساسی ندارم! پس به این

مهمونی هم میام!

بابا_ آخه کارن تنها نیست! توی لیست مهمون ها اسم ی ه نفر دیگه ام به عنوان همراه

کارن ثبت شده!

قلبم میگیره وقتی میفهمم کارن دیگه تنها نیست!

قلبم تپیدن رو فراموش میکنه اما نقاب بی تفاوتی رو ب ه چهره ام زدم وگفتم:

_ میدونم بابا.. واسم مهم نیست! واقعا میگم!

بابا_ پس شب منتظر تم! بدرخش، مثل یه ماه..

لبخند تلخی گنج لبم نقش بس ت!

_چشمم!

بابا_ می بینم ت!

_خدا حافظ

میدونستم اگه باکارن روبه روبشم بازم حال وهوای دلم عوض میشه اما باید با خودم کنار

میومدم وبا واقعیت روبه روبه میشدم!

توی رفت و آمد هام واسه گرفتن ویزا و.. با پسری به اسم سامیار آشنا شدم و از اونجایی

که اون سفرهای مکرر به ترکیه و کشورهای مختلف داشت توی کارها راهنمایی م

میکرد و اینجوری شد که کم کم باهم دوست شدیم! البت ه دوست اجتماعی!

بایه تصمیم یه دفعه ای شمارشو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم!

سامیار_ بله؟ _سلام

خوبی؟

سامیار_ عع؟ سلام همسفر! تو خوبی؟

مرسی. بلیط گرفتی؟ سامیار آره

چهارشنبه!

_وای جدی؟؟ منم بلیطم اون روزه!!!

سامیار_ پس انگار خدا یه بلده راه واست فرستاده، برو حالشو ببر!

_آره.. خیلی خوشحال شدم!

سامیار به شوخی_ ولی من خورد تو بر جکم!

_واقعا که..

سامیار_ همین‌ه که هست!

اوکی من دیگه برم! کاری نداری؟ سامیار شوخی

سرت نمیشه؟_ ناراحت نشدم که..

سام_ پس واسه چی میخوای بری؟

_امشب مهمونی دعوتم باید به کار هام برسم!

سام_ گودبای پارتی؟

_خخخ نه مهمونی دوست بابامه!

سام_ منم پیام؟

بشکن آرومی توی هوا زدم! ایول همینو میخواستم!

_دوست داری بیا..

سام_ نه دیگه سرد گفتم! برو خوش باش!

تند گفتم: عع من کی سرد گفتم؟ اتفاقا منم تنهام میتونی بیا ی دوستم!

سامیار_ خواهش کن دوستم!

_خدا حافظ دوستم!

سام_ میام میام..

_ خخخ باشه آماده شدم خبرت میکنم!

سام_ نکاری منو؟

_ نه نمیکارمت! حالا خداحافظی کنیم؟ سام_ یک دوسه!

وقطع کر د!

سری واسه خنگ بازی هاش تکون دادم وروندم سم ت خونه..

زیرلب گفتم: بهتر ازاینه که تنها برم و خون به جیگر بش م!

اینجوری حداقل وانمود میکنم تنها نیستم و غصه نمیخورم توی ترافیک بودم که بابا

زنگ زد! جواب دادم!

بابا_ کجایی تو؟

_ توی ترافیکیم بابایی الان میرسیم!

بابا_ میرسین؟ مگه چند نفرین؟

_ با همون دوستی که بهتون گفتم! سامیار! دارم میا م.

بابا با عصبانیت گفت: تویی خود کردی!!

هنگ کرده گفتم: بابا؟

بابا_ دست ازاین کارت هات بکش! غیرت همه رو زیرپاهات گذاشتی.. خجالت

بکش دیگه!

_ من که...

بابا میون حرفم پرید و گفت: باید میدونستم چرا حضور کارن رو قبول کردی!

عصبی بدون توجه به سامیار صدامو بالا بر دم و گفتم:

_کارن تنها اومده؟ بابا واسه چی ازاون عوضی دفاع میکنی؟

بابا_ صداتو نبربالا.. من میدونم باتو چیکارکنم! ضمنا آره کارن تنها اومده.. و قطع کرد!

قلبم شروع کرد به تند تپیدن! لبمو به دندون گرفتم و گوشیمو گذاشتم توی کیف دستیم که سامیار گف ت:

_کارن کیه؟

بهش نیم نگاهی کردم وشونه ای بالا انداختم و گفتم:

_پسر خاله ام!

سامیار_ دوستش داری؟

بازم شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه!

سامیار_ میخوای من نیام؟ _موضوع ربطی به

تو نداره!

سامیار_ مطمئنی؟ شرنشه؟

_وایی! میگم نه!

سامیار_ درهر صورت اگه لازم شد شماره نامزدمو میدم بهشون که مطمئن بشن ما فقط

یه دوستیم!

لبخندی به مهربونیش زدمو گفتم: کشتی خودتو با این نامزد فرنگی ت!

بالذت سرشو به صندلی تکیه داد و گفتم: دلم تنگ شده واسش!

باحسرت تلخ لبخند زدم و گفتم_خوشبحالش!

سامیارباخنده_اون که صد البته!

_ماه‌م یه زمانی مثل شما بودیم!

سامیار_باپسرخاله ات؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: اول که پسر خاله نبو د!

سامیار_چی؟

_هیچی ولش کن! رسیدیم..

ماشینو پارک کردم وبعداز برداشتن کیفم و سبدگلی که واسه موفقیت کاری دوست بابا

خریده بودم از ماشین پیاده شدم!

سامیار بعداز مکث طولانی پشت سرم پیاده ش د!

توی دلم صلوات میفرستادم و آروم آروم راه افتادم سمت خونه ای که دست کمی از

قصر نداشت!

ازشانس بدم اولین کسی که دیدم کارن بود وبعده قیافه ی عصبی بابا!

مامانم بود! انگار همه ی دنیا چشم شده بودن که من و سامیار رو باهم ببینن!

سامیار با فاصله ی رعایت شده ازمن حرکت میکرد و تپش قلب من روی هزار رفته بو د!

بعدازرد شدن از معرفی سامیار و نگاه های رنجور کارن از جمع جداشدم و خودمو به

سرویس بهداشتی رسوندم!

تموم تنم گر گرفته بود وانگار توی کوره ی آتیش بودم!

دکمه های اولی مانتوی بلندمو باز کردم و اجازه دادم نفس بکشم!
 یه چیزی ته دلم میخواست الان کارن دنبال بیاد و عصبی بشه و تهدیدم کنه!
 انتظار داشتم بیاد و دعوام کنه و تهدید کنه فقط و فقط واسه اونم!
 انگاری بعضی روزها یادم میره دیگه واسه اون نیستم!
 باهمین فکرها اشک کاسه ی چشممو پر کرده بود و به سختی جلوی ریزش اشک
 هامو گرفتم..
 چندتانیس عمیق کشیدم و سرمو انداختم پایین که چشمای قرمزم معلوم نشه که
 سینه به سینه ی یه نفر شد م!
 سرمو بلند کردم و تپش قلبم به شدت اوج گرفت!
 کارن پرازغم نگاهم کرد و گفت: گریه کردی؟
 _برو کنار یه نفر می بین ه!
 کارن_میترسی عشق جدیدت ببینه؟
 اومدم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت و گفت:
 _صبر کن!
 بدون حرف توچشمای خوشرنگش زل زدم!
 کارن_ من اولین بارم نیست عشق جدیدتو می بینم!
 _خب؟ که چی؟
 دستشو گذاشت روی قفسه سینه ام که تندتند بالا پایین میشد و گفت:

واسه من میزنه مگه نه ؟

به عقب هولش دادم وگفتم: دستتو بکش!

باغمگین ترین لحن گفت _ خوشگل شدی!

_دیوونه شدی؟ کارن _ نزدیک

یکساله! _بروبابا...

کارن _ اشکال نداره اگه باهات باشی.. فقط نرو!

_چی؟

چشماشو که پرازاشک شده بود باپشت دستش پاک کرد وگفت:

_لعنتی میگم نرو! میدونم داری میری!

مامان _ اینجا چه خبره؟

کارن هول شده صورتشو از مادرم پنهون کرد و سربه زی ر اومد از کنار مامان رد بشه که

مامان دستشو گذاشت تو ی سینه ی کارن وگفت:

_صبر کن بینم! تابه من نگیں چه خبره از جاتون تکون نمیخورین!

کارن _ اجازه بدین بر م!

مامان _ گوش میکنم!

_مامان بعدا حرف میزنیم!

مامان با صدای بالا رفته _ گفتم گوووش میکنمم!

صدامو مثل مامان بالا بردم وگفتم:

_داره بابا میشه!

مامان موشکافانه وبا حیرت به کارن نگاه کرد وگفت:

_چی؟؟

کارن همونطور که سرش پایین بود، دست هاشو توی جی ب شلوار تنگش کرد وزمزمه وار به مامان گفت:

_خواهش میکنم اجازه بدین من بر م!

مامان_ دایانا؟؟

همونطور که صدام بالا رفته بود گفتم: نخیر! از دایانا نیست! از پانیز جونشه!

کارن با التماسی که توی چشم هاش موج میزد روبه من کرد وگفت:

_دایانا؟

_چیه؟؟؟ چرا همش من باید تحقیر بشم؟ چرا باید گناه تو ب ه گردن من بیفته؟ چرا باید تاوان گندکاری های تورو من پس بدم؟ چرا باید بخاطر تو وعشق بازی هات من نگاه های سرد ودلخور پدرومادرمو تحمل کنم؟ چرا؟ هان؟ چرا!!! سرشو پایین انداخت ودوباره سکوت کرد!

مامان کارن رو مخاطب قرار داد وگفت: حرفای دایانا راسته؟ مگه تو نبودی دم ازعشق

میزدی؟ حالا چی شده عشقتو توی بغل کسی دیگه پیدا کردی؟

کارن_ مادر، من.. نفس عمیقی کشید وبامکت طولانی ادامه داد؛

_ندونسته وازسرلج حماقت هایی کردم که دامن گیرم ش د!

مامان_ اگه اینجوریه پس خیلی بی لیاقتی! خیلی بیشتر ی ه بی لیاقت!

بازم سکوت جواب کارن مغرور من بود! باین کارم هیچ ی از غرور واسش باقی نذاشتم!

باین کارم خوردش کردم..

نمیدنم چی شد که دلم طاقت نیاورد وهمه چی رو واسه مامان ریختم روی داریه!

مامان روبه کارن کرد وگفت: من تا همین چندساعت پی ش بادخترم قهر بودم و طرفدار

تو بودم!

طفک گناه توروبه گردن گرفته بود که رسوا نشی!

حالا هم سرتو بالابگیر و به خودت افتخار کن دل دخترمو اینقدر قشنگ شکوندی که

داره از همه دل میکنه ومیره!

کارن_ مادر..

مامان_ میتونی بری!

کارن نگاهی غمگین به من که مثل ابر بهار اشک م ی ریختم کرد وبا پشتی خم

شده اونجا رو ترک کر د..

پریدم توی بغل مامانو باصدای بلند تری به گریه هام ادامه دادم!

مامان_ چرا به من نگفتی..

_دوستش دارم مامان!

مامان_ واسه چی خودتو آدم بده کردی؟ واسه کسی که ه بویی از دوست داشتن

نبرده؟

_دردم اینه میدونم دوستم داره.. میدونم اون بدون من

نمیتونه و میخوام با رفتنم تمومش کنم! لهش کنم!

مامان از خودش جدام کرد و گفت:

_نمیفهمم! اگه دوست داره که..

_میگم برات، همه چی رو میگم!

صدای کفش‌های پاشنه بلند نشون دهنده این بود که کسی داره داخل سرویس میشه

ومن فوراً رومو سمت دیوار کردم و اشک هامو پاک کردم مامانم خودشو مشغول شستن

دست هاش کر د..

سه خانوم همزمان وارد سرویس شدن و منو مامانم بدون حرف زدیم بیرون

وارد سالن پذیرایی شدم و زیر نگاه‌های کنجکاو بقیه داشت م ذوب میشدم!

هر وقت گریه میکنم تا گوش هام قرمز میشه و این یعنی فاجعه!

رفتم کنار سامیار ایستادم و که دست هاشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد

و گفت:

_این همه گریه کردی؟

خندیدم و گفتم: خیلی هم زیاد نبود!

سامیار_ چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم م:

_چه بدونم! دله دیگه.. یه دفعه ای میگیره!

سامیار باشوخی و خنده گفت: اه اه چه دل لوسی داری!

هر کس دیگه جای اون بود الان با سوال و جواب دیونه ام کرده بود اما سامیار با شعور تر از این حرفا بود و سرشوخی رو باز کرده بود که غم هامو فراموش کنم!

لبخندی پراز تشکر بهش زدم ولیوان دستشو گرفتم وی ک نفس سرکشیدم!

سامیار با بدخلقی گفت:

عع؟ بی ادب. کوفت بشه!

باحرف بچگانه ای که زد زدم زیر خنده!

بالذت نگاهم کرد و گفت: آره بابا بخند با خنده زشت ترمیش ی بامزه میش ی!

اخم هامو توهم کشیدم که موهامو پشت گوشم زد و گفت:

_شوخی کردم تواز رزای منم خوشگلتری! بعدش موهامو خراب کرد و ادامه داد:

_وای چه خوب میشد اینجوری بهت بگما! اما خب توزش ت تراز این حرفای ی!

به حرفاش میخندیدم و اما پشت خنده ها سیلی از گریه هام قايم شده بود که هر لحظه منتظر جاری شدن بو د..

به خدمتکار اشاره دادم که با سینی نوشیدنی ها اومد و پرتترین لیوان رو بدون اینکه

بدونم از چه نوع نوشی دنی هست برداشتم!

سامیارم به تلقید از من لیوان رو برداشت و گفت:

_دختر یه چیزی انتخاب کن هم پا داشته باشی! درسته من م از نوشیدنی تو برداشتم اما

همش غلط اضافه اس...

بلند بلند میخندیدم و نوشیدنی که از زهر مارم بدتر بود آروم آروم میخوردم!

یه لحظه نگاهم بانگاه کارن که درست روبه روم بود قفل شد!

از همینجا هم میتونستم سرخی چشماشو ببینم! همینطور که نگاهش میکردم لیوانمو به لبم نزدیک کردم!

لیوانشو از همون دور بالا گرفت و لاجرعه سرکشی داد!

صدای سامیار باعث شداز غمگین ترین صحنه های زندگی من چشم بگیرم!

چند ثانیه بعد صفحه گوشیمو که روی میز ایستاده گذاشته بود روشن و خاموش شد!

اسم بود واسم کارن..

پیامو باز کردم:

باسقوط دست های ما، در تنم چیزی فرو ریخت..

هجرتت اوج صدامو، از فراز شاخه آویخت..

باحسرت لیوانمو سرکشیدم و گوشیمو دوباره سر جاش گذاشتم و برگشتم و بهش

نگاه کردم!

حس میکردم تموم دنیا روی سرم میچرخه!

زیر لب زمزمه کردم:

چرا اینجا کسی نمی رقصه؟

سامیار با تعجب به لیوانم نگاه کرد و گفت:

ای کوفت بخوری چه بخور قهاری هستی تو! همه رو خوردی؟؟

هنگ باچشم‌هایی که به سختی گردشون کرده بودم

سامیار_ نمیدونستی نوشیدنت چیه؟ دستمو کنار شقیقه ام گذاشتم،
گرم شده بود!

با بیخیالی وکش دارگفتم: چرااا میدونستم!

میگم اینجا چرا کسی نمیره وسط برقصه؟ سامیار_ میخوای
برسونمت خونه؟

همونطور که خود به خود کلماتم کش دارشده بود سامیار دستمو گرفت
وگفت:

_گندزدی که دختر! بیا بریم برسونمت خونتون!

دستمو کشیدم وباخم گفتم:

_الان فکر میکنی من گیجم! بلند خندیدم ومیون خنده هام ادامه دادم:

_دیگه اونقدراهم بی جنبه نیست م!

میدونستم دارم چرت وپرت میگم ویکی از بی جنبه تری ن آدم روی کره زمین من
بودم، چون تابحال همچین غلطی نکرده بودم!

سامیار یه لحظه باتردید نگاهم کردوگفت: مسخره کردی؟ دستم انداختی؟؟

واسه جمع کردن خودم بازم زدم زیر خنده وگفتم:

...یه بارم من دستت بندازم.. مگه چی میشه؟ باغضب گفت: دختره ی خنگ!
فکر کردم خونت اومد گردنم!

کش دار گفتم: مامان و بابام هستن! نترس اگه بمیرم اون ا هستن!
دستمو کشید و برد سمت جایی که ایستاده بودیم وهمزمان گفت:
...دری وری نگو! خدانکنه!

دستی روی دست های منو سامیار نشست!
برگشتم و باچشمایی که تار شده بود به طرف نگاه کردم!
بوی عطرش بینیمو نوازش کرد!

بی توجه به دست های کارن و نگاه قفل شده اون دونفر روبه سامیار گفتم:
...نمیشه توهم ازاین عطرها بزنی؟

کارن درحالی که بانفرت به سامیار نگاه میکرد گفت:
...! من میبرمش خونه!

دستمو ازدست جفتشون کشیدم و گفتم م:
...نمیخوام!

کارن مچ دستمو محکم گرفت که صدام شبیه ناله ای ک ش دار دراوم د!
کارن... بامن میای!

...آییی نمیام!

کارن بی توجه ازمن روبه سامیار گفت: میرسونمش!

و محکم کشیده شدم سمت در خروجی!

انگار تو هوا قدم برمیداشتم و دلم به شدت ضعف میرفت!

احساس میکردم توی خلا زمین و آسمونم و هر لحظه ممکنه بالایارم!

_منو کجا میبری؟ هنوز که شام ندادن!

از در خارج شدیم که هوای سرد بهاری بدنمو که خیس عرق شده بود رو به رعشه

کشی د!

ایستادم و با سماجت گفتم: کجا میبری؟ من گرسنمه! بذار شامم بخوررم!

کارن ایستاد و بدون حرف نگاهم کرد و منم زل زدم تو چشمای گرگیش!

لااله الا الله زیر لب گفت توی هوا قرار گرفت م

احساس کردم تموم محتویات معده امو میخوام بالا بیارم!

باجیغ گفت م:

_وای منو بیار پایین الان بالا میارر م!

کارن_ میری میخوری باید فکراینجاهم میکردی...

حرفش تموم نشده بود که پشتش بالا آوردم و از حرکت ایستا د!

منو آورد پایین و با نگرانی پرسید:

_دایانا؟ خوبی؟

باخنده و صدای کش دار گفت م:

_عطر خوش بوت خراب ش د!!

کارن دوباره بلندم کرد وب ه

سمت جایی که نمیدونم کجا بود حرکت کر د!

یه کم بعد منو گذاشت توی ماشین وکت اسپرتشو که ب ه گندکشیده بودم درآورد

وبه حالت برعکس انداخت روی صندلی عقب!

کارن_ واسه چی ازاون زهرمار کوفت کردی؟؟ ازدهنم پرید گفتم:

_خواستم حرصتو دربیارم!

کارن_ کم عذابم میدی؟ بسم نیست؟

برگشتم سمتش وبا چشمایی که به زور باز میشد بهش نگاه کردم که با دیدن لکه ی

بزرگ روی پیرهن سفیدش که ازگند کاری من بالا اومده بود بلند بلند زدم زیر خنده!!

دستم خودم نبود! کنترل خنده هام از دستم خارج بو د واحساس میکردم باید به ترک

دیوار هم بخندم وواقعا هم خنده هام ازته دل بو د!

کارن به لباسش نگاهی کرد وشیشه هارو کشید پایین!

وای که داشتم میمیردم ازخنده!

میون خنده یه دفعه ساکت شدم وجدی وباصدای بلند گفتم م:

_صبرکن..

ماشینو نگه داشت وباتعجب نگاهم کرد که گفتم م:

_من گشتمه!

کارن که نزدیک بود از دستم گریه کنه گفت!

_صبر کن بریم خونه غذا سفارش میدم!

_من خونه تونمیا! ودستمو بردم سمت دستگیره که دروباز کنم!

سریع قفل مرکزی رو زدو باحالت زاری گفت:

_دایانا گیجی! لباسمو به گند کشیدی نمیتونم اینجوری ولت کنم..

بذار برم لباس هامو عوض کن م.

یه دفعه توی اون حالت خندان بغضم گرف ت!

بابغض گفتم:

_تو که خیلی وقته ولم کردی

باغم روی صندلی خم شد ودستماتو گرف ت!

کارن_ نابو دم نکن دایانا، من اگه آسمون هم به زمی ن میرسید ولت نمیکردم!

میخواستم خودت تصمی م...

میون حرفش پریدم!

_کارررن!

بدون حرف نگاهم کرد که دماغمو جمع کردم وبا غی ض گفت م:

_بومی—دی!

کارن_ چشماتو بادرد روی هم فشورد ودوباره ماشینو حرکت دا دا!

کنترل حرف هاورفتارم دست خودم نبود! باصدای بلند و کش دار تراز قبل گفتم:

_هی پسر.. بو میدی!

بعدبازم بلند بلند وبالذت میخندیدم!

حتی توی اون شرایط و حال خرابم غم بزرگ تونگاهشو حس میکردم!

جلوی خونشون پارک کرد و روبه من گفت: میتونی پیاده شی؟ یا بغلت کنم؟

خودمو لوس کردم و باچشمای بسته گفتم:

بغلمم ک ن!!

کارن زیرلب چیزی رو زمزمه کرد و پیاده شد!

اومد سمت من و دروباز کرد و دستشو زیر پام و پشتتم انداخت!!

کارن با تعجب نگاهم کرد و آهسته گفت: چیکار میکنی؟ سرخوش گفتم؛ ماچت

کردم!

چشماشو روی هم فشورد و گفت:

_گیجی.. باید تاکار دستمون ندادی ازسرت پیرونمش!

وهمزمان حرکت کرد سمت خونه..

دروبه سختی باز کرد و باپا بستش و حرکت کرد به سمت حموم!

کجا میریم؟ چشمامو گرد کردم و ادامه دادم: اتاق خواب؟ کارن لااله الا الله! نه میریم

حموم!

_هیین بلندی کشیدم وگفت م:

_حموم؟

کارن_باید با آب سرد حموم کنی!

_من که صبح حموم رفتم..

حرفم تموم نشده بود تموم محتویات معده امو دوباره بالا آوردم واین دفعه کارن
زرنگی کرد وهولم داد توی حموم وروی سرامیک ها بالا آوردم!

کارن_اون عوضی بی غیرت نمیتونست جلوتو بگیره ازاون کوفت نخوری؟؟؟

_گشمنه!

کارن سریع رفت شیرآب سرد وباز کرد وبدون هماهنگی روی من گرفت!

جیغ میزدم وهردفعه بلند شدم که فرار کنم مانعم میش د!_کارررن بذاربررم!

کارن_تاحالت خوب نشی همین اوضاع ادامه داره ودوباره آب وتوی صورتتم گرف ت!

دهنمو مثل ماهی واسه بلعیدن هوا باز وبسته میکردم!

که کارن آبو ازصورتتم جدا کردوبا خیره نگاهم کرد!

بعدازمکث طولانی آروم صورتتو نزدیک کرد وآهسته گفت:

_مطمئنم یادت نیمونه

ازم جداشد وبانفس هایی که کش دارشده بود گفت:

_لعنتی تو گیجی! میتونم مال خودم کنمت..

درحالی که ازم چشم می‌گرفت درآورد و حوله‌ی لباسی تن‌م کرد و بردم توی حال روی
کاناپه نشوندم!

نمیدونم حالت گیجی بود یا چیزدیگه اما مثل هنگ کرده‌ام بدون حرف فقط زل زده بودم
به روبه روم!

کارن_ همینجا وایسا برم یه چیزی بیارم تنت کنی!
میخواست بره که دستشو گرفتم واسمشو صدا زدم!
کارن_جانم؟

_میشه همینجا بمونی؟

کارن چنگی به موهاش زد و گفت:

_الان برمیگردم!

به دنبال حرفش رفت توی اتاقشو چند دقیقه بعد بالباس‌های عوض شده درحالی که
تیشرت وشلوارکی دستش بود برگشت پیشم!

کارن_ اینارو تنت کن من زنگ بزخم غذا واست بیارن!

لباس هارو روی پاهام انداخت و باز رفت توی اتاقش!

باسرگیجه‌ی شدیدی که داشتم به سختی لباس هارو پوشیدم و رفتم کنار شومینه‌ی
خاموش نشستم!

چند دقیقه بعد کارن اومد کنارم و گفت:

_چرا اینجا نشستتی؟ سردته؟

نمیدونم چرا از حالت شاد و شنگولی دراومده و توی فاز غم رفته بودم!

جوابی ندادم که کارن شومینه رو روشن کرد!

دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم!

_همینجا بمون!

روی سرامیک‌ها نشست و گفت: به بابات زنگ زدم! گفت م حالت خوب نبوده!

توی اون حال تنها چیزی که واسم مهم نبود دنیای خارج از اون خونه بود! شونه بالا انداختم!

خودمو سمتش کشیدم، بهش تکیه دادم و سرمو روی شان‌ه‌اش گذاشتم و گفتم:

_کارن؟

کارن_ نکن دایانا! میدونم اگه حالت خوب این کارهارو نمی‌کردی!

_اگه ازم بخوای برمیگردم!

باسرزنش اسمو صدا زد_ دایانا!

سرمو بالا گرفتم و دستامو دوطرف گردنش گذاشتم و سرشو کشیدم و پایین و این دفعه من پیش قدم شدم!!

یه کم بعد ازش جداشدم و با بغض گفتم: آخه من خیلی دوستت دارم!

کارن درحالی که بغضش گرفته بود و گریه‌اش می‌ومد کلاف‌ه گفت:

کارن_ دیونه‌ام نکن.. لعنتی من مردم! صبر منم حدی داره!

پاشو میبرمت خونتون!

_یعنی تودوستم نداری؟ گفت:

_دیگه سوالی که جوابشو باجون و دل میدونی رو ازم نپرس..

اگه گیج نبودی.. اگه عذاب وجدان واسه نابودیم قد عل م نمیکرد الان زخم بودی!!

_کارن؟

گفت: هیس.. هیچی نگو..

آتیشی که درونم به پاشده رو بذار خاموش کنم.. نذار دست کاری بزخم که یک عمرتورو

اذیت میکنه!

صدای زنگ درخونشون باعث شد ازچشم های تب دارش چشم بگیرم و به در بدوزم!!

کارن بلند شد و رفت سمت در و من به ساعت نگاه کردم!

چشمم تاربود.. ساعت ۱ اونیم شب بود!

بافکر اینکه پیک غذارو آورده دلم ضعف رفت اما..

باباز شدن در ضربان قلبم به یک باره اوج گرفت...

خون توی رگ هام یخ بست و بدنم شروع کرد به لرزیدن!!

کارن_ این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ پانیز_ مهمون داری؟

کارن_ جواب سوالم این بود؟

خدای من چی میشنیدم؟ کارن روی پانیز غیرت داره و عصبی شده از بیرون اومدن توی

اون ساعت از شبش؟؟ از جام بلند شدم..

پانیذ روبه من_ اینجا چه خبره؟

کارن_ همین الان برمیگردی خونه ات! به تو مربوط نیست!

من توی اون خراب شده چیکار میکردم؟ چرا فراموش کردم این دونفر زندگیمو تباه کردن؟

کارن با صدای بلند_ یالا برو عصییم نکن وهمزمان پانی ذ رو به سمت در هول داد!

با صدای بلندی که توی اون لحظه تموم توانمو گرفت گفت م: _من دارم میرم!

کارن برگشت سمت من_ دایانا؟

_اصلا نمیدونم اینجا چیکارم یکنم! اصلا نمیدونم!

پانیذ_ خودت نیومدی به زور آوردنت! منم گوشام درازه..

کارن_ خفه شووو!

روبه کارن گفتم: گوشیم کجاس؟ کارن_ دایانا

صبر کن!

جیغ زدم_ فقط بگو گوشیم کجاس؟

کارن اومد سمتم! شونه هامو گرفت و گفت: خودم میرسونمت!

دستاشو محکم به عقب هول دادم و باتلفن خونشون شماره ی سامیارو گرفت م!

میلرزیدم.. مثل پرنده ای که توی سرمای سخت به خودش میلرزی د!

به سامیار گفتم بیاد دنبالمو و آدرس دادم!

کارن با خشونت ودعوا پانیذو بیرون کرد و پانیذ باگری ه خونه رو ترک کرد..

روی مبل باهمون تیشرت وشلوار نشسته بودم ومنتظر سامیار بودم..

لباس هام خیس بود وچاره ای جز تحمل کردن اون لباس ها نداشتم!

تموم وجودم پرشده بود حس نفرت..

داشتم نم نم ویواشکی گریه میکردم که کارن اومد کنار م نشست..

همین که دستشو سمتم دراز کرد جیغ کشیدم:

_به من دست نزن!

دستشو عقب کشید وبا ناراحتی گفت:

_باشه! پاشو خودم میبرم میر سونمت!

_لازم نکرده سامیار داره میاد دنبالم!

کارن_ مانتو نداری، شلوارت کوتاهه میخوای اینجوری جلوی نامحرم بری؟

پوزخندپرنفرتی بهش زدم وگفت م:

_الان میخوای بگی تومحرمی؟ نگاه غمگینشو به زمین

دوخت وگفت:

_نه محرم نیستم! من هیچکس نیستم!

پاشو ببرمت خونتون.. من به بابات گفتم پیش منی! نمیتون م همینجوری بذارم با اون

بری!!

_جواب بابامو خودم میتونم بد م!

کارن_ دایانا میدونی که اگه خونم بریزه نمیذارم اینجوری با اون پسره بری پس پاشو
مثل یه دختر خوب ببر م برسونمت!

_ازت متنفرم!

تلخ خندید و گفت: گیجی ازسرت پرید؟

_من گیج نبودم!

کارن_میدونم! پاشو زنگ بزن بگو داری خودت برمیگردی خونه!

صدای زنگ تلفن باعث شد جفتمون به تلفن چشم بدوزیم!

کارن رفت وبه مانیتور نگاه کرد وبا دودلی جواب داد!

_بله؟

اخم هاشو کشید توهم وگفت:

_اشتباه گرفتی. قطع کرد!

حدس زدم سامیار باشه ازجام بلندشدم که تلفن دوباره زن گ خورد وباشیرجه خودمو به

تلفن رسوندم وجواب دادم!

_بله؟

سامیار_دایانا؟ تویی؟

_آره خودمم!

نگاهم به کارنی که باغضب نگاهم میکرد بود وجواب سامیارو دادم!

سامیار_ فکر کردم اشتباه گرفتم! بیا پایین من تو کوچه ام.

باماشین تو او مدم!

_باشه الان میا م!

گوشی رو قطع کردم و به روسریم که روی مبل بود چن گ زدم و راه افتادم سمت در خروجی!

بالحنی عصبی و صدای بالا رفته:

_کجا؟؟

_به تو مربوط نیست!

کارن_ بشین سرجات! توهیچ جا نمیری!

بدون توجه به حرفش کفش های پاشنه ۰ اسانتمو پام کردم و همین که دستم به دست گیره

رسی د

لباسم از پشت کشیده شد و صدای نعره ی کارن بلند شد!

_گفتم ازجات تکون نمیخوری!

سرم به شدت گیج میرفت و درد میکرد! جلوچشمم سیاه ی رفت و دستمو کنار شقیقه ام

گذاشتم..

_ولم کن، میخوام بر م!

کارن_ میخوای توی حالت گیرت بیاره و ازت سواستفاده کنه؟

بانفرت توی صورتش توپیدم: اون ازتومرد تره! مثل ت و نامرد نیست!

دوباره رفتم سمت در که از زمین کنده شدم..

جیغ بلندی کشیدم و گفتم: مگه من گونی برنجم که هر دفع ه منو میندازی روی دوشت؟؟
بذارم زمین ببینم!

کارن_ شما تواتاق زندونی هستی تا وقتی بابات بیا د دنبالت..

_بهت میگم منو بذار زمین بابابام چیکار داری؟

_ هیس من تودروهمسایه آبرو دارم!

منو انداخت روی تخت اتاق خودش و توی چندساعتی از صورتم گف ت:

_ فقط میخوام ازت محافظت کنم، اینو بفهم!

به عقب هولش دادم و گفتم:

_ برو از زنت محافظت کن!

کارن بالحن آروم ومهربونی گفتم: دایانا امشب باتموم بدی هاوسختی هاش شب قشنگی

بود.. خواهش میکنم خراب ش نکن!

باهامو کوبیدم زمین و گفتم: بابا چرا نمیذاری من برررم!؟ صدای زنگ خونه بازم بلند شد

وبافکر اینکه پانیده باز م وحشی شدم وشروع کردم به دیوونه بازی!

کلافه و ناامید از اینکه آروم نمیشم اتاقو ترک کرد و در اتاقو قفل کرد!

آخرین توان های بدنمو روی در خالی کردم و بی جون کنار در نشستم!

یه کم بعد که چشمام گرم خواب شده بود در اتاق به صدا دراوم د!

کارن_ دایانا؟ خوبی؟ با صدای آرومی گفتم: برو بمی

ر!

کارن_ غذامیخوری؟

منو زندونی کردی وبعد به سرف کوفت دعوتتم میکنی؟ کارن بابات میاد دنبالت!
مانتو ولباس هم واست میاره.

من اگه میتونستم جلوی رفتنتو بگیرم.....

آه آرومی کشید که ازپشت درهم حسش کرد م!

_درو باز کن!

کارن_ ساعن یک نصفه شبه! جیغ وهوار نمیکنی؟ _نترس آسایش وزندگی
آینده توو خانومتو بهم نمیزنم!

شنیدم که زیرلب گفت: نیش داره زبونت!

درو آروم باز کرد واز جلوی در رفت کنار!

_بابام کی میاد؟ سرم درد میکنه!

کارن_ میخوای بریم درمونگاه؟ _سامیارچی شد؟
چطوری رفت؟

کارن_ اگه غذامیخوری روی میز ناهارخوری گذاشتم!

_هوای خونه ات اذیتم میکنه! چه برسه به غذاش!

کارن_ گفتمی گرسنمه سفارش دادم!

_کوفت بخور م!

کارن_ میخوای من میرم تواتاق جلو چشمت نباشم!

میگن تو حالت گیجی اگه کاری کنی ویا حرفی بزنی یاد ت نیمونه اما من جز به جز کارهامو یادم بود واز خودم بدم میومد که چرا اون کارهارو کردم!

_ فقط یه قرص مسکن!

در حالی که همش نگاهشو ازم میدزدید رفت توی آشپزخونه..

به کل خونه نگاهی انداختم وبعض کردم! گلومو چن گ زدم.. چه شب نفرت

انگیز وقشنگی بو د!

بابا_ نمیفهمم دایانا.. توتوی خونه ی کارن چیکار میکنی ؟ این چه سروضعیه؟ هان؟

این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ به لباس های تنم اشاره کر د

_بابا من.. من.. ندونسته واشتباهی نوشیدنی خورده بودم وحالم خراب شده بود.. کارن

هم می بینه کسی حواسش به من نیست وحالم خوب نیست کمکم میکنه، سرمو پایین

انداختم وباشرمندگی ادامه دادم:

_لباس هامم کثیف کردم.. یعنی..

میون حرفم پرید_ ای خدابگم چیکارت کنه که فقط مایه ی آبرو ریزی واسم! کی

میشه بری یه مدت ازشرت خلاص بشم!

باحرفی که بابا زد غم دنیا توی دلم تلمبار شد.. دیگه چشم ه ی اشک هام خشک شده

بود وقلبم دیگه کشش نداشت..

توی دلم گفتم: به زودی میرم وهمه راحت به زندگی هاشون میرسن! اما

برگشتنی در کارنیست!

تا خود خونه بابا غرغر کرد و مامان حتی نیومد بگه دختر م چه مرگش شده بو د.
آخرین لحظات و آخرین نگاه کارنو توی ذهنم ثبت کرده بودم..

چون دیگه قرار نبود ببینمش و این آخرین ها بود که ذره ذره وجودمو نابود میکر د!

صبح با صدای زنگ تلفنم که نمیدونم کی واز کجا وارد اتاق م شده بود بیدار شدم!
دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و باچشم م های بسته جواب دادم:
_بله؟

سامیار_ توهنوز زنده ای؟

یاد دیشب افتادم و شرمنده اش بودم.. کاش دیشب اصلا بهش زنگ نمیزدم!

با خجالت سلام کردم!

سامیار_ علیک سلام خانوم!

_ خجالتم نده.. دیشب و کوفتت کردم شرمنده ام!

سامیار_ ع دختر خوب این چه حرفیه؟ منو تو که این حرف هارو نداریم!

_ واقعا معذرت میخوام!

سامیار_ ای بابا اگه میخوای اینجوری حرف بزنی که م ن قطع کنم! فقط زنگ زدم ببینم

دیشب زنده موندی یا نه!

_ تو اتاق زندونی شدم نتونستم پیام. بازم ببخشی د!

با خنده گفت: اونو که میدونم! چه ضرب دستی هم داره ب ی پدر!

هنگ کرده وباصدای بلند گفت م:

_چی؟؟ نگو که دعواتون ش د!

سامیار_ نه بابا دعوا چیه یه کم خوش وبش کردیم!

کلافه گفتم: ای خدا ازرو زمین برت داره کارن!

سامیار_ شوخی کردم بابا نفرینش نکن من ندیدمش! هرچ ی هم به تلفن خونه زنگ زدم

جواب ندادین منم برگشتم!

_واقعا؟

سامیار_ واقعا واقعا.. حالا میخوای ماشینتو پس بگیری ی ا بیرمش واسه خودم؟ _ع

راستی ماشینم!

سامیار_ شب بخیر ،خودتو نابود کردی خدا رحم کرد زیادتر

نخوردی!

بازم خجالت زده گفت م:

_من تابحال ازاون کارها کردم.. لطفا دیشبو فراموش کن!

سامیار_ کجا بیارمش؟

_چی؟

سامیار_ جنازشو...

گیج گف تم: جنازه ی کی؟

سامیار با خنده_ بد خواهات! خنگ خدا ماشینتو میگ م!

بالبختی که روی لبم نقش بسته بود گفتم: دیوونه ای ه ا توام! بعد از ظهر خودم
میام ازت میگیرم. آدرسش باتو!

سامیار_ با اینکه افتخار نمیدم ولی باش.. اسمس میکنم.

وکش دار گفت: بای!

بعد از قطع کردن تماس با سامیار تصمیم گرفتم یه دوش حسابی بگیرم!

یاد خرابکاری های دیشب هم اذیتم میکرد هم لبخند روبه لبم میاور د!

چیز زیادی یادم نمیومد اما صحنه های کوتاه مثل فیلم توی سرم اگو میش د!

سرم درد میکرد وبی توجه به سردردم حوله رو برداشتم و وارد حموم شدم!

با برخورد آب توی صورتم تیکه های کوتاه از صحنه ی بوسیدن توی ذهنم جرقه

میزد اما نمیدونستم واقعی بوده یا توهم!

بی اراده آبو سرد کردم وبازهم فکر کردم! لبمو گزیدم وچشمامو بستم!

یادم اومد..!

دلم ریخت.. دلم تنگ شد.. دلم هول شد.. یه دفعه ذهنم از بوسه به قیافه ی عصبی

پانیز پرکشی د!

یخ کردم.. نفرت وجودمو گرفت.. از زیردوش کنار کشیدم و آبو گرم کردم!

زیرلب زمزمه کردم:

_خدایا دارم دیوونه میشم! از بنده هات متنفرم خدایا.. متنفر!

بخار طاقت فرسای حموم باعث شد از فکر بیرون پیام!

نیم ساعت بعد از حموم بیرون اومدم و مامانو توی اتاق م درحالی که روی تختم دراز کشیده بود دیدم!

_باشرمندگی گفتم: سلام صبح بخیر!

مامان بدون نگاه کردن بهم همونطور که به سقف خیره شده بود و دست هاش زیر سرش بود گف ت:

_صبح بخیر!

بیصدا وبدون نگاه کردن به مامان حوله رو روی موها م میکشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم!

از سکوتش معذب بو دم وبدتراز اون این بود که میدونستم ازم چیا میخواد پیرسه!!
یه کم که گذشت انگار طاقت نیاورد وپرسی د:

_دیشب کج بودی؟

بابابهم گفته بود چیزی نگم وبا گفتن واقعیت مادرمو اذیت نکنم وفکرشو پریشون نکنم اما من دیگه نمیخواستم چیزی رو از مادرم پنهون کنم..

باخجالت کنارش نشستم وهمه ی ماجرارو واسش تعری ف

کردم! بجز دیونه بازی وعشق بازی ها عصبی شد اما بخشید.. عصبی شد اما مثل بابا آرزوی رفتنمو نکر د!

مامان_ ازت میخوام فراموش کنی وبه خودت بیای..

میدونم سخته وشکست یعنی چی اما خودتو پیدا کن دایانا..

اون کارن کثیف وهوس باز لیاقت عذاب کشیدن تورو نداره!

سکوت کردم که دستشو زیر چونه ام گذاشت وگفت:

_اگه یک باردیگه بشنوم حتی باهاش چشم توچشم شدی از مادری استعفا میدم و

دورتو واسه همیشه خط میکشم! پس سعی کن به دنیای بدون اون فکر کن ی!

کارن:

باحس نوازش دستی صورتم چشمامو باز کردم وبا دیدن نفرت انگیز ترین زن

زندگیم اخم هامو توی هم کشیدم!

_اینجا چیکار میکنی؟

پانیز_ دلم برات تنگ شده بود..دیشب که بیرونم کرد ی!

گفتم پیام...

دستشو با نفرت از صورتم جداکردم وهول دادم

_بیخود کردی اومدی.. چرا نمیخوای بفهمی بااین نق ش بازی کردن ها و ادای

رمانتیک بودن ها نمیتونی منو عاشق خودت کنی؟ هان؟ چرا نمیفهمی نمیخوام

بینمت؟ سربه زیر وبابغض گفت: فقط دل تنگت بودم!

_نمیخوام دلتنگ من باشی.. زندگیمو نابود کردی.. عشقمو ازم گرفتی.. ازت بیذارم پانیز

اینو تو اون کله ی پوک ت فروکن..

بعدازاتمام حرفم اتاقو ترک کردم!

چشم به میز صبحانه ی مسخره ی پانیز افتاد و عصبی تر شدم!

خیز برداشتم سمت میز و هرچی روش بود و پخش زمی ن کردم!

هراسون از اتاق بیرون اومد و باچشم های گرد شده نگاهم کرد!

با عریده ی بلند گفت م:

_اینم از میز مسخره ات.. حالا هری بیرون! دیگه ام این وری پیدات نشه!

پانیز_ اما تو شوهر منی!

به سمتش حمله کردم و گلوشو فشار دادم!

_دیگه حق نداری اسم اون قرارداد مسخره رو بیاری!

کاری نکن بادت های خودم هر دو تا تونو بکشم!

فشار دستمو بیشتر کردم و گفتم: خرفهم شد؟

در حالی که تموم صورتش سرخ شده بود تند تند سرشو ب ه نشونه ی مثبت تکون داد

که گلوشو ول کردم گفت م:

_حالا هم هری بیرون! دو تانیه دیگه تو این خونه باش ی خونت حلاله!

بعد از اتمام حرفم به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم و سعی کردم با ریختن آب

سرد توی صورتم آتی ش عصبانیتمو خاموش کنم!

چند دقیقه بعد رفتم بیرون و پانیز و حاضر شده دیدم!

بدون حرف به کیفش چنگ زد و به سمت در خروجی حرکت کرد!

صبر کن بین م!

بدون حرف بهم زل زد. دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

کلیدا

پانیذ. روی میزتوالت اتاقته.

دستمو تکون دادم و گفتم: گمشو!

پانیذ. فقط یه سوال میپرسم بعدش گورموگم میکنم!

جوابی واسه سوال هات ندارم هر ی!

پانیذ. اون دختره برگشته، آره؟

مثل اینکه تنت میخواره؟ هان؟ چطوره با دست و پا وارد عمل بشم که گورتوگم کنی

؟

پانیذ. باشه میرم.. فقط بدون خیلی سنگ دل وبی وجدانی..

اومدم دوباره بهش حمله کنم که سریع دروباز کرد و رفت بیرون!

چندتافوش زیر لب به پانیذ وجدوآبادش دادم و رفتم روی کاناپه نشستم!

سیگاری از جعبه ی نقره ای که هدیه ی یکی از دوست های سابقم بود بیرون

کشیدم و روشنش کردم!

پک اولو که زدم یاد حرف مریم که میگفت:

با معده خالی سیگارنکش پسر، به خودت رحم نمیکنی به اون دختر بیچاره رحم

کن که همه دلخوشیش تویی!

پک دو مو زدم وزیر لب زمزمه کردم:

_حالا چی؟ دلخوشی یا نامرد روزگار؟

همه ی اتفاق های دیشب توی ذهنم تداعی میش د!

اگه شهامتشو داشتم و ترس از عذاب وجدان نداشتم کاری میکردم واسه همیشه

پیشم بمونه!

دوستش دارم اما اونقدر خودخواه نیستم که از این بیشت ر عذابش بدم!!

پک عمیقی به سیگارم زدم و یاد شناسنامه ای که اسم پانی ذ به عنوان همسرتوش ثبت

شده افتادم!

چنگی به موهام زدم و کلافه سرمو به مبل تکیه دادم!

گناه اون بچه چی بود؟؟

بعد از به دنیا اوم دن بچه طلاقش میدم و از زندگیم حذفشون میکنم!

قرار نیست به بچه ای که زندگیمو ازم گرفت وابسته بشم!

ازش تعهد گرفتم بعد از به دنیا اومدن بچه طلاق بگیره و بره!

قبول کرد.. امضا کر د..

بعد از اون کارن میمونه و یه شناسنامه ی خط خطی..

کارن میمونه و قلبی شکسته..

بعد از کارن نه تنها نامرد ترین عشق بلکه نامردترین همسروبابای دنیاس..

آخ.. کارن بیچاره.. کی میدونه پشت این نامردی ها چه قلب داغ داری نشسته؟ کی میدونه کارن باتموم نامردی هاش داره از تنهایی دق میکنه؟

کی میگه مرد گریه نمیکنه؟ اگه اینجوریه پس چرا گوشم خیس شد؟

یاد اون شب چهارشنبه سوری افتادم... یاد آخرین کلمه ی دایانا نامرد

آهان یادم رفت که کارن مرد نیست! یه نامرده..

دایانا:

بی رمق دسته ی چمدونمو روی زمین فرودگاه امام میکشیدم ودنبال معجزه بودم!

پشیمون از اون همه عجله دنبال راه فرجی بودم واسه برگشتن به گذشته!!

بابا_ اگه سنگینه بده من بیارم!

تانوک زبونم اومد که بگم نه اندازه سنگینی بغض تو ی

گلوم. اما گفت م:

_نه بابایی میتونم بیارم!

مامان که ازاول راه مشغول اشک ریختن بود روبه باب ا گفت:

چمدونو بگیر ازبچه ام! تعارف میکنی؟ بابا من که گفتم

میارم!

مامانم بهونه گیرشده بود ودنبال یه جرقه ی کوچیک بود واسه دعوا کردن!

تامیخواست حرف بز نه گفتم:

_نه مامان خودم ندادم! تعارف چیه دیگه!

بابا چمدونو از دستم کشید و آهسته گفت:

_بده من میارم شر درست نکن با این نه غرور!

چمدونو به بابا دادم و خودم رفتم دوشادوش مامان ایستادم و دستشو گرفت م!

مامان_ دردت به جونم اونجا به خودت برسی ها.. گری ه نکنیا، به فکر خودت نیستی

به فکر منه بیچاره باش. نری اونجا لنگر بندازی زود برگرد و گرنه دق میکنم!

پشت دستشو بوسه زدم و سعی کردم واسه چند دقیقه هم شده برگردم به دایانای سابق

ودل مادرمو شاد کنم!

سرخوش گفتم:

_چشم بانو! برگشتنی بادوماد هات میگردم! دارم میرم عشق و صفا نه ماتم گرفتن! بگو

چندتا دوماد راضیت میکنه؟ مدیونی اگه تعارف کنی!

به گیت فرودگاه و تحویل بلیط ها رسیدیم!

گریه ی مامان بیشتر شده بود.

دستشو روی صورتم کشید و با همون گریه ها گفت:

_الهی دورت بگردم نفس مامان، گل باغم، توفیق بخند، من جونمک فدات میکنم!

بغض داشتم اما باخنده گفتم م:

_اییی مامان! خدانکنه من خودتو میخوام، جونت سلامت!

صدای پراز نشاط سامیار باعث شد مامان اشک هاشو پاک کنه و خودشو جمع و جور کنه!
مشغول احوال پرسى شدن و بابا يه جورى كه انگار داره به نوكرش دستور ميده اونقدر به
ساميار سفارش منو كرد كه انگار ساميار قراره تا ابد بامن باشه!

باچشم غره روبه بابا گفتم:

_بابا جون مگه چقدر تو هواپیما همسفریم که این همه سفارش میکنی؟ مسیر ایشون
جداس فقط تا مقصد همسفری م وبس!

بابا_ محض احتیاط دخترم. دنیا هزار اتفاقه وممکنه اونجا هرچیزی پیش بیا دا!

سامیار_ نگران نباشید آقای صفایی تا جایی که بتونم

مواظب هستم وسعی میکنم ارتباطو قطع نکن م.

مامان که غیرتی شده بود ومیخواست از تاهل سامیار مطمئن بشه گفت:

_مطمئنا خانومتون ودایانا دوست خوبی واسه هم میشن!

سامیار بالبخندی که روی لبش هرلحظه کش دار ترمیش د گفت:

_البته! اینقدر از دایانا جان گفتم رُزا ندیده عاشقش شده وشدیدا مشتاق دیداره!!

بعد از خدا حافظی همین که وارد سالن ترانزیت شدم بغض م شکست وسیل اشک هام
روی گونه هام جاری ش د.

سامیار_ گریه نکن دیوونه الان یکی میبین ه!

باهمون گریه گفتم:

_نمیتونم. دست خودم نیست.

سامیار_ شاید یه گوشه مامانت داره نگاهت میکنه! دلت میخواد غصه دارش کنی؟

باحرف سامیار یاد کارن افتادم وبرگشتم وبه اطرافم نگاه کردم..

توی دلم گفتم: یعنی ممکنه اومده باشه؟

سامیار دستشو توی پشتم انداخت وگفت: بریم دارن نگاهمون میکنن!

آخرین نگاه منتظرمو به درانداختم وبه راه افتادم..

توی هواپیما صندلیم باسامیار فاصله داشت و این فرصت ی بود واسه تنها بودن

وراحت گریه کردن..

مهماندار اومد وبه مسافرا تذکر داد که گوشیه هاشونو خاموش کنن!

ازتوی کیفم گوشیه خاموشمو درآوردم وباحسرت بهش نگاه کردم!

زیرلب زمزمه کردم: خاموشه! درست مثل قبل م!

بی اراده روشنش کردم که یه نفر بغل دستم نشست وگفت:

_گفتن خاموش نه روشن!

باعجزبه سامیاری که نمیدونم چطوری جاشو عوض کرده بود نگاه کردم وگفت م:

_گیرنده!

صدای اسمس گوشیم باعث شد چشم ازسامیار بگیرم وخیره وهنگ کرده به اسم

مخاطب نگاه کنم!!

"کارن" چقدر این مردو دوست دارم وچقدر ازش بیزارم خدایا..

اسم‌سو باز کردم وخواندم:

"خداحافظ گل نازم"

باهمین جمله ی کوتاه چنان بلند زدم زیرگریه که کل مسافرا برگشتن وبه من نگاه کردن!

باطری گوشمیدر آوردم وپرت کردم زیر پام که نتونم روشنش کنم!

سامیار_ چیکار میکنی؟ آبرومون رفت دختر!

دستموجلوی دهنم گرفتم که صدامو توگلوب خفه کنم!

هوایمابلند شد ودل کند، هوایمابلندشد ودل کندم!

کارن:

چشمم به آسمونی بود که ساعت هاس هوایمایلعننتی ازش عبور کرده بود وعشقموبا خودش برده بو د..

قلبمو که درد گرفته بود چنگ زدم ومحکم کوییدم روش وگفتم:

دیگه واسه چی داری میزنی؟ لعنتی تموم کن این همه عذابو!

باصدای ضربه ی آروم به شیشه ی ماشینم به خودم اومدم وبه طرف نگاه کردم!

شیشه رو پایین کشیدم وبه مردمیانسالی که خستگی توچشماش موج میزد

نگاه کردم!

مرد_پسرجون دوساعته دارم بوق میزنم! حالت خوبه؟ _سلام. فرمایید؟

مرد_ میخوام ماشینمو بردارم میشه بری کنار؟ سرموبه تایید تکون

دادم و گفت م:

_البته! معذرت میخوام!

ماشینو روشن کردم وبه سرعت از اون فرودگاه نحس دورشدم

صدای آهنگی که این روزها وصف حالم بودو زیاد کردم وتوی اتوبان باسرعت

میروند م..

خدایا چقدر دلم غم داره!!

چطور میتونم اینو به خودم بفهمونم که دیگه حتی نمیتونم م ببینمش!

دلم به همین دیدار های پنهونی ویواشکی خوش بو د!

"چی عشق تو نگاه تو ، داغون و نابود کرده..

آتیشه عشقمونو کی؟ ، خاکسترو دود کرده..

حرفایه پر مکره کدوم، گرگی تورو مغرور کر د..

کی تورو از دلم ربود، کی تورو از من دور کر د مشت هامو محکم روی فرمون میکوبیدم

و نم نمک اش ک میرختم وتصویر آخرین دیدارمو توی ذهنم مرور میکردم..

.. یاد چشمای قشنگ به رن گ شبش.. یاد خواستن ها

وشیطونی هاش..

کی نقطه ضعف منو دید، کی دستاتو ازم گرفت...

اونهمه اشتیاق چی شد، کی از چشات پسم گرفت..

رفتته تو به قلبه من ، ضربه ی سنگینی کوبون د مهلت نداد یه لحظه ام
، تمومه دنیا سوزون د

پانید_ عزیزم میای یا من تنها برم؟ میترسم دیر بشه وب ه دکترم نرسم، امروز پنج
شنبه اس خیابونا پره ترافیک، خیلی استرس وهیجان دارم!
بی حوصله گفتم: نیام خودت برو! حوصله ندارم!

پانید به حالت دلخور گفت: نمیای؟ یعنی نمیخوای جنسی ت بچه تو بدونی و بینی
توی چه وضعیتیته؟

_آره درست حدس زدی، نمیخوام جنسیت بچه تو بدونم ودلم میخوام سربه تن
دوتاتون نباشه! حالا که کنجکاوی خانوم برطرف شد من میتونم گوشی رو قطع کنم؟
پانید با صدای لرزون_ واقعا که کارن، چطور دلت میا د راجع به جون بچه ای که...
اجازه ندادم ادامه ی حرفشو بزنه و باگفتن بروبابایی تلف ن رو روش قطع کردم!
باپرت کردن گوشیم روی میز پاکت سیگارمو به دست گرفتم وخواستم روشن
کنم که مهران گف ت:

_نکش پسر نمایشگاه رو پره دود کردی ازبس سیگار کشیدی!

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت وب ی حوصله ترازمن گف
ت:

_بانابود کردن خودت چیزی درست نمیشه! میتونی به آینده ات فکر کنی...

مهران من میتونم راجع به آینده ام خودم تصمیم بگیرم!

لازم به نصیحت و حرفای تکراری نیست!

ناراحت از حرفم شونه ای بالا انداخت و اونجا رو ترک کرد!

سه ماه از رفتن دایانا میگذره و توی این سه ماه اتفاق های زیادی افتا ..

یکیش برگشتن و پشیمونی مهران بود ،

۲ماه پیش بود که وقتی داشتم از سرکار برمیگشتم مهرانو جلوی درخونه ام دیدم!

بهش حمله کردم و تامیتونستم عقده هامو خالی کردم!

اما اون پشیمون تراز همیشه بود و حتی سرشو بلند نکردبه چشم هام نگاه کنه..

یک ماه تموم اونقدر اومد و رفت و اونقدر عجز و ناله و ابراز پشیمونی کرد که

بابخشیدمش و پیش خودم فکر کردم، اگه منم جای مهران بودم همین کارو میکردم!

هنوزدلم باهاش صاف نشده و هنوزم وقتی بهش نگاه میکنم یاد گریه های دایانا میفتم

اما دلم میخواد به جبران از کسی نبخشیدو ازم گذشت، گذشت رو یاد بگیرم و اشتباه

دیگرانو ببخشم!!

کارخونه ی مجتبی رو پس دادم و بدون گرفتن هیچ هزین ه ای خودمو کنار کشیدم!

تنها راه ارتباطم با اون خانواده خونه ای بود که هرکاری کردم مجتبی پس نگرفت و

ادعا داشت که پسرهلما ه م

سهمی از خونه ی آذر داره و میدونم مزخرف ترین دلیل و بهونه بو د!

توی تموم این سه ماه خبری از دایانا نداشتم حتی یک اسم س کوتاه..

دلمو باتموم آرزوهاش واسه همیشه دفن کردم و هنوز م عزا دارم!
حالا کارن مونده بایه زندگی داغون وزنی که یه بچه ی شیش ماهه رو توی شکمش
داره..

امروز باید واسه غربالگری بچه ای که ثمره ی عشقم بود میرفتم اما... آرزوشو واسه
همیشه باخودم به گور میبرم...
دایانا:

داشتم بند کتونی هامو می بستم که آیلین دوست مشترک من ورزا اومد سمتم
وبااون لهجه ی بامزه اش گف ت:

_دایان گوشه داره خودشو میکشه وگوشی روسمت م گرف ت..

بانگاه کردن به شماره لبخندی پراز دلتنگی روی لب ها م نشست!

"هانیه"

بعدازعوض کردن سیم کارتتم وگرفتن سیم کارت جدید تنه ا هانیه و مامان وبابا بودن
که شماره ی منو داشتن!

به همین زنگ زدن ها واحوال پرسه ها دلم گرم بو د..

جواب دادم:

_سلام عشقم!

هانیه باصدای گرفته _سلام خوبی؟ _هانیه؟ گریه

کردی؟ هانیه_نه خوبم!

_واسه چی گریه کردی؟

هانیه _ گفتم خوبم! تو خوبی؟ کجایی؟؟ _ خوبم مرسی. با

آیلین اومدم باشگاه!

هانیه باهمون غم صداش گفت:

_ خوشبختانه دوست جدید گرفتی، من یه رفیق بی معرف داشتم که حتی وقتی رفت

واسه خداحافظی هم نیوم د!!

_ قربونت بشم دلم نمیخواست اول زندگی متاهلیت حالتو خراب کن م!

هانیه _ دلم برات تنگ شده بی معرف ت!

بابغضی که این روزها منتظر جرقه ای بود که گلومو پاره کنه گفتم:

_ عع هانی!!! اینجوری نگو گریه ام میگیره خوب!

هانیه _ دایانا تورو خدا دیگه به اون احمق فکر نکن! اون خیلی بیشراف تر از چیزی

بود که فکر میکردی م!

باشک و تروید پرسیدم _ از کی حرف میزنی؟

هانیه _ از همون بیشرافی که بخاطرش منو خانوادتو ول کردی رفتی غربت!

_ کارن...

هانیه _ حالم ازش بهم میخوره!

_ چیزی شده؟ حرفی شنیدی؟ اتفاق جدیدی افتاده؟ هانیه _ نه! فقط وقتی فکر میکنم

بخاطر یه نامرد همه رو زیر پا گذاشتی و رفتی داغون میشم!

حوله ای که روی شونه ام بودو بی حوصله زمین انداختم و گفتم:

_د حرف بزن دیگه لامصب! جون به سرم کردی!

هانیه _چی بگم؟ کدومشو بگم؟ بی جنبه بازی تورو یا اون یارو که شکم زنش تا

خرخره بالا اومده؟ یا اینکه عق د رسمی وقانونیشه؟ کدومو؟

باشنیدن حرف های هانیه تموم بدنم لمس شد و روی زمی ن نشستم!

آیلین _خوبی دایان؟

باسر به تایید کردم و آهسته به هانیه گفتم:

_خب.. خب به من چه؟

هانیه _واقعا تو بخاطر کسی که وقتی تو ایران بودی و حضور داشتی زن گرفته رفتی اون

سردنیا که راحت مات م بگیری؟

_چی داری میگی هانیه؟ داری حالمو خراب میکنی دختر خوب!

این امکان نداره! اگه بود همون شب آخر که اون زنه رو دیدم بهم میگفت!

هانیه _اگه واست از شناسنامه ی کارن عکس بگیرم چی؟ باورت میشه که یک ماه قبل

از رفتن تو عقد کرده؟ داشتم میلرزیدم اما صدامو صاف کردم! دلم خونه گری ه

میکرد اما صدامو شاد کردم!

_خب بگیره! واسم مهم نیست! منم زندگی جدید واسه خودم درست کردم! من خیلی

وقته فراموشش کردم!!

هانیه باغم _پرت وپلا نگو دختر! میدونی که باورنمیکنم!

هروقت تونستی برگردی به این خراب شده اونوقت میفهم م تونستی فراموش کنی!

دلم میخواست تاجایی که نفس دارم داد بزمن وبگم:

آره فراموشش نکردم وهنوزم شب ها یواشکی گریه میکنم!

دادبزمن وبگم آره، برگشتن دایانا ممکن نیست چون فراموش کردن واسش

ممکن نیست! اما سکوت کردم وبالحنی شاد گفتم:

به زودی میام خواهری .هانیه توروخدا به خودت بیا!

مادرت داره دق میکنه

ازدلتنگی! اون لیاقت اشک های مادرتو نداره.

_هیچکس لیاقت اشک های مادرمو نداره! اون که یه آشغاله وجای خودشو

داره!

هانیه_ پس منتظرت میمونیم! زود برگرد خواهری زوده زود!

قطره اشکم چکید اما خندون گفتم: ای چشمم!

هانیه_ من دیگه برم. باید آماده بشم طاها بیاد دنبالم! گفتم قبل رفتن حالتو

پیرسم ویه کم دعوات کنم!

میخواستم بگم کاش زنگ نمیزدی اما بازم زبون به دهن گرفتم وگفتم:

_کارخوبی کردی عزیزدلم. دلم برات تنگ شده. به طاه سلام برسون!

هانیه_ سلامت باشی! کاری نداری؟

دلم طاقت نیاورد نپرسم.. نتونستم نپرسم.. قبل از خداحافظی گفت م:

_هانیه؟

هانیه_جونم؟

_شناسنامه ی اون دست توچیکار میکنه ؟

هانیه_ اگه نمی پرسیدی به دایانا بودنت شک میکردم!

_فقط محض کنجکاوی!

هانیه_ طاها از نمایشگاهش ماشین خریده ومدارکشو داده بود واسه سند و ..

ظهر داشتم کمد طاها رو تمیز میکردم چشمم به مدارک ها و شناسنامه کارن افتاد!

قلبمو چنگ زدم ولبمو گزیدم، باصدایی که ته چاه درمیومد خداحافظی کردم وباگوش

هایی که نمی شنید جواب گرفت م!

آهسته وباپشتی خم شوه به سمت رختکن رفتم که آیلین گفت:

_کجا؟ نمیای ورزش؟

_میرم خونه! دیگه حوصله ندارم

وقتی برگشتم خونه هواتاریک شده بود. بی حوصله کفش هاموهرطرف یه گوشه

پرت کردم واردخونه شدم عموشهروز بااون موهای ژولیده به رنگ برفش به سمت م

اومد وبلند گفت:

_اومد اومد. خداروشکر!

هنگ کرده نگاهش کردم که گفت:

_دخترم تو کجایی؟ ما مردیم از نگرانی، فکر کردیم گم شدی یا اتفاقی واست افتاده...

خاله سمیه زن شهروز فلورا دخترشون اومدن و نوبتی بغلم کردن!

فلورا_ عزیزم خداروشکر ما داشتیم سگته می‌کردیم!

خاله تلفن دستشو تکون داد و گفت: داشتم به پلیس زن گ می‌زدم!

به معنای واقعی کلمه، هنگ کرده بودم حرفی نداشتم که بزنم

و فقط نگاه می‌کردم!

شاید روی هم رفته ۴ ساعت دیر کرده بودم و این واکنش‌ها واقعا واسم عجیب بود!

عموشه‌روز_ تو حالت خوبه بابا؟ گریه کردی؟ بالاخره به حرف اومدم

و گفت م:

_ممنون. من خوبم. چرا نگرانم شدید؟ من که همیشه میرم بیرون!

فلورا_ دوستت اومده بود اینجا، خیلی نگران بود و دائم با خودش زمزمه می‌کرد

خدایا بلایی سرش نیومده باشه!

_دوستم؟ کدوم دوستم؟

سمیه_ سام. اونقدر استرس داشت به ماهم منتقل کرد و ماه م به تکاپو افتادیم!

لبخندی پراز تشکر زدم و گفت م:

_ممنون که به فکرم بودین، اما سامیار دیوونه اس حتم ا می‌خواسته سربه سرتون

بذاره!

عمو_ نه دخترم. بیچاره داشت از نگرانی پس می افتاد!

هرچقدرم تلاش کردیم باهات تماس برقرار کنیم نشد!

یادگوشیم افتادم که انداخته بودمش توی دریا تادیگه کسی نتونه ازاون عوضی

واسم بگه!

گونه هاشونو بوسیدم وگفت م:

_خیلی گلین بخدا. مرسی که به فکرم بودین. واقعا ممنون.

اجازه هست برم به زنگ به سامیار بزنم؟

فلورا_ برو عزیزم. به رزا هم زنگ بزن نگران شده بود.

تشکر کردم وارد اتاقم شدم

به سامیار زنگ زدم وگوشی رو کنار گوشم گذاشتم، به تاج تخت تکیه دادم وپاهامو توی

شکم جمع کردم!

سامیار_سلام خبری شد؟

_سلام!

سامیار_ ای بمیری من از دستت راحت شم!

چشمامو بستم واز ته دلم گفتم:

_الهی آمین!

سامیار_ درد والهی آمین! از صبح کجایی همه رو مچل خودت کردی؟

_یه جایی گوشه ی همین دنیا! مچل چرا؟ من که هرروز بیرونم!

سامیار_ بیرونی اما نه باون حالی که آیلین رو جا گذاشته بودی ورفته بودی!

_پس همه ی آتیشا از گور آیلین دیوونه بلند میشه!

سامیار_ چی شده بود؟ گوشت چرا خاموش بود؟ _انداختمش تودری ا

سامیار_ کارن بهت زنگ زد ؟

باحسرت گفتم: یه مرد زن دار چرا باید به من زنگ بزنه!

سامیار_ درست حرف بزن بدونم چته! اصلا قطع کن الان میام دنبال ت..

سریع گفتم: نه نه سامیار! لطفا نیا.. حوصله ندارم، مه م ترازاون حرفی واسا گفتن

ندارم!

سامیار_ آخه...

میون حرفش پریدم وگفت م:

_بذارین توحال خودم باشم.. به زمان احتیاج دارم سامیار!

صدای دراتاق اومد وچندثانیه بعد فلورا سرشو اذدر آورد داخل وگفت:

_میتونم پیام تو ؟

لبخندی زدم باسر تایید کردم! اشکمو پاک کردم به سامیار گفتم م:

_بعدا حرف میزنیم! مرسی که نگرانم شدی! خوب بخوابی!

سامیار با ناراحتی گفت:

_دختر بااین حالت چطور خوب بخوابم آخه! باشه بر و مواظب خودت باش!

– خیلی گلی داداشی! خیلی! مرسی که هستی! بای.

گوشی رو قطع کردم و بادست فلورا رو که مودبانه کنار د ر ایستاده بود اشاره کردم که
بیاد بشینه!

بالبخت اومد کنار روی تخت نشست و گفت:

– نگرانت شدم!

– ممنون! اما من خوبم!

فلورا – چشمات اما یه چیز دیگه میگه!

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم:

– چشمام همیشه بامن ساز مخالف میزنه!

فلورا – میدونی چندسالم بود از حامد جدا شدم؟ ۱۸ سال!

۲۲ سال زنش بودم ۲۲ سال درگیرش!

من غم این چشمارو میشناسم! جنسش از جنس ۲۲ سال حسرت هایه که کشیدم!

با اینکه نشون نمیداد، فلورا ۴۲ سالش بود و من باهش راحت نبودم! اما پرسیدم:

– چرا جدا شدین؟

فلورا – یکی دیگه رو دوست داشت! فقط میخواست به وسیله ی پول بابای من

از ایران بره و به عشقش برسه!

۱۶ سالم بود و عشق کورم کرده بود! توی اون سن ک م بلندشدم و باهش اومدم

اینجا که اون به آرزوهش برسه و کنار هم خوش و خرم باشیم!

چندماه گذشت کم شب‌ها خونه نیومد وبعد هفته‌ها و ماه‌ها!!

یه شب، دست یه زن رو گرفته بود

و آورد خونه!

گریه کردم، جیغ زدم، ضجه زدم، تهدید کردم، اما؛ حرف حامد یه کلام بود، که این

زن عشقمه و توفیق وسیله بودی واسه رسیدن به الناز!

الناز دختر فراری بود و اوامده بود اینجا پناهنده شده بود!

بعد از اون شب که دختره رو از خونه پرت کردم بیرون هر شب کتک میخوردم و بعد از

یه مدت که افسردگی شدی د گرفته بودم با قضیه کنار اومدم.

اونقدر عاشق بودم حتی راضی بودم بره با اون اما گاهی وقت‌ها میاد و به من

سربزنه!

واسه تلّ که کردم قبول کرد، اما ۳ هفته یکبار میومد پیشم و صبحش میرفت!

چندماه دیگه ام گذشت و درست روز تولد ۱۸ سالگیم واسم یه جشن بزرگ گرفت

و تموم شهر رو دعوت کرد..

کادوی تولدم بهم یه حلقه برلیان داد و جلوی اون همه جمعیت زانو زد و گفت که

بخششمش! گفت توی این مدت عاشقم شده و هر کاری کرده ازم دست بکشه نتوسته!

منم جون بودم و ساده.. گول حرف هاشو خوردم و باورش کردم! بخشیدمش!

از اون شب به بعد حتی بدون من تا سرکوچه هم نمیرفت و دائم گریه میکرد که

حلالش کنم و...

به مدت دیگه هم گذشت و متوجه بیکاری حامد شدم و که با هزار خجالت و عجز ناله
گفت: الناز پولامو بالا کشیده و توی بازار بورس ورشکست شدم!

میگفت واسم مهم نیست پول ندارم مهم اینکه گوهر گرانبهایی مثل فرنوشم
دارم!

گیج پرسیدم_ فرنوش؟

فلورا_ آره اسم من فرنوشه.. بعداز اون طلاقم اسممو عوض کردم!

_اهان!

فلورا_ بعدازاینکه فهمیدم حامد واقعا پشیمونه و از ته دلش عاشقم شده زدم به
کاهدون! حامد میخواست یه شرکت بزرگ تاسیس کنه و منم احمقم زنگ زدم به
بابا و بابی رحمی تمام ادعای سهم الارثمو کردم.

بابام یکی از بزرگ ترین و موفق ترین تجار تهران بود وقتی فهمید حامد بیکار شده یکی
از کارخونه شو فروخت و داد به ما!

اون زمان اونقدر اون پول زیاد و چشم گیر بود که بتونه آینده ی خودمو حامد و بیچه هامونو
تامین کنه!

همین که پول به حساب حامد واریز شد اخلاقم عوض شد و چون چند روز طول
کشیده بود که پول هارو جابجا کنه تحمل کرده بود!

یه روز بعدازظهر که از خرید برگشتم حامد خونه نبود و یه نامه گذاشته بود روی
دریخچال، برگه طلاق توافقی بود که امضا کرده بود و یه پاکت نامه که توش نوشته بود

منو ببخش که هیچوقت نتونستم دوستت داشته باشم و توفیق وسیله ای بودی واسه رسیدن به خوش بختی هام!

بعد از اونم دیگه حتی سایه شم پیدا نکردم و اجبارا طلاق گرفتم!

چرا اسمتو عوض کردی؟ لبخند

غمگینی زد و گفت:

تا دیگه فرانش نباشم!

سرمو پایین انداختم و گفت م:

متاسفم!

فلورا_ حالا نوبت توئه! زندگیت از من غمگین تره؟ خجالتو کنار گذاشتم و نشستم

تا نزدیکی های صبح قصه ی عاشق شدن تاجداشدمونو باگریه تعریف کرد م!

کارن:

چندروز از اون روزی که پانیز واسه تعیین جنسیت بچه ه رفته بود گذشته و هرکاری

کردم دلم طاقت بیاره که جنسیت بچه رو ازش نپرسم نتونستم!

الانم دارم میرم خونه اش، فقط محض کنجکاوی! دل م نمیخواد به اون بچه ی نحس

وابسته بشم پس باید به محض به دنیا اومدنش پانیزو طلاق بدم و بفرستمش همون

جهنم ی که ازش اومده!!

توی مسیر خونه ی پانیز بودم که مهران زنگ زد!

بی حوصله جواب دادم:

بله مهران؟

مهران_ کجا به دفعه غیبت زد؟

_میرم جایی زود برمیگردم حواست به نمایشگاه باشه!

مهران_باشه، کار دستمون ندی به وقت!

_نترس! فعلا خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد انداختم!

هزاربار میخواستم دور بزنم و خونه ی اون زنیکه نرم ام امیدونم چرا به حسنی منو ب

ه سمت اون خونه میکشون د!

جلوی درخونه اش ماشینو پارک کردم و پیاده شدم!

کلیدی رو که اون موقع ها واسه خلوت کثافتکاری هام به م داده بودو به در انداختم

و وارد خونه شدم!

خونه اش طبقه سوم بود و واسه همین حوصله ی آسانسور نداشتم وپله ها روبالا رفتم!

هرچقدر پله هارو بالا میرفتم صدای دعوا بلندتر میشد واین صدا نمیتونست کسی جز

پانیذ باشه..

تندتند پله هارو بالا رفتم خواستم کلیدو به دربندازم که صدایی رو شنیدم که

نفس هامو باخودش بر د!

_توغلط میکنی! پول مفت بهت ندادم که الان واسم گُری

بخونی!

پانیز_ هرچقدر دادی بهت پس میدم! من عاشقش شدم میخوام هر جور شده به دستش بیارم!

بخدا اگه بخوای جلومو بگیری به ولای علی میرم به ش میگم این بچه ی توئه! به کارن میگم چه آدم آشغالی هست ی و...

صدای جیغ پانیز وفوش های رکیک!

صدای نفس های کش دار وتپش های قل ب..

صدای چرخش کلید وبازشدن در..

صدای قدم ها وسکوت مطلق..

نگاه های ترسیده وچشم های گرد شده!

بابا_ کارن ؟ پانیز_

کارن؟

کلید ازدستم افتاد ودستم چنگ شد وروی قلبم نشست!

صدای آهسته ی مریم توی ذهنم اکو ش د!

_پسرم بلندشو بیا اینجا!

تصویر صورت سیلی خورده ی مری م!!

باصدایی که ازته چاه درمیومد گفت م:

چرا نفهمیدم کارتوئه؟ بابا_ داری
 اشتباه میکنی! پانیز با عجله به سمت
 اومد و گفت:

بخدا من میخواستم بهت بگم کارن! بخدا مجبورم کرد، تهدیدم کرد!
 بابا باعبرده_ پانیـذ!_ ذ!

پانیز یقه ی لباسمو گرفت وباگریه گفت:

کارن منو ازدست این دیوونه نجات بده! بگو که توشوهرمی!

پانیز تکونم میداد والتماس میکرد ومن مثل مسخ شده ها فق ط به بابا خیره بودم!

بابا به سمت پانیز حمله کرد وباسیلی محکمی که بهش زد پرت شد روی کاناپه!!

بابا_ پسر من نمیدونستم این واسه تو نقشه ریخته که تورو به دام خودش
 بندازه!

تموم قدرتم جمع شد، مشت شد، توی صورتش فرود اوم د!

به زمین افتاد! با حیرت نگاهم کرد!

جنون گرفتم، دیوونه شدم! فریاد وعبرده هام بود که گوش خدارو به لرزه درمی آور
 د!

به بابا حمله کرده بودم که پانیز بازم اومد وخودشو بهم چسبون د.

به جونش افتادم وشروع کردم به نعره کشیدن ومشت ولگدم بود که توی تن وبدنش
 فرود میوم د!

به خودم که اوادم چهارتا مرد دستامو گرفته بودن!

همسایه‌ها بودن! درخونه بازبوده..

جیغ میزد م:

_ولم کنی‌د‌د‌د. بذارین اینارو بکشم! توروخدا ولم کنی د!

داشتم نفس کم میاوردم ومطمئنا مثل اون موقع‌ها که حال م بد میشد صورت‌م قرمز

ولبم به کبودی میزد د!

بابا هول کرده روبه مردها گفت: ولش کنید، الان میمیره!

ولششش کنین!

هرچقدر تلاش کردم وعربده کشیدم ولم نکردن!

صدای بی سیم مامورا وصدای پیچ جمعیت!

صدای یاامام زمان گفتن بابا...

صدای گریه‌هاوجیغ‌های پانی د!

تصویرگریه‌ها وچشم‌های معصوم دایانا!

رفتن نفس‌ها وشل شدن دست‌ها..

تصویر آخرین وشیطونی‌های دایانا!!

قیافه‌ی ترسیده‌ی بابا و آخرین نفس‌ها وبسه شدن چشم‌هام....

"اگه این زندگی باشه، اگه این سهم ازدنیا، من از مردن حراصم نیست، یه حسی

دارم این روزا، شاید مردم حواسم نیست " دایانا:

صدای بوق‌های ممتد سامیار و آرامش فلورا روی عصاب م بود!

وایبی عجله کن توروخدا مگه نمی بینی خودشو کشت!

فلورا_ توبرو عزیزم من الان میام!

بدون حرف اضافه پاتند کردم سمت در خروجی وبا عصبانیت روسامیار گفتم:

چه خبره؟ عروس آوردی؟ باخنده به رزا

اشاره کرد وگفت:

عروس ازاین جیگرتر؟

جلوی خنده مو گرفتم وسعی کردم موضعم رو حفظ کن م!

باحرص گفتم:

لوس!

سامیار_بدو لب هامو ببوس!

رزا_عع اذیتش نکن سام!

دست فلورا توی پشتتم رفت ومنو کشوند سمت ماشین وگفت:

بیا بریم اینقدر غرنزن!

سوار ماشین شدیم وسامیار باخنده حرص دراری گفت:

باز دوغت ریخته؟ یا ماستت ترش شده ننه غرغرو!

فلورا_ سامیار اذیتش نکن امروز دخترم پاچه گیرشده!

رزا با تعجب_ چی هست؟ بیماریه؟ تو مریض شدی دایان؟
 باحرف رزا نتونستم خودمو کنترل کنم وبلند زدم زیر خنده!
 باخنده ی اونا هم زدن زیر خنده که چشم های زمزدی زیبا ی رزا گرد شد وهنگ کرده
 گفت:

_چیز خنده داری گفتم؟

سامیار_ منظورمون این بود دایانا هاپو شده!

رزا اصالتا اروپایی بود وپدر بزرگش از نسل پدری ایران ی بوده. واسه همون به زبان
 فارسی علاقه داره وبه لطف کلاس هایی که رفته بود فارسیش خوبه ووقتی هم باسامیار
 آشنامیشه بهترم میشه، اما هنوز لهجه ی غلیظی داره وبعضی کلمات رو نمیفهمه..

تاشب توی پارک ها چرخیدیم و لذت بردیم!

سامیار اونقدر خوبه که وقتی باهاشم یادم میره واسه چی ب ه غربت اومدم ونامردا چه
 بلایی سرم آوردن!

داشتیم کنار دریا قدیم میزدیم وبستی میخوردیم وسامیار ورزا جلوتر ازما بودن، یه کم
 بعد سامیار برگشت طرف م ا وگوشیشو طرفم گرفت وگفت:

_باتوکار دارن!

باتعجب گفتم: من؟ کی؟ گوشیشو

تکون داد وگفت:

_بگیر دیگه دستم خسته ش د!

باتر دید گوشی رو کنار گوشم گذاشتم!

_بله؟

بابا_ سلام دخترم!

_ع بابا تویی؟ سلام خوبی؟

بابا_ سلام جیگر گوشه! کجایی؟ چرا گوشت خاموشه؟ _اومدیم تفریح، گوشیمو گم کردم بابایی باید یه دونه دیگه بخرم! از کجا فهمیدی با سامیارم؟ بابا_ حدس زدنش کارسختی نبود! میگم...

یه کم مکث کرد و ادامه داد: کی برمیگردی؟

_چرا؟ چیزی شده؟ مامان خوبه؟

بابا_ آره آره! همه خوبن! دلمون واست تنگ شده!

باخنده گفتم: ساسون هاشو باز کن بابایم که فعلا تصمی م ندارم بیا م!

بابا_ دایانا؟ باز م مک ت..

دلشوره به جونم افتاد، با استرس و عجله گفتم:

_بابا چی شده؟ گوشی رو بده مامانم زود باش!

بابا_ مامانت خوبه، کارن...

_میون حرفش پریدم و گفتم: اگه بخوای از اون آشغال حرف بزنی دیگه جواب تلفن

هیچکدومتونو نمیدم!

بابا_ میذار حرف بزنی یانه؟

با صدای بالا رفته گفتم: نه نمیخوام! یه امشب داشت خوش میگذشت! کوفتم کردین! اه
گوشی رو قطع کردم و خاموش کردم!

سامیار با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ع؟ چرا گوشی منو خاموش میکنی؟ با حالت زاری
گفتم:

میشه لطفا جواب بابامو ندی؟ بخدا سرمو برمیدارم میرما!

سامیار_باشه بابا، چرا تهدید میکنی؟ فلورا_چی گفت

مگه؟ با حسرت آهی کشیدم و گفتم:

_لابد میخواست بگه کارن زن گرفته!

رزا با تعجب پرسید:

_مگه کارن زن گرفته؟؟

سرموبه نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

_به درک! اگه بمیره هم واسم ارزش نداره!

سامیار دستشو توپشتم انداخت و گفت:

_خب حالا بریم به ادامه تفریحمون برسیم نمیخواد حرف های بد بد بزنیم!

ایستادم! برگشت و بازهم تعجب!

_میشه برگردیم؟ سامیار_ای بابا

بازک ه...

فلورا_ اشکال نداره! دیگه شب شده، اکه میخوای م ا

خودمون میریم!

سامیار_ نه بابا، میرسونمتون!

مسیر اومده رو عقب گرد کردیم و رزا دستمو گرفت و بااون لهجه ی بامزه
وتن صدای نگرانش گفت:

_قصه نخور، درست میشه!

لبخندی زدم و دستشو فشوردم!

دلم آشوب بود، صدای غمگین بابا روی اعصابم خ ط میکشید و داغونم میکر د!
توی دلم روبه آسمون گفتم:

_خداچی میشد اگه پرنده بودم؟ کاش میتونستم پروازکنم!

اونقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدیم خونه وکی توی رختخوابم جا
گرفتم!!!

کارن:

بااحساس تیزی چیزی توی دستم از درد چشمامو جمع کردم و بعد به سختی باز کردم!
بیمارستان بودم!

پرستار با دیدن چشمای بازم و نگاه پرتعجبم لبخندی زدوگفت:

_صبح بخیر!

همه ی بلاهایی که سرم آورده بودن به یک باره یادم اومد وجلوی چشمم تداعی ش د!

بلندشدم و گفتم:

چندروزه اینجام؟ چرا گذاشتین بخوابم؟

پرستار_ آروم باشید لطفا. شما خطر سخته رو پشت گذاشتین و این اصلا
واستون خوب نیست!

سخته؟ من؟ خدایا کجایی؟ دست خسته امو روی قلبم گذاشتم وزیرلب زمزمه کردم:

چرا تمومش نمیکنی؟

سرمو بلند کردم به پرستار گفتم:

چندروزه اینجام؟

پرستار_ فکر میکنم یک هفته، حالا هم داز بکشی دواستراحت کنید که
من به دکتر خبر بدم!

یه فکری به سرم زد! اینجا بمونم به اون اتابک بیشتر فرصت میدم که نقشه ی
جدیدی بکشه!

سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم ودوباره دراز کشیدم!

تا از در بیرون زد سرمو از دستم بیرون کشیدم از جام بلندشدم!

کمد لباس رو باز کردم وخدا روشکر لباس هامو پیداشون کردم!

لباسامو به سرعت تنم کردم وتا اومدم از در بزنم بیرون مریم اومد داخل ومتوجه
من شد!

مریم با تعجب_ پسرَم؟ کجا داری میری؟ شونه هاشو گرفتم
وگفتم:

_باید برم مریم! مثل تموم روزهایی که سکوت کردی، ای ن بارم سکوت کن!

مریم_ من اون میخواستم بگم!

دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم وگفتم: هیچی نگو!

الان فقط کمک کن فرار کن م!

از تو کیفش کیف پولمو که اون روز توی جیب شلوارم بودو درآورد وبه دستم دا دا!

مریم_ فقط تورو خدا مواظب خودت باش!

کیفو گرفتم وسریع ازاونجا زدم بیرون!

چشمم به آسانسور بازافتاد وباقدم های بلند خودمو بهش رسوندم!

ازتوی آینه به خودم نگاه کردم!

صورت‌م مثل گچ سفید شده بود موهام بهم ریخته ولب هام خشک وپوست پوست

شده بو دا!

آسانسور ایستاد و بادرد نگاهمو از آینه گرفت م!

الان تنها هدفم پیدا کردن پانیذ و شکایت از اتابک بو دا!

از کلانتری اومدم بیرون وازباجه تلفن به مهران زنگ زدم!

مهران_ بفرمایید؟ _سلام.

منم کارن

مهران_ داداش تو کجایی؟ چرا با اون حالت بیمارستانو ترک کردی؟ آخه چرا فکر م...!

میون حرفش پریدم:

_ میتونی موبایل و ماشینمو واسم بیاری به آدرسی که به ت میگم؟ باید قبل از اینکه بابام پانیدو فراری بده پیداش کنم!

مهران_ خب که چی؟ حالا پیداشم کردی! میخوای بزن ی بکشیش و خونش بیوفته گردنت؟؟ باعصبانیت وتن صدای بالا رفته گفتم:

_ چی میگی مهران؟ اون آشغال الان زن منه و باید قبل رفتن اسم نحسشو از شناسنامه ام در بیارم! متوجهی؟ مهران_ متوجهم داداش، حله. بگو کجا بیارم؟
_ بفهمم به کسی گفتمی بهت زنگ زدم من میدونم وتو!

مهران کلافه_ باشه بابا باشه نمیگم!

آدسو بهش دادم وهمون اطراف روی یکی از نیمکت های فضای سبزش نشستم
و منتظر مهران شدم!

دلم به شدت ضعف میرفت اما انگار از همه چی دنی ا سیر بودم!

قلبم درد میکرد، چنگش زدم ونالیدم:

_ لج میکنم تا وقتی باهام لج میکنی واز کار نیوفتی!

به حرفایی که به مامور کلانتری گفتم فکر کردم!

"میخواستم گزارش یه باند بزرگ روبهتون بدم"

صداهای خودم توی سرم اگو میشدا! واسم مهم نبود اگه اون شیطان صفت بمیره یابمونه!
فقط دلم میخواست همینطور که به تنها پسرش رحم نکرد و نابودم کرد، نابودش کنم!
بازهم صدای توسرم،،

"بله اتابک کیانفر یکی از بزرگ ترین قاچاقچی های واردات صادرات هستن!
صدای پرسیدن سوال و صدای نفس های خسته و پرسوزم!
"پدرم هستن"

توی همین فکرها بودم که صدای مهران باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه!
مهران_ نگاهش کن، مثل این یتیم ها نشست ه!
از جام بلند شدم که گفت:

_ بشین بشین راحت باش، اینجا چیکار میکنی؟ بی مقدمه گفتم:
_لوش دادم!

مهران_ چیکار کردی؟

_ همه چی رو گفتم، هرچی که میدونستم، از انبار تا کامیون هاو آدم هاش، همه رو
گفتم!

مهران_ سرشو به داد میدی پسر!

تلخ پوزخند زدم و گفتم م:

_ آره دست کم اعدام رو شاخشه!

کلافه موهاشو چنگ زد و به پشت سرش نگاه کرد!

مهران_ همش بخاطر دایاناس؟

_نه، اون دیگه زندگی خودشو داره و دیگه هیچوقت چشم م دنبالش نیست! بخاطر تموم عذاب هایی که کشیدم! بخاطر نامردی وسنگ دلیش، بخاطر بی وجدان بودنش، بخاطر مادرم که ازدست این بیشر ف دق کرد ومرد،بخاطر بچه ی حرومزاده اش! اون اگه نباشه، یه انگل از اجتماع ک م میشه!

سویچ وموبایلمو به سمتم گرفت وگفت: _داداشم اینجور ی داغون ترمیشی، اونوقت عذاب وجدان پدرتم داریا!
ازش گرفتشمون وگفت م:

_خوب بهم نگاه کن، مگه ازاین داغون ترهم میشه؟ بغلم کرد وگفت: نوکرتم داداش، باخودت این کارو نکن، توهم ازایران برو، برو پیش عشقت وخوش وخرم زندگیتونو بکنی د!
ازش جداشدم وگفت م:

_تاپای خون پای این مسئله وای می ایستم!! ممنون که کمکم کردی، ازش فاصله گرفتم و دستمو واسش تکون دادم وکم کم ازاونجا دورشدم!
سوارماشینم شدم، اول باید میرفتم خونه ودوش میگرفتم، سریع مسیرو سمت خونه کج کردم وبه وکلیم زنگ زدم!

جواب داد: جانم کارن جان؟ بدون سلام وحوال پرسی گفتم:

هرچه زود تر پرونده ی طلاق رو به جریان بنداز...

دایانا:

توی حیاط بزرگ و فضای سبز قشنگ خونه ی عمو شهروز روی چمن ها دراز کشیده بودم و به آسمون صاف و ابرهای سفیدش نگاه میکردم!

داشتم واسه خودم توی رویا های محالم سیر میکردم که صدای فلورا به رشته ی افکارم پاره کرد و چه بد لحظه ای وارد رویای قشنگم شد، درست وقتی که میخواستم دست هاشو لمس کنم...

فلورا_ اینجایی؟ یک ساعته دنبالت میگردم!

از جام بلندشدم و گفتم م:

_هواش و سوسه ام کرد واسه نشستن و ساعت ها روی ا پردازی!

فلورا_ اوهم! هوا خوبه، تو خوبی؟ سرمو به معنی تایید

تکون دادم و گفتم:

_عجیب هوا دونفره اس و عجیب دلم تنگ ه...

فلورا_ چرا واسه خودت یه سرگرمی جدید پیدا نمیکنی؟ چرا دوست نمیگیری و

خوش بگذرونی؟ تاک ی میخوای تارک دنیا کنی؟؟

پوزخندی تلخ زدم و گفتم: گفتمی ۸ ساله بودی طلاق گرفتی درسته؟ فلورا_ اوهم!

_چرا بعد از اون شوهر نکردی؟

فلورا_ موضوع من فرق میکنه، من شوهرم بود. بعد از اون مطلقه وزن بودم!

_خب؟

فلورا_ تو الان خیلی امتیازها داری که من اون موقع نداشتم!

شونه ای بابا انداختم وگفت م:

_من الان فقط به نفرت و کینه ی قلبم فکر میکنم!

فلوار_ بابات زنگ زد!

بالبخند زورکی گفتم: چیز جدیدی نیست!

فلورا_ اصرار داره باهات حرف بزنه!

_من نمیخوام از اون لعنتی چیز جدیدی بدونم! پس اصرار بابا بی فایده اس!

از جام بلندشدم و همزمان گفتم م:

_بریم بستنی بخوریم؟ تو این هوا میچسبه!

فلورا لبخندی غمگین زد وگفت:

_نه عزیزم تو برو! من باید برم دارهای بابا رو بگیرم!

اونم از جاش بلند شد و تره ای از موهامو که عسلیش کرده بودم به دست گرفت

وگفت:

_اینقدر خودتو اذیت نکن عسلم! زندگی قشنگ تر از اونیه که بابخوای با عزا گرفتن

واسه دیگران سپریش کنی! خندیدم وگفتم:

_حرفای قشنگ میزنی! من برم زود میام!

دستمو واسش تکون دادم و به سمت در حرکت کردم!

کارن ؛

باعصبانیت گوشی رو محکم به زمین کوبیدم و نعره کشیدم:

— کجا غیبت زده؟؟

مهران با عجله از اتاق اومد بیرون و گفت:

— چی شد؟ پیداش نکردی؟

— موهامو چنگ زدم و باهمون تن صدا گفتم:

— نه! آب شده رفته توزمین، کار اون اتابکه، اون قایم ش کرده!

باید پیداش کنم، بای— د!

مهران— و کیلت چیکار کرد؟

— چی باید بگه؟ می‌گه اون امضا هیچ ارزشی نداره و تا خود لعنتیش نباشه هیچ کاری نمیشه

کرد!

— ه— مملکت مارو باش! می‌گه گفتن شاید علت مفقود شدن اون آشغلل من باشم

و وایه رد گم کنی درخواست طلاق داده باشم!

مهران— فردا باباتو هنگام جابجا کردن جنس‌ها می‌گیرن و اون موقع میتونی راحت تر

پیداش کنی! منم کمکت میکنم!

غصه نخور داداش.

بی توجه به حرف‌های مهران سویچو چنگ زدم و ازخونه زدم بیرون!

باید با بابای پست فطرت‌م حرف می‌زدم و باید بهم جای اون زنیکه رو میگفت! بای— د!

اونقدر مسیرو سرعت رونده بودم که چند دقیقه ای جلوی درخونه بودم و باز خودمو لعنت کردم واسه تکرار روزهایی که نباید میومدم واومدم!

دروکه باز کردم مریم وحشت زده نگاهم کرد و بابا که ه م دست کمی ازاون نداشت ازجاش بلند شد وتوی سکوت ب ه من نگاه کرد!

میگی کجاست یانه؟ بابا کی؟

_میگی اون کثیف کجاست یا خون به پا کنم؟

بابا_ بخدا من نمیدونم! آخرین باری که دیدمش همون روز آخر بو د!

به ستمش هجوم بردم و یقه ی لباسشو چنگ زدم و با نعره های دلخراش گفتم:

دروغ نگو لعنتی! بگو کجا قایمش کردی؟ کجا؟ بابا کارن ولم کن!

میگم نمیدونم!

مریم باصدای جیغ مانندی گفت: من میدونم!

باصدای جیغ مریم دوتاییمون به ستمش برگشتیم وبهش نگاه کردیم!

مثل بید میلرزید و گریه میکرد!

بابا_ چی میگی زنیکه ی نمک شناس؟

مریم باهمون صدای لرزون وبالا رفته هیستریکش گفت:

_بی وجدان اون پسرته! کشتیش بدبخت مادرمرده رو!

بابا به ستمش خیز برداشت که یقه ی لباسشو ازپشت چن گ زدم وگفت م:

— دست بهش بزنی خونتو می ریزم! همونطورم گفتم:

— مریم بگو کجاس؟

مریم باهمون تن صدا _ همینجاس تو زیر زمین، بیشر ف میدونه کجا قایمش کنه که

به عقل جن هم نرسه!

بابا _ چی میگی تو؟

اکبر حرصون خودشو به مریم رسوند و گفت:

— چیکار کردی زن؟

بادیدن اکبر خیالم راحت شد که بابا نمیتونه به مریم آسیبی برسونه و سریع به سمت

زیر زمین پرواز کردم!

بابا باعجله دنبالم اومد و همزمان میگفت:

— میخوام چیکار کنی؟ اون زننه! دوستت داره، من بخاطر عشقی که بهت داره پناهنش

دادم!

بالگد در زیر زمینو باز کردم و به پانیذ لرزون که یه گوشه خودشو جمع کرده بود نگاه

کردم!

به سمتش خیز برداشتم و موهاشو چنگ زدم!

بابا _ نکن کارن، ولش کن میفرستمش بره هر جهنمی که تو بخوای ولش کن!

من اما هیستریک نعره میکشیدم:

— حرومزاده پیدات کردم! میکشمت! نابودت میکنم!

همونطور که موهاشو چنگ زده بودم کشیدمش روی زمین وهیچکس نمیتونست
مانعم بشه! پانیذ لرزون فقط جیغ میکشی د!

داشتم ازپله ها بالا میبردمش که یادم افتاد اون یه حرو م زاده توی شکمش داره واگه
این بارهم باعث مرگ یه بچه ی دیگه میشدم هرگز نمیتونستم خودمو ببخشم!

موهاشو ول کردم وفورا دست هاشو گرفتم که بلندش کنم!

فقط میخواستم ببرمش کلانتری وازاین مخمصه خودمو خلاص کنم که چشمم به
شکم تخت پانیذ افتا د!

هنگ کرده دستم از حرکت ایستاد و حیرت زده زل زدم ب ه شکمش!

هنوز سه ماه به اومدنش مونده بو د!

بابا که سعی در فراری دادن پانیذ داشت با عربده ی من ب ی حرکت مون د!

_بچه روچیکارش کردین؟ بابا_کدوم

بچه؟

پانیذباگریه زیرلب_ کارن!

پس نقشه ی جدید اتابک خان این بو د!

دیوونه نشون دادن من و بیگناه جلوه دادن خودش!!

پانیذو ول کردم وبه سمت بابا هجوم بردم یقه ی لباسشو چنگ زد م!

_بیشرف بی وجدان بگو بچه رو چیکار کردی؟ یالا بگو چه بلایی سرش آوردی؟ وگر نه

همینجا میکشمت، نعره ی بلندی کشیدم وادامه دادم:

به ولای علی میکشمت!

بابا_پسرم تو حالت خوب نیست! آروم باش باهم حرف میزنیم، بیا بریم تو خونه بشینیم مثل دوتا مرد آروم وبدون دعوا باهم حرف بزنیم!

باهمون نعره گفتم: میگم بچه کجاس؟

بابا_راجع به کدوم بچه حرف میزنی؟ آخه من نمیدونم منظورت چیه چطور جوابتو بدم؟

نخیر! فایده نداشت، اون پست فطرت نقشه هاشو کشیده بود وتنها راه چاره ام واسه خراب کردن نقشه اش خود پانی ذ بو د!

محکم به عقب هولش دادم که به زمین کوبیده ش د!

به سمت پانید خیز برداشتم!

دستمو دوطرف صورتش گرفتم وگفتم:

_من بخاطر اینکه به اون بچه زندگی ببخشم زندگیمو نابود کردم پانی ذ!

بهم بگو بچه کجاست؟ چیکارش کرده این بیشراف؟ سرشو با شدت تکون داد وهمچنان به ضجه هاش ادامه داد!

_پانید حرف بزن! این روانی میخواد منو روانی نشون بده!

با دردی که توی قلبم پیچیده بود صورتمو جمع کردم وب ا عجز گفتم: بگو پانید محکم تکونش دادم! بگو لعنتی بگووو!

بابا_ولش کن این بدبختو! مگه گناه کرده زن توئه روانی شده؟ بس کن دیگه!

ناتوان شده بودم، خدایا دیگه خسته شدم، خسته شدم از جنگیدن در برابر بابای بی وجدانم!

دست پانیدو گرفتم و گفتم: بلند شو! بلندشو باید بریم!

بابا دستمو گرفت_ ولش کن! اون هیچ جا باتو نمیا د!

به عقب هولش دادم وبا فریاد گفتم:

_به توجه؟ زنه! میخوام ببرمش خونه!

بابا_ ببری که بادیوونه بازی هات سربه نیستش کنی؟ _به توربیطی نداره آشغال!

هیچ قانونی نمیتونه جلومو بگیره که زمو باخودم نبرم!

همزمان پانی ذو کشون کشون بردم سمت ماشینم و باهمون لباس توخونه ای وبدون روسری سوار ماشینش کردم وپریدم پشت فرمون وبه سرعت ازاونجا دورشدم..

بابا که پشت ماشینم میدویدد وقتی سرعتمو دید ناامیدش د وایستا د!

پانید فقط گریه میکرد ومیون گریه هاش سرفه های خشک میزد!

_پانید حرف میزنی یا جفتمون بریم زیر تریلی؟ حتی سرشو بالا نیاورد

نگاهم کنه!

کلک های قدیمی که به دایانا میزدم و سعی کردم به پانیدهم بزنم!

توی اتوبان سرعتمو زیاد کردم! اونقدر زیاد که اگه ی ک ثانیه کنترل ماشینم از دستم

خارج میشد حتی یک قطعه ه م از ماشینم نمى موند وای بحال خودمون!

_پانید به حضرت عباس اگه حرف نزنم جفتمون همینجا می میری م!

پانیز_منو بکش! راحت‌م ک ن.

_د آخه بی شرف های بی وجدان مگه من چه بدی درحق شما کرده بودم که اینجوری

مجازاتم کردین؟ پانیز_من فقط عاشقت شدم!

سرعتوبازم بیشتر کردم وهیستریک خندیدم وگفتم:

عاشقم شدی؟ پانیز........

سکوت!

_هوم؟ عاشقم بودی واون همه بهم نارو زدی؟ بچه

روچیکار کردین؟ همون بچه ای که گفتی واسه منه، از خون منه! همون بچه ای که

زندگیمو باهاش نابود کردین رو چیکارش کردین؟

بازم سکوت جوابم بود وصدای ترمز وحشتاک!

نترسید! حتی یک میل ی مترهم ازجاش تکون نخورد وانگار باکی ازمردن نداشت!

یقشو گرفتم وداد زدم:

_نمیگی نه؟ پانیز_منو

بک ش!

سرمو تند تند تکون دادم وگفت م:

_حله! میکشمت اما یه جور دیگه میکشمت!

ماشینو دوباره حرکت دادم وبه مهران زنگ زدم!

مهران_جانم داداش؟

_بیا همونجایی که توت فرنگی ها رو دزدیدیم ونشسته خوردیم!

مهران_ که فرداش مسموم شدیم و یک هفته بیمارستان بودیم؟

باحسرت وبغض سرمو تکون دادم وگفتم:

_آره! عجله کن.

مهران_ اونجا میخوای بری چیکار کنی؟ _پانیز باهامه!

مهران باصدای بلند_ چیبی؟ پیداش کردی؟ ببرتحویل کلانتری بدش اونجا

میخوای ببری که چی؟ _بعدا حرف میزنیم فورری بیا، عجله کن!

مهران_ باشه اومدم.

پانیز_ میخوای چیکارم کنی؟

_میخوام بهت حال بدم که بالذت خودت به حرف بیای...

پانیز درحالی که صورتش به کبودی میزد داشت زیر دست م جون میداد که صدای

عربده ی بلند مهران توی گوش م زنگ خطر ش د.

تابه خودم اومدم محکم به عقب کشیده شدم!

مهران_ مرتیکه خررر! داشتی میکشتیش! نمیگی میگیری ن اعدام میکنن؟ هان؟

نمیگی؟؟

هنگ کرده به پانیز نگاه کردم! به شدت سرفه میکر د!

من داشتم چیکار میکردم؟ جنون گرفته بودم!

صدای عصبی و غرزدن های مهران روی اعصابم بو د!

دستامو از پشت قفل هم کرده بود و قلبم انگار برای ایستادن لحظه شماری می‌کرد د..
 مهران انگار ناتوانیمو توی دست های بسته ام حس کرد د..

ولم کرد وبا عجله روبه روم ایستاد وگفت:

کارن؟ داداش خوبی؟ آروم لب زدم داشتم
 میکشتمش! بانزجار به پانیذ نیم نگاهی انداخت

وگفت: _حیف تونیس ت بخاطر این نکبت

گرفتار بشی؟ دستمو گرفت واز کلبه بردم بیرون!

آب معدنی روجلوی صورتم گرفت وگفت:

_یه کم آب بخور آروم بشی داداشم! درستش میکنیم!

_میخوان منو دیوونه جلوه بدن! میخوان بگن بچه ای درکار نبوده! هرچقدر کتکش
 زدم اعتراف نکرد.. با درد فریاد زدم؛ اعتراف نکرد!

مهران_ مگه شهرهرته؟ اون همه دکتر رفته ودعوا درمونش کردی! کافیه یه
 دوشون حاملگیشو تایید کنن!

_هیچکدومشونو باهاش نرفتم! تنها میرف ت!

مهران باتعجب_ چی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم وبطری آب معدنی رو سرکشیدم!

۲ هفته اس از اون روز میگذره وهنوز هم پانیذ لب باز نکرده..

نمیدونم اون لعنتی باچی تهدیدش کرده که حاضره بمیره ام ا حرف نزنه!

دارم کم کم به پیشنهاد مهران فکرمیکنم! یاد حرف های مهران افتادم!
 "چرا با جنگ و دعوا میخوای کارتو پیش ببری؟ اون الان زنته یه جوری وانمود کن که کم
 کم داشتی عاشقش میشدی"

حتی فکر کردن بهشم روحمو آزار میداد اما انگار چاره نداشتم!

واسه اینکه بتونم شکایتمو ثابت کنم به پانیذ احتیاج داشتم!

بازم حرف های مهران توی ذهنم اکو ش د!

"من اگه جای تو بودم واسه رسیدن به هدفم حتی اگه لازم بود باهاشم میخوابیدم"

تند تند سرمو تکون دادم که از این فکرهای مسخره بیام بیرون!

محاله اشتباه های گذشته روتکرار کنم! محاله یک باردیگه حتی توی فکرم حتی بخاطر

نجات دادن جون خودمم شده به خودم خیانت کنم!

کارن تنهاست.. خودم میخوام به خودم وفا دار بمونم!

گل هارو از روی صندلی چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم!

دلم هوای مادرمو کرده بود.. دلم گله داشت..

کنار قبرش ایستادم و به سنگ قبر واسم حک شده روی سنگش نگاه کردم!

آروم زمزمه کردم:

_مامان!

بی اراده بغضم شکست! دونه دونه از بیکیسی هام گفتم و گل هارو پرپر کردم!

داشتم زمزمه وار گله هامو میکردم که دستی روی شونه ام نشست..

هول کرده اشک هامو پاک کردم وبه پشت سرم نگاه کردم!

_اگه من نبودم شاید آذر عاشق اتابک میشد واتابک اینقدر عقده به دل نمی برد!

از جام بلندشدم وباهاش دست دادم!

_شما اینجا چیکار میکنید؟

مجتبی_ اومده بودم پیش آذر رفتنی ماشینتو دیدم!

دودل بودم اما پرسیدم:

_دایانا خوبه؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: نمیدونم! یک ماهی میشه از ش بیخبرم!

اخم هام خود به خود توی هم کشیده ش د!

_یعنی چی؟

مجتبی_ هنوز عقلش بزرگ نشده! بچه اس دیگه! قهر کرده.

ابرو بالا انداختم!

_هان!

مجتبی_ چه خبر از زندگیت؟ پوزخند تلخی

کنج لبم نشست!

_اگه بگی نمیدونم که از تعجب شاخ درمیارم!

مجتبی_ یه چیزایی میدونم!

_من همونا روهم نمیدونم!

مجتبی_ فکر نمیکنی بزرگ ترین مدرک دست دختر من باشه؟

با تردید گفتم: چه مدرکی؟

مجتبی_ بالاخره اون شاهده! جدایی از اون یه برگه آزمای ش تودستش هست که ثابت

میکنه تودروغ نمیگی!

بهت زده به مجتبی نگاه کردم!

چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ حق بامجتبی بود ومن اصلا به این موضوع فکر نکرده

بودم!

با صدای مجتبی به خودم اومدم!

_اما اون حاضر نیست حتی اسمی از تو بشنوه! ومنم نمیخواه پای دخترم به این قضیه باز

بشه و خطری جانشو تهدید کنه!

ناامید گفتم: پس چرا این راه رو جلوی پام میذاری و بعدش ناامیدم میکنی؟

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

_حتما راهی پیدا میکنی! بهت ایمان دارم! تو مرد قوی هستی

یه کم دیگه حرف زدیم وباهم قدم زنان به سمت ماشینی هامون حرکت کردیم

وموقع خدا حافظی گفت:

_یادت نره که من همه جوره قبولت دارم!

نمیدونستم منظورش چیه ومیخواه چی رو به من بفهمونه اما بدون حرف سرمو

تکون دادم وسوار ماشینم شدم!

تصمیم خودمو گرفته بودم! دایانا آخرین گزینه ام بود، اول سعی میکنم از خود پانیز حرف بکشم!

یه جوری وانمود میکنم عاشقش شدم حتی اگر به عنوان دیوونه شناخته بشم!

باید خودمو کنترل میکردم وبا آرامش پیش میرفتم!

باید اتابکو به زانودر بیارم! بای د...!

واسه بهتر شدن نقشه ام رفتم وچند نوع غذا خریدم!

واسه قدم اول غذا کافی بود! نباید خراب کاری میکردم!

ساعت ۹ شب بود که رسیدم کلبه وبا اخم غذاهارو بردم داخل!

روی کاناپه نشسته بود وزانو هاشو بغل کرده بود!

بدون نگاه کردن بهش غذا هارو گذاشتم روی اپن وگفتم:

_کوفتت کن! نمیری از گرسنگی!

بدون حرف توی سکوت فقط نگاهم کرد!

باعصبانیت مصنوعی گفتم:

_چیه؟ شاخ دارم یادم؟

پانیز باغم_ ببخشید. ونگاهشو ازم گرف ت!

_پاشو کوفتت کن! الان سرد میشن!

پانیز_ اشتهای ندارم. ممنون!

_واسم مهم نیست کدوم گزینه اس اما یا سقط جنین داشتی ی ا زایمان اجباری! پس پاشو
غذا بخور مهران نیست غذا بهت بده، منم مهران نیستم پس پاشو عصبیم نکن!

پانیذ_ واسه مهمه؟

داد زدم: لعنتی داشت مهم میشد! گند زدی به همه چی..

گندد د!

پانیذ باپوزخند_ انتظار داری باور کنم؟

یانفرت گفتم: نه! چون الان اونقدر ازت بیزارم که دلم میخواد بمیری!

پانیذ_ من ندونسته به دام شیطان افتادم!

داشت نقشه ام میگرفت! انگاری خیلی احمق تر از این حرف ها بو د...

مثل خودش پوزخند زدم و تکرار کردم:

_انتظار داری باور کنم؟

پانیذ_ نه! من طالع ام سیاهه! باوری توش نیست!

رفتم روی کاناپه کنارش نشستم و دست هامو دوطرف صورتش گذاشتم و گفتم:

_اگه کمکم کنی باورت میکنم! اگه کمک کنی اون بابای بیشرفمو به سزای کارش

برسونم، همه جوره پشتت وای میستم!

پانیذ اشک توی چشماش جمع شده بود! باحسرت دست هاشو متقابلا صورتمو

قاب گرفت و گف ت:

_فقط بدون وقتی فهمیدم بدون تو هیچم توی اوج نابودی ه ا بودم!

بدون که ناخواسته اذیتت کردم!

پانیذ کمکم کن کمکت میکنم! نمیذارم بلایی سرت بیا د!

پانیذ... که بعدش مثل یه تیکه آشغال بندازیم دور؟

نه نه! من فقط میخوام یه جفتمون کمک کنم! اگه تو کم کنی دستم به جایی بند

نیست! بگو بچه کجاست؟ بگو بچه ی اون نامردو چیکارش کردی! یه حرمت روزهایی

که داشتم بهت وابسته میشدم کمکم کن!

یه دفعه دست هاشو از صورتم جدا کرد و مثل جن گرفته هاشو کنار کشید وازم رو

گرفت!

پانیذ... من بچه ای نداشتم و ندارم!

پانیذ من میتونم ببرمت پزشکی قانونی و ثابت کنم تو حامله بودی! میتونم پانی

ذ!

پانیذ... از بچه ای که واسه تو بود حرف میزنی؟ خب بر و ثابت کن! چون از توبو د!

دست هام مشت شده بود و هر لحظه ممکن بود توی سروصورتش فرود بیاد اما باید

خودمو کنترل میکردم! باعربده اسمشو صدا زدم که باجیغ های هیستریک گفت:

نمیتونم جون بچه مو به خطر بندازم! نمیتونم جون اون طفل معصومو بگیرم! نمیتونم

اجازه بدم بخاطر اینکه تو به اون... برسی جون جگر گوشه مو بگیرم!

دست هاشو که تند و پیاپی منو هدف گرفته بودن محکم گرفتم و سعی کردم

مهارش کنم!

— آروم باش.. نمیذارم.. به ارواح خاک مادرم نمیذارم بلای ی سربچه ات بیاره! نمیذارم!

پانیذ باگریه های دلسوز گفت:

— بچه ام تو دستگاهه! اونقدر کتکم زد که سقط بشه وبمیره اما بچه ی من نزدیک به

۷ماهشه!

بچه ام بخاطر تو نامرد نارس به دنیا اوم د!

قلب بچه ام میزنه کارن! محکم کوبوند روی قلبش وگفت:

— قلب یعنی من واسه چی بزنه اگه قرار نیست قلب جیگر گوشه ام نزنه؟

— سعی کردم اول آرومش کنم!

داشت اعتراف میکرد ووقت لجبازی وکتک کاری نبو د!

— هیش! آروم باش! نگران نباش، من جونشو به خط ر نمیندازم.

پانیذ _توباعث شدی اونجوری بچه ام به دنیا بیاد، تو—و!

پوزخندی تلخ تراز روزهای زندگی روی لبم جاخوش کر د! _میدونی اون روز واسه چی

اومده بودم؟ واسه این که جنسیت بچه ای که فکرمیکردم واسه منه رو بدونم!

—میدونی واسه بچه مون اسم انتخاب کرده بودم؟ میدونی داشتم بهش

وابسته میشدم؟ پانیذباضجه وگریه هایی بلن د:

— کارن من بعداز اینکه توی لجنزار بابات افتاده بودم فهمیدم عاشقت شدم!

اتابک گفت اگه بگم بچه ی توئه تا آخر عمر جون بچه امو تضمین میکن ه!

گفت اگه کاری کنم دایانا بره و پشت سرشو نگاه نکنه کمک م میکنه تو عاشقم بشی!
گولشو خوردم!

دست هام مشت شده بود و قلبم دیوانه وار خودشو به دیواره های سینه ام میکوبی د!
دندون هامو محکم روی هم فشار میدادم تا بتونم خودمو کنترل کنم!

_بچه کدوم بیمارستانه؟

پانیز سرشو از سینه ام جدا کرد وبا وحشت نگاهم کرد و گفت:

_میخوای چیکارش کنی؟

_میخوام نجاتش بدم!

هولم دادو گفت:

_لازم نکرده! به کمک کسی احتیاج ندارم!

منم متقابلا هولش دادم..

_به درک. فردا میریم همین هایی که گفتی رو واسه پلیس ها تعریف میکنی، اتابک

میره پی کارش و توهم پی کارت و منم پی بدبختی هام!

پانیز_ محاله! تا وقتی بچه ام از اون دستگاه لعنتی بیرون نیا د محاله دهن باز کنم!

_پانیز چرا حالیت نیست؟ من بابامو میشناسم، اون بچه از اون دست گاه بیرون بیاد

اتابک میره جایی که سایه ای از بچه ات هم پیدا نکنی!

بازم بلند بلند گریه کرد و شروع کرده به ناله و نفرین کردن!

تازدیکی های صبح روی مخش کار کردم و آخرشم راضی شد بیاد وهمه چی رو به
اعتراف کنه!

یه جوری خودمو نشون دادم که انگار یه دل نه صد دل عاشق قیافه ی نحسش شدم
و قراره بعداز اعتراف با بچه مون خوش و خرم زندگی کنیم!

پانیز؟

بله؟

دختره مگه نه؟

پانیز آره

اسمشو بذاریم غوغا؟

پانیز... هرچی توبخوای! فقط ترکم نکن و پشتم باش!

پوزخند مسخره ای توی دلم به خوش خیالیش زد م و گفتم:

طول میکشه دلم باهات صاف بشه اما هیچ وقت تنهاتون نمیذارم! به شرطی که پشتمو
خالی نکنی!

بخاطر نبود جاپارک، توی کوچه پشتی کلانتری ایستادم و روبرو پانیزی که مثل بید
میلرزید گفتم:

من رضایت میدم که چیکارم کردین! پس ازهیچی نترس!

پانیز... بچه ام...

کلافه ازاین کلمه مسخره ونحس چنگی به موهام زد م و گفتم:

— هزار بار گفتم هیچ‌چیز همیشه! بس کن دیگه!

بی حوصله از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم که پیاده بشه!

باکمی تعطلل پیاده شدو پشت سرم آهسته به راه افتاد!

تلفنم زنگ خورد! و کیلم بود.. جواب دادم:

— بله آقای کاظمی؟

کاظمی: کجایی پسرم؟ من از صبح توی کلانتری چشم ب ه راهتم!

واسه اینکه پانیز نشنوه یه کم قدم هامو تند تر کردم و گفتم م:

— داریم میایم راضیش کردم اعتراف کنه، خواهش میکنم ی ه کاری کن همین امروز همه

چی تموم بشه وبرم....

صدای وحشتاک بر خورد چیزی وجیغ بلند پانیز و گاز

ماشین باعث شد وحشت زده به عقب برگردم وبا دیدن صحنه ی روبه روم قلبم

دیگه نزنه!

هنگ کرده یه نگاه به ماشینی که توی پیچ کوچه گم ش د انداختم و یه نگاه به

پانیزی که وسط کوچه غرق در خون افتاده بو د!

گوشی ازدستم افتاد، به سمت پانیز که ماشین پرتش کرده بود چند قدم عقب تر،

دویدم!

وحشت کرده بودم!

زبونم انگار ر بند اومده بو د!

بهش رسیدم و سرشو بلند کردم!

بالکنت گفتم:

پا... پانی.. ذ؟

خونی که از گوش هاش بیرون زده بود، همه چی رو به م فهمون د!

پانیز مرده بود و من، بدبخت تراز همیشه.. تنها تراز همیشه مونده بودم!

باعربده کسانی رو که دورمون جمع شده بودنو مخاط ب قرار دادم:

یک زنگ بزنه آمبولانس.. یکی کمک کن ه!

صدای پیچ پیچ هارو میشنیدم و سرم به دوران افتاده بو د..

زن_ وای مُرده.. من دیدم ماشینه عمدا زیرش گرف ت.. مرد_ آره حواسم بود باچه سرعتی

بدبختو زیر گرفت!

کلمه واسمی که یه روز، حس میکردم تنها حامی منه دائم توی سرم اکو میش د!

اتابک... بابا... کار اون بود.. کشتش... نباید ریسک میکردم.. نباید میاوردمش کلانتری..

قطره اشکی از چشم م چکید و زمزمه کردم:

_حالا دخترش چی میشه؟

بیصدا به گریه ها وضجه های مادر بزرگ و بابای پانیز نگاه میکردم..

به جمعیت انگشت شماری که ادعای فامیلی میکردن..

یه جورایی دلم واسه پانیز بیچاره میسوزه..

اگه اون روزای اول لعنتی بامنی که حتی سایه ام شو م ونحسه آشنا نمیشد، شاید الان توخونه شوهرش بچه اش بغلش بود وباعشق زندگی میکر د..

هرکی به من رسید یاسیر خاک شد یا دلش شکست وآواره غربت ش د..

مهران کنارگوشم آهسته گفت:

_بیا برو راهیشون کن برن زشته تو الان به عنوان شوهرش مسئولیت داری!

بازهم بدون حرف سرتکون دادم!

جمعیت انگشت شمار کم کم با گفتن تسلیت به خونه هاشون برگشتن ومن موندم

وپدیری که مثل پدر واسه بچه اش پدر نبو د!

بابای پانیذ_ ندیدم دخترمو.. ندیدم ازدواجشو.. ندیدم خانوم شدن وسرو سامان

گرفتنشوا!

منه نامرد ازخونه بیرونش کردم، حالا چطوری با ای ن عذاب وجدان زندگی کن

م!!

تنها جوابم واسش سکوت ونگاه پراز نفرتم بو د!

مهران روبه بابای پانیذ گف ت:

_آقای دارابی بجای این حرف ها واسش دعا کنید اون دنیا توی آرامش باشه!

خدارحمتش کنه، باگریه وزاری چیزی درست نمیشه!

دارابی بازم باهمون گریه ها_ چطور باورکنم دخترم دیگ ه نیست.. چطور به خودم

بفهمونم دیگه نمی بینمش!

زورم گرفت، از پانیز دل خوشی نداشتم و شاید الان آگه زنده بود توی زندون بود اما حرف های این پدرم دیگه داره میره روی اعصابم و نمیتونستم جلوی دهنمو بگیرم!

بالهن کوبنده ای گفتم:

_یه جوری داری میکنی انگار ۵سال دختر تو دیدی یا واست زنده ومرده اش اهمیت داشته!

جمع کن این دروغ هاو اشک تمساح ریختنوا!

پیش کسی این حرفا رو بزن که ندونه توبادخترت بخاطر اینکه زن دومت راحت باشه چیکار کردی!

میتونستی همون ۶_۵سال پیش بری توخیابونا جمعش کنی...

مهران باصدای بلند وسرزنش وار میون حرفم پری د و نداشت ادامه بدم!

مهران_ کارن! بسه دیگه.. زشته بالا سر مرده ایستادی، حرمت نگهدار!

نگاهی پراز نفرت به پدری همچون پدر بیشرفم انداختم وپاتند کردم سمت ماشینم!

توی ماشین منتظر مهران نشستم و کولرو روشن کردم وموزیک آرومی پلی کردم وسعی کردم آتیش درونمو خاموش کنم!!

ده دقیقه طول کشید تا مهران اومد وبا تاسف سری واسم تکون داد وگفت:

_دل شکستن عاده؟؟

— من حرف حق میزنم!

مهران — حق هاتو واسه خودت نگهدار! هرچی باشه دخترش مرده!

— الان باور کنم بخاطر دخترش داشت گریه میکرد؟ مهران — کارن جان فقط

داری خودتو اذیت میکنی!

بادرد چشم هامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم م: — اذیتم میکنن!

مهران — حالا میخوای چیکار کنی؟ بچه پانیز چی میشه؟ مطمئنم مرگ پانیز کار

بابات بوده!

— میشه اون مردو به من نسبت ندی؟ وقتی میخوای ازش حرفی بزنی فقط با اسم

صداکن!

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

— تا آخرین قطره خونم پشتتم و تنهات نمیذارم!

فقط سعی کن خودتو سرپا نگهداری، جبران میکنم هرچقدر دلتو شکستم داداشم!

باهمون چشم های بسته فقط پوزخند زد م

یه کم بعد که آروم تر شدم ماشینو روشن کردم مسیر خونه رو پیش گرفت م!

مهران — نمایشگاه نمیری؟

— توی این شرایط تنها چیزی که واسم مهم نیست نمایشگاه و پول و کوفت وزهرماره!

مهران با خنده — الان عزا دار زنتی!

لبخندی تلخ روی لبم نشست!

توی ترافیک دختر بچه‌ی گل فروشی با قیافه‌ای کثیف و لباس‌های کهنه با اون دست‌های کوچیکش چن دضربه‌ی آروم به شیشه زد!

شیشه رو پایین کشیدم و توی سکوت نگاهش کردم!

دختر_عمو گل میخوری؟ ارزون میدم.

مهران_بجز گل چی داری؟

یاد دختر پانیز افتادم! یاد خواهری که چه بخوام چه نخوام از خون من بو د!

عاقبت اون میخواست چی بشه خدایا!

دختر_عمو گل برم؟ نمیخوری؟ به خودم

اومدم!

_همه‌ی گل‌ها تو چند میفروشی؟ من همه رو میخوام!

دختر با خوشحالی_ واقعا؟ چراغ داشت سبز میشد

وقت نبو د!

بدون حرف تراولی توی دستش گذاشتم و گل‌ها رو ازش گرفتم و گفتم:

_گل‌ها تموم شد برو استراحت کن!

میخواست بقیه پولمو بده با سبز شدن چراغ گاز دادم ازش دور شدم!

مهران گل‌ها رو بو کشید و گفت:

_مرسی عشقم! میدونستم توهم عاشقمی!

بامسخرگی گفت م:

_بی مزه!

مهران_ سس بزنی حله عشقم! خوش مزه میشم!

باحرفش خنده ام گرفت وبه خنده افتادم!

مهران_ ای قربونت بشم آقایی چندساله نخندیدی تو آخه؟ میخواستم بگم ازوقتی

عشقمو ازم گرفتی وبینمون فاصله انداختی اما زبون به دهن گرفتم وسکوت کردم!

مهران_ راستی ۳روزپیش طاها زنگ زد کار واجب داشت!

_چی میخواست؟ چرا الان میگی؟

مهران_ یه جنازه رو دستت بود چی میگفتم تواون حالت؟!

_نگفت چی میخواد؟ شاید واسه پلاک ماشین و.. زن گ زده!

مهران بامکت کوتاهی گف ت:

_نه... گفت راجع به دایاناس!

دایانا:

باصدای بلندی که ازمن بعید بود پراز پرخاش روبه سامیا ر گفت م:

_میشه توکار من دخالت نکنی؟ سامیار که انگار دلخور

شده بود گفت:

_اگه این کارو بکنی دیگه نمیتونی برگردی ایران!

باکلمات هجی شده گفتم:

— تصمیم ندارم برگردم ایران!

سامیار— با پناهنده شدن؟ می‌خوای باچه دیدی بهت نگاه کنن؟

رزا— میتونی ازدواج کنی! اینجوری دائم میمونی!

سامیار با تحکم روبه رزا گفت:

— معلوم هست چی میگی؟ باپوزخند

گفتم:

— اینم فکر خوبیه ها...

سامیار— یعنی اینقدر ضعیف نفسی که میترسی حتی برگردی کشور خودت

پیش خانوادت؟ دستمو توها تکون دادم وبا بیخیالی گفتم:

— میدونی که فراموش کردم و تنها کسی که واسم ارزش نداره اون آشغاله!

سامیار— پس چرا می‌خوای پناهنده بشی و اینجا بمونی؟

— واسه اینکه از اینجا خوشم اومده!

فلورا که تموم مدت سکوت کرده بود گفت:

— میتونیم ویزاتو تمدید کنیم بیشتر بمونی!

دلخور گفتم: در هر صورت پناهنده هم بشم اینجا نمی‌مونم!

فلورا— وا دختر مگه من منظورم این بود؟ ما می‌خوایم تصمیم اشتباه نگیری!

• روزاز تاریخ ویزات مونده میتونیم توی این • روز تمدیدش کنیم و...

میون حرفش پریدم و گفتم:

_معذرت می‌خواهم اما من تصمیم خودمو گرفتم!

سامیار_ باشه ولی قبلش باید به خانوادت بگی! یادت نرفت ه که موقع اومدن مادرت
چقدر به من سفارش کرد که مواظبت باشم!

با حالت زاری گفتم _ باشه بخدا میگم اما بعد از تموم شدن کارهام!

سامیار با تحکم_ همین که گفتم! من نمیتونم واسه خودم شردرست کنم!

باناامیدی نشستم روی پله های توی حیاط و شروع کردم ب گریه کردن!

اگه سامیار به بابا اینا میگفت بابا یک شبه هم شده میومد دنبالم و میبرد تهران!

اما انگار جلوی دهن سامیار و نمیشد بگیرم!

با همون گریه های الکی واسه خر کردن سامیار گفتم: آره من ضعیفم، من نمی‌خواهم برگردم تو اون خراب شده ای که هر گوشه اشو که نگاه بندازم با اون نامرد خاطره دارم! آخه
چرا درک نمیکنی!

سامیار_ مادرک میکنیم! اما تصمیم نهایی رو خانوادت میگیرن. وسلام!

اینو گفتم و پاتند کرد سمت در خروجی!

با عجز به رزا نگاه کردم شاید یه کاری کنه که شونه ای بالا انداخت و گفتم:

_من نمیتونم تصمیمشو عوض کنم!

تصمیم خودمو گرفته بودم، هیچکس نمیتونست منو به اون شهر برگردونه مگر اینکه
عاشق بشم و واسه ساختن خاطره های جدید برگردم و گذشته رو فراموش کرده باشم!

۳روزدیگه تولدمه، اینجا هیچکس نمیدونه دایانا چه روزی به دنیا اومده وقرار نیست بدونن چون همین امشب از اینج ا میرم!

اونقدر پول دارم بتونم یه سویت واسه خودم بگیرم!

توی این ۵ماه بابا هرچقدر پول واسم ریخت وپس انداز کردم وحتى یک دونه لباس هم نخریدم!

اونقدر از تهران لباس آورده بودم که اگه تایکسال دیگه ام لباس نخرم کم نیارم!

توفکر رفتن وکشیدن نقشه فرار بودم که باصدای فلورای ک متر پریدم هوا!

_وای ترسیدم!

فلورا باخنده _ توچه فکری بودی مگه ؟

_توفکر بدبختی هام!

فلورا _ عع نگو اینجوری، یه شکست عشقی خوردیا ببین چطوری داری خودتو نابود

میکنی؟ بیخیال شو توروخدا مگه مرد این همه ارزش داره؟ _کی گفته من

توفکراونم؟

فلورا باجدیت گفت: برگرد ایران! ثابت کن همه چی تموم شده، منو ببین، عبرت

بگیر! دارم پیر میشم ولی تنهای تنهام! اونی که بخاطرش تارک دنیا کردم کجاس؟

همراه زنش داره بچه های قد ونیم قدی که باعشق ساختن بزرگ میکنه!

بس کن دختر خوب! یه خورده بزرگ فکر کن... الان جوونی فردا پس فردا پیر

میشی وپشیمون!

حرفاش روم تاثیر گذاشت اما تصمیمو عوض نکرد، چون قرار نبود به پای
عشق ناکامم بسوزم و بسازم و بترشم!

من تصمیم های بهتری داشتم، اینجا ازدواج میکنم و زندگی تشکیل میدم!
فلورا که از سکوت و حرف های بی جوابش کلافه شده بود از جاش بلند شد و گفت:
_باتو حرف زدن مثل کوبیدن آب توی هونگه!

لیوان قهوه ای که هر دفعه میاورد دست نخورده می مون د رو برداشت همزمان
گفت: هر دفعه یادم میره از قهوه متنفری و رفت...

کارن:

توی کافی شاپی که طاها بهم آدرس داده بود نشسته بودم و بی حوصله روی میز رو
ضرب گرفته بودم..

اونقدر از زندگی کلافه و خسته بودم که حتی حوصله نداشتم باخودم حساب کنم که من
زوداومدم یا طاها دیر کرده!!

صدای خنده ی یه اکیپ دخترونه که حوصله شمردنشونو نداشتم کل فضای کافی
شاپو پر کرده بود و بجای نخ طناب میدان..

غافل از اینکه دل کارن تا قیامت جذب جنس مونث حتی از نوع حوری بهشتی
نمیشه!

همونطور که پایه ی صندلی روبه روم خیره شده بودم متوجه یک جفت کفش
دخترونه پاشنه بلند شد م!

بافکر اینکه یکی از اون دختر هاس با تعجب سرمو بلن د کردم و بادیدن هانیه
تعجبم چند برابر ش د!

مگه من با طاها قرار نداشتیم؟ این اینجا چیکار میکنه؟ هانیه _ سلام
به احترام از جام بلند شدم وباهمون تعجبم باهاس دست دادم واحوال پرسى کردم!
هانیه با لبخند گفت:

_اونقدر نگاهتون تعجب داره که لازم نیست پرسید، خودم فهمیدم!

من از طاها خواستم باهاتون یه قرار ملاقات بذاره چون کار مهمی داشت م!

_اگه خودتون هم این قرارو میذاشتید من میومدم!

هانیه _ گفتم شاید نیاید ومیخواستم احتمال هارو صفر کنم، چون کارم خیلی مهم بو د!
_گوش میکنم!

هانیه _ بیا رسمی حرف زدنو کنار بذاریم من سخته لفظ قلم حرف زدن! اوکی؟

باحرفش خنده ام گرفت وبا خنده گفتم: _باشه من که حرف ی نزدم!

صدای یه دختر از همون اکیپ خیلی واضح وبلند به گوشمون رسی د!

_خدا شانس بده!

هانیه با خنده _ محلشون ندادی؟ خنده مو جمع کردم

وآهسته گفتم: ن ه!

هانیه بدون مقدمه گفت: میدونم بابات چیکارت کرده ومیدونم پانیز مرده!

باپوز خند گفتم:

_اینو که همه عالم و آدم فهمیدن!

هانیه _ بجز اون کسی که باید بدونه و نميخواه هم که بدونه!

_منظورت چیه؟

هانیه _ منظورم دایاناس!

بازهر خند گفتم: اون که دیگه دنبال زندگی خودش!

هانیه _ خیلی هم دنبال زندگی خودش چون داره پناهنده میشه و قصد برگشتن هم نداره!

با تعجب گوشه ی چشممو چین دادم و گفتم:

_چییی؟

هانیه _ سامیار بهم گفت!

_اون عوضی نمیتونه جلوشو بگیره؟

هانیه _ سامیار خودش زن داره آقا کارن! بجز یه دوست هیچی واسه دایانا نیست! نزدیک

۲ماهه داریم تلاش میکنی م با دایانا تماس بگیریم موفق نمیشیم چون دایانا ازمون فرار

میکنه و نميخواه با هیچکدوممون حرف بزنه!

باگیجی پرسیدم _ چرا؟

هانیه سرشو پایین انداخت و با خجالت گفت:

_تقصیر من شد! من همه چی رو خراب کردم!

_هانیه خانوم من توی شرایطی نیستم بشینم حرف هاومعماهای شما رو حدس بزnm ونتیجه گیری کنم!

میشه واضح تر حرف بزنی؟

هانیه_ آخرین دفعه من بهش زنگ زدم، یادیدن شناسنامه ای که دست ط اها داشتی عصبی شده بودم وازتون متنفر بودم وبدون فکر کردن به عاقبت کارم به دایانا زنگ زدم وگفتم که قبل ازاینکه از ایران بره شما عقد کردی!

عصبی از حرف صدامو بالا بردم وگفت م:

_خراب کردن ودخالت کردن توی زندگی بقیه عادتتونه؟

من به جهنم، وقتی گذاشتم بره یعنی قی د بودنشو زدم وتصمیم نداشتم دیگه بخاطر من اذیت بشه اما فکر دایانا رو نکردی که با"ببخشید" فضولی شما نابود میشه؟؟ اون دختر روحیه اش ضعیفه!اگه ضعیف نبود واونقدر شکننده نبود که نمیداشتم بره!

هانیه با خجالت اونقدر سرشو پایین انداخته بود که کم مونده بود سرشو توی مانتوش قایم کنه گفت:

_معذرت میخوام!

عصبی ازجام بلند شدم وگفتم : مهم نیست! من دیگه چیزی واسه باخت واسه ندارم!

هانیه هول شده دستمو گرفت وگفت: آقا کارن خواهش میکنم!

باحرص به دستش نگاه کردم که دستمو ول کرد وگفت:

__بخشید، بذار حرف هام تموم بشه بعد برو!

بی حوصله روی صندلی نشستم و گفتم: __بفرم !!

هانیه __ برش گردون!

__چی؟

هانیه __ اگه بری دنبالش وبدونه چه بلاهایی سرت آوردن وبدونه بی گناهی ازاین همه

غم خلاص میشه و برمبگرده ایران!

__من این کارو نمیکنم! بذار زندگیشو بکنه چیکارش داری!!

هانیه با پرویی گفت __ یه جوری حرف میزنی انگار نمیدونم جونت واسش

درمیره!

__انگار طرف حساب این آقا باید من باشم نه تو!

صدای طاها باعث شد جفتمون به سمتش برگردیم!

گیج بودم از حرکات این زن وشوهر، این دونفر چی میدونستن از زندگی من؟ چی

میدونستن از سایه ی شوم کارن که روی هرکس بیفته تا ابد گرفتار میشه ونابود؟

طاها کلافه از سکوت من، ومن کلافه از اصرار های که ه باجون ودل می خواستمشون

ولی جراتشو نداشتم! گف ت:

__کارن خان اگه دارم با دیوار حرف میزنم بگوها! که ه تکلیف خودمو بدونم!!

چنگی به موهام زدم وکلافه وخسته از جدل با دلم گفتم:

__طاها این کارو نمیکنم! بذارین زندگیشو بکنه!

یه نگاه به من بندازید، به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

_من؟ کسیم که بتونم خوشبختش کنم؟

طاها_ تو مرد رویاهای اون دختری خودتو دست کم نگي ر پسر خوب!

گوشه ی لبم کش اومد، تلخیشو فقط خودم حس کردم!

_اون از من متنفره!

هانیه_ دوباره عاشقش کن! کسی که یه بار دلشو داده واسه بار هزارم دل میده!

لب بخند بی موقع ای روی صورت من نقش بس ت!

مثل پسر بچه های ۱۶_۱۵ ساله دلم چرخ میخوره وانگار روی بلند ترین چرخ و فلک

دنیا نشستم وقتی اسم دیدن دوباره ی عزیز کرده ام میوم د!

طاها_ به چی میخندی الان؟

هول کرده لبخندمو جمع کردم و دستمو روی صورت من کشیدم و گفتم:

_هیچی! سرمو چندبار تکون دادم و گفتم م:

_میرم! برش میگردونم اگه هنوزم یه ذره دوستم داشته باشه!

طاها دهن باز کرد چیزی بگه که هانیه زود گفت:

۵روزدیگه تولدشه! روز تولدش خودتو برسون!

طاها با تعجب از خوش خیالی زنش گفت:

_عزیزم رویایش نکن، مگه بلیط گرفتن و کارهای رفتن انجام دادن همینجوری

کشکی کشیه؟ کم کمش ۲ تا ۳هفته زمان میبره!

هانیه که انگار ناامید شده بود با لب‌های آویزون سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با لیوان آب میوه اش شد و آهسته گفت:

_ تولدش بود آخه!!

تولد تنها عشق زندگیم بود و من فراموش کرده بودم!

یاد تولد قشنگ و روز نحس افتادم!

چقدر واسه سوپرایز کردنم زحمت کشیده بود!

بی مقدمه ازدهنم پری د:

_ خودمو میرسونم!

هانیه با حرف من نتونست شوقشو کنترل کنه دست هاشو به هم کوبید و کش دار گفت:

_ ایول!

طاها باچشم‌های گردشده و لبخندی پراز عشق بهش چش‌م دوخت و هانیه باگفتن ببخشید سرشو پایین انداخت!

طاها روبه من_ نگاهش کن! قراره یه خل و چلی مثل اینو برگردونی دلت میخواد نری دنبالش؟

هانیه_ الان این تعریف بود یا توهین؟ بخندم یا بززم تو...

لبخندی که ازهمون اول روی لبم نشست بود وسی در پنهون کردنش داشتم کش اومد و کم‌کم تبدیل به خنده‌ای باصدای بلند شد!

خنده ای که پراز اشک بود و دل تنگی! دلم واسه دیوونه بازی های دایانا تنگ شده
بود و دیدن طاها وهانیه باع ث شده بود آتیش درونم دوباره شعله ور بشه و دلم
بیتاب تر از همیشه!

ده دقیقه دیگه هم گذشت و بعد از کلی قول گرفتن و قسم دادنم که نظرم عوض نشه،
خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم!

همین که نشستمت توی ماشین به کاظمی زنگ زدم!
کاظمی... جانم پسرم؟

_سلام، آقای کاظمی ازت میخوام ۴روزه ترکیه باشم!

هر کاری کردی هر جوری شده! نگران هزینه اش نباش فقط من میخوام یکشنبه ترکیه
باشم!

کاظمی با تعجبی که توی صدایش موج میزد گفت:

_ترکیه واسه چی؟ اینجا همه چی روی هم تلمبار شده و اوضاع قاراش میشه! پسر
تهران کارهای زیادی سرمون هوار شده!

باتحکم گفتم: میخوام یکشنبه ترکیه باشم! اگه نمیتونی ک لا استعفا بده و من دنبال
کس دیگه بگردم!

کاظمی... ع؟ این چه حرفیه؟ کاظمی باشه کارنش نداره!

_اوکی پس میگم چمدونمو ببندن!

کاظمی با مکث... فقط... بابات وشکایت وبچه و... چی میشه؟

— می‌مونه واسه وقتی برگشتم!

کاظمی— آخه...

— تو میتونی آقا محم د!

کاظمی— باشه پسر من که میدونم نظرت عوض نمیشه!

کاظمی چه میدونست واسه همین عوض نشدن نظرم خاک مادرمو قسمم دادن!

— پس دیگه حله؟

کاظمی— برو جمع کن چمدونتو!

گوشی رو قطع کردم و آهنگی آروم پلی کردم سعی کردم کنترل کنم دل نا آرومم!

بعد از خدا حافظی با طاها وهانیه ای که از خوشحالی کم مونده بودم قربون صدقه

ام بره،

مهران مردونه بغلم کرد و با شرمندگی گفت: نمیدونم اگه برگرده میتونم تو چشمات

کنم یانه، اما به چیزی رو خوب میدونم که از ته دلم خوشحالم..

برو داداشم انشالله دست خالی برنگردی و بادلی شاد و خوشبخت بینمت!

— حواست به مریم باشه مهران، بعد از مادرم تنها کسی که واسم مادری کرده مریم

بوده، اون واسم خیلی باارزشه!

مهران— خیالت راحت بیشتر از چشمم مواظبشم!

کاظمی— داره دیرت میشه همه سوار شدن فقط تو موندی، برو پسر من تا هوا پیمایم نپزیده!

سرموبه نشونه تاییدتکون دادم و خداحافظی کردم وبه سم ت هواپیمایی که منو به عشقم
میرسوند پرواز کردم..

نمیدوستم بادیدنم میزنه زیر گوشم یا خوشحال میشه، حتی نمیدونستم کسی توی
زندگیش هست یا نه..

هرچی که بود به امتحان کردنش می ارزید. واسه آخرین بار واسه زندگیم می جنگم..
تو دلم به خودم پوزخند زدم.. انگار منتظر یه جرقه بودم واسه ترکیدن دلتنگی هام..

باخدا عهد بستم، به خودم وبه زندگیم قول دادم، اگه برگردم به روزهای گذشته
وعشقمو برگردونم ازخودم یه کارن جدید بسازم، یه کارن عاشق وبادین وایمان... یه
کارنی که ه کیانفر بودن فقط توی شناسنامه اش باشه وبس..

دایانا:

توی اتاقم نشسته بودم وبه رفتن فکر میکردم.. به نبودنم! ب ه اینکه چطوری دیگه
سربار کسی نباشم..

امروز روز تولدمه ومیدونم یواشکی واسم تولد گرفتن ک ه مثلا منو سوپرایز کنن اما
نمیدونن دایانا دیگه باهیچ چی ز بارزشی توی دنیا خوشحال نمیشه!

تو سکوت اتاقم نم نمک اشک میریختم، انگار توی تنهای ی هامم میترسیدم خودمو لو
بدم! میترسیدم دلم به گوشم برسونه هنوزم نامردی اون بی وجدان و فراموش نکردم!
هیچکس نمیدونه ودرک نمیکنه که واسه تنفر همین گریه ه لازمه.. لازمه باهمین اشک
ها ازچشمم بندازمش.. اما کی ه که درک کنه دایانای بیچاره چی میکشه...

در اتاق بی هوا باز شد و من سریع پریدم و اشک هامو پاک کردم..

فلورا_ تو که هنوز آماده نشدی؟! !!

_میشه من نیام؟

فلورا_ نامزدی دوست رزاست، ناراحت میشه اگه نیای!

دلم میخواست بگم میدونم واسم تولد گرفتی و بگم که اصلا خوشحال نیستم!

اما زبون به دهن گرفتم و بدون هیچ آرایشی لباس مشکی که پشتش تاپشت باز بودو رزا

واسم آماده کرده بودو پوشیدم!

بی حوصله گفتم: من آماده ام..

فلورا باچشمای گرد شده گفت: میخوای بری مجلس ختم؟ _آجی میشه گیرندی؟

باور کن من روحیه مهمونی ندارم!

فلورا_ بدو برو خودتو خوشگل کن حرف اضافه هم نباشه!

عموشهرز که روی مبل مشغول تماشای تلویزیون بود گفت:

خودش خوشگله چیکارش داری؟ فلورا با تحکم

بابا؟

عمو_ به من چه اصلا برو همه رو خالی کن روی صورتش!

باخنده گفتم: عمو نمیخوان باورکنن خدای جذابیت داره باهاشون میره مهمونی!

فلورا باهر ترفندی بود نشست و به زور آرایشم کرد اونقدر زیاد که از گذاشتن لنز توی

چشمم دریغ نکر د..

میگفت دلم میخواد شبیه غربی هابشی البته ناگفته نماند موهامو یخی رنگ کرده بودم..

۲ ساعت توی راه بودیم تا به مسیری که سامیار دیوونه انتخاب کرده بود برسیم!

یه باغچه ی کوچیک ولی اونقدر باصفا که نمیتونستم جلوی ذوقمو بگیرم!

تعداد مهمونا بیشتر از ۲۰ نفر نمیشد اما کار سامیار واقعاً واسم باارزش بود..

عکسی رو که در حال قهقه کنار ساحل شکار لحظه‌ها ازم انداخته بودو روی کیک تولدم حک شده بود..

خودمو زدم به گیجی که مثلا سوپرایز شدم اما دروغ چرا خیلی خوشحال شدم واز دنیای تاریکم بیرون اومده بودم..

سامیار رزارو فراموش کرده بود و مثل پروانه دورم می‌چرخید.. همپای ثابت رقصم بود، یک ثانیه هم تنها نمیداشت و دائم مشغول خندوندن من بود..

انگار امشب به خودش وظیفه داده بود که منو از دنیا ی سیاهم بیرون بکشه!

بعداز بریدن کیک گارسون کالسکه ای که شیشه های نوشیدنی و لیوان های پایه بلند بهش آویزون بودرو آور د!

سامیار با لذت و خوشحال گفت:

_ به به! بار نوشیدنی مونم رسید! با خنده روبه من ادامه داد مثل اون شب ب دگیجی

نکنی ه !!!

بایادآوری اون شب لعنتی خنده از لبم پرکشی د!

انگار متوجه شد گند زده!

یه دونه روی شونه ام زد و گف ت:

_امشبو واسه ما باش خواهش میکنم دایانا...

لبخند زورکی زدم و قبول کردم..

لبمو گزیدم و سعی کردم داغی بوسه ی اون شیو تصورکنم اما چیزی جز سردی نامردی
هاش نصیبم نش د..

نوشیدنی ها یکی یکی باز میشدن و کف های هر کدوم از شیشه ها توی هوا پخش
میشد و جیغ و سوت مهمونا بلن د میش د..

فلورا اجازه نداد بیشتر بخورم اما همونم دگرگون م کرده بو د..

میون خنده باز فاز غم گرفته بودم..

کادو هارو یکی یکی دادن و کم کم مهمونی تموم ش د و هر کدوم به خونه
هامون رفتی م..

ساعت اونیم شب بود که به خونه رسیدیم و فلوار ماشینو بیرون پارک کرد و پیاده
شدیم..

بخاطر نوشیدنی و گيجی سرم آهسته راه میرفتم و فلورا که دستشویی بهش فشار
آورده بود زودتر رفت تو..

شونه ای بالا انداختم و همونطور آهسته وتلولو وارد خونه شدم..

میخواستم درو ببندم که متوجه ی سبد گلی کنار در حیات شدم..

سبدو برداشتم وبا گيجی نگاهش کردم..

دنبال اسم يا آدرسی از فرستنده گشتم که صدایی باعث ش د قلبم تپیدنو فراموش کنه
وگل از دستم بیوفت ه..

_ تولدت مبارک

باچشم های گردشده به مردی نگاه کردم که دیدنشو واسه همیشه ممنوع و محال
کرده بودم..

چقدر بااون ته ریش وچشمای خسته اش قشنگ شده بو د..

تیشرت مشکی جذب وشلوار کتان مشکی جذب..

چقدر خوش تیپ ودل فریبه خدایا..

چقدر لاغر شده بود مرد رویاهام!

یه دفعه ای قلبم یادش اومد باید بزنه.. یه جوری خودشو به قفسه ی سینه ام میکوبید که
صداشو توی گوشم می شنیدم!

بعد مکث طولانی که هر دو تامون به هم خیره شده بودیم زمزمه وار گفتم:

_ اینجا چیکار میکنی؟

کارن_ میای یه کم حرف بزیم؟

حس تنفری که توی وجودم بود هزار برابر قوی تر حس خواستنش بو د..

قفسه ی سینه ام تند تند بالا پایین میشد! چرا دست از سرم برنمیداشت؟ چرا راحتم
نمیداره خدایا؟

باصدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم که جیغ نزن م گفت م:

_ازهمون راهی که اومدی برمیگردی ومیری! دیگه ه م پشت سرتو نگاه نمیکنی!
فهمیدی؟

اومدم درو ببندم که پاشو کنار در گذاشت ومانع بسته شدن در شد وگفت:

_دایانا؟ تا اینجا اومدم باهات حرف بزنم!

میخواستم باصدای بلند نعره بزنم وضجه بزنم وبگم اسممو اینجوری صدا نکن!

بگم دلم نمیخواه اسمم روی زبون تو بیا د!

خدایا توبهش بگو.. آخه اسممو خیلی قشنگ صدا میزنه..

اینقدر قشنگ که عاشق اسمم میشم!

بی توجه به پاهاش سعی کردم درو ببندم وگفتم:

_من باتو حرفی ندارم!

کارن_ اما من خیلی حرف ها دارم.. دایانا اگه نیم ساعت بهم وقت بدی حرفمو میزنم

ومیرم.. بعدش تصمیم باخودت!

هنوز نیومده دم ازرفتن میزنه مرتیکه! اصلا اینجا چه غلطی میکنه؟ زن وبچه شو

کدوم گوری ول کرده اوم ده؟ _کارن اگه نری پلیس خبر میکنم!

فلورا ترکی گفت: دایانا کی پشت دره؟

مثل خودش به ترکی جواب دادم: هیچکی شما برو داخل وآهسته ترگفتم مزاحمه!

کارن که انگار متوجه شده بودگفت:

_ نمی‌خوام مزاحمت بشم! فقط می‌خوام نیم ساعت به حرف م گوش کنی!

_ تو در همه حال واسه من مزاحمی! حالا هم برو و دیگه اینجا برنگرد و مجبورم نکن از اینجا

برم!

کارن_ میدونی که تا به حرفام گوش ندی کوتاه نمیا م..

باتنفر گفتم: من هیچی از تو نمیدونم! تو خاطرات تلخ زندگی م بودی که خدا روشکر

تموم شدی و...

دستشو روی لبم گذاشت و مانع ادامه ی حرفم ش د..

هنگ کرده لال مونی گرفتم که دستشو آهسته روی لب پایینم کشید و گفت:

_ لب هات یه چیز می‌گه چشمات یه چیز دیگه!

محکم دستشو پس زدم و با صدای بالا رفته گفت م:

_ دیگه هیچوقت به من دست نزن! هیچ وق ت!

کارن به حالت تسلیم دستاشو بالا برد و گفت: باشه! فقط خواستم بدونی منو تو خیلی

چیزا داریم که هرگز فراموش نمیشه!!

می‌خواستم شروع کنم به سروصدا که این دفعه ک ف دستشو جلوی دهنم

گذاشت و گفت:

_ هیس! دارم میرم.. لازم نیست دادو بیداد کنی!

به دستش چنگ زدم که سرشو آورد جلو روی دستشو که جلوی دهنم بودو بوسه زد

وزمزه وارگفت:

دلم برات تنگ شده بود!

قلبم؟؟ چنان سرعتی رو واسه تپیدن در نظر گرفته بود که منتظر از حال رفتنم بودم!

کارن عقب گرد کرد و بدون حرف رفت و سوار پورشه ی سفید رنگی که چند قدم

پایین تر پارک کرده بود شد و گاز داد و رفت!

در حیاطو بستم و بهش تکیه دادم..

کنار در زانو زدم و دستمو روی قلبم گذاشتم و اشک ریختم!

صدای فلورا باعث شد چشمامو باز کنم!

چطوری پیدات کرده؟

توهم دیدی چی به سرم اومده؟

فلورا_ ببخشید ناخواسته فال گوش و ایستادم آخه فکر کردم مزاحمی، کسی ه!

باگریه گفتم: حالا چیکار کنم؟ فلورا_ من بجای

تو دلم ریخت!

دستمو روی قلبم گذاشتم و چندبار روش کوبیدم و گفتم:

_نمیذارم یه باردیگه گوشو بخورم! نمیذارم م کارن:

بعداز دور شدن از اون خیابون لعنتی، یه گوشه پارک کردم و سرمو روی فرمون

گذاشتم!

فقط خدامیدونه چطوری جای دایانارو پیدا کردم..

یه آدرس قدیمی که مجتبی واسه ۷سال پیش ازشون داشت منو به اینجاکشون د!

۳تاخونه عوض کرده بودن و مجتبی بخاطر اینوه دایانا حاضر نبود باهاش حرف بزنه
نمیتونست ریسک کنه واز شهروز آدرسو بگیره...

وقتی خونه رو پیدا کردم ومطمئن شدم اونجاس قلبم ب ی قراری دیدنشو میکر
...

خودموبه شهروز معرفی کردم و موضوع رو باهاش درمیان گذاشتم...

گفتم که پدرم با یه دونه پسرش چیکار کرده.. از دشمنیش با مجتبی تا عاشق شدن
منو دایانا تعریف کردم برعکس تموم کسایی که هیچوقت باورم نکردن باورم کر د..
واسه دایانا تولد گرفته بودن ومن دیر رسیده بودم..

کسی دیگه به جای من واسش تولد گرفته بود ومنه ب ی عرضه همیشه یک قدم
عقبم!

وای که وقتی دیدمش دلم واسه بغل کردن وبوییدنش پر
میکش د!

خدایا.. چطور حس دلتنگیمو بیان کنم?!!

موهای مثل شبشو بلوند کرده بو د..

چشمای تپله ایشو با لنز قایم کرده بو د!

اون از خودش، ازدایانا بودنش هم فرار میکنه.. چطور میخوام ازمن فراری نباشه?? منی
که با نقشه ی اتابک خان یه بیشرف وخائن به چشمش میومدم؟

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارمو پاره کر د!

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:
_بله؟

مهران_ سلام خوبی؟_خوبم مهران
تو خوبی؟

مهران_ چرا سیم کارت جدید میخوری به من نمیگی؟ داشتم دق میکردم مرتیکه!
_گرفتار بودم مهران! از دیروز صبح که رسیدم پلک روی هم نذاشتم! سیم کارتم
کاظمی تهیه کرده بود حتی نمیدونم شمارش چنده؟

مهران_ حالا خودت خوبی؟ ماشین جور شد؟ دایانا رو پیدا کردی؟
_ماشین زیر پام دایانا رو هم همین چند دقیقه پیش دیدم!

مهران_ع؟ خدا رو شکر! آشتی کردین؟

پوزخند تلخی زدم! چقدر خوش خیاله این مرد!
_توهم زدی؟ میگم الان دیدمش!

مهران با تاسفی که توی صداش موج میزد گفت: نمی بخشه نه؟
_شاید هرگز شایدم آره.. ولی نه به این زودی!

مهران_ داداشم تو میتونی! تو مهره ی مار داری اصلا..

مگه میشه باچشمات جادو نکنی.. اصلا منو ببین! تانگام میکنی آروز میکنم چی میشد
زن بودم همون لحظه میکندم...

میون حرفش پریدم و گفتم: مهـران!

مهران_ ع ببخشید کار داشت به جاهای باریک میکشی دا!

میدونستم داره تلاش میکنه منو بخندونه اما حوصله ی خندیدن نداشتم!

مهران که سکوتمو دید گفت: برو استراحت کن فردا روز سختیه! البته با شناختی که

من از اون دختر دارم ک ل روزها ت روزهای سختین!

دایانا:

بااسترس درحالی که چندونمو جمع کرده بودم طول و عرض اتاقو رژه میرفتم

وزیر لب زمزمه میکردم:

_حالا چی کار کنم؟ کجا برم؟ چطور خودمو مخفی کنم!

خاله سمیه_ دختر آرومت بگیره! کجا میخوای بری؟ مگ ه ما مردیم بزاریم جایی

بری؟ خونه رو پیدا کرده، هالو که پیدا نکرده! مگه میذارم دستش بهت برسه؟

فلورا_ مامانم راجع به قاتل زنجیره ای حرف نمیزنیم؟ پسره از گل نازک تر بهش

نمیگه، اونقدر عاشقش هست ک ه این همه راهو کوبیده اومده که دایانارو ببینه!!

سمیه_ به جهنم! مرتیکه هم خدارو میخواد هم خرما؟ زن داره بچه داره اومده دایانا

هم میخواد؟ چندتا چندتا؟ چه رویی داره...

عموشهروز که تازه وارد جمعمون شده بود حرف سمیه رو قطع کرد وبا تحکم گفت:

_خانوم؟ ندونسته چیزی رو قضاوت نکن! ما که نمیدونیم واسه چی اومده یا اصل

ماجرا چی بوده.. واسه چی گناه مردمو میشوری؟؟

سمیه_ درهر صورت تا دایانا نخواد نمیذارم حتی آفتاب ه م صورت دخترمو ببینه!

روتخت من نشسته بود، رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

_ خاله جان فقط کمکم کنید از اینجا برم! اصلاً برمیگردم ایران نمیتونم که بخاطر
اون خودمو زندونی کنم!

فلوار_ میخوای بریم همون باغچه دیشبی؟ اونجا واسه پدر رزاس میخوای اونجا بمونی؟
با این حرف فلورا هم خوشحال شدم وهم خوف برم داشت! خیلی از شهر دور بود وفکر
کردن به اینکه شب ها اون باغ چقدر ترسناک میشه لرز به جونم انداخت اما ازدیدن
کارن بهتر بود!

باتصمیم یه دفعه ای گفتم:

_ آره آره.. میرم! تا کارهامو بکنم اونجا جای خوبی!

عمو عصاشو محکم زمین کوبیدم وباتحکم صدای بالا رفت ه گفتم:

_هیچکس ازاین خونه بیرون نمیره!

ناامید گفتم: ام ا...

عمو_ اما نداره.. اگه نمیخوای باهاش روبه رو بشی مو ش وگربه بازی رو کنار بذار ورک
پوست کنده بگو نمیخوام ببینم ت!

_مگه اون حرف حالیش میشه؟

عمو_ شاید حرفی واسه گفتن داشته باشه! بذار حرف بزنی قانع نشدی و نخواستی
میره پی کارش دیگه!

با حالت زاری پاهامو زمین کوبیدم و گفتم: نمیره میدونم نمیره.. اون تا منوبا
خودش نبرا بیخیال نمیشه!!

عمو_ اگه قانع نشدی بسپرش به من! دیگه حرفی از رفتن نشنوم.. وسلام!
بعد از ۳روز که دیگه داشتم توی خونه می پوسیدم دلمو زدم به دریا و یواشکی از
خونه زدم بیرون!

یه کم پیاده روی حالمو بهتر میکر د!
مثل این دزد ها ساعت ۱۱ونیم شب بود مسیر خیابون پشت خون رو پیش گرفتم و
آهسته شروع کردم به قدم زدن...

توی این ۳روز اونقدر به کارن فکر کرده بودم که واقعا به هوای آزاد نیاز داشتم!!
زیر لب زمزمه وار گفتم:

_آخه اومده اینجا چیکار؟ واسه چی راحتم نمیذاره.. داشت م فراموشش میکردما.. ای
خدا بگم چیکارت کنه مرتیکه ی زرافه!

همینجوری داشتم باخودم غرمیزدم و قدم هام عصبی و تندتر شده بود که
محکم خوردم به یک ی!

دستمو محکم جلوی دماغم گرفتم و شروع کردم به فارس ی فوش دادن!

چشمم از شدت برخورد اشک کرده بود و بسته بودمش!

_ای خدا از سرزمین برت داره.. آخ دماغم الدنگ بیشعور.. چشممو باز کردم و باچینی
که به دماغم داده بودم صدامو پس کله ام انداختم و گفتم م:

_مگه کور....

با دیدن کارن وحشت زده چشم‌ام گرد شد و باحیرت گفتم:

_تو؟

کارن_ آره من! مگه جن دیدی؟

با عصبانیت گفتم: واسه چی جلوی راهم سبز میشی؟ ص د رحمت به جن...

میون حرفم پرید و گفتم:

_هیس.. چه خبرته؟ از کجا بدونم تو اینجا ای؟

به لباسش چنگ زدم و گفتم: برو کنار.. سعی کردم از سر راهم کنارش بزنم! اما حتی

یه میلی متر هم تکون نخورد!

کارن_ اینقدر از من متنفری؟ حتی حاضر نشدی از خونه بیای بیرون؟

دست هامو به پشتم زدم و باپوزخند و چینی که به چشم م داده بودم و گفتم:

_میدونی آقا کارن؟ من هیچ حسی به جنابعالی ندارم! تنف ر که جای خود دار!

بالبخندی که نا محسوس توی صداش موج میزد گفتم:

_این بچه بازی هاچیه دختر خوب؟ اخم هامو توهم

کشیدم و باتنفر گفتم:

_برو رد کارت! اصلا واسه چی اومدی اینجا؟ تو این خراب شده هم راحت

نمیداری؟

کارن_ مگه میداری حرف بزنم؟ مثل بچه ها خودتو قایم کردی و...

باجیغ میون حرفش پرید م:

_میری کنار یا اینجارو روسرت خراب کنم؟

بی توجه به حرفم اومد جلوتر..!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_منتظرم!

دوتا دست هامو تکی شانه اش کوبیدم و گفتم:

_برو کنار!

آهسته کنار گوشم گفتم:

تونمیدونی توی این خراب شده ای که میگی، این ساعت از شب پرنده پر نمیزنه..!

_ولم کن!

بازم پیچ کنان کنار گوشم گفتم_ چرا میلرزی؟ یه فکری به ذهنم زد.. بایه

تصمیم ناگهانی باتموم زور م محکم پاشو لگد کردم که ولم کردو آخ بلندی گفتم..

_مرتیکه میگم ولم کن، اومدی زیر گوشم ویز ویز میکنی؟ کارن که بادرد زانوشو

گرفته بود گفتم:

_وحشی مگه مرض داری؟

_تقصیر خودته خواستی مزاحم نشی! دستمو به نشونه ی تهدید جلوی چشمش

تکون دادم و گفتم:

_یه باردیگه سرراهم سبز بشی تیکه تیکه ات میکنم!

سریع پشتمو بهش کردم و پاتند کردم سمت خونه..

هنوز چند قدم نرفته بودم که دستم از پشت محکم کشیده شد و چون انتظار همچین کاری نداشتم تعادلمو از دست دادم

و افتادم تو حصارش!

با خشونت دستمو فشار داد و با عصبانیت گفت: یه بار دیگه تکرار کن؟ چیکارم میکنی؟

سعی کردم وجه خودمونگه دارم مثل خودش اخم کردم و گفتم:

_ شنیدی چی گفتم...

حرفم تموم نشده بود...

هنگ کرده وحشت زده جیغ‌های خف‌ه..

خودشو ازم جدا کرد و با چش‌م

های گریزش توی چند سانتی از صورتم به چشم‌ام زل زد و گفت:

_ منو تهدید نکن جوجه! من هر کاری بخوام میکنم. اراده کنم...

باسیلی محکمی که زیر گوشش خوابوندم ساکت شد..

_ اراده کنی چی؟ هان؟

اولش با عصبانیت نگاهم کرد و بعدش یه دفعه وحشی شد و...

عصبی مچ دستمو پیچوند و میون دندون‌های کلید شده گفت:

_دفعه بعدی دستت هرز بره میدونم چیکارت کنم، هرچی هیچی بهت نمیگم پرو نشو..

یه مدت سایه ام رو سرت نبوده هار ش دی!

_باگستاخی سعی کردم دستمو که میون دست های قدرتمندش اسیرشده بودو بیرون بکشم!

_اوهو! اونوقت جنابعالی کی باشی که خودتو سایه ی س ر میدونی؟ بادست آزادم شالمو چندبار روی لبم کشیدم وبانفرت وچندش گفتم: به چه حقی؟هان؟ بعد م باجیغ بلندی ادامه دادم:

_دستمو ول کن!

چنگی به موهاش زد وبدون حرف منو دنبال خودش کشون د!

_هوووو دستم! ولم کن.. منو کجا میبری؟

کارن_هیس! میریم جایی که ۲کلام حرف حساب بزیم!!

_آقای محترم من حسابی باشما ندارم.. ولم کن بذار برم..

برگشت سمتم.. تویک قدیمیم ایستاد! چقدر زیر نور زر د خیابون قشنگ میشه خدایا..

قلبم هنوزم مثل گنجشک میزد اما اگه

وجهه خودمو حفظ نمیکردم دست دلمو میخوند و رسوا میشدم..

کارن با عجز ودرد درحالی که چینی گوشه چشمش افتاده بود گفت:

_دایانا توروخدا اینجوری بامن حرف نز ن!

باخم روی صورت‌م ودل پراز دردم مثل خودش نالیدم: _توروخدا دست از سرم بردار...

دستشو سمت صورت‌م داراز کرد.. خودمو عقب کشیدم، شالمو که از سرم افتاده

بودو دوباره روی سرم تنظی م کردو آهسته گفت:

این همه مدت اینجوری می‌گشتی ومنه بی غیرت...

میون حرفش پریدم!

_میشه پرتو پلانگی؟

کارن _دایانا بعداز گفتن حرف هام میرم.. فقط می‌خوام حرف بزنم.. به حرمت عشقی

که بهم داشتیم غرورمو باحرفای سردت نشکن! دیگه چیزی از کارن باقی نمونده!

تودیگه بدترش نکن!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم وبا اکراه گفتم:

_اگه حرفاتو گوش کنم میری؟ دست از سرم بر میداری؟ کارن _اگه بعدحرف هام

منو نخواستی آره! واسه همیشه میرم

نیم ساعت بود که دست هامو زیر چونه ام تکیه داده بودم وطلبکارانه به کارن نگاه

میکردم!

کارن که مشغول بازی با آب میوه اش بود گفت:

_میشه اونجوری نگاه نکنی؟ باحرص گفتم:

_حرف میزنی یا برم؟

کارن_میزنم! قبل حرف هام بگم هر جوری بخوای به ت ثابت میکنم، بی گناهی و ضربه ای که بهم زدنو! همه چی رو!

باکلمات قاطع و محکم اما آروم و هجی شده گفت م:

_ببینید آقای کیانفر، من حتی اگه ثابت کنی پسر اتاب ک نیستی و پسر پیغمبری هم چیزی ازت نمیخوام چون تو دلم جایی واسه جنابعالی نمیخوام!

زرمیزدم، هرچی میگفتم پرت و پلا بود اما باید میگفتم!

حس میکردم لازم بو د!

کارن با غم سرشو پایین انداخت و گفت:

_بابام بهم ناروزد.. از اولشم میگفت نمیذارم شما دوتا به م برسی د!

خوب پیش رفت.. یعنی عالی پیش رفت!

موفق شد و ماروازهم جدا کر د!

_خب؟

کارن باحرص و کلافه دستی به صورتش کشید و باتحک م گفت:

_تا حرفم تموم نشده یک کلمه هم حرف نزن! اوکی؟ دروغ چرا؟ ازچشمای عصبی وبه

خون نشسته اش ترسیدم!

بدون حرف سرتکون دادم!

کارن_ اون بچه، بچه ی بابام بود وپانیذ از بابام حامله شده بو د!

بانقشه انداختن گردن من! این موضوع همه چی رو واست باز نمیکنه؟

باتعجب درحالی که دهنم یک متر باز شده بود پرسیدم_ چی؟؟؟

کارن_ دایانا میدونی چی به روزم اومد وقتی فهمیدم؟ میدونی منی که هنوز

۳۰سالم نشده از مرحله ی سکت ه قبلی رد شدم ؟

گیج بودم فقط داشتم نگاهش میکردم!

کارن_ وقتی فهمیدم افتادم بیمارستان.. وقتی به هوش اومدم پانید نبود.. کل شهر رو

دنبالش گشتم.. اون زن من بود میتونست با اسم من هر غلطی بکنه..

باکلمه "زن من" از زبون کارن نفرت بیشتری توی دلم نشست!

کارن انگار نفرتمو توی چشمم خوند!

دستشو از روی میز دراز کرد ودستمو گرفت وگفت:

_دایانا اگه تاقیامت هم اسم اون زن توی شناسنامه ی من بود، فقط توی شناسنامه

بود! اینارو میگم تا بدونی گولم زدن وکار به کجاها کشیده ش د!

دستموازدستش بیرون کشیدم ونگاهمو ازش دزدیدم!

کارن_ بعدار حدود یک ماه پیداش کردم اما باشکم تخت وبدون بچه!

توی زیرزمین خونه خودمون که به عقل جن هم نمیرسی د پیداش کردم!

اگه مریم نمیگفت هیچوقت حدسش هم نمیزدم اتابک اینقدر شارلاتان باشه که پانیدو

توی خونه خودش پنهون کنه!

اون بچه تنها مدرکی بود که اتابکو بکشونم دادگاه واسم پانیدو از شناسنامه ام

دربیارم!

انگار بغض سنگین گلوش مانع حرف زدنش میشد چون هرچندثانیه مکث میکرد
ولبشو داخل دهنش میبرد!

کارن_ وقتی گفتم بچه رو چیکارش کردین گفتن کدوم بچه؟ میخواستن منو به عنوان
دیوونه جلوه بدن که ننگ خودشونو پنهون کنن و خودشون رو تبرئه کنن!
واقعا هنگ کرده بودم! یعنی داره راست میگه خدایا؟ چی روباورکنم؟ قسم حضرت
عباس یا دمب خروس؟ یه لحظه دلم واسه صدای لرزونش سوخت! فقط یه لحظه واسه
چشمای غمگینش دلم سوخت..

_باورکنم پدر آدم اینقدر بی رحم و سنگ دل باشه؟ کارن بازهم کلافه به صورتش
دست کشید، دماغشو بالا کشید و نگاهشو به دریا دوخت و گفت:

_کی باورم کرده که توباورکنی؟ شونه ای بالا
انداختم و گفتم م: _درهر صورت این موضوع به
خودت و زنت مربوط میشه!

کارن_پانیذ مرد! جلوی کلانتری، وقتی که داشت میومد ک ه همه چی رو اعتراف کنه،
اتابک رو لوبده کشتنش! ب ا ماشین زیرش گرفتن...

_چییبیییی؟

کارن_ فقط چندثانیه غفلت من کافی بود تا آدم های اتابک ک خان دست به کار بشن
وجونشو ازش بگیرن!

پانیز مرد دده؟ بچه اتون چی میشه؟ کارن باعجز در حالی که گریه
اش میومد گفت:

دایانا اون بچه ی من نبو د!

سنگ دل شده بودم! حتی دلم نمیخواست بپرسم الان اون بچه زنده هست یا نه!
بابی رحمی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

بچه ی زنت! چه فرقی میکنه!

کارن_ داری زخم میزنی لعنتی! صداشو بلند کرد و کوبید روی میز؛

_ داری زخم میزنی باینکه میدونی واسم تله گذاشتن درحقم نامردی کردن!

آب میوه شو پرت کرد روی زمین بلند تر داد زد:

_ زخم میزنی! نابودم میکنی!

ترسیده توخودم جمع شده بودم که دوتا مرد که نشون میداد از صاحب های کافی شاپ
هستن اومدن روبه کارن بازبو نخودشون شروع کردن به دری وری گفتن وسعی میکرد
ن کارنو از اونجا دور کنن! انگار ترسیده بودن!

کارن عصبی نعره کشی د:

_ چی میگین شما؟ ولم کنید ببین م!

خودمو بین مرد ها انداختم وبه ترکی گفتم:

_ مشکل خانوادگیه ولش کنید الان میریم!

دست کارنو گرفتم وکشیدمش سمت ماشینشو وهم زما ن گفت م:

_اینجا ایران نیست لات بازی درمباری!

کارن که دنبالم کشیده میشد ایستاد و منم با حرص و ایسادم و نگاهش کردم!

_چیه؟ میخوای بیای بززن لت و پارمون کنن؟ کارن_منو میزنن! توچرا حرص

میخوری! نگرانی؟ عصبی دستشو ول کردم و با حرص گفتم:

_لیاقت نداری!

عقب گرد کردم جهت مخالف ماشینش و تا میخواستم ازش دور بشم دستمو گرفت

و کشید توی حصارش و گفت:

_کجا؟

دلم نمیخواست دوباره طعم شو بچشم! دلم نمیخواست

دوباره عاشق این بوی عطر تلخ لعنتی بشم! حس قشن گ بودن توی آغوش تنها عشق

زندگیم دیگه واسم کابوس شده بود و ازش فراری بودم!

سریع خودمو ازش جدا کردم و با صدای بالارفته گفتم:

_هیچوقت.. دیگه هیچوقت این کارو تکرار نکن!

قرار نیست عشقت مرده برگردی سراغ منه بیچاره و دوباره بازییم بدی! اوکی؟؟؟

دستشوبا نوازش روی صورتم کشید و گفت:

_زن من حتی اگه توی قبرم باشم تویی! بامن باش دایانا تادنیارو به پات بریزم!

دستشو پس زدم و باختم و سنگدلی گفتم:

_برو خیانت ها و نامردی هایی که به پام ریختی رو جم ع کن! ولم کن..

کارن _دایانا من کم تحمل شدم.. بدقلقی نکن دختر! میگم درحقم نامردی کردن..
من خیانت بهت نکردم.. اونا همش نقشه بود.. به دام انداختنم!

_کارن توحتی اگه وفا دارترین وبی ریا ترین مرد روی کره ی زمین هم باشی باز
من تورو نمیخوام!

کارن که انگار با این حرفم بهش برخورد بود گفت:

_چی شده؟ تادیروز واسم میمردی! نکنه کسی هوایت کرده؟

توهوا بشکنی زدم وگفت م:

_آفرین! زدی به هدف! هوایی شدم عاشق کسی دیگه شدم!

حالا حله؟؟؟

مچ دستمو پیچوند ومیون دندون های کلید شده اش غری د:

_توخیلی بیجامیکنی.. مگخ من مسخره توام؟ هان؟

_آخ دستمو ول کن.. یاد گرفتی مثل بابات به زور همه چی رو صاحب بشی؟

بعداز اتمام حرفم دست های کارن شل شد ونگاهش رن گ غم گرفت!

لبشو به دندون گرفت وآهسته گفت:

_برو!

_چیه؟ نمیخوای باورکنی ازاونم پست تری؟

کارن _باور میکنم! من همه رو باور میکنم وکسی باور م نمیکنه! برو سوار ماشین شو

برسونمت خونتون..

یه لحظه پشیمون شدم از حرفی که زدم.. شاید داره راست میگه ومن سنگ دل شدم..
اما این آقا کجا بود وقتی قلب م از شدت دلتنگی داشت میترکید؟ کجا بود؟ کنارزنش؟
این همون نامردیه که بامن توخونه اش بود

وازه عشق وعاشقی دم میزد اما توی شناسنامه اش اسم یک ی دیگه ثبت شده بو د..

میون دلم وعقلم چنان دعوایی شده بود که آرزوی یه خواب ابدی رو میکردم.. یه
دنیایی که کارن توش نباشه.. دنیای ی عاری ازهر غم وغصه ودلتنگی..

خیلی ازخونه دور شده بودیم وباید حتما باماشین برمیگشت م پس بی صدا سرمو پایین
انداختم ورفتم سمت ماشینش!

دست هاشو برد توی جیب شلوار جین روشنش وباسر ی افتاده پشت سرم به راه
افتا د...

دلم؟؟ چنان بی قراری میکرد و داد وبیداد راه انداخته بود که شرمنده اش شده بودم!

اما عقلم؟ هنوزهم ساز مخالف میزد ولجبازی میکرد د..

سوارماشین شدیم.. توی سکوت مثل مورچه حرک ت میکرد د..

اونقدر آروم که انگار دلش نمیخواست هیچوقت این مسیر تموم بشه..

آرنجشو به لبه ی پنجره تکیه داده بود وپشت دستشو به لبش چسبونده بود وبه
روبه رو خیره شده بو د..

امشب این مرد دل فریب ترین شده بود وبی نظیرترین..

بی هوا ازسر کنجکاوی پرسیدم:

— بچه کجاس؟ زنده اس؟

نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم انداخت وگفت:

— چه فرقی میکنه؟ بگم باور میکنی؟

— من همه حرفاتو باور کردم

کارن من نگفتم حرف هاتو باور نمیکنم! اصلا تموم حرف های دروغ هم واسه تو

راست! خوبه؟ اما من دیگه نمیخوام با تو با...

عصبی حرفمو قطع کرد وگری د:

— نمیخوام چیزی بشنوم! به درک که نمیخواهی! لیاقت منو نداری! هیچکس لیاقت منو

نداره.. هیچکس!

— اوهوم. داشتن تو لیاقت میخواد که من ندارم!

کارن — میچزونمت دایانا به ارواح خاک مادرم کاری میکنم بخاطر اینجوری حرف زدنت

به گه خوردن بیفتی!

منه احمقو باش از کجا پاشدم اومدم واسه این توضیح بدم!

بین خدا چقدر بدبختم کرده دارم التماس تورو میکنم!

— لطفا بامن درست حرف بز ن!

کارن دستشو زیر چونه ام برد وگفت:

— درستت میکنم! حالا صبر کن!

پوزخند زدم و گفتم: نگفتی؟ بچه ات زنده اس یا نه؟ کارن که انگار باکلمه بچه ات
عصبی تر شده بود مشتتو چندبار کوبوند روی فرمان ودل من بیشتر از حرص
خوردنش خنک میش د!

کارن_ به تومربوط نیست! از اولشم اشتباه کردم تا اینج ا اومدم!

نمیدونم اون خنده ی بی موقع چی بود که دائم روی لبم ک ش میومد وبه بدبختی جمعش
میکردم

لبمو گاز میگرفتم تا مانع خندیدنم بش م!

دلم واسه عصبی کردنش تنگ شده بو د...

به سختی خودمو محکم گرفته بودم که اون نیشی که سع ی میکرد آبرومو ببره رو
ببندم!

_باشه مهم نیست انشالله خدا واسه هم نگهتون داره.

جلوی در خونه ایستاد ومنتظر شد تا پیاده بشم!

ساعت از ۳اونیم صبح گذشته بود ومطمئنا کسی نه از بیرون رفتنم باخبر میشد
ونه از برگشتن م!

به کارن نیم نگاهی کردم که داشت باهمون حالت دست ه ا پشت دستشو گاز میگرفت
واین یعنی عصبی بود و داشت خود خوری میکر د!

کارن_ به سلامت!

اخ‌م کرده گفتم: دوشخصیتی هم بودی خبر نداشتی؟ سرشو تکون دادوزیرلب گفت: آدمت میکنم!

نمیتونستم ببخشمش و تصمیم نداشتی هیچوقت بهش برگردم اما نمیدونم امشب چه مرگم شده بود که شوخیم گرفته بود..

دلم یه اشتیاق عجیبی واسه اذیت کردن کارن داشت.. انگار ر بازیش گرفته بود! _کارن؟

_بروپایین دایانا!

_بین باین حرف‌ها وزور گویی‌ها و تهدیدها ت من ه خرمیشم نه خام! میخواستی یه سوال پپرسم فقط..

کارن_ واسه سوال‌ها جوابی ندارم!

باترحم صورت‌مو لوچ کردم وچندش گفتم: توآخه به چی ت مینازی؟

یه دفعه قفل مرکزی زده شد وماشینو روشن کرد وحرکت کرد!

باتعجب گفتم: کجا؟ صبرکن پیاده شم!

کارن_ میبرمت جایی که اونی که بهش مینازمو نشونت بدم...

ازش نمیترسیدم میدونستم کاری نمیکنه که اذیت بشم وپشیمون بشه!

بابی حوصلگی وبدون ترس گفتم:

_منوپیاده کن کارن دیگه از تهدیدها ت نمیترس م!

کارن_ دایانابلائی سرت میارم که احترام گذاشتن به من و یادت بیا د!
 چیکار میکنی؟ میری یه زن دیگه میگیری؟ کارن میدونی چیه؟ هزارتا زنم
 بگیرم باز تو باید بامن باشی!

بی پروا شده بودم.. نمیدونم بخاطر ضعفی بود که جلوم نشون میداد یا بخاطر بلایی
 که سرم اومده بو د!

_بایدی وجود نداره. من دیگه تورو نمیخوام! بخدا دوستت ندارم کارن چرا نمیخواهی
 باور کنی؟ من کس دیگه ای رو دوست دارم! یکی که زخم هایی که بهم زدی رو دونه
 به دونه محبت هاش درمان کرد.. یکی که مثل تو نامرد نیست!

محکم زد روی ترمز و با حرص یقه مو گرفت گرفت:

_لعنتی اینا رو میگی من باورم میشه!

دیوونه ام نکن! کاری نکن به مرگت راضی بشم!

دستمو روی دست هاش گذاشتم و با ریلکسی گفتم:

_خب منم دارم جدی میگم به کی باید قسم بخورم؟ اصلا میخوای ببینیش؟

فشار دستش دور گردنم بیشتر شد و غرید:

_خفه شو! داری زر میزنی! داری مثل سگ دروغ میگی!

اون یارو سامیار آشغال نامزد داره! نمیتونی بگی با اونم!

داشتم خفه میشدم! به دستس چنگ زدم که بازم فشار دستشو بیشتر کرد و گف ت:

_بگو داری حرف مفت میزنی!

_ باصدای در حال خفگی گفتم: ولم کن دارم خفه میشم!

کارن_ میکشمت دایانا.. به حضرت عباس میکشمت! یا لا بگو گه خوردم!

داشتم نفس کم میارودم!

انگاری بازم راجع به کارن اشتباه فکر کرده بودم..

_ ب.. ب.. اشه

نفسم داشت میرفت! کارن هم مثل کسایی که جنون دارن فشار دستشو بیشتر کر د!

کارن_ بگو! بگو کسی دستتونگرفته! بع دش باصدای خیلی بلند نعره کشی د:

_ بگو لعنتی! بگو

گردنمو ول کرد و نفس به یک باره به ریه هام برگشت..

به سرفه افتادم یه جوری که اشک توی چشم هام جمع شده بو د!

کارن سرشو روی فرمون گذاشته بود وتند تند نفس میکشی د!

میون سرفه باصدای گرفته گفتم:

_ ازت متنفرم! ازت بیدار م!

کارن هموجوری که سرش روی فرمون بود بدون بلند کردن سرش آهسته

وگفت:

_ گه میخوری!

_ واسه تنفرم از تو اجازه نمیگیرم!

سرشو بلند کرد.. لباش خشک شده بود چشماش به خون نشسته بود!
زیر نور کم رنگ خیابون داغون ترین قیافه ودل نشین ترین قیافه ای بود که تابحال دیده بودم!

کارن_ تو واسه همه چی باید از من اجازه بگیری! تو مال منی! حق نداری.. اجازه نمیدم بادلم بازی کنی!

دستمو سمت دست گیره ماشین بردم و گفتم:

_ باز کن درو واسه خواستن من خیلی دیر شده دلم دیگه باتو نیست!

کارن_ کجا؟ تو دیگه جایی نمیری! هر کجا من باشم همونج ا میمونی!

بر گشتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم!

_ شوخیت گرفته؟

کارن_ یادم نیامد باتوشوخی کرده باشم! الانم بتمرگ سرجات معلومه من هرچی مدارا میکنم تو هار ترمیش ی!

تاوان اون حرفیم که زدی پس میدی دلم ازت سیاه شد اصلا..

_ باز میکنی یا از راه دیگه ای بازش کنم؟

کارن روی صندلی خم شد و باپوزخند نگاهی به تموم اجزای صورتم انداخت و گفت:

_ منو از چی میترسونی جوجه؟ من چیزی واسه باخ ت ندارم!

ترسیده تو خودم جمع شدم! انگاری دیگه جای کلکل و بلبل زبونی نبود.

آهسته و باعجز گفتم:

_منوبرگردون خونه!

ماشینو حرکت داد، وای خداروشکر خرش د!

به خیابون اصلی رسیدیم بدون حرف روند سمت خیابون دیگه ای!

وای... این قصد برگردوندن منو نداره!

_کارن کجا میری؟

کارن_خونه خودم! البته موقته هفته دیگه برمیگردیم ایران!

_منو برگردون خونه عمواینا! من نباشم دلواپس میشن!

اذیت نکن آقا کارن!

چیزی جز سکوت جوابم نبود!

عصبی جیغ زدم:

_کارن باتواما...

کارن_هیس صداتو واسه من بالا نبر ازاین به بعد فقط میگی چشم!

چاله میدونی گفتم_اوهو... کی بره این همه راهووو! بزن بغل آقا زیادی گازشو گرفتی!

کنار خونه ای ویلایی پارک کرد و گفت:

_پیاده شو این دفعه رو فاکتور میگیرم چون قوانین کار دست نیست هنوز!

*****دوروز بع د...*

توی بالکن روی سکو چمباتمه زده بودم و باغم به خیابون نگاه میکردم..

الان ۲روزه که توی خونه ی این نره قول زندونی شدم و حتی نمیذاره تنهایی تا دستشویی برم!

اجازه ی تماس باهیچکس ندارم!

باین رفتارهاش داره کاری میکنه ازش بدم بیا د!

حالا عمو شهر روز اینا فکر میکنن بلایی سرم اومده! الان کل تهران خبر دار شدن دایانا گم شده!

هرچقدر باکارن دعوا میکنم و جیغ و داد و بیداد میکنم فایده ای نداره! لج کرده کار خودشو میکنه!

هرچقدرم جلوش گریه میکنم دل سنگش به رحم نمیا د!

فقط میخوام ازاین خونه بزخم بیرون! میدونم چیکارش کن م!

دنبال یه راه فرار بودم که صدای شکستن چیزی ازفک ر بیرونم کشی د!

باعجله بالکن رو ترک کردم و به اشپزخونه رفتم!

کسی نبو د!

ترسیدم.. نکنه کارن خونه نیست و دزد اومده!

آهسته گفتم: کارن؟ صدایی

نیوم د!

عقب گرد کردم سمت پذیرایی!

بادیدن کارن که میون دوتا مبل ها افتاده جیغ بلندی کشیدم و به سمتش پرواز کردم!
کارن باچشم های بسته و لب های کبود شده بین کاناپه ه افتاده بود حتی پلک هم
نمیزد!

باترس و وحشت تکونش دادم!

_کارن؟ کارن چی شدی؟ کارن جان خوبی؟ چشمتو باز کن توروخدا! آخه چی شده؟
اما کارن تکون نخورد! دیگه واقعا ترسیده بودم! دست و پاهام شروع کرد به
لرزیدن!

تقصیر من شد، اینقدر حرصش دادم!

باگریه تکونش دادم و گفتم:

_کارن توروخدا چشم هاتو باز کن، کارنم من میترسم...

توروخدا.. جون دایانا باز کن چشم هاتو..

فایده ای نداشت تکون نخورد..

دویدم سمت در که برم کمک بیارم اما ازشانس بدم درقف ل بود..

دویدم سمت تلفن اما تلفن روی میزش نبود و جمعش کرده بود..

برگشتم پیش کارن و سرشو بلند کردم و روی پاهام گذاشتم..

_کارن درهارو قفل کردی حالا چیکارکنم؟ مرگ من بلندشو غلط کردم دیگه
اذیتت نمیکنم!

اصلا هزارتا زن بگیر.. اصلا منو تا قیامت زندونی کن.. الهی قربونت بشم بازکن
چشماتو.. بخدا دیگه اذیتت نمیکنم!

گریه میکردم و تکونش میدادم اما دریغ ازیه تکون خفی ف!

وحشت زده وهول کرده از اینکه نکنه دورازجونش مرده باشه بلند شدم وشروع
کردم به گشتن جیب هاش..

نبود.. کلید لعنتی نبود.. گوشیشو پیدا کردم اما اونم رم ز داشت..

دویدم توی اتاق ها ودنبال کلی د..

دیگه داشتم از استرس بالا میاوردم!

رفتم سمت درخروجی وشروع کردم به ضربه زدن به در وجیغ زدن..

_تروخدا یکی کمک کنه! کسی نیست؟ توروخدا یکی ب ه دادم برسه!

اونقدر جیغ زدم و دست پا زدم که فایده ای نداشت!

دوباره برگشتم سمت کارن ودوباره سرشو بلند کردم وتوی بغلم گذاشتم!

باضجه گفتم:

_کارن؟ نفسم؟ چی شدی؟ توکه چیزیت نبود! توکه مشکلی نداشتی! تقصیر منه بی
شرف ه!

لیوان آبو به یک باره توی صورتش خالی کردم که پلکش یه تکون کوچیکی خور د!

خوشحال ازاینکه زنده اس شروع کردم به قربون صدقه
رفتنش

یه لحظه حس کردم اونم تکون خورد!

باشک خودمو ازش جدا کردم و باتردید نگاهش کردم..

تکون نمیخورد.. انگار توهم زده بودم!

باشک اسمشو آروم و سوالی صدا زدم!

_کارن؟

حیرت زده از رکیبی که خورده بودم خودمو ازش جدا کردم جیغ زدم:

_خیلی لوسی. بی مزه! واقعا که.. برات متاسفم دروغ گوی نامرد!

اومدم از جام بلند بشم که دستمو گرفت و گف ت:

کجا؟ مگه قول ندادی دیگه اذیتم نکنی؟ کارن:

۲روزه که دایانا رو زندونی کردم و اجازه نمیدونم حتی بدون من قدم از قدم

برداره!

توی این ۲روز نصف عمرم تموم شد! اونقدر حرصم می‌ده که دلم می‌خواه اینقدر سرمو

بکوبم به دیوار تا بمیرم و از دست لجبازی هاش خلاص بشم!

به آقا شهروز گفته بودم دایانا رو پیش خودم نگه میدارم و قول داده بودم اگه تا ۳روز

دیگه خودش زنگ نزنه و از بامن بودن اعلام رضایت نکنه برش گردونم!

فقط یه روز دیگه مهلت داشتم و دلم نمی‌خواست دایانا رو تحت هیچ شرایطی دوباره

از دست بدم!

اما چیکار کنم دیگه! اونقدر بانفرت نگاهم میکنه واز تنفرش میگه که شب‌ها یواشکی
تو اتا قم بغض میکنم!

با این دختر همیشه بالطافت رفتار کرد!

میشناسمش.. تادست زور روی سرش نباشه آدم نمیشه!

الانم طبق معمول بعد از یه مشاجره ی طولانی رفته تو ی بالکن نشسته!

خدایا چیکار کنم! دیگه دارم کم میارم!

توی همین فکرها بودم و به تلویزیون خیره بودم که بادیدن صحنه ی فیلم ذهنم جرقه
زد!

پسره تو خیابون افتاد و غش کرد!

_آره فکر خوبییه اگه منم غش کنم!

باهمین فکرها رفتم از توی خچال یه دونه شاتوت برداشتم جلوی آینه به لبم مالیدم!

عالی شده بود انگار واقعا لبم کبود شده بود!

لیوانی برداشتم و محکم کوبیدم لبه ی عسلی و خودمو پهن زمین کردم!

چند ثانیه بعد دایانا اومد و متوجه ی من شد!

تموم حرکتشو با چشم های بسته حس میکردم و ته دلم قرص میشد!

وقتی شروع کرد به داد و بیداد یه لحظه نزدیک بود بلندبشم اما قبل از بلند شدن دوباره

توی بغلش جا گرفتم!

جون! به این میگن یه نقشه ی اساسی!

دختره ی پررو فقط باید خودمو به مردن بزnm تااعتراف کنه دوستم داره!
 داشتم توبغلمش لذت میبردM که با پاشیده شدن آب توی صورتM بی هوا پلکم
 پری د!
 اوففف گند زد M!
 اما انگار پلکم سبب خیر ش د!
 خنده ام گرفته بود! ازسکوتش میتونستم قیافه ی پرازتعجبشو
 تشخیص بد M!
 بهت زده اسمو صدا زد،!
 ازم جداشد و شروع کردبه جیغ زدن ووحشی گری اما حالا که اعتراف کرده بود عاشقمه
 دیگه ولش نمیکن M!
 _کجا؟ مگه قول ندادی اذیتم نکنی؟
 دایانا یه دونه محکم زد توی شانه ام وباجیغ بنفش گف ت:
 _ازت متنفرمم دیوانه ی روانی!
 دایانا:
 نشست ومثل بچه ها توبغلم گرفت!!
 باجیغ گفت M:
 _ولم کن دروغ گو!
 توکمترین فاصله ازصورتM گفت ؛

...تو که دوستم داری چرا دروغ می‌گی؟ من یه دونه دروغ گفتم توهزارتا!

تازه من دروغ نگفتم که مثل قصه‌ها با تو جون گرفت م!

حرصم گرفته بود، وحشی شده بودم! با زرنگ بازی از م اعتراف گرفته بود و این عذابم میدا د!

سینه اش که خم شده بود جلوی صورتم بودو محکم گاز گرفتم که صداش آخ بلند وهمزمان شلیک خنده اش بلند ش د!

دستش شل شده بود سعی کردم از زیر دستش فرار کنم که ه سریع واکنش نشون دادو گرفت م!

کارن باخنده... کجا؟ زدی پدر بچه مردمو درآوردی حالا داری فرار میکنی؟ باید تاوان پس بدی مجازاتشم این ه همونجایی که گاز گرفتی رو گازبگیر م!

باحرص وچشم های گردشده گفتم:

...چییبیییی؟

کارن بازم سرخوش خندید وگفت:

...هیس اینقدر وول نخور میخوام مجازتت کن م!

...کاررررن؟

کارن... جونم عشق کارن؟

ای خدا داره بازم گولم میزنه... چرا دلم باهرکلمه اش دوباره داره میریزه؟ من نمیخوام یه باردیگه گولشو بخورم!

— باعجز گفتم: تو رو خدا ولم کن دارم خفه میشم!

کارن — باشه خانومم اول مجازات بع د..

باجیغ گفتم: خیلی بی حیایی کارن خان! ولم کن وگرنه میدونم باهات چیکار کن
م!

کارن گفت:

— منو تهدید نکن کوچولو ببین تو چنگم اسیری!

دیگه داشت از دستش گریه ام میگرفت!

باناله گفتم: میشه اینقدر فرت و فرت منو نبوسی؟ کارن — میشه صاف

وایسی من کارمو بکنم؟ باگیجی گفتم: چه کاری؟ کارن — این.....

کارن که از جیغم شکه شده بود دست هاشو بالا برد و من مثل فنر از جام پریدم و روی

مبل ها پریدم!

کارن — وحشی ترسیدم!

— میخواستی چیکار کنی؟ هان؟

از جاش بلند شد و اوامد سمتم! دست هامو به عنوان سپر جلوش گرفتم و گفتم

اوامدی جلونیومدیا! برو عق ب..

کارن — مگه من لولوم؟

— از لولوهم بدتری.. دیو دوسری! دروغگوی مکار!

کارن — ناراحتی ازت اعتراف گرفتم؟

_ کدوم اعتراف؟ من که چیزی یادم نیست!!! ترسیدم مرده باشی خونت بیفته گرفتم!
همین..

کارن_ چرا نمیخواهی باور کنی دوستم داری؟

_ نمیخوام چون ندارم! چون نامردی! چون ازت بدم میا د!

کارن_ همیشه به کسایی که بدت میگی نفسم و قربونت بش م و...؟

_ بین آقا کارن هرچی گفتمو فراموش کن! حالا هم برو عقب بهم نزدیک که میشی
دلم زیرو رو میشه!

کارن بادلخوری گفت: حتما باید بمیرم تا منو بخوای؟ _ واسم مهم نیست چی
میشی! تو اگه بمیری هم دوستت ندارم!

اخم هاشو توهم کشید و گفت:

_ برو توهمون اتاقت دایانا برو.. باز داری میری ر و اعصابم!

چنگی به موهاش زد و سرشو روبه آسمون گرفت و آهسته گفت ؛

_ خدایا این آدم نمیشه! ای خدا..

_ بذار زنگ بزnm عمو شهروز!

کارن با عصبانیت زیر پوستی و کنترل شده گفت؛ دایانا گفت م برو تو اتاقت!

_ نمیذاری زنگ بزnm؟

کارن_ سوال هات یه ذره تکراری نیست؟

شونه ای بالا انداختم و خم شدم سمت شیشه ی لیوانی که شکسته بود رو برداشتم!

کارن_ چیکار میکنی؟

تیکه شیشه روی رگ دستم گذاشتم و گفتم:

_میداری یانه؟

کارن با چشم‌های گردشده_ این دیوونه بازی هاچیه؟ شیشه رو بیشتر روی دستم فشار دادم و بلند تر گفتم:

_نمیداری؟؟؟

کارن_ نکن دیوونه دستت میبره!

_کارن میداری زنگ بزنی یانه؟

اومد سمتم که دستم خراش برداشت و به کم خون اومد!

_بیای نزدیک تر رگمو پاره میکنم!

کارن ترسیده و باحالتی که ترس توی چشمش موج میزد گفت:

_باشه... نکن.. میدارم! بنداز زمین اون لعنتی رو!

_برو تلفنویار!

کارن_ دایانا تقاصشو پس میدی!

بیشتر فشار دادم و بادرد چشم هامو جمع کردم و نالیدم: _آخ...

به فاصله‌ی پلک زدن پرید و شیشه رو از دستم گرفتم و محکم دستامو میچون
دا!

دستم که بریده بود و محکم پیچونده بود و به شدت درد گرفته بود!

با عصبانیت در حالی که رنگش پریده بود گفت:

— داشتی چه غلطی میکردی؟

با ناله توی چندساعتی از صورتش گفت م:

— دستم میسوزه!

کارن — میخوای بمیری؟ باشه بیا باهم می میری م!

دست زخمی‌مو محکم گرفته بود و منو کشوند سمت اتاق!

— کارن دستم درد میکنه! کجا داری میری؟

— میخوام بریم یه جایی که دوتایمون بمیریم!

محکم خودمو نگهداشتم که باعث شد برگرده و سوالی نگاهم کنه!

کارن — چی شد؟ نظرت عوض شد یا فقط قصد داری من ه بدبختو عذاب بدی!

— اگه رک و راست جوابتو بدم قبلش رک و راست جوابمو میدی؟

کارن کلافه مچمو ول کرد، دستمو آروم توی دستش گرفت و گفت:

— پیرس دایانا فقط پرت و پلا نگوا!

— چرا دست از سرم برنمیداری؟

کارن باغم نگاهم کرد و دلخور گفت: یعنی هنوز نفهمیدی چرا؟ یعنی نفهمیدی باتموم

بدبختی هام چرا ایرانو ول کردم اومدم اینجا؟ دایانا حالیه دوست دارم؟ چون دوستت

دارم!

دستمو روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

چون اینجا فقط واسه تومیزنه!

دستمو کشیدم و سرمو پایین انداختم و گفتم:

نمیتونم باورت کن م!

کارن_ چیکارکنم باورم کنی؟

هیچی نمیتونه راضیم کنه! هیچی نمیتونه ذهنمو، دیدمو، نسبت بهت عوض کنه! کارن

هیچی نمیتونه! درحالی که هنوز هیچی قطعی نشده بود، توی زمان قهرم از فرصت استفاده کردی وزن گرفتی! چطور کارنی رو که زن داشت و از اون طرف دم از عشق میزد رو باورکنم؟

چطور کسی رو باورکنم که قسم میخورد و هزارتا آیه و قسم م و قران

نمیتونم کارن! اگه دوستم داری راحتم بذار!

میخوای ازم اعتراف بگیری؟ باشه اعتراف میکنم..

آقای کارن کیانفر من هنوزم بعضی شب‌ها بایادآوری خاطراتت گریه میکنم
واشک میریزم!

اما فقط بعضی شب‌ها! تعداد این شب‌ها داشت کم و کمتر میشد.. داشتم فراموشت میکردم.. چرا میخوای عذابم بدی؟

اینقدر خود خواه نباش کارن، منم آدم.. منم حق زندگی دارم!

کارن_ اما تو دوستم داری، منم دوستت دارم!

فکر میکنی کافیه؟ تو الان یه بچه داری اینو حالیته؟ باپوزخند تلخی گفت:

—گفتی حرفاتو باور کردم!

—توالان بگی شبه هم باور میکنم! چون نمیخوام با فکر کردن به نامردی هات ویه دروغ جدید خودمو عذاب بدم!

کارن دستمو ول کرد وباحسرت آهی کشید وگفت:

—دوستم داری اما چه فایده که باورم نداری!

سرم پایین انداختم ودست زخم شدمو مالش دادم!

کارن دستمو گرفت،وگفت:

—دیگه واسه منه بی لیاقت به خودت آسیب نرسون!

دستمو ول کرد وباغمگین ترین لحن ممکن ادامه داد:

—میرم تلفنو بیارم!

خدایا توخودت شاهدی چقدر کارنو دوست دارم اما زخم های قلبم هنوز ترمیم نشدن

چطور قبولش کنم؟ اصلا توی مخلیه امم نمیگنجه کسی رو قبول کنم که اسم یه زن

دیگه توی شناسنامه اش باشه.. حالا میخواد اون زن زنده باشه یامرده!

کارن تلفن رو وصل کرد وروبه من گفت:

—بیا زنگ بزن به هرکی که میخوای!

باهمون سرپایین افتاده رفتم و شماره ی فلورا رو گرفت م!

چندثانیه بعد ب ه ترکی جواب داد!

—سلام. منم دایانا..

فلورا_ع دایانا تویی؟ خوبی؟ کجایی؟ بابا گفت پیش کارن ی راست میگه؟ توپیش اون چیکار میکنی؟ کی رفتی؟ هنگ کرده بودم.. یعنی کارن به عمو گفته بود که من و زندونی کرده؟ یعنی عمو میدونست من توچنگ این اسیر م و نیومده دنبالم؟ اصلا کارن چطور با عمو شهروز حرف زده!

فلورا تندتند سوال میپرسید و من ناراحت از کاری که عم و شهروز کرد به شدت عصبی شدم!

راسته که میگن هیچکس به خانواده خودت نمیشه!
اگه بابام بود هرگز نمیداشت این ماجرا پیش بیا د!
حتما از دستم خسته شدن و توخونشون زیادی بودم..

زیادی مونده بودم.. خب حق دارن!

من که دیگه تصمیم نداشتم ترکیه بمونم!

حدم فرار از کارنی بود که الان روبه روم نشسته و سرشو به دست هاش تکیه داده
وباغم به زمین چشم دوخته!

پس دیگه واسه چی اینجا بمونم وقتی آخر و عاقبتمو خیلی خوب میدونم!

فلورا_ دایانا؟ چرا ساکتی؟ اذیتت کرده؟ به خودم اومدم..

_نه نه اصلا.. پشت سرهم سوال میپرسی صبر کردم سوال هات تموم بشه!

فلورا_ کی برمیگردی...

میون حرفش پریدم و گفتم م:

—دیگه برنمیگردم!

نگاهم به کارن بود که بلافاصله سرشو بلند کرد و گوشم به صدای بلند فلورا!

فلورا—چیییی؟

—تاهمینجاهم خیلی زحمتتون دادم. فعلا تصمیم دارم پی‌ش کارن بمونم.

قبل از رفتن میام هم وسیله هامو میبرم وهم از عمو وخاله وهمچین همه کسانی که

توی این مدت کنارم بودن تشکر کنم!

نگاهمو که مملو از غم بود از کارنی که گیج به من نگاه میکرد گرفتم وبعد کلی

تشکر و تعارف گوش‌ی رو قطع کردم!

بدون نگاه کردن به کارن راه اتاقو پیش گرفتم که گفت:

—صبر کن بینم..

بدون برگشتن سر جام ایستادم که اومد روبه روم ایستاد و گفت:

—نمیفهممت دایانا.. بادت پس میزنی باپاپیش میکشی؟

—منومبیری پیش سامیار؟ میخوام برگردم ایران...

اخم هاشو توهم کشی د!

کارن— واسه چی پیش اون؟ _گفتم که میخوام برگردم

ایران!

کارن— من میخوام برگردم آفریقا؟ خودم میبرمت!

—مگه نگفتی آزادم هرکجا برم؟

کارن_ من غلط کردم باتو! کی اینو گفتم که خبرندارم؟
 تو گفتی به هر کی که میخوام زنگ بزنم؟ کارن کجای حرفم شبیه
 جمله ی شما بود؟ کلافه چنگی به موهام زدم وبی حوصله تر گفتم:
 _انگار باتوبه نتیجه نمیرسم نه؟
 کارن_ خودت گفتی میخوام پیش کارن بمونم!
 توی صورتش گستاخانه گفتم:
 _دروغ گفتم کارن.. دروغ گفتم!!
 کارن_ چرا؟
 _به خودم مربوطه!
 اما توی دلم آه پرسوزی کشیدم و گفتم: چون من یه سربارم... چون قدر
 خانوادمو ندونستم!
 کارن_ اونوقت به سامیار مربوطه؟ نگاهمو روی تموم
 صورتش گذروندم!
 خدایا چقدر دوست دارم این صورت فریبنده رو!
 بی اراده به لب هاش نگاه کردم..
 بعدازمکث طولانی اومدم نگاهمو ازش بگیرم که دستش توی موهام چنگش د..
 نمیدونم چی شد که دلم خواست اون لحظه همه چی رو فراموش کنم.. فراموش کنم
 خیانت هاشو.. بیخیال تموم دنی ا شدم..

یه کم که گذشت خودشو ازم جدا شد وبا چشمای قشنگش ب ه لبم خیره شد وتوی چند
سانتی از صورتم گفت:

_دوستم داری لعنتی.. دوستم داری ومقاومت میکنی!!

قطره اشکی ازچشمم چکید ونالیدم:

_آره دوستت دارم.. متاسفانه دوستت دارم!

روی دست هاش بلندم کرد

دوست داشت دائم تکرارکنم دوستش دارم، ازم جداشد

وبالذت به لبم زل زدوگفت:

_بگو دوستت دارم! بگو عاشقمی..

سکوت کردم

تکرار میکرد..

یالا دایانا.. اعتراف کن عاشقمی اعتراف کن بدون هم نمیتونیم..

نگاهمو ازش دزدیم وبه سمت مخالف نگاه کردم وبازه م سکوت کردم..

چونمو گرفت وسمت خودش برگردوند وباجشمای شیطونش بهم زل زد وگفت:

همین که زیردستمی یعنی دوستم داریا!!

_دوستت ندارم...

لب پایینمون گازریزی گرفت وبالخند گفت ؛ _عاشقمی؟

نمیدونم چی شده بود که اختیار ازکف داده بودم..

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و گفت م:

_اوهوم!!

تک خنده ای کرد!

کارن_آخرش اعتراف کردی؟

_اوهوم!

کارن_جان! میدونی عاشقتم؟

_نه!

کارن_دختر همه ی زندگیم شدی!!

یه کم دیگه هم گذشت که خمار به چشمم زل زد!

کارن_خانوم میشی؟

باحرفی که کارن زد به خودم اومدم..

اون ازم چه تقاضایی داشت؟ ازدواج یا دوستی؟ سوالی نگاهش کردم که گف ت:

_بامن ازدواج میکنی؟

بی اراده پوزخندی کنج لبم نشست!

از جابلندشدم وپاهامو از تخت آویزون کردم وموهامو چن گ زدم!!

کارن_جوابمو نمیدی؟_میخوام

برگردم ایران..

کارن_این جواب درخواست من بود؟

...جوابی ندارم بهت بدم..

کارن دلخور چشماشو روی هم گذاشت و آهی پر حسرت کشید و گفت:

...به وکیلیم میگویم کارهای رفتنمونو راست وریست کن ه!

...بچه ات دختره یاپسر؟

کارن کلافه چنگی به موهاش زد و گفت: ...بچه ی پانی ذ دختره.. دایانا من بچه ای

ندارم.. من حتی یک ثانیه هم ندیدمش! حتی نمیدونم زنده اس یا مرده!!!!

دست هاشو دوطرف صورتتم گذاشت و باغمگین ترین حالت گفت:

...عقدش کردم چون عذاب وجدان شیرینی رو داشتم که بخاطر بچه ای که من

کشتم خودکشی کر د...

نمیخواستم بخاطر من جون ۲ نفر دیگه گرفته بشه!

میخواستم این دفعه قربونی من باشم اما.. انگار سرنوشت واسه من عذاب های

بزرگتری در نظر گرفته بو د..

من خیلی تنهام دایانا.. تو این مدت سختی های زیادی کشیدم..

نبودن توتوی این قاعده مستثنا بو د..

بی غرور میگویم دوستت داشتم و دلتنگت بودم..

و دلتنگی هام کم عذابم ندا د..

تنها هدفم بعد از آشکار شدن حقایق طلاق پانیز و به دست آوردن دوباره ی توبو د..

میخواستم بعد از اعترافش از شکایت کنم واسمی رو که ه باحیله ونقشه ی اتابک
وارد شناسنامه ام شده بودرو پاک کنم ام ا..
اتابک همیشه یک قدم جلوتر از منه!
دایانا تنها بهونه ام واسه ادامه ی زندگی بودن باتوئه!
اگه ناامید بشم تمومش میکنم!!
سرمو پایین انداختم ومشغول مداخله وآروم کردن دعوی بین عقل وقلبم شدم..
بعد از مکث نسبتا طولانی گفتم:
_میخوای بابابات چیکار کنی؟ کارن_میخوای
بادللم چیکار کنی؟
_متاسفانه دلتون باید منتظر بمونه آقای کیانفر!
کشیدم توی بغلش وسرمو به شانه اش چسبوند وگفت:
_مسپرمش دست قانون..
باخنگی گفتم: دلتو؟
تک خنده ای کرد وگفت: نه بابامو!
نمیدونم چرا دیگه از کارن خجالت می کشم!
خودموازش جدا کردم وگفتم:
_میشه اینقدر دست درازی نکنی؟

کارن_ این سوالت تکراری نیست؟ انگار یه چیزی اذیتش میکرد چون گوشه ی چشمش یه لحظه جمع ش د..

از جام بلند شدم واوادم از اتاق برم بیرون که دستمو از پشت کشید و گفت:

_کجا؟ تازه داشتیم گرم میکردیم!

بازهم کنار چشمش انگار از درد جمع ش د!

دلم میخواست بی محل کنم اما نتونستم!

چیزیت شده؟ کارن

مهمه ؟

به این بشر اگه رو بدی باند فرودگاه میخواد و متاسفانه از توان من خارج بو د!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نه!

بادلخوری پوزخند زد و گفت:

_دلم جواب بهتری میخواست!

دستش سمت قلبش رفت که دستمو به پشتم زدم وبا حر ص گفت م:

_بازچه نقشه ای توسرته؟

کارن_ میشه قرص هامو بیاری؟ توی کیف کوچیک تو ی چمدانمه!

_چه قرصی؟

کارن_ پروپرانول.. قرص تپش قلبه.. چشمکی زد وبا شیطنت ادامه دا د:

آدرنالین خونمو بالا بردی!!

باخجالت سرمو پایین انداختم ورفتم ازتوی چمدونش کیف ی رو که گفتو آوردمو بایه لیوان آب دستش دادم!

کارن_مرسی خانوم!

_من خانوم تونیستم!

XXXXXXXX XXXXXX XXXXXX

۲روز دیگه هم از بودنم پیش کارن گذشت وطبق حرف‌های کارن کاظمی بلیط هارو رزور کرده وتوی همی ن هفته ازایران میریم!

توی این ۲روز بعداز اعترافی که ازم گرفت حسابی ازش خجالت میکشیدم اما اون انگار همون کارن گذشته بود وچیزی عوض نشده بود..

داشتم باسامیار حرف میزدم که کلید توی درچرخی د وچندثانیه بعد کارن وارد خونه شد ومن واسه اینکه یه ک م اذیت کرده باشم خودمو هول کرده نشون دادم وگفتم:

_باشه عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم!

سامیار_ باز داری آتیش میسوزونی؟ دختر کاری ک ن شوهر کردی اجازه بده بینم ت!

خنده ی ریزی کردم وشیطون اما رمز آلود گفتم: من م همینطور! خداحافظ..

بعدازقطع مکالمه نگاه پراز سوال کارنو کنار زدم وباگفت ن سلامی زیرلب اومدم از کنارش رد بشم که باخم پرسید د:

— کی بود؟

بی توجه به سوالش گفتم:

— بلیط هارو گرفتی؟

انگار دلم میخواست تلافی کنم روز هایی که بامن بود اما...

پوووف! بهتره بهش فکر نکنم!

کارن_ واسه چی من اومدم مکالمه رو قطع کردی؟ پرسیدم کی بود؟

— اول اینکه دیراومدی چون مکالمه امون تموم شده بود و دوما از تو که نمیترسم

داشتم با سامیار حرف میزدم..

کارن هم مثل من اما پرصلابت و باتحکم گف ت:

— اول اینکه باید بترسی و دوم اینکه توچه حرفی با سامیار داری که هر دفعه من میرسم

قطع میکنی؟ سومین بارم بود این کارو تکرار میکردم چون دلم میخواست تلافی کنم

اما بار اول و دوم نه سامیاری پشت خط بود و نه مکالمه ای صورت گرفته بود..

نمیدونم چرا ته دلم میخواست عذابش بدم ویه کاری کنم در د هایی که من کشیدمو

بکشه و حس کنه!

— و؟ کجا به تو میرسم قطع میکنم؟ خب حرفامون تموم شد!

اومدم برم که مچ دستم اسیر دستاش شد و گف ت:

— چی میگین به هم؟

خودشو تو فاصله ی چند میلی متری ازم نگه داشت ادامه داد:

— هوم؟

با حرکت کارن مور مورم شد سریع خودمو عقب کشیدم و باختم گفتم:

— فاصله تو حفظ کن!

کارن میون دندون های کلیک شده کنترل شده گفت:

— چی می‌گین باهم؟

— وا؟ به توجه؟

عصبی دستشو زیرچونه ام برد وتوی چشمم زل وگفت:

— من بی غیرتی به سر نمی‌کشما! فکر نکن چون دوستت دارم از احمق بازی هات بگذرم!

پوزخندی زدم و مرموز گفتم:

— شما ثابت شده ای!

کارن — هرچی که هست.. دیگه حق نداری با غریبه ه ا حرف بزنی!

کارن خبر نداشت سامیار از یه برادر هم واسه من عزیزتر بود و هیچوقت هیچ حسی

جز حس برادر و خواهری بهش ندارم اما واسه چزوندن گزینه ی خوبی بود!

خودمو به حالت تفکر زدم و گفتم:

— اووم! باشه.. ولی فقط چون تو گفتی!!!

با حرص چونمو فشار داد وگفت:

— مرد نیستم اگه آدمت نکنم!

— محض اطلاع فرشته ها آدم نمیشن!

چونمو باغیض ول کردو با عصبانیت گفت:

_مزه پرونی کن! فعلا دور دوره توئه!

چه خوش خیال بود این مرد!! خبرنداشت پام به ایران برسه خودمو گم و گور میکنم!

جدی شدم وباختم ازش پرسیدم:

_بلیط ها چی شدن؟

بدون حرف رفت ازپارچ آب روی کانتر به لیوان آب واسه خودش خالی کرد وروی مبل

نشست!!

_سوال پرسیدم!

کارن_ هیس! حرف نزن وگر نه تضمین نمیکنم یه کاری ت نکنم!

دستمو توهوا تکون دادم وگفت م:

_واسه من غیرتی بازی درنیار! بهت نمیا د!

حرفم تموم نشده بود که صدای برخورد لیوان بادیوار وصدای بلندش باعث شد وحشت

کرده چشمامو محکم روی هم فشار بدم..

صدای هین بلندم توی نعره های کارن گم ش د!

کارن_ بامن اینجوری حرف نزن توله سگ!

هنگ کرده ازرفتار کارن باچشم های گرد شده به لیوان خوردشده نگاه کردم که تا

اومدم باخودم تجزیه تحلیل کن م یقه ی لباسم توی چنگ کارن اسیرشده بو د!

کارن_ فکر کردی من مثل بابای بی غیرتم که هر گه ی خواستی بخوری وسکوت کنم؟ بالکنت گفتم:

_چی.. چی گفتم مگه ؟

کارن که انگار جنون گرفته بود بافکی لرزون گفت:

_دیگه بامن اونجوری حرف نمیزنی! من کلاه بی غیرت ی رو به سرم نمیدارما.. فکر کردی کی هستی؟ هان؟ خیلی بهت بها دادم خودتو دست بالاگرفتی؟ آره؟

فشاردستش اونقدر زیاد شده بود که بازم داشتم نفس ک م میاوردم!

فکر نمی‌کردم اعصاب کارن اونقدر ضعیف شده باشه که ب ا یه کل ساده بخواد اینجوری به سیم آخر بزنه!

دستموروی دستش گذاشتم وباناله گفتم:

_ولم کن کارن!

کارن_ برت میگردونم ایران چون قول دادم برگردونمت!

بعدش برو هرجهنمی که میخوای.. ناراحتی اعصاب گرفت م ازدستت! شبا باقرص آرام بخش خودمو آروم میکنم! بلندت ر نعره کشی د:

_قلبم درد میکنه ازدستت لعنتی!

توی چشم هاش که اشک جمع شده بود نگاه کردم!

رگ های پیشونیش از عصبانیت متورم شده بود صورتش به کبودی میزد!

به گه خوردن افتادم!

اونقدر سنگ دل نبودم که عشق زندگیمو اینجوری داغون کنم!

بی معطلی خودمو بالا کشیدم!

کارن که از کارم، میون دعوا شکه شده بود سکوت کرد!

منو از خودش جدا کرد و باهمون هنگی پرسید:

چیکار میکنی؟

خودمو بیشتر بالا کشیدم و دوستمو دور گردنش حله کردم و گفتم:

نمیتونم این هارو بجز تو باکس دیگه ای تقسیم کنم!

اینو فراموش نکن!

صورتش پر از اخمش داشت کم کم باز میشد و جاشو به تعجب میداد!

کارن_ دیوونه ای؟ مظلوم سرمو تکون

دادم!

_اوهوم...

خودشو ازم جدا کرد و چنگی به موهاش زد و دست هاشو توی جیب شلوار جین یخیش

گذاشت، سرشو پایین انداخت و زیر لب گفت:

_داری منم دیوونه میکنی!

دستامو به پشتم زدم و گفتم م:

_یادت باشه آقا کارن خودت عقب کشیدی!

به صورت‌م نگاه کرد.. دقیق و موشکافانه..

کارن_ چی از جونم می‌خوای؟

_حقمو!

کارن_ حقت چیه؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و لب خند زدم!

پریشون بود اما تلخ لبخند زد..

پوف کلافه ای کشید و گفت: می‌زنم یه کاریت میکنم فردا پشیمون میشی..

دست هامو ازهم باز کردم وبا شیطنت گفتم:

_خب بکن!

کارن_ برو تو تواققت دختر.. اینی که جلوت وایستاده انبار باروته!

دلم واسه این همه تنهایی‌ها می‌سوخت!

چقدر مردم کمبود محبت داشت خدایا.. بایه بوسه ی ساده همه چی رو فراموش کر

د..

فراموش کرد یک دقیقه ی پیش داشت خفه ام میکرد و از شدت بغض لب هاش

میلرزی د..

سرموپایین انداختم وبا ناراحتی گفتم:

_ببین چی به سر جفتمون اومده!..

من جرات نمیکنم بگم دوستت دارم و تو جرات نمیکنی ب ه من نزدیک بشی!

کارن_ من که باهرسازی زدی رقصیدم!

_اونی که رقصید من بودم کارن...

کارن_ دیگه چیکار کنم دایانا؟ چیکار کنم فراموش کنی؟ به لیوان خورد شده ووضع

آشفته ی خونه اشاره کردم وگفتم:

_دیوونه بازی درنیار وبهم فرصت بده!

کارن_ من بی غیرت نیستم!

_منم مثل تو خیانتکار نیستم!

کارن_ چی میگی به هم؟

جیغ زدم_ باز که رفتی سراغ خونه ی اول؟؟ اومد جلو.. دقیق نگاه

کرد..

لباس هامو یه بار توی ذهنم مرور کردم..

تیشرت مشکی وشلوار جین برمودای یخی پوشیده بودم..

_چرا اینجوری نگاه میکنی؟

یه تای ابروشو بالاانداخت وموشکافانه نگاهم کردوگفت:

_چطوره یه کاری کنم زبونت واسه همیشه کوتاه بشه؟ منظورشو فهمیدم!

لبمو گزیدم وگفتم: واچه به بی ادب شدی تو!

باهمون نگاه وچشم های خیره گفت:

_کجای کارم زشت بود؟ مثلاً یه گوش مالی بهش بدم میشه بی ادبی؟

باحرص پامو زمین کوییدم!

—بیین داری جر زنی میکنی! منظور تو این بود؟

کارن که تابلو بود داره به سختی لبخندشو کنترل میکن ه گفت:

—کاملا منظورم این بو د!

رفتم جلو شو محکم کوییدم توشانه اش وبه عقب هولش

دادم!

—دیگه حق نداری بامن حرف بزنی!

این مردک آدم همیشه مثلا میخواهه باین کارهاش حرف ازمن بکشه!

باین کارم شلیک خنده اش به هوا رفت و دستمو گرفت

و کشید توی حصارش..

روی موهامو بوسه زد و همراه باخنده گفت:

—منحرف خودمی!

—ولم کن کارن! دیگه باهات حرف نمیزنم!

کارن— چی چی رو ولم کن؟ مگه نگفتی هرکاری دل م خواست بکنم؟

—یادم نیاد همچین حرفی زده باشم!

کارن— الان یادت میارم عشقم بسپر به من!

—نمیخوام منوبذار پایین!

باچشمای شیطون همراه بالبخندی خبیث گفت:

— به پایینم میرسیم!

روم خیمه زد و گفت:

— آگه بدونم دلت باهام صافه از دنیا بهشت میسازم!

دوستش داشتم... خیلی خوب میدونستم دوباره گولم زده بود و دوباره افسار دلمو به دست گرفته بو د!

از اون روز که قرص های قلبشو دیدم تصمیم گرفتم حرف ی از نفرت های الکی نزنم... زخم زبون نزنم..

تصمیم گرفتم خودمو راضی کنم و حرف هاشو باور کنم ام ا تا وقتی کاملاً دلمو باهاش یکی نکردم سکوت کنم نگم ک ه بخشیدمش!

اما امروز با دیدن حالت گریون و لب هایی که از شدت عصبانیت و بغض میلرزید نظرم عوض ش د..

عشق منو کارن به حد کافی تلخ و غصه دار بوده.. دیگ ه تصمیم نداشتم عذاب بدم و عذاب بکشم!

نگاه منتظر کارن لبخند و روی لبم نشون د!

کارن_دایانا خسته شدم از انتظار و بلا تکلیفی!

— منومبیری یه امام زاده واز ته دلت قسم بخوری ک ه هیچوقت با اون زنه نبودی!

کارن_ پام به ایران برسه هر کاری که بگی میکنم! فقط دیگه این بازی رو تموم کن!

یقه ی لباسشو کشیدم و صورتشو به خودم نزدیک کردم!!

اول به چشماش و بعد به لب هاش خیره شدم و گفتم:

_واسه همین نمیخواستم هیچوقت برگردم! چون میدونستم بایدن دوباره ات اسب دلم افسار پاره میکنه!

کارن_ ببخشید.. ناخواسته باعث عذابت شدم.....

نیم ساعت از برگشتن دوباره مون به هم گذشته بود، سرمو روی شانه اش گذاشته بودم که زنگ خونه زده شد..

باتعجب به کارن نگاه کردم که به شیشه ها اشاره کرد و گفت:

_شیشه ها رو جمع نکردیم!

_منتظر کسی بودی؟

کارن_ برو درواز کن خودت می بین ی..

باتعجب درحالی که لبخند روی لب های کارن بود رفت م و درو باز کردم!

بابازشدن در سبد گل بزرگی جلوی دیدمو گرفت!

اومدم به کفش هاوپاها نگاه کنم که صدای مملواز آرامش عمو شهرور رو شنیدم!

_مهمون نمیخواهی؟

هنگ کرده به عمو شهروز وخاله وفلورا نگاه کردم که فلوار درحالی که سرشو از کنار گل‌ها بیرون کشیده بود گفت:

_اجازه هست بیایم داخل؟ اومدیم خاستگاری!

به دفعه تموم ذوق‌های دنیا توی دلم نشست و باخوشحالی پریدم و فلورا رو بغل کردم!

_وای سلاممم! چه بی‌خبر!

خاله سمیه _ سلام عروس خانوم!

صدای کارن پشت سرم؛ _ سلام

خوش اومدی د!

عمو شهروز _ سلام پسرم! آگه این زنت بره کنار از جلوی در میایم داخل!

باخجالت از جلوی در کنار کشیدم و باعشق به کارنی که در حال احوال‌پرسی بود

نگاه کردم!

خاله سمیه _ اومدیم واسه پسرمون خاستگاریت کنیم!

فلورا به شیشه‌های شکسته نگاه کرد و با لبخند گفت:

_انگار اشتباه اومدیم مامان! اینجا میدون جنگ ه!

کارن بالبخند کشیدم توی بغلش و گفت:

_اون زهرچشم بود واسه گرفتن جواب!

شما دیر اومدین من با تهدید بله رو گرفت م!

_ شماها همدیگه رو میشناسید مگه؟

عمو شهروز دستمو گرفت واز کنار کارن آورد بیرون وکشید توی بغل خودش وروی موهامو بوسه زد وگفت:

— پس چی که میشناسم! اگه نمیشناختم که الان اینجا نبودی...

— یعنی میدونستید من اینجا؟

فلورا_ البته.. آقا کارن وفا داری خودشو به ما ثابت کرده!

باحرص به کارن نگاه کردم که خندید وروبه عمو شهروز گفت:

— خانوم فکر کرده بود شما نمیخواستینش و سربارتون بوده..

البته خوب شد، چون حاضر شد برگرده ایران..

بعد از رفتن عمو شهروز اینا باخوشحالی به حلقه ی دست م نگاه کردم و توی دلم خداروشکر کردم که عشق زندگی م دوستم داره و مردونه واسه داشتنم تلاش کرد..

خانواده عمو شهروز به عنوان خانواده کارن اومده بودن ازم خواستگاری کردن

وچقدر دلم واسه تنهایی ویکسی کارن میسوخت!

همینطور خیره به انگشترم ومشغول فکر کردن بودم که متوجه پیچ کارن شدم..

قلبم شروع کرد به تند تپیدن..

نکنه بازداره خیانت میکنه؟ نکنه بازم گولشو خوردم؟ بااسترس ویواشکی روی

پنجه ی پابلند شدم وبه سختی خودمو به اتاق رسوندم!

کارن۔ چی داری میگی مهران؟ واسه چی برنگردم؟ مگ ه من جرمی مرتکب شدم که بخوام بترسم و فرار کنم!!

اولین تعجب!! مهران؟؟ کارن داره بامهران حرف میزنه؟ همون مهرانی که زندگیمونو نابود کرد؟ همونی که اون همه خرابکاری بار آورد؟ دومین تعجب!

به فرض که مهران باشه چرا داره از کارن میخواد که بزنگرده؟

همه ی اینا توی چندثانیه از ذهنم گذشت!

باحرفی که کارن زد تعجبم هزار برابر شد!

کارن۔ من پس فردا دارم برمیگردم.. هیچکس نمیتونه جرمی که من مرتکب نشدمو به گردنم بندازه..

این نقشه ی اتابکه.. میخواد من برنگردم و راحت جلون بده..

خبر نداره کابوس زندگیش داره برمیگرده و خیلی تسویه حساب ها دارم باهاش!

من برمیگردم حتی اگه لازم باشه میرم زندون اما اجازه نمیدم نقشه ی بابای نامردم به سرانجام برسه!!

باحرفایی که کارن زد از تعجب دهنم یک متر باز شده بود و دوباره ترس به جونم افتاد..

میترسیدم دوباره ازدستش بدم و این دفعه مطمئنا خودمو میکشتم!

کارن گوشی رو قطع کرد و برگشت سمت در اتاق و بادیدن من هول کرده گفت:

ع اینجایی؟ کی اومدی؟

باترسی که توی صدام موج میزد نالیدم:

_بازم قراره ازهم جدامون کنه؟ کارن اومد بغلم کردوبا آرامش گفت:

_نه عزیزدلم.. مگه من مرده باشم این اتفاق بیوفته!

حرفایی که زدیمو نشنیده بگیر.. خودم درستش میکنم..

همین که میدونم عشقم پیشمه پشت به نابودی دنیا هم می بندم و گردن خم نمیکنم!!

_کارن؟

روی موهامو بوسه زد و گفت:

_هیس.. بذار این ۲روزو فارغ از دنیای لعنتیش از باه م بودنمون لذت ببریم!

امروز آخرین روزیه که هستیم ترکیه وفردا پرواز داریم..

عموشهروز به رسم خودشون که بعداز عروسی عروس

رو پاگشا میکنن وامشبم واسه شام خونشون دعوتیم.. البت ه بایه تغییر کوچیک واونم

اینه که مارو قبل عروسی پاگش ا میکنه چون دیگه مارو نمیدی د...

رژ لب پرنگی زدم و موهای یخیمو دورم ریختم و روسری ساتن چهارگوش مشکی

به حالت شل روی سرم بستم و بعداز پوشیدن کفش هام وبراشتن کیف دستی

کوچیکم اتاقو ترک کردم..

خبری از کارن نبود.. باتعجب کل خونه رو نگاهی انداختم که روی کاناپه درحالی که

دراز کشیده وساعدش روی چشماش بود پیداش کردم!

به! اقا واسه خودش گرفته خوابیده!

آهسته رفته کنارش و آهسته تر صدای زدم!

_کارن؟ عزیزم خوابیدی؟

انگاری خوابش عمیق تر از چیزی که فکر میکردم بود..

بلند تر صدای زدم:

_کارن؟ پاشو بینم تو چرا جدیداً هر جا گیت میفت ه میخوابی؟

بازم تکیه نخور د!

_وا؟ مگه چند ساعت تواتاق بودم!!!

تکونش دادم و همزمان بلند گفتم:

_پاشو بینم خوابالو!

او دم دستشو از رو چشمش بردارم که دستمو کشید و افتادم کنارش!

_ع ع ع؟ کارن؟

در حالی که یک چشمکشو باز کرده بود

گفت:

_تو همیشه اینقدر آدمو بد از خواب بیدار میکنی؟

_تو هم همیشه اینقدر کلک میزنی؟ اتفاقاً اونقدر آروم صدات زدم که تابحال

خودمم اونجوری بیدار نکردم! دو تا چشم هاشو باز کرد و با تعجب گفت:

_چی؟ تو مگه خودت خودتو بیدار میکنی؟ چطوری؟ خندیدم و گفتم:

— دیوونه مثال زدم!

اخم هاشو توهم کشید و موشکافانه کل صورتمو برانداز کرد و گفت:

— تو واسه چی اینقدر خوشگل کردی؟

— مهندس قرار بود کجا بریم؟

بی توجه به حرفم در حالی که خیره نگاهم میکرد انگشت اشاره‌شو روی لبم کشید و گفت:

— نمیدونم! کجا بریم؟ باحرص بلند

گفتم: کارن؟

نگاهشو به لبم دوخت و زمزمه وار گفت:

— چه خوش رنگم شده!

از روش بلند شدم و گفتم:

— واقعا که هر دفعه منو می بینی اینکارا میکنی!

دوباره دستمو کشید و گفت؛

— کجا؟ بیا ببینم.. مگه من اینجوری آرایش هایی رو ممنوع نکرده بودم؟؟

— کی؟ من که چیزی یادم نمیا د!

کارن — کاری نداره خودم یادت میندازم!

— کارنم.. نفسم.. بلند شو بخدا دیرمون میشه شبم باید بری م خونه ی عمو شهروز اینا!

کارن_ باشه آرایش تو پشتتنگ کن میریم! ضمنا همین فردا موهاتو مشکی میکنی.. من این رنگی دوست ندارم!

واسه اینکه گولش بزنم گفتم:

_باشه فردا مشکی میکنم حالا پا میشی ؟ دوباره دستشو روی لبم کشید وگفت:

_زحمت آرایشتم خودم میکش م...

خلاصه بعد از کلی باج گرفتن و باج دادن و پوشیدن لباس های بسته و به قول کارن درست و حسابی.... بالاخره آق ا رضایت داد که به دیدن سامیار بریم...

اهان راستی یا دم رفت بگم که سامیار واسه ناهار

دعوتمون کرده بود اما آقا کارن بخاطر دشمنی زیر پوستی ش که میدونم فقط از روی حسادته دعوت ناهارو رد کرد و به ظهر موکول کرد!

از ماشین پیاده شدم و منتظر کارن که به شدت اخم میون پیشونیش نشسته بود ایستادم..

باکلی دنگ و فنگ از ماشین پیاده شد او مد کنارم..

تامیخواستم قدم اولو بردارم دستمو محکم گرفت و مانع م ش د..

باتعجب نگاهش کردم که گفت:

_از کنار من تکون نمیخوری و گرنه من میدونم باتو!

_کارن جان سامیار جای داداشمه!

کارن_ من این دری وری ها حالیم نیست! تو قانون من داداش ماداش وجود نداره!

خدایکی کارن یکی!

خندیدم و گفتم:

_خاله خودپسن د!

کارن_ میدونی که باغیرتم شوخی ندارم!

کلافه گفتم:

_باشه بابا باشه حسو د!

کارن_ آفرین موهاتم یه کم بده تو.. هرچند دیره واسه این کارها...

باعصبانیت گفتم:

_کارن برمیگردما؟ داری عصیم میکنی!

صدای پراز نشاط سامیارو از پشت سرم شنیدم؛

_سلام خوش اومدی د!

اخم های کارن بیشتر توی هم رفت اما نیش من تابناگو ش بازش د..

سامیار واقعا مثل بردارم بود ونمیدونستم بعداز رفتنم قرار بود چقدر دلتنگ مهربونی

های نابش بشم!

نیم ساعت از اومدنمون به خونه ی سامیار گذشته بو د

وسامیار تموم تلاششو میکرد تا به ما خوش بگذره ورزا هم نامحسوس سعی میکرد به

کارن بفهمونه که چیزی بین منو سامیار نبوده اما اخم های کارن باز نشد که نش د...

دنبال به فرصت بودم که باکارن تنها شام و تا اون
دو نفر رفتن آب میوه و شیرینی بیارن سریع رفتم کنار کارن نشستم و باح رص گفتم:
_اون اخم هارو باز میکنی یانه؟ بیصدا به روبه رو خیره
شده بو د...

_زبونتو موش خورد؟

کارن_ مگه قرار نبود از کنار من تکون نخوری؟ هان؟ _وا؟ خب کنارتم دیگه!

کارن_ فکر کردی رفتی روی اون صندلی نشستنی نمیفهمم م داری جلوش به جوری
نشون میدی که بامن راحت نیستی وازمن دوری میکنی؟ هنگ کرده گفتم م:

_کارن؟؟ این دیگه چه حرفیه؟ اینارو از کجا درآوردی دیگه؟

کارن_ بیخیال به کم دیگه می شینم ونیم ساعت دیگه بدون اینکه من بهت چیزی بگم
خودت اعلام رفتن میکنی!!

اومدم چیزی بگم که سامیار ورزا اومدن و خفه خون گرفت م!

چه بلایی سرکارن اومده بود؟ این مرد تموم اعتمادشو

نسبت به من ازدست داده بود و من باید به کاری میکردم!

لیوان آب میوه رو برداشتم و بیشتر خودمو به کارن چسبوندم و لیوان رو
جلوش گرفتم و گفتم:

_میخوری عشقم؟

باتعجب نگاهم کرد که بالبخند چشمکی ریز زدم و آب میوه رو ازدستم گرفتم!

سامیار_ کارن جان تعارف نکن اینجارو خونه ی خودت بدون!
 بالبخندی که فقط خودم میدونستم از سر حرصه دست کارنو گرفتم و قبل از اینکه حرفی
 بزنه گفتم:

_وای!! آره سامیار عشقم خیلی دیر جوشه.. خجالتی نیستا..

فقط یه کم دیر ارتباط برقرار میکنه!

اماخب.. نگاهی به کارن انداختم و ادامه ادامه دادم:

_عاشق همین سفت وسخت بودنش شدم دیگه!!

نیش کارن باز شد وانگار با این حرفم سوتفاهم برطرف شد و باورود به بحث جدید
 کارن هم به حرف اومد و ۲ ساعت بعدشم با خوبی وخوشی ازشون خداحافظی کردی م
 واومدیم....

توی ماشین که نشستیم روبه سمتش کردم و گفتم م:

شکت برطرف شد؟ کارن من به توشک

نکردم! دستمو جلوی دهنم مشت کردم

وگفتم م:

_ع ع ع؟ روتو برم! تونبودی داشتی میگفتی دارم جلوی....

میون حرفم پرید وگفتم:

_اول اینکه حسادت بود نه شک! دوما بیا راجع به ش حرف نزنیم.. دیگه تموم

شده!

خودمو لوس کردم و بچگانه گفتم:

_نمیخوام! توبه من شک داری!

کارن لبخندی زد و گفت:

_اینجوری حرف بزنی دور میزنم برمیگردم خونه ها!

باهمون زبون بچگانه _چرا اونوقت؟ کارن _جااان.. که یه

لقمه ی چپ کنم!

چقدر خوب بود که رگ خوابش دستم بود و چقدر خوب میش د اگه تموم سوتفاهم های

توی ذهنش رو میتونستم برطرف کنم تا دیگه عذاب نکشه!

خوب میدونستم توی دلش پراز سواله و خوب میدونستم اذیت میشه و بخاطر

دوست داشتنم سکوت کرده و دم نمیزنه!!

توی مسیر خونه ی عمو شهر روز بودیم و ازهر خیابونی که رد میشدیم خاطره ای روزهای

دلتنگیم واسه کارن میگفتم!

اما انگار با حرف هام ناراحتش کرده بودم چون تموم مدت سکوت کرده بود و غم

نگاهش نشون میداد عذاب وجدان داره!

کنار خونه ماشینو پارک کرد!

دستشو گرفتم و بوسه ای کوتاه زدم و گفتم م:

_کارن هرچی بوده گذشته! اینارو گفتم بدونی توی مدتی که اینجا بودم حتی یک

روزشم بدون تو نگذشت!

کارن_ منو ببخش دایانا.. ناخواسته عذابت دادم.. نمیدونم چیکار کنم که جبران بشه...
واقعا نمیدونم!

ترسی که از حرفم داشتمو توی دلم کنار زدم و گفتم:

_باباتو شکست بده! نذار به حدفش برسه! فقط...

باگریه از بغل فلورا خودمو بیرون کشیدم و گفتم م:

_خیلی دلم برات تنگ میشه! تو نقش یه دوست واسم مادری کردی.. خیلی دوستت دارم!

دستی به صورتم کشید، لشک هامو پاک کرد و گفتم:

_منم خیلی دوستت دارم عزیز دلم! وجود تو باعث شد واسه اومدن به ایران بهونه ای داشته باشم.. از ته دلم خوشحالم که به عشقت رسیدی...

کارن دستمو گرفت و گفتم:

_خانومم دارن لیست پروازو میبندن دیرشده عشقم!

فلورا با لبخند به حرف های کارن نگاه کرد و گفتم:

_خیلی کار خوبی کردی اومدی و عشقتو ثابت کردی.. کمتر کسی پیدا میشه اینجوری واسه عشقش بجنگه!

کارن هم متقابلا لبخند زد و گفتم:

_هنوز خیلی مونده واسه اثابت و خیلی مونده تادلشو به دست بیارم و گذشته رو جبران کنم!

یه کم یه باردیگه باهمه خداحافظی کردیم و از شون جداشدیم و واقعا نمیدونم قرار بود
چقدر دلم واسه عزیزانی که توی این مدت بهشون دل بسته بودم تنگ میشه!!
وقتی سامیارو بغل کردم و دوتایی بغض کرده بودیم اما انگار جفتمون جرات نداشتیم
جلوی کارن ابراز دلتنگی کنیم اما بهم قول داد که هر دفعه میاد ایران بهم سر بزنه
و قرار بود اگه کارهای رُزا درست بشه بیان و واسه همیشه ایران بمونن!
توی هواپیما نشستم و من داشتم نم نمک اشک میریختم که کارن گفت:

_هر وقت خواستی میارم بهشون سر بزن!

با قدر دانی نگاهش کردم تشکر کردم!

کارن_از این به بعد قول میدم نذارم آب تودلت تکون بخوره!

میون گریه خندیدم و گفتم:

_آخرش مخمو زدیا!

خندید و گفتم:

_امروزو مدیون هانیه و طاها هستم! اونا بهم جرات اومدن دادن...

با چشم های ریزشده و مشکوک به کارن نگاه کردم و گفتم:

_چی؟

کارن_اون دونفر بودن بهم جرات اومدن دادن.. خودم روی اومدن نداشتم دایانا..

تارک دنیا کرده بودم!

وقتی فهمیدم میخوای پناهنده بشی دنیا جلوی چشمم سیاه شد..

زیر لب زمزمه کردم ؛

_سامیار...

بهم گفته بود اجازه نمیدم این کارو بکنی.. پس کار خودش بوده که به هانیه وطاها

زنگ زده.. من زندگیمو مدیون سامیار بودم....

.....

باصدای نوازش وار فشار دادن دستم چشمامو باز کردم..

کارن_ بیدار شو خانومی رسیدیم!

_جدی؟ مامانم اینا چی؟

کارن_ نگفتم که سوپرایزشون کنم!

بااسترس و هیجانی که توی دلم بود شالمو روی سرم مرت ب کردم و دستامو محکم به

هم کوبیدم!

باصدای بلند دست هام کارن خندید و گفت:

_ع؟ دیوونه این بچه بازی ها چیه؟

_خب دلم واسشون تنگ شده بو دا!

کارن_ دلت واسه منم تنگ شده بود؟ باخباثت گفتم:

_نه!

کارن_ وقتی امشب نرفتی خونه خودتون میفهمی!

یاتعجب گفتم:

— وا؟ پس برم کجا؟

کارن — خونه ی من! نگاهشو ازم دزدید و ادامه داد: البته خونه جدیدم!

ترس توی دلم دوباره جوونه زد!

بااسترس گفت م:

— کارن بابات تهدیدت کرده مگه نه؟

کارن — نه عزیزم.. تونگران هیچی نباش به زودی همه چی روحل میکنم و بعدش

باخیال راحت میریم سر خونه زندگیمون!

— الهی امین!

همه ی مسافرها پیاده شدن و ما هم پیاده شدیم!

بادیدن مهران توی سالن فرودگاه اخم هام توی هم کشیده ش د!

حتی یادم رفته بود ازش بپرسم چطوری با این آشتی کرده!! کارن و مهران همه دیگه رو

بغل کردن!

مهران باخوشحالی سلام کرد و دستشو سمتم دراز کرد که دست هامو پشتم قایم

کردم!

کارن دستی که پشتم قایم کرده بودم رو با آرامش گرفت و آهسته کنار گوشم

گفت:

— اینویادم نبود توضیح بدم!

روبه مهران کرد و ادامه داد:

_ناراحت نشو.. این خانوم نازش زیاده.. الان دلخوره...

مهران میون حرفش پرید وگفت:

_نه داداش! حق داره آبجیم! ناراحت نشدم!

بیخیال شونه ای بالا انداختم ونگاهمو ازشون گرفتم و آهسته به راه افتادیم!

کارن بازهم کنار گوشم گفت:

_دایانا زشته!

باخم شبیه خودش آهسته گفت م:

_زشت اون کاری بود که این آقا کرد! من بخاطر خودم ناراحت نیستم چون واقعیت هاروبه من گفت.. اما توجی؟ اینقدر واست بی ارزش بود نارو خوردن از مردی که ب ه قول خودت دادشت بود؟ چقدر زود فراموش کردی!

کارن _هیس! بعدا توضیح میدم.. گناه داره...

دهنمو کج کردم وبامسخرگی اداشو درآوردم که دستمو فشار داد وگفت:

_هی! وروجک ادای منو درمیاری؟ مهران دستشو سمت

چمدانم برد وگفت:

_بده من میارم!

لبخندی حرص درار زدم وچمدونمو بهش دادم وتوی دلم گفتم م:

_چه حمالی بهتر از تو!

سوار ماشین شدیم و کارن پشت فرمون نشست و مهران صندلی جلو و منم به احترام کارن هم شده رفتم و عقب نشستم!

مهران_ کاش یک هفته دیر تر میومدی! اوضاع خیلی ناب ه سامانه!

کارن_ مشکلیه که پیش اومده باید درستش کرد نه ازش فرار کرد!

مهران_ نگفتم فرار کن! پسرپات برسه خونه میگیرنت!

چرامهران رعایت منو نمیکرد و اینقدر بی پروا و راحت حرف میزد؟

چرا متوجه ی اشاره های کارن نمیشد؟

اونقدر ترسیده بودم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نپرس م!

نپرسم قراره کارنم چی بشه و چه بلایی سرش بیا د!

_چی شده آقا مهران؟ واسه چی کارنو بگیرن؟

روبه کارن کردم و ادامه دادم:

_مگه توچیکار کردی کارن؟

کارن اول چشم غره ای به مهران رفت و بعد از توی آینه ی ماشین بهم نگاه کرد و گفت:

_من کاری نکردم خانومم! گفتم که نگران هیچی نباش..

می بینی که اومدم همه چی رو حل کنم و ازهیچی ه م نمیترسم و باکی ندارم!

مهران_ آره.. راست میگه حلش میکنیم شما ناراحت نباشی د!

_یعنی چی آخه؟

کارن_ شانس منه دیگه! مردم باباشون نازشونو میکش ه بابای من واسم طناب دار
میبافه! ازرفتنم به خارج ازکشور سواستفاده کرده ومرگ پانیذو انداخته گردن من!
البته هیچ چیز ثابت نمیکنه این کار بابا باشه اما خب م ن دشمنی جز بابام ندارم وتابه
زانو درش نیارم ولش نمیکن م!

ازفردا هم م یفتم دنبال کارها واجازه نمیدم با این موضوع منو تهدید کنه که ازتصمیم
صرف نظر کنم!

_چه تصمیمی؟

کارن_ نابودی تجارت ودستگیری باندى که باهاشون کار میکنه!

کارن جلوی درخونه مون پارک کرد وپیاده ش د..

منم بدون خدحافظی از مهران پیاده شدم!

کارن رفت از صندوق عقب چمدونمو بیاره که دستشو گرفت م!

بدون حرف وسوالی نگاهم کرد که باعجز گفتم؛

_من دیگه نمیخوام ازدستت بدم!

لبخندی شیرین زد واومد نزدیک تر ودر حصارم کشید ..

کارن_ اینجوری میگی پشیمون میشم که آوردمت اینجا!..

_دارم جدی میگم کارن..

کارن_ منم دارم جدی میگم.. به من اعتماد کن عزیزم..

نمیذارم این دفعه رو اون بیره!

_آخه مگه میشه پدر آدم اینقدر سنگ دل و نامرد باشه..

کارن_نمیشه.. به من که میرسه همه ی نباید ها، میشه...

ازم جداشد باعشق به چشم زل زد و ادامه داد:

_نمونه اش عاشق شدن من... کی فکرشو میکرد اینجوری دل ببازم.. وهمزمان لپمو

کشی د!

مهران پیاده شد و باخنده گفت:

_آقا جلوی چشم من رعایت کنید.. دلم خواست..

کارن_ شما بیجا کردی دلت خواست.. برو تولونه ات تانگفتم نیا بیرون!

باخجالت خودمو بیرون کشیدم و کارن هم بدون معطلی چمدون هارو بیرون کشید

و باقدم های ناراضی به سمت خونه رفتیم..

هرقدم که به خونمون نزدیک تر میشدم دلم بیتاب تر و دلتن گ تر میشد..

با تصور اینکه پشت این در دوتا از عزیز هام هستن دلم ضعف میرفت..

کارن زنگ درو زد و گفت:

_یاخوشحالشون میکنم یا به آوردنکی میفتن به جونم!

بابا_ کارن؟

کارن_ سلام.. میشه چند لحظه تشریف بیارید پایین!

صدای بابا باعث شد نگرانی ها از دلم پربکشه و هیجان جاشو بگیره!

بابا آیفون رو گذاشته بود وانگار داشت میومد بیرون!

دست هامو به هم کوبیدم و گفتم م:

_آخ جون داره میا د!

کارن_ عشقم زیاد وابسته نشو به زودی میبرمت!

گفتم م:

_من از خدامه!

در حیاط باز شد و بابا بادیدن من یک لحظه هنگ کرد و باگیجی پرسید د:

_دایانا؟

بازوقی وصف نشدنی خودمو بغل بابا انداختم و نمیدونم چی شد که میون اون همه ذوق گریه ام گرفتم...

بابا_ ای دردت به جونم.. نفس بابا تو کی اومدی؟ بی معرفت چرا جواب تلفن هامو نمیدادی؟

یه کم دیگه ام توی بغل گرفتمش و ازش جداشدم و به کارن اشاره کردم!

_به این دلیل! نمیخواستم این آقا رو ببینم!

بابا که انگار تازه کارن یادش اومده باشه باهاش روبوسی و احوال پرسید کرد...

بابا_ بیاین بریم داخل..

کارن_ نه ممنون.. من باید برم! خیلی کار سرم ریخت ه!

بابا_ این وقت شب چه کاری میتونی انجام بدی؟ بیا تویه چایی میخوریم باهم!

کارن_ مهران باهامه.. باید تموم جزئیات نبودمو واسم توضیح بده. وقت زیاده مزاحم میشم..

بابا_ باشه پسرم برو به کارت برس تعارف نمیکنم..

مرسی بخاطر دایانا..

کارن بدون رودر بایستی وخجالت گفت:

_خواهش میکنم.. واسه دل خودم بوده.. انشالله بتونم گذشته رو واسش جبران کن م!

باهم خداحافظی کردن وکارن جلوی بابا به احترام فقط باهام دست داد وبا گفتن می بینمت رفت..

یه باردیگه بابا رو بغل کردم وحسابی بوسیدم..

_مامان کجاس؟

بابا_ سرش درد میکرد گرفته خوابیده.. بدونه اومدی خوشحال میشه.. کم این زن حرص ندادی تو..

_ببخشی د بابایی.. بخدا میدونستم اگه با کارن روبه روبشم بازم گولشو میخورم.. شما ازهیچی خبرنداری..

بعدا همه چی رو واست توضیح میدم تا بدونی من توی چه عذابی بودم وهمش هم نقشه ی اون اتابک ازخدا بیخبربو د..

بابا_ میدونم. همه چی رو میدونم. از سیرتاپیازشو میدونم..

قبل از رفتنت میدونستم..

باخجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

_معذرت میخوام..

کفش هامو در آوردم و نگاهی به خونه مون که مثل همیشه از تمیزی برق میزد انداختم
و توی دلم خدارو شکر کردم که ه کارن اومد دنبالم و از اون حماقت بیرونم کشی د..

بابا_ خودت برو مادرتو بیدار کن.. تو اتاقشه!

با ذوق پریدم هوا و با عجله رفتم توی اتاق ماما اینا..

با دیدن عکسم روی پاتختی بازم خجالت کشیدم و خودمو لعنت کردم واسه این
همه بی وفایی..

مامان دستمال به سرش بسته بود و جهت مخالف من خوابیده بو د..

آهسته رفتم روی تخت و گونشو بوسیدم!

اگه در هر شرایطی جز الان بود و لباس بیرون روی تختش میومدم پوستمو میکن د!

چند بار پشت سرم آروم و عمیق بوسیدمش که چشم هاشو باز کرد و برگشت سمت
من!

_سلام ماما ی..

مامان با تعجب و هیجان_ ای مامانی فدات تو برگشتی؟ _ برگشتم قربونت بشم..

با کلی دلتنگی برگشت م..

کارن:

بعد از خدحافظی با دایانا همراه با مهران به خونه ی جدید م رفتی م..

خونه ای که توی انتخابش هیچ نقشی نداشتم ومهران واسم پیدا کرده بو د..

خونه ای که واسه فرار از نقشه های اتابک واسم گرفت ه بو د..

مهران کلیدو به در انداخت وبا خوشحالی تعظیم کرد گفت:

_بفرمایید قربان!.. به خونه خودتون خوش اومدی د!

باخن ده گفت م:

_بروکنار بینم چی گرفتی واسم!

مهران_ چشم عشقم.. از همه قشنگ تر اتاق خوابشه.. اونجا واسه عشق بازی هامون

انتخاب کردم هانی...

_باز شروع کردی؟

خندید وراهنماییم کرد، داخل خونه.

خیلی قشنگ بود.. از خونه ی قبلیم خیلی بزرگ تر وشی ک تر بود خیلی خوشم اوم د..

بالذت سوتی زدم وگفتم:

_آقا مهران چه کرده..

رفتم سمت اولین اتاق که سریع پرید جلوم وگفت:

_نه نه! اینجا سوپرایزه وشما تنهایی حق دیدنشو نداری!

_ع؟ برو کنار بینم پس کجا بخوابم؟

دستشو سمت اتاق روبه رو دراز کرد..به اتاق نگاه کردم..

یه اتاق قهوه ای با کاغذ دیواری های کرم قهوه ای و پرده ی کرمی و فرش گرد قهوه ای و تخت یک نفره بامیز توالت و کمد لباس...

_اینجا عالیه پسر!

مهران_ چاکرم! البته همه رو از جیب خودت خرج کردم نگران نباش!

_اون که بله.. توی خسیس بودن تو هیچ شکی نیست. حالا چرا نمیذاری اون یکی اتاقو بینم؟

مهران_ میدونستم دایا از دستم ناراحته.. اونو با خرج خودم و سلیقه ی خودم به بهترین شکل دیزاین کردم کادوی آشتی کنون!

_واسه به دست آوردن دل دایانا حالا حالاها باید بدویی..

دختر سخته!

مهران_ فعلا کارهای مهمتری داریم! بیا بشین واست تعریف کنم...

مهران_ بابای نامردت یه جوری برنامه ریزی کرده و پازل هارو کنار هم چیده که همه چی نشون میده به دستور تو پانیز کشته شده و به کاظمی گفته بهت هشدار بده دست از پا خطا کنی گرفتارت میکنه..

_خب تا اینجاشو میدونستم به کاظمی گفتم هر کاری لازم ه بکنه..

مهران_بله! باین کارت گند زدی واحضاریه اومد درخونت و رفتنت به ترکیه هم شد

اثبات مدارک...

بابای پانیذ که میدونم کار اتابکه شاکی شده والان دربه در دنبالت میگردن..
باخته گفت م:

_اگه دربه در دنبالم بودن الان تو فرودگاه دست گیر شده بودم مهران.. اینم نقشه ی
باباس که منو خفه کنه!

مهران_میخوای چیکار کنی؟

_فردا میرم کلانتری.. جای انبار جدیدشونو پیدا کردم، بدون جلب توجه کردن
لوشون میدم..

مهران_ خراب کاری نشه بدتر! به فکر خودت باش کارن.. درسته پدرته اما ازاون نامردهای
روزگاره..

میتروسم بلایی سرت بیاد داداش!

دستمو گردنش انداختم و آروم چندتا زدم توی پشتش وگفت م:

_نگران نباش داداشم.. ممنون که تو نبودم جامو خالی نذاشتی!

مهران_واسه جبران گذشته حاضرم خون توی رگ هاموبدم..

بالبخند گفتم: عاشق بودی.. درک میکنم چه حالی داشتی!

تو واسه من همون مهران سابق ی..

ته دلم به حرفی که میزدم مطمئن نبودم اما... کینه ای نیست م ولی خب ته دلم دیر می
بخشه و کاری از دست من ساخته نیست..

از کلانتری اومدم بیرون و شماره ی دایانا رو گرفت م!

به ثانیه نکشید جواب دا د:

_الو کارن؟ خوبی؟ چی شد؟ چرا گوشیتو خاموش میکنی آخه؟؟ _سلام!

دایانا_وای ببخشید سلام یادم رفت..

_عشقم یه آدرس بهت میدم بیا خونه ی جدیدم.. بعدا واست همه چی رو تعریف

میکنم! شکایتی از من صورت نگرفت ه وبرگه های احضاریه هم نقشه ی بابا بوده..

نگران هیچ ی نباش فقط پاشو بیا پیشم الان فقط به خودت نیاز دارم..

دایانا_ وای خداروشکر یعنی همه چی دروغ بود؟ کلافه وکش دارگفت م:

_پاشو بیا پیش م!

دایانا_ کارن خان دیشب تاحالا از بغل مامان جدانشدم..

انتظار داری بذاره پیام؟

_خوش بحال مامانت.. میشه کنار منم بمونی؟ دایانا باحرص..

کارررن؟

_یه کاریش کن همین الان راه بیفتی.. این مهران دیوونه دریکی از اتاق خواب هارو قفل

کرده میگه تا دایانا نیاد باز نمیکن م..

دایانا_باشه.. یه کاریش میکن م...

دایانا:

گوشی رو قطع کردم و خدارو هزار مرتبه شکر کردم که اتفاقاً کارن رو تهدید
نمیکنه..

با خوشحالی رفتم توی پذیرایی و خودمو توی بغل مامان که روی کاناپه نشسته بود جا
دادم!

مامان_ کی بود زنگ زد؟

سرمو بیشتر تو بغلش فرو کردم و آهسته گفتم:
_هیچکی!

مامان_ اگه دیدم تو با اون پسر حرف زدی.. بین چیکارت میکنم!
باتعجب خودموازش جدا کردم و پرسیدم:

_کدوم پسر؟

مامان_ همون کارن خیر ندیده که از وقتی وارد زندگیمون شده یه روز خوش ندیدم!
بی هوا حالت دفاعی گرفتم و گفتم م:

_وا؟ مامان؟ اون بدبخت چی میخواد به روزهای خوش شما؟ گناه داره..
مامان با اخم های توهم؛

_تو واسه چی ازش دفاع میکنی؟ موهامو پشت گوشم زدم
وسر به زیر گفتم:

_من دفاع نکردم...

مامان_ کارن بود زنگ زد؟

سکوت کردم که خودش متوجه بشه و همینطور هم ش د..
 باصدای جیغ مانند گفت:

_توبایه مردزن مرده که بچه ام داره در ارتباطی؟؟ یعنی توبااون همه خیانت
 و نامردی که کردبازم باهاشی؟ _نه.. نه. باهاش نیستم که!

مامان_دایانا خونتو میریزم به خداوندی خدا..

_ع؟ مامان؟ چته؟ من که حرفی نزدم!

مامان_قبلش گفتم که نطق نکن ی!

_مامان؟ تو میدونستی پانیز مرده؟ میدونستی بچه ی پانی ذ بچه ی کارن نبوده؟
 مامان_چی؟

_ای بابا.. اصلا هیچی! من دارم میرم خونه ی هانیه این ا خیلی دلم واسش تنگ شده..

اومدم از جام بلندبشم که دستمو کشید وبا تردید پرسید؛ _بچه ی کارن نبوده؟
 بچه ی کی بوده؟ سرمو بازم پایین انداختم وگفت م:

_نمیدونم.. از خودش پرس..

مامان_خب حرف بزن، این دیگه مرموز بازیه درمیار ی آخه؟

باخنده گفتم: مامان خوشگلم گفتم که چیزی دراین باره نمیدونم..

فقط تاجایی میدونم که پانیز گولش زده وبچه ی کسی دیگ ه رو بهش انداخته..

من میرم زنگ بزنم به هانیه بگم دارم میرم اونجا..

مامان_کجا؟ بشین خونه زنگ بزن اون بیا د..

ع مامان؟ خونشون.. خونه جدیدشو ندیدم، دلم میخواد خب!

باشماتت نگاهم کرد وبعداز یه مکث طولانی گفت:

دایانا از نظرمن کارن تموم شد! واین یعنی به هیچ عنوان نظرم عوض نمیشه!

چشمکی زدم وبا پروویی گفتم:

اون بامن! دیگه منتظر ادامه ی حرفش نشدم ورفتم تو ی اتاقم تا آماده بشم..

اول به هانیه زنگ زدم ووقتی با خط ایران بهش زنگ زد م باورش نمیشد

واونقدرازخوشحالی جیغ جیغ کرد که خنده ام گرفته بو د!

باهاش هماهنگ کردم گفتم اول میرم پیش کارن وبعدهش واسه شام میرم

خونشون..

باخوشحالی استقبال کرد وازم قول گرفت دیروقت نرم که ه یه کم بیشتر پیش هم

باشیم..

بعداز آماده شدن ورد کرد هفت خان رستممامانم یه کم باماشینم خوش وبش

وابراز دلتنگی کردم وزدم بیرون!

ازخونه که زدم بیرون کارن زنگ زد!

جواب دادم:

جونم؟

کارن.. میدونی ساعت چنده؟

خب چیکار کنم؟ مامان نمیداشت پیام بیرون.

کارن_ کجایی الان؟ _ دارم میام
تو خیابونم.. باشی طنت گفت:

_ جون... بدو بیا که دلم لک زده واست!
خندیدم و گفتم:

_ حالا حالا ها باید بالکه هاش بسازی، مامان م....
میون حرفم پرید و گفتم:

_ نگران نباش اونو با کمک بابات حلش میکنیم!
_ باشه.. ان شالله! فعلا کاری نداری؟ دارم میام!

کارن_ نه عشقم منتظر تم. خدا حافظ..

بعد از قطع مکالمه گوشیمو کنار گذاشتم و میخواستم ماشین و حرکت بدم که ماشینی
محکم از پشت زد به ماشینم.. اونقدر محکم که سرم با فرمون اصابت کرد..

یه لحظه سرم گیج رفت، اومدم پیاده بشم که یه نفر سوار شد و تابه خودم بیام و موقعیت
رو درک کنم دستمالی بدبو جلوی دهن و دماغم قرار گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

کارن:

_ مهران خان دایانا داره میاد پیر کلید اتاقو بیار دیگه صبر م سراومده..

مهران_ تا خودش نیاد دراون اتاق باز نمیشه!

_ حالا انگار چی ساختی..

مهران_ بری توش هنگ میکنی، بهترین دکوراتور رو واسش آوردم..

_باشه دیگه نزدیگه پیداش بشه..

مهران_ دیرنکرده؟ نیم ساعت گذشته ها!

_الان بهش زنگ میزنم.. شاید خونه رو پیدا نکرده!

پشت بند حرفم شماره ی دایانا رو گرفتم وباشنیدن صدای زن که اعلام خاموش بودن

گوشی رو میکرد دلم به شو ر افتاد..

_خاموشه!

مهران_حتما باتریش تموم شده!

لبمو گزیدم وسعی کردم بد به دلم راه ندم...

یک ساعت دیگه هم گذشت ونه دایانا پیداش شد ونه گوشیش روشن ش د.

شماره ی هانیه رو گرفتم!

هانیه_الو سلام..

_سلام هانیه جان خوبی؟ هانیه_شما خوبی

آقا کارن؟_ممنون.. دایانا اونجاس؟

هانیه_ نه! مگه اونجا نیست؟ قرار بود اول بیاد خونه شما!

بااسترس از جام بلند شدم وچنگی به موهام زدم وگفتم ؛_۲ساعت پیش زنگ

زدوگفت تو راهم اما پیداش نیست.

گوشیشم خاموشه!

هانیه _ وا؟ مگه میشه؟ صبر کنید به خونشون زنگ بزنم! _ ممنون. خبرشو فوری به منم بده!

هانیه _ باشه نگران نباشید حتما کار پیش اومده!

_ پس من منتظر زنگتون هستم! خداحافظ.

گوشی رو روی کاناپه پرت کردم وگفت م:

_ تصادف نکرده باشه!

مهران _ نه بابا. حتما مشکلی پیش اومده! استرس منتقل نکن جون داداش!

شب شد و خبری نشد.. خونه نبود.. خونه هانیه هم نرفت ه بو د..

عصبی و کلافه روی فرمون کوبیدم و نالیدم:

_ خدایا دارم دیوونه میشم!

مهران _ میگم.. میخوای یه سر بریم بیمارستان های اطرافو چک کنیم؟

_ چی میگي مهران؟ زبونتو گاز بگي ر!

مهران _ داداش ساعت یک شبه اگه میخواست پیداش بشه تا الان شده بو د..

باصدای بالارفته گفتم:

_ نه! انقدرم نفوذ بدنزن! حالم خرابه مهران!

مهران _ منو پیاده کن خودم میرم میگردم!

_ مرتیکه میگم زبونتو گاز بگیر!

مهران با لودگی زبونشو گاز گرفت وگفت:

— بفرما! زبونم گاز گرفتم! چیزی درست شد؟ بالاخره که باید پیداش کنیم.. هر کجا که شده!

نزدیک بود گریه ام بگیره.. نمیخواستم به چیزهای بد فکر کنم اما انگار چاره ای جز گشتن نبود..

ماشینو روشن کردم و راندم سمت اولین بیمارستانی که به ذهنم می‌رسید.
مهران— کجا؟

— مگه نمیگی بریم اون خراب شده هارو بگردیم؟ مهران— خوشم میاد همیشه به حرف من می‌رسی..

— بپرصداتو مهران.. جون مادرت خفه شو!

گوشیم زنگ خورد..

با عجله گوشی رو برداشتم و به شماره نگاه کردم.

مجتبی بود! به امید پیداشدنش صلواتی فرستادم و جواب دادم:

— بله؟

مجتبی— چی شد؟ خبری نشد؟ بانا امیدی

گفتم:

— نشد.. پیداش نیست.. نیستت!

مجتبی— باهم دعواتون شده قهر کنه؟ مثل دفعه قبل که...

میون حرفش پریدم:

_نشده... دفعه قبلم باخودم بود.. اون تنهایی جایی نمیره!

مجتبی_ میرم کلانتری خبربدم!

_تورو خدا پیداش کن..

مجتبی_ آروم باش پسر! دایانا از این اخلاق های مزخرف داره که تا تقی به توقی

میخوره خودشو گم وگور کنه!

کاش این مرد میفهمید دایانا هیچوقت بدون من گم وگور نمیشد وما

دعوامون نشده..

دایانا:

بافرورفتن شیء تیزی توی دستم چشم هامو باز کردم..

باتابش شدیدنور فوراً چشمامو بستم که صدای مردی ب ه گوشم رسی د!

_بالاخره بیدارشدی توله سگ؟ فکرمیکردم سگ جون تراز این حرفایی! بایه کم

مواد بیهوشی ۳روزه خوابی!

کم کم موقعیت دستم اومد.. صدا واسم آشنا بود اما نمیتونستم تشخیص

بدم..

آهسته چشممو باز کردم.. توی یه اتاقی شبیه انباری های آپارتمانی بودم.. شاید روی هم

۳متر هم نمیشد.. بادیدن قیافه ی نحس اتابک آه از نهادم بلندش د..

یه گوشه توی خودم مچاله شده بودم به سختی تکونی ب ه بدن کوفته ام دادم

ونالیدم ؛ _چی ازجونم میخوای؟

اتابک_ جونتو میخوام.. پسر مو میخوام!

باننشستن پوزخند روی لبم، لبم پاره شد ونالیدم:

_چطور روت میشه هنوزم پسرت خطابش کنی؟

اتابک_ توکی هستی که پدر وپسر بودن مارو تایید کنی؟ هان؟ توکی هستی؟

بانعره ای که کشید پلک هامو محکم روی هم فشار دادم وبیشتر توخودم جمع

شدم!

تموم بدنم کوفته بود.. از ترس بیش از حد میلرزیدم اما سع ی کردم به روی خودم نیارم

وترسمو بروز ندم..

باصدای کم جونی گفتم:

_من همه ی زندگی پسرتم.. چیز زیادیم مگه نه؟ لگد محکمی که به پهلوم خورد باعث

شد جیغ بلندی بکش م واز شدت درد به گریه بیوفت م..

اتابک_ داغتو به دل اون پسری میذارم که تورو واسه من شیر کرده واونقدر بهت

پروپال داده که باگستاخی تمام ت و روی من وایمیستی!

درد پهلوم قدرت حاضر جوابی رو ازم گرفته بو د..

توی دلم باخودم جنگیدم.. من دختر مجتبی وآذرم.. کسای ی که اتابک رو به زانو

درآوردن.. وقت برای سکوت نبو د..

باید باحرف آتیشش میزدم..

_به کارن گفتم یه جوری نابودت کنه که سالها مزه ی لذتش زیر دندونم بمونه.. وگرنه باهاش ازدواج نمیکنم.. به سرفه افتادم اما کم نیاوردم وادامه دادم:

_اصلا شرط ازدوایم باهاش نابودی توئه! بدبخت کارن از تو متنفره...

حرفم تموم نشده بود که باگلدی که توی صورتم زد سرم بادیوار برخورد کرد
ودیگه چیزی نفهمیدم

باحس ضربه خوردن توی صورتم از خواب عمیقی که دل من نمیخواست هیچوقت بیدار
بشم، بیدار شدم وچشمامو باز کردم..

مثل این ۲ هفته ای که گذشت بازم خودمو توی اتاقک ی کوچک پیدا کردم ودوباره
باید منتظر یه کتک کاری دیگه میشدم!

بازم یه زخم ویه کبودی جدید توی بدنم..

اتابک_پاشو باید از اینجا بریم...

باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_کجا؟ من هیچ جا نیام.

اتابک_دختره ی سرتق بازم دلت کتک میخواد؟ هرروز باید با مشت ولگد بیهوشت

کنم تا جلوی زبونتو بگیری؟ گلوم به شدت میسوخت وداشتم از تشنگی هلاک
میشدم..

_آب میخوام..

اتابک_آب نداریم. یالا تکون بخور باید بریم!

کجا؟ نکنه کارن واسه سومین بار ردتو زده؟ اتابک بلبل زبونی نکن.. میزنم زبونتو قطع میکنم!_ کارن پیدام میکنه.. مثل روز واسم روشنه! همونطور که عاقبت تو واسم روشنه..

خیز برداشت سمتم وبا یقه ی مانتوی پاره ام بلندم کرد وهمزمان دادزد:

_جمشید ماشینو آماده کن

دستشو که یقمو محکم چنگ زده بود، باتموم وجودم گاز گرفتم که نعره اش بلند شد وهولم داد وروی زمین په ن شدم..

باتموم جونی که توی بدنم مونده بود ازجام بلند شدم وشروع کردم به دویدن

اما انگار ناتوان تر ازاین حرفا بودم هنوز چندقدم دورنشده بودم که افتادم زمین وموهام اسیر دست های جمشید ش د!

باجیغ های دلخراش وگریه گفتم:

_چی ازجونم میخواین آخه؟ ولممم کنید بذارید برممم!

اتابک خودشو بهم رسوند وچندتا سیلی پی درپی توگوشم زد وهمزمان فوش های رکیک میداد وتهدیدم میکر د..

دیگه بریده بودم.. این روزا ازبس کتک میخوردم وسیلی توی گوشم زده میشد که دیگه ازکارن هم زده شده بودم!

بعداز اون دفعه که بالگدهای نامردی صورتمو نشونه گرفت وبابرخورد شدید

سرم به دیوار احساس میکردم گوش سمت چپم مشکل پیدا کرده!

باضجه‌هایی که نشون میداد واقعا کم آوردم نالیدم؛ _نمیخوام! پسر تو نمیخوام! ارزونی خودت. بخدا نمیخوامش.. لعنتی نمیخوامم! فقط بذار برم اینجا!

اتابک_ خفه شو دختره ی کثی ف! یه جوری سربه نیستت میکنم که اون بابای... یادش بره یه دختریه م داشته! یه جوری اون کارن احمق رو به عزای عشقش بشونم که یاد بگیره با پدری که ۳۰سال بزرگش کرده در نیوفه! از جاش بلندشد و از همون روی زمین کشون کشون بردم دم ماشین و مثل ۳دفعه گذشته که توی صندوق عقب مینداخت م و نقل مکان میکرد منو مثل گوسفند انداخت توی صندوق و در رو بست!

اونقدر بی جون بودم که مثل دفعه‌های قبل هیچ مقاومتی نکردم.....
کارن:

باصدای زنگ در بادلهره از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم..
۹صبح بود.. الان یک هفته اس هیچ خبری از دایانا نشده و مثل مرغ سرکنده شدم..
دستم به جایی بند نیست و نمیدونم از کدوم مسیر سراغشو بگیرم!!
شب‌ها خودمو غرق نوشیدنی میکنم تا بیهوش بشم و شب‌هامو به صبح برسونم..
پدرومادر دایانا هم دست کمی از من ندارن...

دررو باز کردم و باقیافه‌ی پراز استرس مهران روبه روشدم!

—چی شده؟ خبری پیدا کردی؟ چیزی دستگیرت شد؟ مهران_سلام.. نه داداش
خبری ندارم اومدم از تو بپرسم!

—اما نگاه هات اینو نمیگن..

مهران که انگار نگاهشو ازم می‌دزدید گفت:

—ای بابا این دوزا توام واسه خودت قیافه شناس و نگاه شناس شدیا! گفتم که چیزی
نیست.. من به حدس‌هایی زدم گفتم پیام باهات درمیون بذار همین!

اومد داخل و درو بست.. با تردید و موشکافانه نگاهش کردم و منتظر ادامه حرفش بودم
که گفت:

—تموم شهر رو زیر پامون گذاشتیم اما به یه چیز فکر نکردیم..

—چی؟

مهران_بابات.. دیشب تا خود صبح فکر کردم..

فکر نمیکنی شاید یک درصد کار اون باشه؟ بالاخره اون قصد

داره...

میون حرفش پریدم و موهامو چنگ زدم!

—وای! چرا خودم نفهمیدم؟ چرا به ذهن خودم نرسید؟ منتظر ادامه ی حرف مهران

نشدم و سریع به سمت کم‌دلباس‌هام رفتم و به سرعت نور آماده ی رفتن شدم!

مهران_کجا؟

_میرم دایانا رو بیارم.. اون بیشرف پیش کاظمی یه اشاره هایی به این موضوع کرده بود
ومن احمق بهش فکر نکردم.

توخیابون با سرعتی سرسام آور میروندم ومیون ماشین ه ا ویراژ میدادم..

خدارو قسم میدادم که به در بسته نخورم ودایانارو پیداکنم..

دایانا نیست.. همه ی شهررو زیر پا گذاشتم نبود.. میترسیدم بابا بلایی سرش آورده

باشه! خدایا چرا به عقلم نرسید که ممکنه کار اون نامرد دیکتاتور باشه؟

جلوی خونه ماشینو همونطور کج پارک کردم وپیاده شدم..

خیلی وقت بود دیگه کلید این خراب شده رو نداشتم..

زنگ رو تند تند وپیایی فشار میدادم وچند ثانیه بعد در با صدای توسط

آیفون باز شد!

سریع رفتم داخل وتموم حیاط رو تقریبا دویدم..

_اینجا چه غلطی میکنی؟

باشنیدن صدای بابا برگشتم به پشت سرم نگاه کردم!

توحیاط ایستاده بود وبه عصای مسخره اش تکیه داده بود!

با اینکه هیچوقت هیچ نیازی به عصا نداشتم اما همیشه

داشتن عصا رو ژست میدونستم وهمراه خودش حمل میکرد!

_دایاناکجاست؟

بابا_ واسه چی از من میپرسی؟ اومدی سر شاخمو بگیری؟ هری برو بیرون از خونم!

باعصبانیت خیز برداشتم سمتش.. به عصاش لگد زدم و یقشو چنگ زدم!

_میگی دایانا کجاس یا همینجا به باغچه اشاره کردم چالت کنم؟

بابا_ ولم کن احمق روانی.. کاری نکن دلمو زیر پا بذارم و بدم تیکه تیکه ات کنن

ولاشه تو بندازم جلو سگا!

_قبلش مواظب باش غذای سگ ها نشده باشی! بانعره بلن د ادامه دادم:

_بگو کجا قایمش کردی!!!؟

بابا_ نمیدونم ازچی حرف میزنی؟ واسه چی باید ازاون هر...

میون حرفش پریدم و نعره کشیدم:

اتابک

باپوزخند تلخی گفت:

_اتابک هم شدم؟

_اگه پیش تو باشه زنده به گورت میکنم! میدونی که پیداش میکنم!

بابا_ ازوقتی رفتی آدم فروشی منو کردی زنده زنده دفن شدم! حالاهم هری بیرون!

باعربده ای کشید یقه شو ول کردم رفتم سمت خونه!

تموم اتاق ها و تموم نقاط خونه رو گشتم.. زیر زمین، حمام، توالت.. هر جا که ممکن

بود یه آدم توش جابشه ر و گشتم اما پیداش نکردم..

بابا به دیوار پذیرایی تکیه داده بود وبا پوزخندنگاهم میگرد _توکابینت ها وزیر فرش
هارو هم بگرد شاید پیداش کردی!

دستمو به حالت تهدید روبه روش نشونه گرفتم گفتم:

_مثل سایه دنبالتم.. وای به روزگارت اتابک خان اگه وارد حریمم شده باشی!

ازخونه زدم بیرون ودررو محکم به هم کوبیدم!

دیگه مطمئن شدم اون ازدایانا خبر داره.. خداکنه بلا ی سرش نیاورده باشه..

خداکنه عذابش نداده باشه..

خداکنه زنده باشه..

شماره ی مهران رو گرفتم وکنار گوشم گذاشت م!

مهران _جونم داداش؟ پیداشد؟

_مهران میخوام هرکسی رو که سراغ داری رو

دوربرخونه اتابک بسیج کنی.. میخوام ۲روزه جای دایان ا رو پیدا کنم! متوجهی

مهران؟؟؟

مهران _درست حدس زدم مگه نه؟ کارخودشه؟ _زیرسرخوده بیشرفشه! یه

جوری بهم پوزخند میزد جیگرم آتیش میگرفت مهران! بخدا کارخودشه...

مهران _آروم باش پسر.. پیداش میکنیم.. حتی اگه لازم باشه تمام کشور رو زیر پا

بذاریم پیداش میکنی م!

_من ازاینجا تکون نمیخورم تا خودتونو برسونی د..

مهران_ به نظرت اون الان کاری میکنه که توبهش ش ک کنی؟

برگرد خونه.. باید یه روز مچشو بگیریم که فکر میکنه هم ه چی رو به راهه!

اگه تا اون موقع بلایی سرش اومد چیکارکنم؟ مهران برگرد پسر خوب.. کارو

بسپربه دست کاردون!

اگه میخواست بلایی سرش بیاره تا الان آورده..

باعجله کردن جونشو به خطر ننداز عصبی گوشیمو کوبیدم

زمین و داد زدم!

_خدالغنتت کنه بی وجدان نامرد! خدا لعنتت کن ه!

تو اون حال بودم که متوجه مردی شدم که حراسون از خونه زد بیرون وبه سمت

ماشینش دوی د..

من که تمام خونه رو گشته بودم.. این مردو چرا ندیده بودم؟!!!

موشکافانه وبا حیرت کارهاشو دنبال میکردم و تا به خودم اومدم گاز داد ورفت..

فورا ماشینو روشن کردم و دنبالش رفتم.. دلم به گرفتار دلشوره ای شده بود که

حالمو خراب کرده بو د..

یعنی داره میره پیش دایانا؟ یعنی اتابک این ریسکو میکنه به این سرعت آدم هاشو

بفرسته؟ وای خدایا خواهش میکنم منو به دایانا برسون...

هواداشت تاریک میشد من هنوزم در تعقیب اون مردی بودم که باعجله از خونه خارج ش

د..

از نوع رانندگی و مضطرب بودنش مطمئن شدم که داره میره پیش دایانا و اگه لازم بود تا آخر دنیا هم دنبالش می‌کردم که به دایانا برسم..

واسه هزارمین بار مهران زنگ زدواین دفعه با عصبانی ت جواب دادم و بهش توپیدم:

_میشه اینقدر زنگ نزنی و اعصاب منو بهم نریزی ی ا گوشیمو خاموش کنم؟

مهران با عصبانیت و صدای بالارفته گفت:

_مرتیکه بهت گفتم دنبال اون یارو نرو! گفتم دنبالش نرو یانه؟ یعنی اون اتابک پیشرف اونقدر احقمه که بلافاصله آدماشو بفرسته پیش دایانا؟ اون یارو مسئول بود تورو از خونه دور کنه که بابای حروم لقمه ات بره و جای دایانا رو عوض کنه!

باحرف های مهران شروع کردم به نعره کشیدن!

_دوباره بهم ركب زد.. چرا منه احمق گول اون شیطان صفت رو خوردم و نفهمیدم

داره منو از اونجا دور میکنه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

مهران_ چون ساده لوح و احمقی.. زودباش برگرد خونه من یه رد هایی ازشون پیدا کردم!

دلم آروم نمیگرفت.. باید این مردکی که این همه منو مچ ل خودش کرده بودو تیکه تیکه می‌کردم!

گاز دادم و ازپشت محکم کوبیدم به ماشین ش!

ترمز نکرد.. بیشتر گاز دا دا!

مهران_ چیکار میکنی؟

قطع کن بهت زنگ میزن م!

گوشیمو روی صندلی انداختم و با سرعت بیشتری روند م و دوباره کوییدم به ماشینش!

انگار کنترلشو از دست داد چون سرعتشو کم کرد و تونستم بیچم جلوی ماشینش و دو تایمون محکم بزیم روی ترمز!

به محض ایستادن پیاده شدم و به سمتش خیز برداشتم!

مرد حراسون و باترس پرسى د:

چی شده آقا؟ چی شده؟

در ماشینو باز کروم با یقه بیرونش کشیدم!

بیاپاین حرومزاده!

مرد... چیکار میکنی؟ چی شده؟ بامشت ولگد به

جونش افتادم!

کجا قایمش کردین؟ دایانا کجاس؟ هان؟ واسه چی این هم ه ساعت منو مچل خودت

کردی؟ هان؟

مرد با فریاد... ولم کن... کمک.. واسه چی داری میزنی؟ یکی کمکم کنه!

یقه شو گرفتم و کشون کشون بردمش سمت ماشینم و گفتم:

وقتی که تیکه تیکه ات کردم انداختم جلوی سگ ه ا میفهمی از چی حرف میزن

م!

دو ساعت بعد طبق قراری که بامهران گذاشته بودم مرد رو بردم خونه باغ متروکه ای که
مهران آدرسشو داده بود!

با عصبانیت هولش دادم که تعادلشو از دست داد و افتاد جلوی پای مهران!

_تاوقتی جای دایانا رو نگی اینجا میمونی فقط تا ۲۴ ساعت وقت داری حرف بزنی

وگرنه بیخیال میشم و اون وقته که هر تیکه از گوشت تنت نصیب یه سگ بشه!

مرد_ آقا بخدا من از ایشون خبر ندارم..

مهران با یقه بلندش کرد و توی صورتش با عصبانیت غری د:

_مرتیکه اون بابای من بود تموم شهر مارو مچل خودش کرد؟ هان؟

مرد_ اتابک خان گفتن توی شهر برگردم بدون اینکه چیزی از شون پپرسم.. منم

به پولی که پیشنهاد داد نیاز داشتم و قبول کردم.. آقا من رو حمم خبر نداره ایشون

آدم ربایی کرده!

_ولش کن مهران بذار تو این تایمی که بهش دادم فکراشوبکنه خودش

خودبه خود به زبون میا د..

روی زمین پرتش کرد و همراه باهم از اتاق خارج شدیم!

مهران آهسته گفت: میخوای باهاش چیکار کنی؟

_یه کم تهدیدش میکنم.. اگه حرف نزنه لابد چیزی نمیدونه!

گوشی مهران زنگ خورد!

مهران_بله؟

.....

نمیدونم چی پشت بهش گفتن که حراسون گف ت:

_چی؟ کی؟ کجاست؟

باتعجب نگاهش کردم که ادامه دا د:

_تو مطمئنی؟ خودت دیدیش؟

.....

_علی چشم ازش برنمیداری.. مثل سایه دنبالش کن الان خودمونو میرسونیم!

_چی شده؟

مهران_ بدو که پیداش کردیم.. علی دایانا رو دیده.. اتاب ک داره میبرتش خارج ازشه

..

بانگرانی دلهره گفت م:

_مهران؟ مطمئنی؟ علی مطمئنه دایانا بوده؟ سالمه؟ چیزی ش نشده؟

به سویچ ماشینم چنگ زد وگفت:

_فعلا راه بیفت بریم همه چی معلوم میشه!

نمیدونم چطوری وباچه عجله وسرعتی خودموبه آدرسی که به مهران داده بودن رسوندم..

میترسیدم بلایی سردایانا اومده باشه واونوقت بود که آسمون واسم به زمین

میرسی د..

مهران_ نمیخوای پیاده بشی؟

_اونی که بهت خبر داد، دایانا رو سالم دیده بود؟ اصلا مطمئنه که خودش بوده؟
 مهران_ نگران نباش داداشم.. سالم وسلامت بوده.. الان وقت این کار ها نیست..
 الان موقع انتقام ونجات جون دایاناس!

باگفتن بسم الله پیاده شدیم وازروی دیوار پریدیم و وار د حیات بزرگی شدیم که
 ازهمون اول بهم استرس ودلهره وارد کر د...

اسلحه ای رو که اشکان واسم تهیه کرده بود رو از پشت م

بیرون کشیدم وتموم سوراخ سمبه های خونه باغ رو گشتیم.. دیگه داشتم نا
 امید میشدم که به انباری نمور رسیدم..

نگاهی به مهران انداختم که با اشاره بهم گوش زد کر د وقت جازدن وکم آوردن
 نیست..

باگلد محکمی در روشکستم با انباری خالی مواجه شدم اما...

دیدن لکه های خون وطنابی پاره شده رعشه به جون م انداخت...

باوحشت به خون هانگاه میگردم که صدای مهران بیشت ر داغونم کر د..

اتابک بی همه چیز میدونسته دنبالشیم واست نامه گذاشته..

کاغذی روکه جلوم گرفته بود رو ازدستش گرفتم.. حتی کاغذهم خونی شده بو
 ...

"این دفعه دنبالش بگردی بجای خون قلبشو ازسینه میشکاف م وبه دستت میرسونم"

باخوندن نامه نعره ای بلند کشیدم و شروع کردم به فوش دادن و کوبیدن به در و دیوار..

مهران که سعی در آرام کردنم داشت بلندتر از نعره های من فریاد زد:
_بس کن کارن.. به خودت بیا..

باپریشانی و حال خراب به نامه اشاره کردم و گفتم:

_این خون ها خون دایاناس مهران خون دایانا!!!

مهران_ فکر کنم بدونم کجارتفتن.. بدون اینکه به کسی بگی م میریم اونجا.. به دلم افتاده اونجاست..

_کجا؟

مهران_ خونه ی صاحب این خون..

_خونه دایانا؟

مهران_ این خون دایانا نیست.. امروز دست اکبر بریده بود.. بدون شک اکبر و مجبور به این کار کرده..

_چی داری میگی مهران؟ یعنی دایانا پیش مریمه و مریم ب ه من چیزی نگفت ه!

مهران_ کجای کاری آقا؟ اونقدر درگیری از دنیا غافلیم..

مریم خیلی وقته شهرستانه و تهران نیست!

باحرف های مهران ذهنم جرقه زد! این روزها حواسم به هیچی نیست جز دایانا!

سریع به سمت ماشینم حرکت کردم و دلم میخواست توی اون ساعت بال داشتم
و پرواز میکردم..

خونه ی اکبراینا پایین شهر بود و از وقتی که بخاطر کاری که مریم کرده بود اخراج
شدن مجبور شدن خونه از پایبی ن شهر بگیرن و بخاطر همین باترافیکی که پیش رو
داشتیم یک ساعت بعد به خونشون رسیدیم و بدون زنگ زدن

مهران از در بالا کشید و درو واسم باز کرد!

وارد خونه شدیم و اکبر و درحالی که روی زمین دراز کشیده و دست هاشو روی
چشمش گذاشته بود پیدا کردیم!

صداش زدم!

_اکبر!؟

هول کرده از جا پرید و باتعجب به منو مهران نگاه کرد و گفت:

_سلام.. آقا شما اینجا چیکار میکنید؟ چطوری اومدید تو؟ در باز بود؟

مهران _ نخیر! از دیوار بالا کشیدیم.. تو که گفتی از دایانا خبر نداری!!؟

باحرف های مهران فهمیدم داره دوپهلو حرف میزنه و قص د داره زیر زبون اکبر و بکشه!
دو زاریم افتاد و دنباله ی حرف مهران رو گرفت م!

_نمک شناس اون همه بهتون کمک کردم این بود جوابم؟ اکبر که حیرت زده
و ترسیده بود اومد کنارم و گفتم:

_ آقا از چی داری حرف میزنی؟ من چیکار به دایانا خانون دارم..؟ بخدا من از چیزی خبر ندارم...

خیز برداستم به سمت دستی که باند پیچی کرده بود وتوی دستم فشوردم وگفت م:

_دستت چی شده؟ هان؟

اکبر بادرد_ هیچی آقا سوخته!

بامسخرگی گفت م:

ع؟ پس سوخته؟ آره؟ اکبر

سوخته!

باعصانیت دستشو بیشتر فشوردم وگفت م:

_اگه نسوخته بود چی؟

همزمان شروع کردم به باز گردن باند ها که گفت:

_بایه نفر دعوام شد کوبوندم به شیشه!

نعره از بلند کشیدم:

میگی دایانا کجاست یا ترجیح میدی بمیری؟ مهران ولش کن داداش زنگ زدم

۱۰ الان میان این خائن رو میبرن.. اونقدر شکنجه اش میدن که یک سالگ ی چند بار

عطسه کرده هم یادش بیا دا!

اکبر هول کرده وبالکنت گف ت:

_ آقا بخدا پیش من نیست.. من مریمو دوست دارم نمیخوام جونشو به خطر بندازم..
توروخدا برید جای دیگه دنبالش بگردی د!

_ خفه شو مرتیکه.. فکر کردی پای جون مریمو وسط بکشی لال مونی میگیرم؟ در برابر
جون دایانا میخوام دنی ا نباشه.. یابا من حرف میزنی یاواسه کلانتری توضیح میدی!

اکبر_ آقا توروخدا ایت کارو نکن.. من از چیزی خب ر ندارم!

یقه ی لباسشو چنگ زدم وکشون کشون بردم یمت در خروجی وگفتم:

_ کاری میکنم یادت میا د!!

به در خروجی رسیدیم که گفت: اگه جون مریمو تظمی ن کنی میگم!!

ایستادم وباترید نگاهش کردم!

_چی؟

_ نمیخوام سرنوشت مریم سرنوشت پانیذ باش ه!

_ کجاست؟

اکبر_ قول بده. تظمین بده.

باعربده گفتم: گفتم کجاست ؟

مهران_ قول میدیم بابا.. بگو کجاست!

اکبر_ خارج از شهره.. هرروز جاشو عوض میکنه..

اتابک زندگیمو باتهدید هاش جهنم کرده..

یقه شو چندبار تکون دادم وبا فریاد گفتم_ الان کجاست ؟ کجاست؟

اکبر_ توی باغی نزدیکی های کرج! اگه اتابک بدونه م ن گفتم مریمو میکشه آقا.. خواهش میکنم ازمن نشنیده بگیر!

دستمو به خالت تهدید جلوش تکون دادم وگفتم: بعدا به حسابت میرسم!

بعداز گرفتن آدرس راهی شدی م...

۲ساعت طول کشیدتا آدرسو پیدا کردیم..

ازشانس بدمم مجتبی هم باخبر شده بود وتوی راه بو د..

مهران_ همینجاس داداش نگهدار!

ماشینو نگهداشتم ومیخواستم پیاده بشم که مهران مانع ش د!

_کجا؟ صبر کن مجتبی هم برسه!!

_نمیتونم منتظر اون بمونم! بعدازاتمام حرفم پیاده شدم و مهران هم پیاده ش د!

بازم از بالاکشیدیم واین دفعه چون درقفل بود من ه م ازبالای در پریدم!

قفل بزرگی روکه به پشت در زده بودن دلمو قرص کرد ک ه دایانا اینجاست..

قفل روباز کردم که واسه مجتبی راهو باز کرده باشم!

بادیدن ماشین لعنتی اتابک اونقدر تپش قلبم بالا رفته بود ک ه صداشو توی حلقم

میشنیدم!

مهران_ خود حروم لقمه اشم اینجاست!

_زنگ بزن پلیس بیا د..

مهران_ نه کارن این کار ریسکه.. جون دایانا رو به خط ر میندازی!

مهران میگم زنگ بزن به پلیس.. اینجا دیگه آخر خطه!

حتی اگه جونمم ازدست بدم باید اتابک رو دست قانون بدم!

آهسته وارد خونه ای که ته باغ بود شدم وبا دیدن دایانا توی اون وضعیت و بالباس های پاره وموهایی که انگار هزاران بار کشیده شده بودن، خون جلوی چشممو گرف ت..

اتابک روبه روش روی صندلیراک نشسته بود وتکون میخورد اما دایانا بی جون

وباصورتی کبود ومتورم توی خودش جمع شده بود وانگار خواب بود!

دیگه نفهمیدم چی شد که نعره ای بلند کشیدم وبه سمتشون دویدم!

بابا حراسون به سمتم برگشت وبلافاصله اسلحه شو به سمت من نشونه گرفت..

دایانا رو بغل کردم بلند تر از قبل نعره کشیدم:

چیکارش کردی کثافت!!!

دایانا باصدای های بلند بیدار شده بود با چشمای اشکی آهسته گفت:

میدونستم میای!

دستمو روی صورت کبودش کشیدم وگفت م:

نمیذارم این کارهاش بی جواب بمونه!

اومدم بلندبشم که سفتی اسلحه رو روی سرم حس کردم..

تکون بخوری مغز جفتتونو ازم هم میپاشونم!

میدونستم مرد این کار نیست.. میدونستم به من آسیب ی

نمیزنه! بدون ترس برگشتم ومحکم کوبوندم توی سینه اش!

افتادزمین اما اسلحه همچنان دستش بود..

مهران بانگهبان ها درگیر شده بود و من تنها بودم درمقابل اسلحه ی دست اتابک
وجون دایانا!

همونجوری اسلحه رو سمت دایانا نشونه گرفت وگفت:

میخواستم یه کم دیرتر بمیری اما شاهزاده سوار بر اسب ت گند زد به چندروزی که
از عمرت باقی مونده بود!

لگد محکم به اسلحه وصدای شلیک گلوله وجیغ بلند دایانا همه باهم همزمان شد
وچند لحظه سکوت همه جارو فراگرفت..

باوحشت یه نگاه به دایانا که دست هاشو روی چشماش گذاشته بود کردم ویه
نگاه به اتابک..

خونی که روی زمین ریخته بود صداها رو واسم گن گ و تصویرها رو مات کرده بو
د..

دایانا_ باباچیکار کردی؟؟ چیکار کردی بابا؟ مجتبی_ همه رو راحت
کردم..

دایانا:

باوحشت به جنازه ی اتابک که روی زمین افتاده بود نگاه میکردم ومیلرزیدم!

پلیس ها بابارو دسبندزده بودن و کارن مات ومبهوت ب ه اتابک خیره شده بود!

بابای من.. قهرمان من.. آدم کشته بود.. گریه میکردم وبه دست‌های دستبند شده‌ی
قهرمانم نگاه میکردم!

بابا بابا لب‌خوانی گفت: گریه نکن!

شدت گریه‌ها زیاد شد و بیشتر از قبل لرزیدم!

مهران اومد کنارم!

_آروم باش.. درستش میکنیم!

بالکنت و گریه گفتم:

_چی رو درست میکنید؟ بابای من بخاطر من دستش به خون آلوده شد..

به کارن نگاه کردم.. چرا تکون نمیخورد؟ چرا برای باباش گریه نمیکرد؟ به چی خیره

شده بود؟ آهسته اسمشو صدا زدم!

بیصدا و پرازغم نگاهشو از بابای غرق درخونش گرفتم و به من نگاه کرد!

آهسته تر قبل گفتم: متاسفم!

بادرد چشماشو روی هم فشورد و به بابا نگاه کرد!

_همش تقصیر من بود!

جنازه رو روی برانکارد گذاشتن و بابا و نگهبان‌ها رو هم باخودشون بردن!

یکی از مامورها اومد سمتم و گفت:

_شما هم باید همراه ما بیاید!

مهران_ایشون تو شرایطی نیستن که...

کارن_ شما برید.. یه کم که آروم بشه میارمش!

باسر به مهران اشاره کرد که همراهشون بره و خودش اومد سمت من!

دستشو زیر بغلم انداخت و گفت:

_ میتونی راه بری؟

نمیتونستم! دنده ام شکسته بود و بدنم بخاطر کتک‌هایی که خورده بودم اونقدر

کوفته بود که حتی نمیتونستم روی پام وایسم!

باهمون گریه‌ها نالیدم:

_ نمیتونم!

کارن عصبی بود.. داغون بود.. چشم‌هاش کاسه‌ی خون شده بود.. رگ‌های گردنش

بیرون زده بود و رنگش پریده بود!

دستشو زیر پاهام انداخت و بغلم کرد!

آخ بلندی گفتم که آهسته گفت:

_ یه کم تحمل کن الان میریم بیمارستان!

_ تقصیر من شد.. متاسفم کارن.. بابا م...

میون حرفم پرید و گفت:

_ هیچی نمیشه! بابات به زودی برمیگرده!

_ کارن من نمیخواستم بابات اینجوری بشه!

کارن_ دماغت داره خون میاد دایانا.. هیچی نگو تا برسونت بیمارستان.. نگران
هیچی نباش.. یه جایی بای د تموم میش د!

آهسته پیشونیمو بوسید وگفت:

_تو تقصیری نداری عشقم.. منو ببخش.. باید زودتر پیدات میکردم

نمیدونم بغل کارن بود یا بیخوابی هایی که کشیدم..

نمیدونم چی شد که به یک باره آرام گرفتم و چشم هام بست ه ش د!

وقتی چشم هامو باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و مامانم کنار تختم روی
صندلی همراه خوابیده بو د!

تموم بدنم درد میکرد.. آرام دستمو تکون دادم که متوجه سرم توی دستم شدم!

_مامان!

مامان باشنیدن صدای من مثل فنر توی جاش نشست وگفت:

_جانم؟ بیدار شدی زندگیم؟

دلم واسه مامانم خیلی تنگ شده بو د!

باگریه گفتم:

_میشه بغلم کنی؟

به ثانیه نکشید تو بغلش جا گرفتم و دو تا ایمون زدیم زی ر گریه!

_گوربه گوربشه الهی.. الهی توی جهنم بسوزه که بادخت ر من اینجوری کر د!

—بابام چی شد؟ کارن کجاست؟ چند روز گذشته؟

مامان_ بابات خوبه.. کارن دنبال کارهاشه و رضایت داده..

توغصه نخور همه کسم!

—تقصیر من بو د..

مامان تو بغلش تکونم داد و گفت:

—هیشش! تنها کسی که این وسط بیگناهی تویی مادرا!

نتونستم درد طاقت فرسای دنده هامو پنهنون کنم آخ آروم ی گفتم که سریع ازم

جداگفت:

—دردت گرفت؟ دستم بشکنه!

—خوبم... خدانکنه!

در اتاق باز شد و کارن در حالی که سیاه پوشیده بود وارد اتاق شد!

بادیدن کارن توی اون حال چشمه اشکم جوشی د..

کارن_ خوبی خانومم؟ _منو ببخش

کارن...

دستی که سرم بهش وصل بود رو گرفت ..

—هششش! تومنو ببخش که از وقتی بامن آشنا شدی یه روز خوش ندیدی...

—من بخاطر عشق تو جهنمو به جون میخرم!

خم شد و آهسته پیشونیمو بوسید و گفت:

_قربونت بشم عشقم.. کارن بمیره تورو تواین حال نبینه!

بشکنه دستی که اینجوری همه زندگیمو کت ک زده..

_اسمش جمشید بو د..

کارن_ اول دادم حسابشوبرسن.. شیری که از مادر خورده رو بالا آورد بعد دادمش

تحویل پلیس!

_بابات..

کارن_ اون بابای من نبود.. مرگش فقط درحدی ناراحت م کرد که واسه مرگ یه

آشنا ناراحت میشدم!

ادامه دا د:

_زود خوب شو دلم برات تنگ شده!

صدای اهم اهم مامان باعث شد به خودمون بیایم!

خاک به سرم کنن فراموش کرده بودم مادرمم تو اتاق حضور داره!

کارن باخجالت ازتخت جداشد وسربه زیر گفت:

_معذرت میخوام..

مامان باخنده_ نمیگین من الان ازشوهرم دورم منم دل م میخواد؟

لبخند روی لبم نشست.. خداروشکر که مامانم دیگه مخالفتی بین منو کارن

نداشت..

کارن_ نگران نباش مادر.. قول میدم به زودی برمیگرده پیشتون!

مامان_ خیربینی پسرم! انشاءالله خوشبخت بشین که مطمئن م میشین!

روبه من ادامه دا د:

_بین توجه شرایطی بله رو ازم گرفتی! وچشمک ریزی زد!

یاد روز آخری که مامان تهدیدم کرده بود حق دیدن کارن رو ندارم افتادم!

خندیدم وگفتم:

_مرسی که اجازه میدی به عشقم برسم!

کارن لبخندی شیرین زد و آهسته لب زد:

_عاشقتم!

دراتاق باز شد وهانیه وطاها ومهران وارد شدن!

مهران_ اجازه هست؟

هانیه_ بیدارشدی ورپریده ی بدقول؟

اونقدر محکم همو بغل کرده بودیم که آخم دراومدو صدای کارن هم دراوم د:

_هانیه خانوم با بالشت اشتباه گرفتید خانوم من و!

هانیه_ خیلی خوشحالم خیلی!

طاها_ منوهانیه یه خبرخوش داریم که میدونم دایانا خوشحال میشه

باشنیدنش!

همه سوالی به طاها نگاه کردین که درحالی که باعشق ب ه هانیه نگاه میکرد گفت:

_این خانوم کوچولو داره مامان میشه!

باخوشحالی از جام پریدم و جیغ خفه ای از درد کشیدم!

_ دروغ نگیمن!

هانیه باخجالت سرشو پایین انداخت و گفت:

_ هیس دیوونه!

دستامو باز کردم و گفتم:

_ بیا بغلم مامان کوچولو..

کارن و مهران و مامان هم تبریک گفتن!

مامان باحسرت گفت:

_ وای منم دلم خواست.. ای خدا من کی مادر بزرگ میشم!

کارن با پرویی گفت:

_ غصه نخور مادر به زودی یه مامان کوچولو دیگه ام ب ه جمعمون اضافه میشه!

آهسته بامشت به بازوش کوییدم که بلند خندی د!

همه باخنده ی کارن به خنده افتادن و اولین خنده از ته دلم توی این مدت...

بالذت به هانیه نگاه کردم و آرزو کردم یه روز منم باکارن پیام این خبر خوب روبه

همه بدم!

۵روز بعداز بیمارستان مرخص شدم و همراه بامامان و کارن بعداز یک ماه برگشتم خونه

خودمون!

کارن درماشینو واسم باز کرد.. خواستم پیاده بشم که خم ش د و کنار گوشم آهسته گفت:

— بهونه کن نمیتونی راه بری!

باتعجب نگاهش کردم که چشمک ریزی زد!

کارن — میتونی راه بری؟ به زور جلوی خندمو گرفتم
وگفتم:

— آخ.. وای.. دوباره دردم شروع شده نمیتونم راه برم!

مامان — وا؟ تو مگه نگفتی حالت خوبه؟ اگه درد داشتی مرض داری میگی خوبم؟
برگردیم بیمارستان؟ — نه نه خوبم.. یه کم دنده ام درد گرفته!

کارن — من تاخونه نگهت میدارم!

مامان با نگاهی معنی دار گفت:

— من میرم داخل شما هم بیاین...

مامان رفت که کارن زدن خنده و من با چشم غره نگاهش کردم!

کارن — اونجوری نگاهم نکن پیربغل عمویی!!

باترس گفتم:

— مگه کجا میخوای بری؟ باز م...

میون حرفم پرید وگفت:

— عشقم چرا همش فکرای منفی میکنی؟ من جایی نمیرم..

گفتم این مدت نمیتونم!

جلو مامانت میتونم؟ با این حالت میتونی بیا بیرون؟

لبامو غنچه کردم_ اووووم خب نه!

گفت:

_کرم نریز.. الان مامانت می بینه ها!

وارد خونه شدیم و کارن روبه مامان گف ت:

_کجا ببرمش؟

مامان با لحنی منظورش خودتی بود گفت:

_بذارش زمین! خودش میتونه این دو قدمو راه بره..

این دفعه لب های کارن هم برای خندیدن کش اومد و جلوی خودشو گرفت!

منو گذاشت روی مبل و درحالی که نگاهشو از مامان میدزدید گفت:

خب.. مادر من دیگه میرم.. بامن کاری نداری؟ مامان بمون یه چیزی

بخور بعد برو!

کارن_ نه دیگه ممنون خیلی کار دارم.. با اجازه!

روبه من کرد و گفت:

_چیزی لازم نداری؟

_نه مرسی..

کارن رفت و مامان دست به پشت و طلبکاری نگاهم کرد.. باخجالت سرمو پایین

انداختم که گف ت:

_از قیافه اش که غرور ازش میبازه نشون نمیده اینقدر شیطون باشه!

— چی شده؟

مامان — پاشو جمع کن خودتو.. برو یه دوشم بگیر!

واسه فرار از حرف های مامان از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که صدای آهسته ی مامانو شنیدم:

— این همونی بود نمیتونست راه بره ها!

کارن:

تاسوار ماشینم شدنم زنگ گوشیم به صدا دراوم د..

نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم کاظمی زیر لب گفتم:

— خدا به خیر بگذرونه! و جواب دادم:

— بله؟

کاظمی — سلام کارن جان کجایی؟

— سلام. واسه چی؟

کاظمی — میتونی یه سر بیای پیشم؟

— باز چی شده؟

کاظمی — اینجور که پیداس تو تنها وارث پدرت نیست ی!

— منظورت چیه؟

کاظمی — یه آقایی ادعا دارن پسر پدر شما هستن!

عصبی گفتم: این دری وری ها چیه؟ من باشما شوخی دارم مگه؟

کاظمی_ نه پسر م.. الان ایشون اینجا هستن ومیتونی بیا ی خودت ببینی ؟ با صدای بلند
گفتم:

_ کجایی؟

کاظمی_ تو دفترم هست م!

_ اومدم!

گوشیمو زمین کوبیدم که افتاد زیر صندلی!

عربده کشیدم_ خدا لعنتت کنه که بعد از مرگت هم باع ث در دسرمی!

نیم ساعت بعد روبه روی مردی ایستاده بودم که یه زمان ی اونو همبازی خودم
میدونستم!

با عصبانیت یقه ی اشکان رو گرفتم وبهش توپیدم؛

_ مرتیکه ی عیاش دری وری هاتو جمع میکنی وگرنه زنده به گورت میکن م!

اشکان هم یقه مو گرفت ونعره کشی د:

_ ۳۰سال زبون به دهن گرفتم ودم نزدم که راحت زندگیت و بکنی وتوی دلت کینه ای

راه ندی.. حالا دستیتونو یکی کردین انداختینش سینه ی قبرستون و آقا کارن داره

رضایت میده که باباشو به قتل رسوندن؟ آره؟ محکم کوبیدم توی صورتشو نعره زدم:

_ داری زر میزنی!!!!

حرفم تموم نشده بود که مشت اشکان توی صورتم نشست و عربده کشی د:

من زر میزنم، آزمایش دی ان ای هم زر میزنه؟ همین فردا میریم آزمایش میدیم!
 از کجا معلوم توپسرشی اصلاً؟ باشیدن این حرف خون جلوی چشمو گرفت و باتموم
 قدرت م بلندش کردم و کوبوندمش به دیوار که جفتمون افتادیم زمین!
 نعره کشیدم _ به مادرم توهین کردی؟ آره؟ میکشمت..
 شروع کردم به مشت زدن و همزمان فحاشی میکردم که ه کاظمی از هم جدامون کر
 د!

داد میزدم که ولم کنه.. قصد جونشو کرده بودم و واسم مه م نبود اگه قاتل میشدم.. تنها
 خواسته ام کشتن اون بیشر ف بو د!
 اشکان در حالی که خون گوشه ی لبشو پاک میکرد گفت ؛
 _ قسم میخورم به گه خوردن بندازمت و رف ت..
 دویدم دنبالش که بازم کاظمی لعنتی مانعم شد و هرچقدر تلاش کردم محکم گرفته
 بودم و نمیداشت تکون بخورم!
 _ مرتیکه ولم کن.. مگه تو نیستی میگم ولم کن!

کاظمی _ نکن پسر.. میزنی خونش میفته گردنت اونوقت باید به بخاطر یه لات بی
 سرپایی مثل اون بیفتی زندون! _ به جهن م!!
 کاظمی _ میتونیم به راحتی از سرراهمون برش داریم چون این آقا انگار دنبال بابای مرده
 اش نیومده بود و پیشنهاد های داشت!
 عصبی خودمو از چنگش بیرون کشیدم و گفتم م:

—چی میگی تو؟ چه پیشنهادی؟

کاظمی— ارث و میراث تمام و کمال حتی سهم تو!!!!

گوشه‌ی چشمش جمع کردم و دست به سینه و باپوزخن د پرسیدم:

—چی؟؟

در صورتی رضایت میده که سهم توهم تمام و کمال به خودش تعلق بگیره!

هیستریک خندیدم.. بلن د..

—پس اومده گدایی! خیلی جالبه.. عربده کشیدم: خیــــــــلی!

کاظمی— بعداز آزمایش همه چی معلوم میشه!

—من چشم داشتی به پول های حروم اون مرتیکه ندارم ام ا اجازه نمیدم حتی یک قرون

به این عیاش تعلق بگیره!

میخواد پسرش باشه میخواد نباشه و سلام

درحالی که تموم بدنم عرق کرده بود از خواب پریدم!

کابوس وحشتناکی دیده بودم و از شدت ترس دهنم خشک شده بود!

صدای ترسیده‌ی مهران به گوشم رسی د!

—کارن خوبی؟ چی شده؟

چنگی به موهام زدم! چشمامو بستم و سعی کردم فراموش کنم چی دیدم!

—خوبم.. خواب ترسناک دیدم!

مهران_ چندشبه پشت سرهم داری خواب می بینی! میش ه یه ذره از خوابتو تعریف کنی؟

نه! نمیخوام راجع بهش حرف بزنم.. ساعت چنده؟ مهران هنوز ۸ نشده! امروز دادگاه دارین! پاشو برو ی ه دوش بگیر و آماده شو!

کلافه از جام بلند شدم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم..

۲ هفته اس از اون روز لعنتی میگذره واشکان واقعا بردار م بود وجالب بود واسم مادرش زن عقدی اتابک بوده و وقتی اتابک با مادر من ازدواج میکنه طلاقش میده و...

اما واسم جای تعجب داره که اتابک اشکان رو نوچه ی کارها وگرفتاری هاش کرده بود و هیچوقت به من نگفت که برادرمه!!

امروز مجتبی دادگاهی میشه واگر رضایت اشکان پای پرونده نباشه قصاص میشه!

شرط اون لعنتی هم تموم دارایی اتابکه!!

بخاطر دایانا مجبورم از حق و حقوقم بگذرم اما قس م میخورم همه چی موقته و تا قرون

آخرشو از حلقومش بیرون میکشم!

دست و صورتمو شستم واومدم بیرون!

روبه مهران کردم وگفت م:

_به کاظمی زنگ بزن امضای اون عوضی رو بگیره!

مهران_ یعنی چی؟ به این زودی تسلیم شدی؟

—مجتبی به خاطر راحتی ما به انگل رو از جامعه حذف کرد.. حقشه بخاطر این کارش
پاداش بگیره نه اینکه قصاصش کنن!

از همه مهم تر من همه ی دنیارو واسه شاد کردن دایانا به هم میریزم! بخشیدن مال
حروم اتابک که چیزی نیست!

دایانا:

امروز روز داگاهی باباس ومن از استرس پلک روی ه م نذاشتم..

از وقتی فهمیدم کارن یه برادر داره و بارضایت مخالف ت میکنه زندگی به کامم زهر
شده!

نمیدونم امروز قراره چی پیش بیاد اما سعی میکنم ب ه چیزهای مثبت فکر کنم وبه
قول مامان بد به دلم راه ندم!

باصدای مامان رشته ی افکارم پاره ش د!

—دایانا.. بدو دیرش د!

چادر عربی روی مقنعه ام تنظیم کردم واز تاق زدم بیرون!

مامان بادیدنم باتحسین گف ت:

—نمیشه همیشه اینجوری بگردی؟ بین چقدر حجاب به ت میا د!

—باز من چادر سرم کردم ونصحیت هات شروع شد؟ مگه نمیگی دیر شده؟ بریم دیگه!

مامان _ لیاقت نداری که..

مامان چه میدونست توی دلم آشوبه واز شدت استرس میخواستم بالا بیارم!

مامان در جریان اشکان نبود و نمیدونست برادر ۳۰ ساله‌ی کارن پیدا شده و داره سنگ
جلو پامون میندازه!

روی صندلی انتظار نشسته بودم و منتظر بابا بودم که کارن و آقای کاظمی اومدن!

بااسترس به سمت کارن رفتم!

کارن_ چقدر خانوم شدی تو...

_سلام کارن_سلام عشقم!

_کارن من میترسم، داداشت...

میون حرفم پرید و گفت؛

_نترس همه چی تموم شد امضای رضایت روی پرونده اس!

باناراحتی گفتم:

همه چی رو بخشیدی؟ از همه چی گذشتی؟ بخاطر ما؟ کارن مگه تا الان چطوری

زندگی کردم؟ مگه محتاج پول اون بودم که اگه از پول هاش بگذرم بدبخت بشم؟

خداروشکر به اندازه خودم دارم و میتونم تورو خوشبخت کنم!

_موضوع من نیستم کارن! نمیدونم چطوری جبران کنم..

کارن_ ولی من میدونم! با تعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم که چشمک ریزی زد

و گفت:

_بعد از اینکه از اینجا رفتیم بهت میگم!

مامان و آقای کاظمی اومدن کنارم و حرف هامون نصفه مون د..

بابا تبرئه شد و من از خوشحالی اشک ریختم و واسه داشتن مردی مثل کارن هزار بار
خداروشکر کردم..

بخاطر حمل اسلحه یه مدت باید اونجا می‌موند و به گفت ه کاظمی باوثیقه درست
میشد و به زودی به خون ه برمیگشت!

از اون محیط سنگین بیرون اومدیم و نفسی که تموم مدت حبس شده بود رو بیرون
دادم!

مامان واسه اولین بار کارن رو بغل کرد و ازش تشکر کرد..

وای که چه حس خوبی بود دیدن اون صحنه!

مامان رفت سوار ماشین و شد و منتظر من شد!

قبل سوار شدن باید من هم تشکر می‌کردم.. رفتم سمت کارن.. حواسش به

گوشیش بود و انگاری داشت شماره میگرفت.. آهسته صداش زدم!

کارن.. جانم؟

..مرسی که دنبالم اومدی.. مرسی که عشقمی!

کارن.. ای جان، این حرفارو همیشه توی خلوت بهم بگی؟ خندیدم و گفتم:

تو هر شرایطی از شیطننت غافل نمیشی نه؟ کارن.. غروب میام دنبالت بریم خونه من

بینم حرف حسابت چیه؟

با این حرفش خنده ام بیشتر شد!

..دیوونه!

کارن_ برو عشقم مامانت داره نگاهمون میکنه زشته!
نیازی به تشکر نبود خانومم هر کس سزاوار کارها خودشه!

غرور میام دنبالت!

_بازم ممنون. فعلا خدا حافظ..

اومدم برم سمت ماشین که گف ت:

_راستی دایانا...

_جونم؟

کارن_ همیشه چادر بپوش اینجوری جبران میکنی!

توی کل مسیر به حرف کارن فکر کردم..

یعنی چادر پوشیدن منو دوست داشت؟ چشماش چه

برقی میزد!

آینه رو کشیدم پایین وبه صورت بدون آرایش وچادر و حجابم نگاه کردم!

مامان_ از خودت خوشت اومده؟

_نه! اما انگار یکی دیگه خوشش اومده!

مامان با طعنه_ ع؟ نه بابا؟ این همه من بهت گفتم یه گوشت در بود یه گوشت

دروازه.. خدایده شانس..

چی میگي مامانم؟ چه ربطی داره؟ من حرفی زدم مگه؟ مامان شوخی کردم.. من از

خدایه چادر سرت کن ی دیوونه!

با قاطعیت گفتم: چادر حرمت داره، هنوز به درجه ی چادری شدن نرسیدم!
گوشی مامان زنگ خورد و دیگه بقیه ی حرفمونو ادامه ندادیم..

✘✘

باتک زنگ کارن از اتاقم اومدم بیرون و از مامان خداحافظی کرد م!
بادیدن کارن که لباس سیاهشو درآورده بود و از همیشه خوش تیپ تر شده بود
سوتی زدم و گفتم؛

_عشقم چه جیگری شدی.. خبریه؟

تکیه شو از ماشینش گرفت و بالبخند به سمتم اومد و گفت:

_از این مهم تر میخوایم بعد از یه مدت باهم خلوت کنیم؟ باخنده گفتم: سلامت
کو؟ کارن_ بچه پررو!

_آقا تو امروز یه جوری شدی من باتوهیچ جا نیام!

اومدم الکی برگردم سمت خونه که دستمو گرفت و گف ت:

_دیوونه اینجا.. تو کوچه نمک نریز، آبرومون میرا ها! بدو سوار شو ببینم!

بامسخرگی چشمی گفتم و از خدا خواسته رفتم و سوار ماشین شدم!

کارنم سوار شد و ماشینو روشن کر د..

_حالا کجا میریم؟

درحالی که دنده رو جابجا میکرد گف ت:

_خونمون!

حس خوبی داشتم.. کلمه ی خونمون قشنگ ترین حس رو بهم القا میکرد و احساس میکردم همه ی دنیا سکوت کردن که من باتموم وجود از شنیدن این کلمه لذت ببرم!

_ آقا کارن مگه نگفتی میریم بیرون؟

کارن_ مهران کچلم کرده واسه دیدن سوپرایزش.. بیچاره یک ماهه در اتاقو بسته نگهداشته که اتاقمونو باهم ببینم.. گناه داره اگه امروز شو خراب کنیم!

_ ع راست میگیا من یادم نبود اون روز داشتم میومدم...

حرفمو قطع کرد و گفت: دلم نمیخواد دیگه از اون روزا چیزی بشنوم ولحظه های تلخشو مرور کن م!

_ باشه آقاییم من که چیزی نگفت م!

کارن_ چرا چادر تو نپوشیدی؟ _ دوست داری

چادر سرم کنم؟

کارن_ فکر نمیکردم توی چادر قیافت اینقدر معصوم بشه..

خیلی بهت میا د!

دلم واسه این همه عشق توی صداس ضعیف رفت!

_ اگه تو بخوای چادری میش م!

کلافه از شیطنت های مهران و کنجکاو واسه دیدن روبه مهران غریدم:

_ اگه باز نمیکنی من برم.. کلی کار دارم!

مهران_ شرمنده یادم رفته بود از پای میز مذاکره کشوندمتون اینجا..

کارن باچشم غره به مهرن گف ت:

_بسه دیگه مهران بازکن درو بینم!

مهران_ قبل از بازکردن یه نکته ای رو میگم خوب دقت کنید که بعدش با مشکل مواجه نشیم!

کارن_ نکته هات تموم نشد؟ یه اتاقه ه !!

مهران_ نکته اصلی رو نگفتم.. جون داداش بقیه اش فی ک بود جهت سرگرمی!

ازطرفی ازاین همه ی شیطنتش خنده ام گرفته بود وازطرفی هم کلافه شده بودم!

کارن_ بفرمایید؟

مهران_ میدونی که من آدم شوخ طبعی هستم وهیچ کاری م جدی نیست!

ممکنه تموم مدت گولتون زده باشم و با اتاق خالی روبه رو و بشی د..

درهرصورت سوپرایز، سوپرایزه!! پر وخالی نداره که ومنم هدفم سوپرایز کردن بوده و...

کارن میون حرفش پری د!

_مهران نگو که تموم مدت مسخره ام کردی ودراتاقو الکی قفل کردی!

یعنی این کارو کرده باشی بخدا قسم یه جور ی...

مهران_ آ آ آ تهدید نداشتیم! آقا مگه من بهتون گفتم چ ی توی این اتاقه!

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

_باشه! من یه نفر تسلیم! واسم فرقی نمیکنه چی توی اتاق ه حتی اگه بایه گراز روبه
روبشم! حالا در باز میکنی؟ به حالت تعظیم خم شد و گف ت:

_البته بانو!

کلیدو توی قفل در چرخوند و در باز ش د!

خودش کنار کشید و دستشو دراز کرد و گف ت:

_بفرمایید..!

منو کارن که انگار جفتمون به اندازه ی هم کنجکاو بودیم همزمان وارد اتاق شدیم
ومن بادیدن اتاق نزدیک بو د چشمام از حدقه بزنه بیرون!

دستامو جلوی دهنم که مثل غار باز شده بود گذاشتم!

کارن باهیجان زمزمه کرد _ مهران!!

مهران _ می پسیدن؟

بی اراده باهمون حالت بهت زدگی گفتم:

_بی نظیره!

کارن _ بهترین دیزاینیه که توی عمرم دیدم!

واقعا اتاق رویایی بود! مخصوصا طراحی ونورپردازی دیوارهای اتاق!!

حتی توی قصه ها هم اتاق اینجوری ندیده بودم!

قسمت بالکن رو دیوار پیش ساخته ی طرح دار گذاشته بودن که نشون نده بالکن داخل اتاقه!

دیوارهای کرم باطرح های صورتی مات وچرک!

تخت خواب مبلی، صورتی چرک پر رنگ تر از دیوار ها!

باقدردانی به مهران نگاه کردم و گفتم:

_خیلی قشنگه! واقعا سوپرایز شدم.. تو خوابمم همچین اتاق ی رو تصور نمی کردم!

مهران_ مبارکتون باشه.. ان شالله بتونم دلخوری هار و جبران کنم..

کارن هم ازش تشکر کرد ومهران چند ثانیه بعد به بهون ه کار فوری داشتن ازاونجا رفت والبتہ تعارف ها واصرار های مارو ندید ورفت!

بعدازرفتن مهران محکم دست هامو به هم کوب یدم وباخوشحالی گفتم:

_وای کارن عاشق اینجا شدم! خیلی قشنگ ه!

شالمو ازسرم برداشت وکنار گوشم

درحالی که نفس های داغش گوشمو قلقلک میداد گفت:

_تو فقط بایدعاشق من باشی!

گردنمو به صورتش چسبوندم وگفتم:

_اون که صدالبته:!

_میدونی خیلی دلم واست تنگ شده؟ میدونی دیگه طاق ت ندارم؟

خودمو از اش جدا کردم و باشیطنت گفتم:

_میدونی خیلی پررویی؟ منظورت چیه؟ هان؟ باچشمای گرگی
شیطونش تموم

اجزای صورتمو از نظر گذروند و روی لبم استپ کر د...

کارن_ میخوای کامل بارسم شکل منظورمو بهت بفهمونم؟ بالذت و سرخوش خندیدم
وگفت م:

_لطفا خیلی شفاف سازی نکنید فقط!

خندید ..

عشق کارن تموم وجودمو در میگیره.. ناب ترین و خالص ترین و پاک ترین حس
دنیا رو با گرمای لب‌هاش بهم القا میکر د!..

_بسه کارن.. زوده

عشقم.. چندروز دیگه عقد میکنیم و دیگه لذتی واسه جفتمون نمی مونه!

کارن باحالت گریه و کلافه گفت ت:

_دایانا چه فرقی میکنه؟ بالاخره که زنم میشی! گناه دارم خب..

سرزنش و اراسمشو صدا زدم که دوباره به جونم افتاد و اصرار داشت کار خودشو
بکنه!

_دیوونه شدی؟ توچندساعتی از صورتم بود.. باعشق به چشمم زل زد وگفت:

_چه مامان خوشگلی داره بچه ام!

روی کانپه نشسته بودم و سرکارن روی پاهام بود
 وباموهاش بازی میکردم که گوشیم زنگ خور د..
 مامانم بود.. به ساعت نگاه کردم.. خاک به سرم ساعت ۹ شب بود و اونقدر مشغول
 دل وقلوه دادن بودیم که زمان از دستمون خارج شده بود!
 باسترس گفتم:

_وای کارن مامانمه! حالا چی بگم؟ کارن بیخیال شونه ای بالا
 انداخت وگفت:

_سلام برسون!

_کارن؟ شوخیت گرفته؟ الان فوش کشم میکنه!
 کارن_جواب نده، پاشوبرو آماده شو میرسونمت!
 بی توجه به اینکه سرش روی پاهام از چاپری دم که صدای آخش بلندش د..

کارن_ممنون ازاین همه محبت!

خندیدم...

_ببخشید عشقم حواسم نبود! سریع مانتومو پوشیدم و آماده شدم..

کارنم سویچشو برداشت وازخونه زدیم بیرون!

سوارماشین شدیم وزنگ های مامان تمومی نداشت!

کارن_جواب بده.. الان فکر بد میکنه اونوقت میشم آش نخورده دهن سوخته!

_چی بگم آخه؟ هواتاریک شده ها!

کارن_ لازم نیست بگی خونه بودیم.. بگو شام بیرون بودیم!

جواب دادم:

_جانم مادر؟

مامان_ خبر مرگت چرا گوشیتو جواب نمیدی!

نگاهی مسخره به کارن انداختم و در جواب مامان گفتم:

_معذرت میخوام گوشیم توماشین جامونده بود.. کارن شام بیرون دعوت کرده بود

داشتیم شام میخوردی م!!

مامان_ زهرمار بخوری بی صاحب! مگه قرار نبود زود برگردی خونه؟ _دارم

میام دیگه!

مامان_ بابات زنگ زد فردا باوصیغه میاد بیرون به اون کارن خان بگو تو این مدت

کارهای عقد و عروسی رو جلو بندازه من اعصاب اینجوری رفت و آمد هارو ندارم!!!

_خداروشکر.. چشم مامانم میام خونه حرف میزنیم!

صدای بوق ممتد گوشی بهم فهمید دارم باخودم حرف میزنم م و مامان گوشی رو قطع

کرده!!

بالبخند ملیح به صفحه گوشیم نگاه کردم که شلیک خنده ی کارن بالا گرفت!

_به چی میخندی؟

کارن_ وقتی ضایع میشی بامزه میشی!!

_هاهاها بخند کارت دراومده، باید تو مدت کمتر از

• امروز کارهای ازدواجمونو راست وریست کنی وگرنه ادای سر بریدن درآوردم
پخ پخ!

کارن_عشقم من از خدومه.. همین فردا میریم خانوم خودم میکنم ت!
یه لحظه غم توی دلم نشست.. کارن خیلی تنها بود.. دلم واسه این همه تنهایی وبی
تکیه گاهیش سوخت!

_کارن؟

کارن_جونم؟

بچه ی پانیذ چی شد؟ زنده اس؟ ازش خبرداری؟ کارن آره زنده اس..
دختره.. تحویل خانواده ی پانی ذ دادنش!
_اون... اون خواهرته!

نگاهش غمگین شد! لبشو گزید و آهسته گفت:

_میدونم! اما قرار نیست مسئولیت ننگین کسی دیگه رو من به گردن بگیرم!

وظیفه ی من اینه به عنوان یه نوزاد بی پناه مخارجشو بدم وگاهی بهش سربرزن م!
دستشو که روی دنده بود گرفتم وبوسیدم!

_توخیلی خوبی کارن! خیلی دوستت دارم!

باحس صدایی گوش نواز و آشنا چشمامو بازکردم..

بابا_دختربابا؟ نمیخوای بیدار بشی یکی یه دونه ام؟

باتعجب وچشمای گردشده گفت م:

_بابا؟ خواب می بینم یا بر گشتی؟ لبخندی غمگین
ز د...

بابا_بر گشتم قربونت بشم..

خودمو توی بغلش انداختم واونقدر بوسیدمش که صدای مامان بلند ش د:

_خوردی شوهرمو!

باخم روبه بابا گفتم ؛

_بابا این زنتو باید طلاق بدی وگرنه یاجای منه یااون!

بابا باخنده پرسید_چرا مگه چیکار کرده؟

_چیکار کرده؟ بگو چیکار نکرده!! جای گاز دیشبشو روی بازوم به بابانشون دادم و گفتم ؛

_تونبودی کتکم میزد! میداد یخ حوض بشکنم و...

مامان_ پاشین بیاین صبحونه بخوریم.. خیلی وقته باهم س ر یه سفره نشستیم م!

باخنده گفت م:

_ببین بابا بحثو عوض کردا.. این کار هارو میکنه طلاقش ندی من که میدونم!

باباخنیدید و سرمو توی بغلش گرفت وروی موهامو بوسه زد وگفت:

_قربون خنده هات بشم نفس بابا..

_خدانکنه!

مامان_ پاشین دیگه!

بخاطر کاری که دیشب کرده بود باهاش قهر بودم..

دیشب وقتی کارن منو رسوند خونه مامان مثل گرگ زخمی واسم کمین کرده بود تا پامو گذاشتم توخونه افتاد به جونم!!

بابارو محکم بوسیدم وزیر لب فقط یه جوری که بابا بشنوه گفت م:

_حسو د!

بازم صدای خنده بابا.. خدایا شکرت.. خیلی وقت بود احساس خوشبختی

نمیکردم ودلم تاریک شده بود!!

سرسفره نشسته بودیم ودرحالی که داشتم مریارو روی نون م میمالیدم با مسخرگی نگفت م:

_نگفتی بابا؟

بابا_ چی رو بگم زندگیم؟

لقمه رو توی دهنم گذاشتم وبالخندی نامحسوس گفتم:

_نگفتی کی طلاقش میدی؟؟

مامان_ دایانا با دمپایی میام تو صورتت ها!

بابا_ اعظم چرا دخترمو کتک زدی؟ چیکار کرده مگه؟ مامان روبه من کرد وباقیافه

ای حق به جانب گفت:

_میخوای بگم چیکار کردی؟؟ لقمه پرید توی گلووم وبه

سرفه افتادم.. مامان_ خفه نشی؟

خنده ام گرفت.. بلند بلند زدم زیر خنده که مامان روبه باب ا کرد و گفت:

_کارن رفته دنبال کارهای عقد و عروسی که هرچه زودتر کارو تموم کنن و برن دنبال زندگیشون....

بابا_ چه عجله ایه؟ بهترینست بذاریم یه کم زمان بگذره و خودمونو پیدا کنیم؟

مامان_ به نظر من نه! خیلی هم دیرشده و تا خدایی نکرده اتفاق و موضوع جدیدتری پیش نیومده برن سرخونه زندگیشون!!

بابا باغم توی صداسش سرشو پایین انداخت و گفت:

_من آدم کشتم.. درسته که ازیه حیونم حیون تر بود اما...

میون حرفش پریدم و گفتم م:

_بابا میشه ادامه ندی؟ همه چی رو فراموش کن خواهش میکنم.. اینجوری همه اذیت میشیم.. کسی باکشتن یه خوک کثیف عذاب وجدان نمیگیره!!

بابا_ حالا چرا این همه عجله دارید؟؟

_من عجله ندارم..

مامان_ من عجله دارم! دلم میخواد به آرامش برسم و تا ای ن دوتا ازدواج نکنن اون

آرامش سراغ من نمیا د!

بابا_ هرطور شما بگ ی..

مامان روبه من کرد و گفت:

_پس باکارن هماهنگ کن برین دنبال کارهاتون!

یه دفعه از دهنم پرید باغصه گفتم:

...یعنی بدون عروسی؟

دوتاییشون با این حرفم خندشون گرفت.. بابا دستشو بانواز روی موهام کشید وبا لبخند گفت:

...من همین یه دونه دختر و دارم.. مگه میشه عروسی واسش نگیرم؟

بالذت سرمو توی بغلش گذاشتم که مر با به موهام چسبی د وجیغ مامان بلند ش د!

...چیکار میکنی؟ این بچه هنوز بزرگ نشده شوهر م میخواد!!

صبحونه ی پرازنشاطی بود.. پراز امید زندگی و پراز حرف های خوب خوب!

کاش میشد زندگی همیشه همینجوری بمونه و هیچکسی غ م توی دلش نباشه!

ساعت یک ونیم ظهر بود که به کارن زنگ زد م..

برگشته بود نمایشگاه..

حرفای مامان اینا رو بهش گفتم وبا خوشحالی والبته کلی شیطنت و حرفای کثیفخخ

استقبال کرد و قرارش د فرداشب بیاد خونه ما..

کارن_ دایانا همیشه یه باردیگه مامانت اینا مارو بفرست ن تواتاق که سنگ هامونو

باهم وابکنیم؟

...نخیر من باشما جای خلوت نیام، هر حرفی داری در حضور جمع بگو!

باخنده گفت: بابا شاید من بخوام منت بکشم مهریه تو ک م کنی!

سرخوش خندیدم و گفتم م:

_ زحمت نکش من این کارو نمیکنم.. حالا میگی کجای ی یانه؟ پختم تو این لباسا!

کارن_ دروبازکن عشقم پشت درم...

باخوشحالی توهوا بشکنی زدم و گفتم:

_ ایول اومدم..

کارن_ کجا؟ نیایا.. عروسم اینقدر پررو؟ صبر میکنی تواتاق تصدات کنن!

دهنمو کج کردم با مسخرگی گفتم:

_ هه هه هه! خیلی هم خوشحال نیستم!

کارن_ ای جان نفس کارن ی!

زنگ درحیاط زده شده ومن باهیجان گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم

ورفتم توی پزیرایی!

مامان بادیدنم لبخندی زد و باتاسف گفت:

_ چه ذوقی هم کرده!

بابا دروبازکرد وچندثانیه بعد کارن ومهران ومريم وار د شدن با دیدن مريم لبخندی

ازته دل زدم.. شوق توی دلم نشسته بود.. بعداز اون همه بلاهایی که سرش آورده

بودن دیگه ندیده بودمش..

شکسته ترازقبل شده بود.. موهای سفیدش معلوم بود چندماهه که رنگ نشده اما

معصوم ترازهمیشه اش شده بود..

باهم روبوسی کردیم و آهسته کنار گوشم گفتم:

_ فقط بخاطر تو اومدم!

_ خوش اومدی..

مهران و کارن هم اول بامان اینا و بعدم بامن احوال پرسیدند و همگی نشستیم!

کارن _ بابت تعداد کممونن معذرت میخوام دایانارزش اینو داره تموم شهرو

واسش بسیج کنم ام ا...

بابا حرفشو قطع کرد و گفت:

_ این دیگه چه حرفیه؟ من شرایط تو رو خوب میدونم..

ضمناً تعدادما بیشتر از شما نیست!

ممان هم شروع به حرف زدن کرد و من یه لحظه حواسم پرت کارن شد..

هرشب بی نظیر تر از قبل میشه.. پیرهن زرشکی و کت شلوار مشکی ته ریش مرتب

و موهای اصلاح شده که بالا زده بودش..

سرشو بالا آوردن و باهم چشم تو چشم شدیم..

نگاهمو دزدیم و به جمع دوختم اما انگار کسی حواسش به ما نبود..

دوباره نگاهمو سمت تنها عشق زندگیم سوق دادم که چشمک ریزی زد و دل

من ریخت...

ممان اشاره کرد بلندشم و برم چایی بیارم..

دومین چایی بود که واسه خواستگاری کارن میاوردم..

بلندشم و چایی اوردم.. بعد از چایی و حرف های تکراری بازم انگشتر کارن دستم رفت
وبازهم به کارن محرم شدم..

قرار عقدمون افتاد واسه یک هفته دیگه و موقع خداحافظی کارن که یه لیست از
مهموناشون تهیه کرده بود داد دست بابا و گفت این لیست مهمون های منه و شما هم
هرچقدر میخواین دعوت کنید نمیخوام چیزی کم کسرباشه و تموم هزینه هارو میخوام
خودم داده باشم..

نگاهی کوتاه به کاغذ بلند انداختم.. انگاری خیلی هم بیک س نبود.. یادم باشه آخر شب
ازش پیرسم!

مریم اومد بهم تبریک گفت و پیشونیمو بوسی د..

مریم_ خوشبخت بشی دخترک م!

_مرسی مریم جونم.. تاکی تهرانی؟ میتونم دوباره بینمت؟ مریم با چشمای مهربونش

به چشمم زل زد و بالذت گف ت: _تاتوی لباس عروس نینمت نمیرم عروسک م!

"میم" مالکیت هایی که مریم به آخر جمله هاش می بس ت بهم حسابی می چسبید

ولذت میبردم!

مهمون ها رفتن و من تصمیم گرفتم صبح توی اولین فرصت به دیدن مریم برم و یه دل

سیر باهاش دردودل کنم!

بابا درحالی که خودشو روی مبل انداخته بود گفت:

_خداروشکر میکنم که پسری مثل کارن دارم!

مامان_ اوهم.. منم خیلی خوشحالم و خدا رو شکر میکنم!
 منم که دور از جونم تیتاپ دیده بودم ونیشم باز شده بو د..
 الان ۲ روزه که از شب خواستگاریم میگذره وهنوز هم ف ک مبارک مامانم از نصحیت
 کردن خسته نشده..
 مجبورم هستم به حرفاش گوش کنم وگر نه یاعصبی میشه ی ا قهر میکنه وبدترین حالت
 ممکنه میوفته به جون م!!
 حتی نتونستم تواین ۲ روز به دیدن مریم برم ورفع دلتنگی کنم..
 باصدای مامان که گفت غذاحاضره صدای شکم منم بلن د ش د..
 آخرین اسمس کارن هم جواب دادم وگوشیمو کنار گذاشتم وازاتاقم زدم بیرون!
 مامان بادیدنم گفت: بیاکمکم کن سفره رو بچینی م!
 باغرغر گفتم:
 _مامان؟ مگه نگفتی غذا حاضره؟ تازه میخوای سفره بچینی؟ حالا کی منو
 بر گردونه تواتاقم؟
 مامان_ اولاً گفتم غذاحاضره نگفتم سفره حاضره! دوما زخم بستر نگرفتی
 اینقدرتواون اتاقی؟
 پاشو یه تکونی به خودت بده فردا میخوای بری لباس پرو کنی خجالت نمیکشی اینقدر
 چاق شدی؟؟
 باچشمای گردشده یه نگاه به مامان وبعدیه نگاه به هیک م انداختم..

_مامان؟ من کجام چاقه؟

بابا از ته سالن گفت؛ چاقی دخترم.. وقتی مامانت میگه چاقی حتما هستی.. اما چشم بصیرت میخواد ببینه..

باحرف بابا به خنده افتادم و رفتم که کمک مامانم که این روزا شدیداً بهونه گیر شده بود، بکنم و سفره رو بچینی م!

بعد از غذا طبق معمول به اتاقم برگشتم و رفتم سراغ گوشیم...

۲ تماس بی پاسخ از کارن داشتم.. شمارشو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.. جواب داد!

کارن_بله؟

_سلام عشقم. زنگ زدی؟ کارن_بله شما

جواب ندادی..

_معذرت میخوام عزیزم رفته بودم شام بخورم..

کارن_ نوش جونت.. دایانا؟

_جونم؟

کارن_ میتونی بیای بیرون؟ باتعجب به ساعت نگاه

کردم و گفتم م:

_حالت خوبه عشقم؟ ساعت ۰ شبه!

کارن_ میدونم ۰ شبه.. دلم ب رات تنگ شده بدو بیایرون..

_تومگا کجایی؟

کارن_ همون جای همیشگی به یاد گذشته!

بایا آوری گذشته لبخند روی لبم نقش بس ت..

_دیوونه صبر میکردی صبح همدیگه رو میدیدیم دیگه!

کارن_ دیوونه ها چی میفهمن از زمان و مکان؟ میای یا پیام؟ باشیطنت به در بسته ی اتاقم

نگاه کردم و گفتم:

_یه کوچولو صبر کن جیم فنگ بز نم..

کارن با صدایی پراز شیطنت گفت:

_بدووو تاطاقتم از دست نرفته ونیومدم لقمه ی چپت کن م!

با شیطنت های کارن منم شیطون شده بودم.. لبخندی که از سرشوق روی لبم

نشسته بود بهم حس خوبی میدا د..

رفتم لباس مو پوشیدم وخودمو به سردرد زدم ورفتم توی پذیرای ی..

_مامان یه قرص مسکن به من میدی خیلی سرم درد میکنه!

مامان_ میخوای بریم دکتر؟

_نه بابا یه سردرده دیگه چندروزه درست وحسابی نخواییدم بخوابم خوب

میش م!

مامان_از تو کشو داروها یه دونه ژلوفن بردار بخور.

رفتم ویه دونه ژلوفن انداختم بالا وبرگشتم پیش مامان اینا..

_بامن کاری ندارین؟ میخوام برم بخوابم!
 بابا که فیلم اکشن هیجانی‌ش کرده بود گفت:
 _برو بخواب از اولم کاریت نداشتیم!
 مامان درحالی که تخمه اش نیمه کاره کنار لبش مونده بود گفت:
 _باگوشی بازی نکنیا بگیر بخواب صبح زود بای د بیدار بشی!
 باهیجان برگشتم تو اتاقمو درو قفل کردم..
 لباس هامو عوض کردم و پنجره رو باز کرد م..
 کارن زیر پنجره منتظرم بو د..
 خوبی خونمون به ویلایی بودن و خوبی اتاقم به داشتن پنجره ی کوتاهش بو د..
 بادیدنش با ذوق گفت م:
 _ببین به چه کارهایی وادارم میکنی!!
 کارن_پیرپایین که دارم میمیرم واست!
 از پنجره آویزون شدم و کارن هم در حصارم کشی د اومدم بیرون!
 به محض پایین اومدم دلم ریخت!
 حالم دگرگون ش د..
 ازش جداشدم با خنده گفتم:
 _یکی می بینه دیوونه آبروم میره!
 کارن_ دلم تنگ شده خب..

— آخ من دورت بگردم لباتو اونجوری نکن شبیه بچ ه هامیشی..

دوباره در حصارم کشید و به خودش چسبوندم و گفتم:

— بریم خونمون؟

— نخیر!

کارن — فقط یه کم..

شکلیک خنده ام بالا گرفت که دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفتم:

— هیس دیوونه الان بابات میاد بیرون ها!

دستمو کشید و رفتیم سوار ماشین شدیم و از اونجا دور شدیم!

— کجامیریم؟ کارن — یه جای

خوب!

— من خونه نمیام.. تو خطرناک شدی..

کارن — باشه نیا میریم یه جای بهت ر — کجا؟

کارن — یه کم تحمل کنی میفهمی!

دستمو گرفت!

منم همین کارو کردم که گفت:

— عاشقتم..

باشیظنت سرمو تکون دادم و گفتم:

— اونو که میدونم یه چیز جدید از خودت رو کن!

لبخندی بانمک کنج لبش نشست و گفت: _نمی‌داری که!

یه دونه زدم رو دستش و گفتم: منحرف!

کارن خوشحال خندید و من هزار بار خدا رو شکر کردم که دوباره خنده به لب‌های
عشقم برگشته!

_کارن کجا میریم؟ نصف شبی منو برداشتی آوردی تو خیابون بچرخیم؟

کارن_عجله نکن عزیزم الان میرسیم!

باشه ای کش دار گفتم و صدای آهنگو زیاد کردم..

داشتم با آهنگ می‌خوندم که صدای موزیکو کم کرد و گفت:

_صدای خودت قشنگ تره..

یه لحظه خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم و شروع کردم به خودن

_دیشب اومدم خونتون نبودى راستشو بگو کجا رفته بودى..

تندتند پلک زدم و همزمان صدامو نازک کردم و ادامه دادم:

_بخدا رفته بودم سقاخونه دعاکنم شمعی که نذر کرده بودم واسه تو ادا کنم..

باین کارم شلیک خنده‌ی کارن بلند شد و همزمان گفت:

_یعنی من باتو پیرنمیشم بخدا!

_حالا که اینقدر زن خوییم بگو اینجا کجاس؟ ماشینو جلوی یه در ویلایی بزرگ

پارک کرد و گفت:

...پیاده شو امشب اونقدر کرم ریختی معلوم نیست بتونم ای ن دو، سه روزو تحمل کن م..
باخته پیاده شدم.. بیشتر از جونم بهش اعتماد داشتم..

درباز شد و وارد یه باغ پراز گل های قشنگ شدیم.. میون اون همه گل و بلبل یه میز
۲ نفره که باشمع های پایه بلن د تزیین شده بودن خودنمایی میکرد..
چشمم از دیدن اون همه زیبایی گرد شده بود و دهنم مثل غار باز شده بود..

...کارن؟ اینجا رواز کجا پیدا کردی؟ دستمو گرفت
و برد سمت میز..

صندلی رو کنار کشید و اشاره کرد به بشینم!!
باحیرت درحالی که نیشم تابناگوش باز شده بود نشستم و فقط به چشماش که
برق میزد نگاه میکردم..

جلوی پام زانو زد و جعبه ای رو از جیبش درآورد روبه روم گرفت!
کارن... عشق ماچیزی از یه رویا کم نداره..

میخواستم مثل قصه ها توی یه جای رویایی ازت خواستگاری کن م!

...همه ی زندگی من میشی؟ شریک و همراهم تا آخر عمر؟ خانوم من میشی؟ واقعا فیلم
هندی شده بود.. نمیدونم اشک توچشمم دیگه از کجا اومده بود..

باخن ده درحالی که اشک توچشمم جمع شده بود گفت م:

...باتموم وجودم بله!

همونجوری که جلوم زانورده بود در حصارم کشید و عطر تنشو

از ته دلم بو کشیدم !

گردنبدی که اسم کارن روش حک شده بودو گردنم انداخت وگفت:

_هیچوقت از گردنت درش نیارحتی اگه یه روزمن نبودم..

دستموروی لبش گذاشتم وگفت م:

_حرفای غمگین نزن.. دستمو بوسی د!

کارن_ازاینجا خوشت اومد؟ _بی نظیره.. مثل

عشقمون....

کلافه ازم جداشد وگفت:

_دیوونه ام نکن دختر.. حالم امشب خوب نیست.. میترس م کنترلمو ازدست بدم

واز خود بی خود بشم!

چشمکی زدم وباشیپنت گفتم:

_خب بشی! مگه من خانومت نیستم؟ کارن متعجب

وهنگ کرده گف ت:

_آررره؟ شیپون خندیدم

..

_اوهوووم!

ازروصندلی بلندم کرد ..

واردخونه باغی که توی همون باغ بود شدیم..

کارن_ اینجارو واسه ۳روز دیگه آماده کرده بودم اما دلم اونقدر بی‌تابت بود که نتونستم تحمل کنم و نیارمت..

یه اتاقک بود.. یه اتاقک چوبی با نورهای خیلی کم و فضایی رویایی ی..

یه تخت ۲نفره وال سی دی که به دیوار نصب شده بود..

ضربان قلبم اوج گرفته بود و صداشو توی حلقم حس میکردم..

ساعت ۷ونیم صبح بود که کارن رسوندم درخونه.. درخونه که جه عرض کنم رسوندم در پنجره..

قبل اینکه از ماشین پیاده بشم دستمو گرفت و بوسی د..

کارن_ بهترین شب زندگیمو بهم هدیه دادی عاشقتم..

دلم تازه درد گرفته بود و بالبخند کم جونی گفتم:

_منم عاشقتم..

باهم پیاده شدیم و مثل این دزد ها بانخی که به پنجره بسته بودم پنجره رو باز کردم

و کارن کمک کرد بر م بالا..

دلم خیلی درد میکرد و آخ آرومی گفتم..

بی حرکت ایستاد و گفت:

چـی شد؟ خوبی؟ بریم دکتر؟ خنده ام
گرفت.. باخنده گفتم:

دیوونه بذار برم تو الان یکی می بینه به عقلمون شک میکنه!
رفتم تواتاق.. روبه نگاه نگران کارن کردم و گفتم:

ساعت چندمیای دنبالم؟

کارن_میخوای امروزو کنسل کنیم یاغروب بریم لباستو پروکنی؟ باخم ساختگی
گفت م:

ع؟ نکنه میخوای فرار کنی؟ ببین بامن ازدواج نکن ی میکشمتا!
بامزه خندی د..

کارن_ ای جانم نفسم تازه بهت رسیدم وبه دهن مم مزه کردی حالا که اینجوری شد الان
میرم زنگ درخونتونو میزنم میگم اومدم دنبال دایانا!

اونوقت مامانم با ماهیتابه میفته دنبالت!

جفتمون خندیدم که دراتاقم زده شد ویک متر پریدم هوا!
دستم سمت کارن تندتند تکون دادم و گفتم:

بروبرو خداحافظ

پرده روآروم کشیدم وبه سرعت نور لباس هامو درآوردم وکش موهامو بازکردم
وتختمو به هم ریخت م!

مامان_دایانا؟ بازکن دروببین م!

چشمامو تندتند مالش دادم و خودمو به خواب آلودگی زد م و درو باز کردم!
_بله؟

مامان_ درو چرا قفل کردی؟ باکی داشتی حرف میزدی؟ _کی من؟ آهان کارن زنگ
زد گفت ساعت چند بیا م دنبالت!

مامان موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_در چرا قفل بود؟

_ع مامان سر صبحی داری معاخره میکنی؟ درو چرا قفل میکنی؟ دیشب حالم خوب نبود
میخواستم کسی بیدارم نکن ه دیگه!

مامان_ بفر ما مزاحم نمیخواستم دیگه!

کلافه گفتم: مامان بخدا حالم خوب نیست میشه گیرندی؟ مامان_ چته خب؟

_د... اومدم بگم دلم درد میکنه که سریع حرفمو خوردم و گفتم:

_سرم درد میکنه.. یه کم بخوابم خوب میشم!

مامان_ نخواب برو یه دوش بگیر حالت خوب میشه مگ ه امروز نمیخواهی بری لباس
پرو کنی؟ خوابه چی؟ _چشم نمیخواهم. مامانم میشه یه مسکن قوی بهم بدی؟ مامان

اومد حرف بزنه که زنگ خونمون زده ش د!

باچشمای گرد شده به آیفون نگاهی کرد و گفت:

_کیه این وقت صبح؟

بابا هم درحالی که چشماش هنوز کامل باز نشده بود از اتاق اومد بیرون و به سمت آیفون رفت و همونجوری که بای ه چشم نیمه باز گفت:

_کارنه!

ای خدابگم چیکارت کنه کارن! بازم دیوونه بازی هاش گل کرد

بابا دروباز کرد و مامان رفت لباس هاشو عوض کنه منم که ه مثل بز سر جام ایستاده بودم..

چنددقیه بعد کارن و بابا درحالی که بابا خنده به لب داشت باهم اومدن داخل..

بابا باهمون لبخندش روبه من کرد و گفت:

_مجنون شده زده به سرش! بدو حاضرشو زودتر بری ن خونتون تا مارو دیوونه نکردین!

باچشم غره به کارن سلام کردم!

کارن_ سلام عزیزم. صبح بخیر!

بچه پُـررووو! انگار نه انگار دیشب تا صبح نداشته بخوابم!

_صبح بخیر..

برعکس کارن، من خجالت میکشیدم پیش بابا زیادی صمیمی حرف بزنم.. سرمو

پایین انداختم و من من کنا ن گفتم ؛

_یه کم زود اومدی اول اینکه باید حموم کنم و مامانم بای د آماده بشه وهانیه ام

میخواه همراهمون بیاد! تازه الان که جایی باز نیست!

کارن_ باشه پس من منتظر میمونم آماده شین دیگه!

وایی دیگه نزدیک بود باهمون ماهی تابه ی معروف بکوب م توسرش!

میخواستم جواب بدم که مامانم از اتاق اومد بیرون و باکارن احوال پرسید کرد!

مامان_ زود اومدی پسرم! ولی اشکال نداره بجاش تا دایان ا حموم میکنه یه صبحونه ی مفصل دورهم میخوریم!

خنده ام گرفت.. یاد صبحونه امون افتادم! همین نیم ساعت پیش بود که میگفت اولین صبحونه ی عمرمه که فکر کن م تاشب سیرم!

به قیافه ی توهم رفته اش نگاه کردم..

نتونستم نیشمو که تا ب ناگوش باز شده بود جمع کنم!

_پس منم میرم حموم!

کارن اومد حرف بزنه که دراتاقو بست م!

یه دوش طولانی مدت خودمو مهمون کردم وزیر آب گرم حسابی دلمو مالش دادم اما انگار هر لحظه دردم بیشتر ر میش د!

تموم مدت فکرم درگیر دیشب بود و باتصور هر لحظه اش دلم میریخت!

دیشب کارن مهربون ترین مرد روی سرزمین بو د..

باصدای درحموم به خودم اومدم..

_بله؟

_زننده ای؟

صدای هانیه بود.. از جام بلندشدم و رفتم گوشه ی دروباز کردم..

با آرایش خیلی غلیظی روبه روم ایستاده بودم..

_سلام مامان ی..

هانیه باذوق _ سلام عروس خانوووم..

_۲ دقیقه صبر کن الان میام بیرون!

هانیه _ بدو باید آرایشم بکنیا!

_چرا؟

هانیه _ میخوای با این قیافه ات لباس عروس پرو کنی ؟ _وامگه قیافه ام چشه؟

هانیه _ بدویا بیرون تابفت بگم!

واسه پنجمین بار موهامو شامپو زدم و بعداز خالی کردن نرم کننده روی موهام

از حموم اومدم بیرون..

باهمون حوله تنم هانیه بغلم کرد و صورتمو محکم بوسی د..

به ساعت نگاه کردم.. هنوز ساعت ۸ونیم بود.. چطور اینقدر زود اومده بود؟

سوالمو به زبون آوردم..

_هانیه؟ چرا اینقدر زود اومدی؟

هانیه _ کارن بهم زنگ زد وگفت زودتر بیام!

بعله! باید حدس میزدم کار خودش باشه!

دلم خیلی درد میکر د..

_باشه خواهری خوش اومدی.. خوشحالم که کنارمی..

هانیه _ مگه میشه کنار خواهرم نباشم؟ برولباستو ببوش قربونت برم.. جایث که درد نمیکنه؟ بااین حرف هانیه چشمام گرد ش د..

ضربان قلبم بالا گرفت.. یعنی کارن انقدر روانیه که قضی ه روبه هانیه بگه؟؟ وای آبروم رفته خدایا!

هنگ کرده گفت م:

_جاییم؟ چرا باید جاییم دردبکنه؟ شونه ای بالا انداخت وگفت:

_چه بدونم مامانت میگفت سرت درد میکنه مسکن داد بهت بدم.. وبه میز آرایشتم که لیوان آب وژلوفن روش بود اشاره کر د..

وای خدایا شکرت.. نزدیک بود سخته کنم!

_آهان.. آره آره خیلی سرم درد میکنه..

به سمت میزرفتم و ۲تا ژلوفن انداختم بالا!

هانیه _ سرصبحی معده ات درد میگیره دیوونه!

_صبحونه خوردم! حالام برو بیرون میخوام لباس بپوشم!..

خلاصه باتموم استرس وتنش هایی که داشتم به سمت مزون حرکت کردیم..

لباس عروسم فیت تنم بود.. بی نظیر بود.. توی اون لباس مثل پرنسس هاشده بودم.. با

لذت به خودم نگاه میکردم که دراتاق بازشد وکارن وارد اتاق ش د..

چشماسش برق میزد.. ازدیشب برق چشماسش دیوانه وار بوی عشق میدا د..

بالبخت دستی به لباسم کشید و موهامو پشت گوشم زد م و گفتم:
_چطورم؟

کارن درحالی که خیره نگاهم میکرد گفت:

_بی نظیری.. بی نظیر!

_دوشیزه مکرمه، دایانا صفایی، فرزند مجتبی.. آیابه بنده وکالت میدهی شما را
بامهریه ی "معلوم" به عقددائم آقای کارن کیانفر فرزند اتابک درآورم؟
صدای پرشور و نشاط هانیه خنده رو به لب های جفتمون آورد..

هانیه _ عروس رفته آتیش بسوزونه!

عاقدهم خنده اش گرفته بود آهسته گفت؛

_بله.. به سلامتی.. برای باردوم..

میدونستم هانیه میخواد باردومو چی بگه واسه اینکه بیشتر از این آبرو ریزی
نکنه سریع گفتم:

_با اجازه پدر و مادرم و بزرگ ترها بله!

وبه کارن که امشب قشنگ ترین و دل فریب ترین فرد روی زمین بود نگاه کردم!

لبخند دندون نمایی زد و دستمو فشور د!

عاقدهم با عجله ی من لبخند میزد و با همون لبخند گفت:

_خب آقا داماد شما هم..

کارن هم مثل من باشیظنت حرف حاج آقا رو قطع کرد..

_بله!

عاقِد_انگار عروس و دوماَد خیلی عجله دارن!

صدای خنده و دست و سوت زدن های جمع بالا گرفت..

آرزو جعبه انگشترهارو که خودش باگل تزئین کرده بودو آورد و جلومون گرفت..

کارن حلقه رو دستم کرد و صدای جیغ...

منم باخوشحالی حلقه رو دستش کردم و بازهم صدای جیغ و دست..

کارن آهسته جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_دوستت دارم..

آروم بالبخند لب زدم:

_منم!

نوبت به غسل و اسفند رسی د..

بعدشم هدیه ها و امضای دفتر عقد نامه...

عاقِد بعداز گرفتن هزار تا امضا بالاخره رضایت داد رفع زحمت کنی م..

فیلم بردار فیلم تا آتیه بدرقمون کرد و ازاونجا به بعدشو به دست عکاس و فیلم بردار

باغ سپر د..

خیلی خوشحال بودم.. توی باغ فیلم بردار به کارن گفتم بشین روی صندلی و

واسه عروس خانوم گیتار بزن و عروس خانوم جلوت برقصه!

کارنم شروع کرد به نواختن یه آهنگ شاد شیش و هشت..

قدوبالای تور‌نارو بناز م

خنده ام گرفته بود.. واسه اولین بار بود جلوش میرقصیدم..

کارن میخندید وبا شیطنت نگاهم میکر د..

باتذکر فیلم بردار شروع به رقصیدن کردم که یه دفعه آب نماهای حوض های

اطرافمون فواره کردن..

انگار همه چی هماهنگ شده بو د..

چقدر فضا قشنگ ورویایی شده بود.. ازته دلم خندیدم..

کارن هم میخندید وباعشق نگاهم میکر د..

حرکت بعدی آویزون شدنمون از آلاچیق قدیمی بود که بای د..

قشنگ ترین لحظه های عمرم بو د..

بعد از کلیپ وعکس ها دیگه هواتاریک شده بود که رسیدیم به تالار اصلی وتازه مهمونی

وشلوغی شروع میش د دست تودست هم وارد تالارشدیم... باورم نمیشد عروسی

منوکارن بود.. انگارهمه چی خواب بود ومیترسیدم ازخواب بیدارباشم..

مامان بااسفند جلوی در برای استقبالمون ایستاده بو د..

یه لحظه دلم برای کارن وتنهائیش سوخت..

توی مهمونی به این شلوغی تعداد مهمون های درجه یکش انگشت شمار بو د..

البته درجه یک شامل همون مریم ومهران بو د!

پسرعمو ودخترعمو هاش بودن اما به قول کارن بعداز ۵سال میدیدشون!

به جای عروس و دواماد رسیدیم و به گفته ی فیلم بردار کارن پانچمو درآورد
وسرمو بوسی د..

مریم اومد سمتمون.. بااون کت و دامن خوش دوختی که ه کارن واسش خریده بود
و آرایش ملیحش خیلی نازشده بو د..

اول بار بود صورت معصومشو با آرایش میدیدم..

خوشحالی توی نگاهش غوغا به پا کرده بوداما چشماش بارونی بو د..

اول منو بوسید و بعد باگریه کارنو بغل کرد و پیشونیشو مادرانه بوسه زد!

کارن_ چرا گریه میکنی مریم گلی؟

مریم_ جای مادرت خالیه.. نیست که پسر دسته گلشو توی لباس دومادی ببینه! توی
این مدت تنها آرزوم رسیدن به آرزوت بو د!!

نمیدونم چی شد بغض منم ترکید اشک چشمم روی دسته گلم چکی د..

کارن_ گریه نکن عزیزدلم.. توازهرمادری واسم عزیزتری وشک نکن باحضورت
جاشو خالی نداشتی..

مامان که تازه وارد بحثمون شده بود گفت:

_مریم خانوم الان وقت خوشحالیه.. خداروشکر که شاه د به هم رسیدن دوتا دل
عاشق هستیم..

کارن روبه من_ عشقم توچرا گریه میکنی؟ گریه نکن خانومم.. آرایشت خراب میشه همه
میفهمن زشتیا..

خندیدم...

کارن باعشق و نگاه خیره اش ادامه داد:

_همیشه بخند.. باخنده خدشگل تر میشی..

باباهم به جمعمون اضافه شد و مردونه کارنو بغل کرد و کلی قربون صدقه ی من رفت..

بعدشم هانیه و نازنین و آرزو و بقیه مهمون ها واسه تبری ک گفتن اومدن و دیگه وقت

واسه غصه خوردن نمون د..

یک ساعت فقط بشین و پاشو کردیم و کلافه از تبریک گفتن ها نگاه می به هانیه

انداختم که منظورمو فهمید و اومد منو کارنو به رقص دعوت کرد..

وسط سن همه درحال تکون خوردن بودن و باوردم واسطو خالی کردن..

یه آهنگ خیلی شاد درحال پخش بود و منم که حساب ی سرکیف بودم خجالتو

کنار گذاشتم شروع کردم به رقصیدن..

کارن انگار فقط رقص تانگو بلد بود چون فارسی رقصیدنش واقعا دیدنی بو

د..

فقط دست هاشو تاتونسته بود باز کرده بود و بشکن میزدو این پاواون پامیکر د..

خودشو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:

_وروجک خوب بلدی برقصی ها..

بالذت و خوشحالی خندیدم..

کارن_ ای جان.. حسابی دلبری کن که آخرشب از خجالت ت دربیام!

بعد از کلی گریه کردن و خداحافظی از ماما اینا راهی خون ه شدیم..

جوونا تا خود خونه بدرقمون کردن و سرهر چهارراهی ک ه میرسیدن کارنوال راه انداختن و ...

کارن کلیدو به در انداخت و دروباز کرد و قبل از اینکه واردخونه بشم بلندم کرد که جیغ خفه ای کشیدم..

_وای کارن!! چیکار میکنی؟ بذارم زمین لباس هام سنگین ه پشتت رگ به رگ میشه..

کارن_ میخوای بگی من زورم کمه یا تو سنگینی؟ وگفتم:

_زور شما که خیلی زیاده.. بر منکرش لعنت!! عمیق و پر حرارت..

کارن_ طاقت ندارم..

پشت بند حرفش به سمت اتاق خواب حرکت کر د..

خونه ای که ماما اینا با سماجت همه ی وسایل هاشو ۲روزه عوض کرده بودن و باکمک مریم جهزیه امو توش چیدن..!

بعد از عشق بازی طولانی برای دومین بار مال هم شدیم..

یکسال بع د...

کارن درحالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

_یه روز به دیدن مادرم برای درد و دل رفته بودم..

اون روزها خیلی حالم خراب بود و زندگی هیچ لذتی واسم نداشت.. تنها جایی که کنارش

به آرامش میرسیدم قبرمادر م بو د!

اون روز بابابام دعوام شده بودو مریم باهزارترفند واسه آروم کردنم همراهم به بهشت زهرا اوم د..

تاحدودی آروم شده بودم وتصمیم به برگشت گرفتیم که بادیدن ماشینم حالمدتر ازقبل ش د..

یه نفر یه خط بزرگ وبلند روی ماشینم انداخته بود وباجسارت تمام یاد داشت گذاشته بود که ازعمد این کارو کردم..

فکر میکردم اگه اون لحظه پیداش کنم گردنشو میشکنم اما..

زمانی پیداش کردم ته دلم گیرش بود..وقتی چشمای ترسیدشو دیدم وبه روی خودم نیاوردم باید میفهمیدم دلم داره اسیرمیشه وخبرندارم!

باورم نمیشه اون دختر شیطون که یه روز قصد کشتنشو داشتم الان عشق منه..

باچشمای گرد شده گفتم:

_میدونستی کارمنه؟

لبخندی بانمک زد وپلک هاشو روی هم گذاشت!

یعنی اون همه مدت بیخودی ترسیده بودم مبادا بفهمی؟ کارن مگه تو ازکسی هم

میترسیدی باهمه بلبل زبونی؟ بلند بلند خندیدم که زیردلم تیرکشی د..

خنده ام قطع شد وتبدیل به آخ بلندی ش د..

کارن_ چی شدعشقم؟

_وای کارن بچه ام.. بچه ام داره به دنیا میاد.. واییی دلممممم!

کارن هول کرده به سمت اتاق دوید و چندثانیه بعد درحالی که پالتوی منو داشت میپوشید گفت:

_الان میبرمت دکتر..

نتونستم نخندم شروع کردم به خندیدن وهمزمان گفتم:

_دیوونه اون پالتوی منه داری میپوشی!

کارن هم خنده اش گرفته بود هم گریه.. شدت خنده هام زیادتربود.. حس کردم الانه که بچه پیره بیرون.. جیغ بلندی کشیدم که کارن دستپاچه گف ت:

_نخند حالت بدمیشه دایانا نخند مرگ کارن..

یک هفته بع د...

مامان_ دایانا بیا دانیالو شیرش بده بچه ام خودشو کشت..

اززیر دست کارن خودمو بیرون کشیدم وگفتم:

_دانیال داره گریه میکنه بذارش واسه بع د..

کارن حالت گریه دستشو روی پاش کوبید وگف ت:

_ای خدا عجب گرفتاری شدم.. باباشم آدمه ها!

مامان دراتاقو باز کرد وبا حرص گفت:

_آخه هنوز یک سال نشده ازدواج کردین بچه واسه چتون بود من نمیدونم! به کارن

نگاه کردم وجفتمون خندیدیم..

مامانم انگار فهمیده بود شیطنت های کارن تمومی نداره!!!

پایان...